amsa. Nim





Volume de 386 Feuillets
29 janvier 1877

1

حسب الامر ملک زاده اکرم معظم بندگان ذی شوکت و شان محمود میرزا [illegible] این فهرست در ارض اقدس معلی

بتحریر بنده عبودیت آمود احمد شاملو در آمد فی شهر جمادی الاول سنه ۱۲۳۹ هیچ چشمی چنین کتابی ندیده [illegible] گردیده [illegible] عالم آرا باد

ورق چهارم تصویر [illegible]	ورق دهم تصویر شکار رفتن [illegible] شیروان	ورق سی ام [illegible]	ورق پنجاهم تصویر [illegible]	ورق [illegible] تصویر [illegible]
ورق [illegible] تصویر [illegible]	ورق [illegible] تصویر [illegible]	ورق [illegible] تصویر رفتن خسرو بقصر شیرین	ورق صد [illegible] تصویر [illegible] رفتن خسرو	ورق [illegible] تصویر [illegible]
ورق صد [illegible]	ورق صد [illegible]	ورق [illegible] معراج	ورق صد و چهل [illegible] تصویر [illegible]	ورق [illegible] لیلی
ورق [illegible] صحرا	ورق صد [illegible] اسلام [illegible]	ورق صد [illegible] مجنون [illegible]	ورق [illegible] لیلی	ورق [illegible]
ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]
ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]
ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]	ورق [illegible]

مخزن الاسرار
من کلام سلطان العارفین
پسند

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن — نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان — پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز هنرپروران — روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته یکتای عقل — روشنی دیده بینای عقل

المحققین
افصح الشعراء المتقدمین
حضرت

شیخ
نظامی گنجه علیه الرحمة
والمغفرة

داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها

شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات

با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکدمست

اول او اول بی ابتدا / واخر او آخر بی انتها

کیست درین مرحله دیر پای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

هر که جز او هست بقایش نیست / اوست مقدس که فنایش نیست

والغفران
طاب الله ثراه وجعل الجنة
مثواه

پرورش آموختگان ازل　　مشکل این کار نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این　　تا ابدش ملک چه صحراست این

کنکش هرچه درو زندگیست　　پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست　　نرگس بینایی را نور ازوست

دیده رخشان تو از شاخ شرم　　آتش سودا دهد و آب گرم
منت او راست هزار آستین　　بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود　　خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد　　بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده　　کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز　　زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد　　جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد　　هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبه خورشید و ماه　　زین دو کله وار سفید و سیاه
ابر گهربار کژ و نافه بخش　　مقرعه عرش و سپهبان درخش

درس خداوندی او کرد یاد　　چشمه خضر از لب خضر گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت　　جرعه آن در دهن سنگ ریخت

زاتش و آبی که بهم در شکست　　پیه درو کرده و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد　　در جگر لعل و دل کان نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد　　مرغ سخن را ملک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد　　در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را　　کسوت جان داد تن آب را
خنده غمخوارگی لب نشاند　　زهره نخجیرگری شب نشاند

زلف زمین در بر عالم فکند　　خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از توده ناری بشست　　چین گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را کلک اسپرد　　جان صبا را بر یاسمین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت　　نبض خرد در مجس دل گرفت

مرکز قطادار پرگار او　　جمله ماست و طلبکار او
ناف شب از مشک فروشان اوست　　ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست　　سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت　　هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت　　دیده بسی جست نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش　　ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند　　عرش روان نیز همین در زدند
گر سر چرخست پر از طوق اوست　　ور دل خاکست پر از شوق اوست

زنده به نام جبروتش احد　　پایه تخت ملکوتش ابد
خاص خرامش هوس بستگان　　پیک دوانش نفس خستگان

بر در او چون فلک پرده دار　　پرده در چین بخند روزگار
گر فلک این پرده برانداختی　　هرچه زمین است در انداختی

ملک زمین تخته خاک اوست　　آب نظامی همه از خاک اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند　　بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک در او دانه ایست / وز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

در توحید حضرت باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیرنشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چونکه عدم بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاق عشق ار کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش تو گیرد نظام / جز تو کرامست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دردکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم بازده / وام زمین را بعدم بازده

ظلمتیان را بنه پرنور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش پایه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم درفکن

حقه نه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پر بشکن مرغ شب و روز را

از زمی این شیشه گل برتراش / قالب گل بخشت زمین گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه بخت اختر گو برمخیز

تا کی ازین راه نورد روزگار / مژده ازراه قدمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون / گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشیدپرستان بدوز

صفر کن این برج ز خرم هلال / باز کن این ده ز رشتی خیال

تا بهوا قرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما

بی دیتست آنکه تو خونش ریزیش / بی لبست آنکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو فرا آوری / روز فرورفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا

غنچه کمربسته که مانده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که سگ کوی تست   در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن   گردنش از بند غم آزاد کن
زله تحیت زبانش رسان   معرفت خویش بجانش رسان

در مناجات و پیشکش نیایش ایزد تعالی و تقدس

ای ازل بوده و نابوده‌ها   وی ابد زنده و فرسوده‌ها
دور حقیقت کش فرمان تست   هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توییم   چون در تو حلقه بگوش توییم
بی طمعیم از همه سازنده   جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم   هم تو ببخشا و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم   گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار   می‌پسندند شهان در شکار
هم تو پسندی که ز باغ توییم   قمری طوق و سگ داغ توییم
این چه زبان و چه زبان‌دانی است   گفته ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا   من که و تعظیم جلال از کجا
جان بحق رو راه درین بحر کرد   دل بگستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده‌ام   من عرف الله فرو خوانده‌ام
بس خجلیم از سخن خام خویش   هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم   هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان   چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین   ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توی بی نظیر   در که گریزیم توی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت   گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما   زاری ازین پیش که آرد که ما
درگذر از جرم که خواننده‌ایم   چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو   خواجگی اوست غلامی تو

در نعت حضرت رسالت پناه محمدی علیه السلام

تخته اول که الف نقش بست   بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد   طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال   دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت   تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار   پیش دهد میوه پس آرد بهار
گفت نبیا که علم پیش برد   ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست   خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست   خود دو جهان نقطه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام   آنت بشیر امت مبشر بنام
امی گویان بزبان فصیح   از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا   اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن   نکته پرگارترین سخن

گرد جهان گرچه سپه در نکرد / سبز جهان جز بجهان در نکرد
از سخن او ادب آوازه / از کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از او یافته پروردگی
ترکش از دیده جنابت نشان / غمزش از کمه جنابت ستان

خامشی او چو سخن دلفروز / دوستی او چو هنر عیب سوز
فتنه فروکشتن از او دلپذیر / فتنه شدن بر هنر او ناگزیر

شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
قطب گران سنگ سبک سیر بود / رهمه سرخیل هنر خیر بود

چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بر آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج حضرت محمد علیه الصلوة والسلام

نیم شبی کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات
با قفس قالب از این دامگاه / مرغ دلش رفته به آرامگاه

روز شده در قدمش وداع / راندنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / گوش سبک از خواب غبارات گشت

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس بر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش بترک ربود
چون دو جهان دیده در او داشتند / سر ز پی سجده فرود اشتند

پایش از آن دیده که سر پیش داشت / مرحله در مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اخترش افکنده بست / غاشیه اش بر کتف هر چه هست

بحر زمین کان شده او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب از شب عنبرین / گاو فلک برده زگاو زمین

او پسته میکشش آن سفر / از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه گرو سنبل بر ساخته / سنبله را برا سد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج تر از زوبدست
ریخته نوش از لب آن مشتری / بر دم این عقرب نیلوفری

دلوش چو چاهی شده در دلو آب / یوسف دلوی شده چون آفتاب
از مه و زرغاله چو مشکی بحزن / چون ز کمان تیر باز خود بحزن

تا حمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از پی یاری شرف / گل شده سرو از پی سواری شرف

عقد ادب خوانده به سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا

ناف شب آگنده ز مشک خوشش / نعل مه افکنده ز سم ابرشش

کبک وشش آمد ز کبوتر نمای / فاخته فرشته ز فر همای

سدره و صدره شده پیرامنش / عرش کمربان زده در دامنش

زان گل و کان نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمه ما زاغ داشت

سیر کواکب قدمش میبرید / صف ملایک علمش میکشید

در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویه پای براق

چون گل ازین پایه فیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش



او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هم سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند

هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمد شد خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان پایه محتاج بود
تا تن هستی دم جان می‌شمرد — خواجه جان راه بجان می‌سپرد
چون همه حرف قلم درکشید — راستی از عرش علم برکشید
چون بسر عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت — دیده بجایی شد که جایش نیافت
راه قدم پیش قدم درگرفت — پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
کرد ز ره رفت غایت فزون — سر ز گریبان شفاعت برون
همتش از غایت روشن‌دلی — آمده در منزل بی‌منزلی
غیرت از این پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نداشت
چون همه از خود بدر آمد تمام — یافت همان لحظه قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته — جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست — دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدن او بی‌عرض و جوهرست — کز عرض و جوهر از آنسو ترست
دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدید و نگفت
دیدن معبود پسندیدنست — دیدن او دیدنی دیدنیست
دیدن آن شاه مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت — از جهتی بی‌جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن — جای تعرض بجهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر — بلکه بدین چشم و بدان چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت او نازکش و نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته — امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده — جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه — روی بما آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جان داروی لبهای ما
دور سخن را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در ختم حضرت نبوی علیه السلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز — خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سبزهٔ زرد آب — گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان دهن شکرش — تا بزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود — خستگی سوداش از آبنگ بود

گه شدی آن سنگ مفرح گرای
گر نشدی درشکن و لعل سای

کرده خدا سنگ ملامت گرش
گوهری از رهگذر گوهرش

ناف فراخی گهر از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

گوهر سنگی که زمین کان اوست
کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان ویش جان کنان
از پی دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ نحج تافته
نام کرم کرد بجود در درست

از پی دندان سر دندان گرفت
داد بشکرانه کم آن گرفت

زارزوی اشته دندان گذاشت
گرد دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناورد که لشکرکشش
دست علم بود زبان خنجرش

این همه چه تا کرمش بنگرند
خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن از خار چیست
رشته پر از مهره دم مار چیست

طبع نظامی که بدو چون گلست
باغ پر از نغمه نوا بلبلست

در نعت حضرت رسول علیه السلام

ای تن تو پاکتر از جان پاک
روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خانه رحمت توی
خانه بر نقطه دولت توی

راه روان عربی را تو ماه
بادیه گیران عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو در ره نه
مهر ده تو و تو در ده نه

چون همه گریان که تماشا کنند
عشرت تنها نه بتنها کنند

از بر آن خوان که رطب خورده
از پی مادله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند
ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

چرخ بطوع کمرت بنده
صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست
روضه چگویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیر تست
تشنه حلاب طباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان
تخت زمین آمده تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی
بلکه تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت
پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن بتو
چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامن کشان

زر زر و در گشته ز تو دامنش
خشک زر سوده به پیرامنش

در صدف صبح بدست صفا
غالیه بوی تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشکر عنبر علم افراخته

بوی گل از عنبر اران دمی
گر بدو عالم دمی از آن دمی

سدره ز آرایش صدرت رهیست
عرش ز ایوان تو کرسی کهیست

روزن جانت چو شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آمده سرو شها
نور تو بر خاک زمین چون فشا

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای / گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای
تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا مهر تو ویرانه بس / شمع ترا طلعت تو پروانه بس
ای دو طرف کرده سپید و سیاه / راهبر سنگ تو یکسان براه
عقل شفاجوی و طبیبش توئی / ماه سفرساز و غریبش توئی
چرخ مقوس صدف آه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب آموز کن

در نعت حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا علما دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
بارکش این مسند از آسودگان / غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپردازشان / در غله دان عدم اندازشان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت برند
ما همه جسمیم بیا جان توئی / ما همه موریم سلیمان توئی
شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی در صف میدان فرست / یا عمری در ره شیطان فرست
شب بپر ماه یمانی درآ / سر چو مه از برد یمانی برآ
با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم‌زده چند باش
با نفس و پنجه پس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زافت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دست گیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر و خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان حقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیه موی تست
از نفسش بوی وفائی ببخش / ملک فریدون بگدائی ببخش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای کهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز نیکان ز خیل تواند / جمله درین راه طفیل تواند

اول بیت ار چه بنام تو بست / نام تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران که اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نوآیین بود / خشت پسین و آنچه نخستین بود
آدم و نوحی نه از مردوی / مرسله یک گره از مردوی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبهٔ دل در جهتش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکر توبه کرد
گوی قبولی که ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در اندر پیش / تا زند آن گوی بچوگان خویش
بارکش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بد آن خوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای او فتاد / نیمه ره آمد دو سه جای او فتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت / در خور این بزم کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی از آن جام تهی دید دست / شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کو ز درون همتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه بر آن کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و به از چرخ مداری بکن / گر نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ دوران تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست / می نکند وقت که دوران تراست
کیست فنا کاب ز جامت خورد / یا عدم شعله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفس نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل ز شرع تو تدبر نمای چون / کشتی جان برد بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکویت درست / عبرهٔ شش روزه بمویت درست
ملک چو بویت همه در هم شود / گر سر موی ز سرت کم شود
بی قلم از نوبت روحان بری / بی سخن از نغمه درون دان بری
زانچه دو انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت ریس / حرف تو بی زحمت انگشت بس
پست و شکر گشت عبارت درست / پسته و عناب شده شکرت
یک کف دست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کآب حیاتی مرا
خاک تو چون روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیهٔ رفعت غلامی کشم
تا چو سر آن غالیه را بر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

در مدح ابو المظفر بهرام شاه

من که درین دایره دیر بند
چون گره غنچه شدم شهربند

دست رس پای کشی نیست
سایه که فرسه همایم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در
با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم
وز سپر زانو قدمی ساختم

کشته زبس روشنی روی من
آینه من سپر زانوی من

من که بدین آینه پرداختم
آینه دیده در انداختم

تا زکدام آینه تابی رسد
یا زکدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
گرد جهان دست برآورد چست

دیدم از آنجا که درم همتست
پایه دهی کو ولی نعمتست

شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضه پیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای
قطب رسد بند مجسطی گشای

از علم فتح نماینده تر
وز قلم اقلیم گشاینده تر

رایت اسلام برو غالبست
خصمش اگر هست برو غالبست

آنکه ز مقصود وجود اوست
آیت مقصود بدان مهر بست

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی او کرده چست
از شرفش نام سلیمان درست

یکدله شش جهت هفت گاه
نقطه نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهره بهرام گور

سرور شاهان توانا تری
خاص تر دور بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر
روم ستاننده ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود
محسن و اکرم تر ابنای جود

دین فلک دولت او اخترست
ملک صدف خاک درش گوهرست

چشمه و دریاست بآبی و در
چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب خیز
کرده چو سیماب گریزاگریز

خنده زنان از کمرش لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب

رفعت این پنجره لاجورد
پنجه درو زد که چنین پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند
شیشه بر انفسش بشکند

خوب سر آغاز تر از خرمی
نیک سر انجام تر آدمی

جام سخا را که کفش ساقی است
باقی بادا که همین باقی است

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو
روشنی دیده عالم بتو

چرخ یکم پشت ظفر سازتست
نه شکم آبستن یکرازتست

کوشش دو ماهی زبر و زیر تو
شد صدف گوهر شمشیر تو

هر که بشب تیغ در انداختست
با سر تیغت سپر انداختست

چشمه تیغ تو چو آب فرات
ریخته قطره آب حیات

هر که بطوفان تیغ خواهش نبرد
گر مثل نوح شد آبش ببرد

جام تو کیخسرو و جمشید کش
ظل تو پروانه خورشید کش

شیر دلی کن که تو شیر افکنی
شیر خطا گفتم شیر اوژنی

چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای / از تو کند بیشتر اندیشه‌ای
این دل و این زهره کرا در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه به زیر فلک ازرق است / دست مراد تو بر او مطلق است
دست نشان هست ترا هر چه کس / دست نشین تو وشستست و بس

دور تو خاتم دوران نبشت / باد به خاک تو سلیمان نبشت
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک به اقبال تو زر می‌شود / زهر به یاد تو شکر می‌شود
می که فریدون نکند با تو کوش / رشته ضحاک برارد ز دوش

نی ز می مطرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی

دولت آن سر که بر او پای تست / بخت در آن دل که در او جای تست
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چین ستانی خراج

خنده به دور تو همایی کند / سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین پر است میخ / خصم تو چون نعل شده چارمیخ
هفت فلک با کمرت حقه‌ای / هشت بهشت از علمت شقه‌ای

هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یکفن تویی / جان دو عالم به یکی تن تویی

خلعت گردون به غلامی فرست / بوی قبولی به نظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه به جان تو رسد لاغرست

گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
بی گهر و لعل شدی بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است ورای دریغ / لعل ز سنگان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون سر علم افراخته / خصم تو چون سر قلم انداخته

من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغمه نوا بلبلم

در سبب نظم کتاب

در ره عشقت نفسی می‌زنم / در سر کویت جرسی می‌زنم

عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم

صبح دمی چند ادب آموخته / پرده سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس / شکر او نه مگس آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان گهر ریخته   وین دری از بحر بر انگیخته
آنچه برآورده غزنین علم   وین زده بر سکه رومی قلم
گرچه دران سکه سخن چون زرست   سکه زر من از آن بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من   بهتر ازانست خریدار من
سکه غوریست مشو ناشکیب   گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن آراسته از نقش باغ   عاریت افروز نشد چون چراغ
جان تو این دو نواله سخن   دست نگر دست برو دست کن
گر بکشش مست بخور نوش باد   ورنه ز یاد تو فراموش باد
با ملک امشب که نشینی بخوان   پیش من افکن قدری استخوان
کآخر لاف سخنت میزنم   دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام   بستن خود در تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفایی رسید   همسر این رشته بجایی رسید
گرچه درین درگه پایندگان   روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند   او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام   مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم   هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایه بی همسرست   پایه من از همه بالاترست
اوج بلندست درو می‌پرم   باشد گر همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو   سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم   تا ز پناهیم تو چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه   تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند   راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرون آمدن   خواستم از پوست برون آمدن
بازچو دیدم همه ره شیر بود   پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند   بر تو کنم خطبه به بانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام   ریگ منم آنکه بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب   باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو   گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روزست شبت روز باد   گوهر شاهیت شب افروز باد

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم بر گرفت   حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده اول چو در انداختند   جلوه اول ز سخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد   جان تن آوازه بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد   چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود   این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست   ما طلسم این فلک ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند   بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر   موی شکافی ز سخن تیزتر
تاجوران تاجورش خوانده‌اند   وین دگران آن دگرش خوانده‌اند

اول اندیشه پسین شمار
آن سخنست این سخنم یاد دار
که بهوای علمش برکشند
که بنگار قلمش درکشند

اوز علم فتح نماینده تر
وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده مستی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرو تنان بخشش ازو یافتند
گرمی دل سینه درو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر
تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید بزبانی که هست

با سخن آنجا که برآرد علم
حرف زیادست زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی
جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند
مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت
مرد و بصراف سخن پیش داشت

گر نه سخن تازه و زر کهن
گفت چه به گفت سخن با سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست
زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس

گرچه ز دل راه خبرست از سخن
شرح سخن بیشتر است از سخن
تا نخست از سخن آوازه داد
جان نظامی بسخن تازه باد

در بیان ترتیب نظم گوید

چونکه نسنجد سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود
نکته که سنجیده چه موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم بسخن درکشند
آنچه ترازوی سخن سخته کرد
بخت و روان از سخن بخته کرد

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرغ سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند بدین دیگران

زاتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پرورست
سایه آن سایه پیغمبرست

پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند
این همه مغز آمد و آن پوستند

هر رطبی کز سر آن خوان بود
آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان بتراشیده بمنقار گل
فکرت خاییده بدندان دل

چشمه حکمت که سخن دانی است
این سخن از عالم روحانی است
آنکه درین پرده نوایش هست
خوشتر ازین پرده سرایش نیست

با سر زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر در هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند
با دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پای سر آرد بهم
گاه بدین حلقه فیروزه رنگ
مهره گلی ده بدر آرد ز سنگ

گاهی از آن حلقه که زانو گراست
حلقه دهد گوش فلک را ازرا
در خم آن حلقه که چستش کند
جان بکشد باز درستش کند

چون

چون سخن بست شود گرمرش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ مغز آسمان
نسبت فرزندی ما چیست پس / بر نظر طبع نباشد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکرست / بر سخنش دان که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ هاروت سخن دانمش
این همه کامک سواران رفت / پایه خود دار پی خوان گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دلرا که بخوانی نهند / کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون رسته‌اند / تاجورانی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست بانگشت پای / وین گره از پای سخن واگشای
سیم کشانی که زر مرده‌اند / سکه ازین کار زر برده‌اند
هر که زر پخته چو روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیرترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زر کش سلطان کشد / بازپس لقمهٔ زآهن چشد
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر بخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ننهد منت مستان گروفات / تا نخوشند نکو گرد عاشت
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد / بلکه قبول دو جهانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا که سخن چون فلک آری بدست
در صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون نکت اندیشه بگرمی رسید / تندرو چرخ بنرمی رسید
هرچه بران نام و نشانت نهند / گر نپسندی ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جو که در سینه هست
هر که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد / تخفیفش از گرم روی کم نکرد
بال کو از شهپر جبریل ساخت / باد زن از پر سرافیل ساخت
در تک فکرت که روش کم داشت / بر دو فلک را وی آرزم داشت
پی سپر کس مکن این رشته را / باز مده سر بکس این رشته را
صدره انجیر شدی شعره وار / گر همه مرغی شدی انجیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر بس صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هرچه وجود است ز نو تا کهن — فتنه شود بر من جادوسخن
صنعت من برده ز جادو شکیب — سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز — زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است — لاجرم این منطقه روحانیست
سحر حلالم که سحر قوت شد — نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست — جانور سحر حلال منست

در طلب حقایق و شناخت اول و تولا به

چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر — وز سپرش روی ز آن رنگ‌تر
با سپر افکندن او لشکرش — تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره بدو در کشند — چونکه بخفتند همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو پروانه دست — زنگله روز فرا پاش بست
از پی سودا شب اندیشه ناک — ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او — واب زده آتش سودای او
شربت ور نجور بهم ساخته — خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجوری طاس خون — کشته ز سر تا قدم انقاس گون
رنگ دوی شده بیرون نشین — گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سپر طارمی — بازی شب ساخته شب‌بازئی
کو قصب ماه که گل آمیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین کج چراغی که داشت — بلبل این روضه که باغی بداشت
خون جگر با سخن آمیختیم — آتش از آب جگر انگیختیم
با نفسم چون سخنی چند رفت — بی کسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش ناکت حرامست — باد جنیبت کش خاکت حرامست
خاک تب آرنده بیاقوت بخش — و آتش سوزنده بیاقوت بخش
تیر مفکن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نباید نشست — بر دل خود در زکرامت ببست
در خم این خم که کبودی خوشست — قصه دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زنان حواس — راه تو دل داند دل را شناس
عرش روانی که ز دل رسته اند — شهپر جبریل بخود بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت در یوزه دل یافتند
دیده و گوشش از غرض افزونی — کارگر پرده بیرونی اند
پنبه در آکن چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله پوش تو
نرگس گل را چه پرستی بباغ — ای تو همه نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینه بینا کس است — آتش و آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالیست — منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود — نقد سفرهاش مبالغ شود
یار کنون باید افسون مخوان — درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست بر آور ز میان چاره جوی — این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته که غمخوارت هست / گردن غم بشکن اگر یارت هست
آن نفسی کز زبون غم است / یاری یاران مددی محکم است

چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین که نفس برزند / صبح دوم بانگ بر اختر زند

خوشترین صبح بخواری رسد / گر نه پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید تو بهی هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگری هیچ به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
دست در آویز به فتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد به ترکیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانی است / اکدش جسمانی و روحانی است

نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل به دماغم رسید / روغن مغزی بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل به تف بدف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه کرم آب سرد / کآتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دستبند / راه روان عاجز و من زورمند

در تک این راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی سپهر آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من

پای سپر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره نه گران در بتوانی گذشت / پای درون نی و سر بازگشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق رفیقانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش در آن پرده برانداختند / پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم این در شدم / گفت درون آی درون تر شدم

در حضور دل

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در / هشت حکایت بیک افسانه در
ملک از آن بیش که افلاک راست / دولت آن با دگر آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبایی ظفراندیش او

تیغ خوانی ترکی درشکار   زیر تر از وی سپهی درد خوار

قصد کمین کرده کمند افکنی   پیشم زره ساخته و من تهی

این همه پروانه و دل شمع بود   جمله پراکنده و دل جمع بود

مرغ قناعت شده مهمان دل   جان بخدا داده و سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم   روی جدا از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت کای بی زبان   مرغ طلب بگذر ازین آشیان

کاتش من محرم این دود نیست   آن جگر تازه نمک سود نیست

ساختم ازین سر و توانا رست   پایم ازین پایه بالاتر است

گنجم و در کیسه قارون نیم   با توام و از تو به بیرون نیم

مرغ تنم با نفس گرم او   پر زبان پخته از شرم او

ساختم از شرم سرافکندگی   گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد   نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر   گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

رایض من چون ادب آغاز کرد   از گره فلکم باز کرد

ثمرت اول از صفت [illegible]

گرچه گره در گرهم بود جای   برنگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجایی رسید   کان گره از رشته نخواهد برید

طفل چهل روزه کج مج زبان   پیر چهل ساله ازو درس خوان

خواجه مع القصه که در بند ماست   گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان منست   گر نه چرا در غم جان منست

گرچه بسی بار ندارد ز من   شفقت خود باز ندارد ز من

گشته چو من بی ادبی را غلام   آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر ز نهیبت نبرد   صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه   یوسفیی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو پردوختند   چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد   کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت   دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده کرد   تا بگریبان بگل آموده کرد

من چو دل لاله شده خشمناک   جامه بصد جای چو گل کرده چاک

گرچه می آلوده بخون آمدم   همچو گل از پوست برون آمدم

لاله دل خویش بجامم سپرد   گل کمر خود بمیانم سپرد

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب   می شدم امید که شود باد و آب

تا علم عشق بجایی رسید   کز طرفی بوی وفایی رسید

نکته گویا ز زبان فصیح   زنده دلم کرد چو باد مسیح

زیر زمین بخت عماریم را   تک بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی در خود مزن   ورنه فرود آرمت از خویشتن

من که بر آن آب چو کشتی شدم   ساکن آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم   تشنه زبان لب رود آمدم

تشنه افروخته تر ز آفتاب   خضر نه خضر آتشش دیده بخواب

خوابگهی بود پس از بار او
خوابگه نرگس بیدار او
دایره خط سپهر مقام
غالیه بوی بهشتش غلام

گل ز گریبان چمن کرده جای
خارکشان دامن گل زپای
آهو و روباه دران مرغزار
نافه بگل داده و نفخه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود
بر پر خود سبز پرش افکنده بود
تازه گیاهش چو شکر بدست
آهوکان از شکرش سرمست

جلوه گر از حجله گلها شمال
گل شکن از شاخ گیاهان غزال
خیری و میشور مرکب شده
مروحه عنبر اشهب شده

سوسن کوبنده چو نرگس نماش
سوزن افعی مرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل هم

سوسن گروزه چو عیسی زبان
داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته قند بادکهان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را بآه

باد نویسنده بدست امید
قصه گل بر ورق مشک بید
که بسلام سمن آمد بهار
که بسپاس از بر گل رفت خار

برگ سمن خیمه بصحرا زده
نه ز رخیمه ثریا زده
لاله با آتشکده راز آمده
چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن
سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز رزی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد
پنجرها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته
در قدم سایه درم ریخته

سایه سخنگو طلب آفتاب
زنده شده رنگ رزش یخ آب
نسترن از بوسه سنبل بخم
از مژه غنچه لب گل بغم

ترکش خنجر تهی از دست خار
گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید بلرزه تنش
مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از جا بکی
خواست چکیدن سخن از زمان کی
نیشکر از خنده برون آمده
زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود
از نفس یاسمن بوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان
آمده نارنج بدست آزمان

چون فلک آنجا علم آراسته
سبزه بسبزه شده پیراسته
مرگ از رشته آن سبزخوان
جان زمین بود دل آسمان

اختر سرسبز نکو باد داد
گفت زمین گر سر سبزت باد
با فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه سجاده قبله کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور
تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
نغمه داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو
سلسلها ریخته در پای سرو

محضر منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش
سر دلش گشته قضای سرش

باد یمانی بسهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته

سایه نشستند شمایل پرست / سوی گل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبحگام / پرده ز رخ باخته گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک بر سیم بود / کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دو اسبه تاخته / هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه ز روی الصبا داده شاخ

ابر گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سپیدرا
رقص کنان بر طرف جویبار / سایه نور از علم شاخسار

عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر

باد نقاب از طرفی بر گرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن گل را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره تافته / تا کمر از فندق زره بافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که نمک دید نمک ریز شد

تا شکرش با نمک آمیختند / شکر شیرین نمکان ریختند
طوطی باغ از نمکش شرمسار / چون طوطی زنخش طوق دار

وان زنخش کرده چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
پسته نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرخون طبرزد شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای هدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / حمله چو تبخاله شده روی ماه

روی ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
آینه دل که نظر سنگ داشت / راه چو میدان دمن تنگ داشت

زان دل سنجش که جگرخواره گشت / بر جگر او دل من پاره گشت
لب بسخن خنده شکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری

بسته چو حقه دهن مهره دار / راهگذر مانده کمی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن در گذشت

عقل غرامتگری بود دید / نقره آن کار بآمن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس و غمخواره غم می بود / چاره گری زده هم وی بود
آتش ناصیه از داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من

سبز فلک بود نظر بات او / باغ شجر بود بهشت آب او
وانکه ز خشش دکی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود

بس که پس هر پس سر انگشت / تا سر این رشته بیابد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این ره تو نه زینهار / کار نظامی به نظامی گذار
خواجه یکی ره به تماشای جنس / رفت برون با دو سه ابنای جنس

خلوت دوم در عشرت شبانه

یافت شبی چون سحر آراسته / خوانچه‌هایی به جا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بخور از کهن و نشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته / زر شکرش بر مگس ریخته

پرده شناسان نوا در شگرف / پردگی پرده شناسان حرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر خون دل شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکرساز و شکر عودسوز

شیشه ز جلاب شکر منقشان / شمع بدستارچه زر منقشان
از پی نقلان و می بوبه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم تخته ساز / زهره و مریخ بهم نقش باز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده

نیفه روبه چو پلنگی زریر / نافه آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص چو ابر افشان

شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
مرغ چو پروانه پر انداخته / شمع شکرانه سر انداخته

پردگی پرده دران پرده چست / نغمه شکسته با دای درست
خواب ربانیده دماغ از دماغ / نور ستانیده چراغ از چراغ

آنچه بصد عمر کسی یافته / هم نفسی در نفسی یافته
زلف فشانیده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی از آن حجره که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پرواز بست / نفقت پر مرغ ثریا بخست

آتش مرغ از سیخ تاب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دستگاه

حلقه در پرده بیگانگان / زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان / همچو پری بر دل آزادگان
در ره دل شاخ سمن کاشته / گاه بنوک مژه برداشته

میوه دل نیشکر خندشان / گلبن جان بارور قندشان
فندق و شکر و بادام تنگ / سر خط از پسته عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی چنان / گشت جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت / دل بزیارت گری دیده رفت
غمزه زنان تیزتر از خارها / جعد گره گیرتر از کارها

پشت کرشمه چو کمان دار شد / تیر غمینه اخته در کار شد
گل چو سمن غالیه در گوش داشت / نه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
هر مژه بتخانه جانی شده / هر نظری جان جهانی شده
غبغب سیمین که کمر بست آب / قوس و قزح شد ز لف آفتاب
آتش دین دسته ریحان شده / صبحگه از نرگس خندان شده
خوی که روان گل و نسرین شدی / خرمن مه خوشه پروین شدی
همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور رخ چو سرسامیان
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس ز سمن سیم شد
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
یافته در نغمه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

باد مسیح از نفس گل دمید / آب حیات از دهن گل چکید
چون گل و لب شکر و بادام زنخ / گل بحجاب شکر در گریخت
زلف سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر ورق مشک بید
زلف براهیم و رخ آتش گرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
بوسه چو می پایه فکنده کی / لب چو مسیحا سبب زندگی
باز شده گوی گریبان نو / خط سحر یافته طغرای نو
غمزه منادی که جهان خفته بود / چشم سخنگو که زبان بسته بود
عقل دران دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
صبر بسی زیر نوآهنگ داشت / فتنه ز زیر دو فرسنگ داشت
شعر نظامی شکرافشان شده / و دو غزالان غزلخوان شده

عمر زان فرش ازل یافته / آنچه شده بار بر او یافته
دیده دران سجده تحیات خوان / گوش دران نامه تحیت رسان

تنگدل از خنده ترکان شکر / سرمه بر چشم غزالان نظر
هر که به شب دست برافشانده بود / آن شب تا روز دران مانده بود
شمع ز نور رخش مژه پر اشک داشت / چشم و چراغ آمده از رشک داشت
کاه شد او سبزه و من آفتاب / کاه شد او کار ز روی من آب
کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان درد داشت
دل به تمنا که چه بودی که روز / گر شب ما را نه بدی دیده سوز
روشنی آن شب چون آفتاب / جویم و بسیار نه بینم بخواب
زان همه شب یارب کنم / تو که شبی چاره آن شب کنم

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب رخنه گاه
ناوک غمزه چو ستمگر شدی / جان به یکی بوسه برابر شدی
هر تپشی کو بجفا در گرفت / دل بترک بوفا در گرفت
زان طرب آن شب که بری داشتم / پنجرم کز سحری داشتم
شیفته شیفته خویش بود / رغبتی از من ده او بیش بود
اشک اگر خفته ملامت شدی / همنفس روز قیامت شدی
خبر بجهان شب طربم خوش شود / تا شب خوش کرد شبم خوش شود
روز سفید آن شب داج بود / بود شبا ما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش بهمت است / هم تمنای چنان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان
حوضه که آن چشمه خورشید رست / چون من و تو چند سبو را شکست
صبح گران خیز سبکخیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جام سحر از جوی جست / دشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر این نیست مکافات من
چترک زین گه کشی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم بسود / نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش دو وزن که ز نوشش تو خورد / چشم دران کشمکش ترانه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از گریه من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زمزم فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / سحرم گرچه خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای خجالت همه شبهای تو / روسیه از نور طرهای تو
من که ازان شب صفتی کرده ام / آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهایی است / شمع درو گوهر بینایی است
عود و کلابی که درو بسته اند / ناله و اشک دو سه دلخسته اند
آن خلوتی که دران صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نبود / کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر ازان شمع سحر وخفتست
گوش گران شمع بداعی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسید

مقالت اول در صفت حضرت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
بار پسین طفل پری زادگان / پیشترین شهری آزادگان
او بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت خاک اوست / خمر طینت شرف خاک اوست
آن گهر هم گهر و هم صدفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد رفته افلاکیان / نوخط فرد آینه خاکیان
یاره او ساعد جان از کار / ساعدش از رفعت فلک یاره دار
آن دو گهواره برانگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان
سرحد خلعت شده بازار او / مکری قدرت شده درکار او

طفل چهل روزه کج مهر زمان
پیر چهل ساله رود در پیش خوان

خوب خطی عشق سرشت آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری ازان دیده که منبارست
مرغی ازان شاخ که بالاترست

زو شده مرغان چمن دانه چین
زان همه را آمده سر بر زمین

او به یکی دانه ز راه کرم
حیله در انداخته حمله بهم

آمده در دام چنان دانه ای
کم ترا آوازه شکرانه

آن همه جا با بوجود آمده
جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله سر دیده را
سهو شده سجده شوریده را

کشته گل افشان وی از هفت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بی ز نشاطیش در اندام نم
در ارمش یک نفس آرام نه

طاقت آن کار و کیائی نداشت
گر غم کار تو رهائی نداشت

جلوه گر ما شده نوبرو
خوردن گندم سبکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم بدو نیم تافته

او که چو گندم سر و پایی نداشت
نی ز می و سنگ نوائی نداشت

تا نگذشت زیست از امید
تا نشکستند مشور و سفید

گندم گون گشته دمش جوکاه
یافته پروانه کیمخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای
در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش
گرد برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که زبد خواه برد
یکدلی گندمش از راه برد

گندم و جو خوردن بیمار کرد
گر پسر تا پای من باز کرد

ای تو به سر رشته جان گم شده
دام تو از دانه گندم شده

گندم سختا ز جگر افسرد گشت
خوردن او با نه خبر بند گشت

قرص جوی می شکن و می بپخت
تا نخوری گندم آدم فریب

تنگدلی مردوش شیطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست
تا نکنی توبه آدم نخست

عذر بیارا که خطائی رسید
کادم ازان عذر بجائی رسید

چون پی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعه خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند گل پژمرده را
زد به سر اندیشه سراپرده را

روی سیاه از آنجا گریخت
بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل خم آسمان
نیل گری کرد به هندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد
نیل کیا در قدمش شسته شد

ترک خطائی شده داغی چو ماه
زلف خطا بر زده زر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت
ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در ارم عدل کشت
وقف این مزرعه بر ما نوشت

هرچه ازان خانه دم فردوس داد
جمله درین حجره نه در نهاد

برخور ازین پایه که سودش کراست
کشتن او را و درودش کراست

ناله عود از نفس مجمرست
رنج خر از راحت پالان ترست

کار ترا بی تو چو پرداختند
نام در لطف ترا ساختند

کشتی گل باشد چو باد بهار
تا نشوی لشکر بستان چو خار

راه بدل شو چو بری جز جنان / کاب بدل می‌رسد آتش بجان
صورت شیری دل شیر نیست / گرچه دلت هست دلیر نیست

شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی‌زیبدت / خاکی و خر خاک نمی‌زیبدت

طالع کارت ز زبونی درست / دل بکمی عزم بفزونی درست
گرنه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو تراشهربند

دایره گرد آر میان تابش / ور فلکی با فلک آهسته باش
تیزتگی پیشه آتش بود / بازنمانی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران
کوهرتن در تنکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبکروح بود در طواف / خود تو گرانتری از کوه قاف
گرنه فریبنده رنگی خود آر / رخ چو بنفشه بسوی خود آر

خانه مصقل همه جا روی نیست / از پی آن دیده تو سوی پست
گرچه پذیرنده ز هر حد شدی / از همه چون صبح مجرد شدی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی‌نمکی درکشی

ظلم رها کن بوفا درگریز / خلق چه باشد بخدا درگریز
نیکی او مین و بد و کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل‌وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت

داد کن ای ... برای صواب / صورت بیدادگری الجواب
گفت غذا تا توای ظالم چه کرد / در شب تاریک مظالم نگرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات / در گنه دم همه کائنات
تا بس امید هدایت کراست / یا نکند اچشم عنایت رهاست

در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را اگرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشته و دل ناامید

طرح نعرقاب درانداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تو برم شمار / از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رو بکنم گر همه رد گشته‌ام
با ادب من بشماری مکن / یا بخلاف همه کاری مکن

چون خجلم دید زباری سان / یاری من کرد پس سبحان
فیض کرم را سخنم درگرفت / بار من افکنده و مرا برگرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شحنه فردای قیامت بود
حمله نفسهای تو ای باد صبح / کیل زبان بست و ترازوی نیخ

کیل زن سال و مهت بوده کیر / وین دوا سال بنموده کیسه
مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن
نگذرست اگه و رانده / مخلص است اگه دور رند

هرچه درین پرده نشانیت / خود دستان تا توانی مده
تا بود آنروز که باشد تهی / گردنت از بار امانت تهی

وام یتیمان نشود دامنت / بارکش پیرزنان گردنت
باز بِهل این فرش کهن توده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر
ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پای تو

مقالت دویم در محافظت عدل و نگاهداشتن انصاف

گر ملکی خانه‌نشاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست / خرمن وهم تو بجز کاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی جهان شهر تست / نقد جهان یک به یک از بهر تست
ملک بدین کار رها کی بداشت / سینه‌کشی سینه‌گشایی نداشت
کار تو زین دایره بیرون‌ترست / ور دو جهان قدر تو افزون‌ترست
آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل صفت از پی خوش خواب تست
مرغ گل و عیسی جان هم تویی / چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینهٔ خورشید که بر تافتست / روی تو می‌بیند از آن درتافتست
به که شود کاسته چون موی تو / خنده زنان چون نگرد روی تو
عالم خوش خور ز کسی کم نه‌ای / غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای
با همه چون خاک زمین پست باش / ور همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به که در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدایی ده و خرسندی / امنیت جداگانه خداوندی
کو خبر از دین و امانت کجاست / باز کجا همّ و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده‌اند / زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چارهٔ دین ساز که دنیا بهست / تا نگران هنر باری بهست
دین به دنیا نتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید
میرود از جوهر آن گهرها / جوهر سنگی بمسی کیمیا
سنگ مینداز و گهر می‌ستان / خاک زمین میده و زر می‌ستان
آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو کمی خواهد و ده میدهد
خوشتر ازین مایه نشانی منّتست / سود کن آخر که زیانت منّتست
کار تو پرورد دین کرده‌اند / دادگران کار چنین کرده‌اند
داد کن این مصلحت اندیشه است / رستن این قوم مهین پیشه است
شهر و سپه را چو تویی نیکخواه / خیر تو خواهند همه شهر و سپاه
خام کن ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیاموز از آن / کرده خود می‌نپسندیش از آن
مست شده عقل تو چون خواب در / گشتی تدبیر تو غرقاب در
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی بهره این کار چیست
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی مبین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرینه شد این گوی زرد / چون زن حایض بس لعبت بکرد

19

هرچه درین پرده نشانیت هست / بازی این لعبت زرینت هست
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
هر که چو عیسی که جهان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف بیادت دهد
باد در او دم چو مسیح از دماغ / بازرهان روغن خود زین چراغ
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا ز عصبیت برآید ز پای
رسم ستم نیست جهان یافتن / مملکت از عدل توان یافتن
عدل بشیریست خرد شادکن / کارکن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل بود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

کین دو نوا از پی رامشگری است خطبه از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری به ما نیز چنین چند سپاری به ما
آن دگرش گفت کزین درگذر جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صدهزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور غافل از مردن و احوال گور
تا کی و کی دست درازی کنم [illegible]ـه بود من که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را زر اندوده اند میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد هم ز خود و هم ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من وای بمحرومی فردای من
سوختنی شد دل بی‌حاصلم سوزدا زین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من آن ترکتاز هیچ بپرسند بپرسند باز
شرم زده چون ننشینم خجل سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم کین خجلی را بقیامت برم
بار منست آنکه مرا بارگیست چارهٔ من چارهٔ بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد سام چه بردست و نریمان چه برد
تا من ازین شهر و ولایت که هست عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه در آن باره چنان گرم گشت کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ از نمای او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطهٔ صاحبدلی سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت هرکه در عدل زد او نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا که یکی ساعت است طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر نیاورد

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن از تو عمل خواستند

گر سخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

بکفش ای خواجه دامن‌کشان
آستینی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

مقالت سیوم در اختلاف و حدوث و اختلاع عالم

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم ایک مهیا شده
وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در گذشت
از سر موئی سر موئی نگذشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده‌ایست
هر قدمی فرق ملکزاده‌ایست

ما که جوانی بجهان داده‌ایم
پیر چرائیم گر نوزاده‌ایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جانورانت کند
کاه گل گور گرانت کند

هست درین فرش دو رنگ آمده
هر کسی از کار بتنگ آمده

خفته گروهی که بصحرا درند
ای خنک آنها که بدریا درند

وانکه بدریا در سختی‌کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نیند
بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن
زین سپنج بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است
شهر برون کرده و ده رانده است

راه روانی که امان داده‌اند
در عدم از دور نشان داده‌اند

ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چو نورت دهد

عمر به بازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
از پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبه عاقلی
غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت و محنت بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست

گر نخوانی ورقی میخراش
ور ننویسی قلمی میتراش

سر مکش از خدمت روشن‌دلان
دست مدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند

داد بخواهند زبان‌بستگان
آب جگر خورده دل‌خستگان

رنگ زند لاله که خون خورده‌ام
رنگ بریزید که خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمکی ریختیم
با جگری چند بر آمیختیم

تا چو هم‌آغوش صبوران شوم
محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر حکم سرشتش کند / مطرب خلخال بهشتش کند

رنگ تر و آب حیات از کجا / باد به و فیض فرات از کجا

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید و زینش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور شد / خان عسل خانه زنبور شد

دور نگر زین سپر نامردمی / بر حذرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

چون پی از عهد سلیمان گذشت / آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که درآمیختیم / مصلحت آن بود که نگریختیم

سایه کس فر همایی نداشت / صحبت کس بوی وفایی نداشت

تخم حیا چیست وفا داشتن / حق وفا چیست نگهداشتن

برزگران تخم کرم میورند / آید روزی که ازان برخورند

حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / پای برین تخته تنها نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه ز مستی غله پرداخته / در علف دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه او خوشه

پرده آن دانه بدهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیرمرد / این قدرت سود نبایست خورد

دام منه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

پیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه نکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی آب نشا آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

ما تر و با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / پیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار / تا زیکی هفصد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری کابره افروختند / جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری / لایق هر سر نبود افسری

گر کدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد

بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ / گر قدری نام نیابد ز ننگ

هر نفسی چو صدف نازنیست / هر شکمی حامله راز نیست

نازکشیدن ز رخامی بود / نازکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاه با رعیت

ای سپر افکنده مردانگی / غول تو بیغوله بیکارگی
غره بملکی که وفاییش نیست / زنده بعمری که بقاییش نیست
پی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسو خود را بنگر تا چه کرد
ای بنعمی شده شیطان‌پرست / بس ز ندامت که زنی دست دست
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی / کم کن کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شدن آب در جوی تست / نغز شدن خال بر روی تست
چرخ ز مصحف بیکی سپند / نیک بیندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد درین مایه زود
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بسر آمد مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن بکند و مرد / تا تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار / با تو سنان تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک پی‌اند / در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راستان / تا نخوری تیر سحرکاستان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کرد رهی دادمن ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
طبل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
داوری و داد نمی‌بینمت / ور ستم آباد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن کار نیست / بگذر ازین شیوه که احرار نیست
بر پله پیرزنان ره مزن / دست بدار از گله پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی ... شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند ... حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند ... دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای ... تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت ... مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری ... ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد ... خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن ... میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست ... مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن پشت دار ... این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان ... تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای ... غافلی از سیزهٔ بی‌توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی ... نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی ... گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود ... رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار ... گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت ... کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است ... در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند ... آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری ... بر دل خونابه شده خون گری

مقالت پنجم در صفت نشیبت و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید ... خاک بباد آمد و آتش رسید

صبح بر آمد چه شوی مست خواب ... گرد سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیری است ... حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که زغم ریش بود ... کان نمکش هست کزان بیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای ... آبله شد دست و ورم کرد پای
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت ... لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

با تو زمین را سر پرخاش است ... پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین خاکی و آلودگی ... خوشتر از آسایش آسودگی

موی بموی است رخش تا طراز ... ترکی و تازی شده در ترکتاز
پرده مویی که شب و روز تست ... روز جوانی ادب آموز تست

از تو جوانتر بجهان چند بود ... تا که نشد پیر درین بند بود
زینت گل باد خزانش برد ... آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته‌اند ... پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشید نیست ... موی سفید آیت نومید نیست

ملک جوانی و نکویی کراست ... نیست مرا گوی به یاری رواست
رفت جوانی بتغافل بسر ... جای دریغست دریغی بخور

گمشده هر که چو یوسف بود ... گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از روز جوانی که چیست ... تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست و جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بر کندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بجنب / روز شد ای بیک سحر آمد بجنب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود دلکده / برف سفید آمد از ابر سیاه
کار زری زرگری در خورست / چشمه خورشید و مسیحا یکیست
کار زکاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگرزستان خزف لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را بجوی ننگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دورنگی مدار / صورت رومی و دل زنگی مدار
در کمر کوه ز خوبی و رنگ / پشت بشیر است میان پلنگ
تا بی ازین رنگی و رومی تراست / داغ طلومی و جهولی تراست
تا چو عروسان درخت از هوس / کاه قصب پوشی و کاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی صد جنبه سردی مسیح
آنچه روان پوشش خود سرو ملک / کاوری آرا همه ساله جنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
باد گر آتش منشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی بال لگد را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خنک باد کرد / نان مخور تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمه زندانیان / بی طپش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیردلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
تا چو خورش از سینه خود کن خواب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
نفس سگ تست تو سگبان مشو / بهر دو نان بر در دونان مشو
خاک خور و نان بخیلان مخور / خوار نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن
هر که بکاری نکنی دستخوش / تا نشوی پیش کسان دستکش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن ناخوشی
تیغ زنان چون بسر آمد خجند / در لحد آن خشت سرش ساختند
هر که چر آن خشت نقاشش بود / گرچه کهن بود غذا خوش بود
پیرکی روز در آن کار و بار / کار فرایش درا فزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کیش چو زبونی و چه افکند گست / کار گل این پیشه خود ساخت گشت
خیز و بزن بر جگر خاک تیغ / گر تو نداری گلی از نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پر بد و گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو نگیرو ز دست

دست کشی ام از بهر گنج / دست کشی میخورم از دسترنج
از پی این رزق وبالم مکن / گرنه چنین است حلالم مکن

با سخن پیر ملامت کش / گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز درین زن اگر میزنی

لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه بر او این همه لعبت که بست

دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

مقالت ششم در اعتبار موجودات

گر پس این پرده زنگار گون / عاریتانند ز غایت فزون
گوهر چشم از ادب آموخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برون نقطه پرگار نیست / گر خط این دایره در کار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده ایم / از پی تو دست گزین کرده ایم

پیشتر از جنبش این بارگان / نو سفران کهن آوارگان
بالکه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / سر دو نقرا که تو در بسته اند
منت جهان را چو تو شنخ / مرغ زمین راز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خرش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا چو نه سوی ولایت برد / بر پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سفیدی و سیاهی شوی / مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی در قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نفس قبول از دل روشن ضمیر / کرد کلیم آسته ازین کمیر

بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
رمزی از مصطفی معفره وا / نافه صفت دل بدرستی سپار

ای که ترا به ز رخش جامه نیست / حکم برابرشیم با دامنیست
خوبی آموختن تو بسیست / رفتن از آن پایه دل دوستیست

مسک بود در ختن آرام گیر / گرد دو پرکنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفسی تنگ ساز / ور گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب قفل سحرگاه باش / گه چو سحر زخم که آه باش
بار عنایش بشب نیلگون / هر چه عنایش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایت رسید
نزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم بلا مرهم خود دیدنی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از مردن خود شاد باش
خار کشی از در ما گنج رهاست / خار زنی راحت ما رنج راست
در عقب رنج بسی صحت است / شحنهٔ غم پیش رو راحت است
چرخ نبندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
هر سفری کان نه ز آزادی است / شحنهٔ غم پیش رو شادی است
صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه‌پیمای و مراحل‌نشین

حکایت

شیرسگی داشت که چون پو گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گرد اش / گور ز دندان گوزن آکشش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهرفروزش بدو / پاس شب و روزی و رزقش بدو
گشت کم آن شیرسگ از شیرمرد / مرد بدان غم که جگر ره خورد
گفت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را پسر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش به دندان گرفت
صابری کان نه به دل بود کرد / هرچه صبری درمی سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می‌شنوم کان هنری تک نماند / باد بقای تو گران سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد / تیزتکی کرد و عدم‌گیر شد
آنچه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو جهت بس بود ای شیرمرد
خیز و کبابی دل خویشش ده / مغز تو خور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود دلت پیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای من / رست مزاج تو ز صفرای من
ایمنم از داغ دغلهای تو / فارغم از گشتن سودای تو
دوری ازین چه وداداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست
صیدگرش گفت شب آبستن است / این غم یکروزه برای منست
شاد برآنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد برآنم که دل من غمیست / کآمدن غم سبب خرمیست
از پی هر شام گهی چاشتیست / آخر برداشت فروداشتیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه دیدش ز من حیله‌ساز / باز چو صیدش ز من آرند باز
او سخن در که برآمد غبار / گشت سگ از پردهٔ غیب آشکار
آمد و گردش دو سه جولا گرفت / نیفهٔ روباه به دندان گرفت
گفت بدین خرده که درآمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آمیزش دین تو شد / کفتهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش ره ارشاد کشد / خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی که هر حاصلی / نیست میسر مگر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار
گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را به توکل سرشت
بر کرم الرزق علی الله نوشت

تشنه خوان مگس پیش مشو
هرچه به پیش آیدت از پیش مشو

روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که فروزی از وست
روزی از او خواه که روزی دهست

از من و تو هر که برین در گذشت
هیچ کسی بی غرضی وانگذشت

اهل یقین طایفه دیگرند
ما همه ماییم گر ایشان سرند

چون سپر سجاده برافکنند
رنگ عمل در می ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی ده ساله چه باید نهاد

روزی از آنجا که فرستاده‌اند
آن خوری الحق که ترا داده‌اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت ما را به ازل ساختند

بخت و قسمت تو بخوان او روی
تا نشوی از گفت و شنودن بری

جهد برین کن که برابر عهد
روزی دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق تو چیرش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

ای ز زمین بر چو فلک نازنین
نازکش هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دانه که برخورده‌ای
شیر نخوردی که شکر خورده‌ای

نیکویت باید کافزون شود
نیکویی افزونتر ازین چون شود

از سر آن خانه که خاریده‌اند
نغز نگاریت نگاریده‌اند

رشته جان بر جگرت بسته‌اند
گوهر تن بر کمرت بسته‌اند

به که ضعیفی تو درین مرغزار
کاهوی فربه به دو دو بار بار

جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خورده دام تواند

چون تو تمامی شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه
بر سر کاریست درین بارگاه

جهد که خشنود به افسانه در
بلبل کم بخت به ویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست
در خور آن قیمت جانیش هست

هرچه ز بهر تو به عالم در است
چون تو همه گوهری عالمند

پیش و کمی را که کشی در شمار
رنج به قدر دهش چشم دار

نیک و بد ملک به کار تواند
در بد و نیک آینه دار تواند

کفش دهی باز دهندت کلاه
پرده دری ده به درندت چو باد

خیز و بکن پرده دری صبح وار
تا چو بشب بام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری است
آن تو این پرده زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دمن این تنه عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند

در ره این پرده فرود آمدی
لاجرم از پوست برون آمدی

دل که نه در پرده و داغش مکن
هرچه نه در پرده تماشاش مکن

شعبده بازی که پس پرده است
بر سرت این پرده ببازی بست

دست خزان پرده بجایی بزن
خارج این پرده نوایی بزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

جسم بسی پاکتر از جان کنی
چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد ززندان شرف آرد بدست
یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و قیمت جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت شمار
زر طبیعت بریاضت سپار

توسنی طبع چو رامت شود
سکه اقبال بنامت شود

عقل و طبیعت چو بهم یار شد
قصه آهنگر و عطار شد

کین ز رخش آبله زردی کند
وان بوفا غالیه بویی کند

در بنه طبع نبات آنچه هست
در پله نفس حیات آنچه هست

تا بریاضت بمقامی رسی
گت نکنی در کشد این ناکسی

هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست
در قفس آور که بهشت آن تست

از جرس نفس او در غو بود
خنده دین باش نه مزدور زد بو

در حرم دین بکجات گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان غالب است
بوی بهی شحنه بو طالب است

هست حقیقت نظر مقبلان
درع نیامند و صاحبدلان

حکایت فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار

گفتی از آنجا که نظر بسته بود
از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بسته آن قید شد

رخش درون چون جگرش گرم کرد
پشت کمان چون جگرش نرم کرد

تیر بدان پایه ازو در گذشت
رخش در آن پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست
گفت برخش آن تک و منت کجاست

تیر زبان شد همه گاهی زبان
هست نظرگاه تو ای پهلوان

مرد و درین ره نه بس یارهاست
خورده این خورده کجا یارهاست

در کف درع تو چه جولان کنند
بر سر درع تو چه پیکان زنند

خوش نبود در نظر مقبلان
کف تو چون دف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش هست
از سر تا دم کمری پیش نیست

از پی آن گشت کیخا تاج سر
کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز مام هنری می‌کشد
از پی خدمت کمری می‌کشد

شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته‌ای
از پی خدمت کمری بسته‌ای

پیشتر از پیشتران وجود
کاب نخورد و نه دریاچه بود

مقالت هشتم در بیان آفرینش و بزرگواری جمل

در کف این ملک نثاری نبود
دره این خاک غباری نبود

وعده تاخیر به فردا مده
لعبتی از پرده به در با مده

روز و شب آوردن تشنی ماست
جان و دل آوردن تشنی ماست

کش فلکش خون تن در اعضا هنوز
کن مکن عقل سپید است هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش
قطره افکند به دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد برانگیختند
جوهر تو زان غرض آمیختند

چونکه تو زر جنبری از کارگاه
باشد ازین خاسته گردی براه

ای خنک آن شب که جهان تو بود
نقش تو بی صورت جان تو بود

چشم فلک فارغ ازین جستجوی
گوش زمین رسته ازین گفتگوی

تا ننهادی تو درین ره قدم
شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری تراست
خاک سراسیمه غباری تراست

فارغ از آبستنی و روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ زدنت رسته بود

یکسره و نشدی در زمین
طبع تو رسواش نکردی چنین

زهره مینو ز آب درین گل بریخت
شهپر هاروت به بابل بریخت

از تو مجره زمی و آسمان
تو بگذار و غم تو در میان

تا تو طغرای جهان تازه گشت
هر دو جهان از تو پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب نرست
کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نکردیش معرف گری

روی جهان کاینه پاک شد
زین نفسی چند خلل پاک شد

مشعله صبح تو بردی به شام
کاذب و صادق تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان
گر نه چرا آتش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان گفته‌اند
می‌شنوش کین به تو بگفته‌اند

تاج تو زان سوی که آن سر است
جل ز سنگ و تو بره از حر بهست

لاف بسی شد که درین کارگاه
بر تو جهانی بجوی چاکر راه

چون تو کفی خاک بجای دهی
تک چو کهگل بهایی دهی

ای تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین کنج

روغن مغز تو که سیمابی است
سرد از این فندق عنابی است

تا تو چو فندق نکند جا به تنگ
بگذر ازین فندق سیماب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دله بسته کمند از دهاست

گر نه دست درازی مکن
با دله نه دله بازی مکن

شیر فکندست درین ره نقاب
سر چو گوزن از چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد

تیر مرا کاب فلک خورده
آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه نبید پر باش
سوخته خرمن چو طباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
سرکه ابروی تو کاری نکرد / این همه صفرای تو بارو که زد
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه بدین جای فرود آمدی
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله برابر چه سود
چون مه برد دیده زر دیده خوان / آب مریز از پی این سفره خوان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را لگد میزنی
می تک و می تاز که میدان تراست / کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر
هم تو بسی سخت جفا کرده اند / زین رسن سست رها کرده اند
کنده شده پای میان شسته گور / سوخته روغن خویشی چو تنور
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک انگار نباشی گران
گر بخورش بیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت مکن / پیش خورش بیش خراجت مکن
عقل تو با خورد تو بازار داشت / حرص تو از بهر این کار داشت
حرص تو از فتنه بود تا بحشب / بگذر ازین برگ که آبله وبا
طبع ترا عقل بدان داده اند / کان مطلب کشت نفس داده اند
رستم ازین پیشه که پشت کند / رنگ پذیرنده خوشیت کند
بشنو ازین پخته و بیدار باش / محرم این ده سپهدار باش
هر دو سنگی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند

حکایت میوه‌فروش و روباه

میوه فروشی که بمن جاش بود / روبهکی جان کالاش بود
چشم ادب ساز بره داشتی / کلبه اقبال نگهداشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود / هیچ شگرفیش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آنگه که چو روبه بدید / خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی که نه خفتن گه است / وقت تبرک همی گفتن است

مقالت نهم در بزرگ همتی و شناختن مایه خویش

ای شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل به پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / خوشتر ازین ره سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
خانه زنبور پر از انگبین / از پی آنست که شد پیش بین
مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر گور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسیان خورد / تا بستاند ز بستان خورد
خرمن تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر حیات عقند

همت کس عاقبت اندیش نیست / تیسی کس تا نفسی پیش نیست
منزل ما گر فلکش پیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که پیشم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاه دل گرچه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهریم ارچه ز کان گلیم
زآمدن آمده ما را خبر / وز شدنها شده صاحب نظر

خوانده بخوان زره اندیشه پاک / ابجد مکتب ازین لوح خاک
کیست درین باغ تو بودی و من / نوبر این باغ تو بودی و من

خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل انگیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / آمدن و رفتن ازین جایگاه

زامدن این سفرت راحتیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست
زاول کین ملک نیابت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

پر همای عملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی
گرچه ز عشق تو غایت نداشت / راه ابد منز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد روی از هر کسی / بر سر این نقطه نمانی بسی
جز تبر دو سر و کارت نیست / بر سر یکرشته قرارت نیست

مفلس بخشنده تو بی کاه جود / تازه درین خنده تو بی در وجود
بگذر ازین یا در فرزندکش / آنچه پدر گفت بدان دارکش

در پدر خود نگر ای شیر مرد / سنت او گیر ببین تا چه کرد
منتظر راحت شوان نشست / کان بچنین عمر نماند بدست

گر نفسی طبع نوا آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی
غنچه رو بنگر که کدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی

آنکه پدر گفت ملک شاد باش / این منم آن خیز تو آزاد باش
ما زپی رنج پدید آمدیم / نز جهه گفت و شنید آمدیم

تا پسند و داد جهانی که هست / راست ندانم بکجائی که هست
زآمدنت رنگ چرا خونی است / کآمدنی را شدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار / زامدن و رفتن بی اختیار
سنگ نه در آنچه که عدم هیچ نیست / سنگ تو جودیست که هم هیچ نیست

تیر مران چون بدرنگ آمدی / زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بیاید که روا آورند / سکه بازار درم نو زنند

تا نه کنند این گل افکنده را / باز هم آرند پراکنده را
ای که ز نام فرز به شرمسار / آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه محنت که فراپس است / اینت صبوری که دل آتش است
مرکب ایام دیانت و بس / چاره درین کار همین است و بس

سخته تر و بی وشوست زبان
سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه چند فرا پیش دار
در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خودبین و قبول از خدای
چند ز تسلیم و قدر در قضا
مسجدی بسته آفاق شد
نامزد کوی خرابات شد

حکایت زاهد توبه شکن

می بن برد و چو می سکریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا خار زن اوقات شد
خانه اصلیم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب منست
کوی خرابات خراب منست
ننگ جهان زین من مهجور باد
گردن از دامن من دور باد
گر ز قضا بود من و لات گو
مسجد و کوی خرابات گو
همت از انجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور باد
چون تو قضا را بجوی صد هزار
رو در عذر آی و کم آشوی
آنکه ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر پذیرت برند
ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن بسر خاک بس
نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد جانت ازو گوشه کن
زندگی از بهر عدم توشه کن
خوش بغنو و دیده بخوناب در
زنده و مرده یکی خواب در
دی که مرادید چنین مست خواب
دیده نهان کرد ز زیر نقاب
خیز نظامی که ملک برنشست
نیم شب اینجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته ازین دور چند
وی زمی آسوده تر این جور چند

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان و عبرت گرفتن

از پی هر شاه که بی جا نشست
آخر برداشت فرود آشکست
در طبقات زمی افکنده بیم
زلزلت الساعة شی عظیم
شفقتی خاک سیاست نمود
حلقه زنجیر فلک را چه سود
باد زن شیفته در هم شکست
شیفته زنجیر نخواهد گسست
با که گرو بست زمین کز میان
باز کشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان زنی گوی رست
خاک درین درج برین میرود
چرخ میان کرد ز زین میرود
حادثه چرخ میان برگشاد
یک بیک اندام زبان برگشاد
پر فلک پرده نخواهد درید
چهره گل رشته نخواهد برید
چرخ زبر آید و تحتا شود
چرخ زنان دست ببالا شود
رشته شود هر دو سر از دردها
پاک شود هر دو ره از گردها
هم فلک از شغل تو ساکن شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستی تو کف خاک را
مار صفت شد فلک حلقه دار
خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون آشنا
کیست درین خاک بخون آشنا

خاک درین حجره غم حجره است / رنگ خوش از رقم حجره است
گر نتوانند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین حجره دو دم ماک / پاک بشوید بهفت آب خاک
خرقه انجم بفلک بر کشید / خط خضرایی بجهان در کشید

بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه نیز نخواهد گذشت
تعبیه را که درو کارهاست / جنبش افلاک نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد بکشت / این چمن امروز درین خاکدشت
دشمن تست این صدف دیو رنگ / دیده پر از آتش و دل پر ز سنگ

این صدف گوهر دریاست این / این نه صدف گوهر بیناست این
هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی ز زمرد بسرد

راه عدم را نه پسندیده‌اند / زانکه بچشم دگری دیده‌اند
دیده هزارست و نظر هیچ نیست / لاجرمش نور نظر هیچ نیست

پای ترا در سپری مهرسان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلک بر شود تیز زور / کور بود زهره بهرام گور

در نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان / روزن و در بسته چو کرانیان

چند حدیث فلک و باد و دم / خاک فکن بر سر بنیاد دم
از فلک و راه مجرش مپیچ / کاه کسی را نکنی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش این کارتنگ
وهم که باریکترین رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست

عاجزی و هم خجل روی من / موی بموی این ره چون موی من
بر سر موی سر موی مگیر / ور نه روان آی چو موی از خمیر

چون هم ازین پایه بدست آوری / تو دانی آنجا که گذشت آوری
پشته این گل چو وفادار نیست / روی در مصلحت کار نیست

هر علمی جای سر افگندگیست / هر گهر آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنه شهری درو / هر شکری زخمه زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شرار نفس دوزخست
ابر که جان داروی پژمردگیست / هم قدری تلخی افسردگیست

نه که چراغ فلکی شد تنش / هست بدریوزه خود روغنش
آب که آسایش جان نهاد و بست / کشتی و اندوه زیان نهاد و بست

خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش

عیب نویسی مکن آیینه‌وار / تا نشوی از نفسی عیب‌دار
پای در افکن سر از جیب خویش / پاک شکن آینه عیب خویش

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب رها کن هنر آور بدست
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز

می نتوان یافت شب در چراغ / در قفسی روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست / سرزنش پای کجا درخورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سفیدست درو کن نگاه
پیسه مشو چون شب و روز ای پسر / تا نشود روز و شبت نوحه گر

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
آن دگری گفت که بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست
هر کس از آن پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسفیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خودشکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنگ رشته‌اند / زان تو بر پرده فروهشته‌اند
کیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق زنانکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان گرد زده میوه‌ای
حمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرنده است نیرزد دو جو
اندوه دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی

مقالت یازدهم در وداع [illegible]

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
باز نبط گفت که صحرا خوشست / گفت ترا خوش که مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
بار درافکن که غذاست بد / او ندهد آب و تباست بد
نیست یکی ذره جهان تازه بخش / مایه ز انبازی و بار بخش
کانچه درین مائده خرکیست / کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که از آن خورد دهانش بسوخت / وانکه ازو کف بکشید انگشت سوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین صحن آب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه برآورده / ز شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و منعم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بی نمکان را شراب / شور نمک در تف او چون کباب
آب نه و این نمک آلگون / زهره دل آب و دل سرد خون
ره که دل از دیده او خون شود / قافله طبع درو چون شود
در تف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا بجهی زین دل دوزخ سرشت / خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بپایت سپرد روزگار
عاقبت چون کمه مردم کند / دست بدستت ز میان گم کند
چون بسوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی آسیای / کو چو تو سود است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این قصه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگهدار نیز
این چه مقام تو نباشد مقیم / هم کهی شد چه کهی جای هم
منزل فانیست و ارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی دید مدور بساط
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / با شکر آمیخته گل تنگ تنگ
غنچه نخوت بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
خار پر از خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس در دامنش
لاله گهر سوده فیروزه گل / یکنفس لاله و یکروزه گل
مهلتشان تا نفسی بیش نه / هیچکسی عاقبت اندیش نه
پر چو زان روضه مینو کشت / بعد مهی چند از آنسو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله نشستی زاغ و زغن دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصری از قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل شسته خاری شده
مرد دران بیشه روان سر گریست / بر همه خندید و بخود در گریست
گفت بهنگام نماند کی / هیچ ندارد سر پایندگی
هر که سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش رو بخرابی کشد
به ز خرابی چو درین کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش تو فوق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن بار شد / تا بعدم سوی گهر بار شد
ای که مسلمانی و کبرت هست / چشمه و قطره ار تست هست
کمتر ازان موبد هندو مباش / ترک جهان گیر و جهان گو مباش
چند چو گل خیره بسی سوختن / سر بکلاه و کمر افروختن
خیز و رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون نو بست

مر

پست کلاه و کمر آفاق عشق
مرد و کرو کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی کل دهد
که کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی
یا چو نظامی بنظامی رهی

خیز و وداعی بکن ایام را
از پس دانه فکن این دام را

مقالت دوازدهم در تحیر اسباب

مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت برآورد سر
ناله و اشکی ز برآورد بر

طبع لطیفان و ظریفان شدند
با که نشینی چو حریفان شدند

تا بیکی نیم که برین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل
ور نه بیفکن دبه در پای پیل

چونکه ترا محرم کوی نیست
جز بعدم روی زدن روی نیست

گرچه نسبی طبع لطیفی کند
با توی تنها چه حریفی کند

به که نجوید دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که روا رو کسی
گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آی ار طلب دل کنی
تا تو درین راه چه حاصل کنی

چون شده بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا بدر افتی براه

کین خط پیوسته بهم در چو میم
ره ندهد تا نکنیش دو نیم

زخم که چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که درآری نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز
تا بودت فرصت راه گریز

روبه بکفش بنفس سگ شنید
خانه دو سوراخ بواجب گزید

آتشی نه که شود راه گیر
دوده این گنبد روباه گیر

این چه بساطست کز و خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگجای
تنگدل آیی و شوی از جای

گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که چنان دیده
بر دو جهان زن که جهان دیده

زیر زمین تا نشوی پای بوس
پس منگر تا نشوی پی کوس

توشه ز دین بر که عمارت کمست
از چشم آر که ره بی نم است

هم بصدف ده گهر پاک را
باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون بتو بسیار گشت
دست قوی زن تو بسیار گشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی
تاش نمانی ز زمین ایمنی

او که درین پایه بپیشینه نیست
از سر تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین پس پیچ پیچ
با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه چه باید نشست
کشتگی باد توانی شکست

سیم کشان آتش زر کشته اند
دشمن خود را لشکر کشته اند

تا بتوانی دل آتش فروز — دشمن خود را بکشی چو روز

حکایت دو حکیم که با هم دعوی بودند

با دو حکیم از پی همخانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود تویی برنتافت — ملک یکی بود و دوی برنتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباید که یکی بگروند

جای دو شمشیر نیامی که دید — بزم دو جمشید مقامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را — گر دو یکی خاص کند خانه را

چونکه تعصب کمر کین گرفت — حجره ز پرداختن آیین گرفت

سر دو شبگیر نوایی زدند — خانه فروشانه صلایی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین حال قوی‌تر کیست — شربت زهری که هلاهل‌ترست

ملک دو حکمت به یکی فن دهند — جان دو صورت به یکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت — کز غضبش سنگ سیه را گداخت

شربت او را بستد آن شیرمرد — زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدان در شکست — رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر بازتافت — شمع صفت بار بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید — خواند فسونی و بر او در دمید

داد بدشمن ز پی قهر او — آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد — ترس و چهره شد جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد — وین بیکی گل که توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست — قطره‌ای از خون دل آدمیست

باغ زمین را که بهارش توی — خانهٔ غم دان که نگارش توی

بگذر ازین خواب و خیالات او — بر پر ازین خاک و خرافات او

بر مه و خورشید میاور وقوف — هم مه و خورشید شکن چون خسوف

کین مه زرین که درین خرگهست — غول ره عشق خلیل اللهست

روز تو از صبح جگرسوز کرد — چرخ جفا را ز رو بدین روز کرد

گرد دل خورشید فروز آوری — روزی ازین روز بروز آوری

اشک فشانی بگلاب امید — بر سر این لوح سیاه و سپید

تا تو عمل سنج سلامت شوی — چرب ترازوی قیامت شوی

دین چو قوی دار دو بازوت را — راست کند عشق ترازوت را

هیچ هنر پیشه آزاد مرد — در غم دنیا غم دنیا نخورد

مقالت سیزدهم در شدت دنیا و پرهیزکاری

چونکه بدنیاست تمنا ترا — دین بغلط میدهی و دنیا ترا

پیری عالم نگر و تنگیش — تا نفریبی بجوان رنگیش

بر کف این پیر که برنا وشست — دستهٔ گل مشک تری آتشست

چشمه سرابست و ز نیشش مخور — قبله صلیبی است نگارش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه — گر همه مستند تو باری نه

خوبتری زانچه طمع کرده — آن پری از خانه که آورده

چون به در بحر قیامت رسند
بی درم از جان به سلامت رسند

خواه بنه مایه و خواهی بباز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستد است این جهان
کین همه بدحالی و بستاندن

گرچه یکی کرم بریشم برست
باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه دره کوه مباش
زر بفکن بشکن سبزه کوه مباش

پای کرم بر سر زر نه که دست
تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که برو سکه مقصود نیست
آن زر و زرنیخ بمذهب یکیست

روشنی زر چو نشان زرست
در دم طاوس همان پیکرست

سکه زر چونکه ز آهن برند
پادشهان پیشتر آهنگرند

یافت از و همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه

دادن زر گر همه جان دادنست
ناستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و نفشانیش
بهتر از آن نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست
چون بخوری روغن صفرا برست

بار تو شد تا بسر تست جای
بارگهی شد چو نهی زیر پای

زر که ز مغرب بدر افتاده‌اند
پیشتران مغربیش خوانده‌اند

مغربی آن قوم سخی دشمنند
مشرقی اهلش سخا روشنند

هرچه بود مشرقی صبح فام
مغربی شام ستاند بشام

والی جان همه کانها زرست
نایب دل همه مرغان زرست

زان زر رومی که بسنگ دمشق
راست برآید بترازوی عشق

گرچه فریبنده و زیبنده است
خاک بر آن زر که فریبنده است

کیست که این زرد کلاهش خرد
آفت این غول ز راهش برد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزادمرد
کاستی از شغله کوتاه کرد

در دلم آمد که دیانت در اوست
در کس اگر نیست امانت در اوست

رفت و نهانیش فرا خانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نهان ساز درین ده راز
تا چو من آیم بمن آرش باز

شیخ زر عاریه را بر گرفت
خواجه ره بادیه را بر گرفت

یارب زنهار که خود چند بود
تا دل درویش در آن بند بود

گفت زر کار خود آراستم
یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند خستگی
آنچه خدا داد به آهستگی

بارکش آن گره بند را
داد طرب داد دلی چند را

حمله آن زر که بر خویش داشت
بدل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان بدره دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه حشیخانه شد و شاخ شاخ
تنگدلی ماند و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بر هندوی خود در تخت باز
گفت بیا و بزن ای تیزهوش / گفت چه گفتار ز گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره زر در هوا / مفلس و بدره زر کجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد دست کس / خانه نهند و نه سپرد دست کس
زنگی تو ترک دلم را بخست / خوردم از آن خرده که گر بر نشست
مال بصد خنده به تاراج داد / رفت و بصد گریه بیاستاد داد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافری بود مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا از من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بیابیست خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت / سیم کشی کرد و از آن درگذشت
ناصح خود شد که بدین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که خوی بیشتش / خر کرو بدین گروی بیشتش
آنچه ازین مال برین صوفیست / سیم مطوق الف کوفیست
گفت نخواهیم و بحلت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار از فلک زرق ساز / راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بهتر ازین خاک نیست
دین بسره نقد بشیطان مده / باره فغفور بسگبان مده
دردهی ای خواجه غرامت کراست / مال ز مفلس نتوان باز خواست
منزل غیب است بنه توشه رو / دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنه این ملک چو عاریگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان میزند / قافله محتشمان میزند
دیدم از انجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر تلخ بدان گشت خود / کز پی مرگش نخورد دام و دد
شمع زر از خاستنی بر نشست / نه ز تمامی طلبی در شکست
باد که با خاک بگرگ آشتیست / ایمن ازین راه بیاد آشتیست
مرغ تهی را مگر آگاهی است / کافت ماهی ز دم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه گنج نماز تو شد
پاک نکردی زره دین نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز
گنج تهی کن طلب ای پی نهاد / گنج روان بین که نظامی نهاد

مقالت چهاردهم در بیداری غفلت

ای شده خشنود به بیکارگی / چون خر و گاوی به علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / ایمن ازین دایره لاجورد
ازلی صاحب نظرانت کار / پیچ از آنچه عجم از روزگار
بر سر کار آی خبر از خفته / کار چنان کن که پذیرفته
مست چه خسبی که کمین کرده اند / کارشناسان چنین کرده اند
برگذر این پشته غم پیش بین / درنگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پرست فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که کسی بودی ترا

پست مکن عقل ادب ساز را طعمه گنجشک مکن باز را
عقل مسیحاست ازو سر مکش گر نه خری خر بوحل در مکش
باز ده عقل برو نور گیر بازدرش دامن جود دور گیر
می که حلال آمده در هر مقام دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کآب تو در جام اوست عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گرچه می اندوه جهان از برد آن مخور ای خواجه که آزار برد
می مکن ای آن جگر آمیخته بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور گر همه خیرت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که خمری چشید کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو کنده نه کوی خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش الفت تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پرافکنده باش گرنه چو بی حرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی هیچ نداری چو الف مفلسی
خار نهی کارگرایی کنی به که چو گل بی سرو پایی کنی
طفل نه ای پای ببازی مکش عمر نه ای سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور سایه بود پیش تو کم شد چو نور
روز شنیدم که بپایان شود سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی مکنی همچو باغ سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی فن نرگس است سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای بر روز زبر پای تو زیر روز بر همچو فلک رای تو
صبح بدان میدهدت طشت زر تا تو ز خود دست بشویی مگر
تا تو درین طشت شوی جامه شوی آب ز سرچشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست پاک کن جامه که پرخون تست
از تبی آتش که طبیعت فشاند در جگر عمر تو آبی نماند
گرنت از چرک و غرض پاک نیست زر نه همه سرخ ولی پاک نیست
چون سخن از پاکی عنصر شود معده دوزخ زکجا پر شود
زاتش پنهانه که از گرم و سرد راستی مرد بود درع مرد
از کجی افتی بغم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار راستی دل بستر ازو در آر
هر جو و هر حبه که بازوی تو کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش روز پسین حمله بیارد پیش
با تو نمایند نهانیت را کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو روان ورنه فزون میده و کم میستان
گل زکجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند یاری حق دست بهم بر زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن از سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاراج شب از صبح زاد بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه راز گشاینده تر از مهر و ماه

از قرائن وحیته شب بازی / در سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش می‌گریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن این دیو رای / خیز و برو تاش کالی بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیز رای / از سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر چو گفت نه من خفته‌ام / زانچه تو گویی بتر گفته‌ام
پیر و جوان چند ز آزار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیت بین و بمن دار هش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو در راستی اقرار کرد / راستی پیر در و کار کرد
چون ملک آن راستیش دید / راستی او و کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و حله بدو درکشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ بود که الحق مر
چون سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد بجای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش از آن راستی آراستند

مقالت یازدهم در حدیث نو آمدن

هر نفس از پرده جانک فریب / بازی دیگر بنماید ز غیب
طبع پر از زخمه و رقاص نو / بحر پر از گوهر و غواص نو
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری بر سر است / دخل تو از خرج تو افزونتر است
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / گر نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم انگیخت / کین همه گنجینه درین پرده ریخت
مردم ازین باغ بری می‌رسد / تازه تر از تازه تری می‌رسد
رشته دلها که درین نوبت است / هر سلسله از سلسله زیباتر است
راه روان گر پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن رسته بدان گرود / هر چه نه خر با تک خرزین گرود

آنکه ترا دید و بود شیرخوار
شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف و توان کم بود
هر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درست
خار کهن شد چو جراحت درست
از نوی انگور شود توتیا
وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او
مغز کهن هست پذیرای او
آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیرسگانی که چو شیر نرند
گرگ صفت ناف غزالان خورند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
یوسفیم من و من ز گزیر

زخمهٔ زخمه پیران خوش است
آب جوانی چو کلیم آتش است
گرچه جوانی همه فر و نکیست
هم نه یکی شاخ ز دو نومیست

یا همه چند که پیدی کنند
دعوی هندو و سفیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم
دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار ز خلق گذشت
خصمی خود بازی حق گردنست
آن نو را که تو دیدی هلال
مه بود نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد
دست چنان کش که به خرما رسد
غوص چو دریا شود از آب جوی
ماه همان چشم نه بینی در او

دانه که طرح است فرا گوشه
دانه مخوانش که شود خوشه
بس که بباید دل و جان تافتن
تا گهر تاج توان یافتن

دشمن دانا که پی جان بود
بهتر از آن است که نادان بود
نیشکر ارچه ز کجا می‌رسد
در شکرش بین که کجا می‌رسد

دل بهنر ده نه بدعوی پرست
صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود
در ز یکی قطرهٔ باران بود

شب چو ببست آهن چشم سحر
روز در او دید بچشمی دگر
هر علمی را که قضا نو کند
حفظ تو باید که روا رو کند

زنگ شستند منور آن بساط
در نو شد منوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار
تا نخوری غرهٔ ابلیس وار

هرکه بر حکم تو اقرار کرد
چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که باقصای مرو
بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار
تا کندش با کهنان هم ستیز
بر خطر او زان خطر هم خیز

تحسبا زین قصه بدانسته خفت
دید که پیرش در آن خواب گفت
کای ز نو بیخ کهن را بکن
وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا تو بر ملک مقرر شود
عشق تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت
ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به
لشکر بد عهد پراکنده به

سر بکشد شاخ نو از سروبن
تا زنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار
پنجهٔ دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک — آب نریزد ز دل سنگ و خاک
تا تو برون ور تو درون پرورست — گوش ترا نیک نصیحت گرست
یکنفس این تیغ برار از غلاف — چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست — این حق آن همنفس پاک نیست
پیش چنین کس که همی پیشکش — نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود — چون به سبد زاد قیامت بود
یار بباران کنج کز احسان تست — نقد نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در [illegible]

گفت بقیت به شه تاج و علم — زین دو چه به گفت کرم کرم
ای به نسیمی علم افراخته — پیش غباری قلم انداخته

ده نه و آوازه دهقان زده — ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و زخم بی اندازه چیست — کوس نه و این همه آوازه چیست
چون دم من تیغ درم ریز باش — چون شکم کوس تهی خیز باش
میکده شد دیو نه افکنده — دست مده مرده نه زنده
پیش مغی دست صلیبی مکن — دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بفصیحی رسید — خطبه آدم بمسیحی رسید
هر که چو پروانه دمی خوش زند — یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر — جرعه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز رضای کیست — نیست خدایی بخدایی کمست
شیر شو از گربه مطبخ مترس — طبل شو از آتش دوزخ مترس
گرد علی باش ز آتش حلال — چون زر و یاقوت ز آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان — چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند — گر ز طلب کار نیاسوده اند
حاصل آن جان و تن ما چه بود — سود نه و مایه زیان شد چه سود
گر تو زمین ریز خورشید شو — پای نهی بر فلک از عز و جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی — چون ز زمینی به زبر اوفتی
گر سر خود در سر این طره وا — پای بر این طره منه زینهار
مرغ نه بر نتوانی پرید — تا نکنی جان بتوانی رسید
با فلک از راه شکرفی درای — تا نه شکرفانه درافتی ز پای
باده تو خوردی گنه زهر چیست — جرم تو کردی گنه دهر چیست
در نکویی مکن ای نیک مرد — دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد شکرفی بسی — تا کند از ما تکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان در هم — بهده برد هرچه باوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از او لعل کنند آن کم است
خار و سمن هر دو بهم پیت گیاست — این خسک دیده و آن بوی تباست
گرچه نیابد مدد از آب جوی — از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب گر از نم لطف افزون کند — خار و خسک را بسمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیرهاست — تا بجهان پایه دولت کراست

مرد بی دولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان چه باک
زنده بود طالع دولت پرست — بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند — کار بدولت نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو و کام گیر
بخت در آن طالع خوارزمی — خوش شکن آنگه و بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو — ور گره کار جهان ساده شو
ساده دولت آی که دلخوش رسید — از گره عود بر آتش رسید

پی رو دل باش و مده دل بکس — خود تن تو رهبر راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر — تا طلبی دولت از آن بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست — چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کو ره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه پرورده رنگ — بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
با کمی اندیشه مبک او کش — با یک اندیشه بجنگ او کش

معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نام ازین به دیر — نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی

حکایت

کودکی از جمله آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه در آمد ز دست — مهره دل مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او — تنگتر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست ترین بود گفت — در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشوم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیشترین کودکی — دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که ازین همرهان — صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
زان پدرش رفت و خبردار کرد — تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در و گوهر دانایی است — بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد — آنکه برو پای تو اند نهاد

چون نکه وحش فلک در گذشت — کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت مفدهم در خلوت کردن و نصیحت دادن خویش

ای خدا غافل و از خویشتن — در غم جان مانده و در رنج تن

چون خم گردون بجهان در مپیچ — هر چه نه آن تو بود در مپیچ
ای نهی و مرگ درین قالب است — هیچ مگو جنبش او تا لب است

روز جهان چیش نه بازوی تست — سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کونین غباری مخواه — آتش دلی زنشراری مخواه

هر کمری کان ز رضا بسته‌اند   تا ابد از خدمت ما رسته‌اند
حرص با خوارهٔ محرومیست   تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر آنند درین بنگذر   هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی در دو سری مپذیر   ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسهٔ کم ریش دلی تنگ داشت   ریش کشان دید و کس از جنگ
گفت که گر ریش کم و ناخوشت   ایمنم از ریش‌کشان از جهت
مصلحت کاربران دیده‌ام   گر خر تو بار تو بخر بدیده‌ام
تا تو چو عیسی مدد دل رسی   بی خر و بی بار به منزل رسی
مومنی اندیشه که بر کی مکن   در سبکی کوش و سطبری مکن
موج بلا کشتی سنگین‌تر شکست   جان سبک و بار در افکن براست
بر که تهی دست و خراب استی   تا چو کدو بر سر آب استی
قدر به بخوردی و خوابی درست   گنج زر کان بخرابی درست
مرده فرار نه چون زغن   زاغ شو و پای بکوب و مرن
گر تن بی خون شده چون نگار   ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان بشرابی شده   آتش از شرم به آبی شده
تا قدری قوت خون بشکنی   ضربت آهن خوری از آهنی
خو مبر از خورد بسیار کی   خورد بکهندار کم خوار کی
شیر ز کم خوردن خود سرکش است   خیره خوری قاعدهٔ آتش است
روز به یک قرص چو خورشید گشت   روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی به هنگام خورد   خون بیاد شب سیه مدام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود   سیر خوری دل چو سر غم شود
عقل تو جامیست که چشمش تویی   جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی به آن گنج تر از روشنی   تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی بود فاش   صحبت نامعتمدی کم مباش
گر همه عمرت نعم آید به بر   ار پی تو غم نخورد غم مخور
گفت زنگی مدار این خنده چیست   بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید   روی سیه بهر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه   کار سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند   برق صفت بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست   قهقهه زد دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره   گریه از آن خندهٔ بی وقت به
سوختن و خنده زدن تو دار   کوتهی عمر بود هوش دار
بی طرب این خنده چون شمع صبحست   بس کسی از این خنده بباید گریست
تا نزنی خنده به دندان نمای   لب به که خنده به دندان نخای
گریه پر مصلحت دیده نیست   خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی چشمی و گر تازه‌ای   باش از این نکته به اندازه‌ای
خیز غمی میخور و خوش می‌نشین   گاه چنان میکن و گاهی چنین
در دل خوش باد دلسوز هست   باشد به شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد   کز پس آن آب قفایی نخورد
هر نفسی را جرسی داده‌ام   هر شکری را مگسی داده‌ام

دایه دانای تو شد روزگار　نیک و بد خویش بدو واگذار　گرد بدت سرکه چو شیره بجوش　خیر تو خواهد که تو دانی خموش
نایب این راه معینی بود　هم سفر خضر و کلیمی بود　بار بزرگان تو بباید کشید　تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مباعد که بناخوشی　**حکایت**　دام کشی کرده دامن کشی

ره روی از جمله پیران کار　می شد و با پیر مریدی نزار　پیر دران قافله باذک　داد بضاعت بامینان خاک
هر یک ازان آستینی برفشاند　تا همه رفتند یکی شخص ماند　پیر بدو گفت چه افتاد رای　کین همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو　تاج سرم خاک کف پای تو　من نه بباد آمدم اول نفس　تا بهمان باد روم بازپس
منتظر داد بدادی شود　آمده با دی ببادی شود　زود در و زود نشین شد غبار　زان به یکی جای بماند قرار
کوه با آهستگی آمد بجای　از سر آهستگی چنین برپای　پرده دری پیشه وران بود　بارکشی کار صبوران بود
بار طبیعت مکش از خرنه　بارکش زهد شو از خرنه　تا خط زهد تو مزور نشد　دیده بدو تر شد او نشد
زهد که در زرکش سلطان بود　قصه زنبیل سلیمان بود　شمع که هر شب زر افشانی است　زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بمیخانه در　گنج غریبست بویرانه در　زهد نظامی که طراز خوشست　زیر نشین علم زرکش است

قلب زنی چند که برخاستند　**مقالت هیجدهم در جد نوآمدگان**　قالبی از قلب بیاراستند
چون شکم از روی یکی پشتشان　حرف نگهدار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق ترند　در پس از سایه منافق ترند　ساده تر از شمع و گره تر ز عود　سایه بدیوار و گره بر وجود
چون بپذیرای عنایت گزار　عیب نویسان شکایت گزار　مهر هنر در هنر آموخته　کینه گره بر گره اندوخته
گرم دلی از جگر افسرده تر　زنده دلی از دل خود مرده تر　صحبتشان بر محک دل مزن　مست نه پای درین گل مزن
خازن کوهند کور رازشان　غمز نخواهی مده آوازشان　لاف زنان گر تو عزیزی شوند　جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون تو دران صبح رها داشتی　خشم خدا باد بران آشتی　هر نفسی کان غرض آمیز شد　دوستیش دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز تو بی دشمنی است　نسبت آن دوستی از دشمنی است　رهبر تو دوست چه خواهد بکش　عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان　گر نه رها کن سخن ناکسان　گربه بود گر سر هم پوستی　بچه خود را خورد از دوستی

دوست بود آنکه بود پرده‌دار
پرده درند این همه چون روزگار

حمله بر آن کن که تو تیغ ویند
سکه کارت بجز افسون نیند

با تو عنان بسته صورت شوند
وقت ضرورت بضرورت روند

دوستی هر که ترا زو شنفت
چون دلت افکار کند در نهفت

تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل چه شناسد که وفادار کیست

یکدل داری غم دل صد هزار
یک گل شرمنده و صد خم خار

ملک فزایست فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده دردهر که درین عالم است
راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بر آن
بند چه جویی ز دل دیگران

گرچه تنگ دل شده آن چه طاقت است
راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو در تنگی راز گفت
شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را ز نفس وا بگیر

پای نهادی چو درین داوری
گوش که هم پست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش
طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصگی محرم جمشید شد
خاص تر از ماه بخورشید شد

کار جوانمردان درکشید
گر همه عالم ملکش برگزید

چون بوثوق از همگان گوی برد
شاه خزاین بکف او سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دور همی گشت چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت
تا کسی آن از نشانست نگفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سر وا چه زبان کرد
کاب ز جوی ملکان خورد

زرد چرایی چو ازان محتشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی

شاه جهانرا تو بی عشوه دان
رخ بکشا چون دل شاه جهان

بر تو جوان گونه سرخی چراست
لاله خود روی تو خیری چراست

سرخ شود روی عتیق ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای که ازین غافلست
بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد
روی من از غصه چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خود
در دل من گوهر اسرار خود

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد

در نکشد دل که چنان بسته‌ام
گر سر کلکم کار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو در خنده باز
تا ز زبان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز بیرون شود
دل بنهم آنرا که دلم خون شود

ور نکنم راز نهان آشکار
بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت که گوش کس
همدم خود همدم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان
سایه خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهره دینار گون
زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می‌شنوم من که بگیتی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود
کان سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت

مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجا نهاد درست / کافت سرها ز بنا نهاد درست
دار تو این طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید گواه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم ز زبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه رسیدی بشوی / آینه سان هرچه که دیدی مگوی
آنچه ببینند غیوران شب / باز نگویند بروزان عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / هرچه شب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / روز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست / در دل آن گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون تو زند / آنچه ببینند ازو نگذرند
هرکه سر از عشق درون میبرد / گوی ز میدان برون میبرد
چشم و زبانی که درون دوشند / از سر و سینه وز تن پوشند
عشق درین پرده کرامات شد / چون مه برآمد بخرابات شد
غنچه که جان دادهٔ این راز کرد / چشمه خون شد چو دهن باز کرد
این گره از پرده دین کرده‌اند / پنبهٔ حلاج ازین کرده‌اند
گردن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود / چون به دهان آوری آتش بود
آیت فصاحت که درابگی است / وانت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آزاد به / گردن خود دگر آزاد به
از لغت دل که بیان دل است / ترجمه آتش هم زبان دل است
گر دل خرسند نظامی راست / ملک قناعت بتمامی راست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس و خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
با بود نیا طلب دین گذار / بانگ برآورده رقیبان کار
گر در پیدا دگران باز کرد / گرد سراپردهٔ این راز کرد
از نفس این باد به جوشیده / بر تو نپوشند که نوشیده
سرد نفس بود بسنگ گرم کن / روبه ازان دوختگی پوستین
دوزخ گوگرد شد این پرده دشت / ای خنک آنکس که بسنگ لحد شست
آب دهان را ادب گرد کن / در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را
حمله برانداز ز پاستادهی / تا فرو مانی از آزادهی
هرچه درین راه تمنی کند / بر من و تو راه زنی میکند
خصمی گردم بستر اژدهاست / کان تو پنهان شد و این برملاست
دشمن خرد دست بلای بزرگ / غفلت ازو هست خطای بزرگ
با عدوی خرد مشو خرده کین / خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی و بدان پایه زور / میل کش گنج سپهر است مور
خانه پر از دزد و جواهر بپوش / بادیه پر غول و بتسبیح کوش

غارتیانی که در دل زنند / راه به نزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند / غارت این خانه به بیرون کنند

قافله بود بمنزل رسید / کشتی بشکسته بساحل رسید
تات نبینند نهان شو چو خواب / تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه ننهاده مست / چون نهی از دور شدن داد دست
گر نشوی در جگرت خون نهند / رختت ازین صومعه بیرون نهند

گر سفری عشق نبودی بسر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبان حیز / دامن دین گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خوانده سماعش مکن / طبع ترا رانده وداعش مکن
شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباریست بجانش سپار

شرع ترا ساخته ریحان بدست / طبع پرستی مکن ای خودپرست
از در نرگس چو صبا در متاز / با دم نرخس چو صبا در مساز

این همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه خواهی ز همه دور باش
خیبر تست این فلک خیبری / تا تو ازین خیبر خیبر چون بری

گر تو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گوید از احوال خویش
شک نبود عذر تو با عور او / هیچ بود عمر تو با دور او

آنکه گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
تا نگهبان در نفسی منزلی / به که در عشق کسی منزلی

کین دو نفس با چو تو افتاده / خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبای به نبد آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کنی عالم کار و ستیز / بر تو نویسند بقلمهای تیز
وانچه گشایی در غو و ناز / بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده عطار نیست / با تو ازین پرده همان بار بست
نیک و بد آنها که بسی دیده / نیک بد از ناپسندیده

هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیست اگر بدری / آن تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبرفروش
قلب مشو تا نشوی وقف کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار

بانگ برین دور جگرخوار زن / سنگ برین شیشه خوناب زن
رحم کن این لعبت شنجرف را / در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه قلعی برآر / پای برین ابلق جنگی درآر
تا فلک از شیر نه خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی

کار تو باشد علم افراختن / کار نه است این علم انداختن
آدمی رفع ملک میکنی / دعوی زانسوی فلک میکنی

قیمتم از قامتم افزون تر است / دور من ازین دایره بیرون تر است
آب نه و بحر شکوهی نگر / حبه نه و کنج پژوهی نگر

چون فلکم بر سر گنج است پای / لاجرمم سخت بلند است رای

مقالت هفتم در شکایت نامنصفان

دور خلافت چو به هارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیمشبی شب بهنجوا کرد / روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می‌سترد / موی بمویش بغمی می‌سپرد
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز نه زنده آزرم گشت

گفت حرارت جگرش تافته / وحشتی از وحشت من یافته
هیچ دلیش کرده چنین یاوه گوی / ورنه نکردی بمن این جست و جوی

روز دگر پیشترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرده چنین چند بار / قاعده مرد نخست از قرار

گاه چو بی رونقی از دور کرد / قصه بدستوری دستور کرد
گر قلم موی تراشی درشت / بر سرم آید ز فلک سرگذشت

نسبت دامادی من آیدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

هر که کاید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن پایمرد / کو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهد گردن او راز زن / ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از پی طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول دوید / گونه حجام دگرگونه دید

کم سخنی بد دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی بار کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمگاه وی اشکافتند / گنج زر زیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن او در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست

[illegible]

ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت نه بس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم

این دو فرشته شده در بند ما / دیو زند نامیه پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم / سرد نه و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو / دولت آسایش دیرینه کو
صبح شبانگه قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید

خنده غفلت بدمن در شکست / آرزوی عمر من در شکست
از کف این خاک با فسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری

برپر ازین دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه بدندان ترست / روبه ازان بست که گردن ترست

جهد بر آن کن که وفا را شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست / وز گل انصاف گیاهی در وست

هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری گم بود

گر به پسندیش دگرسان شود / چشمه آن ماه دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر ظرفی در هنرش بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند / بی هنری دست بدان در زند

کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند
حمل ریاضت تماشا کند / نسبت اندیشه بسودا کند

نام کرم ساخته کشتی بان / رسم وفا بسته کی رایگان
گفته سخن را قدری بیش خند / خوانده سخن را ز حلاوت بقند

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند / بره و خورشید زنخ می‌زنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل آن عزم جراحت بود

گر ز لبی شکر شیرین چشد / دست بشیرینی دو نان کشد
بر جگر پخته انجیر خام / سرکه فروشند چو انگور خام

چشم هنربین نه کسی را درست / جز خلل و عیب نیامد بجست
حاصل دریا نه همین در بود / یک هنر آزادمی پرود

دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر / بی هنر و پر هنر افسوس گر

تیره‌تر از گوهر گل بر گلند / تلخ‌تر از قصه دل بر دلند
دود شو ندار بدماغی رسند / باد شو ندار بچراغی رسند

حال جهان بین که سرانش کم اند / نامرد و نامورانش که اند
این دو سه بدنام که مهد خویش / مشکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون گردون شوم / بشکنم ار شکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این دور بسر چون برند

با سخن تازه‌تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر قضایی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن

دل که ندارد سپر بیدادشان / شهر مشمار که کند یادشان
باید شان کاین نه باندازه است / خامشی من قوی آوازه است

حقه پر آوازه ز نیک در شود / گنگ شود چون نکشش پر شود
چنبره تیر برارد خروش / لیک چو پر گرد باشد خموش

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبلی با باز درآمد بگفت

مناظره بلبل و باز

کز همه مرغان تو خوش خاموش سای / گوی چرا برده از جو بپای
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک دم زدن از کان غیب / صد گهر نغز برارم ز جیب

طبع مرا کرم شکاری حرامست / خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس انگی / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تو یی شیفته روزگار / زانکه یکی ده کنی گویی هزار

من که همه معنی ام از صیدگاه / سینه کبکان خورم از دست شاه
چون تو همه رخنه زبانی تمام / گرم خور و خارشش والسلام

صبح که بر بانگ خروس است بس / خنده از راه فسوس است بس
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر کشش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در ختم کتاب گوید

صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست سلام دستگیر

کین نمط چرخ زبونی کند / با قلمم بوقلمونی کند
زین همه املا که بیکد ختم / گر ز کمی زهد ملک ساختم

کاهن شمشیر ورم سنگ بود / کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / عمر بدین پیشه نپرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجله خرگاهی است / جلوه گری چند سحرگاهی است

زین ره می خور که خوری دودها / آتش در زن بنمک سودها
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوریست / دست برو مال که دستوریست
وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن نکته برون کش قلم

گرنه در او داد سخن دادمی / شهر به شهرش بفرستادمی
این طرفم کرده مرا پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست

گفته زبانم نه ز بیشی نجیب / چون ز میان خیز نشیمی مجیب
گر معانیم که تماشاش هست / سدره باندازه بالاش هست

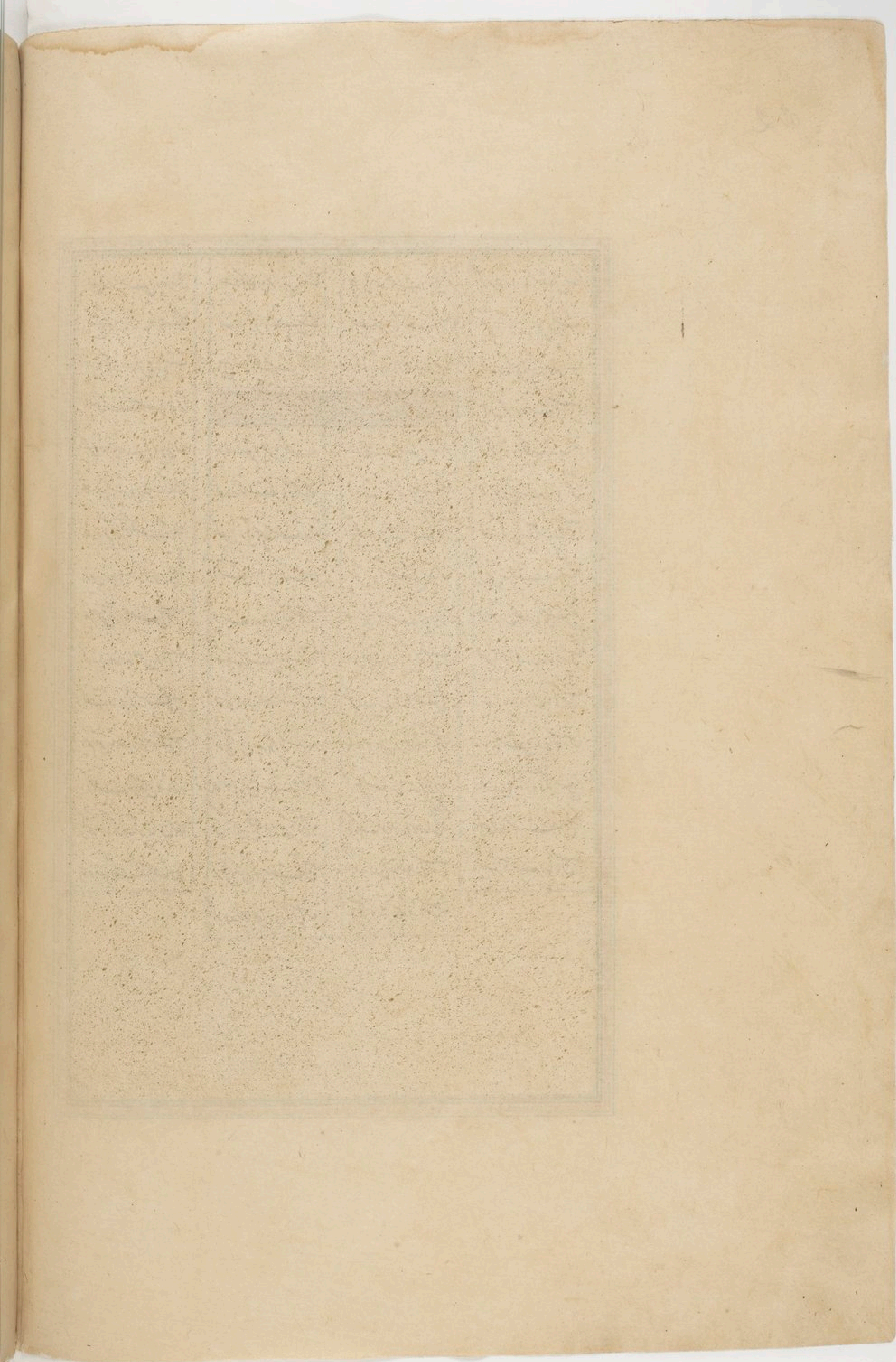
نیم نی تا سر زانوش هست / از پی آن سبز زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن / تا ابدش باید بر خاستن

از نظر هر کهن و تازه / حاصل من نیست جز آوازه
گرمی هنگامه ورز هیچ نه / سردی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ بر آورده جهان کای علام / گنجه کدام است و نظامی کدام

باد مبارک گهرافشان او / زیرکی کین گهرست آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

کرده نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش



33

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این کتاب مستطاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]





خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش
مدادی ده قلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی کو بپروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کن خواندنش فرخ نژادی / ز مشک افشاندنش خلخ سوادی
سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بباران کان گوهر تا چه داری

در توحید باری عز اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیده باریک بینان / امین خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی سیاست / برون از هرچه در فکرت قیاست

نه بالایی ازو خالی نه پستی   صفاتش قل هو الله دان درستی
بجنبت وجودی و بربام افلاک   در دیده وهم را غلغل ادراک
خرد در جستنش هشیار رجاست   چو دانستش ببینداند چپ و راست
نظر وندش چو نقش خویش برداشت   کرا کاهی کی پیش ازپیش برداشت
مهر اکملش از دوری و دیری   منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات را باز جوی   همه درست و او در لوح وای
تو زانجا آمدی اینجا دو روزی   ازینجا در گذر کانجا رسیدی
چو گل صد پاره کن خود را بدین داغ   که شوان تیغ ربست آمد درین باغ
شناسایی کسی نیست دشوار   ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ترازوی همه از دانش شناسی   چه باشد خرد دلیلی با قیاسی
قیاس عقل تا اینجاست کارگاه   که صانع را دلیل آمد بدانگاه
مده اندیشه را زین بیش راه   که با کوه آمدت در پیش با جاه
چو دانستی که معبودی تراهست   بدار از جست و جوی چند و چون دست
ز هر شمعی که جویی روشنایی   توحدانیتش گوید گواهی
خرد بخشید تا او را شناسیم   بصارت تا ز هم او را بسیم
فکند از میان بی حرف افلاک   رقوم مهندسی تخت خاک
کر از خاکی چو گل گنجی برآرد   کر آبی چو ماه نقشی برآرد
نبات روح را آب از جگر داد   چراغ دیده را به از نصر داد
جهد را آتشش کر پیاله در سرانگیخت   زمین را چار گوهر در سر انگیخت
چنان کرد آفرینش را آغاز   کری بردن انکس ان راز
خیالش در نوار دل انجام   که نتوانند زدن فلک درین کام
نشاید باز جست از خود جدایی   خدایی تربت ار کد خدایی
بفرساید همه فرسود نهانها   هم او فا در بود در بود نهان
چو بخشاینده و بخشنده جود   نخستین ما بها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد اخلاص   کرا او را در عمل شغلی بود خاص
یکی را داد بخشش تا رسانیم   یکی را کرد ممسک تا بستانیم
نه بخشنده خبردار د ز دادن   نه آنکس کو پذیرد از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان   نه آب آگر که مسا زجان فروزان
خداوندیش با کس مشترک نیست   همه حمال فرمانند و سست نیست
گر از بهره ز حمالان رامش   که تخلیطی کند در بار کاهش
بسنجد خاک و موی نیز دانا   بیارد باد و بویی نیز دانا
زهی قدرت که در عجز فزودن   چنین مهتاب واند نمودن

در صفت معرفت افلاک و کیفیت آن

خبرداری که سیاحان افلاک   چرا کردند گرد تخته خاک
درین محرابکه معبودشان کیست   وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن   چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا آن ثابت است این منقلب نام   که گفت این البجب آرا سیارام
قبا بسته چو گل در تاره رویی   پرستش را کمر بستند گویی
مرا غیرت برین آورد چندبار   که بندم در چنین بیجا نه بار

ولی چون کرد حیرت تیزگامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از عهد بلندی / چرا بتخانه را در نه بندی

چو از هستیم با بت عشق می‌باز / مر این بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت‌پرستی / قدم بر بت نهی معنی‌پرستی

نموداری کز او مه تا بماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با گنج یابی / چو بشکستی بپیش گنج پایی

طبایع را یکایک میل در کش / بدین خم بی‌خرد را نیل در کش
مرا زین سیر گردون رهبری هست / چرا کین نقش دام سرسری هست

اگر دانستنی بودی چو این راز / یکی زین نقشها بردادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کین گردون بکارست / درین گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

اگرچند از خللهایی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند / در آن گردش بگردد گردشی چند

همیدان گرچه گردون زیردستست / شناسد هر که او گوهرشناسست
اگر بازو نمود از خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی

نه از روجستن آمد تا به نو / نه آثار ناخن تا به نو
ازو جویی پایی در جستجو در / نیابی گر نجویی زانه نور

ز هر نقشی که بنمود او خیالی / گرفتند اختران زین نقش فالی
یکی ده دانه چون محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبکرو / همان آمد گران سنگ و ازان جو
مگو زارکان پدید آید مردم / جهان کارکان پدید آید از انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت با آلت کرده باشی
اگر تکوین با آلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و آب و باد و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی بازو خط و فرمان نیاید / بلفظ هیچ سنگر جان نیاید

نه هر که ازدرست ایزدپرستست / چو خود را قبله سازد خودپرستست
ز خود برگشتن است ایزدپرستی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

در مناجات گوید

خدایا چون گل ما را سرشتی / ندارد روز و شب با هم نشستی

بار خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در ساده‌ایم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما گدای این خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را نشاید

ولی چون بند کمان گوش گیرست
ز خدمت بند کار آنا گریست

اگر خواهی کا خط در کشیدن
ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

دگر گردی ز مشتی خاک خشنود
ترا نبود زیان ما را بود سود

در آن ساعت که ما مانیم و مویی
ز نجاتش فرو مگذار مویی

بیامرز از وفای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

هدایت را ز ما پروا رستان
چو اول دادی آخر باز مستان

در مناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی

من آن مرغم که مغزم دانه است
بدین شمع دلم پروانه است

چو روی افروختی چشم را فروز
چو نعمت دادیم شکرم در آموز

تو بی اول ز خاکم آفریدی
بعقلم ز آفرینش بر گزیدی

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فراموش کارم

بهر سهوی که در گفتارم افتد
قلم در کش کزین بسیار افتد

رهی دارم بهفتاد و دو منهجا
ازان بگریه گل و منقاد و بکش خار

عقیدم را در آن کش عماری
که هست آن راه را رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم
که مقصودی ز هر حرفی که خوانم

ز سرگردانی است آنکه سویست
بهر ما اهل و املی در زمین دست

بعزم خدمتت بر داشتم پای
گر از ره باز گردم راه بنمای

نیت بر کعبه آور دست جانم
اگر در بادیه میرم مدانم

بهر نیک و بدی کاندر میانست
کرم زان تست و آن دیگر بهانست

یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم
ز مردودان و مقبولان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش فضل خود کن ای یار
بعدل خود مکن با فعل من کار

مدار از فعل من آزرده بازو
که با عدل تو گردد هم ترازو

تو بی فعل من فضل تو بیش است
اگر رحمت کنی جای خویش است

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

شناسا کن بخد تنهای خویشم
بر افکن پرده غفلت ز پیشم

دل مستم مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسپان چو آید وقت خوابم
که گر ریزد گلم ماند کلامم

زبانم را چنان کن در شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم در اطاعت معتدل دار

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را

چنان دارم که در نابود در بود
چنان باشم کز آن باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی
چو کار افتاد با تو هم تو دانی

منه پیش از کشش تیمار بر من
بقدر بود منه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور

دماغ دردمندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار خیل انبیا را

مرقع برکشش زان ماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باد صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی

تمیز را نوازش در نسیمش
از آن زو نام شد در یتیمش
به معنی کیمیای خاک آدم
به صورت توتیای چشم عالم

به شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پی روی داد
اساس شرع او ختم جهان بست
شریعتها همه منسوخ از آن نسبت

جوانمردی حلیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و از خاصان گزیده
ز مسعودی به محمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در جنگ
کم آمد نقش دارنده است سنگ
به معجز بدگمانان را خجل کرد
جهان سنگدل را تنگدل کرد

چو گل آب روی دوستان شاد
چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سرپوشی
عماریش باد را عنبرفروشی

شده بر مرکب سلطان سوارش
به نوبت پنج نوبت زن چهارش
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج

ز جاهی ده مهدی ابراهیم
ز خاکی کرده دیوی را مردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش
مسیح از چاوشان بارگاهش

لب و دندانش از آن سنگ در جنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان لبش از زر چنبر
ملک دندان کنان آورده در بر

به خدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از این برد یمانی
تمامی دست برد آنکه دانی
الهی لطف می کار بگشای
زبند کافرش زنهار بخشای

دلش را مخزن آسایش آور
بدان بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوهی گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

بامرزش روان آمرزی آخر
خدایا رایگان آمرزی آخر

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بستد سپیدی و سیاهی
فلک را چتر بر سلطان نشانست
که الحق چتر بی سلطان نشایست

درآوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را به آواز
بدین تخت روان با جام جمشید
به سلطانی برآمد نام خورشید

زدو تخانه این هفت فغفور
سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر
قراخان قلم را داد شمشیر

بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفش شب مست مانده
چو شمشیری قلم بر دست مانده

بدین دل کز گدا این در درآیم
گدا این گنج را در برگشادم
چه طرز آرم که آزارد زبان را
چه در گیرم که در گیرد جهان را

درآمد دولت از در باز بر روی / هزارم بوسه خوش داد در روی
که گر کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشاید آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشق نوبران از راه عالم
که صاحب حالتان بیچاره مردند / ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی / چو مرسوی تراشیدی معانی
عطارد را قلم بیمار کردی / پرند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز / چو موسی شمع را عشقی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن / ز باد دست سلیمانی گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل درکش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن / درین غمخوارگی غمخواری کن
زمین فربه‌تران کین جنس گفتند / به بازوی ملک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
منم از روی جهان در گوشه کرده / کف پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب شکر در روی بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفرشه که روزی رسانست / کرم گر تنگ شد روزی فراخست
که خواهم مرغم از روزن درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که با عدلش تر هیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه / بهمت خاصه همت شهنشاه
گر از دنیا وجوهی هست در دست / قناعت را سعادت یادگین ست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریرافروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

در مدح ملک طغرل گوید

پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهانگیر است شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از نهان افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
چو گل را زلف در تمغاج بندد / طراز شوشتری در چاچ بندد
ببازی چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گرد بر جیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر درآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
کهش خاقان خراج چین فرستد / کهش قیصر گزیت دین فرستد

عفاک الله که با قدر بلندش / کمالی در نیاید جز پسندش
من از شفقت سپندی دردانه / بدو صد صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی و انگهی صد گونه تقصیر
بخنده چشم این غمگین گشایم / بابرویش از روحش گشایم
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخنگوئی چنین بی توشه تا کی
نیاید وقت آن کو را نوازم / زکار افتاده را چاره سازم
که او را حسرتی از ما گشاید / بلی والله که هیچو کم نشاید
زملک ما که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور / که تاریکان دولت را دهد نور
سخای را از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیائی داد با شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما میبرد رنج
نخورده جامی از میخانه / کند در شکر ما شکرانه ها
شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدان سر کز سر عرش است / که گر بنوازیش جای خوش است
نظامی چیست این گستاخ روئی / که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که خاقان تا بغفور / بصد حاجت زمین بوسد از او دور
چه عذر آری تو ای خاکی بر خاک / که گوئی در چنین خط خطرناک
بلی عذریست کو در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی
بآن در سر که بالا رفت و گو / کسی کافکنده تر گستاخ رو
نه بینی قاف کامل را نسوزد / چراغ بیوه را چون بر فروزد
سمائی با که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانیست شه با او درین راه / گهی مایه سخن گوید گهی ماه
دبیرا زان آتشگاه سماک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رخت است / فلک را دور و گیتی را درخت است
جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از عمر و جوانی / فزون از هرچه خواهد زندگانی
مبادا دولت از آمین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی ده از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جاهش / حریم زندگانی آستانش
بفرخ حالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

در مدح ملک سعد اتابک اعظم گوید

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / به هر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنکه شاه خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست

چنان چون شمس کانجم را بسوزد
دهد ما را سعادت چشم بد دوزد

در آن بخشش که رحمت عام کرده
دو صاحب را محمد نام کرده

یکی ختم نبوت گشت ذاتش
یکی خرم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین از ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کرد از چشمه نوشش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی با او دو میم است

بنوک آن قلم بی نسخ تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخش است
بدین تابید تا شاه تاج بخش است

فلک با او اگر گوید که برخیز
که همت این قایم افکن قایم آویز

محیطا از شرم جودش بر افلاک
چنین واری عرق شد بر خاک

بدادش تیغ چون آیینه میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

چو دریا در دهد بی تلخ رویی
که بخشد چو کان بی تندخویی

حمایش طاق ابرو دوش دارد
فلک زین حلقه هم در گوش دارد

جهان چون ما در آن کس مطیعش
بنام عدل داده چون شفیعش

خبرهایی که بیرون از ضمیر است
نگشت او خاطر در ضمیر است

کدامین علم کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل نماید

کسی پنجه چون شیران دلیر است
بدین شیرافکنی یارب چه شیر است

ز نیاشیری کسی از پنجه داده
نه از شیران کسی هم پنجه داده

سنانش از مویی باریک شده
ز چشم مویی پنهان مویی برده

ز سر مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون تیغ در مقراض مانده

زهر شمشیر کو چون رخ جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

صلیب سنگ را زنار کرده روم
به دندان ظفر خاییده چون موم

سپاه هند اگر از ترک شد ریش
بهندو تیغ کرده هندوی خویش

سمندش در شتاب آهنگ مستی
فلک را نعل میدان داده مستی

ز بس تیغش عنانش کاو رکاب است
وگرچه هم رکاب کاویش آب است

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
شهنشاهی چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رایی
چنین باید چنین ظل خدایی

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنت پوشنده چون تیر

طرفداران کوه آتش جنگ
بقصد حاسدش داشته جنگ

سیاهی و سپیدی هرچه هست شد
گذشت از کردگار او را سپیدند

گلوی خصم او نشکن در است
چو مقناطیس از آن آهن ربا نیست

نشد غافل ز خصم آگاهی است
نخسبد راه شاه شاهنشاهی است

آتابک لد کر شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور جار تکبیر

دو عالم را برین یک جان سپردست
چو جانش مست شوال گفت مردست

جهان بنده بدین صاحب قرانست
دران شک نیست کو صاحب قرانست

جز این یک سر ندارد شخص عالم
مبادا گر سرش مویی شود کم

کس از ما در بدین دولت نزادست
حبش تا چین بدین دولت گشادست

فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم در شام

نگارستان او ابخاز و دربند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز گنجه فتح خورستان که کردست / ز عمان تا صفاهان که خوردست
مراد این فروغ از روی این ماه / مبادا این کلاه از فرق این شاه

بران چتری که او زان هست خشنود / به آتش سوخته گر خود بود عود
هران کس کز جهان با او ستیزد / در آب افتاده گر خود مشک ریزد

بران خاطر که او را زان غبارست / دمش باد اگر خود نوبهارست
بران شخصی که او را هست از ان رنج / بزیر خاک به گر خود بود گنج

در خطاب زمین بوس گوید

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشوست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت یا تاج / تو تخت و تاج می‌بخشی بمحتاج

کند سر پهلوی خسرو نشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر آینه دارد تو آیین

ندید آنچه می‌بینی ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی

به آمین چون فراهم شد خزینه / ز آمین وقف کن بر آبگینه
خدای ملک و خوی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو

جهان فانی شدست از کامرانی / مهل باقی و والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت گر فرمان دهد شاه

من شبخیزم که بیگان رهم / جرس جنبان ره تا شاهم
درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند

نخستین مرغ بودم درین باغ / کرم کنیت نهی بلبل و گر زاغ
بعرض بندگی در آمدم دیر / و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت این سخن جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
نبودم تحفه خاقان و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین بیشی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی جز این در معدنم / و گر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد

چسود افسون من گر کند خدایی / جز این بویی ندارم در گیاهی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در حضرت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی گذشتی خلوت نشین است / که کاهی به که کانی انگبین است

ز طبع ترش دم چشمه نوش / ز بند خشک بستم بار بر دوش
دهان بندم ار چه خشک حاجت است / لسان الطیر آب زندگانیست

چو مشک از ناف خلوت خو گرفتم / به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم ار چو من خاری نباید / زمین پیش از دعایی نباید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از داده‌ام بیم / طمع در دل ز کار خام تر نیم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بپا پیایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراک سپارم / چو دولت سر بفتراک آرم
کرم در را فکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور
بیکخنده کرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنی بر کرم شبتاب
چو دولت سر کرا دادی چو در راه / نوشتی بر سرش یا میر یا شاه
چو چشم صبح در سر کش کشیدی / پلاس ظلمت از روی برکشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت سبز از کلاه خسروی باد / بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باد چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که رو آری بتقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح سلطان سعید قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در رزم شاهی / که دارد در پناه بارگاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد منور
شهنشه که مغرب را پناه است / قزل شه کافرینش بالای هست
چو مهدی کز چه مشرق شد وثاقش / گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد بر نقش موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
گرش باید بیک تیغ از کلی رنگ / برآرد در رود روس از خشم زنگ
وگر جنگش کند فتح آیتی / فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیم او که جو را زدور بردست / چو برق از رفتنش را دست بردست
چو ابر از جودهای بیدریغش / جهان روشن شده در برق تیغش
سخا را چون بگشاید از بند / بصد دریا فشاند قطره چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نیابی ناخنش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف / ببدر گرده معروفیش معروف
اگر صد تخت خود در چشم سیلست / چو بی شخص تو باشد تخت میلست
زمین منت ست اگر منقاد بودی / اگر خاکش نه دیبا بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام / بدین پیری در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بافلاک / بدین درگه چه بوسد خیز بر خاک
ارس را در بیابان جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد نیارد / نباشد سنگ تا درهم نیارد
ازان موج کو را دور داد است / بچار ارکان کمربندی فتاد است
وزان خلعت که اقبالش رسیدست / بهفت اختر کله واری رسیدست
ازان آتش کمر الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد

زکال از دو خصمت عود گردد / که مریخ از ذنب مسعود گردد
چو دیوار آهنش آهن گریزد / که بر خصم کافد بر نخیزد

ز تیغی کانچنان آتش گذارد / چه خار در خصم اگر گردن بخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش حبش تا منعم روم / کس از دریای جودش نیست محروم
ز ناف نکهت نامش مشک ریزد / چو سنبل خورد از او مشک خیزد

پی موریست از کین تا بمهرش / سر موییست از سر تا سپهرش
هر آن مویی که یابد در رهش راه / سلیمانیش باید نوبتی دار

هر آن پشه که بر خیزد در راهش / سر فرود زیبد بارگاهش
چو در دریا زند برق مبارک / بماهی کار و گوید کیف حالک

کر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست / توانا راز دانا هیچ عیبست

جنابش با مسیحا هم رکابست / صبوحش را اقامت در حسابست
تاب و رنگ تیغش داد تفضیل / چو نیلوفر بهم از دجله هم از نیل

بمجلس گرم می و ساقی تمام / چو باقی ماند او باقی تمام
از آن عهده که در سر دارد از عهد / بدین عهدی توان بستن از آن عهد

اگر طوفان بود سهمش نگشت / سلیمان چنین دارد چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی نشیندش

بر اهل روزگار از سر قرانی / نیاید بی ستمکاری زمانی
ز خسف این قران ها راحتست / که داور داور رحمیست

قرانی را که با این داد باشد / چو فال از باد باشد باد ما شد
جهان از گوهرش طاقی و گنجینه آبست / بر آن طاق آسمان جام الحسناست

بدان اوج ار چو ما گردی خرد / که از آنجا رسد آتش برزد
بدان در که چو فرصت یابی ای باد / مبادا خواجه تا شخصش آباد

که گر یک دم ز خدمت در بپیچد / نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت ز یمنی از درگاه معمور / بشغل بنده الفت کرد مشهور

گر از بستان تحفه عقل بسازد / که عقل از نقش کردن فرو ماند
بقول بندگی را ساز دادم / ملامت را چو خط باز دادم

چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی بیند در این باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این مثنوی بخت فرمود / که تا شه باشد از من ساده خشنود

شنیدستم که دولتشاه بوده / که با یوسف رخش اندیشه بوده
چنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست

کزو صد باغ بخشیدندی از نور / بنزد منت نگشوده انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش

مراد شه که مقصود جهانست / بعینه برادر همچنان است
مبادا این درج دولت را نوردی / مینشاد اندر یوشاک گردی

جهانش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند مه‌وش　　مبادا ز چینیان چینی ابروش
حسودش بسته بند جهان باد　　چو گردد دوست پیشش پای بنیاد

مطیعش را زمی پاد دشتی　　چو باغی کش بود داری بهشتی
چنین گلی که یابی ز معاشش　　مبارک باد بر جان و خواشش

در سبب نظم کتاب گوید

مرا چون هاتف دل دید دمساز　　برآورد از زبان همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است　　فلک بدمهر و عالم زودسیر است

بهاری نو برآر از چشمه نوش　　سخن را دست‌بافی تازه درپوش
درین منزل بهمت ساز بردار　　درین پرده بوقت آواز بردار

کمین سازند اگر بی‌وقت رانی　　سراندازند اگر بی‌وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند　　که زن گردند سوسن را زبان‌بند

سخن را زیب کن چون سکه زر　　بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ نمایی　　پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن بسیار دانی اندکی گوی　　یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو آب از اعتدال افزون نهد گام　　ز سیرابی بغرق آید سرانجام

سخن کان از سر اندیشه آید　　نوشتن را و گفتن را بشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن　　بباید لیک بر نظم ایستادن

چو خون در تن ز عادت بیش گردد　　سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند　　که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است　　مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص　　بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند　　که قیمت‌مندی گوهر شناسند
بنرمی وقت سفتن مرد حکاک　　بشاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار اگر مخمور باشی　　چنان زی کز تعرض دور باشی
نزارت مشتری حالی بجست　　بصد افغان شنیده هر کسی

بغفلت بر میاور یک نفس را　　مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتها ز هاتف چون شنیدم　　چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا　　همه سرچشمها آنجاست آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه را　　بهشتی کردم آتش‌خانه را

چو شد نقاش این بتخانه دستم　　جز آرایش بد و نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست　　بود ممکن هر آنچه از ممکنات است

چو شوان راستی را درج کردن　　دروغی را چه باید خرج کردن
مباد آنکس که او کژی گزیند　　که از کژی بجز کژی نبیند

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت　　کسی کو راست‌گو شد محتشم گشت
چو صبح آمد راست گفتار　　جهان در زر گرفتش محتشم‌وار

چو سرو از راستی زد علم را　　ندیدند ز خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی　　چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست　　که او را در هوس‌نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری　　هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر روی لطف خیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است

بیاضش در گزارش هست موصوف / که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن‌سالان آن بوم / مرا این گنج‌نامه گشت معلوم

سخن‌دانان این کشور که هستند / مرا زین بقعه این شغل بستند
نیارد از قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی

ز پیران درستیش آشکار است / اثرهایی که زیشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز

مهندس کاری فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / مقام خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه به شهرود
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق ازیشان طرح کردست

تعمری در که شب آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
بگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

چو در شب اوفتادش ره کانی / خدنگ افتادش از شصت جوانی
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم بی عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی / همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده‌ست / گرش صد جان بود بی عشق مرده‌ست

اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون خر به خورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند

تعشق به که گر خود خیر باشی / ازان بهتر که با خود شیر باشی
ببین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست

هم از کعبه سخن گوید هم از لات / هم آتش کعبه جز نیه هم خرابات
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ

که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شیرینی آهن کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را که کاهی را ربایند
هران جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش بر زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب‌آلود کردم

گرستم عشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خسیسی
بجز خوش خوانی و زیبا نویسی

ز من نیک آمد ار گر بد نویسند
بگردن من گناه خود نویسند

گفتار در سبب نظم این کتاب

دران مدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی درج ملایک می گشودم
گهی پر کواکب می بریدم

یگانه دوستی بودم خدایی
بصد دل کرده با جان آشنایی

تعصب را میان در بسته چون شیر
شده بر من سپر خصم شمشیر

در دانش بدنیا باز کرده
ز دنیا دل بدین انباز کرده

شبی بر سیم شده چون حلقه بر زر
بنقره نقره زد در حلقه در

درآمد پیک فرخ ره گرفته
عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که در ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین روزه چو هستی پای بر جای
بمردار استخوانی روزه مگشای

نگرده آرزو بر گرد تر اسپند
که دنیا را بنودی آرزومند

چو داری سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخنگویان دهری

در توحید زن کاوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری

سخن دانان دلت را مرده خوانند
اگرچه زنده خوانان بنده دانند

ز شور شکری آن تلخ گفتار
ترش رویی سخن مگذر دگر بار

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش بیتکی چند

وزان دیبا که می بستم طرازش
نمودم نقشهای دلنوازش

چو صاحب دیده دید آن نقش ارژنگ
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی بگویی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی یاد کردن
تنی کهنه بنیاد کردن

مگر شیرین از آن کردی دهانم
که در حلقم شکر کردی زبانم

اگر خوردم زبان را بس شکروار
زبان چون طوطیی باد اشکروار

بیابان چو این در بر گشادی
تمامش کن چو بنیادی نهادی

درین گفتن ز دولت یار بادت
برومندی و برخوردار بادت

چرا گشتی درین بیغوله پابست
چنین نقد عراقی بر کف دست

رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بنمای

فرس بیرون جهان میدان فراخست
تو سرسبزی و دولت سرشاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد
وگر دارد چو تو باری ندارد

تمامی کن برافکن سایه بر کار
ولایت را بجدی چند مگذار

چراغدان و سه پروانه خویش
بدیدار آمده در خانه خویش

دو منزل رشوند از شهر خود دور
نه بینی هیچ یک را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی قبایی
که مشرق را و مغرب روشنایی

چو تو خالی نهادی پای در پیش
بگنجی هر کسی گیرد سر خویش

یک از زنگیان ستاند گیتی وام / مگر قرصی کز آن خورشید شد نام
درخت ار بید گر عود باشد / رطب بر نخله محمود باشد
هم آفاق تو نیز باید حصاری / هم اقلیم سخن بیند سواری
تنبدی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسیقی دم عیسی نگیرد
بخشوی خندم آتش برفروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من آئی سنگ / زمام و گفتم گیرد جهان تنگ
مسی بینی زری وی کشیده / ثمرداری گلابی بردمیده
نه من بی خبر نوای خویش قوتم / بجز بادی نه بینی در رودم
فلک در طالعم شیری نمود است / ولی چون بنگرم چه سود است
ز آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن هم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی / بود مرگی به صورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
تو خوش‌دل شو چو صبح شب‌تاب / و من خنده داری دیده پر آب
چو صبح روشنان از گریه رستند / که برق خنده را از لب گشستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی
چو خندان گردی از خنده فالی / بخندان بلکه تستی آسمانی
نه بینی آفتاب آسمان را / از آن خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد می‌کرد / ز داد خود جهان آباد می‌کرد
همان رسم پدر بر جای می‌داشت / دلش بر دست و دین بر پای می‌داشت
نسب را در جهان پیوند می‌خواست / به قربان از خدا فرزند می‌خواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در چهره‌ی وی دیده تابش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شه نام او شهزاده پرویز / که دایم بود با هر کس درآویز
رخی از آفتاب اندوه کش تر / شکرخندیدنی از صبح خوشتر

گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو پیلان پیکرش شیر دادند / بشیر و شکرش می‌پروریدند

ببزم شاهیش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش

بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دولت می‌نمودش
چو سالش پنج شد در رز شکفتی / تماشا کردی و عشرت گرفتی

چو سال آمدش شش چون سرو برجست / رسوم شش جهت را بازجست
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گلها کلاله

چنان مشهور شد در خوبرویی / که گفتی یوسف مصر است گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار بر بگذشت بخند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر بیان شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن با موی می‌گفت

پس از نه سالگی هرگه ببازی کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو پرده سالگی افکند بنیاد / سر صدلگان میداد بر باد

بسرپنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را

دران آماج کو کردی کمان تیز / ز طبل زهره کردی زهره آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجالی کشیدی

زده دشمن بکندش خام‌تر بود / زنه قبضه خدنگش نام‌تر بود
منی کو خود بدی نو پسندی / به پیش تیرکش کی رسیدی

چو برق از نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو شد عمرش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید در حکمت توانا

زمین جو جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو بنمود رایش
بدست آورد از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد و زد در دامنش چنگ

دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار دانشها درآموخت
ز هر کار از زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا درونی / بهر فنی که گویی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد بدان جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت ماندش خوشتر جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستتر داشت / جهان چون دز جانش دوستر داشت
ز هر جانب از آنش از جهان شاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی کرد افسر مود در شهر / که وای آنکس که او با کس کند قهر
اگر اسبی و دو در کشت زاری / و گر غصبی و در میوه داری

وگر کس روی نامحرم ببیند / تمام از خانه ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار / بدین سوگندهای خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود مستی / پدید آمد جهان را تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار اهل جهان رست

سیاست فرمودن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم آمد بدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو / بدان سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنین تا شب بنمود این گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سپهر دیوار زردی
چو سلطان عزیمت عود میسوخت / علم را میدرید و چتر میدوخت

عنان یکرکابی در سپردند / دو دستی با فلک شمشیر بردند
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند در آب

ملک زاده در آن ده خانه‌ای خواست / ز مستی در وی مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده‌داران

سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی از می پرخنده میداشت / همی جان و جهان را زنده میداشت

مگر کز توسنانش بدلگامی / دمی برگشته زد صبح بامی
وزین غوری غلامی همچو قند / ز غوره کرد غارت غوره چند

سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه / بزیر پر طوطی خایه زر

شب انگشت سیاه از پشت برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گرانجانان که دانی / خبر بردند پیش شه نهانی

که خسرو دوش بی‌رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیدادست راهش

سمندش کشت زار سبزه را خورد / غلامش غوره دهقان ببرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر بربطی فصاد صد نیش / ولی دستش نزد در رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاهی را بجای شوره دادند

دران خانه که بود از ورز خیشش / بصاحب خانه بخشید از رخیشش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان کرد بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم / که دارد زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بس کن این افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چو خسرو دید کان خواری درو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هرچه او کرد بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد

گریستن خسرو ... هرمز

بسر بر زد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی با پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید و تیغ سر برداشت
جهان فریاد در رستاخیز برداشت

بپوزش پیش شه رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران

که شاها بیش از این رنجه نمای
بزرگی کن بخردان بخشای

بدین تیزت مبین کالوده گرگست
که خردست او اگر جرمش بزرگست

هنوزش بوی شیر آید زبانش
مشو در خون چنین شیر جوانش

عنایت کن که این بیچاره فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ سر غنی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

وزان زاری که گریه بر وی افتاد
بگریه پادشاهی بر شه افتاد

که طفلی خرد با این نازنینی
کند در کار از آنسان خرده بینی

بفرزندی که دولتمند نخواهد
جز اقبال پدر با خود نخواهد

چه سازد با تو فرزندت میندیش
همان بیند ز فرزندان پس خویش

بنیک و بد شود در بند فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل
مداوای روان و میوه دل

بدان فرزانگی آهسته رایست
بدانست او که آن فر خدایست

سرش بوسید و شفقت کرد بیشش
ولی عهد سپاه خویش کردش

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آوازه نو

رخش سیمای عدل از دور میداد
جهانداری ز رویش نور میداد

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

بخواب دیدن خسرو جد خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده سحرسازی
شب اندازی بجای شیشه بازی

بطاعتخانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را و بنشست

برخورداری آن خواب نوشین
که برخوردار بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زان ترش رویی نکردی

بشیرینی سی رسی نیکو طاق
که چون او دیگری ناید در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند
که شیرین تر ز وی دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان خاطرت گردی نم پذیرد

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش

سیوم چون شه به مغان داد تخت / وزان بیهشی شد شوریده بخت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست زرین چون درختی
چهارم چون صبوری کرد آغاز / در آن پرده که مطرب کرد بی ساز
نواسازی ز هندت باربد نام / که بر صوتش گذارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش برد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش میداشت / نمودار نیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گویی آن نوایی / که خواهد بود جامش آشنایی

فرو گفتن شاپور نزد خسرو قصه شیرین را و عاشق شدن

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
نقاشی ز مانی را مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌بست
چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فروگردان سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یکی از هر چه دانم
اجازت داد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخن گوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتی است گیتی بنده بادت / زمانه روز و شب فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آن دل که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چند آنکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشستن جوش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل به موقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان بشد در کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید به ابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیرست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل از نیسان در شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی می‌شمارد / جهان یکیک بنازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ

پری رخی پری پیکر ماهی
ز زر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروز رخی مهتاب خوابی
سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون سرو سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز لبش گل ور دیا آن نوش لب را
دهان پر آب شکر شد رطب را

مروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش کلاب دل کشیده
بگیسو سبزه را بر گل کشیده

شد گرم از نسیم مشک بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گویی منبتش تعنیت از سیم
که گرد آتش نسیمی را ندو بیم

ز نامش صد قصب را رخنه تابی
چو ماهش رخنه بر رخ نیابی

ز شمعش بی سپر پروانه بینی
ز نازش سوی کس پروا نبینی

صبا از زلف و رویش حله نوشت
گهی قاقم گهی قندز فروشت

نو گل کرده بر سر غنچه عیجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

رخش تقویم انجم را زده راه
فتاده دست بر خورشید و ماه

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
مدال بستان گل بستان آرز

ز لعل پر درش تا هیچ نخیزد
که قفل از روی گشاید در بریزد

یک آغوش از گلش ناچیده در بار
هزار آغوش را کرده پر از خار

شبی صد کس فتن مند بخوابش
ندیده شب کسی چون آفتابش

نهاده گردن آهو کردش را
بآب چشم شسته دامنش را

کرا اندازه از چشم خویش کرد
بر آهوی صد آهویش کرد

ز رشک نرگس مستش خروشان
بهار از ارم ریحان فروشان

بعید آرای و ابرو هلالی
ندیدش کس کمان بستر چنانی

بعبرت بند مجنون در حبالش
بقایم ریخت کنگی با جمالش

بفرمانی که خواهد خلق را کشت
مدیتش دو قلم یعنی داده انگشت

مه از خویشش چو در اخال خوانده
شب از خالش کتابت حال خوانده

بچشم جادوان آن چشم نوش
دهد شیر افکنان از خواب خرگوش

حدیثی پر ز آشوب دلبند
لبی صد بار از خنده چو قند

منزه شد بر جان ها کشش
نوشته عبده عنبر نجاشش

سر زلفی ز ناز و دلبری کج
لب و دندانی از یاقوت و از در

بدست آورده باغی پر ز رستان
گلی بستان همه پر نار پستان

دهان تنگشان شیرین چو شکر
بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین
لبش شیرین قیامتش پر شیرین

شکر لفظان لبش را نوش خوانند
ولی عهد مهین بانوش خوانند

پری رویان گران کشور آمیز
همه در خدمتش فرمان پذیرند

رفیعتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی
ز شیبایی دلاور جهانی

همه آراسته با رود و جامه
چو مه منزل بمنزل مهر آمند

گهی فرق به را مشک نو شند
گهی رخ چون گل باده نوشند

ز برقع بسته شاهان روی بندی — که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند — بگیتی خوش طربکاری ندارند
بحمله جان عاشق را بسوزند — بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو آید وقت و زآن زورمندان — کشد از شیر چنگ از پیل دندان
اگر چه در بهشتی هست مشهور — بهشتست آن طرف و آن لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی گونه زر و سیم دارد
بر آخور بسته دارد ره نوردی — گرو در تک نیاید باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بیک صفری که با خورشید راند — فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم — که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کارآگه و چون روز بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد — میان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر شیرین بر نهادند — بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد — پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت — کز آن سودا نمی آسود و نه خفت
همه روز این حکایت باز جستی — جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می بود — بجنگ افسانه خوشنود می بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد — صبوری را سپر پایی بر آورد
بخلوت داستانی خوانده را خواند — بسی زین داستان با او سخن راند
بدو گفت ای نگارنده وفادار — بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی چنین نیکی نهادی — تمامش کن که مرد اوستادی
بگو شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
بباید شد ترا چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
نگه کردن که در دل داد دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد — بدو ده مهر تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد — خبر ده تا بکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان

رفتن شاپور بطلب شیرین بجانب بردع

بچشم نیک بنیادیش نکوخواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای گیتی خداوند
بخندد شخص اگر من برم سر — نپرد مرغ را گر من برم پر
چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم انگشت در رنگ
بچاره کردن کار آن چنانم — که هر بیچاره را چاره بدانم
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوشدل باش و خوش با شادی خویش — که من یکدل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام

بخم

نخسبم تا نخسپانم سرت را / نیابم تا نیابم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بروغنش آرم از نیروی نیرنگ / چو آتش را من و چون کوه بر سنگ
گهی گل گهی با خار سازم / بسازم کار و بس کار بسازم
اگر دولت بود کارم بدستش / چو دولت خود کنم دولت پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار / کنم یاری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از مرز ری راست
نمیخفت و نمی آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه
برید ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
گران خوابان چو انبوه آمدندی / به تابستان بدان کوه آمدندی
چو شد شاپور آنجا سبزه نو بود / ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته سنگهای لاجوردی / ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر کوهساری / زمردگون بساط مرغزاری
ز خرم کوه تا میدان الغرا / کشیده خط گل طغرا بطغرا
دران محراب کز زان عرا رفت / کمربند ستون انجرافت
ز خارا بود دوری ساز گرد / کیستانی بود در سیالخورد
فرود آمد دران دیر کهن سال / بدانگونه که باشد رسم ابدال
سخنهای فرهنگی چنین گفت / بوقت آنکه درهای سخن سفت
که زیر دامن آن دیر غارست / درو سنگی سیه گویی سوارست
همیشه بادپایان در بیابان / بگرد آیند گرد جوی باران
ز دشت و دم گله در سرفرازی / بکشتن دیدگاه و در باد پائی
ز صد فرسنگی آید بر در غار / درو سنبند چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو شان کرد / خدا گفتی شگفتی در بدرد
بران کره گران تخمش بود بار / ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گویند همیدون هر دو فرهنگ / که شد زاینده ست از تخم آن سنگ
کنون زان در اگر سنگی بجوی / نیابی گرد بادش در دگر گوی
وزان کوهی که خوانند اخر آتش / سری بینی فتاده زیر طاقش
بنام داری آن کوه کلرنگ / سیه جامه نشسته کهبان سنگ
بجنبی کامده بر سنگلاخش / شکوفه وا کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از فرمان او پست / بسنگستان او بر سینه بشکست
خدارا گرچه عمرت هست بسیار / قیامت را ببین این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش / رسد گویی چنان را اینچنین پیش
تو بر تلخی کلوخ آب خورده / چرا تکیه جاوید کرده
نظامی از غلط در داستان پیچ / که از تو نشنود این داستان هیچ
چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند

بودن شاپور در صومعه [illegible]

ز بر تخت زر آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از هند و شاپور از طراز ست

دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرو آسوده گشته بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از دور کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آب و سبزه‌شان مقامست
خبر دادند کان فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین این کوه گران سنگ / چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگاه آن سهی سروان سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دور آن سپنجایی وشق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سحرخیز آن بتان عشرت انگیز / میان در بست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شبیخون کرد مستی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو درو بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / فرو آویخت از شاخ درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی آن چشمه نشستند / گهی شاخ و گهی گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی / که از شکر طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوی نمونه / بکامین از جهان خوبی دراخونه
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی‌گنجید کس چون غنچه در پوست
می آوردند و در دل می‌نشاندند / گل آوردند و بر گل می‌فشاندند
نهاده جام بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن نوبرگان را / چنان کامد بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی رقصشان آورد در کار
کزان می‌داد بر گلها درودی / که آن بشکفت بر گلها سرودی
ندانستند جز شادی شماری / نه جز خرم دلی دیدند کاری
دران شیرین لبان خسار نسرین / چو ماهی در دگرد ماه روشن
بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود می‌شد که دارم صورت ماه / بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید / که گر دست آن رقم پنهان ندارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / بران صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میدادش از وی دل برگرفتن / نمی‌یارستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دلش سست / چو میبردند پنهان یار صحبت
نگهبانان بترسیدند ازان کار / کزان صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی دیگر نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری وارست زین صحرا گریزیم / بصحرایی دگر افتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در نشستند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

کواکب را بدو دادش نشاندند / جنیبت بر کواکب وار راندند
چو زد بامداد آن نور گلرنگ / غبار آتشین از لعل بر سنگ
گشاد از گنج از هر کنج رازی / ز دیبا گشت هر کوهی طرازی

46

دگر ره بود شبگیری رفت شاپور   بمشکوی آن نگاران چون حور
همان تمثال اول ساز کرد   همان صورتگری آغاز کرد
رسیدند آن بتان با دلنوازی   بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه   بزندان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند   بتدریج اندک اندک میغنودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز   زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد   دران تمثال و حالی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش   فرو بست از سخن گفتن زبانش
نبود سرمست را خوابی کفایت   گل نادیده را آبی کفایت
بیاران تنگ بر زد کش حجابست   غلط میکرد خود را کین حجابست
بسروی آن سهی سروان نظر بود   که آن صورت نباید ور ز زر بود
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد   بگل خورشید پنهان چون توان کرد
نگفتا این پری بر کی شتابد   پری زانسان بسی بازی نماید
وزانجا رخت بربستند حالی   ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجمن آرام کردند   بنوشانوش می در جام کردند
شبانگه کمین عنقای فرتوت   شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدان صحرا فرو خفتند سرمست   ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد   زمانه تاج زرین بر سر آورد

بران فیروزه تخت آن ماجدایان
وزانجا با دلی پر درد بر سو

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سیوم

رها کردند می بر جرعه خواران
پریدند آن پریرویان دران روز

دران مینوی مینای چمنند   فلک را خط سبز بزی کشیدند
بساطی نغز چون جان خردمند   هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی   زمین را در بدیها گل بهشتی
شقایق تنگ را بتخانه کرده   صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلها حریری   نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش   زده بر گل صلای نوش در نوش
بدان کاکش رسد نقش پرواز   همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دیدند آن سبزه خوش   همی نشستند با جمعی پریوش
دگرها داد چشم مهربانش   بدان صورت که بود آرام جانش
شکفتی ماند ازان نیرنگ سازی   گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت   بپای خود شد و تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی   چو خود را دید بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن با ساز گفتن   گران گفته نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رو مالان بر خاک   گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست   عجب کاریست کاری سرسری نیست
ازان شیرین پشیمانی گرفتند   براه صورت شناخوانی گرفتند
که پس بازی کنیم و جان فشانیم   مگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان راست گویند / بچاره راست کردن راه جویند
بیاری خواستن بنمود زاری / که یار آن به که از یار است یاری
ترا ار یار بگریزد به هر گاه / خدایست آنکه بی مثلست و بی تا
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام / کزین صورت شدم بی صبر و آرام
بیا تا این سخن از کس بپوشیم / بدین تمثال دوشین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بسا بانگ شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
تب شیرین چو خندید تلخ در دست / وزان تلخی و شیرینی چنان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را در زمان بنشاند در راه / که هر کس کو بپیچی بر گذرگاه
نظر کن تا ازین معنی چه جوید / وزین صورت پرستش تا چه گوید
بسی پوشیده شد پنهان و پیدا / نبیند سر آن صورت هویدا

قصه نقش شیرین شاپور از خوبی خسرو و غائبانه عاشق شدن

تن شیرین که فقا از رخ نبستی / گران صورت نشادش کس درستی
درآمد ناگهان مرغ فسون ساز / تا من مغان نمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
شاپور آن ظن او را بد نیفتاد / طبق زن دیگر چه زر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین قصه بیاور ره برانند
نگرداند که این صورت چه نامست / چه معنی دارد و جایش کدامست
پرستاران به پیشش باز رفتند / بجهد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست / وگر مستار زبان گفتنی نیست
پرستاران شیرین دویدند / نگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید / ز گرمی خوش اندرین بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / درافکنده بکوه آوازه خلخال
ز شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سروی خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
نقاب از گوش گوهرکش گشاد / چو دریا گوش گوهر نهاد
لبی صد تنگ چشمی و صد ناز / برسم کهبدان در دادش آواز
که با من لحظه چشم آشنا باش / مکن بیگانگی همدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آوازش شنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای برنج بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و زکجایی / که منم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از سر شیب و سرفرازی / بپوشیدست بر من سحر رازی
زمین بگذار گر نه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین یافت گستاخ رویی / بدو گفت اندرین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که باد از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست وزین معنی مرا در پرده رازست
یکایک آنچه میدانم سراپای بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن سهی چند بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان در افکند از سخن گوی به میدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده جهان را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشتست فیروز
وزان شیوه سخنهای برانگیخت که از جان پوری با جان برآمیخت
سخن میگفت شیرین هوش داده بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی دگر ره باز پیچیدش عنانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از او شاپور دیگر راز بنهفت سخن را آشکارا کرد و بگفت
پری رویا نهان میداری اسرار سخن در شیشه میگویی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده سخن باید چو شکر پوست کنده
اگر خواهی که یابی روی درمان مکن دور از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریف خویش دید و جای خالی طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد برای کردگارت که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم چو زلف خود دلی دیوانه دارم
بر این صورت نشان مهر بستم که گویی روز و شب صورت پرستم
نگار آرای اندرین کارم به یک چیز که روزی من نگارآرایم آن نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز تو نیز از قصه داری پرده انداز
فسونگر در حدیث چاره جویی فسونی خرده بنیاد راست گویی
چو یاره دست بوسش را ز پیش افتاد چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران سزای تاج و تخت تاجداران
ز شب خواه تو تاریک دین تر ز ماه نو دلت باریک تن تر
بحق آنکه در زنهار اویم که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار ز خسرو کردم این صورت نمودار
مر آن صورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند قبای جان بگرجا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو حسیبی مگر چون باشد او را بی نهیبی
جهانی بینی از نور آفریده جهان را دیده اما نور دیده
شکر ریزی جوانی چستی دلیری به هر آهو بکینه شیر شیری
گلی بی آفت باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش تیر یغلق در عقابست هنوزش سکه نیلوفر در آبست
بیک بوی ارازم صد در گشاده بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
نسب گویی نیا میزد بجمشید صفت رسمی بحمد الله چو خورشید
جهان با گوشش ره تنگ دارد علم بالای هفت اورنگ دارد

چو زر نخبه شد تیر باید بسنگ / چو وقت آمد آید و آمی بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبا زاده شمشیر غازی
چو دارد دشنهٔ فولاد درماس / پشیمانی زره پوشد ز الماس
قدمگاهش زمین را خسته دارد / سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با وی به میدان کند شمشیر / نگشتی تیز که بالا و که زیر
به اقبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
جمالش گه بزم افروز عید است / هنر اصلی و زیبایی مزید است
بدین فر و جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / ازان شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
که جز شیرین نخواهم هم نفس را / بدین تلخی مباد اعیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
از آن نیکو به بینی در کوه نهفت / سخن چندانکه میدانست بگفت
وزان شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخن آخوشتر از نوش
بدان آمد که صد بار اوفتد از پای / بصنعت خویشتن میداشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای شاه خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنست که نگشایی کس راز / کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد کین بستان و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را ازین نعل بهایی / قدم تا سر بسر لعل بهایی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگر ره ز ندانی راه میپرس / ز نرگس حال شاهنشاه میپرس
چو ره بینی ز اقصای ارمن / روان بینی خرامان در خرامن
ملک را هست مشکویی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
دران مشکوی مشک آگین فرود آی / کنیزانرا نگین شاه بنمای
تماشای جمال شاه میکن / مراد الحساب آنگاه میکن
وگر من با توام چون سایه با تاج / بدین اندر روایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حله در حور
از آنجا رفت جان و دل پرامید / نماند آن ماه را تنها چو خورشید
دو بیدندان شکرخای شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان / گران منزل شوند آن شب شتابان
بنعل تکدیشان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر
دوان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید تازان
سخن گویان سخن گویان بهم راه / بسر بردند آن ره تا وطن گاه
از آن فن را بسودند یکچند / دل شیرین فرو ماند اندر آن بند
شبی که شب جهان را دود کرد / زمانرا دیده خواب آلود کرد

زند چتر ز خورشید بستند ‏— گلی را در میان پیچ بستند
بانو گفت شیرین کای جهانگیر ‏— برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرمای چند او ‏— که تا شبدیز را انجام آرند
برون شینیم و صحرا نوردم ‏— شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه ‏— بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز ‏— نگاه پویه تیزدست و گه تیز
وگر روی نشستن با گریزست ‏— نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن ‏— بزیر خود در ریاضت پرورش کن
رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت ‏— زمین بوسید و خدمت کرد و بس گفت
چو برزد بامداد از خاور چین ‏— زرین درج زمرد قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی ‏— شدند آگرده با خود همنشینی
بتان چین بخدمت سر نهادند ‏— بسان سرو بر پا ایستادند

گریختن شیرین از شکارگاه بجانب ارمن

چو شیرین دید روی مهربانان ‏— بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم ‏— کمر بسمل شود صیدی بدامم
بتان از رسم شقاوت باز کردند ‏— دگرگون خدمتش آغاز کردند
بکردار کله داران چون نوش ‏— قبا بستند بر یکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان ‏— بصید آیند بر رسم غلامان
همه برگرد شیرین حلقه بستند ‏— چو حالی بر نشست او بر نشستند
دران صحرا روان کردند رهوار ‏— وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند ‏— عنان خود بمرکب باز دادند
تب شکرشکن زان شب شبدیز ‏— سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تند کرد از پیش یاران ‏— برون افتاد از آن همتک سواران
گمان دیدند کاتش سر کشیدست ‏— ندانستند کو سر در کشیدست
پسی چون سایه دنبالش دویدند ‏— ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند ‏— بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده ‏— تن بنخچه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه ‏— شدند آن لعبتان بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند ‏— ز تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش ‏— تک طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید آن سخن را ‏— صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت آن بوم غمناک ‏— بسر هم خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد میکرد و زاره میکرد ‏— بدو سوگ برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین شاه ‏— ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کرا خارت افکند ‏— ندانم بر کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی ‏— کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی ‏— گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی ‏— ز خورشیدی چنین پنهان چرایی
کجا سرو تو کز جام چمن داشت ‏— که سر شاخش کی در جان من داشت

رخت ماهیست تا خود بر که تابد / منت گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل نمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب آن ملامتها شنودند / که بودی یار زیر دستشان ربودند
چو حسرت خورده بود آن مهربان باز / همان باز آمد اندر دست او باز
بدیشان گفت اگر بیداد کردم / وگر با آسمان همزاد کردم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بیابیم از شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / ز دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی / که با برج آید ار باشد حلالی
لبی خندان شکیبم در فراقش / که برقی باشم از نعل براقش
چو زان گم گشته یابم آگه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / بدان فرمان بری راهی بدیدند
وزانسوی دگر شیرین شبدیز / جهان را می نوشت از عشق پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود / ز ره رفتن و ز جستن نیاسود
قبا در بسته بر رسم غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت میشد راه بی راه
رخش سیمای گل تختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
نپوشد بر تو این افسانه راز / که در راهی زنی شد جادوی ساز
فکنده آن آینه وان شانه از دست / گران کوه آمد و آن شیشه بشکست
زنی کو آینه و شانه افکند / بسختی شد بکوه و پشته خرسند
شده شیرین دران شب از بس اندوه / غبار آلود چندین بیشه و کوه
دونده باد را چون کوه میراند / سبک در باد را چون کوه بنشاند
نشان میجست و میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل همی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
تکاور دست و پا از باد میبرد / زمین را دور چرخ از یاد میبرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داده دل یکبارگی را
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکجا بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی نشست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر بنسرین
پرند آسمانگون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
زهی چشمه که روشن داد آتش / ازان چشمه که خوانندند آبش

حواصل پیکران سیمین بر و دوش
سواد آب کرده سیم پوشش

تن صافیش میغلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل در چشمه روید

در آب انداخته از گیسوان شست
نه ماهی بلکه ماه آورده در شست

ز مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نو خواهد رسیدن

در آب چشمه ساران شکرناب
ز بهر میهمان میساخت جلاب

گفتار در دیدن خسرو شیرین را و نشناختن

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد
به پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار کار میداشت
امید وعده دلدار میداشت

شبانگه صبحدم در خدمت شاه
کمر میبست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود بر چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولاد کاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر مرزی فرستاد آن درم را
بشورانید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت آن منسوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که لعبی چند بازد
بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه چرخ ازرق گرفتن
نه در عقده ره نو را گرفتن

که هر کو راستی در دل پذیرد
جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امید از آن معنی خبر یافت
شه نو را بخلوت رفت و دریافت

بدو گفتا که اختر در وبالست
ملک را با تو قصد گوشمالست

بباید رفت روزی چند از این بیش
شتاب آوردن و بردن سر خویش

مگر کین آتش بی دود گردد
وبال اختر مسعود گردد

چو خسرو دید کاشوب زمانه
هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشک مویان
حکایت کرد با آن ماه رویان

که من خواهم شدن فردا به نخجیر
دو منزل پیش و کم زین جای دلگیر

گر آید نازنینی در دل باغ
چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیزست
شما ناهید و خورشید آن کنیزست

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا
چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بتازید
بهشتی روی را قصری بسازید

بدان صورت که دل دادش گواهی
خبر میداد از الهام خدایی

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
سلیمان وار با جمعی پریزاد

زمین کن کوه خود را گرم کرده
سوی ارمن زمین را نرم کرده

ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد
دو منزل را یکی منزل همی کرد

قضا را اسب شاه از راه شد سست
در آن منزل که آن مه موی میشست

غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران را علیقه بر نهادن

تن تنها ز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد در آن پیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

چو طاوسان عقابی بار بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته

گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت
در آن آهستگی آهسته می‌خفت

گران بر جان مرغ دجی بودی
وران اسب آن مرغ دجی بودی

نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه
بسیج او فرود آیند ناگاه

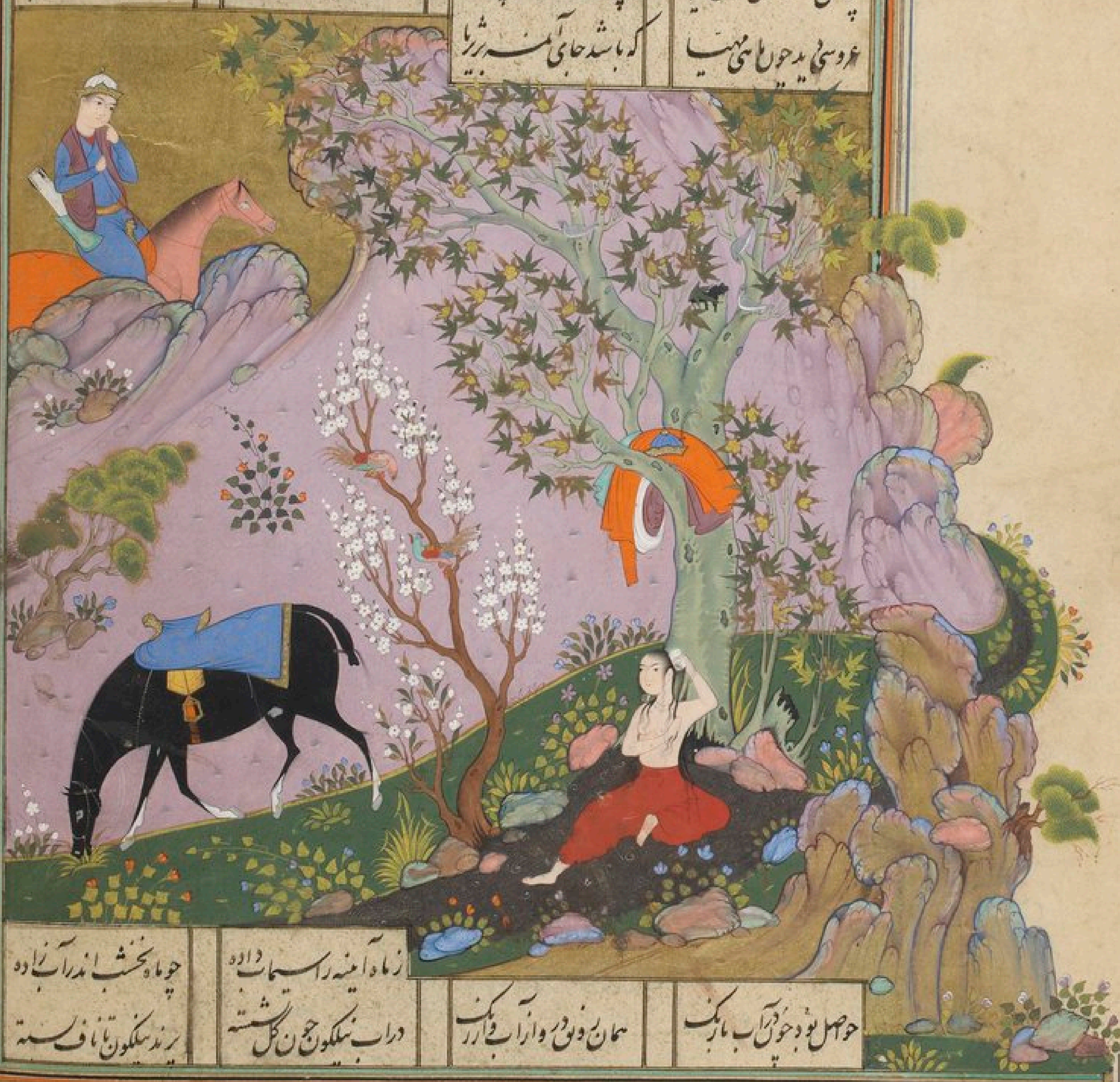
بسا معشوقه کاید مست بر در
بسا در دیده باشد خواب در سر

بسا دولت که آید بر گذرگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه

چو نخچیر انداز آمد خطر دید
که پیش آشفته شد تا شیر دید

ز هر سو کرد در عادت نگاهی
نظر ناگه بر افتادش به ماهی

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا



حواصل بود چون در آب بارنگ
همان بر زو و از آب و از رنگ

ز ماه آینه را سیماب داده
چو ماه نخشب اندر آب زاده

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرند نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز عکس آن گل اندام / گل و بادام در وی مغز بادام
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می افشاند از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برفاب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارم در بن هر موی ماری
نهان با شاه میگفت ای سیه گوش / که مولای توام من حلقه در گوش
در آن چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کافتاب از راه گشته
شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشانداز دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درامد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همیلرزید چون در چشمه سیماب
بجز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / شب خورشید میپوشید در روز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر درآورد سیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم بر شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر
جوانمردی خوشش آمد راد کرد / نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت / نظر جایی دگر مشغول میداشت
پریرخ چون برون آمد ز پرهیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد برگرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد مرا گر یار من نیست / چرا دل برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلست کانش / اگر دلدار من شد گو نشانش
چو روی از ره بگردانید خسرو / روان شد در زمان ماه سبکرو
دو گل بین گرد دو چشمه چار دیده / دو تشنه گرد دو آب زار دیده
همین بد آرزوی چشمه بر راه / همان از چشمه افتاده در چاه
ز چشمه گشت باید هر کسی رخت / بچشمه نرم گردد تو تشنه سخت
خرابستان که رخت از چشمه برد او / ز رنجها سختیها سپرد او
نمی چشمه گر آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان از چشمه خون / بدین کار است گردان گرد گردون
نبود آگه که شاه آن جایگاه / دگرگون گشت از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر برآمیز
گر آن صورت بدین بخشنده جانست / خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت از ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر مستانه چون آن یار بشناخت / چه جای پرسش است او را درین راه
عقاب خویش را در پویه پر داد / ز نعلش گل و ماهی را خبر داد
پری میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یکلحظه خسرو باز پس دید / بجز خود ناکسی کو هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه   نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد در آن چشمه زمانی   ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کین چنین تیز   بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ   که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی رخ را به آب دیده می‌شست   چو ماهی ماه را در چشمه می‌جست
زمانی پل بر آب دیده بستی   گهی آب آن چشمه پل شکستی
ز چشمه برده آن چشمه سیاهی   در او غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از مالش او
پو شد بر زرا در باغ می‌جست   بچشمی باغ و چشمی راغ می‌جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخچیر   که زاغی کرد بازش از گهر گیر
از آن با رنگ ماند باغ با داغ   جهان با رنگ و بوی چون پر زاغ
شده زاغ سینه ز سپیدش   درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گر به بید انجیر خورده   سرشکش تخم بید انجیر کرده
خمیده بیدش از سودای خورشید   بلی زحمت چو گان گردن آید
برآورد از جگر سوزنده آهی   که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو برنخوردم   فراقی دیدم و لب بر نکردم
در آن نرگس که دیدم شگفته   چو آب خفته در روی آب رفته
شنیدم آب چشمه زد شود خاک   چرا سیماب گشت آن چشمه پاک
نیادانی زگو مرد آن چشم شنگ   کنون می‌بندم بر دل ز آن سنگ
گلی دیدم نچیدم ماند آتش   دریغا چون شب آمد برد تابش
همای بر سرم می‌داشت سایه   سریرم زو ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو من دامن فشاندم   چو سایه لاجرم بی‌سنگ ماندم
نمی‌بینم نگردد خشک این خون   تبرزین و تبرزین چون شود چون
برون آمد گلی از چشمه آب   نمی‌دانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم   چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از وی بگردان   چو بخت آمد ز روش رو بگردان
کدامین دیو طبعم را برآشفت   که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی شود سست   خزان یکجا که صبر از من ربود
چو برق از جان چراغی برفروزم   شکیب خام را برروی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی   نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت من که آن هندو چه فرمود   که چون نالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد   پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
مرو زین پس جگر در خون کشیدن   ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز بس خندان طپانچه بر سر و روی   که یارب یاری خیزد ز هر سوی
مگر کاسوده بر گردم درین درد   تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم   که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کو را ز خون آماس گیرد   کی آسوده شود تا خون نگیرد
زمانی گرد چشمه گشت نالان   ز گریه دست‌ها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش   گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته   ز سروش آب و از گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک   شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفت ار گریزم آدمی بود   قدم کاشش کجا آخر زمی بود
وگر خود او پری شوار باشد   پری در چشمها بسیار باشد
نکش نتوان نمودن داوری را   که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن   پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه تختی تازه میگفت   شکایتهای غم با درد میگفت

به نومیدی دل از دلخواه برداشت   مدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مداین بمشکوی خسرو

فلک چون کار سازیها نماید   نخست از پرده بازیها نماید

نیابد داغ دوری و رنجی چند   پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت   ز نزدیکی به دوری مبتلا گشت
بدهقانی چو گنجی داد خواهد   نخست از رنج بر دلشاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند   گل و شمشاد در قیمت که داند
بپرسش پرسش از درگاه پرویز   به مشکوی مداین آمد شبدیز
بآمیغ و بس شوی جسته   وز آمیغ عروسی وی نشسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد   درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شگرفان روی شیرین   گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروان نو آختندش   بواجب جایگاهی ساختندش
همی گفتند خسرو با نکوئی   بآتش خوی است این رفتی که گوئی
بیاوردند آتش چون صبح دلکش   وز آن آتش به لبها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند   نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی و زکجایی و چه نامی   چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
پریرخ زانچه تان پرهیز میکرد   دروغی چند را تفسیر میکرد
که شرح حال من لختی دراز است   بخاصه گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه   شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن این اسب را دارید بی رنج   که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز   نشاندندش کنیزان بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه   به بستندش اسب را آخور شاه
دگرگون نوری کردند شاسش   ز در بستند برد ساط آسش
گل وصلش بباغ وعده بشگفت   فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی   شکرلب را کنیزک داشتندی

شکرلب با کنیزان نیز میساخت   کنیزانه بدیشان نرد میباخت

قصر ساختن کنیزان خسرو جهة شیرین

چو شیرین در مداین رخت بنهاد   ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش خبر یافت   ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخچیر   وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش از بی دوایی   که امید داشت کارش بینوایی
چنین تا مدتی در خانه بود   ز بی صبری دلش دیوانه بود

حقیقت شد ورا کان لعل پاره / که مشکو دارد و چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود در گاه / نگه میکرد چون خورشید در ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد آن تغابن بر تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگر چه با شما عشرت فزایم / نمی سازد درین آب و هوایم
مرا قصری بجز مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی ما کار فرمای / بکوهستان نیابد آنکه جای

بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
برو دی تا روم چون ماه در برج / نشیند همچو مروارید در درج

کنیزانی که رو در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند کای فرزانه استاد / بنه دگر کار ما خود را کنی شاد

بدست تست ما را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار
که جادو هست اینجا کار دیده / ز کوهستان ما ای نو رسیده

زمین را گر بگوید کای من خیز / هوا بینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی کام

چنان در سحر سازی دست دارد / که سحر سامری در دست دارد
حسود از حسد بردن چه شاید / حسد بردن بکاری می نیاید

ز شیرین تلخ شد زان جای دلگیر / نه آن سیب زنخدان گشت انجیر
ز ما قصری طلب کردست جایی / گرانی زنده تر نبود هوایی

بدان تا مردم آنجا کم نشینند / ز جادو جادو بها در نبندند
بدین جادو سخنی عجب کن / هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن

بسا زانجا چنان قصری که شاید / ز ما در خواست کن مزدی که باید
پس آنگه از خسرو دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار

چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جایی گرم و دلگیر / گر او طفلی شود در هفته پیر
بدانجا رفت و آنجا کار گه ساخت / بدو رنج در چنان قصری بپرداخت

که داند هر که آنجاست تا زود / که شیرین را چنان تلخی نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با آن نورسیده / خیانت کاری دشمن ندیده
در آن زندان سرای تنگ می بود / چو گوهر شهر بند سنگ می بود

رسیدن خسرو بجانب ارمن بمهمانی مهین بانو

غم خسرو رفیق خویش کرده / در دل بر دو عالم پیش کرده

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم اشک ریزش دور شد خواب

بهر منزل که آنجا دور تر شد / ز نومیدی دلش رنجور تر شد
دگر ره شادمان تر شد ز امید / که بر باید هنوز از کوه خورشید

چو من بی مه بمشرق می شتابم / مگر خورشید رخشان را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرز ایران را خبر کرد
علمداران بخدمت می دویدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم آرای و دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاها شتاب یافت
باستقبال شاه آورد رو باز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بنزد تخت شه کرسی نهادند / نشست او و آن دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیش و فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو این گفتار بشنید / ز شاهنشه نوازش آنچنان دید
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس از یک هفته روزی کان جهانروز / بدیدست آفتاب عالم افروز
بسبزی بر نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
مرزنگوش خطی نو کشیدند / بسی گل را چو طره سر بریدند
بساط شه چو یغمای غلامان / چو زاغی بر سهی سروی خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی آمد نام نرگس
براهش راندن بی دفع شد کار / بحاجت خواستن بی شمع با
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو را که برخیز / تو میرو کامدم من در قفا نیز
سپیده دم که لشکرگاه خسرو / سوی باغ سفید آمد روا رو
وطن خوش بود در خرگه کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند آن حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

صفت مجلس خسرو و در آوردن شاپور و حکایت شیرین کردن نزد خسرو

یکی وزان شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید آن بود خوشتر
سماع خسروی در خیمه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
معانیهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرداگرد خرگاه کیانی / فروهشته نمدهای الانی

دهره در کشیده تیغ فولاد — سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته

نبید خوشگوار و عنبر خوش — نهاده منقل زرین در آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در شو کیاهی — پس از سرخی بسی گرد سیاهی
چراغان مشک بید عود کرده — شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ خونکی دارد و رنگی — چو بالای سیاهی مست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ — که از موی سیاه ما برد رنگ

بباغ شعله در دهقان انگشت — بنفشه سید رو و لاله مشکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در پای منقار

عقابی تیز خود کرده پر خویش — سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده — فرنگی زنگیی را سر بریده

مجوسی ملت هندوستانی — چو زر دشت آمده در زند خوانی
دبیری رخش رقعه بلغار — ز شنگرف مدادی کرده در دار

زمستان گشته چون ریحان ز روی خوش — که ریحان بستان آمد آتش
صراحی چون خروس ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج — گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته بغلتان کبابی — گهی کبک دری که مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی پیش باده
زبس نارنج و نار مجلس افروز — شده در حقه بازی ها د نوروز

جهان را تازه تر داده روحی — بسر بردند صبحی در صبوحی
کمانچه آه موسی وار میزد — مغنی راه موسیقار میزد

غزل بر داشته رامشگر رود — که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
خوشا با غیبت باغ زندگانی — گرامی بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ تمام — گرش باشد اساس چون داود
ازان سرو آمد این قصه دلاویز — که جا چون کرم کردی کوچ بد خیز

چو هستی در خاکی سیاه — بیادش داد باید زود بر باد
ز فرداوردی کس را نشان نیست — که این رفت ز میان و آن رسیدست

یک امروز است ما را نقد ایام — بر وهم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دمی خندیده دایم — یک امشب را بشادی بده دادم

تبرک خواب می باید شبی گفت — که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست — نوای چنگ بشنید و نشست در

سرود پهلوی با ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ
ز چنگ ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشقبازان

در آمد گلرخی چون سرو آزاد — ز دلداران چه خسرو با دلی شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور — چه فرمایی در آید یا شود دور

ز شادی خواست جستن خسرو از جای — دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن زرنگار — ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه

که بدل در برش از امید و بیم — ز شمشیر خطر گشته بدو نیم
همه چشم بر ره دل دو نیمست — ملای چشم بر راه عظیمست

بگه

اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست / غمی از چشم بد بر پای تر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه / گران رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقشبند مانوی دست / زمین را نقشها بوسید و بنشست
زمین بوسید و خود در جای می‌بود / برسم بندگان برپای می‌بود
گرامی کردش از تمکین او شاه / نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت رهنما باد / ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده اندر چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون بگویم / رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا به آخر آنچه دانست / بدو خواند آنچنان کش می‌توانست
از آن تنها شدن چون مرغ از انبوه / وز آن پنهان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن چون صبحگاهی / برآوردی تقنع وار ماهی
وز آن صورت بصورت باز خوردن / بافسون فتنه را آشفته کردن
وز آن چون بنده وان ده ز راهش / فرستادن بر آن بستان سپاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی پیچوار از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز کرد جاسوس گشتم / بدکان کمانگر بر گذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را / به سنگین دل لاغر میان را
چه دیدم سبز رایی تازه رویی / مسیحی بسته در هر تار مویی
همه رخ گل چو بادانه نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانش کرده بر تنگش زوری / چو خورشیدی اندر چشم موری
ز رویش نایبی دسته گل / ز مویش خاک بر سر شاد سنبل
نپوشیده ز رخش جمله هستی / مگر بر آینه وان هم به هستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل بر آتش تیز کردم / پس آنگه چاره شبدیز کردم
دو هفته ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنان دانم که آن بسحکی شیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در زر گرفتش / ز سر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بدو بسیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصه‌های خویش برگفت / چنان کز شاه آن را هیچ ننهفت
حدیث چشمه و شستن ماه / درستی داد گوشش از بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / حکایت باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز / بأقصای مداین کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
چو پروانه رود دنبال آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بهین روزا که آن روز جوانیست

نه بیست از زندگی خوشتر شماری
نه چون روز جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود
جوانی بود و بخت خوشدل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم
ازو دلخوشتری در کل عالم

نخوردی بی غنا یک جام باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که پاره بخی بدادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست
مهین بانو درآمد شاد و بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان داری عالم
ز موبد خواست رسم باج رسم

بهر جودی که خسرو دستگه داشت
حساب باج رسم را نگه داشت

اجازت یافت شد از فرمان موبد
خورشها را که این بخت و آن بد

نمی خوردن نشاند آنگه مهان را
همان فرخنده بانوی جهان را

بجام خاص می میخورد با او
حدیث از هر دری میکرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست
حکایت با شیرین باز پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادرزاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کادهم توسن کشیدش
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز
نشان آورد از آن ماه دلفروز

گرانی یکدو هفته باز ماندم
بدان عزمم که حالش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز
تو می خور زاندوه از خاطر بپرداز

مهین بانو چو کرد آن قصه را گوش
فرو ماند از سخن چون مرده مدهوش

بخدمت بر زمین غلطید غمناک
خروشی بر کشید از دل شغبناک

چنین کین خسته دل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد کردی

کجا آن دُر که گر بینم بخوابش
نه در دامن کنم در دریای آبش

بنوک چشمش از دریا برآرم
بدان چشمه گل از صحرا برآرم

پس آنگه بوسه زد بر دست شاه
که مسند بوس بادت تخت بر ماه

زمانه با مه افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

من آنگه گفتم او آید فرادست
که اقبال ملک بر بنده پیوست

چو اقبال تو با ما سر برآرد
چنین بسیار صید از در درآرد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبک خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز

که با شبدیز کس هم تک نباشد
بجز گلگون اگر بدرگ نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست
بهمراهیش گلگون تیز گامست

وگر شبدیز بنود مانده بر جای
جز این گلگون که دارد زیر او پای

نه اسب از کوه زر بودی بهمش
سقط گشتی بزیر کوه سیمش

ملک فرمود تا آن خنگ منظور
برند از آخور او سوی شاپور

وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی مشکوی مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در نمود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگربار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون شد دیدش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / کز آن بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / گران سختی به آسانی رسیدی
چه جایست این که بس دلگیر جایست / که زندانست کو بس شوریده رایست
درین ظلمات چون دیدم تو / درین دوزخ قناعت چون کنی تو
مگر یک عذر هست آن را که هم تنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید / کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش کرد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو مشتی ملامت زده دیدم
بهم کردی کنیزی چند جاوش / غلام وقت خود کالای خویش باش
چو نرگس برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو صبحدم عروس پارسایی / از آن مشتی جلب جستم جدایی
دل خود در جدایی راست کردم / وز ایشان گوشکی درخواست کردم
مرا از رشک بر خوناب کردند / بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادم گشت این سینه تنگ / که از تلخی چو صبر آمد به رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین داد است پرویز
وزان گلخن بدان گلگون نشاندش / بگلزار نشاط خویش راندش
چو زین پشت گلگون بست شیرین / بنو ره دست داد از چرخ و پروین
بدان بندگی زیرش همایی / پری می‌بست در مهر زرین پایی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده
اگرچه میهمانان شد نژادست / برآخور از برای شاه مهد آراست
اگرچه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

خبردار شدن خسرو از حادثه پدر خویشتن

نشسته شاه روزی با نشاطی / بعزم آنکه بخت گرد و بساطی
درآمد قاصدی از در بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان جو موی زنگی خم گرفته
ز خط زنگ و چین آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد آن ترک چون چرخ کمانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو مرواریدش از مینا بریدند
بجای رشته در سوزن کشیدند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش

دو لعبت بازی را پرده کردند
ره سرمه بمیل آزرده کردند

جهان چشم جهان بینش بر آداد
بجای نیزه دستش را عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
بسالاری ترا باید میان بست

ز نزدیکان بتخت خسروانی
نوشته برگلی حرف نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت سر در گلست آنجا مپوش
وگر لب پر سخن با کس مگو بیش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
کمند افزود و شادروان بدل کرد

درپستش شد که این دوران عهد
بقم با نیل دارد هر که با شهد

هوای خانه خاکی چنین است
گهی نوروز و گاهی اربعین است

عمل با غول دارد مهر با کین
ترش تلخیست با هر چرب و شیرین

ز ریگ آمد بنای آب جویی
مسلم نیست بی سنگی سبویی

چو در بند وجودی انجم گیر
سلامت بایدت راه عدم گیر

نه چون جان سپاه پاک در بند
در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیر این دست تا تختت نگیرد

درین دکان نبینی شیشه بالی
که بود سوزنیش اندر قفایی

گر آشامد کدوی آب از رود
گر استسقا کند چون کوه ورزد

درخت آنگه برون آرد بهاری
که بنگاه افکند بر شاخساری

جهان تا بشکند پشت دوتایی
مکن خم هر یکی چون مومیایی

چو بی مردن کفن در کس نپوشد
مرا از مردم چو کرم اطلس پوشد

چه باشد بدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابه تاراج

لباسی بیش چون خورشید و چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن برین یک نان که داری

جهان تا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادیت خواهم
خرابم داری آبادیت خواهم

تو آن گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
جوی نا خورده گندم خوردم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمایی
مرا زین دعوی سنگ آسیایی

همان بهتر که شب تا شب درین راه
بقرصی جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرف دار
جهان بگذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی و خر سواری
پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خرما زنده رو بار میکش
که باشد گوشت در زندگی خوش

در تخت نشستن خسرو و آوردن شاپور شیرین را نزد مهین بانو

چو شد معلوم کز حکم الهی
بهرمز بر رسته شد پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت
بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود
بترک مملکت گفتن خطا بود

ز نیکو ملک را بر کار میداشت
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری

بلی

ز بس کافتادگان را داد می‌داد
جهان را عدل نوشیروان شد از یاد

چو از عدل و لایت باز پرداخت
دگر باره به نوشانوش پرداخت

نگار و عیش کردی شام و شبگیر
نبودی یک زمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش
بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست
که از قصر نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد
چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

شه از شیرینک ار گرد نده دو کار
عجب درماند و عاجز شد در آن کار

ز شیرین یک طرف یادگارش
تنک شد زیور دی نمکسارش

بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت
بامید گهر با سنگ می‌ساخت

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعاد گه دور

فرود آورد دلش از گلگون رهوار
گلزار مهین بانو کر بار

چمن را سرو داد و حوضه را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و فرزندگان و خویشان
که بودند از پی شیرین نشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند
زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و صبوحی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند

مهین بانو نشاند و گفت چون بود
گزارش شادی شب درواج بود

چو پیری کو جوانی باز یابد
بمیرد زندگانی باز یابد

شکر در بر گرفت از مهربانی
جهان را از سر گرفتش زندگانی

بخندان دلخوشی در مهر دادش
که در صد حیلت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی
فدا کردش کم و بیش هر چه خواهی

شکنج شرم در ابروش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد

که میدانست کان نیرنگ سازی
دلیلی روشن است از عشقبازی

دگر گر شه تنها بود دیده
وز آن سیمین بران رنجی شنیده

سر خم زمی جوشیده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش می‌داد تا فرمان ببرد
قوی دل کرد و درمان نبرد

نوازشهای بی اندازه میکرد
همان بخشش نخستین تازه میکرد

همان نقصاد لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ شد در بازدستی
ببازی برد با لعبت پرستی

چو شیرین باز دید لعبتان را
ز نو سرمایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط آغاز کردند
همان بازار پیشینه کردند

مثل میزد بدو هر کس بجایی
که دیگر کاروان رفت از بادی

کلید فتح رای آمد پدید است
که رای آهنین زین کلید است

گریختن خسرو از بهرام چوبین بجانب ارمن

برای لشکری اشکسته پشت
بشمشیری که تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای
چو خسرو شد جهان را کارفرمای

دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم سرمه را آبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبان شود دور

سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون اینی قوی داشت

بهر کس نامه پوشیده بنوشت
بر ایشان بست نقش از خوب و از زشت

گزین کودک جهانداری نیاید — پدرکش پادشاهی را نشاید — برش گیرم که می همرنگ آذر — گرانی ز خون صد برادر
ببخشد کشوری با بانگ رودی — ز ملکی دوستر دارد سرودی — هنوز از عشق بازی گرم داغست — هنوزش شور شیرین در دماغست
ازان شوخ سرافکن سر نتابد — که چون سرمست شد سر برنیابد — همان بهتر که او را بند شاید — چنین با آب و آتش چند شاید
مگر کز بند ما بندی ببرد — وگرنه چون پدر مرد او بمیرد — شما گیرید راهش را به شمشیر — که اینک من رسیدم تیز چون شیر
تبه سری چنین آن شیر کین خواه — رعیت را برون آورد بر شاه — شهنشه تخت را سرگشته میدید — رعیت را ز خود برگشته میدید
بزر اقبال را از زور میداشت — بکوری چشم دشمن گور میداشت — چنین با خصم و لشکر بر نیاورد — رعیت دست استیلا برآورد
زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز روی تخت شد بر پشت شبدیز — دران غوغا که تاج او را گره بود — سری بردار از میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاج در ماند — جهان را با جهانجوی دگر ماند — چو شاهنشه ز بازیهای ایام — تعالیم رکیب با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز — بهر خانه که شد داد شش انگیز — بصد نیرنگ و دستان گرد او دام — باذربایجان آورد بنگاه
وزانجا سوی موقان کرد منزل — مغانه عشق آن بتخانه در دل
چنین گوید جهان دیده سخنگوی — که چون میشد دران صحرا جهانجوی

دیدن خسرو و شیرین یکدیگر را در شکارگاه

شکاری چون شکر میزد بهر سوی — برآمد گرد شیرین از دگر سوی — که با یاران چمانش آن دل افروز — بعزم سیر بیرون آمد آن روز
دران صحرای خرم رخش میراند — سرود عاشقانه زار میخواند — که گویی یار ما را کار چون شد — گرانباری ز ملک خود برون شد
چه بازی دید ازین نیرنگ ایام — چگونه رست ازان شمشیر بهرام — ملک چون بیدلان سرگشته میشد — ز تخت و بخت خود سرگشته میشد
دل اندر بطپیدن از بهر پاسش — چو شب تاریک گشته روزگارش — شکایت کرد ازان جور زمانه — که پیش آورد چندانی بهانه
همی گفتی نمی‌ترسم ز بهرام — عجبست این که با من کرد بهرام — ز درد آن همه تلخی کشیده — بتلخی مانده و شیرین ندیده
بدل غرقه تن بی رخت مانده — بناکامی ز تخت و بخت مانده — ازینسو دل شده بی یار مانده — وزانسو گل شده با خار مانده
دو صیدافکن بنخچیر باز خوردند — بصید یکدگر پرواز کردند — دو یار از عشق خود مخمور مانده — بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه — بعشق از تیرگی کرده نشانه — یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده — یکی را گرد گل سنبل دمیده — یکی مرغول عنبر بسته بر گوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

کاردق

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی ریزه ز غبغب طوق بسته

نظر بر گنبد گردان نهادند
که آب از چشم گنبد بر گشادند

نه از شیرین جدا انگیخت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند
ز گنبد یک نشان یار جستند

چو خسرو دید کان خورشید تابان
بدانست او که خورشیدست و یاران

یکی ساعت در آن نظاره میکرد
ز مژگان خون دل در باره میکرد

بپرسید از نشان سرو بالا
که این ماهست یا خورشید والا

چه خوانند این بهار دلبری را
چه گویند این نگار چون پری را

ز آدمی کس هست چون ماه زاد
بگوییدا ز کدامین شاه زاد

بگفتند آفتابان ماه رخسار
که شیرین است این خورشید دیدار

چو شه بشنید از ایشان نام شیرین
نشاطی کرد اگرچه بود غمگین

همیدون باز جست آن ماهتابان
نهانی حال و کار شاه شاهان

غلامی گفت هست این شاه پرویز
که گفتش سال و مه باشید شکرریز

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر بر گرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند

بآیین برپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
به کم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف زد سواری
پری رویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تازان
قران کرده به برج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش به دل در
فرس در زیرشان چون خر به گل در

در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند
به گرد مهد صف بر می‌کشیدند

چو لشکر جمع شد در پرده کوه
زمین بر گاو و ماهی نالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند
به از چون من هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره‌مندی
زمین را از تختت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهاندارست یکسر

درین ده یکی از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمر بندد رهی گردن فرازد

اگر بر فرق موری بگذرد پیل
فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
بجان آیم اگر جان می‌پذیری

دگر ره گرد شیرین در سپاسش
شکرریزی چه گویم بی‌قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو زین کار آگهی یافت
بر اسباب غرض شاهنشهی تافت

به استقبال شد با برگ و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از او فرع و شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی
چو مینوی بهشت از دلنوازی

فرستادش به دست عذرخواهان
چنان نزلی که باشد رسم شاهان

بخندانش خزینه پیشکش کرد
که نتوان در حسابش دست خوش کرد

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی دیدار شیرین
ز عشقش نو شدی هر روز کاری / همی راند مهرش روزگاری

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازند با هم آب و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی نازی تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو و ز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو / صلاح از جمله پیرایه تو
تو گنجی سر بمهر ناسوده / بدو نیک جهان نازموده
جهان بس نیرنگها داند نمودن / بدزدیدن در و یاقوت سودن
جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
چنانم در دل آید کین جهانگیر / بپیوند تو دارد رای و تدبیر
گرین صاحب قران دل داده تست / شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / مبادا گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون بر همه کامی بخندد / چگویی در گلی کی مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت / ز من خواهد بکابینی تمامت
فلک در پارسایی یار گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / و گر کیخسروست افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سروری / زناشویی بهست از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
نهفت او رنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگندخواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک شادان و گستاخ
بشرط آنکه تنها می نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
دگر روزینه کز صبح جهانتاب / طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
بزرگ داری لشکرگاه خورشید / عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان عهد نخستین ساز کردند / همان انجم گری آغاز کردند

که در خلوت چو کرد آن مرد گستاخ | بناکامی برآرد دست بر شاخ
نشستند شاد و شیرین با شمیرا | شده همراه در دو دشت نخجیرا

چو شیر ماده آن هفتاد دختر | سوی شیرین شدند آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری | بتیر انداختن رستم سواری

بچوگان آنچنان چالاک بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر و بستند | چو سرو اندر خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو بستند بر ماه | روان گشتند سوی حضرت شاه
برون شد حاجب و بارشان داد | شه دلداده دل در کارشان داد

نوازش کرد شیرین را و برخاست | نشاندش پیش خود در پهلوی راست
چو دید آن تیزتازان شوخ و دلبند | سرای پرشکر شهری پر از قند

وزان غافل که از زور و زهره دارند | بمیدان سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان | برون رفت سوی میدان شد شتابان

چو در بازیگه میدان رسیدند | پری رویان بشادی سر پریدند
روان شد هر یکی چون آفتابی | پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز | چمن را فاخته اند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم | درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند | شکرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته پیداستان همه را | زمین سیابان بید صندل سوده بر ماه

بهر گویی که ردی با داران پید | شکستی در گریبان گوی خورشید
زگیسو ماه بود و اخترانش | زدی گر سو شه و فرمان برانش

گوزن و شیر بازی می‌نمودند | تذرو و باز تازی می‌نمودند
گهی خورشید بردی گوی که ماه | گهی شیرین گرو دادی گهی شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند | طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و گلگون گرد میدان | چو روز و شب همی گردید جولان

وزانجا سوی صحرا راه کشادند | بصید انداختن جولان کشادند
بچندان صید گوناگون فکندند | که حدش در حساب آمد که چندند

بنوک نیزه‌ها هر بار نیسی | نیستان کرده بر گوران زمینی
ز زخم تیر خاتون سواری | فرو داده ز آهو مرغزاری

ملک زان ماده شیران شکاری | شگفتی ماند در چابک سواری
که هر یک بود در میدان همایی | بدعوی گاه نخجیر اژدهایی

ملک می‌دید در شیرین نهانی | کز آن صیدش چو آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه | که پیدا شد بصید افکن شه

غزالی مست شمشیری گرفته | بجای روبهی شیری گرفته
ازان نخجیر مرد از جهانگیر | جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر

چو طاوس فلک بگریخت از باغ | بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته | بپر زاغ زنگان بر نشسته

همه در آشیانها رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آسمان لعبتان دویدند | بدرگاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گردنده ماهی عمر خود صرف | وزین حرف نگنجید یک حرف

ملک فرصت طلب میکرد پیوست
که با شیرین کند یک تخته برگاه

نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه کان شکرلب باز گشت
همای عیش بی پرواز میگشت

شهنشه گفت کای شکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامدادان اول روز
شویم آگه سنند فیروز فیروز

می آریم و نشاط اندازه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر
ندانیم ز دوران کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پری وش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش

ملک بر وعده ماه شب افروز
دران فکرت که فردا کی شود روز

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهار

دگر روز آن پری وی سمن بر
روان شد با پری رویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و بازو بر گشادند

بپادشاه میکردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوشست این می اگر ساقی نماند
کسی کو می خورد باقی نماند

جهان خوردند و زیشان ماند باقی
فروخوانند ابیات فراقی

چو پیر سبزپوش آسمانی
ز سبزه بر کشد شاخ جوانی

جوانان را و پیران را دگربار
بسبزی در زد و سرخ گل آرا

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پر طاوسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه کردند
لباس عشق کهن کان تازه کردند

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو

می خرم نهاد و خرمی دوست
گلها در دید از خرمی پوست

گل از شادی علم بر باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده شاد گل را
صلا در داده کار افتاده کارا

شمال انگیخته در سر خروشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی

سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشقش لاله پیراهن دریده

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را در آغوش

شقایق رنگی پای ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده

عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفان شکوفه شانه در موی

نموده خاک ناف آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

غزال شیرمست از دلنوازی
نگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان برنشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

صبا از سبزه در هر باغ راغی
ز جان افروخته هر دم چراغی

نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطای عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری

زمانی بر کنار چشمهٔ آب
همی خوردند صافی بادهٔ ناب
ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهرود آمدند از رود می مست

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود را کرده نی قند

مفرح با بریشم گشته دمساز
دوا المشک با نوشش پرواز
همان فرق نوخیزش آن طرف را
گراز نازنینانی صدف را

عبیرافشان ز جعد مشک ریزش
شکرافشان ز لعل شهد ریزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخور پستان شد افغان طبرزد

قد چون سروشان از نو اساسی
بگلبن داده تشریف کیاسی
چو گل در گردنش کرده بطاقه
بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

صفت شیرکشتن خسرو

که جز بلبل از آنجا گاهگاهی
ز سبزه یافتند آرامگاهی
همه جایش تماشاگاه باشد
گهی کاخ چمن خرگاه باشد

ز هر طرف چمن سرو جوانه
بهر جویی شده آبی روانه
درم ریزان شده هر شاخساری
ز سر هر یک جدا کرده نثاری

صنوبر در بر سنبل نشسته
چو سیسبان در میان گل نشسته
تقاضا کرده بر سبزه نشسته
ز عشقش ناله بر کرده دو دیده

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریاوار گرد خرمن ماه
در آن صحرا بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پای کردند

بخنده گفت یاران عیش باقی
صراحیهای لعل اندر رسانی
ز دور او بگیرد دوری پیاپی
نشسته خسرو و شیرین بپایی

شراب و عاشقی همدست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته
دل خسرو بشیرین گشته شادان
شده شیرین ز وی شاه خندان

دو شاه و هر دو چون ماه مهیا | زده خرگاه زرین بر ثریا

چو بدمستان به لشکرگه درافتاد | وزوش بیکدیگر درافتاد

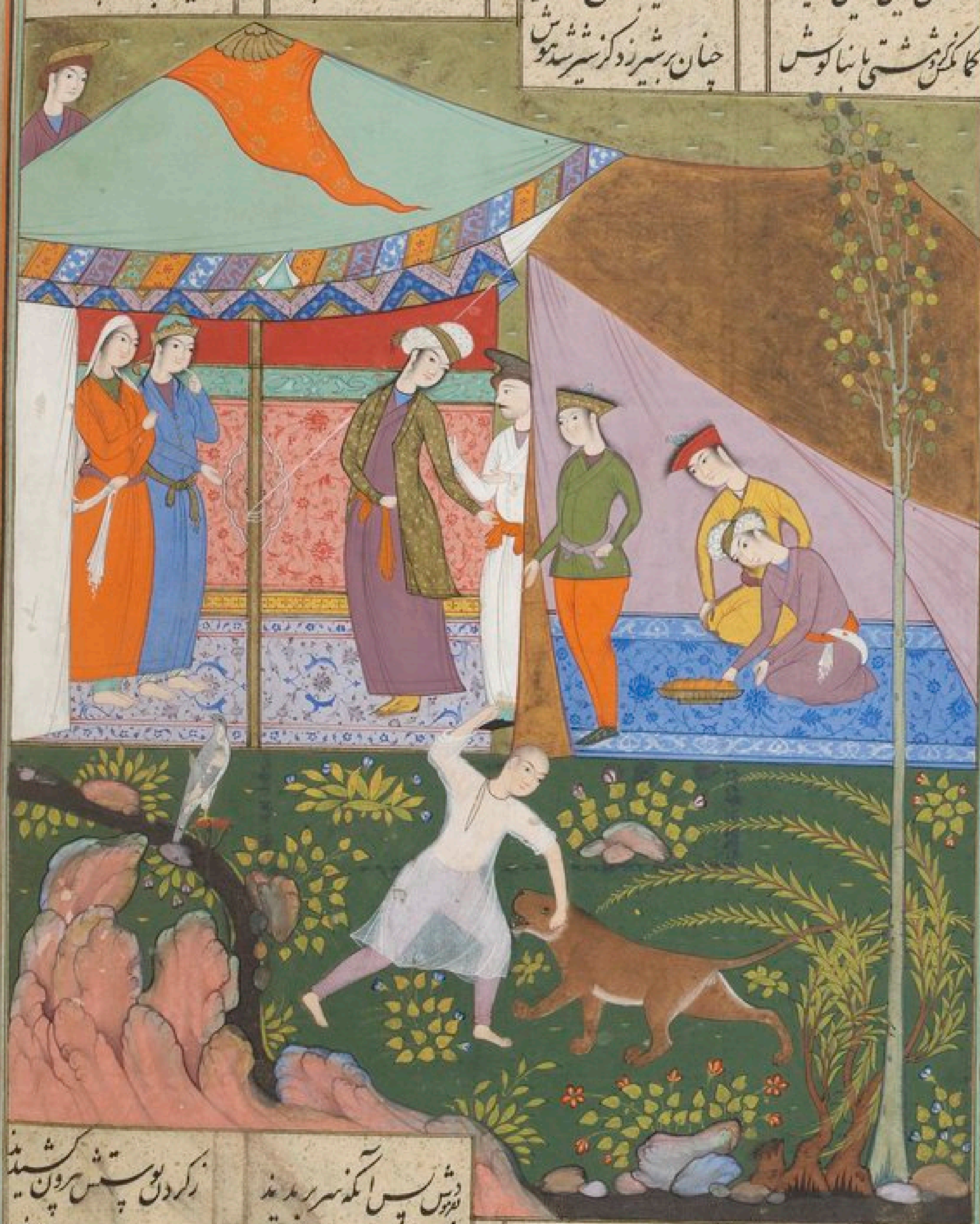
غلامان هر یکی سوی گریزان | وزان هیبت سلاح از دست ریزان

کمانکش کرد شستی تا بناگوش | چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

درآمد شیری از بیشه پرورد | که از دنبال میزد بر زمین گرد

فرود آمد بخرگه دارله تنگ | بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد در شیر | بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر



بفرمودش پس آنگه سر بریدند | ز گردن پوستش بیرون کشیدند

بهر جایی که رفتی آن جهانگیر | نبودی دست او خالی ز شمشیر

اگر چه شیرگیر بود پرویز | ملک بود و ملک باشد گران خیز

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار | که بی تیغی نبودی مست و هشیار

وزان پس رسم شاهان شد که بی عیب | بود در بزمگهشان تیغ در جیب

69

زمستی کرد با شیرین دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
دهان از بوسه چون حلاوت کرد / ز بوسه دست شه همچون شکر کرد
بدست آورد شکر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه
ملک را تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان بنده در دست
لبش بوسید و گفت این انگبینست / نشانش داد جای بوسه است
نخستین تنگ بود این شکرین جام / که از شیرین بخسرو داد انعام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد / بآخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول برآرد ظرف خویش / فزون باشد ز صد گلزار نوش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لؤلؤ بشکند پهلو صدف را
ز سر خوردی که طعمی نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق کانچنان سرمست گشتند / عنان پیوسته از رحمت گشتند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بجو هر دست یابد / پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت گر کشیدی خصم را میل / ربودی یکی بوسه بتعجیل
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که گردی قاقمش از پرنیان پوش
صنم تا شرمگین بودی و هشیار / نبودی لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / درافتادی چو طاوسان بگلزار
بدان لعل لبش رغبت نمودی / چو شکر تنگ و بوسه در ربودی
ز بس کز کار بیش درکشیدی / ز برگ گل بنفشه بردمیدی
ز شرم آن کبودیهای ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سفید آبش چو گل بر دست بودی

نشستن شیرین و خسرو و شاپور با دختران و افسانه گفتن بطریق تمثیل با همدیگر

فروزنده شبی و شمع افروز / جهان روشن ز مهتاب شب افروز
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را ساخته عود قماری
شبی با دلبری در دامن عیش / بر آن دلبر که بنشاند خراش
ز تاریکی در آن شب کی نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود
سوادی بر آن شبگون عماری / حریم عصمت که باشد پرده داری
صبا گرد از خمیدن جان ربوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی دار از در معشوق جویی / مراد از ما در آن شب دلجویی
ز گیسو زهره در گوهر گسستن / ز گیسو مه مروارید بستن
زمین در مشک و عود و در بخور / هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافه خاک
سماع زهره شب را در گرفته / مه دو هفته نصفی بر گرفته
ثریا بزندی خاص گشته / عطارد بر فلک رقاص گشته
خروش جنبانی مرغان شبخیز / جرس مهتاب بسته بر مرغ شب آویز

دد و دام از نشاط دانهٔ خویش / همه مطرب شده در خانهٔ خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بر تخت فریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی یاسمین / پیام آورده از خسرو به شیرین
که ای ماه بتان و سرو بستان / چراغ گلشن و شمع شبستان
گزین خوشتر نشستی خواهد از تن / وزینجا تا به نوبی د میدن
چو باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد به تلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سرآید / ز غمخوردن کجا کاری برآید
چرا چندین وصال از دور زیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
وگر خوییم خونت خون بچه شد / وگر جوشد می چندین نوشد
هوای معتدل خوش چون نخندیم / تنوری گرم چون نان در نبندیم
نه هر روزی نوروز و بهاری / نه هر ساعت مدام آید شکاری
تنعّم آن که روزی خورده باشد / کهی سنگ کار گر کرده باشد
بسا نان کو بی صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغش خورند
مثل زد گرگ چون وقت دعا بود / نیت من کردم و روزی ترا بود
ازین گفتن که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشته بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای استاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزان سو آفتاب بت‌پرستان / نشسته گرد او ده ماه بستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
کلاه لعل را برکار کرده / ز لعل روی چون گلزار کرده
چو مستی خیز آن شرم از پس داشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
جوان سیمبران در عیش رفتند / حجاب عیش خالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و مطبوع و دمساز / همه دستان سرای و نکته پرداز
ملک فرمود تا هر دلستانی / فروگویند نوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر نوش
ز غمزه تیر و از گلگون سنان باز / همه بارنگ چون ورد اسب انداز
ز شکر بر گلی تنگی گشادند / ز شیرین شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد و گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا تذروی / ببازی بود بر پای سروی
فرود آمد یکی شاهین شکر گیر / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبربو گلی در باغ بشکفت
نهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان داستان زد فلکناز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
به چشمی دیگر داد آشنائی / دو به بیند ز چشمی روشنائی
همیلا گفت آبی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن

جوان شیری در آمد تشنه از راه / بدان چشمه که من بر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارتگاه بیابانان نهانی

در آمد دولت شاهی به تاراج / نشاند آن لعل را بر گوشهٔ تاج
سمن برگی سمنبر گفت یکروز / جدا گشت از صدف درّ شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوت دگر پیوند کردش
پری زادی پری رخ گفت ماهی / ز بخت بود در نخجیرگاهی

بر آمد آفتابی زآسمان پیش / کشید آن ماه را در خیمهٔ خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که تنها بود شمشادی قصب پوش

بدو پیوست ماه سرو آزاد / که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود و گلخند

سعادت بر گشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت به شابور / سخن را رنگ داد از نوی و از نور

که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای شاهان زعفرانم

پس آنگه گرد شاهی پهلوی باد / که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهان را مرد و چون روشن درخشید / زلیکد کمر مهبد و منجنشید

بسنجون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود و یار بی جفت

چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را تازه کرد آن چاره کار
قضا عشق اگر چه بر سر نوشتست / مرا این سر نوشته در نوشتست

چو سر رشته سوی آن نقش زیباست / ز شادی نقش ویم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل و جام است / نه خسرو ملکه گنجینه و علامت

سرم در سایهٔ این تاج زر باد / ندیمش تخت و دولت راهبر باد
چو دور آمد بخسرو گفت باری / به شیری بد اندر مرغزاری

گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرم بنخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

وگر شیر ژیان آید بجرم / چو شیرین پیش من باشد بحرم
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوزش یادی بمیرم

حریفان جمع و یاران اهل دیدند / بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تختهٔ خاک / بدو دستی زنی حالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین گرمتر شد / دلش در کار خسرو نرمتر شد
قدح بر باده کرد و طبع بر نوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش

ملک بر دم شدی چون گل شکفته / از آن درّ نسفته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب رخت بندد / تو بکری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفتی سحر همای خندان / بخندد آفتاب از من بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت تا روز

برد انگشتری تا صبح بر خاست / که بر بانگ خروس انگشتری خاست
بتان چون تافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر

جهان خوش زند و بگو غم نخوردند / ز شادی گاه بر کی کم نکردند
چو آمد شیشهٔ خورشید در سنگ / جهان را خلق شد چون شیشه تنگ

دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند / چو شیشه باده‌ها در بر گرفتند
بدان شیشه‌دلان آتش‌گماری / فلک را شیشه در شیشه‌بازی

به چنگ و رود طرب را تازه کردند / به عشرت جان شب را تازه کردند
نشسته شاه چون خورشید در بزم / به رامش دل نهاده فارغ از رزم

همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان دُرهای دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش / به یاد نوش لب می‌کرد می نوش

می رنگین ز بی طاوس بی یار / لب شیرین ز بی خرمای بی خار
گرفته بر یکی کف ساغر مُل / گرفته در دگر کف دستهٔ گل

ازان می خورد ازان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / به شیرینی سوی شیرین نظر کرد

به غمزه گفت با او بوسه چند / که بود از لبها را بدان بند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویش را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند / به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شبها درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خسروی پایی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / بدان تنگ شکر چون دست یابد

بپا افتاد فرصت در میانه / که افتد تیر خسرو بر نشانه
دل شادش به دیدار دلفروز / طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز

چو بر شد زیر بر گلگون خورشید / تمام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند / به شبدیز و به گلگون بر نشستند

شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری از می و رود
گهی ز شط گسستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود / جهان پرنوش کردندی ز می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور / تهی کردند دشت از آهو و گور

بدین سان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند در دست / به شهرآرایی انجم کله بست

عروس شاه شیرین از جمله برخاست / به روی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار

چه خوش باشد که می در جام ریزند / شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند / بپای خسرو می پایی گرفتند
دمی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن

به روی یار خود عشرت نمودن / به هر طرف چمن یاری نمودن
حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار

به دستی دامن جانان گرفتن / به دیگر دست نبض جان گرفتن
گهی کردن به غمزه ترکتازی / گهی کردن به بوسه چاره‌سازی

که آوردن بهار نو در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل پیدا گفتن

جهان امنست و این خود در جهان نیست / وگر هست ای عجب جز کیمیا نیست

عتاب کردن خسرو و شیرین با یکدیگر و بخشم رفتن

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته یار شب افروز
در آن مهتاب روشن‌تر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت

سهی سروی روان بر هر کناری / ز هر سوی شکفته لاله زاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب‌دان بر کف گرفته

چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد سر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / نشاندن گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبایی گذر کرد / نگار آرزو را تنگ‌تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
مرا آنچه از غمت پیش رفت گو رو / کنون بگذر از نوبت و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن بگو تا چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش

نه هر روزی بدام آید شکاری / نه هر ساعت ز نو روید بهاری
لبان میوه دار نار و پیوند / امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود دل ز سنگ کبود است / چو پای آب خود زان سوی رود است
سگ قصاب را از پهلوی خویش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش

لبی را که بندد دکه تنگ / بعشوه باغ دهقان را کند چنگ
لب شوره زمین گر تا بناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی و نامی نهادن
تبرک لولو تر چون توان گفت / که لولو را هر تری توان سفت

بره در شیر مستی خود زد باید / که چون فربه شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آمد به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن دراز است / کمند چاره را بازو دراز است

گرامی تر ببایان گرم خیز است / سگان شاه را تک تیز تیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکاتی ده قضا گردان مالت

چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی بر کنی بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید از چون من عیاری / که هم تختی کنم هم تاجداری
خر خود را چنان چابک نشینم / که با تازی سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری   که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست   که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی برآسایم بخسپد   مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس میداشت   زمرد را بافعی پاس میداشت

سرش گر پیش کسی را رهنمون بود   تقاضای لبش یارب که چون بود
شده از سرخ رویی سرخ چون خار   خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

بهر رویی که تندی کرد چون شیر   هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابروش گشته گره گیر   کرشمه بر هدف میراند چون تیر

نشان در غمزه کاندر نوبت جنگ   بهر چنگی درش صد آشتی رنگ
قصب بر رخ که گر پوشم نهانست   بناگوشم نگر ده در ستانست

از آن سو حلقه لب کرده خاموش   ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی نازی اندازه میکرد   بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست   چو رخ گرداند گردن عذر را خواست
چو خسرو را بخواهش شکل دریافت   مروت را در آن معنی محل یافت

نمود اندر زمین شاه را راست   بگو گردن سپید آتش همی خاست
بدان پشتی که پشتش ماند و بس   که پشت شاه پشتیبان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج   که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگرش بود اندر آن کوی   که پشتم نیز محرابست چون روی

دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست   ازان نیکوترم وجهی درست است
چه خوش نازیست ناز خوبرویان   ز دیده رانده را در دیده جویان

بچشمی طیرگی کردن که برخیز   بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان   نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه تتاری   نخواهد کردن او را چاره‌ساری

بگستاخی درآمد کان دلارام   گرفته چند خواهی داشت آرام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو می خوردی و می دادی بمن یار   چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرا بین نه بمستی   چو من بیدل نهٔ چندانکه هستی

ترا این گنگ بشکستن چه سودست   که باز عشق لنگ بازی را نبودست
وگر خواهی که راز دل بپوشی   شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر سر نوبت نمی زن   ز جای خیمه بر عیوق میزن
دریغا که با شمشیر دستست   صلاح گردن فرازان گریزست

تو خود دانی که در شمشیر بازی   هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکوشد   بگو تا عشوه رنگی میفروشد

بگویید دوستم ور خود نباشد   مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسا فالی که از بازیچه برخاست   چو اختر میگذشت آن فال آراست

چه نیکو فال زد صاحب معانی   که خود را فال نیکو زن چو دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش   چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمامست   حلالم کن که آن نیزم حرامست
وگر خواهی که لب زین بیش دوزم   بدین گرمی که ناگاهی بسوزم

ازانم

ازان ترسم که فردا چون خرابی / که چون من عاشقی آشفته یابی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان سر گیرد
گرفتم رای بی بازی نداری / ببوسه هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوسیدن از آنت / چه بوسم آستین با آستانت
نگویم بوسه را بی مر بده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده وا ستانی / ازین چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی / به ار با من بقندی در مبندی
چو بگشایی گشاید بند بر تو / فرو بندی فرو بندد در تو
چو سقا کاب چشمه پیش ریزد / زچشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون ماه در میغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
چه باید این همه اندیشه کردن / نشاید سخت رویی پیشه کردن
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / بروز پاک رختم را برد پاک
بدزدی هندوت را گر بگیرم / چو هندو دزد با فرمان بمیرم
اگر خود دزد با صد زهره باشد / چو بانگش بر زنی بی زهره باشد
کمند زلف خود بر گردنم بند / بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دلجو باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
شمار بوسه خواهد بود کامم / تو می ده بوسه تا من میشمارم
حساب حلقه ها پر کرد گوشم / تو میخر بنده تا من میفروشم
بیا تا از در دولت درآیم / چو دولت خوش برآمد خوش درآیم
شب وصلت لب پرخنده دارم / چراغ روشنایی زنده دارم
نه فردا امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم
بعشرت تا زده دارم نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را
مکن بازی بدان انگشتک گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
زجان شیرین تری ای چشمه نوش / مشو گر گرمی چون جان در آغوش
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای / همه شیرین تر آید جای جای
همه در تو شیرینی نهفتند / بهم کاری به شیرینی نگفتند
درین شادی ار غمگین نباشی / نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بی زینهاری
که شه را بود در زنهار خوردن / بد آمد در جهان بیکار کردن
مجو آبی که آبم را بریزد / مجو کامی که از من بر نخیزد
گر این مقصود بی مقصود مانم / تو آتش گشته من عود مانم
مرا با عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر انبار از طبع اندازه گیرم / نه بو بردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع خود را کام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدان شرم از خدا آزرم دارم

زن افکندن نباشد مرد رایی / خود افکن باش اگر مردی تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن با همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول خوردن حلوا میندیش / که حلوا به بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میانست / بخوردستان چرا باید زدن دست
زلال آب حیوانی بود خوش / کزو بتوان نشاند شور آتش
چو آب از سر گذشت اندر زمانی / اگر خود هست آب زندگانی
گر این دل چون تو جانان را نخواهد / دلی باید که او جان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن / نیرزد وصل‌ها صفرا کشیدن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش توسن است و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عنان دوستی از من متاب
صواب آید ز دلداری پسندی / که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا بدو دستی برآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می‌بینی کنون زلفت مرا بست / تو بر دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن / کنارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت بر چه کارم
مکن زان گل گلاب آلود گردم / ببوی از گلستان خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می‌خورم خون کش نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من سیری چون مهره از مار / من از گل دور می‌مانم تو از خار
تو از درد سر من می‌شوی فرد / من از گرد دور می‌مانم تو از درد
جگرخور گر تو به یاری ندارم / ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر / بود در دیده حس لیکن بتصغیر
وگر جان گردد از رویت عنان تاب / بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت / سپاه شب ولایت را بهل داشت
بشاهی کوس نوبت بر جهان زد / بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک برخاست جام باده در دست / منور از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی‌کرد از گیای خشک پرهیز
چو موم از آتش دل نرم‌تر شد / دل گرمش بشیرین گرمتر شد
گرفت آن دلستان را آنچنان سخت / که دریا را فرو بندد بزر تخت

بکرد

بسی کوشید شیرین تا به صد زور
غذای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری
سخن گفتا بدو میان گرم کاری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چه باشد خوشدلی را گرم کردن
مرا در روی خود بی شرم کردن

چو باشد گفت و گوی خواجه با یار
نگه پستاخی بدین باید پرستار

نکوبی با پرستاران چه کوشی
سیاست باید آنجا به خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ

چو روز پادشاهی در آید
مرادت خود بزور از در درآید

تو دولت جوی من خود هستم اینک
بدست آر آنکه من در دستم اینک

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل بر پای دارد جام در دست

نخواهم نقش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی حالی تو برزم
نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون بروز نیک زادی

نخست آنگه اقبال و کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور وانگه آب انگور

برون از پادشاهی دولتی هست
گدا آهو بدید کسی کو را به پی دست

بصبری میتوان کامی خریدن
بآرامی دلارامی خریدن

بگرمی کار عاقل بر نگردد
بتک دانی که بر برف برنگردد

درین آوارگی ناید بر و بند
که سازم با مراد شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنایی
ازان ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی شتابی ناز پیوست
دریغ از من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملکی قدیمست
بدست دشمنان خصمی عظیمست

اگر با تو بیاری سر درآرم
من آن یارم که از کارت برآرم

تو ملک پادشاهی را نگهدار
که من هستم اگر دولت بود یار

جهان آنکس برد کو ناشتابد
جهانداری توقف برنتابد

همه چیزی ز روی کدخدایی
سکون برتابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی سنگری تیز
ستیزی دست بر غم سنگ خیز

جوانی داری و شمشیر و شاهی
طلب کن پادشاهی صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پاک بگشای
یکی ره دستبرد خویش بنمای

بدین هندو که رختت را گرفتست
بترکی تاج و تختت را گرفتست

بتیغ آلوده کن ترکیب خصمش
مگر باطل کنی بازار طلسمش

که دست خسروان در جستن کام
گهی با تیغ باشد گاه با جام

ز تو یک تیغ هندی برگرفتن
ز خود جهان لشکر گرفتن

فلک بندد کمر در جنگ با تو
درازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی نمایم
وگرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو بروم نزد قیصر و دختر او را خواستن

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من بر چشم سخت خوش
گرم دریا به پیش آید ور آتش

خداوندا گر آتش بر نگردم / ز دریا سینه مویی بر نگردم
زمین را پیل بالا کند خواهم / دبه در پای پیل افکنده خواهم

تو پنداری که خواهم جفت از این پس / تبرک خواب خواهم گفت از این پس
شوم چون پیل سر بازم بالین / به پیلی کو بود پیل سفالین

ز بی باکی شدم بر سطح این بام / بچالاکی فرود آیم سرانجام
سبویی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر

چو نادانان پی دلبر گرفتم / خمار عاشقی در سر گرفتم
مرا باید بخشم آتش افروخت / بآتش سوختن در باید آموخت

همه شیران پی سیم گیرند / که مردان از زنان تعلیم گیرند
گهی بر نامرادی بیم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از فرمان ربود / لب آنرا که عشق از سر ربود
وگر شوریده ام در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کمندم / رها کردی چو گردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پابست کردی

چو گشتم مست میگویی که برخیز / ببدخواهان هشیار اندرآویز
بلی خیزم درآویزم ببدخواه / ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

دلم تا با غم عشق تو پیوست / دریغا ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت در دل بسیار دردم / تحمل کردم از طمع جوانمردم

بدان عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
نگیرم پند تو بر یاد از این بار / بکوشم هرچه بادا باد از این کار

من اول بس همایون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بدروز و بیچارم تو کردی

بدست دشمنان ملکم تو دادی / چنین داغی تو بر جانم نهادی
گرم بگرفتی اندوه تو فتراک / کدامین باد م آوردی بدین خاک

بلی تا منت خویشی بود چند / حدیثت بود با من خوشتر از قند
کنون گر مهر خود دورم دادی / بباید شد چو دستورم دادی

من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنین بیدل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / روم چون نان در انبانم نهادی

پس آنگه پای در کینی بیفشرد / ز راه نیکوان لشکر بدر برد
ز بیم تیغ زهداران بهرام / ز ره رفتن نبودش یکدم آرام

دل از شیرین غبار انگیز کرد / بعزم روم مرکب تیز کرد
بدان سان در افتاد در آتش / که دانا خواند غیب آموز تاتش

فرس میراند تا رهبان آن دیر / که راند از اختران با او بسی سیر
دران ره کرده از تشویش تاراج / تبرک چتر و تخت و یاره و تاج

وز آنجا راند سوی روم یکسیر / بقسطنطینه شد در پیش قیصر
عقابی چار پر یعنی که در زیر / نهنگی در میان یعنی که شمشیر

وز آنجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچی میل در میل
عظیم آمد چو کرد آن حال معلوم / عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال گردش / بعون طالع استقبال کردش
زراتش رای دولت را فروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت

چو قیصر دید کامد درش تخت   بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
چنان در کیش عیسی بود و شاد   که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه   فراوان شرط باشد در میانه
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش   ز زر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه   روان شد روی هامون کوه با کوه

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و گریختن بهرام

چو کوه آهنین از جای جنبید   زمین گفتی ز تندر تا بپای جنبید
چهل پنجه هزار از مرد کاری   گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام   زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر   بجنگ آمد چو شیر اندر نخچیر
ولی چون بخت و یاری نبودش   ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند   جناح و قلب را صف برکشیدند
صفیر تیر و چاکاچاک شمشیر   دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش   دماغ زنده کازار داده از هوش
جنیبتهای زرین نعل گشته   بخون بستوانها لعل گشته
صهیل تازیان آتش جوش   فلک را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده   هژبران سر بسر دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده   قیامت را یکی بازی نموده
سنان بر سینها تیزی کرده   جهان از زور رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر مه شکسته   هزیمت را دران اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر میجست   نه شیر از خوردن شمشیر میرست
چنان میشد زره در زخمهای تیر   که زیر پره گل باد شبگیر
عقابان خدنگی خون سرشته   برات کرکسان بر پر نوشته
زره بربای از زهر آب داده   زره پوشان کمین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق   پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوک نیزهای سرفتاده   صبا گیسوی پرچمها کشاده
بمرگ سروران سر بریده   زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر یکی زر   یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای کاران   زبانکهای ترکیهای کاران
حریر سرخ پرچمها کشاده   نیستانی به آتش در فتاده
بخندان تیغ شد بر دوش ماران   که با شد سنگ و ریگ اندر بیابان
بخندان تیر شد بر ترک ریزان   که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی   کشیده تیغ گرد او گرد میلی
بزرگ امید بخش پیل سرمست   بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست   که بازوی عدوی شه شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب   مبارک طالعست الحفظ دریاب
بنطع کینه بر خون پی فشردی   درافکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل   سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

بدوزد پیل پای جوشنش را
بپای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد در خصم جهانسوز
بفرخ فال خسرو گشت فیروز

نبردان تیغ کینه برکشیدند   دلیران سر سپر دندان گزیدند
ز خون خنجر ایشان شد جوی در جوی   که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر   چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ سرکش را که دیدند   سرش چون طره زنگی بریدند
ز لعب بازی بهرام و گردش   جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و بگریخت   درست آن ماند کو از چشم خود ریخت
بران صورت که خود را چشم ما رفت   ز چشم نیک بدین چشم بر رفت
چو از خسرو عنان پیچید بهرام   بکام دشمنان شد کام ناکام
دماغ آشفته شد بهرامیان را   چنان کز روشنی ستر میان را
ز چندانی خلایق کس نرسته   مگر بهرام و خلقی چند خسته
جهان خرمن چنین داند بسی سوخت   مشعبد را نشاید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی   که بارش خم نکرد از مستمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد   ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد   گهی صافی توان خورد و گهی درد
چو شادی و غم را پای رو بند   بجای سر بجای پای گو بند
بجای بانگ مطرب برکشد ساز   بجای نوحه گر بر دارد آواز
سر آوازی که هست از ساز و از سوز   بدین گنبد که می پیچید گوز
تنوری سخت گرمست این علفخوار   تو خواهی زر کشش کن خواه در خار
جهان ابلق توسن سوار است   کله خوردن برازو در شمار است
فلک بر سبز خنگی تند تیزست   ز راهش عقل را راه گریزست
نشاید کرد بر وی استواری   که ننمود است با کس سازگاری
چو با بهرام چون بیند شد تخت   بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد بار و چین سرشته   اذا جاء القضاء بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت   درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بار دوم بپادشاهی و عیش کردن

چو سر برکرد ماه از برج ماهی   به پرویز شد در اوج شاهی
ز نورش زهره و زهره چنگ برجیس   سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز برکار زحل خورشید منظور   بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده ز اول خط خود را   سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده در کاس   شده چشم زحل همخوابه راس
بدین طالع کزو پیروز شد تخت   ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورده سپیدی ماه سیاهی   ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش   قوی گشت زور و روزگارش
کشید از خاک تختی زر بها را   در و گوهر گشتی در بدریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب   شب رخشنده‌تر بودی ز مهتاب
بدان تخت مبارک شد خوش آن   مبارکباد گفته [illegible]
ز عکس آنجهان روشن جهانی   خراسان را در افزود آفتابی
جهان خرم شد از عکس نگینش   همیخواند آفرین بر آفرینش
شد آواز نشاط و کامرانی   ز مرو شاهجهان تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه زان غم راز دل شایست راندن نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگهداشت گرو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی گنج و بخشش ز بی‌یاری چه پایی بود در بخشش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد طرب میکرد لیکن از دل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی مرا کای دل چه خواهی ازین دو عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان که خرگه کند با راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی دلم زین ملک رنجوردار بودی
بحزم گر فرو شد بخت بیدار بصد ملک چنین مویی ز دلدار
چو شد کار ممالک بر قرارم چه خوشتر زانکه وصل یار دارم
مرا صد ملک اگر بی یار باشد بجای چیدن گل خار باشد
بسروستان شدم وقت سحرگاه سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو اگر از رم شد موش نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا این دل ریش که جان پرورد با جان پرور خویش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چو نوش شهنشاه و پریرویان در آغوش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان رومی حصاری ز بازو ساختن سیمین عماری
گهی چون گل نهادن روی بر روی گهی بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن می چون خون بخواه گهی تکیه زدن بر سینه ماه
سخنهایی که گفتم یا شنیدم خیالی بود یا خوابی که دیدم
اگر خواهم کرا خوانم بفریاد بهاری بود دیگر زین دستان باد
جهان از ناجوانمردی همه روز بعشوه میفزاید بر دلم سوز
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم ز بی یاری در افزونست رنجم
زچندان دلربای نازنینم نمی بینم یکی زان همنشینم
شبی با یار بودم خفته با یار ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم بدینسان بی دل و بی یار گشتم
مرا گویند خندان شو چو خورشید که ماند بر نشاط بد جای جمشید
دمی کز خنده خوش چون توان کرد درو با خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام ز نشیمن خانه در ابریشمین دام
چو من سروی گلستان را ندارم چه سود از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن نه با این بند می‌شاید پریدن
غم بیکس چنینم ناتوان کرد غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا با آنکه صد غمخوار باشد چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر برگیرم و برخود نهم بار خر از خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را از فرد حالی ز جمعیت رسیدن تا بنا کی

شهزاده

ستاره نیز هم ریحان بی عقد
پراکندند از آن یاقوت چون عقد

شراره زان زند بر نور شمع
که آن نور پراکندست و این جمع

پراکنده دلم بی نور از آنم
نیم مجموع دل رنجور از آنم

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم

دل تاریک روزم را شب آمد
تن بیمار خیزم را تب آمد

نبیند موش در سوراخ کژدم
بیارد جای ولی بسته دم

سیاهک بود زنگی خود بدیدار
بسرخی میکشید چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد بتندی
که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت مست بخت آرام گیرد
بزودی با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست

کس از بیدولتی کامی نیابد
بیار دولت فلک کامی نیابد

بدولت یافتن شاید بهم کام
چو دانه هست مرغ آید فرادام

تو گندم کار تا دستی برآرد
گیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری که از دولت بود دور
که با دار کار مانی دولتی دور

بسی خواند از این افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
همه آخر شادمانی زان صبوری

نالیدن شیرین در جدایی خسرو و وفات یافتن مهین بانو

چنین در دفتر آورد این سخن سنج
که بردار از استادی سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوی سبندی گشته بر جای
فرو افتاده و نیرد دست بر پای

تن از بی طاقتی در باخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته

شده زاندیشه هجران بار پیش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش

دلش چون آه آتش بی داشت
بدان آتش سر دود افکنی داشت

بگرد دوشش ز دوران سوک آلود
که افتد بر سر شوریده با دود

گهی از پای می افتاد چون مست
گه از بیداد می برد دست بر دست

گشاده رشته گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب امن مرغ سهای باغش
ز بی برگی شده چشم و چراغش

دهان خشک و لب از گفتار بسته
ز دیده بر سر گوهر نشسته

سهی سرو وشش چون برگ بید لرزان
شده زونا وه کاسد نیفه ارزان

زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

چو نسرین گشاده ناخنی چند
بنسرین برگ برگ لاله میکند

گهی شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را عناب

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل و بادام میریخت

گهی چون گوی مرجان میدویدی
گهی بر جای چو چوگان خمیدی

درختی شده چون گسندی بوز
گداز آن گشت چون در آب کافور

نمک در نرگس خوناب میکرد
ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسسته چون در خاک سیماب

کمین سازان محنت برنشستند / زرگ داران طاقت را بکشتند
شبی چون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد در لشکرگه دل

زبنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست / ولی آنگه که بر خدمت میان بست

گهی لرا سفیر یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
فرو شد ناگهان پایت بگنج / ز دست افشاندیش پای بر یخ

بهاری از روی برگشادی / ربودی دل ابر خارش نهادی
مدد دم از تو تو از من بردی / یکی لحظه مراد من نکردی

ز بختم از تو تا از من بجوشی / تو خود گندم نمای جو فروشی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ترا دادند و بادش در دمیدی

گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی با توئی تن خوشتر کار
مرادی که دل بروی نهادی / بدست آوردی از دست دادی

بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر رنج زردی
از آن آتش برآمد دود اکنون / پشیمانی ندارد سودت اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی بو هوس سیر دلش آزار / که می بست رقص ازپی شاه

پشیمانی همی خورد آن دلارام / دران سختی بسر می‌برد ایام
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زین میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک راه برخاست / زبس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو چو واقف شد دران کار / نصیحت کرد و بندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید دربند

نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان بود در کار / که هر کس کوفتد خیزد دگربار

مراد آن که دیر آید فرادست / که هر کو زود خور شد زود سست
نروید هیچ تخمی تا نخسبد / ز کاری کش بباید تا نخندد

نباید راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند
خری کو پشت می‌گرد آسان / ز شصت و رنج من بود هراسان

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی جور از پی دشواری کشیدی
اگر سودی بخوردی ور زیان رفت / بود ناخورده نخجی یک زان رفت

زمینی ز چون تندی نماید / نگر بیداد را و آنگه برگشاید
بباید ساختن با سختی اکنون / که داند کار فردا چون شود چون

بد از نیک آگهی آید پدیدست / که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی شرح ور دیش / کبود و ازرق آمد در نوردش

چو خسرو با جوانمردی ستمگر / ز دست و زر نیاید هیچ در
چو وقت آید که آب آید بسوی بر / نماید دولتت در کار یاری

بسا درجا که باشد سنگساری / بود یاقوت با فیروزه در جای
کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب

چو بانو زین سخن لختی فروگفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور هنرمند / بکار آورد با او بخت چند

دلش را در صبوری بند کردند / بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی همه روز / بدان تا نشکند ماه شب افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین بر دولت افشاند

وصیت کردن مهین بانو شیرین را و وفات یافتن او

کلید گنجها دادش که برگیر / که پشت مرد خواهد پا در گیر
در آمد کار اندامش بسستی / به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بخسرو هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / نهه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد سر نهادی را نهایت
نیاید شیشه از سنگ در دست / که آخر شیشه را هم سنگ بشکست
فغان زین چرخ گرد نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاه است / مشو غره که کشتی خاک راه است
رها دی کو کلاه از گنبد دور / کجا آسوده باشد سر بخور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام کلوپیچ / که موئی برده هستی در میان هیچ
چو خرگوشان و روباهان مشو گوش / رو به بازی این خواب خرگوش
لباس شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر آن روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست / خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد / بآخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است / باول مستی و آخر خمار است
رها کن کین دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری نخواهی پیش کردن
گرت صد گنج هست ای نیکمرد مست / نصیبت زین جهان جز یک شکم مست
همی تا پای داری تن درستی / ز سختیها مگیر و طمع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت / بدشواری بدست آید سلامت
دهن چندان نماید نوش خندی / که باید در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش
جهان مرسف و خوی سرکش / بکم خوردن توان رست از بلا کش
مشو پرخواره چون کرمان درین گو / بکم خوردن کمر در بند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / مدار و طمع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان کاشکروا / نباشد طمع را با کاشکر کا
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چنان خور کز ضرورتهای حالت / حرام دیگران گردد حلالت
چو دنیا را نخواهی چند جوئی / بدو گوئی نداد و چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد

اگر واعظ بود گوید که چون کاه
تو لفظی با منش دارم از راه

وگر زاهد بود ده مرده کوشد
که تو بیرون کنی تا او بپوشد

درین صحرا کسی کو جای گیرست
ز مشتی آب و نانش ناگزیرست

جهان از نام آن کس ننگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد

فلک را با همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

بدین ابلق که آمد شد گزیند
که این آمد فرود آن برنشیند

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

درین سیلاب غم کز ما بدر برد
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد

کسی کو خون هندوی بریزد
چو وارث باشد آخر خون بخیزد

چه فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی

بزن تیری بدین چرخ کمان پشت
که چندین پیل بر پیل برکشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد
شکار کس از او فربه نگردد

گوزنی را که ره بر شیر باشد
کجا در زیر پی شمشیر باشد

تو این چون پشه‌ای ماند خویش
که داری باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرد پست آدمی خوردن فراموش

کدامین ربع بینی بی ربیعی
کزان بقعه برون ناید بقیعی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کش زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست

سرائی کز چنین سرها فسوسند
چو گل گردن زنان زادست بوسند

چو ماند در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان بر زر پشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک
سرشتی صافی آمد گوهری پاک

چنین گفتند دانایان پیشا
که نیک و بد بمرگ آید پدیدا

بسا زن را که آنجا مرد یابی
بسا مردا که روبش زن یابی

خداوندا چو آید پای در سنگ
فتد کشتی درآن گرداب تنگ

تو رحمت کن بدین مشتی گنهکار
بدین عبرت که هستم هیچ بگذار

نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

ز انصافش ولایت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند

ز سر دروازه‌ها برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین جور از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

رعیت هرچه بود از دور و پیوند
بعدل و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه غله صد بیشتر کرد

نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت نیت چو شیده ساخت
شه نیکونیت را بی فراخت

فراخیها و تنگیهای اطراف
ز عدل پادشاه خود زند لاف

ز رای خویشتن افتد تباهی
که رای بد زند با پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مه موشان سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود

ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین زانچنین تلخی خبر یافت / نفس زین حکایت تلخ بر یافت

ز دل گوهر نگار دل فرو ماند / دران محنت چو خر در گل فرو ماند
زبس چون چشم شوخش چشمکی داشت / سر کارش چو زلف آشفتگی داشت

دران جنجال کو فرمان دهی کرد / نه ماری بلکه موری انبار زد
همی شد گرچه شوریده رایی / نبود نا بوس عدلش بیوفایی

خراج چاره بندید آن سرو چالاک / گران دعوی کند دیو از خو ناک
کند تنها روی کار خسرو / به تنهایی خورد تیمار خسرو

نبود آرای پیشش پای جایی / کزو بی دل بود بی دلستان رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور بر فتراک او دست
وز آنجا بان چو در ره پای بفشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی داشت از دو سیاه دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
زکاو و گوسفند و اسب و اشتر / گران میشد همه روی زمین پر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس و چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر

بمرز سندوان آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه شد موبد فروزان

ز روی او که بد چون خرم بهاری / شد آن آتشکده چون مرغزاری
ز گرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملک دانست کامد یار در رنگ / نه بد امید را با کار زد رنگ
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش

بمهد آوردنش رخصت همی جست / برفتن پیش او فرصت همی جست
نبودی یکزمان بی یاد دلدار / دران اندیشه می‌پیچید چون مار

به نعمای قناعت کرد آرام / بشادی دل نهاد از خاک بر دام

نشستن خسرو بر تخت طیسفون و شنیدن خبر مرگ مریم

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآید یوسفی نارنج در دست / ترنج از زلیخا وار انگشت
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد از روی جهان دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده به سدره بر کشیده / بساطی بگردون بر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور — دو آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی — بروز نوزده کشور خدایی

طرفداران که صف در صف کشیدند — ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن — نیارست از سیاست بازدیدن

زبس گوهر کمرهای شب افروز — در گستاخ نبی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چو پیل — کمربندی زده مقدار یک میل

دران صف کاتش از بیم است کشتی — سخن کو زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت — جوان فر و جوان طبع و جوان بخت

دورویه گرد تخت پادشاهش — کشیده صف غلامان سپاهش
ز خاموشی دران زرینه پرگار — شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده — برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان — ز در پیکی درآمد سخت شادان

زمین بوسید و گفتا شاد باش — همیشه در جهان صاحبقران باش
تو را زین بهره باش و خوش فرو بین — که چوبین بهره شد بهرام چوبین

بساط از خانه چوبین بپرداخت — چو چوبین خانه را چوبین همی ساخت
شهنشاه از دل سنگین پیام — مثل زد بر تن چوبین بهرام

که تا بازار نه چوبین تن بود — فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولتش شد برآور — نه چوبینه چو چوبین شد بخاور

نه این بهرام اگر بهرام گورست — سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیا تا بنگری صد گور بهرام

جهان تا در جهان داریش میکرد — تماشا در جهانداریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد — طپانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیرگیر شمشیرگیری — چو مستان کرد با ما شیرگیری
بسا مردانه کو را شیر زاد است — فریب خاکیان بر باد داده است

گروهی چون پلنگی گرگ گشتند — بسر کش شیرکش چون شیر گشتند
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد در دام نخجیر

ازان بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب نغز گویان — خصومت را شود دل وقف جویان

سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای پنبه بر دل زند تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندانکه خرما خار گردد — خوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت — حرام دیگران گردد حلالت

مقیمی را که این دروازه باید — غم و شادیش اندازه نشاید
مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای

بقدر خویشتن باید زدن لاف — که زر دوزی نیاید بوریا باف
چه نیکو داستان زد آن هنرمند — بلیله با بلیله قند با قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن — ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان بر زدن دست — بکالای قدیمان در زدن چنگ

مرا کو کشت تخمی کشته بر داد
نه من گفتم که دانا زو خبر داد

ستیزندگی حمایل کردن تیغ
لباسه را که دارد چهره دریغ

تو خون‌ریزی مکن کو شیر گیرد
که خونش ریزد ار چه دیر گیرد

ستم را در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمگر آشنا نیست

خری کاه و دان افشاند ما را
نگوییم وای بر خسرو ای ما را

مگس خوان حلوایی کند گشت
با نخجیری غزالی کی توان کشت

چو دریا موج موجی که داری
مبر بالاتر از اوجی که داری

بسیم دیگران زین مکن کاخ
کزان دین رخنه گردد کیسه سوراخ

نگه دار اندرین آشفته بازار
کدین کار را ز نارنج عطار

مشو خاموش که با زاغی زاری
که باشد خامشی نوعی زخواری

تمثیل

شنیدستم که در تاریخ عامان
یکی بود از آن آشفته نامان

که با او ساختی با نغمه چنگ
بنا لعبتی بر داشتی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خردی خار
ز پیران کین کشی چون باشد آگار

مگر یک گفت کز پیران نخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشد
بجرم پای سر مأخوذ باشد

بخاری مبین در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش

زعیب دیگران خود دیده بردوز
هنر دیدن ز چشم بد میاموز

هنر بینید چو عیبان چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نی پای طاوس

ترا حرفی بصد زور درشت است
منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویش یک دیده نمایی
بعیب دیگران صد صد گشایی

نه آیینه گم کن عیب جویی
بر آیینه رها کن سخت رویی

حفاظ آیینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه روسیاه آنکس نشیند
که واپس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید دید خصم خویشتن خرد
که نرد از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدان خرگوش زرفام
که زخنجر نگارد مرد در بام

که چون شیران به خنجر برستیزند
بدانجا خون بسی خرگوش ریزند

در آب گرم رو مسکین نخواری
که تند آید که زنهار خواری

بر آتش دل منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر
که آن دندان نماید بلکه شمشیر

هر آنکس کو زند لاف از دلیری
زچنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی خسرو گرد بهرام
زکین خسروان خسرو شدش نام

به ار با کم ز خود خود را نسنجی
وز افکندن وز افتادن برنجی

ستیزه با بزرگان کی توان برد
که از همدستی خرد است بی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
ز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو کف بسیاری ز بیتاب
بزرگان بخشد از دیدگان آب

فرود آمد ز تخت آن زور و دلتنگ
روان کرده ز دیده آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهرام
نه با تخت آشنا شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

به بخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین دستش از دست

صفت باربد و [illegible]

طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد درد خود را

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

زدی لحنی بدان سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ او ناقوس آواز

چو قند از حقهٔ کاوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن از ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد ز آرایش خورشید راهی / درآتشکه بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / خرد بیخود شدی تا نیمه روز

چو بانگ سبز در سبزی شنیدی / ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش به خون خط باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی تا نوروز / به نوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بدی مروای آن سال

مران شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز

چو دستان در شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی

چو بارش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و پیروز گشتی

چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچهٔ کبکان دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی بار شیرین را شکربار / درخت تلخ شیرین را شدی بار

نواهایی بهنجار آتش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز

چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر

ز هر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بر او پرداخت آن روز

ز گفت باربد کز بار به گفت / بپای خسروش ده باره گفت

ز هر لفظی که گر باتنگ دستی / زنی گفتی زنی زرین ببستی

ز هر پرده که او میزد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
درین دوران گرت آن به پسندد / زهی تشریف بگردن وا نبندد

چو عالی همتی کردن برافراز / طناب هرزه از گردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بر دوز / ز چون من حلقه در پای بیاموز

که چندین گنج بخشیدم به شاهی / گران خرمن بجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را ساز کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا آن بس که پی کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست / زه نوز به شد مگذارش از دست

بدین پیروزه گر گیرم طرازی / کنی زر بسته را گردن فرازی

چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد

گفتگو نمودن مریم با خسرو از جهة شیرین

ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در سرش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی

دران مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی همی میخواند هر دم
که شیرین گر چه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر

ولی دانم که دشمن کام گشتست / بکینی در زمین بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
نه بینم سوی او گر بار بینم / در آتش باد چشم ار باز بینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر / بشکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو در کام زرین
ز تابی رنج حلوا چین نرم / برنج سرد را تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیده است سود / که بس شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادویی هم حقه سازی / که بر سازد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد / بطنازی یکی را بیش دارد
ز تلبیسید و ما را کند دور / تو زو راضی شوی ما از تو مهجور

من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم
لبا زن کو صد از آنچه نداند / عطارد زو به افسون باز ماند

زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی / که زو حاصل نداری جز بلایی

اگر غیرت بری با درد میباش / وگر بی غیرتی نامرد میباش
برو تنها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور

بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن در نهم مشکین رسن را / برآویزم ز خود تن خویشتن را

همان به کو دران وادی نشیند / که جفت آن که آبادی پسیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد / نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی چون سایه شاپور / بقصد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی / ز غمخواری بغمخواری سپردی
دران بازیچه حیران گشته شیرین / که بی او چون بخندد شاه چندین

دلش دانست کان زن بی‌وفا نیست / شکیبش بر سلاح پارسا نیست

شفاعت کرد شه روزی بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

آمدن شیرین نزد شاپور و عتاب شیرین با او

بیار آن ماه را یکشب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از زهد صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن و پیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلکش / نهانی دوستی ورزم وداع

گرین شوخ آن پری‌رخ را ببیند / شود دیوی ز دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بند بند حسن را در تو خوش باش

بقصر آمد چو دریایی پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که در دولت کنی ناز

ملک را در شکار رخش بستست / ولی از مریمش شمشیر کندست
ازان او را چنین آزرم دارد / که از پیمان شیرین شرم دارد

بیا تا یک سواره برنشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب می‌ساز با خسرو نهانی / سراید خصم را دولت چه دانی

بت تنهانشین با ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
منادی زد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خدا دور

مگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن که تمامت آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آمد توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی‌انصافی انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت / خرد زین کار دستوری دهادت

من از بی‌دانشی در غم فتادم / شدم خشک از غم اندر غم فتادم
برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی کم از جانم برآری

گشادی چون کشم گو سر ندادم / نخواهد چون شوم آخر نه بادم
چو آب حوض گشتت زینم / خطا باشد که در دریا نشینیم

چه فرمایی بلی این جشن سالی / کنم با اژدهایی هم نقابی
ترا چربی مرا شیرینی‌ست / که از چربی شیرینی توان زیست

چو آن کاو را در خور نهفتیم / نه زور آن که از در در نهفتیم
ببین تا چند بار اینجا فتادم / بغمخواری و خواری دل نهادم

نیفتادان رفتن بی‌وفا را / که بفرستد سلامی خشک ما را
یکی گر مقنعه تا چند کوشم / سلیح مردمی تا چند پوشم

روا نبود که چون من شهریاری / کله‌داری کنم با تاج‌داری
لبی کی دم شکر فشاند شاید / بگویم ور توانم شرم ناید

قضای بد نگر کامد فرا پیش | نمک در خستگی است و خار در ریش
بگل چیدن شدم در خار ماندم | بکاری می‌شدم در کار ماندم

نه بر کس کاتشی گوید زبانش | تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یک سر | یکی چو در حساب آید یکی زر

ترازویی که ما را داد چرخ او | یکی سر دارد آن سر نیز بر جو
دلم را چرخ که عنبر مالی آرد | بغیر از خوردن کاری ندارد

ندانم جز عروسی را در آن سنگ | که از گچ کرده باشندش نه از سنگ
عروسی کج شبستان از تو شاید | سفال کهنه ریحان را نشاید

چه کرد آن ده زن خونخواره با من | جز آتش پاره در پاره بر من
من اینجا زنده او با یار دیگر | ز مهر انگیخته بازار دیگر

اگر خود روی من بودست از سنگ | درو می‌بند فرو ریزد از این سنگ
گرفتم سنگ صفت کردیم آخر | بشیر سنگ پرورد دیدم آخر

سبک از من بود گر ناتوانم | فریبش را چو سنگ از در برانم
شوم پیشش سنگ اندازم ولی را | که خواهد سنگ دلی بیحاصلی را

دل آن کو به آتش وانه بیند | که در سنگ ببیند و در ما نبیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی | وگر زادی بخورد سگ بدادی

بیا تا گر نشینم راست گویم | چه خواریها کز او آمد برویم
هزاران پرده بستم راست برکار | شنو زان پرده کج می‌زند یار

شد آبم او ببرد از بن نیامد | چنان کالی تا بی بر نیامد
چگونه راست آید دیر زی را | که ریزد آب روی چون منی را

فرس با من چنان در جنگ راندست | که جای آشتی رنگی نماندست
چو مارانیست پیچی در کلاهش | کشیدم پیچ در چین سیاهش

ز بس سر زیر او بردن خمیدم | ز بس بار غمش بردن خلیدم
جهان او دارد آن کو خورد غم | ندارم من جز او یک جو ز عالم

دلم گورست و پنهانی کنند | چه گو رای دل چه آتش کو نبیند
سرم می‌خارد و پروا ندارم | که در عشقش سر خود را نخارم

زبانم خود چنین پر زخم از آنست | که هرچه او میدهد پر زخم تا بست
سزد گر با من او همدم نباشد | ز کس بختم نه بد زو هم نباشد

مرا بگذار تا گریم بدین روز | تو مادر مرده را شیون میاموز
منم گر یاد او پیوسته شادم | که او خود غم نیارد در یادم

بگرد مهر او بویی نگردد | غم من در دلش مویی نگردد
بدین بختم چه تو همخوابه باید | سرسامم را اگر مابه باید

دلم صحبت ندانستم کر ایام | زبانی دید خواهم کام و ناکام
کنونم میجهد چشم کهربار | چه خواهم دید بس الله دگر بار

بلی مست آزموده در نهانها | که هر کس دل جهد چندین زبانها
برو کو عشق تا مرهم نهی باز | که مریم مست با او بار و دمساز

مرا زین قصر بیرون گر نشست است | نباید رفت اگرچه سر شکستست
گر آید دختر قیصر بشاپور | ازین قصرش به رسوایی کنم دور

بدستان می‌فریبندم بستم | نیازارند ازره دستان بستم
مگر هوش مرا در دل ندانند | من آن دانم که در بابل ندانند

سر اینجا به بود سرکش نه آنجا / که لعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید گفتن از نسرین بخرگاه
به از پهلو کند زین کش مست / نهد مشتی چو سوسن پشت بر دست
وگر با من بجوشش بر ستیزد / چنان جوشم که او جوشش بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را ز رقص آرم بتکبیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز / که تا مست آیدش بشب آویز
گرانها مهربان از مهر سیرست / زمانه زین چنین بازی دلیرست
نیم من گر چنان دانی گرسنه / نیابی سیرم و نانی گرسنه
شکیبایی کنم چندان که گه روز / در آید از در عذر آن دلفروز
ولی تا هست با مریم وشش گرم / کجا دارد ز روگالی دلی شرم
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کنیم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب و آتش نشستن
چو وصلش هست از هجران چه ترسم / تنی با زنده از زندان چه ترسم
بود پرمایه داران را غم بار / تهی دست ایمنست از دزد و طرار
چو از طرار و دزدم نیست باکی / نیرزد گنج با داور دخاکی
نه آن مرغم که کس من کند قید / نه هر بازی تواند کردنم صید
بنادانی در افتادم بدین دام / بدانایی برون آیم سرانجام
همانا کین مثل خود هست مشهور / که نادان زنده و دانا است در گور
گر آید چیره وز اینجا چنین / ز شورستان نیاید شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را لگامست / زتیری هست گلگون را لگامست
وگر مریم درخت قند کشتست / رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست و در دریا کمین یافت / یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست / بهر جایی کم دستی گردی هست
چه مینه کرد دانی دست تقدیر / جگر در پهلو آویزد چه تقدیر
مزاحی کردم و او خواست پنداشت / دروغی گفتم و او راست پنداشت
دل من هست ازین بازار آزار / قسم خواهی مدار او را به بیدار
سخن را رشته پس باریک رشتم / اگر چه درشت تا ریک رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم / برافروزم وگر چه مرده باشم
بنفرینش بگویم خیره تسبیح / خداوندا تو میدانی که ترجیح
لب انگشت را دهم گور انباز / نه دستیست حلوا کان دراز است
بهاری اگر بر خاکی فشانی / از آن گشن برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخچیر / به از افسوس شیران بون گیر
بیا گو گرمست باید چو مردان / بپای خود قدم را رنجه گردان
هزبرانی که شیر کارزارند / بپای خود بدام خود گذارند

چو دولت پای‌بست اوست مایم   بجای دیگران خواندن نیایم
مه دوشش دیگران زنبیل سایند   بدندان کس از زنجیر خایند
مگر نشنیده‌ای از مرد و حق زن   که داند دود هر کس را و روزن
زبان خصمست به گر راز پوشم   که رسوایی بود گر باز پوشم
کسی کو سر بدانایی برآرد   نگارد آنچه رسوایی برآرد
چه تدبیر از پی تقصیر کردن   نخواهم خویشتن را سیر کردن
بپیری می خورم با دم قدح خورد   که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن   ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جادو زد از نیکانه خیزد   مرا این بد که درد از جا خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان   که دزد خانه را در بست نتوان
چو گوران حسن لعل از رشک سیم   چراره منیم و فرسنگ سیم
دل من حق من را می بزد   بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم گرو حاصل ندارم   مرا آن به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمگار   ازین دل بی‌دلم زین یار بی‌یار
شدم دلشاد روزی با دل‌افروز   از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر   چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی   بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر گردد تلخ شد کام   سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش   نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   یکی بر طمع دیگر بر آزاد
وز آن پس مهر لولو بر شکر زد   بعناب و طرز زد بانگی بر زد
که گر شه گویم او را دوست دارم   بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازست   بگوییدش که منشین شب درازست
وگر گوید بشیرین کی رسم باز   بگو با روزه مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا شستم دست   بگو رغبت بحلوا کی کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش   بگو کین آرزو باد فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز   بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش   بگو تا با نگیری ها محالش
وگر گوید بهم رخ بر رخ ماه   بگو با رخ برابر کی شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی   بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل و دندان   بگو گرد و مخور آب دندان
گر از فرمان من سر برگراید   بگو فرمان مرادت را نشاید
ور افتش گر کند گستاخ نشینی   بگو برخیزت تا می نشینی
وصالش گر بگوید کارم   بگو خاموش بنشین تا بگویم
بگو دانم بنای نو نهادن   خیال از پرده دیگر گشادن
اگرچه قامتم نیکو درخت است   دل سنگین من دانی چه سخت است
فرو میخواند مشتی زین فسانه   در او تهدیدهای مادگانه
عتابش گرچه تیر در سینه سنگ   عقیقش زنخ می‌برید در جنگ
چو بر شاپور تیری زد خمارش   ز رنج دل بسنگی گشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی   سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر روزی کنی زین خسته سلامی / بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد

مرا ظن بد کز من بر بگردی پی / خریدار کس دیگر بگردی پی
کنون در خود خطا کردی ظنم را / که در دل جا بکردی دشمنم را

چو بخت خفته یاری آشنایی / چو دوران سازکاری آشنایی
نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود ازین سان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
بکار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب جا راست بر شاخ

بباغ افکندنت با بود خوبم / چو بر گفت کردار در بروم
نگشته زانکه گرم ای دلفروز / بدو دوت کو زمی کردم شب و روز

جفا بین پیش کاندامم شکستی / چو نام آور شدی نامم شکستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار / چو پرکاری نداری با کسی کار

عملداران چو خود را سار بنشنند / بمعزولان ازین بار بسنند
بمعزولی بخشم در نشستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی

مرا تا خار در ره می‌شکستی / کمان در کار ده دم می‌شکستی
چو کارم را برسوایی فکندی / بسر بر آب رعنایی فکندی

برآب گشتنم را ساز دادی / بآسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کین رشته سر دارد بجایی

مزن تیشه بر شیرین مظلوم / تر آن کس که بردی بهره در روم
مکن گرمی آتش دود خیزد / وزان ترسم که آنگه دود خیزد

مرا از بهر می خوردن بود یار / یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری / کشی در دام و خود را دور داری

ز باغ روم داری گل بخرمن / مکن تاراج تخت و تاج ارمن
چو نقش کارگاه روم هست / ز روی کار من دور کن دست

نوکاریهای روم از دست مگذار / که تا ناید ز ارمن کار در کار
خسک در راه مهجوران مفشان / نمک در ریش رنجوران مفشان

رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می‌پرستم
بدین خواری مخوانم گر عزیزم / خطا آزادیم ده گر کنیزم

تو چون از مرهمم درهم نشینی / بچشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای / وگرچه بر در بالا نهم پای

مشو راضی که خر در گل بماند / زکارت بی‌دلان را دل نماند
مزن آتش درین جان ستمکش / رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که عشق افروخت در من / دریغا عشق خواهد سوخت ارمن
غمت رهبر زکم پیچید ماری / شکستم در بن هر موی خاری

نه شب خواب و نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بمنزل کی رسم با پای چنین لنگ

ز آه و اشک من در هر شماری / بود دریایی و دوزخ شراری
درین باکم که آتش کشتی / مرا هم دوزخی دان هم بهشتی

مرا چون تنگ شد حال بی تو / که بودم با تو پار امسال بی تو
ترا خاکی و خاک از در گذشته / مرا آبی و آب از سر گذشته

بآب دیده کشتی چند رانم   وصالت را ببازی چند خوانم

همه کاریم بی تو ناتمامست   چنین کار از تمناها چه خامست

وگرنه بر در دوزخ نهانی   چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد تا نمیرد   امید از زندگانی بر نگیرد

خرد مارا بدانش رهنمونست   حساب عشق ازین دفتر برونست

برین املی کسی چابک سوارست   که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگان را   چو شد پرداخته دیوانگان را

تعشق اندر صبوری خامکارست   بنای عاشقی بر بیقرارست

صبوری از طریق عشق دورست   نباشد عاشق آنکو صبورست

بدینسان گرچه شیرین هست رنجور   ز خسرو باد دایم چشم بد دور

چو بر شاپور خواند این داستان را   سبک بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر ما را توش پیشست   همه گفتار تو بر جای خویشست

عاشق شدن بر شیرین فرهاد و زاری کردن

سخن باید بدانش درج کردن   چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

پری پیکر نگار پرنیان پوش   بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار چرکسی بت روی چینی   سهی سرو چمن با او چه جنسی

تولای جهان با بوی ایران   دلارام جهان آشوب توران

در آن وادی که جایی بود دلگیر   نخوردی هیچ خوردی جز که شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی   غذاش از نادیان میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود   ز شیر آوردن او را درد سر بود

که پیرامون آن وادی بجز راه   همه خرزهره بد چون زهر ماره

ز خوبی هر کجا بان خبر داشت   چراگاه گله جایی دگر داشت

دل شیرین حساب شیر میکرد   چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جایی چنان دور   پرستاران او را داشت رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش   نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز   چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها   فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت   دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو کلک خویش او این قصه برگفت   نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نگارش کرد چون هندو پری را   ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی   مجسطی دان و اقلیدس گشایی

بتیشه چون سر صنعت بخارد   زمین را مرغ و ماهی بر نگارد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد   بآهن نقش چین بر سنگ بندد

باستادی چنین کارت برآید   بدین چشمه گل از خارت برآید

بود هر کار بی استاد دشوار   نخست استاد باید آنگهی کار

توان هر صنعتی کردن بترتیب   ز روی هندسه نز روی ترکیب

شود مرد از حساب انگشتری گر   ولیک از موم و گل نز آهنگر

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم   بدست آوردنش در دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم
دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از تیشه برداشت
قلم زن فتاد و تیشه برداشت

بتیشه دست بوسندش همه روم
بتیشه سنگ خارا کند موم
چو شاپور این حکایت را بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد

چو روز آینه خورشید پرست
شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را
بدست آورد فرهاد گزین را

چنان پنداشت فرهاد سیه روز
که او را بود خواهد بیستگی آموز
بشادروان شیرین برد شادش
برسم خواجگان کرسی نهادش

در آمد کوه‌کن مانند کوهی
وز او افتاد مردم را شکوهی
چو پیلی از ستبری و بلندی
بمقدار دو پیلش زورمندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش

برون برده فرهاد استاد
میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش از پرده بیرون

جهان را که شبیخون تازی کرد
پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز
در آمد شکر شیرین باواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت
وز او یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهای کان شکر لب باز میداد
رطب را گوشمال خار میداد

نبوشا باد آن خرمای چون شیر
شکر خواند انگبین را چاشنی‌گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند
شکر دامن بخوزستان برافشاند

طبرزد را چو لب نوشگری دی
ز شکر حلقها در گوش کردی
شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی
بر آوازش نخفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی
نبودی تن که حالی جان ندادی

چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک

ز بیجاکی معطل طپید بسیار
وز آن پس سر بپیچید چون مار
[illegible]
ولی دارد چو مرغ از دام رفتن

هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای استاد استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد

طلسمی کرد کش آسمان بکرم
کله دو دست در محتاج بیشم
کنی زین کار از آن هنر استواری
بجا بگذاری چنین استادکاری

ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ | بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند

ولیکن فهم کردن می‌نتوانست | سخنها را شنیدن می‌توانست
شده مدهوش از آن فرهاد مسکین | ز شیرینی گفتار شیرین

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
نهاد از عاجزی دیده به انگشت
گرفت از مهربانی تیشه بر دست

جوی شیر ساختن فرهاد و آمدن شیرین به تماشا

بکار آید بجست از زیردستان | بشیرین کرد روی شد به شبستان
برآورد از کوه بیستون که می‌کوبید | به سنگی می‌کند صحرا بکوبید

رقیبان آن حکایت بر گرفتند
در آن خدمت نهایت چابکی داشت
سخنهایی که رفت از سر گرفتند
که کار نازنینان نازکی داشت
چو آگه گشت ازین اندیشه فرهاد
چنان از زخم در پیداندام آن کوه
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
کزانش زیر زخمش سنگ چون موم

چو دریا کرد جوی آشکارا | بیک هفته از میان سنگ خارا
چو پیدا از سنگ جویی تمام بشد | بتیشه روی خارایی تراشید

ز جای گوسفندان تا در کاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
که در درزش نگنجید موی مویی
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
چو کار آمد به آخر حوضه بست
روان شد آب گفتی از دو دستش
که حوض کوثرش دو روزه بربست

نه چندان کان تواند بود در سنگ | که بنیان را به تیشه در کار
اگر صد کوه با آهن و پولاد | که رو شد بدست آدمیزاد

چه چاره کان نه بر آدم آمد | بجز مردن گران عاجز بماند
خبر دادند شیرین را که فرهاد | بنای حوض بست و جوی بگشاد



چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بقصر آید بپای خویشتن شیر
چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکرد دست آدمی هست آفریده
بسی دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض برگشت
بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه حور
که استادیت را حق چون گذاریم
که ما خود مزد شاگردی نداریم
چو رحمت در شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش
ز گوهر شبچراغی چند بودش
که عقد گوش و گردن بند بودش

ز نغزی مردی هند تا جی / وزان مردانه شهری الحراجی
گشاد از گوش با صد عذر خوش نوش / شفاعت کردکش بستان و بفروش
چو وقت آمد گزین دست بابم / زحق خدمت سر زنتابم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پاش افشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا زیر برداشت
زبیم آنکه کار از نوری شد / بصد مردی ز مردم دوری شد

زاری نمودن فرهاد از عشق شیرین و صحرا گرفتن

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد درک دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیوانه ز خدمت مردم گریزان / فغان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
ز گریه عندلیب و ز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه / ز یارش هیچگونه چاره نه
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
دو پا را زانکه خار از راه میکند / چو خارا ز پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعتی کردی نثاری / پدید آوردی از گل لاله زاری
زناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر سنگ بشکستی
چنان میرمید از دوست و دشمن / که جادو از سپند و دیو از آهن
چو طفلی تشنه کاتش یابد انجام / نداند آب و دانه را ز دام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش پر بلا کوهیش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان / جگر در آتش غم گشته بریان
شبی صد درد و نوحه تا روز / دمی صد هزاران گریه و سوز
دلش را ده قرار از بخت برده / پس دل مرده و بدان بخت مرده
چنان از عشق شیرین تلخ تر بر / که شد آواز گریه اش مست در بر
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
علاج دردی درمان نداشت / غم خود را سر و سامان نداشت
فرومانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع و ز دوستان دور
گرفته عشق [illegible] / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستند / نه کس محرم که پیغامی فرستند
گر از درگاه او گردی بدیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه دیدی کیمیایی
ببوسیدی بر او گفتی ثنایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر باد او صد توبه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

چو وحشی توسن از سر شو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان آن دام زبون گیر
بدو گرد آمده یک دشت نخجیر

یکی بالین کشش رفتی یکی جای
یکی دامانش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران تازه کردی

بر او رشک آهوان دمساز بودند
گوزنانش بشب همراز بودند

نبودی وز دوشت چون چرخ ناورد
نخوردی و نیاشامیدی از درد

از آن سنجار کاول راه رفتی
اگر ره یافتی یک ذره رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش
ندیدی تا نکردی روی خود ریش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه
ز بیهوشی درافتادی در آن چاه

وگر تیری بچشمش در نشستی
ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

نشاطی کز غم یارش جدا کرد
بصد قصد آن نشاط از دل رها کرد

غمی کان با غمش دمساز شید
دو اسبه پیش آن غم باز شید

ادیم رخ بخون دیده می‌شست
سهیل خویش را در دیده میجست

نخفتار خند خوابش بی‌شتابست
که در بر دوستان تیرش شتابست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

از آن شد نقش او شوریده چون موست
که نقش دیگری بر خویش بنشست

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن میخواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در یک تن نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست
نمیدانست ملک در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور اگر در نار دیدی
نشان وصل و هجر یار دیدی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش
بنیک اختر زدی فال از دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد

از آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند با ابروی آن نقش منسوب

بهر وقتی که شد مهمان آن نور
بدیدار قناعت کردی از دور

دگر ره صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان جوی خوردی شربتی شیر

خبر آن شیر از جهانجوی روی پوش
برون از حوضه ناوردی دوش

بشب زان حوض تا صبح بلند گشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو خواند این حکایت جمله با شاه

فرستادن خسرو فرهاد را بکوه بیستون

که فرهاد از غم شیرین چنانست
که در عالم حدیثش داستانست

دماغش چنان سودا گرفته است
گران سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلفروز
برهنه پا و سر گردد همه روز

دلش گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست

هراسی ز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر میترسد نه از تیر

دلش زان ماه بی پیوند بیمست / به آوازیش از او خرسند نیمست

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی به نوشین پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بیک تیهو گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد پیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی بی سامان گشت / که با او بیدلی همداستان گشت

دگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت کارش / بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی / بر آید سهی پرواز بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار

سخن در تندرستی تندرستست / که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چه بگیرد نبض هوست / به بیماری دیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود نامحرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودائی چه سازم / بدین مهره چگونه حقه بازم

اگر مانم بدو کارم تباه است / وگر خونش بریزم بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / که تا عیدی کنم بی روسیاهی

کنون می کند عید آن نو / که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان آوازه عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت

گران آشفته را تدبیر سازم / نه ز آهن کز زرش زنجیر سازم

نخستش خواند باید با صد امید / ز رافشانی بدو کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم ز زر گردد میسر

ز زر بس کژ دستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد / بس آهن کو ز زر بی زور گردد

گرش هیچ این نه زر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا آن روز کاید کار او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ

چو بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

نقیب خاص شد با چند سرهنگ / برون جسته چو آهن از دل سنگ

بیاران گفت چون تدبیر پیچید / مگر فرهاد را جایی بجویید

که خسرو را درین آوازه انبار / دل از شادی چه اندیشد از کار

غم فرهادش از شادی او برد / حساب شمارش در سر آورد

سران کوه را بیارد پیش خسرو / ازان در که بیاید خلعتی نو

وصیت کرد هر یک را زمانی / فرو گفت این حکایت داستانی

نقیبان راه جویی در گرفتند / پی فرهاد را پی بر گرفتند

از آنجا طالب فرهاد گشتند / بآباد و بویران در گذشتند

بهر جانب کمی میراندند شتاب / بسان تشنگان اندر پی آب

بجستندش همه کوه و بیابان / تهی می یافتند از کوه آن کان

ز هر سو قاصدی می‌جست پویان بحکم شه شده فرهاد جویان نشان جستند از فرهاد شیدا نگردیدش بشب تا شهر پیدا

ره دیوانگان عاقل چه داند کسی دیوانه را منزل چه داند بجستندش بسی آن روز تا شب رسیده جان بیم شاه بر لب

همه شب آن جوانمردان چالاک نخفتند از طلب تا روز شد پاک که فردا ما بر شه و چه گوییم نشان نام فرهاد از که جوییم

ز هر نوعی حکایت باز گفتند وزین اندیشه‌ها آن شب نخفتند چو شد رایات شاه زنگ منکوس برآمد دیده‌بان قلعهٔ روس

جهان را حلهٔ زربفت دادند فلک را تاج زر بر سر نهادند چو پیدا شد نگاه صبح صادق بر اورنگ فلک گلگونهٔ مشرق

دگر از بامدادان قاصد شاه بجستند هر سویی از راه و بیراه نظرشان ناگهان بر شخصی افتاد یکی گفتا عجب گر نیست فرهاد

بماندند اندرو حیران دمی دیر که تن چون پیل دارد پنجه چون شیر جوانی دید با فر فریدون سری زیر و زبر زان ورش افزون

سلامی با مراعات تمامش بگفتند و بپرسیدند نامش بدو گفتا منم فرهاد رنجور ز مهر عشق شیرین گشته مهجور

ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم بتلخی روزگاری میگذارم ملطفش گفت قاصد کای جوانمرد شهنشه را بجان هستی تو درخورد

ازین تلخی رها خواهی ورهانم بشیرینی بشیرینت رسانم جوابش داد فرهاد از سر سوز گدای روزم و بیدار تو فیروز

درین شوره دمی با من وفا کن حدیث خسرو و شیرین رها کن که عمری شد که هم خلقی ندیدم جز از وحشی دگر انسی ندیدم

مرا چون کرگدن سینه چه خاری بپا پیل هندستان چه آری درین صحرا که بر باد است خاکش بده در پهلوی گوگرد آتش

بدو گفتند کای شوریده مست رها در کار خود هیچت خبر هست تقاضا میکند شاه جهانت که دارد شوق با نام و نشانت

بدیشان گفت فرهاد دلاور که این افسانه ما راست درخور زمن کامروز دیوان می‌هراسند نپندارم که شاهانم شناسند

زهی بخت و سرگردان کیم هم که پندارید کافسوس شماهیم من دیوانه را نخجیر باید تو پیش شه بری شرمت نیاید

چو بشنیدند دستش برندادند ز راه عذر در پایش فتادند که بخت یافتیم ای نور دیده چرایی از بر مردم رمیده

دگر سرگشتگی در سر نداری حدیث ما چرا باور نداری بمعبود تو ای فرزانه فرهاد که ما را از پیت خسرو فرستاد

گر آیی بر نیایی پادشاهی ولی آن که عذر شه بخواهی چو بشنید این سخن فرهاد گمراه بیامد همره ایشان بدرگاه

هزارش مرد و زن در پی فتادند بدان درگاه عالی رو نهادند ملک تخت فریدونی نهاده برسم خاص بار عام داده

درآوردندش از در چون یکی کوه فتاده از پسش خلقی انبوه نشان محنت اندر سر گرفته رهی بی‌خویشتن اندر گرفته

از دلی

ز رویش گشته پیدا تیره رایی / رو گرسته دوران باری
نه از شاهان مر او را اندهراسی / نه از دوران مر او را بود پاسی
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده بر زمین سخت
غم شیرین جهان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا خوانند پیشش / به هر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا زر فشاندند / بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو چون سر در دل باکیش کی بود / ز گوهر زر و خاکش کی بود
چو مهمانان نیامد چشم بر زر / ز لب بگشاد چشمه و گنج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

آوردن قاصد فرهاد را نزد خسرو و مناظره کردن

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان خود عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان چرا فرسوده داری / چه باشد گر غمش آسوده داری
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
جوابش داد کای شاه جهاندار / چو جانان اوست جانش چه مقدار
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
به زر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش بر سر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تن هر کس را دسترس نیست / که کارست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
ز منی هرگز از من خیر نگوی / برآرم هر مرادی که جویی

بایوان برفرازم جایگاهت / بکیوان برسازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست

وگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / برون شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / نخستین روی آن سنگ نگارا

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

چو شیر مست از آن ایوان برون شد / بدان گرمی روان زی بیستون شد
پس آنگه از سنان آهنین تیز / گزارش کرد شکل ماه و پرویز

بران صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
در آن دنبه که آمد پیه پرورد / چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

اگرچه دنبه بر گرگان طمع بست / بدنبه شیرمردی آن طمع رست
چو پیه از دنبه زان سان دید یاری / تو در دنبه چرا پیه میگذاری

مگر کین گرگ دندان پیر دارد / بخوردن دنبه را دلگیر دارد

چو شد پرداخته فرهاد در جنگ / ز صورتکاری دیوار آن سنگ

زاری نمودن فرهاد از عشق شیرین

بکوه انداخت یکشاد بازو / همی برید سنگ بی ترازو
بالماس مژه یاقوت می سفت / ز حال خویشتن با کوه می گفت

که ای کوه ارچه هستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
وگر نه من بحق جان جانان / که تا آنم که باشد در تنم جان

نیاسایم تنم را زار با تو / کنم جان در سر پیکار با تو
بخدمت همچو برق آن سنگ سفتی / وزین افسانها با سنگ گفتی

بهر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام

شبانگه کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت نهانی / دران سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقش بندان / دو انجم درو در دندان
بت سیمین تن سنگین دل من / تو گم کرده شده مسکین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ گردی دل از من / چرا گشتی بدینسان غافل از من

گر آری یک زمان اندر شمارم / دمار از سنگ و از سندان برآرم
وگر بگذاریم زینسان که هستم / چه باشد گر ستون در زیر دستم

به امید تو جان میکنم من / بیا بنگر چه آسان میکنم من
زمانی پیش او گریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان پس شد بر پشته کوه / بهیبت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گلندام

جگر پالوده را دل برافروز / زکار افتاده را کاری درآموز
مراد نامرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یار داری
منم یاری که بر یادت شب و روز / جهان سوزم بفریاد جهانسوز

ترا تا دل بخسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد
توئی کز من همیشه غافلی تو / بعشق شاه خسرو خوشدلی تو

نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین

توئی دل در نوای چنگ بسته / منم دل در هوای سنگ بسته
اگرچه یاری ای مه بر نگیرم / بعمر اندر زمانی در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع شب افروز / بدین روزم که می بینی بدین روز
درین دل مهر تنگ آفریدند / وجودی دارم از سنگ آفریدند

مرا هم بخت بد دامن گرفتست / کزین بد سختی در من گرفتست
تو پیوستی با شراب و رود همدست / مرا با سنگ یکبار است پیوست

اگر نه زاهن و سنگست رویم / وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری دل تنگ / غریبی را مکش چون یار در سنگ

ترا پهلوی فربه نیست بی تاب / که داری یکی پهلو دو قصاب
ترا جمعی نشسته خرم و شاد / نشاط آغاز کرده در غم آباد

منم تنها چنین ریشته مانده / ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور / که پروانه نیارد طاقت نور

مرا سودای تو از دل برآورد / سر خاکم بسنگ و گل برآورد
ازان تن دیگری می باید از خاک / که باشد کار زندگان خطرناک

تحمل گر نه یاری چون شناسم / که خرستن منه بر سر سپاسم
مگر زین زنده غم بازم رهائی / که مردن مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر نیاید / به بخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران رحمتی هست / چرا برد ترا ناخن مرا دست

وگر بی مثل شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول دایه ات داد / که چون از جوی با شیری خوری شاد

گهی یادم به شیر شکر آلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیرین چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفلی به شیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینی بی فرزندی حاجت / دهن شیرین همی دارم بیابت

چو کس جز تو ندارم یار غمخوار / مرا با روی غمخوار مگذار
زبان بگشا بخوان این خشک لب را / بروز روشن آر این تیره شب را

بسوز آن دل که دلدارش تو باشی / به بیچاره که کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرو مگذار در راه
تو کام امروز از غریبی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر چه در عالم رفیق است / ترا تا روز سختی هم طریق است
که سختی تن آسانی پذیرند / تو گویی دست ایشان را بگیرند

چه بد کردم که با من کینه جویی / بداور گر بدی کردم بگویی
خیالت را پرستشها نمودم / وگر جرمی کردارم جهودم

مکن با یار یکدل بی وفایی / که کس با کس نکرد این ناخدایی
اگر با دم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان بیاد

وگر خاکم نوای گنج خطرناک / زیارت خانه بر سازار خاکم
اگر نگذاری ای شمع طرازم / که مینی در چراغت میگدازم

چنانم کش که دور از آستانت / رهی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شبخیز / همه شب مونس مرغ شب آویز

شبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از فولاد داری دل از آهنگ / ببخشای بر این مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو نواز تو / بیک جو بر نوای من چو ناز تو
من افتاده چنین چون گاو در آخور / تو می بینی خرک میرانی از دور

تلطف بیش کن با مرده خویش / مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار

توان خود را بسختی تنگدل کرد / بدین سختی نه کام من را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد بنشوند / دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار / که در مشت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشک باری / گهی زر کوبی و گه نقره کاری

بیا گر مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم میتراشد

تراشم سنگ و انبها همتست / که در دشت و در مینا نشیمست
کسی را رو روا از خلق بخست / که چون آینه منتاش سخت است

بامکش چون بنفشه نشوخانی / که دارد چون بنفشه سر نشانی
زبی شرمی کسی کو شوخ دیدست / چو نرگس با کلاه زر رسیدست

جهان را منت کردی پس از من / زنی بیچاره بیکس تر از من
نخندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی ببینم گویدم خیز

نخیزد آنم کسی در خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی / فدا کرده سری بر آستانی

اکه

اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم
چه سنگ جانم که با این دردناکی / چو سنگ ارانم و خونی و خاکی
پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست
مبادا کس بدین بیجانی و مانی / بدین تلخی مبادا زندگانی
چو تو هستی نگویی چیستم من / دو آن هستت در دو گیتیم من
برفتن باز می مانم چه سودست / نیابم ره که پیش آهنگ دودست
برفتن مرکبم بس تیزگامست / ندانم جای آرامم کدامست
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که دُر عقل سفتند
مرا عشق از کجا درخورد باشد / که بر مویی هزاران درد باشد
من اندر دست تو چون کاه سستم / وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
اگر من تیغ بر جیحون کشم تیز / ز گلگونم چو جیحون نه پشیز
چرا چون نام مرگم هیچ حرفست / ببردن پنجه خسرو شگرفست
ولیک اقبال خود را میشناسم / وز اقبال مخالف می هراسم
مبادا کس و گرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
مرا آنکس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود
مرا آنکس که مرا اینجا فرستاد / بهای من قرار خون من داد
خیال اندیشیم پیش آورد گنج / امیدم هست اگر پیش آورد رنج
چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت / رسد تیرش و مردن آید انگشت
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل در سنگ بستم سنگ بر دل
من خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم باید بدنبال
سگان را در جهان جایی و مرا نه / کیا را در زمین پایی و مرا نه
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو در خاکم نبود از غم جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خود پرستی
درین منزل که پای از ننگ فرسود / رسیدن دیر می بینم شدن زود
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
که هر کو را بود در طبع پستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
بدین بی روغنی مغز دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
چو من در زور دست از کوه بیشم / چه باشد شکری چون کوه پیشم
ز شیرین در زر و زور فرهاد / همه در حرف هیچم ای پریزاد
ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش
هم از یاری عجب در راه دارم / که مقبل تر کسی بدخواه دارم
همی ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند بر من اندوه
ازو کین مرا خواهد زمانه / ولی من نام آنکه در میانه
نگردد بیستون من در دست / ولیکن از امیدی نیز هم دست
چو دشمن زخم زد پای مرا خست / چه سود افتادن شمشیرش از دست
دران سختی مرا مردن شد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
ز من خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
اگر با هیچ سست آرم دگربار / بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آرم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
به صد دیوار سنگین پیش و پس را / ببندم تا نبینم روی کس را
نبندم دل دگر در صورت کس / وزین صورت پرستیدن مرا بس
چو زینگونه حدیثی چند راندی / دل مسکین بر این صورت فشاندی
چو شب روی از ولایت گر کشیدی / سیاه روز رایت گر کشیدی
دگر باره قیامت روز شبخیز / ز خم کوه کردی تیشه را تیز
نه شب تا روز گوهربار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که انگیخت / دماغش سنگ با گوهر برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بماندندی ز رو چون سنگ خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت / که تختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد و سقط شدن اسبش و برگردن فرهاد و در آوردن بقصر

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان از هر نوردی / چنان کامد ز سرگرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آیین درنخواهم / که عشرت بیشتر خواهیم ازین دم
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست / نگفتند آنچه واگفتن درازست
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کان مهندس بازوی فرهاد / چگونه سنگ میبرد به پولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری / بدل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادند / صبا را اسب زیر زین نهادند
نبود آن روز گلگون در وثاقش / باسب دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم چون بهاری / ز زیبایی چو یغمایی نگاری
روان شد نرگسان پرخواب کرده / چو صد خرمن گل سیراب کرده
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که برجستی ز زین مقدار ده گام
چو کوهی کوهکن را زد خود خوام / وز آنجا کوه تن بر کوهکن راند
ز نعلش صبا مسمار میزد / زمین را چون فلک پرگار میزد
چو آمد با نثار مشک و نسرین / بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جانکن / کننده کوه را چون مردکان کن
ز یار سنگدل چون سنگ میخورد / ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رنج بردش را بدان سنگ / ترازویی نهاد راست در چنگ
بشخصی کاه پیکر کوه می‌کند / غمی در پیش چون کوه دماوند
درون سنگ از آن بگشاده دام / که از سنگش برون می‌آمد آن کام
رخ خارا چو لعل می‌شست / مگر در سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

بلغ


بدستش آهن از دل گرمتر گشت / بآهن پیکش از گل نرمتر گشت
بدستی سنگ را میخید چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت مهر آشید / چو بت بوی دلش چراب مهر آشید
شکر لب داشت با خود ساغر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی ما شد هم آغوش / نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

چنین گویند کاسب بادرفتار / سقط شد زیر آن گنج گهربار
شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد در خاک
ز اسب ار سیم زر بودی ندیمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
بگردن اسب را با شهسوارش / زجا برداشت و آسان کرد کارش

چنانش می‌دواند از کوه بر کوه / که مرکب ریخت دنبالش به انبوه
بقصرش دار از آن سان نازپرورد / که مویی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط توسنی کار / بنوبت گاه خویش آمد دگر بار
همان آهنگری با خاره میکرد / همان سنگی با آهن پاره میکرد
جهان سالار چنبر و سر زمانی / بچربی جستی از شیرین نشانی
گزارش مشتری صاحب خبر بود / که هر یک رهبر کاری دگر بود

صفت مرگ فرهاد

گر انگشتی زدی مینی بر آن ماه / ملک را یک به یک کردندی آگاه
دران مدت که شه فرهاد را دید / بکوه آن قلعه فولاد را دید
خبر بردند سالار جهان را / که چون فرهاد مرد آن دلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
وزان ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آهنین سختی بر گرفتست
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را ستون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بجد بد روبه از حرصش باشد / وگر با شیر هم حرصش باشد
چو از دینار جو را اشتر بار / ترازو سر بگرداند ز دینار
وگر ماند برین فرصت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که بایستش ترک بر لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی کز آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی اکنون سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر بگسلد پای و دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام کوهی / گره پیشانیی دلتنگ رویی
سخنهای بسش تعلیم کردند / بزر وعده به آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شدند بر پی حفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بضایع میگذاری
بگفتار نشاط انجام یاری / کنم زینسان که میبینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست / مرا صد ره گرامی‌تر ز جانست
چو مرد آتشی وی تلخ گفتار / دم شیرین زن شیرین دید کار
براورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد در خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ره / به آب چشم شستندش همه ره
هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
بدو هر لحظه تیغی چند میبست / برو بیش از دریغی چند میبست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی کو دل دهد کین راز گوید / نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
براورد از جگر آهی چنان سرد / که گویی دور باشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / که هر چت داد باید بازستاندن
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد و دودم سر دراز است / مهم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلا در درد شیرین جهان داد / زمین را داد و بوسید و جان داد

زمانه خود چرا این کار نداند / که اندوهی بجانی بستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی / درش در گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ
چنان از سر خوشدلی بی بهر گردد / که در کاسش طبرزد زهر گردد

جهان تنگ آید از شور بد بخت / که بر باید گرفتن زین جهان رخت
نشان عمر از نسیان در نشیب است / جوانی را چنین پا در رکیب است

کسی باید ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند

جهان پوست وقف دو پوستین / بخوشخویی توان زین دو پوستین
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
محبت ای بدیده چندین عاقل و مست / چو پیدا از نگار او در جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت شود دوران افلاک
بدین پیچاپیچ پیاله حقه بازی / بدین یک مهره گل با چند بازی

ز پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش بنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون زد نقش بر سنگ

ز بن طبیعت رنگش خون بریزند / که بر نطعی چنین خرخون بریزند
لب خوبان که شد بر خاک این دشت / سیاوشی نشست از زیر این طشت

هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل بر همه روی زمی نیست / که بر روی چندین آدمی نیست

که میداند که این فرتوت برراه / چه پنهان دارد اندر قعر این چاه
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بداند تا در نیامد غور او را

بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چون توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست / در آن پوشیده را دانسته رازیست

منیخواهی که بینی جور بر جور / نشاید گفت راز دور در دور
تو ای اندام ازین اندام هستی / که کاهی خفته دارد که درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد کسر اندام
ز مینی مردی اندام در خواب / ز نجد گر فتد صد تیر پرتاب

چو گربه خویشتن پاکی پرستی
بیفکن زین نعل گربه که رستی
شب و روز ابلق او تیز زینهار
بدین ابلق عنان خویش مگذار

بصد فن گر نمایی ذوفنونی
نشاید برد ازین ابلق حرونی
فلک چندانکه دید از خاک را بخت
نرفت از خوی او خامی و کمبخت

عروس خاک اگر بد مهر بستست
بدست آور کسی کامرش کمربست
وگر جفتی که خواهد بودن آزاد
طلاق امر خواهد داد بر باد

گران آید وگر ناید امروز
تو بربادی چو مشعل رسم فیروز
بدین یک مشت خاک ای خاک در مشت
گرافروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این خط خطرناک
برانگیخت ز بدیت کنج خاک
لباست آنچنان کاو بند
که خشمی گر بید و چشمی بخندد

ترنج از دود کو گرد آن تنیده
که ما زین ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
چو نارنج زلیخا زخم یابی

سحرگه مست شو سنگی درانداز
ز نارنج و ترنج این خوان پرداز
برون افکن بهر زین دار زر
مکن رغبت سوی این بار زر

نفس گو خواجه تا شر زند کامست
ز بار پرورده بادخشم امست
اگر یکدم زنی بی عشق حرمست
که برما یک بیک مهمان مردست

بباید عشق افزا بودن
بس آنگاهی بدین شاد بودن
مهندس دسته فولاد تیشه
ز چوب نارتر کردی همیشه

زبهر آنکه باشد دستگیرش
بدستان بد نبود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب
فراز کوه گرد آن تیشه پرتاب

نشان از سنگ رفت چون در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد شوشه‌ای بار
درختی گشت و بار آورد بسیار

از آن شیخ شه گنون گر بار یابی
دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نازنین را
منجم در چنین خواند این سخن را

تعزیت نامه رسیدن خسرو بشیرین از مرگ فرهاد

پراکنده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغی از زمین کم شد ز باغش

بدان آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بربست
نجاتش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراشت
وزان گنبد زیارتخانه ساخت
وزان پس از سر خاکش خروشان
بسوی قصر شد گریان و جوشان

خبر دادند خسرو را چپ و راست
که از ره رحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش
وزان آزار گشت آزرده چون نیش

در اندیشید و بود اندیشه را جای
که با آن فواره را چون دادوپای
کسی کو باکسی بد ساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه میکرد
وزان اندیشه روزی هم قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

کلش فرمود در شکر سرشتش
بشیرین نامه شیرین نوشتش
نخستین بیکران نقش دلبند
تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن چشم شد زو آفرینش

بدو آرنده انسی و جانی
اثرهای زمینی و آسمانی

فلک را کرده گردان گرد خاک
زمین را کرده گرد شکل افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند

شنیدم کز پی یاری هوسناک
بنوبت نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روانرا
بنیلوفر بدل کرد ارغوانرا

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را ز رحم استخوان جست

بلاله تخته گل را خراشید
بلولو گوشهٔ بر را تراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ گیسو ز برقع بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد و زاری
بزاری دوستان را کرد یاری

چنین آمد ز یاران شرط یاری
چنین آمد نشان دوستداری

بدان حمال کوه افکن بجشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی مرده پیش از زندگانی
جهان کوتا بر و گردید زمانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چرا و یاد آنکه ازو عبرت نگیرد

حساب از کار او درهست ما را
دل از بهر تو رنجورست ما را

چگویم سخت رنجیدی ز مرگش
که مرد و هم نکویی بد ز برگش

چرا بایستش اول کشتن از درد
چو کشتی چند خواهی دمش خورد

غمش مسخور که خونش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی
ازو خاکی تری هر گه ببینی

چو خاک از صد جگر داری درستی
نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب الخبث دودی

بغم خوردن مکن دیگر هیچ تقصیر
چه شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دلفروز

تو روزی او ستارهٔ دلفروز
فرو میرد ستاره چون شمع در روز

تو صبحی او چراغ از دل بمیرد
چراغ آن که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع او پروانه مست
چو شمع آید درو پروانه از دست

تو آتش طبعی و او عود بلاکش
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد

اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستد نسر طایر آسمانت

گیاه آن که هم در باغ ریزد
بسوزد عود چون بفروزد آتش

وگر شد قطرهٔ آب از سبویت
بسا دجله که پیدا دارد بجویت

چو بدری هست گو بشکن هلالی
چو خوبی هست گو کم باش خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باک از زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد چون نامه را زود
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کآمد نامهٔ شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
وزان یک حرف ناخوانده بنگذاشت

جگرها دید مشک اندود کرده
طرزهای سرآلود کرده

قصبهای در و پیچیده صد بار
رطبهای در و پوشیده خروار
همه مقراضهای پنیان پوش
همه زرها بهای خشتر از نوش
ز صبر آنکه زان شربت بنوشد
ز جای آنکه از شادی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی
فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیشه ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل باشد سرانجام
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
نماند ضایع از بخت گردون
کمر بسته بدین کار است گردون

افسوس خوردن شیرین بر مرگ مریم

چنین افتاد تقدیر الهی
که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد از آن چون زهری
وگر می است خواهی گلبر از زهر
ز زهر آلود همت گردش از قهر
نه بس مانند آن چون تیغ تیز
ز شاخ خشک برگ تر بریز
فسون سازان که از مهره سازند
بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگهداشت
دمی در بست از آن شکر که بنداشت
برست از جنگ مریم شاه عالم
چنان کابستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون ارتقا داد
ز غم شکر چون درخت مریم آزاد
ولی زهر جانو احراتش
زمانم داشت آیینی تماشش
رفت از حرمش بتخت شاهی
نپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آنگاه
همش کل در حساب آمدش خار
بنوعی شادمان گشت از بلاکش
که رست از رشک رو جان ناکش
بدیگر نوع غمگین گشت دلسوز
که عاقل بود و میترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از یکماه خار از پیش برداشت
جهانرا آن غبار از پیش برداشت
دلش تخم هوس فرمود کشتن
جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل
فشاند از ظرفی چون دانه در گل
نویسنده چو بر نامه قلم زد
بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند
بآغاز سخن را داد پیوند

تعزیت نامه نوشتن شیرین بخسرو در مرگ مریم

سر نامه بنام پادشاهان
گناه آمرزشی عذر خواهان
خداوندی که ما را کارسازست
ز ما و خدمت ما بی نیازست
به پیکر خالق پیکر نگاران
بحیرت زیرکان را انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه
بر گیتیبان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان نپذیری
کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فراموشکار گردیم
بمالد گوش تا هشیار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش
تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان را نیست کاری جز دورنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد آن این را دهد داد — که از تیمار این آن را کند شاد
چه خوش گفت آن لهاوردی بطوسی — که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید صوابست — نه هر پایه که زیر آید طبست
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد — که روزی گه دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار — گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار جهان جمشید آفاق — که زد بر فوق نه اورنگ طاق
جهاندار و وزیر پادشاهی — سری با سروری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهست — ز شاخ دولتش طوبی گیاهست
درین دوران که تا ماهی او راست — ز ماهی تا به ماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دورنگست — نوالهاش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد در رفتن دلیرش — که داند شاه را از زود سیرش
ازو گرچه شه را همدمی نیست — شکفته زود دیر آمد غمی نیست
دریغ آنست کان دلبر نماند — وگرنه هر که ماند عیش راند
نظر بر گلستانی دیگر آرد — ور از وی دستانی در برآرد
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج — که گنجست آن صنم در خاک بگنج
مخور غم کادمی غم برنتابد — چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین از غم شنیدن — نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مرهم نتابی — که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — بترک تخت شاهی چون توان گفت
بمی بنشین ز ترکان چنگ ریزی — غمت خیزد گر از غم برنخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد — بدین تلخی غمی در پیش گیرد
تو زین گنج مرده سر گورا در روزی — همه کشتن نیابد داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه مخروشی و مخراش — ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
بشادی لب بنه جام جم بگیر — کهن ریسمانی ز بغداد کم گیر
دل بغنوده بی او بغنوادست — چنان کز دیده رفت از دل رودست
اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی خرم و شاد — مبادا کز سرت مویی دژم باد
اگر هستی شود دور از تو در دست — بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری دری تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهایی قناعت کن چو خورشید — که همسر شرک شد در راه جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با توان گوهر نماند — تو کانی کان گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد — گهر آن به که هم گوهر ندارد
اگر یک دانه زرفت از خرمن شاه — فدا بادش فلک با خرمن ماه
گر آهویی به صحرا رفت بگذار — که در صحرا بود زین جنس بسیار

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را مرغزاری
تبی گر کسر شد کسری بجا باد / غم مریم مخور عیسی بجا باد

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب این حکایت / کلوخ انداز را پاداش سخت است

بدیدم آنچه می‌بایست دیدن / شنیدم آنچه می‌باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه / که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم دست کرد از عیش کوتاه / جهان چون جشن مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکامست / بلی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چربیها فرستاد / ز روغن نرم کرد آهن پولاد

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت / که در دوی داشتن کار جهان رفت
بخسرو پیش از آنش بود بازار / گران شکوترش باشد طلبکار

فرستد مهد و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آیینش آرد
بدو فرها عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع نیکویی در کار میدید / بها میکرد و چون بازار میدید
درین اندیشه دولت سود مندی / که چون بیشی و ابی در بندی

متاع از مشتری یابد روایی / بدیده چشم دارد روشنایی
ز هر سو دخود این پند مینوش / متاعی کان بخر زود بفروش

ملک هم داد شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش مویی کم نمیکرد
چو عاجز گشت زان بازار خواهی / نهاد اندیشه بر چاره گاهی

که یاری مهربان آرد فرا چنگ / برهمواری همی‌راند خری لنگ
سر و کاری نه بر خویش میکرد / سر کاری که در پیش میکرد

ز هر قومی حکایت باز میجست / نگیرد مرد عاقل شغل را سست

جهان داند که تا خسرو کمر بست / کله داری چو او بر تخت ننشست

نشستن خسرو بر تخت طاقدیس

بروز بار کو را بار بودی / به پیش تخت صف در کار بودی
نخستین صف توانگر زاد در پیش / دوم صف بود حاجتمند درویش

سیوم صف جای بیماران رنجور / همه رسته بمویی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود / که بند پایشان زنجیر دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی / که کس کز وی پرسیدی که چونی
به پیش خونیان امیدواری / مثال آورده خط رستگاری

ندارد داشته دارنده بار / که هر صف زر خود بستد زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار شکر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی مرد درویش / گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد دمسار / بآزادی نمودی شکر بسیار

چو در خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکرانه پسندی
چو خونی دیدی امید رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی

در خشم و همه پیاله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد
بدین نسبت روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بکرد آگه ز تخت طاقدیسش — دهان تا جدا از خاک پیشش
همه تمثالهای آسمانی — رصد بسته بدان تخت کیانی
زمین تا ماه تا خانهٔ کیوان — در و پرداخته ایوان با ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیاره — دقایق را درج بنموده مقدار
بترتیب گهرهای شب افروز — خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند — از آن تخت آسمان را تخته خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت — هزاران جام گنجینه ز زر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی — بر او شاهی نه شه صاحب قرانی
چو پیلی کو بود چل آدمی بوی — چه شیر از شیر باشد عنبرین بوی
زمین تا آسمان را کشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک شد در مجلس جام — فلک را حلقه بد بر درگهش بام
بزرگی باید و دل در سخا بند — سر کیسه بهر کس کند باز بند
درم داری که از سختی در آید — سر کارش به بدبختی بر آید
بشادی شغل عالم درج میکن — خراجش می ستان و خرج میکن
جهان می ده چنان کش میستانی — ورش می نستانی بودانی
جهانداری به تنها کرد نتوان — به تنهایی جهان را خورد نتوان
مخور تنها وگر خود آب جویست — که تنها خور چو دریا تلخ رویست
بداند هر که باشد پیر باشد — که تنها خوار تنها میر باشد
بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا — بغیر از گنج دنیا رنج و با
برنج آید بدست این خود مسلم است — چو از دست رود در رنج عظیم است
چو آید رنج باشد چون شود رنج — تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید ملکت داشت — بگنج افشانی از خورشید ملکت داشت
بدین سان گنج دادن خنده تا کی — چو خاکش گنج را چون گنج خاکی
دو نوبت چون نهادی صبح تا شام — خورشها کاسه دادی باده با جام
کشیده مایده یک میل در میل — نمک را کاو دادی شه را اصیل
ز حلواها که بودی در خوانش — نداند کس چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی — نگویم چند چندانی که خواهی
چو زرمش بوی خوش را ساز دادی — صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر — خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او در خوان ستدی — گوارشها ز خوزستان ستدی
کبابی بر بخوردی اول روز — بدو سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان بچیر آن در نهانی — بده من زر خریده زرکانی
شنیدم کز خیار یا بشد آرام — رطوبتهای اصلی را در اندام
یکی بود اسب ازرق چشم نوزاد — معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بده ده — بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بس از سیم — که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
در و ده پانزده من عود چون مشک — بسوزاندی بجای هیمهٔ خشک
چو بریان شد کباب و خوانش آن بود — تنور و آتش و بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش — هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه چندی — چو مغز پسته و پالوده قندی
نظر کردی بهشت جاودان کاش — کجا چشمش در افتادی بر آن کاش
بدو بخشیدی آن پوشیده خوان را — تنور و هر چه آلت بودی آن را
زهی خوانی که فراشان نورش — چنین بنهاده از نان تنورش
دگر روزه که خوان لاجوردی — گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشه رسم آغاز کردی — تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز آن شکر فن بود کارش — همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی — نکاری باد آن کار کیایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار
دگر آهو که خاشاک است خوردش — بجای مشک خاشاک است گردش
بدرگز بر و آتش باد بر نور — مرا این نامه بپندی باد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن‌تر از روز — چراغ از مشعلی روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر آن است — که او با بزرگان همنشین است

رفتن خسرو باصفهان و در ساختن با شکر

به آیین جهانداران یکی روز — به مجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف — کمر بسته کلهداران آفاق
نشسته پیش تختش جمع شاهان — ز چین تا غور و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ — همه در پای خسرو بوده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی — نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برانداخت — سخن با هر یکی گستاخی انداخت
که خوبانی که در خورد و شیند — بعالم در کدامین بقعه نشیند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنجیست گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی — فسانه است آن طرف در خوبرویی
یکی گفتا ارمن است آن بوم آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد
مقام خوبرویان آن زمین است — بخوبی همچو فردوس برین است
چو از ارمن نام برد آن پاکدل مرد — قرار از مهر آن خسرو را برد
بدان گفتار دل بردش قراری — ز خلقش شرم بد گو یاد آری
کسی کو قصه بشنید و نیوشد — چو سیلی بشنود از جا بجوشد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا بنام شاهان — شکر نامیست در شهر صفاهان
شکرتر ز شیرینیش بیداد — وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد چشمه نوش است — لبش را چون شکر صد بنده در گوش است
قبا تنگ آمد از سرو چمن را — درم وا پس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است — شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بردارد نقاب از گوشه ماه — برآید ناله صد یوسف از چاه
خراج عیسی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی که پای آرام گیرد — چو باده با همه کس جام گیرد

زروی لطف با کس در نسازد | که آنگس جان و مان را در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش | نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی
فرس میخواست زی شیرین دواند | تری کی غارت از ترکی ستاند

برد شیرین قندی بقندی | گشاید مشکل بندی ببندی
نگوهر پایه گوهر شود خرد | بدریا آب دریا را توان برد

شکرسنج دایم زان شکر داشت | که شکر هم ز شیرین یاد داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا | نه شایست از سپاهان خواندن اورا

درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر آن حال
پس از سالی رکاب افشاند | سوی ملک سپاهان راند بنگاه

فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت افروز | نگار خوشدلی روشنتر از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازمی پرسید حالش | بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی | زبان از شکر برخاست نامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد | سپاهان قصر شیرینی دگر شد

حلاوتهای عیش از غصه بنشست | که شکر کوی و شیرین قصر میبست
سرا را حلقه زد خاموش خاموش | برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید نیکوروی در در | نمود از جهانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه | فرس را برد حالی با علفگاه

چو مهمانان بنوازش درون برد | بدان مهمانسرا کیوان درون برد
ملک چون زین نشان کار نشست | در پیچی چند را در کار بگسست

اجازت داد تا شکر بیاید | بمهمان بر لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب | دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکرنامی که شکر زیر او بود | نبات از سپاهان خیز او بود
زگیسو نافه نافه مشک میبیخت | زخنده خانه خانه قند میریخت

چو وسمه فتنه در شهد بوسی | چو دایه آستین در چاپلوسی
کنیزان آشتی بر روی چینی | کز ایشان هیچ را مثلی نبینی

همه در شب چو ورگشته | بکار عیش دستاموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی | تهی آنگه چنان و خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه | شکر برداشته چون ترانه
چو هاروت از فسون خویش مغرور | شب با مشتری چون زهره مشهور

بسا نی رطلها پر تاب میکرد | ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوشین باده از لب پیش داشت | شکر برخاست و شمع از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاد در راه | برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود | بحسن و چابکی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد یار پیشش | ستد داد شکر از آنچ بخشش

درو پیچید وان شب کام دل راند | مصروعی را فسون غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود چنین و در نکویی فسونگر بود و رفت نغزگویی
بخوبیش مغزی از بادام تر بود بشیرین استخوانی نیشکر بود
بران روزی که نصفی کم کشیدی چهل من ساغری هر دم کشیدی
نبرد یک شکر شد کام و ناکام بشکربار گفت احوال بادام
بدان تا شکر آگه باشد از گام بگوید هر چه ازو پرسد جهاندار
ملک پنداشت کان هم بستر او بود کنیزک شمع دارد شکر او بود
جوابش داد کای از مهتران طاق ندیدم مثل تو شکر در آفاق
یکی عیبست گر باید گرانست که بوی دم نمک دارد دهانت
بسوسن بوی گفت شه چه تدبیر سمنبر گفت سالی خوردن شیر
بران افسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از خامی بحالی
شبی عادت پارینه بر خاست شکربار از پی پارینه آراست
چو لعبی چند رفت از عیش سازی پدید آمد نشان بوس و بازی
همان نقل دهان آلوده میخورد بامید شکر آلوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی رسیدست بدین رغبت کسی شکر چشیدست
چرا کان شخص را بوی دهن بود تو خوشبوی از پی چون توان بود
بپرسیدش که عیب من کدامست گران عیب این که گویی نیست تمامست
چو دور چرخ با هر کس بسازی چو گیتی با همه کس عشقبازی
غلاف نازکی داری دو تیغی که هر ساعت کنی نازی بتیغی
بسیاری که تستر او ست چشم که تا من زاده ام بر مهر خویشم
کنیزان مینهند اینها که مینی که در خلوت تو با ایشان نشینی
زهر یک گو بیا لا سروری داشت پسری گردنی بالاتری داشت
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی روا بودی که سی فرسنگ رفتی
چو صبح آمد کنیز از جای خاست بدستان از ملک دستوری خواست
هر آنچه از شاه دید آوازه‌گر کرد نهانیهای خلوت را بدر کرد
شکر برداشت شمع و در شد از در که خوش باشد بهم شمع و شکر
بپرسیدش که تا مهمان رسیتی بخلوت با چو من مهمان نشستی
همه چیزیت هست از خوب رویی ز شیرین شکری چرب گویی
نمک در مردم آرد بوی پاکی تو با چندین نمک چون بوی پاکی
ملک چون رخت ازانجا بدر بست گرفت آن پند را یکسال در دست
ز پرهیزش رام شد دوران توسن برآورد از درخت سبز سوسن
همان شیرینی پارینه دریافت بشیرینی سد هر گوشه شکر یافت
همان حقه نهاد آن سیم ساقش بخفتی دیگر از خود کرد طاقش
چو لشکر بر چهل افتاد شب را ملک پرسید باز آن نوش لب را
جوابی شکرینش داد شکر که باز هم بود یار چون تو در بر
ملک فرمود می عیب دگر کس ببین عیب جمال خویشتن بس
جوابش داد کان عیبیست مشهور که یکساعت ز نزدیکی نه دور
نگارین مرغ‌ای تمثال حسینی ولی هر لحظه بر شاخی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد تو پنداری که این شکر کسی خورد
نه کس با من شبی در پرده خفتست نه دُرّم را کسی در پرده سفتست
ملی من باشم آنکه اول بیابم نمی بنشینم و عشرت فرایم

نهم کاول بپایم می‌کنم نوش — چو من شکم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش — بدین دعوی گواهی داد جانش

دری کو بود مهر خدایی — دهد ناسفتگی بر روی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه — ملک چون آب شد زانجا روانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد — وز ایشان پیش آن نوش لب کرد
بیک ره بر همه شهر سپاهان — شدند آن پاک دامن را گواهان

که شکر آنچنان در تنگ خویش است — نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویش را در بار دارد — کنیز چند را در کار دارد

شنیدستم که چه با کس نرستست — نشان دور باش آستین است
عجوزان نیز کردند استواری — عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر — که از خندان نمکش چون پسته شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش — بآیین زناشویی نشاندش

نسفته دُر دریایش شد جفت — نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار — شکر با او بدانمها شکربار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دلش تاب — بنوشاباد شیرین شد دگر باب

شکر در تنگ شد تمار میخورد — ز نخلستان شیرین خار میخورد
چو شمع از دوری شیرین بر آتش — که باشد شمع موم از انگبین خویش

کسی کز جان شیرین باز ماند — چو سودا در دمش شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بجز بدر شکر حلوای شیرین

چمن خار است چون نسرین نباشد — شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگر شیرین و شکر هست یکسان — زنی خیزد شکر شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین بر فروزد — شکر بر مجمر اینجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد — ز شیرینی حلاوت وام دارد

سزای کان بود شیرین بسازد — شکر چون آب را چندان گدازد
بداند اینقدر هر کش تمیز است — که شکر بهر شیرینی عزیزست

ز شیرینی بزرگان تا شکیبند — بشکر طفل و طوطی می‌فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست — که شیرین جان و شکر جای جانست

بروی ای ویس شیرین در عماری — پرند او شکر در پرده داری
شد از سودای شیرین شور در سر — گداز آن گشته چون در آب شکر

دلش مشغوف شیرین بود هم زود — که عشقم را نمیدارد شکر سود
ز دلتنگی بدل گفت ای دل ریش — مدارم چون شکر در تنگ از این بیش

مرا بر پیرکشی و تاجداری — اسیر شکر شیرین چه داری
گهی گویی مرا شکر بباید — شکر گرمست و از گرمی تب آید

گهی گویی که حلوا دو د گیرد — دل از حلوای شیرین بو نکرد
بماندی با شکر در عاشقی زیر — بشیرین تشنه گشتی و ز شکر سیر

گران شکر ز شیرینی شدی مست — چرا بر شکر شیرین گشتی دست
ز شیرین از شکر شیرینتر آمد — نه گرمی از شیرین شکر آمد

چو با دل شاه را جنگی درافتاد — درآمد شاه عشق و صلحشان داد
شد از بانگی بدل بر زد خجل شد — ز شیرین خواستن دمساز دل شد

که شیرین خوشتر است از جان شیرین چه تلخ آمد مرا هجران شیرین
چو من با جان شیرین کار دارم نیاید عالمی شکر بکارم

یخ از بلور صافی رنگ او سر خلاف آن شد که آن خجسته و این
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست کز دلبر بگردد

بسر گردم بگرد دام سر را سری دارم مباح از بهر ایکا
دگر ره گفت کاین هم سر خامست صبوری کن که رسوایی تمامست

مرا آن به که از شیرین شکیبم ز طفلم تا بشیری قند دیدم
مرا شیرین و شکر برد در جام چرا از من بتلخی گرد ایام

دلم با این رفیقان بی رفیق است ز بس ملاح کشتیها غریق است
نباید در کشیدن میل آسیل که کس را کار بر ناید بتعجیل

نمیخواهی که زیر افتی چو سایه مرو بر نردبان جز پایه پایه
چنان عیب است شور جستن کام که از نایافتن تلخی سرانجام

طمع کم دار تا کارش بیابی فتوحی فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید مرا و مردم از مردی برآید

بصبرم کرد باید رهنمونی زنی شد باز نان کردن زبونی
بمردان زنی کردن حرامست زنی کردن نیاکردن کدامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری که آهو پی کند با من دلیری
اگرچه گوسفندی تند و رشم نه پر تیغم سنان نیشم خوشیم

چو پیلان از خود باکس نگفتم چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنان در سر گرفت آتش که طنبن گر از خسرو به نخچیر و کشد ناز

چو گردون دل ستاند کینه جوید گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآورد طمع بود و طمع طاعون برآرد

ز معشوقه وفا جستن غریبست نگوید کس که یکبار طبیب است
زبون کس نیم شیرم بنخچیر نه شیری که بود شیر زبون گیر

مرا مردم بدان آرد بتشویش که خیر استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را چو آزردم تمام آزارم او را

بکیلان چه خوش گفت آن نکوزن میاراز ابیا زاری نکوزن
مرنجان زن اولی گر بستیزد چنانش زن که دیگر برنخیزد

دل شه چاره غم را ندانست که راز خویش با محرم ندانست
دل آن محرم بود گر خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو در دیده نخواهی از خویش مده بیگانه ره در خانه خویش
چنان گو راز با محرم ترین دوست که پنداری که دشمن گشتی او دوست

مگو تا گفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت سرّ خویش از دیوار می پوش که بر باشد پس دیوار با گوش

وگر توان نهان داری ز خویش مده خاطر بدو بعضی مهندیش
منیدیش آنچه نتوان گفتنش باز که نندیشه نگفتنی راز

درین مجلس چنان کن رو که یاری که ناید شحنه در بیشه بازی
سرودی گاه هیبا باز انشا سرود گرز سلطان انشا

مکن تا هیچ محضر هم نشستی که نارد در شکوهت شکستی
اگر دانا اگر نادان بود یار بضاعت را مکس بی مهر یار

درختی کارد در سر گل که کاری … گر آن آن که کشتی چشم داری
سخن در فرجه پرور که فرجام … زواگفتن اینکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فراپیش … چو وجهی بد دران آید پدیدش
بچشم دیگران چون حرف بد را … بدین حرف شناسی نیک و بد را
چو پوشی صد قبا در شادکامی … مدر پیراهنی در نیکنامی
ملک دانسته بود از رای پرنور … که غم پرداز شیرین نیست شاپور

جدا ماندن شیرین از شاپور و زاری کردن

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه … ز تنهایی مگر تنگ آمد آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا … فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
تنگ آمد شبی از تنگی حال … که بد آن شب بدو مانند یکسال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر … گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی هم سرد چون دلهای سنگی … برات آورده از شبهای زنگی
کشیده در عقابین سیاهی … بر و منقار مرغ صبحگاهی
دهان زنگی زده بر دستها مار … کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست … جرس جنبان چو پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده … زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشویی بهم خورشید و مه را … رحم بسته زادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش … شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای … فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شامی … فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان ز آفرینش بیخبر بود … مگر کان شب جهان جائی دگر بود
جنوبی طالع از بیضه در آب … شمالی پیکران دیده در خواب
سرافکنده فلک دریا صفت پیش … ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر دزدی زمانه کرده تدبیر … فرو افتاده مه که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود … ز آتش خانه دوران بجز دود
مجره در فلک چون کاه در راه … فلک در زیر او چون آب در کاه
زحل چون کفچه جو بد بتقدیر … که گرداند بکف هندو زنگیر
نه موبد را زبان بند خوانی … نه مرغان را نشاط پرفشانی
بهر کام از برای نور باشی … ستاده زنگیی با دورباشی
چراغ بیوه زن را نور مرده … خروس پیره‌زن را غول برده
شنیدم کز شب دی راه … خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر … خروسی را نبود آواز تکبیر
ز تنهایی دل شیرین چنان تنگ … که بودی با در و دیوار در جنگ
خوش است این داستان در شان بیمار … که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری … ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین در آن شب خیره مانده … چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه … شبست این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی … چه زنگی آدمی خوار است گویی
از آن گریان شدم کین زنگی تار … چو زنگی خود نمیخندد دگربار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت / نفیر من خسک در پا شکستت
مرا بنگر چه غمگین داری امشب / ندارم دین اگر دین داری امشب
شبا ای شب جوامردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ / بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند / نه آخر پای رویین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون صبح زاری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
وگر کافر نه ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای ای صبح روشن / چرا نایی برون از سنگ و آهن
برآی ای صبح صادق ار منی یار / جهان بستان ازین زنگی خونخوار
درین غم مرد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش
نکو ملکیست ملک صبحگاهی / دران کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت

مناجات نمودن شیرین

غرضها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند
دران ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح روید از زبانها
زبان هر که او باشد تنومند / شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
دران حضرتگه آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت
شکیباییش مرغ از پر افشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی خویش برفت / بزاری با خدای خویش میگفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان
غمی دارم هلاک شیرمردان / بدین غم چون نشاطم چیره گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسفیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب کلاهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیینی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت
بدان زاری که زندانی نماید / بزاهد کان ثناخوانی نماید
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید

ریحان.

بریحان نثار اشک ریزان بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خدمت برگزیده بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیش است بدان نام مهین کز فرش بیش است
که رحمی بر دل پرخونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیستی نیست تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی فلک را بر در تو قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بربستی و دوران گشادی جهان و جان و روزی برنهادی
اگر روزی دهی جان بستانی تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه بر پای بدین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی بتسلیم آفرین در من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو رانی مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت غبارم ز من ناید بواجب هیچ کاری
بانعام خودم خوشدل کن ای یار که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این از نهانی وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ کلیدش را گشادند آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو بشکار و از آنجا بقصر شیرین

چو عالم برزد این زرین علم را گرو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست ز طالع تهمت تقصیر برخاست
خروش کوس و بانگ نای برخاست زمین چون آسمان از جای برخاست
نقابی چون رخ شیرین همایون شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
سپهداران علم بالا کشیدند دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران
ز گیسو دست در زین کرده فغفور ز دیگر سو سپهسالار قصور
کمر دربسته وابرو گشاده کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیه خورشید بر دوش رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه چو بختی کار کافتد بر سر ماه
سواد چتر زرین تاج بر سر چو بر شکلی حصاری خیزران زر
گر افتادی بهر یک سوزن از میغ نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از زره رو در نم گرفته
جنیبت کش وشاقان پری روی / روانه صد صدا از هر سو جدای

نبود از تیغها پیرامن شاه / بیابان میدان کسی را پیش و پس راه
کمر شمشیرهای زر نگارش / نگر داندر شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهره شیر
دهان دور باشش خنده می سفت / فلک را دور باش از دور میگفت

غریو کوسها بر کوه پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزار اشتر ز مفرشهای دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا

همان پنجاه کوه پیل پیکر / زبر دست مجلسهای از زر
ز حلقوم درایهای درافشان / مشبکهای زرین عنبرافشان

صد و هفتاد سقا در سپاهش / به آب گل همی شستند راهش
صد و هفتاد مجمر دار دلکش / فکنده بویهای خوش در آتش

هزارش طرف زرین بود بسته / همه منج در سنگها شسته
بدان تا هر کجا او اسب راند / به هر کامی درستی باز ماند

غریبی گو گذر کردی بدان راه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو چتر آن شه در آمد / به استقبالش آمد گردش دهر

شد بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
همیدانست شاپور آن فسانه / که گرد دشت و نخجیر آن فسانه

هوای گلرخش دیوانه کردست / شه انگیزش در آنجا خانه کردست
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا بازی سبکپر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابانش عقابان
چپاچپ هر زمان نخجیر میکرد / به نخجیری دگر تدبیر میکرد

به ده در یک شکارستان نماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنان بر دشت زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین

سبک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می بست / زمستان بود و باد سرد صحبت

زمین کز سردی آتش داشت در زیر / پرند آب را میکرد شمشیر
اگر چه مرد باشد گرم سیری / نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش بر فروزند / بمن مشک و بخورمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافورباری

به آسایش توانا شد تن شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد / ز عشق روز شب را جان بر آمد

ملک سرمست بود از بوی چون پیل / خناق شب کبود از گرد چون نیل
طبیبان فلک مه خل گشادند / فلک را سرخی از کحل گشادند

ملک را زانکه رنجاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تمنای مرادش در بر افتاد
برون شد تیز و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین اندر بست

دل از مستی شده رقاص با او — غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را نقیبان — که اینک خسرو آمد بی رقیبان

دل آگین ز نام و ننگ ترسید — وزان پروانه هنگام برسید
حصار خویش را در داد بستن — رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یک از بهر نثارش — یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
ز مقراضی و چینی رهگذرگاه — یکی میدان بساط افکنده در راه

ز نوک هر مژه کرده سنانی — براه از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیارنگ — که روشن چشم شد زو چشمه در سنگ

برون آمد ز گردان صبح روشن — بدید آورد از آن گلها گلشن
همه ره را طراز گنج بر دوخت — گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

دران مشعل که برد از شمع نور — چراغ انگشت مانده بر لب از دور
ببام قصر شد بنشست چون ماه — نهاده گوش بر در دیده بر راه

خدنگی رسته از زرین خدنگش — که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع معجری در نیمه دوش — کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده — خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش — ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش

گلش ز آب عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربند انگشتش حلقه بسته — بدست هر یک از گل دسته بسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست — ز پای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی نمانی هیچ ماند — بهوش آمد نگار خویش در ماند

بگفتا چاره کارم چه باشد — درین اندوه غمخوارم که باشد
چو عذرا شاه را معنی بدیدش — ز اندیشه دل اندر طپیدش

تمنا کرد با خود آن دلارام — تمنایی که زو نیکو شود نام
بدل گفتا که ماندم زار و نگار — چه سازم چاره درمان این کار

بالماس مژه گوهر همی سفت — بنرمی با دل سختش همی گفت
که گر نگذارم اکنون در وثاقش — ندارم طاقت بار فراقش

وگر لختی بتندی ام کردم — چو ویسه در جهان بدنام کردم
نکوشم تا خطا پوشیده باشم — چو نتوانم بمن کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند — زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسا دهقان که صد خرمن بکارد — ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناگشته گرد در درارند — سپهر دور بین با در چه کارند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ — جنیبت راند سوی قصر سنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته — زغیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد — نه دست آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند — که ما را تا زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر — چرا در بست از مهمان من آخر

درون شو گو که شاهنشه غلامی — فرستاد است نزدیکت سلامی
که مهمانی بخدمت میگراید — چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری — بمهمان چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم — بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رایی ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن ترا تا دیده شوان در گذشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پایت نشینم
بدین زاری چو پاسخ شاه بشکفت شکر لب می‌شنید و ماه می‌گفت
کنیزی کاردان را گفت چون ماه بخدمت خیز و بیرون شو ز شبگاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی کو بهین در وی نکوتر بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه بربند پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سپهر هندوی ایام شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو هندوی تو بس جفت بلفظ خود شهنشه اینچنین گفت
که گر مهمان مایی بار بنمای بدانجا گه فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی که امروز اندرین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ زمین بوسم نه بر روی تو گستاخ
مرا چون دولتم یاری نماید مراد از سنگ و از آهن برآید
بگویم آنچه ما را گفت باید چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

فرو داد او در ... خود در [illegible] که ... کرد این از [illegible]
برون ... فرو نوش شکر نم [illegible] کار دوان ... در

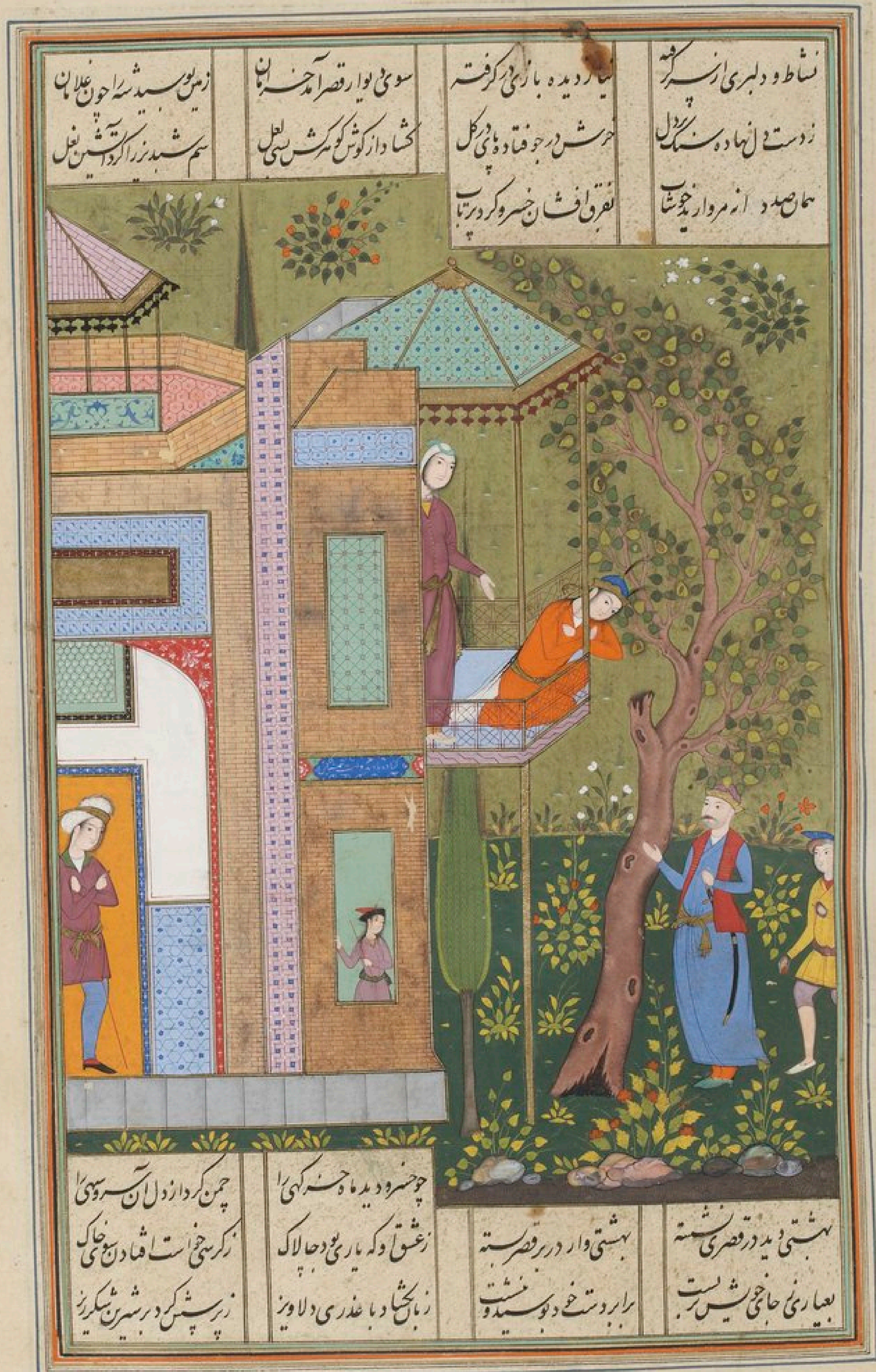
رخ شیرین ز خجلت گشته جویی کز آن شاه چون بازد دیبایی
چو از زلف افشانی بپرداخت بگلاب شکرریزی دگر ساخت

[illegible]

فرو پوشید گلناری پرندی بر و سر شاخ گیسو چون کمندی
کمند حلقه دار افکنده بر دوش ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

ابر چتر سیمان افکنده بر سر [illegible] ... را موده بگوم
کشیده ... از [illegible] جمال ... چون از کمال ...

سیه شعری چو زلف عنبرافشان فرو آویخته از ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همایی روان شد چون تذروی در هوایی



نشاط و دلبری از سر گرفته
نیاز دیده بازی در گرفته

ز دست دل نهاده سنگ بر دل
خروشش در جو افتاده چو در گل

همان صدف از مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش سنبل لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر قصر بسته

بعیاری جهانی پیش در بست
برابر دست خود بوسید و بنشست

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را

ز عشق او که یارب چون دهد پاک
ز کرسی خواست افتادن بخاک

زبان بگشاد با عذری دلاویز
زبر پیش کرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و لبت شاد

جهان روشن به روی صبح خندت
فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کردی زین مهیا
خجل کردی مرا از مرد مهیا

زگنج و گوهر و منسوج و دیبا
رهم کردی چو مهد خویش زیبا

زلعلکها کوشش کوهرآویز
فکندی لعلها در نعل شبدیز

ازان گوهر که در نعلم فشاندی
بسی بر رشته لعلم دواندی

همین باشد نثار افشان کو هست
بروبت شادم ای شادی و هست

نمی ور ساختی چون شهد با شیر
زخدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت زین چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالایی هست
که در جنس سخن غمایی هست

نه مهمان توام در روی مهمان
چرا باید دری بستن بمهمان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان تهمتی زین پس پسندند

نشاید بست در بر میهمانی
که حرز تو بنیتش جان و جهانی

کرم ما هیچ با حور پری وش
گر نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد ماه لاله رخسار
که تا بادی در دولت جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید رهایی
مبادا از بند بیدادش رهایی

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا والا بود بخت

علم گشتم تو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن کردم که از راه تو آید
اگر کرد تو بالا رفت شاید

تو پستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده دهقانی
ببامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان علم دارند
که هندوی بلندت شد مرا نام

وگر بالای بام نشستم
شهنشه را کمینه بنده هستم

دگر گفتی که آنان کار جمند
چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمان نوای بار شکاری
طمع داری بکبک کوهساری

حدیث آنکه در بستم روا بود
که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین بودم تو مخمور
زتهمت رای مردم کی شود دور

وگر مهمانی اینک دامن جای
من اینک چون کنیزان پیش بر پای

بصاحب رویی صاحب قبولی
نباید کرد مهمان را فضولی

ترا بایست بهر چند هشیار
طلب کردن فرستادن بمن کار

مرا بردن بمهد خسروآیین
شبستان را زمن کردن تو آیین

چو من شیرین سواری نی ارزد
عروسی چون شکر کابینی ارزد

تو میخواهی مرا از راه دستان
بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون عاشقان مست
چو گل بویی کنی اندازی از دست

مکن پرده دری مهد شاهان
ترا این بس که کردی صفاهان

تو با شکر توانی کردن این شغل
نه با شیرین که بر شکر کند زور

نوازش

تو از عشق من و من بی نیازی / بمن نازی کنی در عشقبازی

شکر ریز ترا شکر تمام است / که شیرین شهد شد و شهد خام است

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل کردن کسی را عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی به یک برج بهتر

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش

چو سلطان شو که با یک گوی بازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد

زده گوی به ده سو مست ناورد / ز یک گوی به یک سوی نبرد

اگر زیبا رخی رفت از کنارت / ازو زیباتر اینک ده هزارت

ترا مشکوی مشکین در غزالان / میفکن سگ بدین آهوی نالان

ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان و در دربست جاهم

شدم در خانهٔ غمناکی خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

گل سرشو از این معنی که پاکست / بسر بر می‌نهندش گرچه خاکست

تو در ایوان و من در خانهٔ تنگ / ترا روزی مرا هشت آمد آهنگ

چو من با رنج خو کردم درین خار / نه مرغم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر دیر است اگر زود / چنان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد درین گذرگاه / ز خارا به بریدن بار خرگاه

بیاسایند همه شب مرغ و ماهی / بیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته / دری بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا بوده خرسند

بط خانه که بگریزد ز خانی / بود سردیش آب زندگانی

بدین تن گو حمایل از فلک بست / بسرهنگی حمایل چون توان بست

بکوری چون نی شیر از کنام / که شیرم نه آخر شیرخوام

بدان طفلم که از شیرین زبانی / بخرمای کلیچه و استخوانی

درین خرمن که تو زنبورت عتابست / بیکجو با منت سالی حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم

چو آتش گرچه اول دودناکم / بآخر نوبت آخر نور پاکم

نخست آتش دهد رخ آنگهی آب / بجای تشنگان در پیش دریاب

معودی که بخشد با رطب خار / که بی خارم نیابد کس رطب‌وار

رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می‌باید درین راه / ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه

بسی همصحبتت باشد درین پوست / ولیکن استخوان مغزم آید دوست

تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی نباتت آکند در پیش

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم چشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور زد بر تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر

طرب خون با سهی سروت قرین باد / طرب زد با طرب خون همنشین باد
دهان خرمن از جام لبت دور / سر خرمن ز طوق غبغبت دور
عنایت گرچه زنهار دارد / گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرایی / بلا همسایی اگر بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلند است / ببالا بر شدن بختم پست است
نثاری اکه چشمم می‌فشاند / کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا از قصر کش یک میل بالا / نثار اشک من یک میل بالا
چو زر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه می‌بوسم فلک‌وار
شدم چون حلقه در طوق دو گوشش / غلط گفتم که چون حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا گر هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن کی رحمت است / گناه آدمی را پیش قدمیست
همه تندی مکن تلخی میارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با پیر زرگان سترگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / نه آنگه هست خاک انداز جانم
مگو گر راه من هیچ فتنه برخیز / چو برخیزم نباشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا نبینی / گر از من کس نبینی یار بینی
نه خوردی کم پیش آید توان خورد / نه هرچه از دست برخیزد توان کرد
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هرچه آن زبان آید توان گفت
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من از خواری خود دیدم نه از تو / گناه از بخت خود دیدم نه از تو
جرس بی وقت جنباند خروشم / دهل بی وقت زد بانگ خروشم
وگرنه درد به سوزم که دیدی / چنین روزی به بی روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این سیاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون پردگان آواز بر من
وگر بر من سلطان کنی ناز / بگو تا خط مولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری یا فروشی / کنم در بیعت تیغت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم / بس آن چشم دگر در پیش دارم
کمر بندیت را پیشم بخوانم / کله داریم را دانی که چونم
اگر گردد سرم ز خنجر از تو / نه برگردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تو بی هم زندگانی / گر آخر کس نماند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی / سر و کارش سوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم / ز رحمت جامه از نو می‌بریدم
بدان تا شکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی بر نگردد
نه زندی دم اندر عشق رویت / که طنبوری به بست آیم بکویت
جهان داور منم در شغل سازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم / بتاج و تخت مویی می‌خریدم

تنم با دیگری خرسند بودم / ز دل با جان ترا دربند بودم
بفتوی کسی آبی نخوردم / خلاف رای تو کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشود از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آتش زبانه / سخنهای نگارین زد بهانه
گران افزون که دوران جهانست / شب و روز از زمین و آسمانست
جهاندار او جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد
به فراشی کواکب در حسابش / به سرهنگی سعادت در رکابش
مراد در دل خسرو صد عیارست / ز شاهی بگذر آن دیگر شمارست
نیاز آرد کسی کو عشقبازست / که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی بر نتابد عشقبازی
هنوزم ناز دولت می‌نمایی / هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست
درین کبر و منی با دهر دانای / دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای کم ز باستان ندیدم
چو گل بودم ملک با نوی سقلاب / کنون در بانوی خوش شیشه در آب
چو سبزه لب بشیر و رفت شستم / چو گل بر چشمهای سر در نشستم
درین کور گلین و قصر سکین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر با تو دم از گرمی کشیدن / چو یخ افسردم از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس بتوان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا بنداشتم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار
مراد دیگر ز گشتن کی بود بیم / چو جان کردم به شمشیر تو تسلیم
نه هرگز در دلت جایم نگردی / چو دلداران مرا وایم نگردی
ترازو بر زمین چون یافت آهنگ / حسابش خاک بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جایی نشینم / وگر نه بیشم از خود هرچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که شاید برگرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم در نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد / چنین در بند محنت ماند ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ دل ناشکفتست / هنوزم در دریای نسفتست
هنوزم لب پر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خواجه تاشم کبر و نازست
ولی نعمت به یاچین آسیم / ولی عهد شکر در یتیمیم
چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من سرخورده سنگ / گل و بیم ز روی گل در رنگ
رخ عنبرم اگر کسی یاد / رخ در خون زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم در دست شاهان / سپید باز بر دست سیاهان

بهر دُر که لب و دندان ببخشم   دلی بستانم و جانی ببخشم
من آن زرم در پلکان سرفرازی   غزالان از من آموزند بازی

کو زن از حسرت آن چشم چالاک   زمژگان زهر پالاید بتریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد   خراج گردنم برگردن آرد

بنازی دوم را در جست و جویم   ببوسی ناختن در کف و گویم
بهار انگشت کش شد در نکویی   در انگشتیم صد چون او نکویی

بدین کی دارد طبع مهتاب   بیارد در نختن دست من آب
چو یاقوتم نبید خام گیرد   برشوه با طرز د جام گیرد

بهشت از قصر من دارد همه نور   عیار از نار بستانم برد جور
نگیرد مار بستان بر من آس   که آوازش کرید باید از آس

بغمزه گرچه ترکی دستانم   ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کآورده ام در چشمها نور   زمژگان تنگ چشمی کرده ام دور

زتنگی کس بچشم درنیاید   کسی با تنگ چشمان در نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم   لبا شیر اگر و نخجیر سازم

چو لعلم در شکر باور دگیرد   نه مروا را آگهی با مرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد   وفا هم بستر همان یک شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم   دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست   سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش نقلی که می در جام ریزم   شکر در دامن با دام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم   همان عاشق کش عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را   زرنیخ فروشد از غوارا
ز رعنایی که مست این کس مست   بنالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر   چه مسکینان که من کشتم درین در
برو تا بر تو بگشایم بخون دست   که در کردن چنین خونم ببست

نخورده زخم دست است برکار   بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان   چنان دل را نساز خرج چنین جان

ملک بار دگر گفت از سر سوز   تکلف گفتش از ما مشو دور
مکن با ما حساب خوبرویی   که صد ره بهتر از آنی که گویی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

تو در آینه بینی صورت خویش   بچشم من دری صد بار ازین بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام   دهانم پر شکر گردد از آن نام

گرت خورشید خوانم سر هستی   که ره را بر فلک وگل شکستی
دل شکر درین تاریخ شد تنگ   که یاقوت تو بیرون آید از سنگ

سهی سرو از زمان شد در چمن پست   که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب را استخوان آن شکستند   که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سنگ روت کلید است   وصالت چون ارم زان ناپدید است
گر از موی خودم نیمی فروشی   بجرم کرباقلیمی فروشی

قمر با خویشتن دلداده است   شکر مولا و مولازاده است
کلت چون با شکر همخواب کردی   طرز در دامن پر آب کردی

به هر مجلس که شهدت خون درآرد / بصورتهای مومین جان درآرد
صدف چون بگشاید کامرا کام / کند زرفام از آن دندان خام
بدین خوبی که رویت شکرستست / مبین در خود که خود بین خرم کاست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو من پادشاهی / بدینسان خون من بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح برگیر / نفاق آمیز عذری چند بپذیر
نه بد گفتم نه بدگو هست کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخویست / نکویی نیز هم رسم نکویست
خداوندان کمی تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که کردستند نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاکم تو آبم چند ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کارا مست معلوم / که باشد مستی پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل مگذر که جانپرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی
جفا کردن بسی فرخنده فالست / مکن کامشب شبی آخر نه سالست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
بس این شب جفا بر من دواندن / گهم در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخ چون زهر دادن
مرا سهلست کین خار آزمودم / مبارک بود بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندُه که در روی خرمیهاست
چو شمع از پای ننشینم بدین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است / که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چرا داری ای قند / مگر کونه شیرین است در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی حلق را تسکین نبودی
بشیرینی و دندان بکند مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمع خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزاران حاجت از شاهی روا باد / هزاران سال در شادی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / گر آنکس خون دشمن باد فراموش
بس است این نیشکر کوفشاندن / برافیون خورده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای دلانگیز گفتن
بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر جان شیرین
نیارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی توقیر کردن / تو قصد آهوی نخچیر کردن

چو من گنجی که حاکم مهر شکست
بسر دستی نیایم وا سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی
وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد
گل آرد بید اما بر نگیرد

تو آن رودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن جانبخه ام کابم عنابست
مرا انجم بر دل آید زر نبات

کسی در دل چو دریا کینه دارد
که دندان چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین بنام
گزین چربی و شیرینی شیر درام

زبانی تیز میبینم دگر هیچ
جگرسوزی و لیس زد دگر هیچ

شکر گفتاریت را چون ننوشم
که من خود شهد و شکر میفروشم

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی پخته اما تخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست
که هر کس را درین غار اژدهاست

سخن با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده نگویم تا نرنجم

قرار کارها دیر اوفتد به
که من آیینه پردازم تو شمشیر

سخن در نیک و بد دارد بسی روی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوش دل نشیند
که چشم زاغ پیش از زر ببیند

سر و بخت نام و ننگ زنهار
مزن آنجه سنگ بسیار

سخن تا چند گویی از سر دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمند نیست
گر از تخت اثری آید بلندست

سخن نیکو گو سخن بیخود نگوید
اگرچه بد نگو بد نگوید

سخن باید که با معیار باشد
که در گفتن خرد را بار باشد

شبی زین صید کم میگوی ما را
نگوید مطربی لشکرکشی را

اگر سنگیست در دستش کشیدن
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن

گرت باید بیابی پوشیده انعام
برآوردن چنین صیدی کو کام

عروسی را چو من کردم حصاری
پس از عالم عروسی چشم داری

بچین در اشک مروارید نوشم
نکو بازی بمروارید گوشم

در آن عنبر نیم من که چو نیست
که عقد عنبرینم زیر خوبست

لب چون ناردانم گرچه خردست
که دارم راز بستان فرد در دست

مگر بر فندق دستم زنی چنگ
که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک رویم اما در عماری
مبارک بادم این هنرکاری

مکن گستاخی از چشمم بپرهیز
که در هر غمزه دارد دشنه تیز

مرا عیبی که در زلفم نهفتست
بر و ماری سیه چون قیر خفتست

ترا با من دم خوش در نگیرد
بقندیلی تبخ آتش در نگیرد

بحرص این شکار از ره نیفتیم
بطمع این پس در چه نیفتیم

ترا بسیار کم میگردد از راه
درو رنگی نیاید بستن از آه

نه بینی تک در سر کاروانی
ز رهبانی پس بیدار دهقانی

سحر را تا نیاید کار و آهنگ
نهند هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط رانی که رحمت مطلق افتاد
برادیم سبزه دی آبلو افتاد

نهند بستان حنیت میدواندی
غلط شد ره و بابل باز ماندی

مدر یا مشیدی در شط پستی
بگل رغبت نمودی لاله مستی

بجان داروی شیرین بازگردی
ولی روزه بشکر باز کردی

ورانی

ترا من یار و آنگه جز منت یار
ترا این کار و آنگه با منت کار

مکن چندین مرا غمخوار خواری
که کردی پیش ازین بسیار یاری

برو فرموش کن ده رانده را
رها کن در دسر وامانده را

چو فرزندی پدر مادر ندیده
یتیمانه بلقمه پروریده

چو غولی مانده در سغوله گاهی
که موری نگذرد آنجا بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

درین سنگم رها کن روی زرد
دگر سنگی مزن تا شود گرد

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
بپوسد گرچه باشد تنگ بر تنگ

همان پندارم ای دلدار دلسوز
که از خشم او فتادم اولین روز

جوانمردی کن از من خار بردار
گل افشانی پس از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه

پس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خود آواره گشتم

مرا از روز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی بشهرود

من بیکس که تو شهره میدان
چه شاید کردن المقدور کائن

ترا مثل تو باید سربلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن کز آبی برآید
رگ آنجا زن که خونی برگشاید

بنای دوستی بر باد دادی
مگر اکنون اساسی نو نهادی

کلیم تو گر از گرمی نیاید
کهن گردد کجا گرمی نماید

درختی کز جوانی کوژ برخاست
چو پیر و خشک گردد کی شود راست

قدم برداشتی و رنجه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی

ولی امشب شب در ساختن نیست
امید حجره و پرداختن نیست

منور این زیبا را دلتنگ ساخت
منور اسپاه جلوا تمامت

توام امشب باز کرد از حلم رایی
که بستم کرد شوان میهمانی

چو وقت آمد که گردد پخته این کار
توانم خواندنت مهمان دگربار

بعالم وقت هر چیزی پدیدست
در هر گنج را وقتی کلیدست

نه بینی مرغ چون بی وقت خواند
بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز

فسونی چند با خواهش برآمود
فسون کردن ببابل کی کند سود

بلابه گفت کای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم

سرم بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
سبوی تهی مشکن سرم چرب

بعشوه عاشقی را شاد مسکین
مبارک مرده را آزادم مسکین

نبینی عیب خود در چند جویی
بدین سان عیب تن تا چند جویی

چو کوری کو نه بیند کوری خویش
بعیب دیگران خیره کشیدش

چو کوران کز نه لعل از سنگ سیم
چرا ده منیم و فرسنگ سیم

ز لعل این سنگها بیرون میفکن
بخاک افکندیم در خون مسکین

بلا کم کردی زینهار خواری
عفاک الله زهی یار زداری

شب آمد برف میریزد چو سیماب
ز رخ مهری چو آتش روی برتاب

مگر کامشب ز نرمی تاب گیرد   مدارو زوا که این آفتاب گیرد
غذایم میدهی بین با صوابست   بهشت است این و در دوزخ عذابست
یک امشب در خوشی چشمم میازار   که ما خاک در توییم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم   بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس است در کاشانهٔ تو   که دوزد چشم خود در خانهٔ تو
بدان آن دوست را جز دشمن خویش   که بینی چشم او بر روزن خویش
مکن جانا بخون خود مرا تر   مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
بهشتی میوه داری نورسیده   بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشتی قصر خود را باز کن در   درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب خواه و رطب داری به خوان   سکندر تشنه بر آب حیوان
بر آنکس دوستی باشد حلالت   که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو خطرناک   بخاکش ده که بر ریزد صحبتش خاک
درم بگشای و راه کینه در بند   مکن در خدمت دیرینه در بند
اگر ممکن نباشد در گشادن   غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید   که خاتم بند برقع منت خورشید
گر آشفته شدم مدهوش تو بودی   بر آن جوشم که سر جوش تو خوردی
مفرح هم تو دانی کرد در دست   که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین داری و من دور   زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی   که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن گر تو خوشدل باز گردم   بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبارآلود باشد   نظربازی به تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست   بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاو را ندارد آسمان سنگ   برآرد از سر خود بردار آهنگ
شکست سرکشی چون تیر افتد   قفای گردران بر گردن افتد
گذر زین مهر کن چون دلنوازان   مکن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که پایی مست باشد   نه هر کو مست شد از دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری   چو فرهادش مکن در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی   خدا توبه دهادت زین دورنگی
سپیدی کن حقیقت با سیاهی   که نبود مار ماهی مار و ماهی
شدی مخمور دانم کین چه کین است   مگر آیین معشوقان چنین است
مرا تا پیش ازین خوانی که خاموش   چو در یابم شد انگیختم جوش
مزن چندین جراحت بر دل تنگ   دلستانی ز نرم فولاد سنگ
ترا آهسته گویم که شتاب   شوی پس تیز چون شاکر در تاب
بکام دشمنم کردن نه نیکوست   که بدکاریست دشمن کامی دوست
بده یک وعده چون گفتار ما راست   مکن کام کژی بر کار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را   نهان میسوز و میساز آشکارا
شور انگیختن چندین مکن زور   که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی که شیرینیت بارست   که شیرینی و چربی سازگارست
ترا در ابر جستم چون مهتاب   کنونت یافتم چون آب در تاب
چراغی عالم افروز ار بودی   چو در دست آمدی سوزنده بودی

کی

گلی دیدم ز دورت خرم و خوش / چو در دست آمدی خود بود آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر تیغی بود با زخم همپشت / نه یکسان بود در دستی دو انگشت

توانم من که اینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر کرد مه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قند داد و قوت را قوت

مثالی داد مه را در سواری / براتی مشک را در پرده داری

چو غنچه تند شد چون گل برافروخت / ستون سرو را رفتن درآموخت

بخدمت بوسه زد در گوش بادام / که باشد خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داد در خدمت نمودن / روان را نوبتی در دل ربودن

بتحسین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت / قدرخان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است / جنیبت چند خاکی بر زمین است

هر آن پالوده کز آب بود زرد / بچربی با شیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن کدام / که خرمای شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جست و جوی کس سپردم / نه جز روی تو کس را سجده بردم

ندیدم با تو در این مهربانی / بجز گردن کشی و حکم رانی

حساب آرزوی خویش کردم / بروی دیگران در پیش کردم

نه عشق آن شهوتی باشد هوایی / کجا عشق تو ای فارغ کجایی

بمهمان غزالی چون شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر

تو چون سروی و من پیش تو چون خاک / نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود را مجمر یکی دان / بخوارش دوست خاکستر یکی دان

کبابی باید از خوان انگشت سود / مکش در پای پیلان کی کند سود

زبانت آتشی خوش میفروزد / خوش آن باشد که دیگی را نسوزد

چو سیلی کامدم در دام ماهی / مراد خویشتن از بر دخواهی

ز طوفان تیغ خواهم کرد پر شیر / درین ره خواه شیرین خواه پرخیز

کمند افکندنت بر قلعه ماه / چه باید چون نیابی بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در زیر گیری

در نا سفته را گر سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید

ز تو باغ ارم پوشیده تا خشت / غلط گفتم دری بارش بر اخشت

من آنم نام آب زندگانی / تو آتش نام آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در هم افتد / کز ایشان فتنها در عالم افتد

برآنم تا که باشم گرد هر کس / نگردم گرد من او را بس او بس

برو با هم شکر مسکین نگاهی / ترا با شهد شیرین نیست راهی

شکر بوس لبم را کس نشاید / مگر دندان که او خود بس بخاید

بشیرین بوسه را بازار تیز است / که شیرینیش را خانه خزینست

ز قند و شکرش چندین من آف / که از قصاب دور افتد قصاف

دو تا شه منجنیق از روی فرسنگ
یکی ابریشم انداز و یکی سنگ

شکر بشکند شیرین گفت بس
لب شیرین بود شکرشکن بس

ترا این با گواری بود ازین پیش
ز شیرین خواستی کل شکر چون بس

هوای قصر شیرینت تمامست
سر کوی شکر دانی کدامست

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی
شکار ماه کن با صید ماهی

من از خون جگر باریدن خویش
نپردازم بسر خاریدن خویش

نباید شه پرستی دیگر از من
پرستاری طلب چابکتر از من

نیاید مرد کو با داغ عیش مردود
ترانه خوش زنی کر گسلد رود

تهی دستی چه گویی با اسیران
تو مسکین با نویسندت دبیران

ز غمخوردن دلی آزاد داری
بدم دادن سری آباد داری

چه باید با تو خون خوردن غم سر
بدم فربه کند و میش لاغر

ز تو کار من ار بگشت یکبار
خدایی هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادی
برانگیزم منادی در منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس اینجا کجا گرد و شکرریز

بس این یکره که در دام اوفتادم
هم از رنج و هم از نام اوفتادم

چو شد در نامها نامم شکسته
دری نام نیکان بار بسته

ز در بستن رقیبم بسته باشد
خزینه به که او در بسته باشد

ز قند من سپرها در جهانست
در قصرم سمرقندی از آنست

اگر بر در گشادن نیستم دست
توانم بر تو از گیسو رسن بست

ولی دار رسن تابی نبودست
رسن تابی نمیدانی چه سودست

کرم باید چو می در جام آرم
ز زلف چون رسن در دام آرم

همان کآتش من بدم ز داغت
نسوزم روغن خود در چراغت

ز خوش بودن شبت خوش باد گفتم
شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

بگفت این و چو سرو از جای برخاست
جبین آنگه گرفت و روی آراست

پرند افشاند بر طرف کمندش
جهان بستد ز قالبهای قندش

بآن آیین که خوبان را رود دست
زنخدان بگشاد و زلف بربست

جمال خویش را در خز و خارا
بپوشیدن همی کرد آشکارا

گهی میکرد نسرین قصب پوش
گهی میزد شقایق بنا گوش

گهی فرق تتق آشفته میبود
گره می بست و بر رخ مشک میسود

ز نور راست کردن در پریشید
که پاش بستر شمشیری شد

ز نیکو کردن زنجیر خلخال
ز نیکو کرده بر زنجیرها حال

ز گیسو که کمر میکرد و که تاج
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج

بنعلین بستنش بر گردن ماه
کمند انداخته بر گردن شاه

در آن حلوا زدی گرد آتش نرم
که حلوا را نسازد آتش گرم

چو هر صفت آنچه بایست از نکویی
نگردد خوبروی از خوبرویی

ز شوخی پشت بر شه کرد حالی
ز شوخی آسمان را کرد خالی

در آن بخشش که زلفش تاب میداد
سر مویش ساق آسمان میداد

بگیسوی رسن باف از پس پشت
چو افعی هر که را میدید میکشت

بلورین گردنش در طوق سازی
بدان مشکین رسن میکرد بازی

دلی کز عشق آن گردن همی مرد
رسن در گردنش با خود همی برد

برعنایی که گشت از گوشه بام
ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بجان خویش سوگند
که تا باز آمد آن رعنای دلبند

نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت
بدان آب آتش از عالم برانگیخت

بهر دستان که شاید دل ربودن
نمود آنچه از فسون باید نمودن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

عملهایی که عاشق را کند سست
عجب حبت آمد از معشوق چست

ملک چون دید باز آن لعبت بازی
سپر افکند از آن شمشیربازی

شکایت را بشیرینی نهان کرد
ز شیرین‌بان شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم
همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری
هم از پای افکنی هم دستگیری

مراد دلبری و دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت
ز تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی
پی خونم چرا باری گرفتی

بدین زیبی که آیی در کنارم
بدین زاری بکش نحسی ندارم

نکو گفت این سخن دهقان مرد
که کشتن دیر باید کاشتن زود

مکن نازی که ناز آرد نیازت
نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را پس مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت غمخوارم کسی نیست
تویی و در تو غمخواری بسی نیست

غمی کان با دل نالان بود جفت
بهم حالان و هم سالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ‌دلان راز
مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر این راه جرس را
به آسانی بر آر این یک نفس را

جهان را چون من و چون تو بسی بود
بود با ما مقیم ار با کسی بود

ازین دروازه کو بالا و زیرست
شنیدستی که تا دیرست دیرست

فریب دل مده تا بی‌دلم
مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بساز ای دوست کارم را که وقت است
ز سرمستان حصارم را که وقت است

ببستان طاق ابرو ناگشادن
نطاق مهر بر شیری نهادن

در قفل زر قفصور بستن
بجوی مولیان پل بر شکستن

بروز از غم خوردن صواب است
تو شادی کن که امروز آفتاب است

غم عالم چرا بر دل نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی

شبیخون رسم بگشته چند سازی
گرفته با گرفته چند بازی

نه دانش باشد آتش را و آهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای
نماید آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی کن بر میاویز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز

ببستان آمدم تا میوه چینم
نهی خار و خسک در آستینم

درین بستان مرا گو خیز و بستان
ترنج غبغب و نارنج پستان

ز چشم و لب چو نقل مجلس و جام
که هم شکر فشانی گاه بادام

ستان چشم و تیر طعنه تا چند
ز چشمت این که در پیکار دربند

تو ای آهوی شیرین بهر جنگی
رها کن ره دوان خوی پلنگی

فرود آی از سر این کبر و این ناز ... فرود آورده خود در سمندا
در اندیشم ار چه کینت با زمین است ... که شاهنشهی چو شاهت در کمین است

هم آخر در کنار رستم افتی ... به آسانی همی بر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت ... که با من می‌کشد هر شب خیالت

نه بوی مشفقی در سینه داری ... نه حق صحبت دیرینه داری
چه کار افتاد کین کار اوفتاده ... برین در ماند چون تخت ایستاده

کلیدم خویشتن را هر کس از آب ... تواند بر کشید ای دوست مشتاب
چو دورت منم از دستار گشتن ... رهم نزدیک شد در بازگشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن ... ره نزدیک را از دیگر کن
گره بگشای از ابرو هلالی ... خزینه پر گهر کن خانه خالی

بخواهی کار رم در خانه خویش ... مبارکباد گیرم راه در پیش
بدین ره کامدم دانم شدن باز ... چنان کاول ز دم دانم شدن باز

بداروی فراموشی کشم دست ... ز جام ساقی دیگر شوم مست
بحلوایی دگر نوشین کنم جام ... بحلوایی دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار ... شکر باری بدست آرم شکر بار
نبید تلخ با او بیشکم نوش ... به تلخیهای شیرین کم کنم گوش

دلم در بازگشتن کارساز است ... سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین با لب را ... که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت ... گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
نخستش گفت کای شاه جوان بخت ... ترا آراسته هم تاج و هم تخت

ز نیروی تو تیغ بدخواه سوزست ... علم را پایها دو تیغ را دست
به بالای تو دولت را قبا چست ... به بازوی تو گردون را کمان سست

زیادت بخت بادا و تخت یاری ... که پشتیبان و پشت روزگاری
پس آنگه شد شد چون کوه آتش ... به خنجر گفت کای سالار دلکش

تو شاهی و که شه را غصباری ... تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آن کس ... که معشوقش نباشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد ... بنیکی کن عزیزی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی ... برادر خوانده بود آن جهانی

نه یکساعت من در بر دید ... نه از شیرین جز آوازی شنید
بدان تلخی که شیرین کرد رویش ... چو عود تلخ شیرین بود بویش

از او دیدم هزار آزرم دلسوز ... که نشنیدم سلامی از تو یکروز
مرا خاری که باشد گل بدان خار ... به از سروی که هرگز نآورد بار

ز آهن زیر کرده ستونم ... به از زرین کمربسته بخونم
مسی کز وی مراد استی بسازند ... به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد ... به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو در یا سنگ در بر ... منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بزندان مانده چون آهن در سنگ ... دل از شادی و دست از دو تنگ
مبادا تنگ دل را تنگدستی ... که با دیوانگی صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست   حریفی با مدار از دیوانه دست
قلم در کش بحرف دست سایم   که دست حرف گیر از انشایم

همان انگار کاید تند بادی   ز باغت بر دری یا بامدادی
مرا سیلاب محنت پیش در کرد   تو رخت خویشتن دار و برگرد

من اینجا مانده‌ام در آتش تیز   تو در من چون عبرت گیر و بگریز
هوا کان نور سبزی مینماید   هوای ما اگر سر دست شاید

چو ابر از شور تلخی شد نمک بار   دل از شیرین شیخ را انگیز داد
هواداری مکن شب را چو خفاش   چو باز جره خود در روز رو باش

شد آن افسانها کز من شنیدی   گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماندست   و گر تازی پلاسی چو نماندست

ز آن ترکم که من تازی نژادم   شکن کاری و طنازی نژادم
فلک را طنز گوی من آمد   شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر بریزد   دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خوان یوسف داری از بر   همانی و عیسی و پس خر

گران دم میزدی تکبیر چون صبح   چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
شدی ملکم گیایی گر بدی   تبر بهر وجستی زو پس خر بدی

برو گر هیچ رویی در نگنجی   و گر مویی که مویی در نگنجی
بزور و زرق و کسب رنج خویش   نشاید خورد جز از زور خویش

گره بر سینه نی بی رنج مخروش   ادب را عشوه ده یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرکسان مردار خواری

مرا شیرین زبان خوانند چون هست   که بازیهای شیرین آزرم آرد
می را تلخ تر کردانم از جام   کمی ز عیش خوشتر دارم از نام

کلامم گر کنم تلخی چه باکست   گلاب آن که طعمش تلخناکست
چو نام من بشیرینی برآمد   اگر گفتار من تلخست شاید

دو هم شیرین کجا باشد بهم نغز   رطب با استخوان جوز با مغز
درشتی گر کنم ز خار پستی است   بسا زمی که در زیرش درشتی است

گهر در سنگ و خرما هست در خار   ز ریشان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بجو کن رهنمونی   نخندانی که بار آرد در بوی



چو خرگوش افکند در بردباری   کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن   ز گنجشک لگد باید چشیدن

شتر گر نیم جدا کرد و قطارش   ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید   چو شیران که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند   ز تیغ گر بدندان باز گردند
نبید قائم نگذارم از دست   که از بویم نمانی سالهاست

پس انگه بر زبان آورد سوگند   بهوش و زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد فیروزه کاخش   بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست   بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد   به بیداری که خواب او را نگیرد

بدارایی که دوران را روش داد   بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کام من اگر صد پادشاهی   ز من باید ترا کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست انداخت گنجی را که دریافت
شبانه کام کاموسی چنین کرد / ز ناف مشک خود خود را تهی کرد

بازگشتن خسرو از پیش شیرین و شکایت کردن شیرین

هزار آهو بره لبها پر از شیر / بدان سبزه شد آن آهو که گیر
ملک چون آهوی نافه دریده / عتابی را آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف و باران / شده باریده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل مشکبارند / ز برف از زیر دل مشکبارند
بزیر خسرو از برف درم ریز / نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
ز باش موی شد و ز هیچ روی / بمشکین موی نگرفت موی
بسی مالید تا رحمت کند یار / بجهد اندر نشد یک لحظه برکار
نفیرش گرچه مردم تیزتر بود / چو آتش هر زمان خونریزتر بود
چو ماهی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه و دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون تیر از خیزران / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر از بس ماندهٔ شبدیز دل ریش / ره بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه زد پای شبدیز
سرانگشتش راه را ره نوشته / ز مروارید بر گل خوشه بسته
بدل گفتی که کاخی اندرین راه / بدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی در گم راه بهانه / بماندی زخم اسبجا جاودانه
گهی میرد ز تندی سست بر دست / گهی دستارچه بر دیده میبست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت زان گرمی چو خورشید
در دیدار سیاه از روی گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفته شه خسرو ماند و شاپور
بصنعت مردم آن استاد نقاش / برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در نخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / در آن تلخی نه بس کان در زبانست
چه گر شیرین بسر بیکار دارد / رطب دانی که با خود خار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه زرق امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس / چه زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون بازرون پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر بازوی گستاخ میزد / بپاره سرو را بر شاخ میزد
نه زان سرما دمی گرم گشتش / نه زان دل سخت وی یک نرم گشتش
زبانش سربسر تیر و تبر بود / یکایک حسنش از عذرش بتر بود
ملی تیز بگذید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار با خار

زمانی

ز تیزی خنده من دارم نشانی
ولی در کالبد هستم حالی

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم
فسون سرد او را چون یخ نوشتم

سرشت خوی بد را دایه دانم
بد همسایه را همسایه دانم

چه خواهش کان نکردم دوش با او
پذیرفت و جدا شد هوش با او

شب آمد روشنایی هم نبخشید
نخست و مومیایی هم نبخشید

مرا چون داد او خواری نیرزد
نمک خوردن جگرخواری نیرزد

به آب اندر شدن مانند ماهی
ازان کر وزغ زنهار خواهی

همه کس در در آب پاک باید
کسی کو خاک جوید خاک باید

مرا چون من کسی باید به ناموس
که باشد همره طاوس طاوس

نخستین خاک را بوسید شاپور
پس آنگه زد بر آتش آب کافور

تبشیر عاشقان چون برق باشد
میان ناز و وحشت فرق باشد

گرت سر گردد از صفرای شیرین
ز سفره دور کن حلوای شیرین

چو شیرینی ز ترشی هست در کار
گرت صفرا و سوداست مگذار

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین خط بود بی زخم پرگار

رهایی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

به ار کامت بناکامی برآید
که بوی عنبر از خامی برآید

زن است آخر درو اندیشه و تاب
گداز و زن فرو افتد چو مهتاب

ز کوه غم اگر سنگی درافتد
برابر سایه او را سر افتد

تو پنداری که او زین غصه دورست
نه دورست او که از دل ناصبورست

اگر هاروت بابل شد جمالش
اگر هندو قلم شد خط و خالش

غمش را گر شکیبایی فروشست
من غمخواره میدانم که چون رست

مرا او دشمنی آمد نهانی
نهفته کین و ظاهر مهربانی

سخنهای خوشش از سر رهم راهی
نگفتم سالی و نشنیده ماهی

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست
ور او شیرین‌تری زیر فلک نیست

به زیر پای پیلان شدن پست
به از پیش خسیسان داشتن دست

چه باید جان و دل دادن به شوخی
که ننشیند کلاغش بر کلوخی

چو من در سنگ ریزه کان کنم کان
چو بی روغن چراغی جان کنم جان

چو در شاپور محرم راز بگشود
ز بس فکرت زمانی تخته فرسود

گران تندی نباید تیز بودن
جوانمردیست عذر انگیز بودن

نه شیرین خرد همه خرما دهانی
ندارد لقمه بی استخوانی

مگر شیرین ازین صفرا خبر داشت
که چندان سرکه در زیر شکر داشت

عجب ناید ز خوبان و دلیری
چنان کز سنگ سنگی و ز شیر شیری

شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

ز خوبان توسنی رسمی قدیم است
چو مار آبی بود زخمش سلیم است

گر از سر باد چون کاهی ملرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

بدان ترکتازی کرد نتوان
که با مه دست بازی کرد نتوان

اگر ماه و زن از یک فن برآید
اگر در بندی از روزن درآید

وگر خاری ز وحشت حاصل آید
ترا در دامن او را بر دل آید

یکی امشب صبوری کن که شاید
شب آبستن بود تا خود چه زاید

ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامگاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که گردد دولت از بخت / نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش باز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
مران رایض که او توسن کند رام / کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر روی سر اگر خواهد رساند
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید / مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را ز رونق آباد میکرد
ز دولت بر رخش شه خال میزد / چو اختر میکشید او فال میزد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و رفتن از عقب او

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خویشتن بر دست میزد
هوا را بسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی سوزنده دل شد / وزان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید آن شوخ دلتنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بدان رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون کار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان آسایش از گیتی نوردی / سبق داده ز چرخ لاجوردی
بر آیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم در شد در آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آمد سواری رنگ از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نگرد آگه کسی از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد / وگر ماری در آید مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشتافت / سبک خود را بگلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از شناسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت / که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ مادگان تحیت درودش

گرفتش دست و یکسو بردش از پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل بودن پشیمانی فزودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شب بارگی تاخت / دلم در بند غم یکبارگی ساخت
چنان در کار خود بیچاره ماندم / که منزلها ز صبر آواره ماندم
ازان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که اقبال خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو آن ناخواسته بر خواست آمد / بحکم رایت آمد راست آمد
کنون هیچ درانی بیم کردم / برامد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شیع طرب را نوش کرده / جهان آواز نوشانوش کرده
مرا در گوشه پنهان نشانی / بگویی از من باشد نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دگر حاجت اگر یابد بمن راه / بگاهی سوی من بیند شهنشاه
کزین معنی بجای آورد خواهی / بکن تدبیر تا باشد کماهی
وگرنه تا ره اندر پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت شاپور کارش / بصد سوگند شد بپذرفتگارش
برآخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان دلگرخ را چو پرویز
دو گردک داشت خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی پیدا ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواست کردن
پری رخ را پس آن پاره نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش ازان دست / برون آمد در گردک فرو بست
ببالین شه آمد دلگشاده / بخدمت کردن دل شه نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
زخواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون فلک ماه
ستایش کرد شاپور بسیار / که ای من خفته و بختم تو بیدار
بدست آوردمی دلکش کلیدی / چنان دیدم که من در [illegible]
کزان شادی بگردون سر کشیدم / باقبال تو خوابی خوب دیدم
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی بادا ازان نور
بروز آورده خود این تیره شب را / بمهری در کنار آغوش لب را
بمن پیمود بتا باده نوشیم / زمین از کوکب آن لعل نوشیم

بیا رامش فزا مجلس نو / بنا ز ساز و خورده و نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور / برانگیزد ز دریا موج کافور
چو زلفی بست دامان صبح جفت / رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
درین دریا دران کشتی گریزیم / می کافور بو در جام ریزیم
سحرگه چون درآمد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید
درآمد دزدی از مشرق سلب بست / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغ از پر و بال / برآورد و بپیچید آن خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / سر از باخورده بود از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با آن بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر به افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
درو در کرده وزن شمال / ز نرمی شکال سلطانی جمال
شده در حلق بر در دست بر بن / کشیده بارگاهی چتر افگن
ز هر سو دیلمی گردن بعیوق / فرو هشته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سیاهان / حبش را بسته دامن در سپاهان
سلاح جست کان چینی / حریف باده کرده هم نشینی
صبا را بود در باغ بهشت / ز تیغ شه حبشی چشمان بهشت
طناب نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گرد کهای دور ادور بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
بگلجی بود همه آورده زربفت / بساطی شاهوار افکنده زربفت
وزان دیگر فتاده سوی شیرین / درین گردی که زان گشته خرم چمن

ز خاکی

ز خاصانش بدارا گنجی روان بود / مگر خود گنج باد آورد آن بود

منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرایی

نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقلدانها

ادب پرورده یمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند



ملک را از بهشت افشانده در بهشت / که زافشردن چون جمشید را انگشت

بدست هر یکی ز طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی

نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

لبالب کرده ساقی جام نوشش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش

گشاد از رود خنیاگر سرودش / دو دو از چشم خسرو سر و دوش

نوای نو زد از چربی دست / که نوشیرین و شیرین هست
بدستان دوستان را کیسه پرداز / ز زخمه زخم دلها را نشان ساز

ز رود و دل گره بر عود میزد / ز عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت

زلبها کرده بر مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دستان شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوشش بربط را بمالید / کزان مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه زدی ابریشم ساز / درآوردی فرشته را به آواز

نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کزو خوشگوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد
چنان ساختی انجام موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون

نواهایی چنان چالاک میزد / که مرغ از شوق پر بر خاک میزد
چو او گر زهره افزون کرد خود را / ندادی باری پیش باربد را

در آن مجلس که عیش آغاز کردند / یکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ

ترنم شان غبار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را نشه گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از میکده دور

ستای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را زخمه از ساز

ملک را هر دو جان انداز میکرد / در گنج و دل در باز میکرد
چو زین خرگاه گردون ورشد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

نگه کردند که آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان / کزین مطرب یکی را سوی من خوان

بدین درگه نشانش چنگ در / که تا بر سوز من دارد آهنگ
بجنب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور / نشاندش یک دو گام از آتشکده دور
کزین خرگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طراز این خرگاه زرین / رهی گو بدیت آن ماه نسرین
ازینسو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود / تهی یعنی دار آتش باغی از دود
ملک دل داده با مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش چنگ از ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسوکشان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین گوی میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بجز

محبائی مده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برای از کوه صحرای صبح امید / دلم را چشم روشن کن بخورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و بگشای از بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری برآرای و دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده در پستی ضعیفی / نه زین جان بازتر بازی حریفی
اگر بر کف نهادم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن ناشایم / فقاعی را نبست آخر کشایم
وگر جیبی نهادم در نشاندن / توانم کردی از دامن فشاندن
مینداز م چو سایه بر سر خاک / تو سروی سرو را سایه است چالاک
چو مه در خانه پروینت باید / چو زهره در جنیبت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چون نی زار زردم / چو میدانی که می پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماج گاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهانی باد داده / به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون مردی ز رخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت
زبی کامی دلم تنها نشین است / بسازم چون مرا کام اینچنین است
چو بر باید ترا کامی که باید / بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم / که وقت سوختن بید چو عودم
مرا این سوختن سودی بزرگست / که سود کاسدان سودی بزرگست
نخواهم کرد بر تو حکم رایی / کرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد در داد آواز
نوا از پرده عشاق بربست / درافکند این غزل چون عاشق مست

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری سبز دیدم در آن باغ / بچنگ زاغ و در خون چنگل زاغ
گل صدبرگ و بر رگ خاری / زبدان کرده کنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر زین / حصاری قفل و بسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / زهر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوه های تازه و تر / ندیدم جز خماری چنگ در سر
پری وی بدین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
تو پنداری که ما غم مست رنجور / کم از خاطر نمی گردد دور
وگر خسپم ز مغزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری ام هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری وصفی ز رنج / درین ویرانه چون پیچیده ام گنج

گران گنج آید از ویرانه بیرون / نباشد خشم بهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش گویند / که غمزه‌اش کند جادو را بند

بدو دادن آن زلف کشش / که چون دود افکنان در من دامش
ببانگ زیورش کز شور خلخال / درآرد زاهد صد ساله حال

بمروارید ده دیوار مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سوده‌اش بر گوشه تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج

بنازش کز خیانت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا بر کشیده

بدان مژگان که چون دل زد بنیشش / کند زخمش دلارا روی ریشش
بچشمش کز غمت بیم کرد رنجور / بچشمک کردنش کز دیده شد دور

بدان عارض که چشم آب کرد / ز تری تخته بر مهتاب کرد
بآن گیسو که قلعش را نکند است / چو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افشانی آن زلف و آن دوش / بجنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان چشم سنگی هندوی چو سنگ / که بر چین زد بترکی لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل مشک او برد
بدان سی و دو دانه لولوی تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه / که دلو آب از آن چشمست و آن چاه

بطوق غبغبش گوی که آبی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز / که تاوان بستد از نارنج نوروز

بصندوقهای سیمینش در انجست / که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از سیم و آب / چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بدان نازک میان شوشه اندام / ولیکن شوشه از نقره خام
بسیمین ساق و گفتن نیارم / که گر گویم لب خفتن نیارم

بخاک پای و گرد دیده پیش است / بدو سوگند من جای خویش است
که گر دستم دهد کارم بدستش / میان جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد زین ره بپرداخت / نکیسا رود چنگ خویش بنواخت

دران ده که خوانندش عماری / چنین بکری براورد از عماری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن کز درج تابی / رسن در گردن چون من چه تابی
اگر چون کشتی گردم چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران

نتابد پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من

سپهری کی فرو آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیایی
سری کو نزل در بازار شاید / نثار تخت سلطان را نشاید

بجان آوردن دوشینه بگذر / بجان من کاوریدم دیده بر در
دران حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی باید و آن جز کرم نیست

بعز

بعذر آوردن چندان کنم هم / اگر عذری بیابت آرم نخواهم
دهم چندان زمین را بوسه بر گوش / که بخشایش آرد گوش توش

بچهره خاک را چندان خراشم / که از خاک آب روی بر تراشم
بساط بر رخ چندان کنم گرم / که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامه خویش / که صاحب طالع نیکان بود باز
من آن پیکم که طالع دارم / چو نیکان پای از آن در راه دارم

ز خوش‌ساری دل خوشیده بانو / سیاهی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا سیاهت را گذارم / که از گنج تو وامت را گذارم

دهانم گر ز خردی دیگ ناز / بخرده در میان آورد شیر باز
زبان گر برزد از آتش زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه

وگر چشمم ز تنگی ترکی کرد / بعذر آمد چو خندید و چهی آمد
خم ابروم گر از ره برکمان بست / زتن تیرش تیر آن کمان بست

وگر زلفم سر از فرمان بی تافت / هم از سر تافتن تادیب آن یافت
وگر غمزم به مستی تیری انداخت / بهشیاری بخاکت توتیا ساخت

گر از جعد خود آشفته دیدم / ز نجیرش نگر چون در کشیدم
چو شعل سر بر آوردم برین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه از خط بیرونم
وگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده گیرم دامنش چست

عقیقت گر خورد خونم از این بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه‌ام کس نچیدست / درش پیدا کلیدش ناپدیدست

کسی کو جز تو برنارم کشد دست / بعشوه زآب انگورش کنم مست
خران لب گر شکر دارد جهانی / ز با دامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ / زعنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان تنگ خندم / که جز تو پسته خواهد ز قندم

رطب چینی که از نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم / بموم سرخ چون طفلان فریبم

کسی کو تر ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه / برین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون زد این طیاره بر ساز / ستای باربد برداشت آواز
عراقی وار چنگ از چرخ بفراشت / بآهنگ عراق این راه برداشت

نسیم دوست می‌آید دماغم / خیال گنج می‌پسندد چراغم

کدامین آب را باشد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مگر دریا گشت از بهشتی / گزین دو رخ پدید آمد بهشتی
مگر هندو شد آفاق قیصور / که می آرد بجای برف کافور

مگر در باغ شیرین گشت خسرو / که می آید بهاری تازه از نو
مگر شیری شیرین آمد / که تا که شوری از خسرو برآمد

مگر عناب شیرین شد شکر ریز / که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر باد گذشت آهوی سحرگاه / که زد نافه بر طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاوس خورشید
پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر پیروزی طارم سر بر آورد
که ما را پیروزی در بر آورد

مگر آن ماه از روزن در افتاد
که ما را روشنی در منظر افتاد
مگر باد سعید آمد فرا دست
که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر برخاست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر کاقبال شمعی نور بر افروخت
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه خیزد خروشی

چو در دام آمد آن آهوی طناز
که بر صیاد میکرد آهوی ناز
بدشواری توان اندر رفتن از دام
که بود آنگاه توسن وین زمان رام

ز ریحانی چنین در چشم دست
که دی مستور بود و این زمان مست
مگو با دولت آن شبگیری را
که باز آور بما یک اختری را

ترا بسیار خرم خصلت نکوست
بگویم راست مردی انکو نیست
منم خو کشته گندم درود
ترا جو داده و گندم نموده

مبین کز تو بسی خشمی نمودم
تواضع بین که چون رام تو بودم
نه دزد دزد بستند ور کسی دست
که با دزدی چو من بر دستش بستم

ندارم بیم دل در پادشاهی
ولیکن درد دل چندانکه خواهی
دلم خون گرید از غم چون نگرید
کدامین ظالم از غم خون نگرید

لگدکوب غمت گشتست روحم
که بخت بد لگد زد بر فتوحم
تنم برسته ز هجران جان بر تپید
کدامین کافر از هجران نترسد

چو بی زلف تو بی دل بود دستم
دل خود را از زلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری
ور نیم کردنی ز رشت کاری

چه فرمایی گرم بند در این کار
گرت کار است تا بر بندم این بار
گرم خواهی بخدمت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

از آن جفته که خرم هم نیاید
بده زان کان بدادن کم نیاید
چه باشد گر ز جان آب حیاتی
بغارت برده بخشی کاهی

چو برزد باربد زین سان نوایی
نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ
نوا را زین غزل برداشت آهنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم بدیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت شد نوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوش شد دماغ مشکبیزم
ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی
چراغ چشم را رخشنده باغی

چه خوش رویی که رویت نوبهار است
از آن می خور که آن می سازگار است
جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان و جوانی چون نبازد

تو نیز آرا آینه بر دست یابی
ز عشق خود دل خود مست یابی
ببین در آینه چین ای بت چین
که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که مردم نقش دیگر کس نگیرد
ترا آینه چشم چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان آور که او دارای دهرست / که بی تو عیش شیرینم چو زهرست
بترک بی دلی گفتن دلت داد / دلت گردان که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا آن روز و آنگه من بی روز
گمان بردم که چون مستی پذیرم / در آن مستی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از مستی بپستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا بینم از دور
جوانی را بباد دست میگذارم / بدین امید روزی می‌شمارم
پس این یاران خود را زار کشتن / جوانمردی نباشد باز گشتن
زنی هر ساعتم بر دیده خاری / مزن ور میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان دربسته را در میان آر
ترا گر دست بالا می‌پرستم / بحکم زیردستی زیردستم
زبی رحمی کشیدم بر درت رخت / که سختی روی مردم میکشد سخت
وگر من کیم گر حصن فولاد / چراغی را برون آرم درین باد
شود خون چون من ریز دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / میم ده بی نالهٔ چنگ
نیازیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی گر لعل مشکینت شوم مست / بخسبم تا قیامت بر نگیرم دست
من ازین بیش بی من توش و طاقت / ندارم بیش ازین تاب فراقت
به تیغت کشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
بتو دادم عنان کار سازی / تو دانی مستکشی ور می‌نوازی
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل را در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کوی تو ای شمع نیکویی / فلک دانه پراکندست گویی
که گر چون گوسفندم می‌کشی سر / بپای خود دوان آیم بدین در
دلم را می‌بری اندیشه منت / بهر گز بی دلی بپیشه منت
تنی کو بار این گل بر نتابد / بسر باری غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت شود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن / نه از دل نیز یارت برگرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست / گر آهوی تو چشم یادگارست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش ازین چون باد در میغ / تو دانی و سر اینک تاج با تیغ
چو در ملک جمالت نافذ است رای / عنایت را تماشایی تازه فرمای
بعمری کان بود پنجاه یا شست / چه باید صد گره بر پای خود بست
پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از یک شب که بوسم خاک پایت
چنان دان کز لبم بر خنده کردی / که بی شک مرده را زنده کردی

تو ای فروز افسرده را　　به بوی زنده گردان مرده را
مرا فرخ بود در روی تو دیدن　　مبارک باشد آواز تو شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی　　چو از چشم بد آب زندگانی
خدایی کافرینش کرده اوست　　ز تن جان برون آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز　　بروز آرد شبم را همکی روز
چو شیرین دست بر دبار بدید　　ز دست عشق خود را کار دید
نوای سر کشید از سینه تنگ　　بچنگی داد کین در ساز چنگ
بزن راهی که شه بی راه گردد　　مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوی ساخت　　پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز　　که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای ما ساعتی چند　　شتاب عمر من آهستگی چند
ز یاری حکم کن با شهریاری　　ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی　　بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تابه که ماند از طری سرد　　بسا سیخا که سیخان پخت و سنگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم　　امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری　　نباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نمودست　　جهان را دیده جان را چه سودست
بهاری داری از خود برخور امروز　　همه روزه نخواهد بود نوروز
گلی را کو نبود آدمی زاد　　چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که گلاب خیزد　　که گر بگذاریش بر خاک ریزد
دران حضرت که نام رستگاریست　　چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب　　رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو ما را زو بهست از نیکوی تیز　　گشادی چون ما ازو حق بر انگیز
بجز کالای کاید با توانی　　بکار آید تر آروزی چه دانی
درستی گرچه دارد کار و بارت　　شکسته بسته نیز آید بکارت
اگرچه زر بها افزون عیارست　　قراضه زیر هم در شمارست
تمنای من از عمر و جوانی　　وصال تست و آنگه جاودانی
به تنهایی تو ز صحبت کوشم　　برایم زین اگر زین پیش کوشم
منم دریای عشقت فتنه از دست　　ز رحمت خورده و شها بسته
من آن سایه ام که در بالا و در زیر　　ز پایت سر نگردانم به شمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم　　ز تو تا در نگردم بر نگردم
سخن تا چند گویم با خیالت　　برون آیم خنیث با جمالت
به هر لحنی که تا اکنون نمودم　　چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده چون خواهم افتاد　　چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی نوشید　　که دیگ روغنش زآتش بجوشید
بجای توتیا گردت ستانم　　گهی بوسه گهی دردت ستانم
بجنبانم برامن چو رم تاب　　که من سرمست خوش باشم بود در خواب
سر زلف تو گیسو باز بندم　　گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان زنقش دلم اکم گرفت　　که در بستنه انداشت

دوازدهی

در آغوش آنچنان گیرم تنت را | که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز | من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید | ز سر خاریم گلزاری برآید
خدایا ره بفیروزیم گردان | چنین پیروزیی روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این قول چالاک | ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد زاری بگفت ای باربد هان | قوی کن جان من در کالبد هان

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت | سه تای باربد آبی برو ریخت
به استادی نوایی کرد در کار | گرو چنگ نکیسا شد نگونسار

ز ترکیب ملک بردوان خلل را | زبر افکند و برگفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشا ای صنم بر عذرخواهی | که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم | بسی بر سر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز سر بادی که خوردم | گرفتارم بهر جرمی که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناهست | نه آخر آب چشمم عذرخواهست
قلم در حرف کش بی‌آبیم را | شفیع آرم تو بی‌خوابیم را

ازین پس سر ز پایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانهٔ یک چشم جایت | بدیگر چشم روبم خاک پایت

بکم ور سنگ تر پنهان نگویم | گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی | پیامی بود وآن هم بار بستی

اگر محروم شد گوش از سلامت | زبان را تازه میدارم بنامت
درین تب گرچه بر بارم فغانی | گرم پرسی ندارم هم زبانی

مرا امید پرسش از تو خامست | اگر در خاطرت کردم تمامست
نداری دل اگر آیی در کنارم | وگر داری من این طالع ندارم

ز تو هر روزیم خوانند و گویم | مرا آن به که من به روز زاویم
اگر تو راضیی کین دل خرابست | رضای دوستان عین صوابست

تو گر سازی وگرنه من برآنم | که سوزم در غمت تا می‌توانم
نمایی که چیت غمناکم ای جان | نگویی من گدا این چاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست | تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو زیبا تو آیین نازی بناز | که تا جانم برآید میکشم ناز

مرا گر نیست دیدار تو روزی | تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد کامرانی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگرنه باک ازان نیست
وگر من برنخوردم ز آشنایی | تو برخوردار باش از خوب رویی

مرا گر روز و روزی رفت بر باد | ترا هر روز روز از روز به باد
سبب آن شد که در لب نوش داری | بگفتن مرد را مدهوش داری

خلافست آنکه فرهاد از کهنکار | پی افشردی که افتادی چنان زار
تو چون فرهاد را کشتی تمامی | مرا زین بیش تر که تمام میدار

که تا داد غمت از جان ستانم | ز بور و ز سیم فرهادی کنم
چو برزد باربد بر چنگ رودی | بدین تری که من گفتم سرودی

دل شیرین از آن خوبان برافروخت / که چون روغن چراغ عشق میسوخت
چنان فریاد زد کان سرو آزاد / گران فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاه انشه شنید آواز شیرین / ز سیلی کرد و شد مستار شیرین
در آن پرده که شیرین ساخت آن ساز / هم آهنگش کندی شه به آواز
چو شخصی کو بگوید راز گوید / بدو گوید آن سخن را باز گوید
ازین سوزنده ترانه بر کشیدند / وز مینو شاه و شاپور همی درید
چو از افسانه دو عاشق آه برخاست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / بخسرو پرده را کرد خالی
بران آواز خسرو گاهی از جوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
درآمد در زمان شاپور شیدا / گرفتش دست و گفتا خانه دار
اگرچه کار خسرو شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آواز است یارش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه در پیش خسرو

حکایت برگرفته شاه و شاپور / جهان دیدند پر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز ابر آید برون ماه
چو عیاران ز سر بست از سر مهر / بپای شه درافتاد آن پریچهر
چو شه معشوق خود مولای خود دید / سر او را به پشت پای خود دید
ز شادی ساختش فرخنده جای / که شه را تاج در سر به که در پای
در آن خدمت که یارش سازگر کرد / مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از مایه بوسه برتر آمد / تقاضای دل من بوسه درآمد
از آن آتش که بر خسرو گذر کرد / ترش رویی شیرین را اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر بد شد گرفته نیست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پروردم دل افروز
کنون شد که مطلق دستی شاه / زند خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / بر راحت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکاوین کردنش کردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / شکر در دامن بادام ریزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی درآمد / پس زلفش برقاصی درآمد
خروشش ز روز نو تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح در دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد
ز شادی چون تواند بود باقی / که مطرب بود خورشید ساقی
شه از مستی چنان مخمور مانده / گر اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای گرتوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور و عود و آنگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده زبانهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش

کشتیهای

کششهایی بر آن غبغب بیاید / چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / مگر دندان وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
شکر کان دیده را از ماه میدوخت / شکر بر مجمره عود میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش / گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بازار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی / ز شب بر ماه مشک انداز کردی
گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی میان بند / گه از پستش نهادی بر دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی / ببازوبند او بازی نمودی
گهی حلقی لبانش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش / در او دیدی در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان تویی تو / گهی گفت این منم من وان تویی تو
دلش در بند آن گیره دلبند / نشاید بازی آن شب گشت خرسند
نشاط مرد و در شهوت پرستی / ز سرمستی کمند افشانه مستی
صدف میداشت در خویش را پاس / که تا در نسفتد نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
دلبر چون دل اساز میکرد / هنوز آن لابه و آن ناز میکرد
بد مستیان جفته دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی
شب منقم که کار از دست میشد / غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب آنماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش / که از بی خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ / ز نقد سیم او شد در جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
شه آمد طرب را کار فرمود / براسود و زمی خوردن نیاسود
بفیض ابر و سیمای درخشی / جهان را زنده کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد / زمین تا برنیارد بر ندارد
نریزد ابر بی توفیر دریا / نه بی باران شود دریا مهیا
ز بر مرد تهی کف هست باجی / نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه دشوار آسان
بجو بیند از شب تاریک تارک / بروشن خاطری روز مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان و مشکل گشادند / طلب را طالعی میمون نهادند

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت　　عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن　　عجوز عالم از بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت　　که حور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر همه چشم جوان سال　　سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسب مرصع گوش تا دم　　همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استاره چشم ترک تنگ　　کدوران بود بار قطارشان لنگ

هزار از لعبتان نارپستان　　رخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزار از ماه‌رویان قصب‌پوش　　همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار　　چو سنگ آگنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که بر دیبا و زر بود　　ز صد بگذر که پانصد شتر بود

چو طاوسان زرین در عماری　　بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده　　ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز حد بیستون تا طاق گرا　　جنیبتها روان با طوق و هرا
همه ره موکب آنگاه چون شهد　　عماری در عماری مهد در مهد

زمین را عرض نیزه تنگ داده　　هوا را موج برق رنگ داده
شکرریزان عروسان بر سر راه　　قصبهای شکرگون بسته بر ماه

پریچهره بتان خوب و دلبند　　ز خال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق هر سرو بلندی　　عراقی‌وار بسته فرق‌بندی

ز پشت زین اسبان روانه　　ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو بر نهاده لولوی تر　　زده بر لولوی تر لولوی زر

بدین آیین بدین فر و بدین نور　　چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند　　باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره زر و گنج گوهر انداز　　بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود دربر　　درافشان هر دری چون فندق تر

بجای تره گل نافه مشک　　مرصع لولو تر باز خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین　　غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر گامی که شد چون نوبهاری　　شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی　　درم روید هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید　　چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را　　همه کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه با انجمن خواند　　که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین مر مرا جفتست و هم یار　　بهر مهرش که بنوازم سزاوار

زمین باکیست با این مهربانی　　که داند کرد ازین سان نهانی
گرا و را جفت سازم جای آن هست　　بدو کردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد　　که هر جفتی بجفت آرام گیرد
چو بر گردون نباشد کار او جفت　　نکاح آیین که داند سنگ آسفت

همه کردار جنبیها بر گرفتند　　بر آن عشق آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین　　بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن بر نقش آن آیین ببستند　　برسم موبدان کابین ببستند
چو مهدش را بمجلس حاصلی داد　　درون پرده خاصش فرستاد

سعادت

سعادت چون کسی پرورد خواهد
بیاراید پس آنگه مرد خواهد

نخست اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر بطریق زناشوئی

ز دریا در برآرد مرد غواص
بکم مدت شود در تاج خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام شیرین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیکنامی
فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پی از می پرستی
که نتوان کرد بر نقلی دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تر خواهی نمک سود

دگر چون مرادش دست باشد
نگوید مست بودم مست باشد

اگر بالای صد بکری برد دست
بهشیاری بهشیاران بهدست

بسا مستا که قفل خویش بگشاد
بهشیاری در دانگی درو داد

خوش آمد این سخن شاه عجم را
نگهداشت فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن
جگرخواری نمی شایست کردن

نوای باربد لحن نکیسا
جبین زهره را کرده زمین سا

گهی باربد گفتی می از جام
زن کامسال بختت باد فرجام

گهی گفتی بساقی نغمه رود
بده جامی که بادا عیش بدرود

ملک با یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
رود سوی عروس خویش آزاد

چنان مست کز وی هوش برمید
بجای عاشقیش دوش دمید

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرین حال از شه بنهفت
نهادش خفته شیرین از جفت

ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او را
ز نسل مادران وامانده او را

چگویم راست چون گرگی بتقدیر
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو نور و از تن تاب رفته

تنی چون چرخ کمان از کوژپشتی
رو دوشی چو کمنجه از درشتی

دو رخ چون چنج زیمندی بر ریشه
چو حنظل هر یکی زهری بشیشه

دهان و لفچش از بس شاخ شاخی
بگوری تنگ می ماند از فراخی

شکنج ابروش بر لب فتاده
دهانش را شکنجه بر نهاده

ز بینی خر کهی بر روی بسته
بدندان نکیده و زنخ شکسته

مژه ریزنده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان سفته مانده

بعمد از زیوری بربستش آنماه
عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید
که راز ار پری یا سیماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون
چو بازی کاید از نخجیر بیرون

گرانجنبی که گویی جان بسودش
بدندانی که یک دندان نبودش

شه از مستی در آن حالت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیکن آن پری بود هوشیاری
که خوشتر زان نبود کبک بهاری

چو صید افکنده شد کاهی بریزد
وزان صد گرگ روباهی گریزد

بدل گفت ایچ از دریا ستیزست
خیال خواب با غوغای مستیست

ولی چون غول مستی ره زنش بود
گمان افتاد کان ما در رهش بود

بصد جهد و بلا برداشت آواز
که مردم جان ما را چاره ساز

برون آمد ز طرف هفت پرده
نبا منیر ذرهی هر هفت کرده

چو سروی کو بود در دامنش نوش
چو ماهی کو بود با قصب پوش

تنی کامد پرستیدن جلالش
بهشتی نقد با او در جمالش

جهان افروز لعبتی چو دلبند
بخرمنها گل و خروارها قند

کمان ابروان از زه برافگند
بدان آهو که موی فربه در افگند

کلاغی دید بر جای همای
شده در مهد ماهی اژدهایی

ز بس شیرین شنید این تلخ دو باشت
چو شیرین گرد رخش روی بر گشت

در او در واز سرمستی مدو دست
فتاد آن جان شیشه بشکست

چو شیرین بانگ ما در خواند بشنید
خبر با دیس رسیدن مصلحت دید

چگویم چون شکر سنگر گداست
طبرزد نیز کانیم ناتمامست

ز خورشید با خوش درویش
گلی از صد بهارش مملکت بیش

بهشتی تیری از جان سرشته
ولی ماه طمع بر رخ نبشته

بهاری تازه چون برگ درختان
سزاوار کنار نیکبختان

چو دید او نقش او دربار افزون
ز خالی چشم مردم خوار افزون

چنان کز نقش کلک آزری ۱۱
تجلی روی او از دلکشتری ۱۱

ز گرمی داری آن مشک چون تنگ
ترازو کاه جو نیز دلی سنگ

رخ آن باغ نسبت روحی نسیمی
دهان از نقطه موهوم نیمی

لب و دندانی از عشق آفریده
لبش دندان و دندان لب گزیده

ز گوش و گردنش لولو خروشان
که رحمت بر چنان لولو فروشان

نشیمن ها بهم پیوسته جای عوج
بموی خط چو زنخدان خزیده

ترازو داری از نقش مه ان بود
بیازی قلب از پستان دریده

عقیق بیم شکرشستش بر در
چراغی نسته در دود سینه‌ای

شد بر حرف و نهم انگشت
کشیده گرد بستان کنگری

رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز
تنی چون شیر با شکر سرشته / طباشیرش از شیره شسته

بنازی نقش از نقش پرن / زرتی قامت اندر مشک پنهان
کشیده چون دم قاقم دو لخت / سپید و نرم چون قاقم بر و پشت

گشاده طاق ابرو تا بر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی تا دل عنان زن / غبار آلوده چشمی کاروان زن

زنخ طره‌ها چو باده کرده می‌ابر / ز دو لبها چون مفتح در ره دی بر
سمن پسته کرده امین گل لب / برو دو ابرو انبر لبس اند کبر

ملک چون جلوه دلخواه تو دید / تو گفتی بود دیده ما نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت / در آن مستی آن دیوانگی خفت

بنوری کم جانی مان در بست / ز دو دی بر سر جان در بست
فشاندش چشم از خون های بی‌کار / بهم که چون بعادت کرد کرد

۵ بنید تلخ گشته سار کارش / شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل

دو شکر بلغ و دو حلقه‌اش ناده / وز سیمین بر او سیب نهاده
نقاب از شقایق زمین ساخت / یک یک شکفت بی از آن باخ

چو ابرو پیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیب است / سراب چینیان پای فریب است

ز مستی زان بهار کرد نبید / بخوشتر زان صبوحی بود دیده
طرازی بود و قفل محنت / نکو نستان در او خواجه مست

ره اول بگل چیدن درآمد   چو گل زان گل بخندیدن درآمد

بس آنگه عشق را آوازه در داد   صلای میوه‌های تازه در داد

گه از سیب و سمن پر نقل سازش   گهی با نرگس زهره بازیش

گهی نار سپید از دست جسته   تذرو باغ را بر سینه نشسته

گهی از بس نشاط انگیز روش   کبوتر چهره شد بر سینه باز

گوزن ماده میکوشید با شیر   برو هم شیر نر شد عاقبت چیر

شکرفی کرد تا خازن خبر داشت   بیاقوت از عقیقش مهر برداشت



بار برق عقیق آورده جمعش   شد پر در بلورین طشت شمعش

برون داد از دل پر درد او درد   برآورد از گل بی گرد او گرد

نه بانگ ظلومان شنیده   نه دست ظالمان بروی رسیده

حصاری یافت چون در قفل در بر   چو آب زندگانی مهر بر سر

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت   به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی   که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت میل شه شد تخت عاج   حساب عشق شست از تخت و تاج

بضرب دوستی دست می‌برد   دو پیرانه یکی در شست می‌برد
نکو نام در شاهانه بر رفت   رطب چون استخوان در شیر رفت

شده چنبر میانی بر میانی   رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام   شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته   بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آن آتش و آب   شبستان گشته ز شکرف و سنجاب

شبا روزی به برگ خواب گفتند   بمروارید با یاقوت سفتند
شبا روزی که رخشنده مدهوش   بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته   که الحق خوش بود طاوس جفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند   خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تا دیب کردند   نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان خسرو شاه   نشد رنگ عروسی تا بیک ماه

همیلا و سمن برگ و هماتون   ز خفتی پیش آنها کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست   نشاند آن لعبتان را زیر دست

برسم آرایشی در خوردشان کرد   ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد   طبرزد خورد و بادامش الحق داد

سمن برگ از نباتی بار بر بند خواست   همیلا و نکیسا را بهم ساخت
پس آنگه داد با تشریف و منشور   همه مرز مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار   در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آن اقصی که حصنش نور دارد   بنا گویند کز شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خرمی بود   چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی   ازین چون هم باشد چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود   جهان را خورد باقی کرد بدرود
جهان می خور که کین خوشگوار است   غم کار جهان خوردن چه کار است

بخوش طبعی جهان می داد و می خورد   قضای عیش چندین ساله می کرد
پس از چندین چو پیدا اصل شد   از آن بیهوده کاریها خجل شد

چو مویش دیده بان عارض افکند   جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موییست امید   مگر آن موی خود موی سفید است

چو در موی سیاه آمد سپیدی   پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب   که باشد یاسمن را دیده در خواب

ز شب چندان توان دیدن سیاهی   که بر تابد فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد   بگیرد آهویش چون پیر گردد

کمان کی چون در افتد زه ز تر   دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو باشد سند رستی و جوانی   حلاوت چون ندارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد   چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم   که سبزی را سپیدی ارد آرم

چو بر سبزه فشاند برف کافور   به باد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی آمد از پیش   شود تلخ ار بود سالی در این کیش

چو کار زرشوی کرده جا خام
خورد مقراضه خیاط ناکام

بخار دیک چون کف بر سر آرد
همه مطبخ بخاکستر برآرد

سیاه مطبخی را گو میندیش
که داری آسیای چرخ در پیش

اگر در مطبخت نامست عنبر
شوی زین آسیا کافور پیکر

بر انکس کاسیا کردی فشاند
نداند کرد چون خرج در افشاند

کسی کافتد برون زین آسیا گرد
بصد دریا نشاید غسل او کرد

جوانی چیست سودایست در سر
وزان سودا تمناییست در بر

چو پیری رو بلایت گشت والی
برون کرد از سر آن سودا البالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار
که در پیری تو خود بگریزی از یار

بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
چو سیماب از تب سیمین گریزد

بود در نیم عمری مرد نامی
که در نیمه نمی آید تمامی

جوا را دولتی باشد جهانگیر
چو گردد پیر دولت هم شود پیر

سیه مویی جوان را غم زداید
که در چشم جوانان غم نیاید

غم از زنگی نگر داند علم را
نداند هیچ زنگی نام غم را

سیاهان توتیا در چشم آراست
که فراشش ره هندوستانست

چو سودا از زنخ بر روی مشکست
گرا سیاهان بیچاره تیرست

مخنث ای سر کز پیری در آمد
سیاه صبحگاه از شب برآمد

شد از پنبه بنا گوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
ز پیری جوانی یاسمین یافت

اگر صد نیک عهدی پیشه میکرد
جهان هم عهد بود اندیشه میکرد

گهی تخت زرین نرد می باخت
گهی شطرنج زر را چون بخت می تاخت

گهی مسکر و لحن باربد نوش
گهی مسکست با شیرین هم آغوش

چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
شده هر چار زینتگاه پرویز

از آن خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد

چو میدانست کز حالی و آلی
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا ببدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خاست خیزد
چو گردد پخته حالی بر ریزد

هنر هست تو در روزی با دلفروز
سخن در داد و دانش مشکل آموز

نصیحت کردن شیرین خسرو را در عدالت

زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز رامش سوی دانش گوش بخشند

بسی کوشیده در کامرانی
بسی دیگر بکام دل بمانی

جهان را کرده از نعمت آباد
خرابش چون توان کردن ببیداد

چو آن کاوی که او از شیر خیزد
لگد در شیر گیرد تا بریزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی
دعایی بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه
زند ناگه به تیری نشانه

ندارد سود آنگه ناله و فریاد
که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آینه کاند دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان

چو دولت روی گرداند ازارا
همه کاری بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر پیشش دهد باد خزانی

درختی کاول از پیوند کج خاست
نشاید جز به آتش کردنش راست

جهانسوزی بد است و جورسازی
ترا به گر رعیت را نوازی

از آن تخمی که کرد این مثل راست
که آن شه نیست کو را کس نخواهد

کهن دولت چو گردد دیرپیوند
رعیت را نباشد هیچ دربند

ز شغل خود جهان چون طاق بیند
جهان جز در را باستحقاق گیرد

ز مغروری که در سر باز گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد

نوا قبالی برارد دست ناگاه
کند دست درازان خلق کوتاه

خلایق را چو نیکوخواه باشد
باجماع خلایق شاه باشد

چو دور از حاضران منزل خرامی
کشد پیشش ازان دیده داعی

چو سیلی رنجش آید با انبوه
بگردد کوه ابر از سر کوه

نگر کو کی زند کشنیزه بر خاک
رسد خود بوی کشنیزش بر افلاک

خردمندی و شادی هر دو داری
سفیدی و سیاهی هر دو داری

بخلوت آخرت را جلوه بر باش
درین منزل ز رفتن با خبر باش

کسی کو زر بزر ترکیب سازد
قیامت را کجا ترتیب سازد

ببین دور از تو شاهانی که مردند
ز مال و ملک تا با خود چه بردند

بماند مال بدخواه تو باشد
ببخشی تحفه راه تو باشد

درین پرده که آهنگ آنچنان ساز
که دانی پرده پوشیده راز

فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر یک چه بازی کرد خورشید

سوال و جواب خسرو با بزرگ امید در حکمت

چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواهد او را نیکنامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
بامید بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان

پریشان خاطر و شوریده رایم
همی با فکرت خود در نیایم

مدام اندیشه ام بر چند چیز است
که آن خاطر دانا غریزیست

وقوفی نیستم بر سر آنها
نخست آشکارا آن نهانها

بران کز راز خویشم آگهی داد
شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد

جوابش داد دانای سخن سنج
که ای از بهر دانش دیده رنج

چو فرمودی به توفیق الهی
بگویم آنچه دانم چون تو خواهی

جهان داور بپرسید از آغاز
بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
که آن دانش بدانا غریزیست

بدو گفت که ماده راند کام
از اول پرده چون بیرون نهد گام

روا پس ماند کان باید درست این
نخستین را نداند جز نخستین

دگر ره باز پرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست
درونش جانور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین دوری مینداز

حسابی را اگر گنبد برونست
خبر از دیگرش نمیداند که چونست

هر آنچه آمد شد این گوی دارد
درو روی آوریدن روی دارد

ملی نوری که با چشم آشنا نیست
درو کس را سخن گفتن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

دگر ره گفت کاجرام کواکب
ندانم بر چه مرکوبند در آب

جوابش داد کین با هم شنیدیم
درستی اندران قایم ندیدیم

دگر ره گفت ما اینجا چراییم
کجا خواهیم رفتن وز کجاییم

که ره دور است از ان وادی که ماییم
ندیده راه چون منزل نماییم

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خواب رفتگان پیش کس نگفتند

دگر ره گفت کای دریای دربار
چو دُر صافی و چون در عجب کار

نشید این نغم را بدان ساز
مخالف باشد ار برداری آواز

دگر باره شه بیدار بخشش
سوالی زیرکانه کرد بخشش

وگر جانها ز قالب جدا شد
بگو تا جان چندین کس کجا شد

نه از جان بی جسد رسته شاید
نه بی پرکار جنبش دید شاید

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل
نه نقش کالبدها هست باطل

جوابش داد کز چندین شهادت
خیال مرده را با تست عادت

دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیا دارم حدیث آن جهانی

توان بودن که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بالم افلاک

چو روزی بگذری زین محنت آباد
ازان رسم گزین هم یاوری باد

دگر باره بگفت ای فرخ استاد
تفکر چیست اندر آدمیزاد

تفکر در عطیات الهی
وصیت شد مقصودی که خواهی

دگر ره گفت کز دور فلک خیز
زمین را با هوا شرحی برانگیز

هوا با دست گر بادی برارزد
زمین خاکیست کو خاکی بیرزد

فلک بر آدمی در بسته دارد
چه طرفه کو سخن سربسته دارد

شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

چو جستیم ازان جنبش که حالیست
رصد بنمود کین معنی محالست

جوابش داد و گفت از پرده این راز
نگردد کشف تو با پرده می ساز

چو زین وابستگان بی رهایی
ندانی خود که چونی وز کجایی

همه گویند چون زین بر آیی
نگوید کس چنین رفتم چنین آی

جوابش داد دانای نهانی
که نقد این جهان هست آن جهانی

نفس در آتش آری دم نگیرد
وگر آتش در آب آری بمیرد

که گر جان را جهان چون کالبد بود
چرا با ما کند در خواب ناورد

جوابش داد کین محکم سوالیست
ولی جان بی جسد دیدن محالست

چو از پرکار تن بی کار گردد
فلک آن جنبش پرکار گردد

چو می بینم بخواب این نقشها چیست
نگه دارنده این نقشها کیست

چو گردد خواب از فکرت پدیدار
در آن حالت شود جانها نمودار

جوابش داد پیر دانش آموز
که ای روشن چراغ عالم افروز

ز تو گر باز پرسند آن نشانها
بیاری هیچ حرفی یاد ازانها

کسی گو یاد نارد قصه دوشش
تواند کردن امشب را فراموش

جوابی دلپسندش داد چون دُر
که چون پرسیدی از حال تفکر

نمودش کز نمونی آسمانیست
تفکر با تضرعهای جانیست

بدو گفت آنکه گر چندین برسی
زمینی و آسمانی چند پرسی

جهان را اولین بطنی زمی بود
زمین را اولین بطن آدمی بود

دگر باره

دگر باره بگفتش کای خردمند | طبیبانه درآموزم یکی پند | جوابش داد کای باریک‌بینش | جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته است | خدا آن نکته را از خلق گفته است | بیاشام و بخور چندی که خواهی | کم و بسیار نه کار تباهی

ز بسیار و نه کم بگذر که حاجت است | نگهدار اعتدال امنیت تمام است | دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری | رسیدند از قضا در چشمه‌ساری

یکی کم خورد کین جان می‌گزاید | یکی پر خورد کین جان می‌فزاید | چو در حد عدالت ره نبردند | ز محرومی و سیری هر دو مردند

دگر باره بپرسیدش که جانها | چگونه بر پرد از آشیانها | جوابش داد کز راه ندیده | نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار | موافق گشته با هم جان چار | درین مشکل فرو ماندند یکچند | که از تن چون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان ماند که در خواب | در اندازد کسی جو در انعرقاب | یکی گو شد که پر و آن فرو ریخت | ندارد سود پس از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید با دیده | هراسی باشد اندر خواب دیده | دوم موبد تفصیری کرد مانند | که بر گردون شد گیتی خداوند

از و شخصی فرو افتد گران سنگ | ز بیم جان بماند در کنگره چنگ | زماندن دوست باز ورش کرد | وز افتادن مضرت پیش کرد

شکنجه گرچه پنجه‌اش را بکند است | کند سرپنجه را در کنگره چست | هم آخر کار او بی تاب کرد | هم او هم کنگره پرتاب کرد

سیوم موبد چنین زد داستانی | که با گرگی کله راند شبانی | رباید گوسفندی گرگ خونخوار | در آویزد شبان با او به پیکار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند | ز دیگر سو شبانش وا رهاند | چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی | شبان را کرد باید خیره‌بازی

چهارم مرد موبد گفت کین راز | به شخصی ماند اندر حجله ناز | عروسی در کنارش خوب چون ماه | بد و دیوانگی دریافته راه

نه تواند خاطر از خویشش جدا جست | ندارد دیوانگی با او توان ساخت | هم آخر چون شود دیوانگی چیر | گریزد مرد از و چون آهوی از شیر

در آن اندیشه لختی قصه راندند | ورقها دیده حرفی چند خواندند | چو پی بردند بگفتند مهمات | گران بازیچه دور افتاده شه مات

ز مرده هر کسی افسانه راندند | نه مرده راز مرده کس نداند | مگر پیغمبران کایشان امین‌اند | بنامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت | ملک پرسید از تاج رسالت | که شخصی در عرب دعوی کندست | بنسبت دین ما و دین او چیست

جوابش داد کان حرف الهی | برون رفت از سپیدی و سیاهی | بجنبد در کشند این قوم ناورد | برون از گنبد است آواز آن مرد

نه ز انجم گوید و نز چرخ اعلاش | که نقشند این و او شاکر نقاش | کند بالای این نه پرده پرواز | نیم زان پرده چون گویم من این راز

مکن بازی شها با دین بازی | که بر حق است و با حق نیست بازی | بجوشید از نهیب اندام پرویز | چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش
صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین مدکان در اسد افتاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کای پیر یگانه
ندیده چون تو بینا چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی
نصیبی ده مرا زان سر ارزانی
کلیدی کن نه زنجیری درین بند
فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه به چل نکته فرو گفت

فرو گفتن بزرگ امید کلیله را چهل نکته

نخستین گفت کز خود در حذر باش
چو گاو و شیر ازان شه بر حذر باش
هوا گر بشکنی یاری نباید
که از کبکی که دین داری نشاید
به تلبیس آن توانی خورد از باد
گران طبل دریده خورد و باد
مکن با دشمنت ناز و درازی
چو زاهد مسکی با خرقه بازی
مخور بر خانهٔ کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان با دانشی بی وقت بی‌ننگ
که ماهی‌خوار دید از چنگ خرچنگ
رباخواری مکن وین پند بنیوش
که با شیر رباخور کرد خرگوش
بخود کشتن توان زانجا که دان رست
چنان کان تیرماهی از آفت رست
شغال و گرگ و زاغ ار یار گردند
که از شخص شتر سر باز کردند
بجای کین توانی جست از اعدا
چنان کان خرد مرغ از موج دریا
بسا پیر کز زبان زیر زمین رفت
بطان را با کشف فضلی از آن رفت
ز نااهلان همان بینی که بیند
که دید آن تا ده مرغ از کپی چند
بحیلت حال مردم خورد نتوان
چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا گشایی حیله را در
چو غوک مارکش در سر کنی سر
ز دانایی سلامت بهره گیرد
علاج از دست نادان برگیرد
ز بیماری برابا بی رهیدن
چو زان بیگانه مرد آشنایان
بدانایی توانی رست از ایام
چو آن مرغ شکاری رست از دام
مکن شوخی وفاداری در آموز
ز موش آن دام در زاغ دمی دوز
مبر یک حبه زر کشتن کس بیداد
چو موش از بار جو برد و زر داد
مشو مغرور چون گرگ کمانگیر
که ناگه چرخ بر دل تیر زد تیر
رها کن حرص کین چنگال محروم
نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین گر خرده بینی خصم را خرد
ز پیلان بین که خرگوش آن چه برد
ز حرص خرد باید روی برتافت
ز روزه گربه پیروزی چو نایافت
کسی کین گربه باشد نقش بندش
نهد زاغ سگی بر گوسفندش
ز رفتن در هوا کن روی در روی
چنان کز بیم دزدان زن بشوی
رهی چون پاک شد این خصمان نابرد
چنان کز دیو دزد آن پارسا مرد
چه باید چشم و دل را تخته بر دوخت
چو نجاری که لوح از زن در آموخت
اگر بدبختی باید مشو یار
چنان کان موش نسل آدمی خوار
تو گشتن توانی زین طرف رست
که کپی هم بدین فن زان کشف رست
چو خر غافل نشاید شد درین راه
که زین غفلت دل خر خورد روباه
حساب نسیه‌های گنج مشید بیش
چو زان حلوای نقد آن مرد درویش
حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز
که موش آهن برد کودک برد باز

چو خرش

چو نقش حیله بر جادو نشانی / بدان نقاش جادو در سوزمانی

بهشیاران ها خون در آن جای / چو موش آن گربه را از دام رهایی

برون تا نفرسایی درین بند / چو مرغ قبره زین قبه چند

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر

بخونخواری مکن چنگال را تیز / گزین یک بچه گشت آن شیر خونریز

مزن بی پیش بینی کس بکشت / چنان کان زرگر و تر ماده را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم بدخواه / بنیکی برد جان سیاح از چاه

بقدر مرد شد روزی نهاده / ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری شد بدان گنج

پشیمان شد ز بدعهدیهای صیاد / سرای عدل را او کرد بنیاد

کلمه چند در حدوث جهان و توحید باری تعالی

دلا گر روشنی شمعی برافروز / ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

میاز از خاطر آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر شکستی

من خاکی که زین محراب سیمم / چو او صدر الحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل بدزدد / چگویم چون کسم دامن نگیرد

منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب فکرت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش نکردم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود

بدان خط چون دگر خط بست پرگار / بسیطی زان دو در وی شد پدیدار

سه خط چون گرد در مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی

خطیست آنگه زمین آنگاه اجسام / که ابعاد ثلاثه اش کرده اندام

توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب ز اول تا نهایت

چو بر عقل این نمودش کرد ظاهر / بیک تک میدود ز اول به آخر

خدایست آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد

تو خود دان که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی

خدا بین شو که پیش اهل بینش / تنک باشد حجاب آفرینش

بدین نزدیکیت آیینه پیش / فلک چون دید در وی بین بیندیش

تو آن نوری که چرخ هفت شمعت / نمودار دو عالم در تو جمعست

نظامی پیش ازین مرز نهانی / مکن تا از حکایت وامانی

صفت شیرویه

چو خسرو تخته حکمت در آموخت / ز آزادی جهان را تخته بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران اژدر شیرویه نامش

خری خرمغز و مغزی پر ز خرچنگ / وزان دلتنگ روی آفاق دلتنگ

شنیعه روی و ازرق چشم و ابتر / سزاوار جهنم رو نه خم زر

شنیدستم که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

سرای شاه ازو پردود می‌بود / ورو پیوسته ناخشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارون فرزند
ز مهرش باز کوبم بار کینش / ز دولت باز کوبم بار دینش
ازان نافرخ اختر می‌هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن شد از مادر خویش
ازان ناخوش نهاد خصلتی خویش / که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید او کو را خوش آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ / ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ
چو دود از آتش من گشته حیران / زمین زاده ولیک از من گران
سرم تاج از سرافرازی ربودست / خلف کش ناخلف آمد چه سودست
نه بر شیرینی من مهربانست / نه با شمشیرکان شیرین نباتست
بچشمی چند آن دیوان بی‌جا / که خر از پشتها پالان گرا
زمین بگذر که من خود گزره دارم / ملی دارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاد فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند
لبانیکانه گر صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که گشت آزار آزاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای هوش شاهان / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گر فهمم کین پسر در دست تست / نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی زنبار بر نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت ازان آید لگدخوار / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی کن به نباشد نیز فرزند / بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیراش افتد / ازو هم زر بود کار آتش افتد
اگر تو تیشه شد این فرزند حالش / زمانه خود کند رامش تو خویش
جوانی از دو شیر نیستان از خوشا / به پیری تو تیشی گردد فراموش
چنان افتاد ازان پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را به آتش خانه شد رخت / چو شیر مست شد شیرو بر تخت
نیاشا نوش می در کاس مستست / ز دور او دو شه را پاس مستست
بدان نگذاشت آخر بند کردش / بگنجی از جهان خرسند کردش
دران تلخی چنان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی به پیشش / که روزی هست هر کس چشم بیشش
هر آنچه او مخل تر باشد به نخجیر / شکار افکن بد و خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد به دو نیم / ز افتادن بلندان را بود بیم
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بران تخته که دندانش ز بر گشت / به دنبالش نشیبی دندان گرگست
به هر جا کاتشی گردد زر اندود / به سوی کیوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت ز دستست / چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکرلب نیز ازو فارغ نبودی / دلش دادی و دلداری نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد

شکنج کار چون درهم نشیند / بمیرد هر که در تابم نشیند
گشاده روی باید بود و خرسند / که پای و سر نباید بود دربند

نباید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار وا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدید است / چو وادیدی قفلست آن کلیدست

بدانایی دل بردار غم را / که هم غم را کشد چون یک نم را
نه هر کوزنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب را گیرد بمیرد

اگر جایی ترا بگرفت بد خواه / مفرح نیز داند ساختن ماه
ولی چون بخت آب گیرد / جهان را آهنی کی تاب گیرد

درین کشور که مست از تیره رایی / شبه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که آرد کار و رشتی ریشخندی

ستیز روزگار از شرم دور است / از و دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است / یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

برنج چون آفتاب آتش درین دیر / کرا عیسی ببینی در خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز از هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو چون فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان پیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش / جهان نیز ار کافتد باری از دوش

ز تو یا مال ماند یا تو مانی / بس آن کان نماند با تو تانی
چو بربط هر که او شادی پذیرست / ز درد گوشمالش ناگزیرست

چه ملکست این که چون صبحگاهی / هم از پشت تو انگیزد تباهی
بشهوت ریزه کز پشت راندی / عقوبت بین که چون در پشت ماندی

بدین پشته منه بر پشت باری / شکم واری طلب نی پشت واری
بعیر و استران را بین که رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند

گرت عقلست بی سود می باش / بدانچت هست از و خرسند می باش
نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست / نه به ز آسودگی زینت ستانیست

چو نانی هست و آبی پای در کش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی او برسر که رستی / بلای محکم آمد تن پرستی

همان را بد که شد در دامن غار / بخرسندی چو گشت از اژدها یار
همان کهبد که ناپیداست در کوه / به پرواز قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به کزو در دست هیچست
چو از دست تو نامد هیچ کاری / بدست دیگران میکن یاری

چو در بندی ثنائی باش خرسند / که من گنجم بود گنجینه دربند
وگر در چاه یابی پایه خویش / سعادت نامهٔ یوسف بپیش

که بد باشد دم نیز از ندیم
چو بالا بین باشد از نشیب باز
در آن کشتی که استادی ندارد
درین دریا که پرزخم دارد

چو زیر از قدر تو جای تو باشد ‏ علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری ‏ تویی آن گرد و عالم قدر داری
جهان خاص از پی تو آفرینست ‏ چنان دان کز دو عالم خلقت اینست
بدین همت توانی گوی از فلک برد ‏ دل عالم تویی در خود مبین خرد
بدین اندیشه چون دلشاد باشی ‏ ز بند تاج و تخت آزاد باشی
وگر گردی به تاج و تخت محتاج ‏ زمین را تخت کن خورشید را تاج

کشتن شیرویه خسرو را در خواب

بدین تسکین ز خسرو رنج می برد ‏ میان زنده و مرده نفس می برد
شبی آمد چنانچه آن مرد آزاد ‏ سخن می گفت و شه را پند می داد
شبی تاریک نور از ماه برده ‏ فلک را غول وار از راه برده
فلک با صد هزاران دیده کور ‏ زمانه با هزاران دست رنجور
سیاهی آتش بیماری کرده ‏ جهان مشکین کامروزی کرده
شهنشه پای را با بند زرین ‏ نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی از سر نگون دست ‏ به زنجیر ارش مهری ببست
شگفته شبهای خندید بالش ‏ همی الید و می شبدید بالش
نگهبانی بسر از کمر مشکفت ‏ گره بر بانک نکهت خوش زلف جفت
به هر لفظی دهن نوشش میداشت ‏ را او از شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت و کمتر شد خوابش ‏ به شیرین در سرایت کرد خوابش
بوده در هش تیغ سرها ‏ فرود آمد ز روزن دیو چهره
فلک بیدار و از چشم اختر رفته ‏ دو یار نازنین در خواب رفته

چو قصاب


چو قصاب از غضب خونی نشانی
به بالین شه آمد تیغ در مشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
چو نفاط از برون آتش فشانی
جگرگاهش درید و شمع را کشت
چو دزد خانه بر کالا همی جست
سریر شاه را کالا همی جست
که خون برجست ازو چون آتش از میغ
برون زد در پر وزن چون عقابی
دلش از تشنگی از جان گرفته
چو از ماهی جدا کرد آفتابی
ز خونش خوابگه طوفان گرفته
ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

بدل گفتا که شیرین را زخوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همانا کین سخن ناگفته باشد / چو من جان میدهم او خفته باشد

بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بی خو چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید

برآمد تا که آبی تشنه و مست / بخونریز ریاحین تیغ در دست
بدان تلخی فسرده بار دیگر / گران گلبن نماند شاخ و برگی

چو کرد آن باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون نریزد / چو گل زرد گلابی چون نریزد

زبس خون کز تن شه رفت چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار گشتی / ببانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه سردی کرد ازین بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پرافشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن همسر را در خواب دیده

برانداز خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت
زشب صحبت نور آشنایی / در نعاس چشمش آمد در خرابی

سریری دید سر بی تاج کرده / چراغ روشنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه مرده سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست و هم عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بدان اندام خون آلود میریخت

فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنانکه مه کشد شاها را طرازد / بسازیدش گزان بهتر نشانند

چو شه را کرده بود آرایشی چست / بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایش خود نیز نو کرد / درین اندیشه صد دل در گرو کرد

دل شیرویه را شیرین بیایست / ولی جور آز زمانی رانشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی هم ره بر گرهش / زخسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید / چو سرکه شد چون سر بوشید

فریبش داد تا بستد کلیدش / نهاد آن کشتی دل بر فریبش
پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو / زمنوج کهن باکسوت نو

بمجروحان و محنت جان ادا کرد / رهبر جان شاهنشه ادا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین در سر آورد

کشتن شیرین خویشتن را در دخمه خسرو

سیاهی از رخش کافور میبرد / شد اندر بنه ره کافور دان خرج
ز قلعه زنگی در ماه میدید / چو مه در حلقه شد زنگی بخندید

بفرمودش به رسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفت آن مهد را در تخته زر / برآموده بمروارید و گوهر

به آیین ملوک پارسی عهد | بخوابانید خسرو را در آن مهد | نهادند آن مهد را بر کتف شاهان | بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده مشکین پیاده | ملک را کرد آن مهد ایستاده | قلم زانگشت رفته باربد را | بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته | ملرزیدن چو برگ بید گشته | بافغانی عظیم افغان برآورد | که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو | سپهسالار شمشیر و علم کو | کجا کان خسرو دنیاش خواندند | گهی پرویز و گه کسریش خواندند
چو در راه رحیل افتد روا | چه پرویز و چه کسری و چه چیره | گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمها در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده در دست | نهاده گوهر آگین حلقه در گوش | فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید در سر | حریری سرخ چون خورشید در بر | پس مهد ملک سرمست می‌شد | کسی کان فتنه دید از دست می‌شد
گشاده پای در میدان عهدش | گرفته رقص در پایین مهدش | گمان افتاد هر کس را که شیرین | ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود | که شیرین را بدو دل مهربان بود | همه ره پای کوبان میشد آن ماه | بدینسان تا بگنبدخانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند | بزرگان روی در روی ایستادند | میان در بست شیرین پیش موبد | بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست | سوی مهد ملک شد دشنه در دست | جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش | هم آنجا دشنه زد بر تن خویش | پس آورد آگهی شه را در آغوش | لبش بر لب نهاد و گوش بر گوش
بخون گرم شست آن زخم را | جراحت تازه کرد اندام شه را | بنیروی تمام آواز برداشت | چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن پیوست | تن از دوری و جان از داوری رست | ببزم خسروان آن شمع جهانتاب | مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسان آن آشنایی | که چون اینجا رسد گوید دعایی | کالهی تازه دار این خاکدان را | بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او | زهی جان دادن و جان بردن او | چنین واجب بود در عشق مردن | بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد | زن آن مرد است کو با درد باشد | بسا رعنا زنا کو شیرمرد است | بسا دیبا که شیرین در نورد است
عماری دید از او او بند | شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد | برآمد ابری از دریای اندوه | فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی شست بادی تند برخاست | هوا را کرد با خاک زمین راست | بزرگان چون شدند آگاه از این راز | برآوردند حالی یکسر آواز
کرا حسنت ای مانده وفی من زده | عروسانرا بدامادان چنین ده | چو باشد مطرب این بانگی و رویی | نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را تابوت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا بازپس گشتند غمناک
نوشتند این مثل بر لوح خاک که

که خورشیدی که در خاک درشت است
کسی از مهر چیزی در نگشت است

منه دل در جهان کین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز بستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی به آغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو برپای طلسم پیچ پیچی
چو افتادی بکشتی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهربند است
نشان ده گر دلی کو بی گزند است

همان کاندر چنین خط خطرناک
ز جور خاک بنشینم بر خاک

بگریم از برای خویش یکبار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت افلاطون

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشمی جهانسوز

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
نگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ازان گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنایی
همی گریم بدان روز جدایی

رهی خواهی شدن گر دیده باز است
بی مروکان ره دراز است

بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک

مکو بر بام گردون چون توان رفت
توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی می ستانی
علم بر کش بدین کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
ازو پرس آنچه می پرسی از کس

سخن گر قول آن پیر کهن هست
ز پیران و بالت آن سخن هست

خرد پای طبیعت بند بایست
نفس یک یک چو سوهان بندسا بست

برین حصن حصار آتش روبند
که از خود درگرفت آن آهنین بند

ز مال و ملک و فرزند و زر و زور
همه پیوستند با تو تا لب گور

روند آن همرهان غمناک با تو
نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه بد ساز گردند
ز تو هر یک براهی باز گردند

بمرگ و زندگی در خواب و مستی
تویی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کارگاهی
مخالف دید خواهی بارگاهی

ازین مشتی خیال فکرت انگیز
عنان بستان سمند رای انگیز

جز این خصمان که از یارت برآیند
در آن کارند که کارت برآیند

چو عیسی خر روان زین تن چه بند
همان پا گل و این خر همی چند

ازین خرمن مخور یک دانه کاورس
بدو مپسند از خونریزی ترس

بسا تشنه که بر پندار نه بود
فریب شوره کرد آنش نمک سود

بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت
که محمل را ز رشک مار نشناخت

درین کاشانه آدمی خوار
نه بربست کاو گلکش برو بار

اگر زهره شود چون بارگاوی
درین خرپشته هم زشت گاوی

حصار چرخ چون زندان سرای است
کمر بسته بگردش اژدهای است

چگونه تلخ بود عیش آن مرد
که رو با اژدهایی همدمش کرد

چو همبس زین شبستان رخت بربند / حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود هست سودای جدایی / نه زین صفت اژدها یابی رهایی
بملکی در چه باید ساختن جای / که غل در گردنست و قفل بر پای
چه داری دوست آنچ وقت مردن / بدشمن ترک کسی باید سپردن
بحرمت شو درین در سبیلی / شود عیسی بحرمت جز سبیلی
سلامت بایدت کس را میازار / که ادب را در عوض تربیت بازار
ازان جنبش که در نشو و نباتست / درختان سبز و مرغان را حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفکن که عالم تنگنایست / عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس دارا زبانی کلو تنگ / گره بگشای ازین پای کهن لنگ
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد / زلب تا ناف میدان تنگ دارد
مده گر عاشقی پروار خود را / که گر شد از پی صد بار خود را
زمین کز خون ما باکی ندارد / بآتش ده که جز خاکی ندارد
درین هستی که باید نیستی بود / بباید شد بهست و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بربند کایشان رخت بستند
درین کشتی که نتوان دیر ماندن / بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمی راست
نفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین بیغوله تنگ
پری غولان درین بیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که ره بر رنج بستند / بجان دادن زجان آسیب رستند
زجان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد
نمانی گر بمانی خو نگیری / بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتند آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
کر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین گشتست گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب و خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست
که بود اینجا که آمد گوش بر گوش / که زن باید شبی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بپوش این گریه را در خنده رویی
چه پیش آرد فلک تا بر نگردد / چه افروزد زمین کان در نگردد
درختی را که دارد تازه بخشش / کند روزی زخشکی خار بخشش
بهاری کو کند کشور فروزی / ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
حکایتهای این نه شیشه تنگ / همه بر شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مکر در پای دور کرم کینه / شکسته گردد این نه آبگینه
مده دنیا بکن گز بهر هیچست / دهد این چرخ گردان هیچ به هیچ
زخود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رستا زین آهنین بند
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / گر و سنگست بر دلهای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت بدین افسانه مانی / چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود / کمان بردم که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغزی خردمند / فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع و از درع آهنین تر / قبایش از پرن سنگ آهنین تر
سپر از گوش درمانش نهادند / مرا هم در سری بالش نهادند

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / بترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویش را در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خداداد / نه بر تو نام من نام خدا باد

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

درین دور هلالی شاد میخند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو مه را انجمن گردد هلالست / برافروزند انجم را جمالست

بدانش کوش تا دینت ببخشند / تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم درکش بحرفی کان هوائیست / علم برکش بعلمی کان خدائیست

بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی

خواب دیدن خسرو حضرت رسول را

چنین گفتند بیداران شبخیز / گران آمد خلل در کار پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده از گیسو کمندی

بخوبی گفت با او کای جوانمرد / ردا اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم / از این آیین که دارم برنگردم

سواری تند از آنجا شد روانه / فکندی در رهی یک تازیانه
ز خواب خویش خسرو چون درآمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد

سه ماه از ترسناکی ماند بیمار / نخفتی هیچ شب زاندوه تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهرخانه گنج / ببخشیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / ببخشیم آنچه باید از خزینه

وزان بیکاران را مایه بخشیم / روان را زین روان پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / ندیدند از جواهر بر زمین جای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز خسرو تا بگنجینه همی گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود / یکی زو آشکارا ده نهان بود

بهر گنجینه یک مهر سپیدند / متاعی کانکه ظاهر بود دیدند
دگرها را ز نسخه راز جستند / ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر دید رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان با قفل هر بندی کلیدش

کلیدی

کلیدی در میان دید از زر ناب — چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
ز مردم بازجست آن گنج گوهر — که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه — زمین را داد کندن تا بناگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا — پدید آمد یکی طاق آشکارا
در و پر بسته صندوقی ز مرمر — بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
بفرمان شه آن در بگشادند — درون قفل آهن پر نهادند
طلسمی یافت از سیم ساده — بر او یکپاره لوح از زر نهاده
طلب کردند پیری کان فرو خواند — شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند کاوش — گزارنده چنین کرد این گزارش
که شاهی کاردشیر افکان بود — بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت — وز احکام فلک نیکو نظر داشت
ز نعمت آخر چنین آورد بیرون — که از چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آمد نشانی — در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگویی لبی خوب دیدار — مهینی نیک عهدی راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را — بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشاهی — ز شرع او رسد ملت خدایی
کسی کی پادشاه خویش باشد — که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد — سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کین شکل جهانتاب — سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون تاخت مغز استخوانش
بپرسید از پدید آن جهانگرد — که در گیتی که دید است آنچنین مرد
همه گفتند کین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند خبر بدان پیغمبر پاک — گر او در مکه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست — زبانش قفل دانش را کلیدست
برون شد شاه از آن گنجور دلتنگ — وز آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
به شه گفت ای به دانایی و رادی — طراز تخت و تاج کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند — سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما درین کار — رصد بستند و بنموده نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — گر او پیشینه کردند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد — بر او جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خاک و خاشاک اندرین راه
ز بادافراه ایزد رسته گردد — باقبال ابد پیوسته گردد
بر و نام نکو خواهی بماند — همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی — برین حجت اشارت راست گویی
ولی زانجا که ایزد آفریدست — نیاکان مرا ملت پدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نو آیین آنکه بخت آور نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
کهی با سنگ خاره راز میگفت / کهی سنگش حکایت باز گفت
کهی میکرد ره را جسته تازی / کهی میکرد در روی خسرو یازی
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بروت خاک را چون باد میکند
حضورش کنج را تا خیر میکرد / نشیمش کنج بخشی نیز میکرد
خلایق را بدعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
بهر مو دار و فا عطری سرشتند / بنام هر شهی حرزی نوشتند
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نقش نخستین باز پرداخت / بمهر نام خسرو نامه ساخت

نامه فرستادن رسول علیه السلام بخسرو و دعوت کردن

سر نامه بنام پادشاهی / که بی جاست و بی او نیست جایی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب نورزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کشد حکمش روانست
وگر هر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کیش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلب کاری / دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را برار صاحب سپاسی / شناسایی بس آن کو را شناسی
ز هر یادی که بی او لب بگردان / ز هر چه آن نیست او مدحت بگردان
بهر دعوی که بنمایی گواه اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
خدایی پایدار از پیش بسیار / خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی به آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خودبین را بصر نیست / هنربین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین را آفرینش هست گردی / وز او این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وز آن بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب / تویی یک شخص از ایشان لیک در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین در پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
ترکیبی کز بنیان پامال است / خداوندی طلب کز دون محالست
گواهی ده که عالم را خدایست / نه در جایی نه حاجتمند جایست
خدایی کآدمی را سروری داد / مرا آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع من دوزخ رها کن
چو طاوسان رها کن اندر این باغ / چو پروانه رها کن آتش و داغ
مجوسی را مجن بر دود باشد / کسی کآتش کند نمرود باشد
در آتش تازه و دین نا خوش / مسلمان شو سلیم گرد از آتش
مدار از دیو طبعی دست و رستی / رها کن کافری تب پرستی
چو نامه ختم شد صاحب نویسش / بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی سالار سبک خیز / فرستاد آن شقیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی کرد هر مویی سنانی / ز گرمی هر رگی آتشفشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گویی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سوادی هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه
کرا زهره که او با احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد گرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / ز رجعت پای خود را کرد خاکی
وزان آتش که او دود تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را کرد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد

تباه شدن روزگار خسرو

ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته گشت آن پادشاهی
سریرش را سپهر از پس در اشکست / سپر در گشتش و شمشیر بر دست
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز باد آتشش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زان من بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / بگلگونها مدبر آخر شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذوقار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی حال چنین آمد پدیدار
توان سنگین دلان را بین که دیدند / تباهی دید آنکه نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی برآرد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون نبدشان در بدایت / بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی دین کشی کریم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی کی که میر نعمت خیل است / زماهی تا بماه او را طفیل است
زهی برجی که او در خاک خفتست / زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرهنگان اسرا / سخن را تا قیامت نوبت آرا
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او شد و طغرای منش

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک
شبانگه چار بالش زد بر افلاک

در صفت معراج

شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور
براقی برق سیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ
سرش گرم از لگام و رانش از داغ

ز ابر آزاریان درفشان تر
نه باد از بادبستان خوش عنان تر

چو دریایی ز گوهر کرده زینش
نگشته وهم گرد زورق نشینش

قوی پشت و گران نعل و سبکخیز
برآمدن تیز چون در شدن تیز

وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
بدان خیلی شده پیش شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده
باقصی الغایه اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش
بتفضیل امامت رهبر پیش

چو کرده پیشوایی انبیا را
گرفته پیشگاه کبریا را

برون رفته چو وهم تیز هوشان
ز خرگاه کبود سبز پوشان

ازین گرداب چون باد بهشتی
بساحل گاه قرب آورده کشتی

فلک را قلب در عقرب دریده
اسد را دست از جبهت کشیده

مجره کهکشان پیش براقش
درخت خوشه جوزا ز اشتیاقش

کمان را استخوان بر گنج کرده
ترازو را سعادت سنج کرده

رحم ربا دران در بسته
ز حیضش دختران نعش رسته

ز رفعت تاج داده مشتری را
ربوده ز آفتاب انگشتری را

بدفع زنگیان آسمان گیر
ز ترکش داده جوزا را کمی تیر

چو یوسف مشتری در دلو خورده
چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش
سرهنگی حمایل بسته بر دوش

ز ترکش تیر طایر بر فشانده
وز او چون تیر واقع بازمانده

ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون رفت ازین پهنای خضرا
رکاب افشانده صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر
فکنده سر عرشش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز پس گشت
عنان بر زد ز میکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش
بهودج خانه رفرف رساندش

ز رفرف رفت بر طوبی علم زد
وز آنجا تا سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند
بیابان تا بیابان رخش میراند

چو نوبت آسمان از فرش بر فرش
باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سر تا قاب قوسین

جهت را حد ز جهت بشکسته شد
مکان را نیز برقع باز بستند

قدم برقع ز نور خویش برداشت
حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکانی
ندید آنکه نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی تنش مویی را ورد
ز هر موی دلش چشمی را ورد

در آن دیدن که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه
مراد حاجت که مقصودت درخواه

پس ای فضل تو از خوف خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
که کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد بار بس با گنج اخلاص
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
گلی شد پسر و قدری بود کامد / هلالی رفت و بدری بود دگام
ز ما بر جان چون او یار نیستی / بیابی باد سر دم آوینی
نظامی ها و هان تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نبینی در که دریا پرور آمد / گر افتادن چگونه بر سر آمد

در نصیحت گوید

چو دانه کر بهشتی رهبر آید / چو خوشه سرکش کز پا درآید
مدارا کن که خوی چرخ سست است / بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد باکردی ساز / دوا معدوم شد با دردی ساز
طبیب ورد کار افیون فروش است / چو زراقان ازان ده زنگ کوس است
کهی مشی زندگان نوش اعضاست / که آرد تریاکی دفع صفراست
علاج الراس والجسد گوش / دم الاخوین و خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو علت رست نتوان
چو طفل الخشت خود میر در مهد / زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بکیر آمن خورسندی ز آلخیر / که هم ظلمت و هم کیستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج نمانست / کمینه بازیی من ار خانست
دریغ آن شد که در لعب خطرناک / مقابل مشو در رخ بر رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند برپای / کلو را زین طنابی چند بکشای
برون کش پای زین ره بیرهنگ / که کفش تنگ دارد پای لنگ
قدم در نه که چون خوفی رسیدی / همان پندار کین ده راندی
اگر عیش است صد تیمار با او / وگر برگ گلی صد خار با او
تلخی و ترشی شد جوانی / بصفرا و بسود از زندگانی
بوقت زندگی آشفته حالیم / که با کرکان وحشی در جوالیم
بوقت زرع با صد داغ حرمان / زکرکان رفت باید سوی کرمان
زکرمان تا بکرکان راه کم نیست / زما تا مرگ موئی بر هم نیست
ولایت بین که مارا کوچ کاهست / ولایت نیست این زندان و چاه است
سری دارم و آن سر کم نشسته / بحسرت بر سر زانو نشسته
سری که صحبت جلاد بیند / سزد گر بر سر زانو نشیند
زگرما همچو آتش تابگیریم / زسرما همچو برف آب گیریم
چو موی برف ریزد بر برزیم / همه در موی دارم و درد گر نیم
بدین پا تا کجا شاید پریدن / بدین پا تا کجا شاید دویدن
ستمکاری گزینم آنکه هر گاه / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد / هم از مار قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی را
منور از صید منقارش پر آخیت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آینهٔ عدلست شاید — که هر چ از تو بیند وا نماید
مگر نشنیدی از فرّاش این راه — که هر کو چاه کند افتاد در چاه
منادی شد جهان را هر که بد کرد — نه بر جان کسی بر جان خود کرد
سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست
مران سنگی که دریایی و کانیست — دران دُرّی و یاقوتی نهانیست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست — کجا دانیم کین گل با گیاهست
چو عیسی هر که دارد توتیایی — ز هر سنگی کند مردم گیایی
گرفتم خود که عطار وجودی — تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی — چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجزوار باید عاقبت مُرد — چه افلاطون یونانی چه آن کُرد
همان کین نصیحت یاد گیرم — که پیش از مرگ یک نوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم دربست — بدین تدبیر طوطی زان قفص رست
اگر با این کهن گرگ خوشست تو — بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لباچت را جهان بر کار بندد — که چشمی گریه و چشمیت خندد
تو پنداری که زینسان مفت خوانی — بود موقوف خونی و استخوانی
نخواهد ماندن آخر جاودانه — درین مطبخ این هر چار خانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر — نهانیها شوند از پرده ظاهر
ز مینی گرد ازین گنبد که بینی — جز آن قالب که بر قالبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست — درینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی — بسا درها که بینی از معانی
نوا این پرده بینی ولاوز — نوای و نوا رشتهای تو خنیز
بلی خرمهره چون در دره باشد — ازو خیزد دام و دد فره باشد
مرا هم گوشه بی توشه سازد — خراش چنگ را ناخن خراشد
کهن کاران سخن با گره گفتند — سخن بگذار مروارید سفتند
ز رنگ روزگار و گونهٔ زرد — کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن را نی مطراست — وگرنه آزرست انگار عنقاست
نگویم زر پیشین نو نیز زرد — چو دقیانوس گفتی جو نیز زرد
گذشته پانصد و هفتاد و شش سال — نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد مهر یاری — بمهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم — بهر نقشی نقابی باز بستم
بدان ماند که دارد دیدنم دوست — نبیند مغز جانم را درین پوست
اگر مهر جان محجوب تن امنیست — وگر یوسف شدم پیراهن امنیست
عروسی کو نقاب گل بپوشد — اگر پوشد ز چشم و دل نپوشد
همه پوشیده ما باشد ظاهر — چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی بسنده کین مطوله خوانی — حضورش در سخن بابی نهانی
چو صد دیگر گوید کجا او — ز هر حرفی جواب آید که ها او
خدایا حرف گیران در کمین اند — حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد — همه گر نیک خواهی خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست — نداند کین سخن طرز غریبست
حرامم باد اگر آبی خورم خام — حلالی بر نیارم پخته از خام

بخم

نخستم شب که گنجی برسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلی منم در بردن رنج / که از یک حبه پدید آرم یکی گنج
چو دانه گر خورم مشتی نیاغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
بر آن خاکی هزاران آفرین بیش / که گر تخمی خورد گنجی کشد پیش
کسی کو بر نظامی می‌زند سنگ / نفس را باد بیند دیده پر سنگ
بیا گوشت ببین کان گندم را / نه کان گندم بی جان گندم را
بذری کز دهان برخواهم آورد / زنم پهلو به پهلو بند ناورد
به صد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم شبی با شب‌چراغی
فرستم تا ترازودار شاهان / جوی چندم فرستند عذرخواهان
هبی و رزی بسی دربان دهم گنج / جهان برکاو گردون نالد از رنج
اگر شهری غریبان را بیفکن / غریبان را سگان دارند دشمن
چه باک از طعنه خالی و ای / که دارم درع زرین آفتابی
بسا منکر که آید تیغ در مشت / مرا از تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش / درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی دور از آنویش پس نشست / حریف چارپا آمد فرادست
نجویم عیب کس کو عیب شست / مگر عیب کسی کو عیب توست
زبهر کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یک ذره دیدم / به صد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن کاس می‌زد / دری سفته چو تکمه در الماس می‌زد
چو کوه آن آهها کز من ستایند / خورم گر باز هم زرین فشانند
ازین مشتی خیال کاروان زن / عنان بستان علم بر آسمان زن
چو این خصمان که از نازت برآیند / بدین کار ند گر کافات برآید
چو ابر از بحر من پیرایه پوشند / زبس دزدند و در چشمم فروشند
تحمل بین که منهم پسندوی خویش / چو ترکانش جنیبت در چشم پیش
که آن بی پرده را گویم زهی ساز / که آن گنجشک را گویم زهی باز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر زیفی چرا جستی نگویم
بگوشی جام تحفه کنم نوش / بدیگر گوش باشم حلقه در گوش
نگهدارم بخندیدن او ستادی / چراغی را بدین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش دوغ از بهر دماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / زباد سرد شش افشانند کافور
شکر زهری بدین چیزی بدین / پس هر تخته دشنامی شنیدن
من از دامن چو در بار یخته در / گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر
کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازیم کرده ز خاک
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده روبان / همه ره دانه و دانه جوبان
چو ترکی کو نماید خنده خوش / عرق آب و میوه زد در آتش
ز گیجتابی دل از ماران چه پالی / که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آمد مرا / به حلقه حلقه دورانی کند مار
برین طاوس ماران مهره باشند / که طاوسان و ماران خواجه‌تاشند
نگارین کیش است این نقش دستان / پدر هندو و مادر ترک طناز

مسی پوشیده در زر کیمیایی / غلط گفتم که گنجی اژدهایی
دری رفت در پایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشکهی از من سوخت است / عبارت بین که مطلق اندوخت است
خدایا هر چه هست از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری
عروسی بکر بین با تخت و با تاج / پسر و بسته در توحید معراج
چو دادا اندیشه جادو داغ / ز چشم افشای این لعبت چراغ
ز شر عقلی مبارکباد دم آمد / طریق العقل واحد یاد دم آمد

در خاتمه کتاب گوید

حکایت کوته میکردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کار زودم
حکایت چون بسی کردم خروشی / که ماند بی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست / ز نه مکتد سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی / رسانیدش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندین ملک و عالم / که یاد در کردن آمد زان محالم
بسی چینی نوردنا بریده / بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی / سراف پانه طوق کیانی
بشیر نظم حدیث از گنج میرفت / غلام از ده کنیز از پیچ میرفت
پذیرشها نکرد در کار چون ماند / ستودم … بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت / زمین گشته را اندر وده بلداشت
بدین افسوس پس میخوردم از تیغی / زدم بر خویشتن چون شمع شعی
که تا که پیکی آمد نامه در دست / بتعجیلم در و دیوار دو بشت
که سی روزی سفر کن کاندرین راه / بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواند که پیوندد روزی چند / کلید خویش را بگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاهیست / همت نسخه همت تعویذ راهیست
مثال شاه را بر سر نهادم / سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ / کلیدم زامن آمد آمن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / درآوردم به پشت بارگی پای
روان اندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوران تک ره بودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره دمی شد طبع سیرم / زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار / تبارک را همیرفتم چو پرگار
بهر منزل گران ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آب تازه خوردم / شکر اندر دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام / زمین را در زمین شد عنبر خام
چو بر خود ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شه قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از صراف جوهر جان خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز / بیار آن نزلها شبخیز آمیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهرها بغواص

مرا در بزمگاه شاه بر نه / عطارد را بنه بر ماه بر نه
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید

زمین بوسش فلک را تشنه کرده / که از سرهنگ تا پیشش دشنه خورده
فروغ تاجش از فر جهانگیر / فکنده قیصرو ازا جاه در قیر

طرفداران ستیغین تا کمربند / بنوبتگاه درگاهش کمربند
درفش حمل کشور را گشاده / همه ره حمل بر حمل ایستاده

کف رادش بهر کس داده بهری / کهی شهری و گاهی جمله شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری / قدرخان زا بران در سنگباری

بدریا ماند موج سیل رنگش / که هم در بود و هم در دل نهنگش
سر شاهان قزلشاه از بر تخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشت بزمش از بزم بهشتی / ز حوضکهای می کرده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ / رساننده بزیر زهره آهنگ

بریشم زن نواها بر کشیده / بریشم پوش پیراهن دریده
بر و تار مغنی بر سرودی / بآهنگ گره بسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی / نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای لطف می از غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان

فرود آمدش شادی در شادکامی / چو داود در نغمه کام نظامی
بهشت خوردی بخواه درست / اگر خفت ساقی ترا باده در دست

شکوه زهد من بر من نگهداشت / نه زان پستی که زاهد در گلم داشت
بفرمود از میان می بر گرفتند / مدارای مرا در بر گرفتند

بخدمت ساقیان را داشت بر پی / بسجده مطربان را کرده بر پی
رسانیدند کیمخت زر بنامم / نظامی را ز خسرو برد و ارجم

نوای نظم او خوشتر ز رودست / همه گفتار او یکسر سرودست
چو خضر آمد ز باده پیش جامم / که آب زندگی با خضر نامم

چو در دوره گرامی سوی خورشید / درون آمد تن لرزنده چون بید
که داری طاق با مردانگی جفت / پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت



سر خود همچنان گردن خویش
در افگنده فگنده سر دو در پیش
گرفتم در کنار از دلنوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی
ربودم تا ببوسم پا و را چون نمازی
چو دیدم آسمان جانب از جای
قیام خدمتش آنقدر بستم
چو گفت اقبال او بنشین نشستم
من از تمکین او خوشی رفتم
در درج سکشتم را گشاده
دو عالم را در آغوشی گرفتم
در بستی چنینم از توفیق داده

سخن گفتم چو دولت وقف میدید / سخنهایی که دولت می‌پسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید / وصیتها که در دولت گشاید

وزان نزلی که رضوانش پسندد / زبانی کو بگوش آرد بخندد
بسی پالوده‌های زعفرانی / بشکرخنده‌شان دادم نشانی

گهی چون ابرسان گریه شادم / گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شه چون می‌شگفت / خرد بیدار می‌شد مغز می‌خفت

سماع ساقیان را زرده از جوش / مغنی‌ای شده دستان فراموش
برآمد راوی و برخواند چون دُر / ثنائی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند آن منزلت بین
بآن فتوی کنون برجا نشستم / نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پرنوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت و شکر از عنایت / ز کار شکر و شیرین روایت

که هر گنبد که بنیادی نهادی / در باغ ارم را برگشادی
گزارشهای بی‌اندازه کردی / برو تاریخ ما را تازه کردی

ز گل دارو مدارا تری هوایی / ز بلبل زان نوایی تر نوایی
گشاده خواندن هر بیت بیتی / رگ مفلوج چون روغن زیتی

ز طلق اندوده کامد حریرش / هم آتش‌زا شده هم زمهریرش
چو حلواهای پخته خوش آن خوش عیش / که هر کان میخورد میگوید العیش

دران پالوده پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی با آن شیرین سرایی / که بودش برقع شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی حلالش / چه دندان مزد شد با زلف و خالش
مرا هم زین و هم ز آن بر در / معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بآن نامه برای پاس آن رنج / چه دادت دست مزد از کوه و گنج

شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده ببست از ملک خاصت
چو بر خواندم دعای دولت شاه / زبانهای چرخش کرد درگاه

که من یاقوت آن تاج مکلل / نه ز آن بر بهار بستم اول
در پی دیدم بکیوان بر کشیدند / بر بی مثلی جهان مثلش ندیدند

بر و نقشی نوشتم تا بماند / دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین پرزین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خشت و بناست / گدازی آتشی بر شیخ است

چه جای خشت چون دادند بالش / ز دست افزار شیرینی چو خوانش
بی شاه سعیدان خاص خویشم / پذیرفت آنچه فرمودی ز بیشم

چو رخت عمر او کشتی روان کرد / مرا این جمله عالم را زبان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو جایی / همه شهزادگان کشورآرایی

ازان پرزفتنهای غیبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
یکی ره زان دو شه را داد شاهی / خود از شهزادگان دیگر شاید

چو شاه از گنج بخش آن نکته بشنید — چو صبح از تازه رویی باز خندید
چو خود با حمد و با اخلاص می‌کرد — ده حمد و ثنا را خاص می‌کرد
که شه بخشید آن ده بر تمامی — ز ما بر زاد و بر زاد نظامی
کسی کین است ای امنیت یاور — سخن باز و مکن هرگز تو باور
شدم نزدیک او چون بخت مسعود — وزو باز آمدم چون بخت محمود
شنیدم حاسدی زینها که دانی — که در کیسه زر باشد نهانی
عروسی کاسمان بوسید پایش — ده ویرانه باشد رونمایش
ز بی‌حرزی در آن خاک خرابا — مسلمان بخت کافر خورد تابا
بحمد مگر من حمد و ثنا حسبست — که یک حمد انجمن کانجهانست
کرا و زا پیشه از استوارست — مرا صد پیشه از عود و قمارست
کرا و از آب اگر فیض فراتست — مرا در فیض نطق آب حیاتست
ولیکن چون چنان بی‌نوا ساسی — کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
نه زان ده شاه عالم رای او داشت — که او بخشید خدمت جای آن داشت
مرا زین ده بس این دولت شب و روز — که بر عزم جهادم باد آموز
زنم هر شب بدان شمشیر تازی — ز کافر کردنی بر مرد غازی
بساطی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار رقعه از گیتی فرو روفت
خروش طبل گفتی تا دو میلست — که می‌دانست کان طبل رحیلست
بدان آرام و آورنگ اندکی بود — چو برقش زادن و مردن یکی بود
شهادت یافت از زخم بداندیش — که یادش آن جهان هم زین جهان بیش
کران دریا شده درها ببخشید — که بر من پیش از این درها ببخشید

پذیرفت از ثنا و حمد را شاه — به اخلاصی که بود از من در آن راه
به ملکی خطی دادم مسلسل — به توقیع فرشتایی مسجل
به ملکی ماند بر طاق غرامت — به طلقی ملک او شد بر سلامت
چو از تشریف خود مشهوریم داد — به طاعتگاه خود دستوریم داد
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج — چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
به یوسف صورتی کرگی همی داد — به لوزینه مالماسش همی داد
نباشد دخل و خرج کیسه پرداز — سوادش نیم کار ملک ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش — که نعمت خوار را کفران میندیش
اگر پیشی در آن ده کار و کشتی — مرا در هر سخن پیشی بهشتی
وگر دارد خرابی سوی او راه — خراب آبادان شد دولت شاه
چو من کشور بها گنج خطرناک — نه ارزانی که ارزانم بدان خاک
سپاس من از آن وجه حلالست — از آن وجهست کان وجه حلالست
چو من خرسندم و بخشنده خشنود — تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
بزرگ‌دار دعا آنجا رسیده — همه شب تیغ همت برکشیده
چه گفتیم سخن مجمل کجا راند — کجا میرفتیم و رختم کجا ماند
شکوهت بیخ نوبت بر فلک برد — نفاذش گرد هفت اقلیم را خرد
نفیر کوس گفتی تا بماهست — کرا در دل گره شد در کو چاهست
رهی تا خورده از باغ جوانی — چو ذوالقرنین ز آب زندگانی
چو پایه بر فلک زین خرابی — گذشت از پایه خاکی و آبی
کرا و را سوی کوثر کرم شد رای — نصیب از آن کوثر آمد جای

که او را فیض رحمت گشت ساقی … جهان از ذات پاکش باد باقی
که او بی تاج شد تا تخت شه باد … سر این تاجداران را بقا باد
مؤید نصرت دین کآفرینش … ز نور او پذیرد نور بینش
بشاهی تاج‌بخش تاجداران … بدولت یادگار شهریاران
ستاره پایه تخت بلندش … فلک را بوسه‌گه سم سمندش
جهان را تا ابد شاه و جهان باد … بر آنچه امید دارد کامران باد
سخن را بسعادت ختم کردم … ورق کاینجا رسیدم در نوردم
که او را خاک داد آن تخته‌بندی … مباد از تخت کیانش گزندی
خصوصا وارث اعمال شاهان … نظرگاه دعای نیکخواهان
بنای چرخ را اعظم اتابک … فریدون‌وار بر عالم مبارک
بدانایش هفت اختر شکرخند … بمولائیش گردون کمربند
سریرش باد در کشورگشایی … وثیقت‌نامه فتح خدایی
سعادت یار او در کامرانی … مساعد با سعادت زندگانی

وقع الفراغ من تحریر هذه الاوراق فی شهر صفر سنه اربع و ثلثین
والف من الهجرة النبویة المصطفویة کتبه العبد المذنب الراجی
عبد الجبار غفر ذنوبه وستر عیوبه

تم تم

کتاب لیلی و مجنون شیخ نظامی

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند — نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول — بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده وارمیده — در کن فیکون تو آفریده
ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان
ای تو به صفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق — وز امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان — در باز کن درون نشینان
صاحب تویی آن همه غلامند — سلطان تویی آن دگر کدامند
ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا به انجام
راه تو به نور لایزالی — از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام — حکم تو زد این طویله را نام
گر هفت گره به چرخ دادی — هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ز خاک سودی — صد آینه را بدو زدودی
بر سر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوهکنی ز کاف و نونی — کردی تو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست — قفلش به کلید این دو حرفست
در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن
حرفی به غلط رها نکردی — یک نکته در او خطا نکردی
هر دم نه به حق دسترنجی — بخشی به من خراب گنجی

گنج تو به بذل کم نیاید
وز هیچکس این کرم نیاید

از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم
اسرار همه تراست معلوم

هم قصهٔ نانموده دانی
هم نامهٔ نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک
وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد
گر پای درون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو
جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست
چون راهبرم توئی چه باکست

عاجز شدم از گرانی بار
طاقت نه چگونه باشد این کار

میکوشم در تنم توان نیست
کازرم تو هست باک از آن نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش تو یکیست نوش با زهر

شک در دل من بود کاسیرم
گز لطف زیم ز قهر میرم

یا شربت لطف دار پیشم
یا قهر مکن بقهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف برای ماست آخر

تا در نفسم عنایتی هست
فتراک تو کی گذارم از دست

وانگه که نفس بآخر آید
هم خطبه بنام تو سر آید

وان لحظه که مرگ را بسیجم
سر در کفن حنوط پیچم

چون خاک شود وجود پستم
هرجا که روم ترا پرستم

تا هستم در حساب هستی
بر یاد تو می خورم بمستی

در عصمت اینچنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری

چون جز تو مرا حمایلی بود
سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته‌ام بکویت
لبیک زنان بجست و جویت

احرام شکن بسیست زنهار
زاحرام شکستنم نگهدار

من بیکس و رخنها نهانی
هان ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم

یکذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من نهی شوم خاص

آنجا که دهی بخاک تابی
زر گردد خاک و در شود آب

گر من کهنم و گر سفالم
پیرایه تست روی مالم

از عدل تو لافد آستینم
گر عود و گر در منه ایم

زد تو نه دین طاعت آرم
اخلاص تهی شفاعت آرم

تا غرق نشد سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر دریاب

دریاب مرا که ایستادم
وز مرگ بجهد خود فتادم

هم تو بعنایت الهی
آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهائیم ده
با نور خود آشنائیم ده

تا چند مرا ز نور امید
پروانه دهی ماه و خورشید

تاکی به بنا ز بهر نوالم
با شاه و گدا کی حوالم

از خوان تو با نعیم تر چیست
وز حضرت تو کریم تر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بر این و آن براتم

خود مزرعه چون من خرابی
آباد شود بخاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم
وآبی دغلی مدار پیشم

روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچه مانی

وانگه که مرا ز من رهی باز
یک سایه لطف بر من انداز

آن سایه که از چراغ دورست
وان سایه که از چراغ نورست

تا با تو چراغ نور گردم
چون نور ز سایه دور گردم

با هر که نفس برآرم اینجا
روزیش فرو گذارم اینجا

در های همه ز عهد حاجتست
الا در تو که لایزالست

هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی‌ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که ز مرگ و زندگانی

چندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی برنتابم

بی یاد تو یک نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم
وین نعمتها ندیده بودم

کیمخت گر از نسیم کردی
باز از نوا ادیم کردی

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه گاه جودم
تا با عدم و شود وجودم

هر جا که نشانده‌ام نشستم
حکمی که کنی تو زیردستم

گردنده رعیت من در ره
گر بر سر تخت و گاه بر جاه

گر پیر بوم و گر جوانم
ره مختلف است من همانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق آوران نوردم

چون حلقه آفریدی اول
آخر بگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان ره بتو هست می‌شناسم

این مرگ نه باغ و بوستانست
کین راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگ کم از تو مرگ من باد

گر بنگرم آنچه آن نه راهست
این مرگ نه مرگ نقل جاهست

از خوردن که بخوابگاهی
وز خوابگهی به بزم شاهی

خوابی که به بزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شیع تو تست خانه خیزم
خوش خسپم و شادمانه خیزم

گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیری کرد

از بحر تو نسیم ابر حیرانش
گر قطره دهد برون مرنجش

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید

هم از تو بصد هزار تشویر
دارد رقم هزار تصویر

ور دم نزند چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان

گر زین خنثی سرشته تست
ور خط حبشی نوشته تست

گرچه تو نوشته زان سوی
شویم دهن از زیادگوی

گر باز بداورم نشانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش که اجل فرا رسد تنگ
وانام عنان ستاده از چنگ

ره باز ده از ره قبولم
تا روضه تربت رسولم

در نعت حضرت رسول علیه السلام

آن شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد بچیره دستی

آن ختم پیمبران مرسل ‌ ‌ حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب ‌ ‌ لشکرکش ملک آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت ‌ ‌ فرمان ده جمله ولایت
هر کار رد با تو خود پرستی ‌ ‌ شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش ‌ ‌ روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد ‌ ‌ از باد دو روت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل ‌ ‌ یک زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی ‌ ‌ داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین ‌ ‌ همسایه شهر قاب قوسین
رفته بورای عرش بالا ‌ ‌ هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم ‌ ‌ محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان زینت ‌ ‌ زنده شده آسمان ز هیبت
ای شش جهه از تو خیره مانده ‌ ‌ بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار ساله بوده ‌ ‌ کین دبدبه را جهان شنوده
ای کنیت نام تو مؤید ‌ ‌ بوالقاسم واحد و محمد
عقل ارچه خلیفه شگرفت ‌ ‌ بر لوح سخن تمام حرفت
هم مهره مؤیدی ندارد ‌ ‌ تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه ‌ ‌ بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب نظر ولایت جود ‌ ‌ مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی ‌ ‌ سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم ‌ ‌ نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که روش نهاده تست ‌ ‌ با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجده تو می تاخت ‌ ‌ مغرب شده بی بهانه پرداخت
طرف حرم تو شاه انجم ‌ ‌ در گشتن چرخ میکند گم
آن کیست که بر بساط هستی ‌ ‌ با تو نزند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون ‌ ‌ وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند ‌ ‌ مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینانی ‌ ‌ شاهنشه کشور حیاتی
لشکرکه تو سپهر خضرا ‌ ‌ گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
این پنج نماز کاصل توبت ‌ ‌ در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین به پنج بنیاد ‌ ‌ بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده ‌ ‌ برچید رواق وقف کرده
از حلقه دست بند این فرش ‌ ‌ یک رقص تو تا کجاست تا عرش
ای نقش تو منبع معانی ‌ ‌ معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده ‌ ‌ بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ ‌ ‌ بر فرق فلک نهاده شاهنگ
چون شب علم سیاه برداشت ‌ ‌ شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت ‌ ‌ آوازه پری گرفت رایت

سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای ام هانی

بر هفت فلک که حلقه بستند / نظارهٔ تست هر چه هستند

در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت

خورشید بصورت هلالی / از رحمت زرد تو گرد حالی

دیباچهٔ مشتری در آن نور / از چشم تو کف چشم بد دور

در موکب چنین غلامان / شرط است برون شدن خرامان

جبریل سپیده طوق در دست / گر زهره تو آسمان کمر بست

برخیز و بیا نه وقت خوابست / مه منظر تو واقف ابست

زهره طبقی نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق

مریخ مجالس تیاقت / در موکب کمترین وشاقت

کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش



آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب

پرکار رنجاک در کشیدی / جدول بسپهر در کشیدی

امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب

ای دولت آن شبان که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز

برقی که براق بود نامش / زفرق وشش تو کرد رامش

بس

126

یوسف ز چهان نسفته بختی
طیاره شدی چو تخت بختی
زانجا که چنان دو اسبه راندی
دوران دو اسبه را بماندی

ربع فلک از چهار گوشه
داده ز درت هزار توشه
از سرخ و سفید نخل آن باغ
نخل نظر تو مهر مازاغ

بر طره هفت بام عالم
نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی
هم طاسک مار را شکستی

طاوس پر این چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده
الله و معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده در بر
آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای
هم نیمه رهت بمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت
برده به سریر صبحگاهت
چون از سر سدره در گذشتی
اوراق حدوث در نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی
تا طارم تنگ بارعرشی
سبوح زبان عرش پایه
از نور تو عقل کرده سایه

بارا رجهت بهم شکستی
از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین
در خرگه شهر قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و فهم ادراک
هم دیدن و هم شنیدنت پاک

درخواستی آنچه بود کامت
درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی
باز آمدی آنچنانکه خواهی

ما را چه محل که چون تو شاهی
در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما بشکف اگر سحابی

گلنار شکفته از جبینت
توفیق کرم در آستینت
آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

دریای مروتست رایت
خضرای نبوتست جایت
هر کز قدم تو سر کشیده
دولت قلمش در کشیده

وانگه که وفات جسته
بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت
جنبیت ده نافه نسیمت

ای مصعد آسمان نوشته
چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی
سری بگشای بر نظامی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی و سپه را رخ درانداز

این سفره ز پشت باد برکش
وین پرده ز روی کار درکش
یک عهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهار یار را

چون تربیت حیات کردی
حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن یک آیت
زان صرف که یافتیش بی صرف
بر دفتر ما نویس یک حرف

بنمای که ما که ما چه نامیم
وز تربیت تو شکر کدامیم
ای کار همه تمام از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا قناعتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده ما فرو گذارند
وین پرده که هست برندارند

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهد جام دادن

فیاضه ز جود گشتن
میزان همه وجود گشتن

گفتار اندر برهان قاطع و حدوث آفرینش

باریدن بی دریغ چون مل
خندیدن بی نفاق چون گل

هر جا که چو آفتاب راندن
در راه امید زر فشاندن

دادن همه را ببخشش عام
وامی و حلال کردن آن وام

پرسیدن هر که در جهان هست
گر فاقه روزگار چون رست

گشتم سخنی که کار بندد
زان قطره چو غنچه باز خندد

من کین شکرم در آستین است
زیرم که حریف نازنین است

بر جمله جهان فشانم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غذاساز
خود قسم جگر بود رسد باز

ای ناظر نقش آفرینش
بردار خلل ز راه بینش

در راه تو کرا وجودست
مشغول پرستش و سجودست

بر طبل تهی مزن جرس را
بی زخمه مدان نوای کس را

هر ذره که هست اگر غباریست
در پرده مملکت نگاریست

این هفت حصار برکشیده
بر هرزه نباشد آفریده

این هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی

دریاچه ما که در نوردست
ز بهر هوا و خواب و خوردست

از خواب و خورش بهر نیابی
کین در همه گاو و خر بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند
ما را ورقی دگر نوشتند

تا در نگریم و راز جوییم
سر رشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را
جوییم یکایک این و آن را

کین کار کیا بی از پی چیست
او کیست کیا و کار او چیست

هر خط که برین ورق کشیدند
شک نیست در آن که آفریدند

بر هر چه نشانه طرازیست
ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایت
کین نکته بدوست رهنمایت

کان آینه در جهان که دیدست
کاخر بصیقلی رسیدست

در هر چه نظر کنی بتحقیق
آراسته کن نظر بتوفیق

بی صیقلی آینه محالست
هر دم که خزان زنی و بالست

بنگر که بخود چگونه برخاست
آن وضع بخود چگونه شد راست

تا بر تو بقطع لازم آید
کان از همه پیش لازم آید

هر نقش بدیع کآید از پیش
جز مبدع او در او میندیش

چون سیم حواله شد بر سام
رستی تو ز جهل و من ز دشنام

زین هفت پرند پرنیان رنگ
گر پای برون نهی خوری سنگ

پیداشتی این پرندپوشی
معلوم تو گردد ار بکوشی

سر رشته راز آفرینش
دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان بافت | کو سررشته وا توان یافت
سررشته قدرت خدای | بر کس نکند گره گشایی

عاجز همه عاقلان شیدا | کین رقعه چگونه گشت پیدا
چون وضع جهان ز ما نهانست | جویایی آن ز ما خیالست

در پرده راز آسمانی | سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه دواسبه آیی آنجا | بی پرده نمیتوانی آنجا

در هیکل تخته رقومی | خواندم همه نسخه نجومی
بر هرچه از آن درون کشیدم | آرایشکی درو ندیدم

دانم که سراچه ساز کردند | بر تعبیهاش باز کردند
هرچه آن نظری درو توان بست | پوشیده خزینه درو هست

آن کن که کلید آن خزینه | فولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی | شربت طلبی ز هر بابی

دانی که خزینهای افلاک | خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینه ها گهر داشت | قارون هم از آن خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میان بود | این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرچه ماند بندیست | از سنبله چون حجلی کشیدست

وان خط ز اوج بر گشته | عطفیش همیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند | جز باز پس آمدن نداند

آن نقطه که کرد خط ببستند | از بهر چنین بهانه بستند
تا هرچه ز حلقه بر کند سر | سرگشته شود چو حلقه بر در

در سلسله فلک مزن دست | کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعست بگذار | کو نیز رسد بآخر کار

بیرون ز این حواله گاهیست | کانجا نظر تو عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را | کو پرده کج نداد کس را

این هفت فلک پرده سازی | مستا ز جهت خیال بازی
زین پرده خیال ساخت نتوان | کین پرده بخود شناخت نتوان

گر پرده شناس از قیاسی | هم پرده ز خود نمی شناسی
گر بار دهی بلحن و آواز | بی پرده مزن دمی خودساز

با پرده دیدگان خود بین | در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی | معروف شوی بنیکنامی

تا چند زمین نهاد بودن | سیلی خور آب و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک | مشغول شدن بخار و خاشاک

بادی که وکیل خرج خاکست | فراش گریوه مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد | که مایه برد گهی سپارد

چندانکه زمینست مرز در مرز | خاکیست نهاده درز در درز
کز زلزله گاه سیل خیزد | زان خاک از او دخان گریزد

چون سلسله زر و آب شاید | درزی ز خزینه وا گشاید
وان درز بنقبهای ایام | وادی کده شود سرانجام

جوی که درین گل خرابست | خارنده باد و چرخ آبست
از کوی فلک چو بگذری باز | از رو فلکت درنگ و تاز

هر یک بمثابه چنان شرط ... افتاده چنانکه گوی در خط

این شکل کجی که در نشست ... هر خط که بکرد او چنین است

این دو دگر از مغاک خیزد ... با کید و ستیزه بر ستیزد

وانکه بطریق میل تاکی ... آید سوی طرف در خاکی

گردنده خط هفت پرگار ... طیاره نشد بروی ان کار

واری که بپا بدار بیابان ... با مصعد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود بکوشد ... از حد صعود بر نجوشد

او نیز طواف در گیرد ... از دایره میل می‌پذیرد

پیشش چو خیمه ایستاده ... سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ خیلش ... دانی که بدایره است میلش

هر جوهر فرد کو بسیط است ... میلش بولایت محیط است

گردون که محیط هفت موج است ... چندانکه همی رود در اوج است

گر در افق است و گر در اعلاست ... هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست ... بالای همه او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند ... بالای فلک جز آن نگویند

در علم فلک گره گشاست ... خود در همه علم روشناست

گر مایه جویست گر شنیزی ... از چار گهر درست خیزی

گر دانه زمین بجد رپاند ... بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر سنگ پی بود ... در دانه جمال خوشه کی بود

گرم که ز دانه خوشه خیزد ... در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان ... آخر سببی است حال گردان

نزدیک تو آن سبب حجرست ... بنامی که این سخن عزیزست

داننده هر آن سبب که بیند ... داند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر ... پابست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی ... بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده ... دیوان نظامیم نهاده

آینه بخت پیش رویم ... واقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل زرد دسته میکرد ... روزم نفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ در دست ... من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده ... در درج هنر قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن ... دراج زبان بنکته گفتن

در خاطر آنکه وقت کار است ... اقبال رفیق و بخت یار است

تا کی نفس تهی نشینم ... وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد ... پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهیگاه ... پای برسد تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت ... کاراست جهان که با جهان ساخت

گردن بهوا کسی فرازد ... کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هرکجا که باشد ... جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جوست / چون پرده کج خلاف گوست

هان دولت اگر بزرگواری / گردی ز من التماس کاری

من قرعه زنان چنانکه فال است / وآخر بگذشت اندران حال

مقبل که بر او چنان برد گنج / دولت که دهد چنان به هر کنج

در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه

بنوشته به خط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرف از او شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب‌چراغی

کای محرم حلقه غلامی / جادوسخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف‌گه شگفت‌کاری / بنمای فصاحتی که داری

خواهم که به یاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق‌نامه / آراسته شد به نوک خامه

شاه همه نامه‌هاست این حرف / شاید که سخن درو کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن‌شناسم / کاشعار نو از سخن شناسم

بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که می‌کشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل به دماغ رفت جوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره به گنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم / وین قصه به شرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد در دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر / طاووس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه‌ساز / سر بر کن و سخن‌طراز

این نامه به نامه از تو درخواست / بنشین و طراز نامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا درشتست / کاینه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید

این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط از او بود دور

افشای سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه‌سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر

وارایش کردن حدیثش / رخساره قصه را کند ریش — در مرحله که ره ندانم / پیداست که گفته چند رانم
نه باغ نه بزم شهریاری / نه رود نه می نه کامکاری — بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی — این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده نظم آن فسانه / تا این غایت نکته زان بد — چون شاه جهان بمن کند ساز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجامش رسانم از لطافت — گر خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر شکفته بر راه
خواننده اگرش افسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد — با آن خلف خلیفه زاده / گنج بدو دست سر گشاده
یکدانه اولین فتوحم / یک لالا آخرین صبوحم — گفتا ای سخن تو افسر من / نعمی لقبش برادر من
در کشف قصه چنین چست / اندیشه نظم را کمر بست — هر جا که بدست عشق جامیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد — چون سفته خارشش نو گردد / نخچه نگذارشش نو گردد
زیبا رویی بدین نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی — کس دُر نه نقد را و فشاندست / زانروی برهنه روی ماندست
حاجت چو کسی بجان نکوشد / پیراهن عاریت بپوشد — پیرایه جان جان تو آن ساخت / کس جان عزیز را بینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست — از تو سخن عمل گذاری / از بنده دعا ز بخت یاری
خون دلم از جگر کشیدم / دل سوختم و جگر دریدم — در جستن گوهر ایستادم / جان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بد از درازی راه — کوته‌تر ازین نبود راهی / چابک‌تر ازین بهانه گاهی
هر بیت سبک دلی رونده / ماهیش نه مرده بلکه زنده — بسیار سخن بدین حلاوت / گفتند و ندارد این طراوت
از بحر ضمیر هیچ غواص / بر ناید گوهری چنین خاص — هر بیتی ازو چو رشته دُر / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / نیکوی نبود پای لغزم — من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم — این چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغلی دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی — در جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنک باد آباد
کاراسته شد بهترین سال / در سلخ رجب بتا و فی دال — تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد

بادجمنی

پرداختمش به نغزکاری / وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد به سوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در مدح خاقان اعظم اخستان بن منوچهر

دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و تبرک و چه گفته / پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر / دُر صدف ملک منوچهر
زین طایفه ابد در اول / شاهنشه نقل در مسلسل
لطفش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه در شاه
در ملک ابد که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان دهی بی نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان
ز زراق آسمان زراق / پیرداروی پرده دار آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / رفتست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش نخشت / یکدیده چاردست زیرپشت
تا برکشد از خزینش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریا که خوشاب نام دارد / زو آب حیات وام دارد
کان از کف او سراب گشته / بحر از کرمش پر آب گشته
زین سو طرفش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلارک روانه / بخشد به خراج تازیانه
کوثر دهد از مسام بختش / دوزخ چکد از حسام سختش
خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام / بر دست چپش گرفت آرام
از همتش لعل کوه خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بکری از دو کوه خونخوار / حولی و مهیست لعل کردار
لطفش که صبوح باد ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مخمور / زخمیست که چشم بد از آن دور
در لطف نباد صبح تازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در روضه چو صاعقه است قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفزاتر / زخم از شب هجر جان گزاتر
چون تیغ شهیش علم زد / عشق آب زمین چو تیر زد
چون طره پرچمش بجنبد / پولادی صخره را بسنبد
در گردش روزگار دیرست / کاتش زبرست و آب زیرست

تا او شده شهریار ایرش / بگذشت محیط ز آب و آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده رویی / یک عطسه ز رم اوست گویی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
گفتند که بود تیر و ترکش / چون بیضه غازیان سیمکش
با قد کمان آن جهانگیر / در مجری ناوک افتاد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد / پرویز بقابلی بریزد
با هر که رسید تیغ تیزش / بربست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که سینه راند / یک حلقه در آن درست نماند
زو پیش ز خشم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح به مهر بی‌نظیرست / چون قهر بکینه تیزگیرست
بربست بنام خود لبش حرف / گرد کمر زمانه‌اش طرف
گر دشمن او چو پیش جوشد / با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سپند او زند سم / شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون ببارد
چون تیغ دو رویه برکشاید / ده ده سپر دشمنان نماید
بر دشمن اگر فرس شتابست / تنها زدنش چو آفتابست
لشکر گره کمر ببسته / گو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ار چه در رکابست / لشکر شکنیش زین جنابست
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجود سازپسند / بخشد بخشا که بار پسند
بخشیدن گوهرش بکیل است / تقدیر غلام خیل خیل است
زان جام که جم نخورد بخشد / او روز بود که صد ببخشد
سفنی چه جهان ندارد / گر خلعت او نشان ندارد
با جودش مشک تر باشد / چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد بجه بدهٔ حصاری / بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که او برد بگوشش / دریاش نیاورد در آغوش
دریای دلش گرش فراخست / گویی ز زرش سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد / شاه اوست که زو خزینه ریزد
با پشه آنچنان کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
در پایهٔ تخت پیل پایش / پیلان بکشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن / در پای وی آن فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از خدا بخت / کو چون بود از شکوه بر تخت
چون مه که سپه برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه

پنجم

با چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق ازو بود دور
یا رب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست / روزی کنی آنچه در خیالست

[illegible]

ای عالم جان و جان عالم / دلخوش شکن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وازادی مردم از غلامیت
مولا شده ممالک / توقیع ترا صحیح ذلک
هم ملک جهان تو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو مسند بر خاک / زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگوارت / دولت بنشان برده دارت
میرآخوری تو چرخ را کار / کاه و جو از آن کشد با نبار
آنچه از جو و کاه او نشانست / جو جو شده کاه کهکشانست
بردی ز مواطیف خوئی / وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
پالوده ز راوق ربیعی / خاک قدم تو از طبیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
با قیمت ملک در اساست / پیش و پس ملک هست تا است
گر پیش روی چراغ رای / گر پس باشی جهان پناهی
چون مشک ختن متن توافق / چون صبح نشین منیر صادق
دیوان عمل شاه تو داری / حکم عمل جهان تو داری
وانان که درین عمل پسندند / بر خاک تو عهده تو بندند
پیشوای عقل و شرف رای / در ملک تواند کار فرمای
دولت که نشانه مرادست / در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوت ازو گریزد / از سایه دولت تو خیزد
گویی علمت که نور دیدست / از دولت و نصرت آفریدست
با هر که بحکم حکم نبردی / بندی کمر هزار مردی
ای آنکه بخون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را
بر فتح نویسی آیتش را / وا باد کنی ولایتش را
وانگه که بنظر مدد رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست / در دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهترست پایه اش / بشکفت که فرخست سایه اش

هر مرغ که مرغ صبحگاه است ... ورد نفسش دعای شاه است
تا رفعت و قدر نام دارد ... زور و ظفر و مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت ... با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه شاد و خرم از تو ... معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت ... توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده ... از دولت شاه و شاهزاده

در سپردن فرزند خود بفرزند اخستان منوچهر

چون گوهر صبح صبحگاهی ... بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من ... پشت من و پشت زاده من
کو سر کلاه کان فشاند ... وز گوهر کان شه سخن راند
کین بیکس را بعقد و پیوند ... در کش بپناه آن خداوند
بسپار بعهدش امروز ... کو نو قلم است و من هم آموز
تا چون گرش کمال گیرد ... اندرز مرا بفال گیرد
کان تخت نشین که اوج سای است ... خرد است ولی بزرگ رای است
سیاره آسمان ملکست ... چشم فلکست و جان ملکست
آن یوسف هفت بام مهد ... هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر ... فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسربلندی ... مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور ... منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران ... محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج ... کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده ... چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی ... چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بجز وی نشانده ... از تخمه کیقباد مانده
شیروان ز تو قیروان جلالت ... خزران ز تو خیزران عدالت
در مرکز هفت خط پرگار ... یک نقطه تو نشسته برکار
ایزد بتو بخت پناه دارد ... از چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری ... کز غایت دین و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت ... کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی ... هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج ... بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی ... نامد ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیابی ... تیمار برادرش بیابی
از راه نوازشش تمامش ... رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشم ... سرپیش و نظر ز پس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه ... اقبال تو باد و دولت شاه
این چشم گشاده باد از آن نور ... وان سرو مباد از آن چمن دور
با دام نشاط و پشت بسته ... پشت دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی ... چون خضر بآب زندگانی

احرام سپاه و اوج منظر
افروخته بادا زین دو گوهر

برجوش دلا که وقت جوشست
گویای جهان چرا خموشست

میدان سخن مراست امروز
به زین سخنی کجاست امروز

اجری خور دست رنج خویشم
گر محتشمم بگنج خویشم

در شکایت کردن از حسودان

زین سحر سخن کهی که رانم
مجموعهٔ هفت سبع خوانم

در سحر سخن چنان تمامم
کآیینهٔ غیب گشت نامم

سحری که چنین حلال باشد
منکر شدنش محال باشد

شمشیر زبانم از فصیحی
دارد سر معجز مسیحی

حرفم ز تبش چنان فروزد
کانگشت بدو نهی بسوزد

نطقم ز اثر چنان نماید
گر حرز اصم زبان گشاید

شعر آب ز جویبار من یافت
آوازه بروزگار من یافت

این بی‌نمکان که خوان خورانند
در سایهٔ من جهان خورانند

الحمد که صید کار شیرست
روبه ز شکار شیر سیرست

از خوردن من بکام حلقی
آن به که ز من خورند خلقی

حاسد ز قبول این روایی
دور از من و تو بژاژخایی

چون سایه شده به پیش من پست
تعریض مرا گرفته در دست

زین شیوه بیاد بادمی
زانسوی که نهاده میکر

گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیشه کند دغل درایی

گر ساز کنم قصاید چست
او ساز کند قلاید سست

بازم چو بنظم قصه رانم
قصه چه کنم که قصه خوانم

من قلعه زنم بقالب خوب
او نیز زند ولیک مقلوب

گیتی همه آن کند که مردم
پیداست در آب تیره انجم

هر چند کی تا بدان نور
از سایهٔ خویش هست معذور

تیزی کند و ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی بود شرم

پیغمبر که نداشت سایه
آزاد بود از این طلایه

دریای محیط را که پاکست
از جرک دهان سگ چه باکست

هر چند ز چشم زرد گوشان
سرخست ز خم ز خون جوشان

چون بحر کنم کناره شویی
اما نه ز روی تلخ گویی

زخمی چو چراغ میخورم چست
وز خنده چو شمع میشوم سست

چون آینه گر چه آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من مبین تو سردم
جان کندن خصم من ز دردم

در منکر صرعیم تهی نیست
کالا شب چارشنبهی نیست

دزد در من بجای مزدست
بدگویم اگر چه بانگ دزدست

دزدان چو بکوی دزد پویند
در کوی دونده دزد گویند

در دزدی من حلال باشد
بدگفتن وبال باشد

بینند هنر و هنر ندانند
بد میکنند این قدر ندانند

کو با بصرست بی بصر باد
ور کور شدست کورتر باد

او دزدد و میکند از آزرم
دزد او شده است من از آزرم

نه چو مگس به دل نهادست   کو خنزر و سیا که در گشادست
آن کیست نیاز مند سودی   گر من نمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم   در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقم ز زر دستان   کوه خواه بدزد خواه بستان

دریای درست و کان گنجم   از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند نیستوان داشت   خوبی بسپند میتوان داشت

مادر که سپند یار دادم   بادرع سپند یار زادم
در خط لطف می‌ازنهی کام   مینی عدد هزار و یک نام

والیاس کالف بری تاش   هم با نود و نه است تاش
زینگونه هزار و یک حصارم   با صد کم یک سلاح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج   هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد   نقاب درو چکار دارد

اینست که گنج هست بی مار   هر جا که رطب بود بود خار
هر نا موری که او جهان داشت   بد نام کنی همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می‌بست   از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی   میبرد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود   هم خسته خار بولهب بود
در بیست که تا جهان چنین است   بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق زوری   نازرده ز من جناح موری
در دی بخوشاب کس نشستم   شوریدن کار کس نجستم

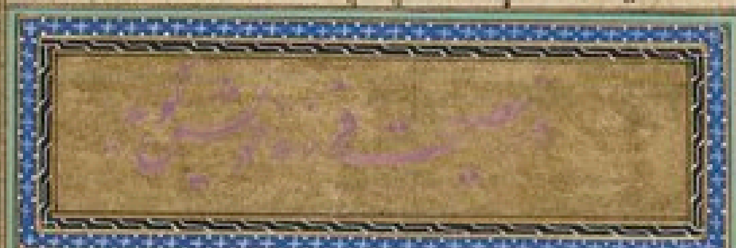
زانجا که من حریف خویم   در حق کسی سخن نگویم
برفق کسی که سیرم داد   لا عیب له دلیرم داد

دانی که غضب نهفته بهتر   وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی   بی غیرتیست بی زبانی

آنکس که ز شهر آشنائیست   داند که متاع ما کجائیست
واکنون نه بدین منش که دستست   خصمش نه منم که دیگری هست

خاموش دلا ز تیزگویی   میخور جگری بتازه رویی
چون گل ز رحیل کوس میزن   بر دست بریده بوس میزن

ناورد ز خون خویش مبدار   سرمست کلاه خویش مبدار
آزار کسی کنی میازار   کازرده تو به که خلق بازار



ای چارده ساله قرة العین   بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی   چون گل بچمن حواله بودی

واکنون که بچارده رسیدی   چون لاله ز غنچه بر دمیدی
ای جان پدر نه وقت بازیست   وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست   نسل از شجر بزرگ حالیست

جایی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سگالی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر گوش نهی پسر درین پند / از پند تو شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم / وین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / کز اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست / رو علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بنفس حق شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتیست خاطرافروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / وان هر دو فقیه یا طبیبست
میباش فقیه طاعت آموز / اما نه فقیه حیلت اندوز
میباش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر دور شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست / کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / برخوردن از او ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / کز اندک او جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
ناسفته درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از صد خرمن گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

در حالت بعضی از گذشتگان فرماید

ساقی بکجا که می پرستم / تا پای غمی به می ببستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
در ده به امید آن نم چنگ / تا بار گشاید این دل تنگ
شیر تب نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین بیش نشاط اگر چه بودم / امروز نه آن کسم که بودم
وین نیز چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی من آر آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست
گر بد پدرم به نسبت جد / یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم / دوریست چو دور چون خموشم

باقی پدری که ماند را دم تا خواهم خون آب به عالم
چون من پدران رفته دیدم عرق پدری ز دل بریدم
تا سر چه رسد نشیش و از نوش دارم ز فریضه تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می کز خون فسرده رگ شد خوی
آن می که چو کلک از و خوش شد لطفش ز مزاج در نکو شد
گر ما در من رسیده گردد ما در ضعفانه پیش من مرد
از لابه کریمی اگر کنم یاد تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست گردابه فزون ز قد مردست
زان بیشتر است کاسپس آن درد کو را بهنر ار دم توان خورد
با من غم و رنج بیکناره داروی فراغتیست چاره
ساقی پی یار کم ریش است می ده که رحیل گاه پیش است
آن می که چو شور در سر آرد از پای هزار غم بر آرد
گر خواجه چنین که حال من بود خالی شدنش و بال من بود
از تلخ گواری نواله در نای گلو شکست ناله
میر پسم از کج بود زنجیر کافغان کنم ار شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه پیش آر می‌ای چو ناردانه
آن می که محیط بخش کشتست هم شیره شیره بهشتست
تا کی دم اهل اهل دم کو همراه کجا و هم قدم کو
نخلی که بشهد همدمی کرد آن شهد ز روی خرمی خورد
پیله که بریشمین کلامست از یاری همدمان براست
از یاری همدمان کشد مور آنرا که از و فزون بود زور
با هر که درین نی هم آواز در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ خارج بود از نوای آهنگ
در چین نه همه حریر بافند که حله گهی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال باریست انجامش آن بساز کاریست
هر رود که باغبان بسازد پرده چو غنا کرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار بنداز مزاج ره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست پالوده کوزه نباتست
زین خانه خاک پوش تا کی زین خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه که عنکبوت باشد گو بند در خم و که افراشد
که بر کمی کند شبیخون کز دست کسی نماند از خون
چون پیله بهند خانه را در تا در شب خواب خویش کند بیر
انجا نه که خانه و بال است پیداست که وقف چند سالست
ساقی ز می نشاط منشین می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنانکه حال مردست ظاهر کند آنچه در نوردست
چون با رمکن بپیر کشی میل کاینجا ز قفا همی رسد سیل
گر منعت سیرت چو اژدهاست هر منفعت سرت نهند بر دست
یه گر خطری چنان بسنجی گر وی چو بوقتی نرنجی
در وقت فرو فتادن از بام صد گر نبود چنانکه یک گام
خاکی مشو و از گهر منیدیش خاک از سر گهر بکی پیش

133

کان گهر ارچه تابناکیست
منظورترین جمله خاکیست

او هست پدید در سه همگا
وز هر سه درو هست ناپدیدا

ساقی می لاله رنگ برگیر
نصفی بنواز چنگ برگیر

آن می که منادی صبوحست
آبادگر سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن

بگر سخنم بیاد داری
از عمر گذشته یاد ناری

آن عمر مگر که پیش خوردست
پندار هنوز در نوردست

هم روز که گذشته گیرش
واکرده و درنوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی
با هفت هزار سال ماندی

آخر مدت چو اسپری گشت
وان هفت هزار سال بگذشت

چون قامت تو برای غرقست
کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم
می ده که نخورده نوشش آدم

آن می که چو آفتاب گیرد
زو چشمهٔ خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مهره بودن

چون گل مگذار رزم خویی
بگذر چو بنفشه زرد رویی

حکایت کردی که خر گم کرد

کردی خری بکعبه گم کرد
در کعبه ندید استلم کرد

کین داده زاره درازست
کم کردن خر زرنج راست

کهنه خر من از میانه کم بود
وا یافتنش باستلم بود

این گفت چو گفت باز پس دید
خر دید چو دید خر بخندید

گر استلمی نمیزدی کرد
خرسند و بار زیر می برد

این وه که حصار بی‌نشانست
اقطاع ده زبون کشانست

بی شیر دلی بسر نیاید
از گاو دلی هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز
آبی زن آتشی برانگیز

آن می که ز روی زنگ شوید
یاقوت ز روی سنگ روید

پای طلب خراج باشی
دستخوش ناکس باج باشی

گردن چه نهی بهر قفایی
راضی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلند پشتی کن
با سخت دلان درشتی کن

چون سوسن اگرچه در مصافی
دردی خوری از زمین صافی

خالی حلقی درو نی آرد
پیدا دگری نوایی آرد

می نوش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش

نیکو سخنست حرف بیداد
از حرف نمیرد آدمیزاد

ساقی منشین که زود دیرست
می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که براق رهروانست
هر کس که خورد ازو جوانست

با تکیه و چه رند لاابالی
راهی طلب از غرور خالی

با ذره نشین چو نور خورشید
توکه و بساط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی
کاوارگی آورد سپاهی

از صحبت پادشه بپرهیز
چون هیزم خشک از آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نورست
ایمن شد ازو کسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت / چون همنشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فروبست / می ده که ز غم نمی‌توان رست

آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خانهٔ خویش / خاییدن لب و کس میندیش

هر گرد نجت از آن سبک رای / کافزون ز کلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد / هنجار ره هلاک پیش گیرد

ماری که نه راه خود بسیچد / از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می نغز جوش در ده / نوشی بصلای نوش در ده

آن می که کلید گنج شادیست / جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی ابلطع در بند / می‌بخش بهر چه هست خرسند

جز آدمیان هر آنچه هستند / بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند / شادند بدان قدر که یابند

چون وجه کفایتی ندارد / با رای شکایتی ندارد
آن آدمی است کز دلیری / کفران آرد وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نواله‌اش / بر چرخ رسد نفیر و ناله‌اش
گر تر شودش ز قطره بام / دراز کند زبان دشنام

ور زانکه چو سنگ تاب گیرد / خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روشش آن بود که چون نور / ز آلایش سنگ و مدر شود دور

چون آب ز روی جان نوازی / با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز

آن می که به بزم ناز بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش از آهنگی / رهوار بران اگر لنگی

گردی ز سپهر مغط فرو روب / پایی بسر نمد فرو کوب
در رقص و نده چون فلک باش / کو جمله راه بر خسک باش

مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و روکشادگی کن
بار همه میکش ار توانی / بهرچه ز بارکش نشانی

تا چون تو بخفتی از سر کار / سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده و زندگانیم ده

آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف نمای / بر عجز خود اعتراف نمای

در راه تلی بدین بلندی / گستاخ مشو ز زورمندی
با تکیه و سپر دریده چون گل / تا کی تو شغب کنی چو بلبل

ره پر شکفت پی مفکن / تیغت قوی است سپر میفکن
تا بار کی تو پیش تازد / سربار تو چرخ پیش سازد

یکبار بهفت ازین سواری / تا یابی ره برستگاری
نیکی که چو بسته گردد / از عقده زخم رسته گردد

ساقی بنفس رسید جانم / تر کن ز زلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست

فارغ منشین که وقت خوبست / در خود منگر که جسم چوبست
تو آبله پای و راه دشوار / ای بارهٔ کار چون بود کار
بار رخت خود از میانه بربند / یا در یخ زمانه دربند
صحبت چو غله منه به انبار / جان در غله‌دان خلوت انداز
بر خشک صحیفه چند خوانی / بر آب جنازه چند رانی
آن کو که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو دُر مکنون / از آب زلال عشق مجنون
گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

آغاز داستان لیلی و مجنون

کز ملک عرب بزرگواری / بودست به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب خبری به مردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامکاری / قارون عجم به مالداری
درویش‌نواز و میهمان‌دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هرچند خلیفه‌وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف به فرزند / چون غنچه به دانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی به بر آرد از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد / سرو دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تذروی / سروی بپسندد به جای سروی
گر سروبن کهن نپسندد / در سایهٔ سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی به یادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد به سائلان درمها
بدری به هزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست
در مطلبه و درو نمی‌یافت / ورخ ز طلب عنان نمی‌تافت
واگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود سلاح رنگی
هرچ آن طلبی چو نیست باشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / تا درنگری صلاح کارست
هر در که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست
هرکس که شکست بست در دست / واگه نه کسی که مصلحت چیست
سررشتهٔ غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی که چو پف کنی برد باد
خوش باش در انجمن مغاکی / بر خاک فلک چه شب خاکی
چون در طلب از برای فرزند / می‌بود چو کان لعل دربند
خورشید درخشِ تابناکی / شب زو روان سرای خاکی
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه‌ریزی
ایزد به تضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
چون دسته گلی چو نار خندان / چه نار چه گل هزار چندان

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود بمایه دادن
دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست / چون نرگس سمن بسبزه می رست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته در دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش نام کردند
چون بر سر او گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دوستی همی داد / از گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هشت ساله / بر رست بنفشه گرد لاله
از هشت به ده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بهنر دانش آموز / تا رنج برد بروش و روز

عاشق شدن مجنون و لیلی در مکتب

جمع آمده از پی شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر کس بقبیله و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنرش بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری هم از طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهوچشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو روزی / لعلش چو چراغ دلفروزی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی بهر چه خواهی / لشکرشکنی بکرچه خواهی
تعوید میان همنشینان / درخورد کنار نازنینان
مجموعه باغ زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقه زلف عنبرینش
بر رسته ز لف و عقد خالش / آسوده جهانی از جمالش
گلگونه ز روی خویش پرورد / سرمه ز سواد ما در آورد
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش   جان داد بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست   در سینه نبرد و مهر میرست
عشق آمد و جام جام درداد   جامی بدو جوی جام درداد
مستی بنخست باده سخت است   افتادن ما فتاده بخت است
چون از گل مهر بو گرفتند   با هم همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده   دل داده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده   دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی   وایشان بحساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند   ایشان لغتی دگر نبشتند
یاران سخنی ز فال گفتند   ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند   ایشان سخنی ز عشق راندند
یاران ز شمار پیش بودند   ایشان بشمار خویش بودند
هر روز که صبح بر دمیدی   یوسف رخ مشرقی رسیدی
گردی فلک ترنج پیکر   ریحانی او ترنجی از زر

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

لیلی ز سر ترنج بازی   گردی ز ترنج ترنج سازی
چون کف او ترنج دیدند   از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده   نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش   نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج   خوشبوی تر از ترنج و نارنج
چون بحیچیدی برین برآمد   افغان زدو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی   برداشته تیغ لاابالی
غم داد دل از کنارشان برد   وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند   در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سو   وین راز شنیده شد بهر کو
زین قصه که محکم آیتی بود   در هر دهنی حکایتی بود
کردند بپرده پوش آرا   کین راز نگردد آشکارا
شد پرده نافه ارچه بخست   بوی خوش او گواه بشکست
بادی که ز عاشقی برافراشت   برقع ز جمال خویش برداشت
کردند نهفته تا بکوشند   وان عشق نهفته را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود   خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار چشمه غماز   در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر   جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زین پس چو بعقل پیش دیدند   از دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس زان کار   در حبس عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام   کز عیب بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا   می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد   هم خنگ دریده و هم خر افتاد
آنانکه نه اوفتاده بودند   مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز به نوحهٔ بی‌نوایی / میداد درین سخن گوایی
از بس که سخن بلطف گفتند / از شیفته ماه بو نهفتند
از بس که چو سنگ زنان شنیدند / زان موبه و مویه را بریدند
لیلی چو بدیده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
میگشت بگرد کوی بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
مجنون چو بدید روی لیلی / از مهر مژه گشاد سیلی
او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار رست میکرد / دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد / خر رفت بعاقبت رسن خرد
دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / تا آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد / از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور / دل بر غم و غمگسار از او دور
چون شمع ز برگ خواب گفته / آسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
می‌کند بدین امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
او بسته به یار و یار در بند / وز بند گران بوی خرسند
هر شب ز فراق بیت گویان / پنهان رفتی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش از شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / چون آمدی خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / چون آمدی صد کروه در راه
پای آبله چون سیار میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
پا از پس داشت راه در پیش / کامد بوبال خانهٔ خویش
کز بخت بکام اوردی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

صفت گرفتن مجنون با وحشیان

سلطان سریر صبح‌خیزان / سرخیل سپاه اشک‌ریزان
همواری راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مهوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دلخوش کن صد هزار بی‌رخت
اقطاع ده سپاه موران / اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعهای وسواس / دارندهٔ پاس و دیر بی پاس
مجنون غریب دل شکسته / در پای خوش و ناشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی ناگاه

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی
نشنودی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش
لیلی ز قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نشدی مگر بران کوه

بر کوه شدی و برزدی دست
افغان جگران چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی
بیخود شده سر بسر دویدی

آنگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز
در دامن زلف لیلی آویز

گو آنکه بباد داده هستت
بر خاک ره او فتاده هستت
از باد صبا دم تو جوید
با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرستش از دیارت
خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد
نه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که ز جان هوس تبارد
آن که ز غصه جان برآرد
قند است لب تو گر تو آنی
از دوری قدری بدو رسانی

کاشفتگی مرا درین بند
معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید کاه
گر چشم تو اوفتاد ماهی

از چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده در ستم
بس میوه که آید از چالاک
گر چشم بد اوفتاد در خاک

انگشت کش زنان صد انگشت
زحمت کشیده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار
هست از پی چشم زخم اغیار

خورشید که نیلگون حریرست
هم چشم رسیده کو نیفت

رفتن مجنون بنظاره لیلی

هر کنج که برقعی بپوشد
در بردن او جهان بکوشد

روزی که هوای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاد بر دوش
سیماب ستاره‌ها در آن حرف
شد ز آتش آفتاب شنجرف

مجنون رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار ناز پرتاب
آمد بدیار یار چو باران
لبیک زنان و مست گویان

چون گل ز دلش ز دست بگذشت
بر هر که یار رست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه
بربسته ز در شکنج خرگاه

آن دید درین و حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحه کرد
لیلی کله بند باز کرده
مجنون کلها دراز کرده

لیلی چو خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی چو گل شکفته در باغ
مجنون علم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست
مجنون چو قصب بر آتش سست

لیلی درخت گل نشاندن
مجنون چو نثار درفشاندن
لیلی بسخن پریوشی بود
مجنون بحکایت آتشی بود

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلک برده داری
لیلی چو چمن بهار دیده
مجنون چو چمن خزان رسیده

لیلی دم صبح پیش پرده | مجنون چو چراغ پیش مرده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش | مجنون ز وفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی | مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز برون پرند میدوخت | مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست | مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد | مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی چو گل بهار خندان | مجنون ز غمش چو ابر گریان
لیلی می مشکبوی بر دست | مجنون ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببوی | وان راضی از این بگفت وگوی
از بیم تجسس رقیبان | سازند ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه خواست | پیک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند | بر جوی بریده پل شکستند

چاره کردن پدر مجنون و قبیله تجبه مجنون

مجنون ز مشقت جدایی | گردی همه شب غزل سرایی
مردم زدی از خویش پویان | رنجه شدی سرود گویان
شخصی دو سه از پس اوفتاده | چون او عور و سر گشاده
سودا زده زمانه گشته | در رسوایی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او | غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید | گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه سود ز آنکه مستست | چون عشق آمد چه جای پندست
مسکین پدرش که بود در بند | رنجور دل از برای فرزند
در پرده این خیال بازی | بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه | گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس دادست | کز پرده چنین بدر فتادست
چون قصه شنید رای آن کرد | کز چهره گل فشاندن آن کرد
آن دُر که بدو جهان فروزد | بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین | خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر | بستند بدان مراد محضر
کان دُر نسفته را در آن گفت | با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه آرای | کامنک سفر کنند از جای
از راه نکاح اگر توانند | آن شیفته را بمه رسانند
چون سید عامری چنان دید | از کرده گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست | گرد از همه روی برگ ره راست

رفتن مجنون [illegible]

آراسته با جهان گروهی | میرفت بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دار آرام | آگاه شدند خاص و عام
رفتند برون بمیزبانی | از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند | آن نزل که بود پیش بردند

با پسند عامری یکبار / گفتند چه حاجت پیش آر
مقصود بگو که پاس دارم / در دادن آن سپاس دارم
گفتا که مرادم آشنایی است / وان هم ز برای روشنایی است
وانگه پدر عروس گفت / کاراسته باد جفت تا جفت
خواهم ز تو بهر پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که رنگ زردست / بر چهره تو لطف نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
ز ایشان که من این مراد جویم / خجلت ببرم بهر که گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خورم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر فروشی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
چندانکه بها کنی بدیدار / هستم ز بهادهی خریدار
هر نقد که باشدش بهایی / بفروش چو آیدش روایی
کاین گفته نه بر قرار خویشست / میگو تو فلک بکار خویشست
گر چه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمارست / دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گر چه هست بدرام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنی است دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / ختمست برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز بازشدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بآنکه گنج نازند / وان شیفته را علاج سازند
آنگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به ازین عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه سای و هم قصب پوش
هر یک بتماشای چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار که زین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو شاید
لیلی که نه جان تست خاموش / آن کن که کنی ورا فراموش

زاری کردن مجنون در غم لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را

آن کرد جهان برون تخت / در پرسی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و طوق میسوخت

میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدرید تا گریبان
بر گشتن خویش گشته والی / لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر کوی / لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن پی / میدید و همیگریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / میبود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خورد گشته

چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره عنبر زردناکی / بر دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهایهای بگریست / کاوخ چه کنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم / کز کوی بخانه ره ندانم
نه ره در دیر خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده

کاهم نفسی بمست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند
چون زر منگر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل بدستم

ترکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم او را / در کشتن خود شفیعم او را

گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی درست

آشفته چنان نیم به تقدیر / کاشفته شوم به هیچ زنجیر
ویرانه چنان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم

ای کاش کسی بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / یا خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی در آرد / دود از دل و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو خوانم
خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار

خونریز من خراب جسته / مست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود / بدرود شوید جمله بدرود

بگزید

کین شیشه می که بود بر دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خورد / سیل آمد و آبگینه را برد

تا هر که بمن کشید راهش / نازارد از آبگینه پاهش
ای بیخبران ز دود آهم / خیزید و رها کنید راهم

من گم شده ام مرا مجویید / با گم شده کان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کشیدم / با محنت خود رها کنیدم

بیرون مکشید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر

این خسته که دل سپرده تست / زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک پیامم / جان تازه کنم بیک سلامم

دیوانه منم برای تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / من باشم و رسن بگردن

زلف تو دریده هر چه دل دوخت / این جامه دری ورا که آموخت
دل بردن زلف کار زورست / سندونه که روزگار کورست

کاری بکن ای نشان کارم / زنجی که فزود شد برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا دست بدار تا ببوسم

بیکار نمیتوان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
بی رحمیم آنچنین چه ماندی / از رحم رحم مگر نخواندی

آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که دهد گرسنه را نان / خرد کی شکند بکاسه دندان

آزاست خبر ز آتش گرم / کو دست زند بروی آزرم
ای هم تو و هم من آدمیزاد / من شاخ خشک و تو برگ شمشاد

زنجیر چو زر کجا عزیزست / زان کم ز ازان جوی نیزاست
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی

جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش / یک فکر صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار / در گردن من جفای این کار
این کم زده را که غم کم نیست / کازرم تو مست هیچ غم نیست

صفرای تو گر ز کام سورست / رحمت ز پی کدام روزست
گر خشم تو آتشی کند تیز / آبی ز سرشک من فرو ریز

ای ماه نوم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
یکره توام سری نوازند / کاشفته ماه نو بنازند

از سایه نشان تو نترسم / گر سایه خویش بر نترسم
من کار ز آب سایه دیده / تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه زشتست / این بازی نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم / بیحاصلی تمام دارم

بر وصل تو گر چه نیست دستم / غم نیست چو در امید هستم
برمید طفل تشنه در خواب / کوزا سبوی ز دهند آب

لیکن چو ز خواب خویش در آمد / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو مرا چه نام دارد
گوینده دو یا و دو لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین از رگ من گشادنی نیست

با شیر تنی درآمد این راز
با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک
نظارگیان شدند غمناک

بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه

گفتند بلطف چاره سازش
بردند سوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالست
کو را ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست
از معرفت تمام عشقست

تا زنده بعشق بارکش بود
چون گل بنسیم عشق خوش بود

واکنون که گلش رحیل یابست
آن قطره که ماند ازو گلابست

من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکنم آب خویش در جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر

هر روز خجسته نامتر گشت
در عشق تمام نامتر گشت

هر شیفتگی کزان نورد است
زنجیر بر صداع مرد است

برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر بکار او سخت

میکرد نیایش از سر سوز
تا از شب تیره بر دمد روز

حاجتگاهی نرفته نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهانست
محراب زمین و آسمانست

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست

[illegible]
[illegible]

فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش
چون کعبه نهاد حلقه در گوش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بگرفت برفق دست فرزند
در سایه کعبه داشت یکچند

گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که وقت چاره سازیست

در حلقه زلف کعبه زن دست — کز حلقه غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری — توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست — در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در

انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم

گویند ز عشق کن جدایی — این نیست طریق آشنایی
در حلقه عشق جان فروشم — بی حلقه او مباد گوشم
پرورده عشق شد سرشتم — بی عشق مباد سرنوشتم
من قوت ز عشق می پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
هر دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدای خداییت — وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم — کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور — این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم — عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن — لیلی طلبی ز خود رها کن
از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و بعمر لیلی افزای
یارب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
گرچه شده ام چو موی از غم — یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی — گوش ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش — گر خون بخورد حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
این عشق چنین بجای خود باد — چندانکه یکی بود بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش — این قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان — گفت آنچه شنیده بد بدیشان
کس سلسله کز بند بگسست — چون حلقه کعبه دید در دست
از زمزم شنید گوشم — کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت — نفرین ز خود و دعای او گفت

آگاه شدن مجنون از قصد قبیله لیلی بر هلاک او

چون گشت تمام این سخن فاش — افتاد دو رقم بست و تاش
کز غایت عشق داستانی — شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که می شنیدند — از نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف دیده گویان — در خانه غم نشست مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله — گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت — بدنام کن دیار ما گشت
آمد همه روز سر گشاده — جوقی چو سگ از پس او فتاده
در حجله ما ز راه افسوس — گه رقص کند گهی زمین بوس
بر هر غزلی که می سراید — صد پرده دری همی نماید
هر دم غزلی دگر کند ساز — هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرد — ما را و ترا بباد گیرد
لیلی ز نفیر او بداغست — این باد هلاک آن چراغست
چون تعبیه ای گوشمالش — تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال — دزد آمد و پای شحنه قال
شمشیر کشید و داد تابش — گفتا که دهم بدین جوابش
از عامریان یکی خبر داشت — این قصه بجای خویش بگذاشت
با سید عامری در این باب — گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز — آبی شده است آتش انگیز

ترسم مجنون خبر دارد
آنگه داند که پسر ندارد

سرگشته پدر ز مهربانی
رحمت شفقتی که دانی

آن سوخته را بدلنوازی
آرند ز راه چاره سازی

گفتند مگر اجل رسیدست
یا شیر درنده در دریدست

گریان همه اهل خانه او
از گم شدن نشانه او

از شعلهای جوش جوش
هم گوشه گرفته بود هم گوش

گرگی که ز بور شیر باشد
روبه به از او که سیر باشد

چون طبع باشتها شود گرم
کاورس درشت را کند نرم

مجنون که ز نوش بود بی بهر
میخورد نوالهای چو زهر

زین غم او نه جنس آن بود
کز غارت او غمی توان بود

در جستن گنج رنج میبرد
بی آنکه رهی بگنج میبرد

دیدش بکناره سرابی
افتاده خراب در خرابی

یعنی که کسی ندارم از بس
بی قافیه مست مرد بیکس

یعنی که و باشش آن نشان داشت
کاندیشش تیر در کمان داشت

مرده گذرنده چون درو دید
شکلی و شمایلی نکو دید

زانجا بدیار او گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد

دیوانه و دردمند و رنجور
چون دیو ز چشم آدمی دور

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله بر تافت

دیدش بقاف گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود او فتان و خیزان

زانجا که گشاده سر به پشت
در یافتنش بجای خوشیست

فرمود بدوستان همزاد
تا در پی او روند چون باد

هر سو طلب شتافتندش
جستند ولی نیافتندش

هر دوستی از قبیله گاهی
میخورد دریغ و میزد آهی

آن گوشه نشین هوش رفته
چون گنج بگوشه نهفته

در طرف جهان شکارگاهی
خورشید شده بگرد ماهی

تازی که نشد بخورد محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج

حلوا که طعام نوش بهرست
در مضیفه خوری بجای زهرست

میداد ز راه پهلوانی
کالای کساد را روایی

کان غم که بدو برات میداد
از بند خودش نجات میداد

شخصی ز قبیله بنی سعد
بگذشت برو بطالع سعد

چون لشکر همت خویش دلتنگ
معنیش فراخ و قافیه تنگ

چون طالع خویشتن کمان گیر
در سجده کمان و در وفا تیر

جز ناله کسی نداشت همدم
جز سایه کسی نداشت محرم

چون از نفسش امید برداشت
بگذشت و ورا بجای بگذاشت

کاینک بفلان خرابه تنگ
می پیچد همچو مار بر سنگ

از خوردن خم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش

میگشت چو دیو گرد کهسار
دیوانه خویش را طلبکار

با خود غزلی همی سگالید
که نوحه نمود و گاه نالید

از یاد دهی چو دی جهانست
کاکه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش / بس بخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج پدر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می‌پرس و مپرس حالتم را / مسکین بقضا حوالتم را
چون خواهم چون که در چنین سوز / چشم تو ببینم این روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون نیست / وین کار ز دست ما برون نیست
چون دید پدر جمال فرزند / آهی زد و عمامه افکند

پدر مجنون پند دادن مجنون را

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که رسید دامنت را
از کار رشد چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / سختیش رسد نه این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنه دشمنان چشیدن
دل سیر نگشتت از ملامت / زنده نشدی ازین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کآب من و ننگ خویش بردی
درخورده کار رخنه کاری / عیبیست بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر / آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوی / نمایدت عیب تا بشوی
آیینه ز خوب و زشت پاکست / وین تعبیه خانه‌زاد خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / بیهوده مکوب آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / گر دوست کنی تو صبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی و طلب کنی کلاهی
هر کس بهوای دل کمی راند / از بهر گریختن کمی ماند
بی باده کفایت است مستی / از آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من نیز چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / فتراک تو کی گذارم از دست
تو رو زنی و من زنم زان / تو جامه دری و من کنم جان
عشق از تو چو آتشی برافروخت / دل سوخت مرا جگر بسوخت
نومید مشو ز چاره جستن / گر دانه شگفت بست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / زان بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره‌گشایست / پیروزه خاتم خدایست
فتحی که درو گره گشادند / در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک
دولت تو آید اندک اندک

دولت که چنین فراخ رو است
بالایش قطرهای جوبست

وان کوه بلند کان بپاست
جمع آمده ریزها خاکست

هان تا نشوی بصابری سست
گوهر بدرنگ می‌توان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره ور زاد
کین مانی ز گرگ دارد آخر زاد

دل را بکسی نبایدت داد
کو ناوردت بسا بلاها باد

اولی تو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو تنگدل

گر با تو حدیث راز گویند
رسوایی کار تو بجویند

زهر است بقهر نفس دادن
کژدم زده را کرفس دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا کم ذری ز چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندوستان بیاد نارد

جانی و غمی نیز ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتن چه خیزد
خراب ز دیدات چه ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه
میدار ز مهر دو چشم بر راه

پتنیه که شحنه در کمین است
زنجیر مبر که آهنین است

تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر ببین و سپر نگهدار

پیش آرزد و ستان چه خند
خوش باش بدین غم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طرازانگیز

کفای فلک شکوه مندی
بالاتری از فلک بلندی

شاه زمن و رئیس اطلال
روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین پند خزینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن بحکم من سیه روی
کافتاده بخود نیم درین کوی

زینسان که نه برقرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چگونه چون کنم چون
آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کو فتاد در من
سوزنده چنین نزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پشه پیل تا پر مور
کس نیست که نیست وی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواسته کس نیازمودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد
دلتنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا نجوید
بدبختی کم ز خود که شوید

گر دسترسی بدین راه
من بودمی آفتاب با ماه

چون کار باختیار ما نیست
بر کردن کار کار ما نیست

خوش شد از این سخن ملالش
وان کیست که دارد او دل خوش
خونریز چو ریش خار خیزم
سرگشته چو گرد خانه ریزم
چون تو ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چه اینکه خندی
گریاست نشان دردمندی
ترسم ز نشاط خنده خیزد
شور از دهنم برون گریزد

حکایت پیش شبلی

کبکی به دهن گرفت موری
میکرد بر آن ضعیف زوری
زد قهقهه مور ناگهانی
کای کبک تو این چه میدانی
شد کبک در آن قهقهه سست
کین پیشه من شد پست
چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد
شک نه که شکوه از او شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است
در خورد هزار گریه پیش است
چون من ز بلی عذاب و رنجم
راحت بکدام عشوه سنجم
آن هرزه دری که میکشد بار
تا جانش هست میکشد کار
آسوده کسی که آگهی نبرد
کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است
کین عشق در اصل خانه خیز است
پیر کور بود ز تیغ بازی
انداخته به مرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است
تیغ از پی عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلبد ز جان نترسد
چون با من اوفتاد در تیغ
دارم سپر تیغ کوه تیغ
سر کو نه فدا دریغ باشد
شایسته طشت و تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتادست
با ناخوشیم خوش اوفتادست
جانست مرا بدین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت
نگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان
زان سوی پدر اوفتاد حیران
بس بار دگر بخانه بردش
بنواخت بدوستان دیرش
وان سوخته دل ز شوربختی
میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه بنشست
زانگونه که دیده بود بگسست
بس جامه درید و آه برداشت
سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی
میمرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و جذبش
رو در نشاط گاه نجدش
بر نجد شدی چو شیر سرمست
آهن پای و سنگ در دست
چون بر زدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز وی شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند
بردند سخنهاش در آفاق
زان تحفه غنی شدند عشاق

در صفت جمال لیلی و حال او و در عشق مجنون

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی دار
رشک رخ ماه آسمانی / ریحان دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع مستان
همخوابه عشق و همبر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرندپوشان / سرمایه ده شکرفروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیربر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سیلاب رخش پیاله در دست / از غنچه نوبری ورن جست
سرو سهیش کشیده تر شد / نخل رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه بگذاشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازیکی ترک ترکتازی
صیدی بکمند او نمی جست / غمزش بگرفت و زلف می بست
هم آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش
وز حلقه زلف و قد شبگیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طرز دآفرین کرد
دلداده هزار از نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدورباش میراند
برده بدو رخ ز ماه مشتی / گل را دو پیاده داده مشتی
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بهر و در تذروی
لبهاش چو خنده در شکر زد / انگشت گزید بر طرزد
لعلش چو حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که پر گشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد در آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / می بود چو پرده پر شکسته
مهری نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا محو زا چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
اورا بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع بنیم خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید / از چوب حریف می تراشید
میسوخت بآتش جدایی / نه دود درو نه روشنایی
دل چون ز حبیب یاد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه دردهش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز گفت / همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صبر رد و کست / تیر آلت جعبه بکوکست

او دوک دو سر فکنده در چنگ / برداشته تیر کمتر آهنگ
از کمتریه کارگر شد / سرگردانی دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برانگیخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس مینداخت
در جستن روز چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / خز بوی وفا در او ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز گنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون جعد ابیات تر همی گفت
بیتی که بحسب حال مجنون / خواندی مثل چو در مکنون
آن را دگری جواب گفتی / آتش شدی و آب گشتی
پنهان ورقی ز خون نوشتی / وان بیتک را بدو نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام / دادی ز زمین به بیت پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص در گرفتی
بر دوست بدان غریب دادی / گر زو سخنی غریب زادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی به نشاط آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام نکته چند
ز آوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز زنی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ / یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زینسان سخنی نکته راندند / از چنگ زدن بمانی ماندند
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / با هر دو زبان دراز کردند
ایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

تماشای لیلی با بتان در نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ نوا و باغ بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیراب سبزهای نوخیز / از لولو تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنجرف / کافتاده سیاهیش در اجرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد   پیکان کشی ز خار میکرد
گل بافت ستبرق حریری   شد باد که گوشوار گیری

نیلوفر از آفتاب کلرنگ   زآب سپر افکند بی جنگ
شمشاد ز زلف شانه کردن   گلنار ز نار دانه کردن

سنبل سر نافه باز کرده   گل دستی و پا دراز میکرد
زان چشمه سیم کز سمن رست   نسرین ورقی که بود می شست

نرگس ز دماغ آتشین تب   چون تب زدگان بجست از خواب
جوشیدن قطرهای باده   خون از رگ ارغوان گشاده

گل دیده به ترس باز میکرد   چون مست بدیده ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر   نه نه غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ   بگشاد زبان مرغ در باغ
دراج بدل کبابی انگیخت   قمری نمکی ز سینه بر ریخت

هر فاخته بر سر چناری   در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده   مجنون صفت آه بر کشیده

چون گل رخ لیلی از عماری   بیرون زده سر به تاجداری
در فصل گلی چنین همایون   بلبل ز وثاق رفته بیرون

بند سر زلف تاب داده   گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله   گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشین بنام   خوش باشد ترکتازی ایام
در حلقه آن بتان چون حور   مه رفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه و باغ را ببینند   در سایه سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد   با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب   وز چهره گل و شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری   شوید ز سمن سیاه کاری

از ناف غنچه باج خواهد   وز ملک سمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد   بر صورت سرو و گل بخندد

نه نه غرضش نه این سخن بود   نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی   چون مرغ شکستگان برارد آهی

با بلبل مست راز گوید   غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی   از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد   بازار دلش گشاده گردد
نخلستانی در آن زمین بود   کارایش نقشبند چین بود

نزهتگاهی چنان گزیده   در بادیه چشم کس ندیده
هم حوزه راه نخلگاهش   در باغ ارم گشاده راهش

لیلی و دگر عروس نامان   رفتند بدان چمن خرامان
چون سرو میان سبزه بنشست   شمشاد خمید و سرو شد پست

هر جا که نسیم او در آمد   سوسن بشکفت و گل بر آمد
بر سر چمنی که دست می شست   شمشاد دمید و سرو می رست

با سرو قدان لاله رخسار   آمد بنشاط و خنده در کار
تا کجکندی نشاط می ساخت   وانگه ز نشاط گله برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی / چون در پر طوطی تذروی
نالید و بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی

زاری کردن لیلی در فراق مجنون

کای یار موافق وفادار / ای چون من و تو بهم سزاوار
ای سرو جوان نه جوانمرد / ای با دل گرم و بادم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ / آیی و بستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من با رون و تو سرو بینی
گیرم ز رفتن فراغ من نیست / پروای سرا و باغ من نیست
آخر ز زبان نیک نامی / کم زانکه فرستیم پیامی
نا کرده سخن هنوز آغاز / گر زانکه دری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
ای پرده دری صلاح کارم / امید تو با در پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک
مجنون بخدنگ خار سفته / لیلی بکدام باز خفته
مجنون بهزار نوحه نالید / لیلی چه نشاط می سکالید
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی رخی که باز خندد
مجنون بفراغ دل رسید / لیلی بچه راحت آرمید
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست ز گریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی / میدید درو کمی نهانی
کز دوری دوست رنجه جانست / با دوست چگونه مهربانست
چون یار نشد بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز بنهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام / سرگشته چو مرغ تشنه در دام
میگفت اگرش گذارم از دست / این شیفته گشت و آن شود مست
ور صابری بود نمایم / بر ناید ازو زو برایم
از حسرت او دریغ میخورد / میخورد غمی و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون شمع / میخورد غمی نهفته چون شمع
دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی دلشدگی بعشق در کیست
فهرست کش بساط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ

خواستن ابن سلام لیلی را از پدر

کانروز که بباغ می رفت / چون ماه دو هفته کرده بر تفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفش سلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

نمی

شخصی هنری به سنگ و سایه | در چشم عرب بلندپایه
بسیار قبیله و قرابات | کارش همه خدمت و مراعات
گوشش همه خلق بر سلامش | بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدیو و هم قوی پشت | خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان | در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که با که گنج بازد | با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه | بودش طمع وصال آن ماه
مه را که گرفت پس در آغوش | این نکته شدش بکر فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد | در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواست کاری | در موکب خود کشد عماری
نیرنگ و فا و خواهش انگیخت | خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بذرفت هزار گنج شاهی | از زر و کله آنچه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی | در جستن آن نگار دلجوی
خواستگری به دست بوسی | میکرد به مهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند | امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است | لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی | دارد مرضی و ناتوانی
چون پیش رخ تو بازخندیم | شکر ریزیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد | انشا الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند | می باید بود عده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد | خار از در باغ رفته گردد
گردنش به طوق زر درآریم | با طوق زرش به تو سپاریم
چون ابن سلام ازین بیاری | شد نامزد شکیب سازی
مرکب به بازخویشتن راند | خشم و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده در عماری | در پرده دری ز پرده داری
بس پرده نام و ننگ رفته | در پرده نای و چنگ رفته

آشنا شدن نوفل با مجنون

نقل دهن غزل سرایان | ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان جریده | زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب | همونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت | سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا | در موکب وحشیان صحرا
موری به هزار روز میراند | بیتی به هزار سوز میخواند
بر نجد شدی نشسته وحدی | شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر نغمه عشق گوفتی پی | وز صدنه آه رفتی از جای
هر عاشق کاه او شنیدی | هر جامه که داشتی دریدی
از زمره دلان ملک آن بوم | بود آهن آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت | بود آن طرفش زبر طاعت
لشکرشکنی به زخم شمشیر | در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی بی سپر قوی صلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در جستن غارهای دلگیر / میگشت بجستجوی نخچیر
دید آبله پایی دردمندی / بر هر مویی نوی بندی
محنت زده غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده در میان مردم / وحشی و سپاه او فتاده در دم
میخواند نشید از سر جوش / کانکس که شنید گشت بیهوش
پرسید ز خوی او و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر مهی بدین حزینی / دیوانه شد آنچنانکه بینی
گردد شب و روز پیش کوهان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل برو بخواند
هر ابر گران دیار پوید / شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شعارش اینست / اینست حساب کارش اینست
آیند مسافران مرزبوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمیست اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / خوش پای گشاده بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای دلکش / چندانکه چو موم کرد درکش
هر چه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
کوشنده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواله مینخورد
از هر نمطی که قصه میخواند / جز از لیلی سخن نمیراند
وان شیفته از ره رسیده / وانها که شنید آرمیده
با او به بدیهه خوش برآمد / چون یافت حریف خوش درآمد
میزد جگرش بمغز در جوش / میگفت بدیهه چو آتش
خوشدل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
وانچ پی سخن بخوش حوالی / میکرد عمارت خرابی

آوردن نوفل مجنون را از بیابان و دلداری کردن

کز دوری آن چراغ پر نور / هان تا نشوی چو شمع رنجور
گردانم با تو همترازو / کو را بزر و بزور بازو
گر مرغ شود بهوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد
چون آتش آورم فراچنگ / ور باشد چون شراره در سنگ
تا همره تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
میکرد بسجده حق گزاری / مجنون ز سر امیدواری
کین قصه که عطرسای مغزست / گر زانکه فریب نیست نغزست
ما در نه بهیچ رویی / او را چو من رمیده خویی

گل را شنوان بباد دادن — مه را زادن بدید دادن

او را سوی ما کجا طوافست — دیوانه و ما نوگرافست

شب چشم بسی بچاره سازی — پیرامن ما نشد نمازی

کردند بسی سفید سیمی — از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا گرامی هست — از دستکشی بود نه زین دست

اندیشه کنم بوقت یاری — در همه رهم فرو گذاری

نا آمده آن شکار در دست — داری ز من و ز کار من دست

آن یار که او بود زبانی — باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی — مزدت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سرابست — مگذار مرا ترا ثوابست

تا پیشه خویش پیش گیرم — خیزم سر کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او — بگریست ز بیقراری او

گو تیز غضب و هم جوان بود — آزاده سرشت و مهربان بود

بخشید بران غریب همسال — همسال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخداوندی خداوند

آنگه برسالت رسوش — کایان ده عقل شد فروش

کز راه وفا بتیغ و شمشیر — گوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نه صبر بود نه خورد و خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست — کین شیفتگی رها کن از دست

همشینی و ساکنی پذیری — روزی دو سه دل بست گیری

از تو دل آهنین نهادن — وز من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید — در خوردن آن نجات جان دید

آسوده رمیدگی رها کرد — با وعده آن سخن وفا کرد

می بود بصبر پای بسته — آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت — در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست — با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند — گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت پوشش و خورش یافت — آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی — بالای خمیده خیزرانی

زان گل که لطافت نفس داد — با دانچه ربود بازپس داد

وان غالیه گون خط سیاهش — بر کار کشید گرد ماهش

شد صبح منیر بار خندان — خورشید نمود باز دندان

زنجیری دست شد خردمند — از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام — دادند بدست سرخ گل جام

مجنون ز شکوهت گرانی — شد عاقل مجلس معالی

وان تهمت مهمان نوازش — میداشت بصد هزار نازش

بی طلعت او طرب میکرد — می خورد بجمال او و میخورد

ماهی و سپهر در نشاط کاری — گردند بهم شراب خواری

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی

روزی دو بدو نشسته بودند   شادی و نشاط می‌نمودند
مجنون ز شکایت زمانه   میبود و همی گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم   بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی   با بیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پشت آورم نوش   پذرفته و کرده‌ای فراموش
آورده مرا به دلفریبی   وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند   و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو   یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست   دریابم اگر نه رفتم از دست
دل دادی و بیدلی نمودی   وانگه بخلاف قول بودی
دور از وفا و از بزرگواری   یاران نه ازین کنند یاری
قولی که در او وفا نبینم   از چون تو کسی روا نبینم
بی یار منم ضعیف و رنجور   چون تشنه ز آب ماندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن   گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز   گر نه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی   ور نه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش   شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید   شمشیر کشید و درع پوشید

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی از جهة مجنون

صد مرد گزین کارزاری   پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان   چون شیر سیه شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد کام   قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش   حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی   ور نه من و تیغ لاابالی
تا من بنوا رسی که دانم   و او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب باید   هم رسان ثواب باید
چون قاصد شد پیام او برد   شد شیشه مهر در میان خورد
دادند جواب کین راهست   لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست   نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ   قاروره زنی زنیم بر سنگ
بار دگرش بخشمناکی   فرمود که باز گرد حاکی
قاصد چو شنید کام و ناکام   باز آمد و باز داد پیغام
کای بیخبران ز تیغ تیزم   فارغ ز شبیخون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست   خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان نداد دگر بار   وآورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد   کاتش ز دلش زبانه بر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر   افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بدر آمدند چون کوه   برداشته نعره با انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند   شمشیر بشیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه ستیزه دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد ده تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پر جوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که میجست / پولاد بسنگ در نمی‌بست
روئین جلا سیاست انگیز / سر چون سر دلبران موی ریز
خورشید درفش دوزبانه / چون صبح دریده ده نشانه
گشته زمی از درم چو دریا / سنگ آبله پای چون ثریا
هر شیر سیاه کاستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سفید در رسیدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب پرده داری
هر کس فرسی بجنگ میراند / او حمله دعای صبح میخواند
هر کس که پی تیغ میگشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش از تیغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی / با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده لشکری ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل زدیش هوای پشتی / پشتی کن خویش را بکشتی
می‌بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش راند / وانجا ز رکب دعا فشاند
از قوم وی ار کسی فتادی / بر دست زننده بوسه دادی
وان کشته بدز خیل یارش / می‌شست بچشم اشکبارش
گر ده سر نیزه زین طرف راست / سر نیزه فتح زان طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی پشت / هم تیر بخستی هم انگشت
گر جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی کای جوانمرد / از دور زدی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد اگر توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه بود چو جان فرستند / عاشق بعوض همان فرستند
او سر بفرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سر که دهم روا نبینم
او جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن / او جان بستدن من سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم

پرسنده چو حالتی چنین دید / بگریست بگریه در زمین دید
او رقص کنان ز زرگردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد ز زخم سینه جانی / افکند بحمله جهانی
هر سو که طواف زد سر انداخت / هر جا که رسید جوی خون ساخت
آن تیغ زنان که لاف جستند / با اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر / بر چهرهٔ روز ریخت عنبر
وین طرهٔ پرده بر کشیده / شد از کف شب سپر دریده
وان هر دو سپه بهم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسید و دید خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح بحسب آن نشان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی و دلنوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهیم ز بر شما نشانی
وز خاصهٔ خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست
ور تنگ شکر نمی فروشید / در دادن سر که هم بکوشید
چون راست نمی کنید کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی سرآغاز / گشتند آن دو سپه بکدگر باز
چون خوی آتش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در چنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل و باز گشتن از جنگ

مجنون چو شنید بوی آزرم / گرد از سر کین گشت گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رمیده خفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن و سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیو بندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجان من کرد
آن دوست که بود سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی / بر من بهزار در ببستی
از یاری تو بریدم ای یار / بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز تاری / بس رایض کافتد از سواری
بس تیر شتابکی که در تک افتاد / بر کرگ فکند و بر سنگ افتاد
گرچه کرمت بلند نام است / در عهده عهد نا تمام است
آنگه که چنین نجسته بودم / بر زین تو پشت بسته بودم

بلکه

زین گشته چو نا امید بودی / آنجا که نگاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنایی / آزرده تنم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز جوشش / نواخت بجرعهای جوشش
گر بی درمی و بی سپاهی / کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / از تیغ بریده چون بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / فولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا ز زخم شمشیر / این آرزو را بیاورم زیر
واکنون ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز مرد یاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد هم سپاه انبوه / بس ره که کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور ملک احول

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله

گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز کنج سینه
کاز روز که نوفل آن سپه راند / بینند و آن شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان / شد قله بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای / دل در تن مردمی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد / رویی که نه روی از آن بپیچد
زانگونه که بود رای نفشرد / سیل آمد و رخت و تخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هم تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می شست / از ریگ روان عقیق می رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
میساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دمی دمی و مردی
بر هر که زدی ز کینه یک گرز / نگذشتی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که نیزه راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بکمان هوس شمردن / ناورد گمان بجان سپردن
کردند بسی آنچنان بسخت / کز زخم تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند همعنانی / از سنگ بر آورند جانی
برگردند کی از نفاق خیزد / فیروزی از اتفاق خیزد
ز نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند
هر خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داد ده داد
در پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده

از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده خون بریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست مگیر دست ما گیر

بگره نه این قیامت از دست / آخر خبر از قیامتی هست
تا دشمن تو صلاح تو شد / شمشیر تو به که باز کوشد

از ما که چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیغ و نیزه تا کی / باقی سپران ستیزه تا کی

پاینده فتح کین چو او دید / بخشید و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس پایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک / چون باد بنهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سپهر تاجداری

مجروح و جسم و پر و بال بشکسته / دور از تو به روز بد نشسته
در سر زنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده

این عذر ز شرح پیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری

گر دختر من بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم

ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
ور آتش تیز بر فروزی / او را ز میان چو عود سوزی

از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند

گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
سرپای دو دیو وار و ابله / حاشاک ازین نعوذ بالله

این شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبتی و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن

در اهل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر ما نکرد یادی

نایافته در دهانش افکند / در سر زنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم

آنکس که دم هنر ننگ دارد / به زانکه نه نام و ننگ دارد
بدنامی نام من مبندوز / این ورز بهین بترس ازین روز

گر هیچ رسی مرا بفریاد / آزاد کسی که بادی آزاد
گر زانکه بجد اگه باز گردم / از نام تو بی نیاز گردم

برم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا بدین تحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست نیستش باک

وانرا که دهان آدمی خست / نتوان به هزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین و چون خواند / نوفل بجواب او فرو ماند

آن خیره زبان حسبت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گر چه بر آید سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم

چون می‌نرسی به دل تو دانم / از تو به ستم که می‌ستانم
هر زن که به دست زور خواهند / نان خشک و پنیر شور خواهند

من کامدم از پی دعاها / مستغنی‌ام از چنین دعاها
وانان که ندیم خاص بودند / با مرد دران خلاص بودند

کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او درافتد / بد خو شود و نکو درافتد

شوریده دلی چنان هوایی / تن در ندهد به کدخدایی
بر هرچه دهیش اگر نجاتست / ثابت نشود که بی‌ثباتست

ما روز برای وصل آورد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر / او بر رخ ما کشیده شمشیر

این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فرا افتد / هم قرعه فال بر غم افتد

نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم

خامش کرد ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل افگار / بخسته شد از گزند آن کار

بخشم رفتن مجنون از پیش نوفل

کامروز که روز دست بردست / آن بخت که خفته بود مردست
در بحث چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی

آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای من و ستی فشرده / بد رفته خود به سر نبرده

در صحبت می بن سپندی / دادیم نشان ناامیدی
از دست تو صید من چرا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت

تشنه‌ام به لب فرات بردی / ناخورده بدو زخم سپردی
شکر چو به قطره گشادی / شربت کردی ولی ندادی

برخوان طرب ز دم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این بود / این رشته ز رشته به بود

این گفت و از او عنان بگرداند / یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چندانکه نموده شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنم ازین یاریت / جفتی هنری و سازکاریت
با حرمت حسن و با خزینه / سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت از او بساز گردد / دولت به در تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند / بند از دل او بسی گشادند

گم کردی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو به ملک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل به پرسش گرو دلش ماند
هستند بسی در آن معاشش / افتاده بد از جریده نامش

گم گشتن او که ناروا بود / آگه شدنی از کجا بود

[illegible]

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند راست تابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی نوایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمنی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دیده دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند / صیاد سوار دید و درماند
گفتا که برسم دام داری / مهمان توام بدین چه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یکدو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را / جان هست سر آفریده را
چشمی و سری که آنچنان خوب / بر هر دو نوشته عذر محبوب
دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهویی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن بزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ فولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم خامست / نه درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرور / دانی که بزخم نیست درخور
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بارکش نسنجد / بر روی زمین رود برنجد
صیاد بدان نشید کو خواند / انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نکردمی هم آغوش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
آهو تک خویشتن بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی چند / صیاد برفت و بارگی برد
میداد بدوستی ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحله‌های تک جوشان / گشته تن او چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده / وز دیده قصب نگار داده

شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب چو ماه پوشید
آن شیفته به حصاری / چون مار قصب شد از زاری
شد نوحه کنان چو ورغاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید بخویش چون دم مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون صبح نقاب نیم روزی / بر زد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین در آمد / کاینه چین بچین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون موی عبیر بوی و خوش کش
ره پیش گرفت بیت خوانان / بر داشته راه مهربانان
می رفت و بدیده راه می رفت / ما شاء الله و کان می گفت
تا کار رسید در مقامی / انداخته دید بازدامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز پس تیغ داده
صیاد بدان گوزن کلخ تنگ / آورد چو شیر شرزه آهنگ
تا بکشدش و خون بریزد / خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو پیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین جفت و خوری کرا که گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید / از گم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / آسوده مباد خرمی درد
صیاد که روز خوش مبیناد / نعمی که ز روز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن تو از این شکار دندان
دامی تو چه کردی از تقدیر / نخجیر که او بدی تو نخجیر
شکرانه این چه می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدان سخن گرایی / شد دور ز خون آن شکاری
گفتم نکنم هلاک جانش / اما ندهم رها بجانش
گرچه خورشی من آن شکارست / گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه پاره وار آن خویش / برکند و بسبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی بسپرد و صید بگذاشت
مجنون سبقی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بروی چو دوستان دست / هر جا که شکسته دیدمی بست
سرتا پایش بکف بخارید / مالید وز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز یار مهجور
ای چشم و سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو خرم کمینه خواهان / دور از تو سر کمند شاهان

دندان تو از دهان نه زر / هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که ساز بند زه شد / هم بر زده جا به تو به شد
اشک تو اگرچه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه بر پرداز
دانم که درین حصار سربست / زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چراگهی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چونانکه بخواهیم چنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پری که درمیانه افتد / تیری که برش نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم به هیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس فسانهای صد پیش / میگفت بحسب حال خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببسید و کرد آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه / یوسف رویی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل در میل / میرفت چو نیل جابجا در نیل
چندانکه زبانه برکشد مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار سر بریده / نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر خود مثلش چو شمع مردی / پهلو سوی من نبردی

رسیدن مجنون ببوستانی و سخن گفتن با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی به زردی
خندیدن قرص از گل زرد / آفاق بیک سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / گشتی چو صبا نجنگ میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیمروزان
جز سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جهان تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / ور گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا / میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا / همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید / با او دل خویش همعنان دید

گفت ای سیه سفید جامه / از دست که‌ای سیاه جامه
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
ور سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چه اگریزی
دریاب که گر تو در نیابی / تا خیر شوم درین خرابی
پیمانهٔ دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه فولاد
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ در شاخ
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
گفتی که ستارگان چراغند / یا در پی زاغ پر زاغند

شبرنگ چرای ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه درین روز
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
گفتی که مترس پس دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
چون گرگ بره ز پیش ربود / فریاد شبان کجا کند سود
چون کشته خشک ماند بی بر / خواه ابر بیا و خواه بگذر
او نیز سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر برآورد
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و چشم زاغ برده

میریخت سرشک دیده تا روز / ماننده شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد

بردن مجنون را رسن در گردن بخیمه گاه لیلی

در منظری شکفته باغی / شد منظری چو شبچراغی
از راه رحیل خار برداشت / منجار دیار بار برداشت
باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسید بدو باز
سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص ز بند گشته خرسند
مجنون که اسیر در بند / زن را بخدای داد سوگند
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
از درویشی بر آن رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
گرد آورم ازین بهانه / مشتی علف از برای خانه
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند

مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
چون بوی من شنید بنشست / یکلحظه نهاد در جگر دست
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
زن میشد و در شتاب کردن / می برد و را رسن بگردن
کین مرد نه بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
من بیوه‌ام آن فقیر و دلریش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
تا گردانم اسیر دارش / توضیع کنم ز هر دیارش
نیم کران میان چه برخاست / دو نیم کنیم راست با راست
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب زنجیر / بر من نه ازین رفیق برگیر

چون دید چنین نگاری / شد شاد بدین چنین شکاری

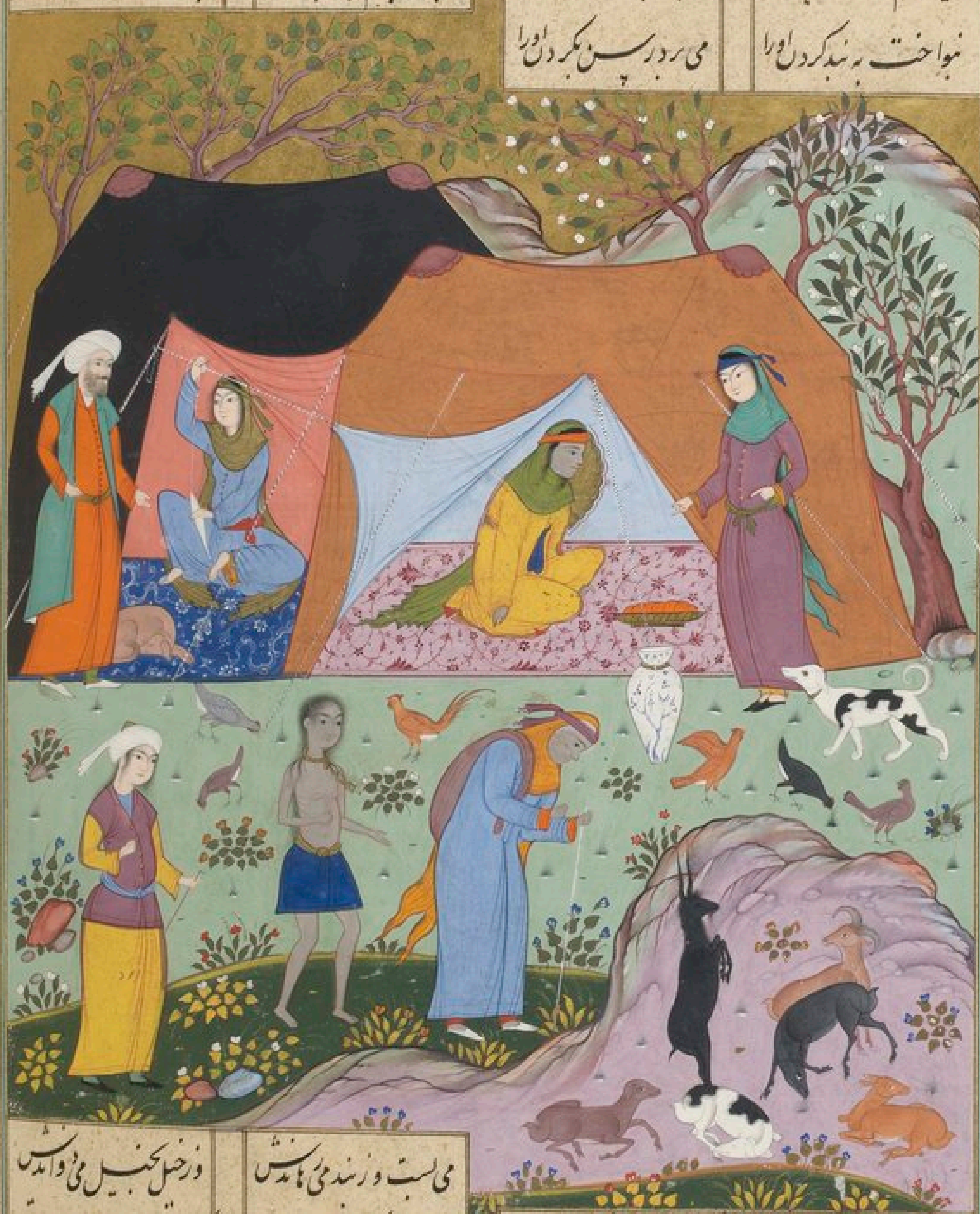
میگردانم بروسیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی

بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را

کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم

زان بار که داشت در زمان دست / آن بند و رسن در او همه بست

هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار



هرجا که رسید هر که آن دید / بگریست یکی یکی بخندید

او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپا و غل بگردن

می بست وز بند می رهاندش / وز خیل بخیل می دواندش

خندید کسی که بود غافل / بگریست هر آنکه بود عاقل

چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی

لیلی کفنی به سنگ خوردی — ور خوردن آن قفس سنگ کردی
چون چنگ جفاش در سر آورد — گرد در لیلیش بر آورد
چون باد از آن چمن برون جست — بر خاک چمن چو قفس بنشست
نگریست بر آن چمن بزاری — چون دیده ابر نوبهاری
سر می‌زد بر زمین و می‌گفت — کای من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم بر آن شدم در این راه — کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند — گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده‌ام گناهی — معذورم نیم به هیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی — تادیب کنم چنانکه دانی
منکر مصاف و تیغ و تیرم — گر کشتنیم بخطه گیرم
گر تاختنی بهرزه کردم — از لطمه خویش زخم خوردم
گر دی گنهی نمود پایم — امروز رسن بگردن آیم
گر دست به شحنه شد کمانگیر — اینک به شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم — بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری — گر می‌کشیم بکش چه داری
گرچه تو بحکم است سحنم — برکش چو صلیب جان سحیم
ای گر تو وفاست بی‌وفایی — پیش تو خطاست بی‌خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار — خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو — با سینه خطایی آید از تو
در زندگیم درود باری — دستی بسرم فرود ناری
گر کشتنیم امید آن هست — کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بر این سر — قربان خودم کنی بدین در
اسماعیل ز خود بسنجم — اسماعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروزناکست — گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر در دسر کشیدن — آساید وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم — با زنده ولی تو چون خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی — زین پس من و گوشه و آهی
زاندازه درد بر شمارم — به کز تو دردسر نیارم
کوی از تو دردسر جدا باد — در دامن منت سر ترا باد
این گفت و زجای جست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت — چون کوه به کوه در گرفت
زنجیر شد و نفیر میزد — بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان چو این خبر شنیدند — رفتند بدیدنش بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار — نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمی‌شد آرمیده — گفتند به ترک آن رمیده
او را شده در خراب و آباد — جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو چنان سخن گفت — یا تن زد و یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی را به ابن سلام

غواص جواهر معانی — زینگونه نمود درفشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوقایه در خبر یافت
میگشت بخاطر آن دلفروز / العیش که یار یافت فیروز

آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده
بر کفت ز راه تیره هوشی / افسانه آن زبان فروشی

کامروز چه حیله نقش بستم / تا زافت آن میده رستم
تسلیم سخنش بآب دادم / یکبار گیش جواب دادم

نوفل که خداش خیر بادش / کردار زبان خدای بادش
او نیز بهجر گشت خرسند / دندان طمع زوصل برکند

الرزق علی الله ازچنین کار / المنة لله ازچنین بار
لیلی ز پدر چو آن حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون

چندانکه ز زره سرشک خون ریخت / گز راه خود آن غبار بنشاند
چون گشته ده دیده هم ترازو / کز دست گزند و کاه بازو

میریخت ز دیده خون صافی / میکرد براب حله بافی
داد آب ز نرگس از غوازا / در حوضه کشید خیزرازا

اهلی نه که قصه بار گوید / یاری نه که چاره ساز جوید
در سایه پله بام و در گرفته / میدید چو مار سر گرفته

در هر طرفی نسیم گوئیش / میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستکاران

هر کس بولایتی و مالی / میجست بجستن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / ولاله هزار در میانه

این دست گشیده تا بر د مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری

وان سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت بر سنگ
میخورد دلی بقصد مدارا / پنهان جگری و می آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و ز زیر خنده میسوخت
چون گل کمر دو رویه بربست / زو چون در پای و شمع در دست



سر در روی بسیار کاری / آن لیکی را را هواری
از شتران برج آماده / صد زهره نشسته گرد خرگاه

چون ابن سلام از این خبر یافت / در وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طرب بادشاهی

آورد خزینهای بسیار / عنبر من و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / آراسته رکی ارمغانی

وز هدیه فرشهای زیبا / چندین شترش ز زر دیبا
از بختی و تازی تکاور / چندانکه نداشت حلق باور

زان زر که بنیک جوش تیز / میریخت چنانکه ریگ ریزند
زان بیش که او چو ریگ بیخت / برگشتن حلق ریگ میریخت

کرده بجهان مروتی چست
آن خانه ز ریگ بوم زادست

روزی دو ز رنج برآسود
قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که کردی از شرم
هنگام فریب سنگ را نرم

جان تازه کنی که از فصیحی
شد مرده او دم مسیحی

تا پیش شد از سر ظرایف
آورد ز چین و روم و طایف

قاصد شد و ان خزینه بردا
یک یک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی
بگشاد خزینهٔ نهانی

کین شاه سوار شیر پیکر
روی عرب است و پشت لشکر

صاحب تیغ و ملبد نابست
اسباب زر کشیش تابست

گر چون طلبی جواب خیزد
ور زر گویی چو خاک ریزد

هم زر بسی بداد و دیبا
هم بار زر سیم زاد و دیبا

قاصد چو بسی ازین سخن راند
مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بکرد کار بگذشت
آوازش ازین قرار بگذشت

بر کردن این عمل رضا داد
ره راند بدان ارادت داد

چون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید

بر سنت عرب علام روی
افگند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار
آراست بگنج گوهری بار

داماد و دگر گروه را خواند
در مشت بساط شاد بنشاند

آیین سپرد و شادکامی
برساخت بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی که شکسته بود بستند

طوفان درم بر آسمان رفت
در شیربها سخن گران رفت

بر حجلهٔ آن بت دلاویز
کردند بنجها شکرریز

زان سنگ دهان سنگ درزی
چون عود و شکر بعطر سوزی

عطری بنثار دل برانگیخت
وانگشت چو گلاب تلخ میریخت

لعل و آتش و جرعش آسمان داد
آن غالیه وان گلاب بنیاد

چون ساخته شد بسیج کارش
ناساخته بود هیچ کارش

زد دنگ دهان شکسته شد جام
پالوده که پخته بود شد خام

بر خار قدم نهی بسوزد
آهن چو زمین بری بسوزد

عضوی که مخالفت پسارد
فرمان ترا

هرچ آن ز قبیله گشت عاصی
بیرون فکند از قبیل خاصی

چون مار گزیده گرد انگشت
واجب بودش بدین ار مشت

جان داروی طبع سازگارست
مردن سبب خلاف کارست

لیلی که مفرح جهان بود
در خلقتی هلاک جان بود

تابندهٔ آن چراغ شاهی
جستند چراغ صبحگاهی

طپانچه زدن لیلی ابن سلام را از تخت زر انداختن

چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن

داماد نشاط مند برخاست
از بهر عروس محمل آراست

سیارهٔ شب بر ارغوان شد
بر دجلهٔ نیلگون روان شد

چون رفت عروس در عماری
بر دشت بسی بزرگواری

او رنگ سیه ز خود بدو داد
حکم همه یک به یک بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد برفق موم را نرم

با خار رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید بر شاخ

زان نخل روانه خورد خاری
کز درد نخفت روزگاری

لیلیش چنان طپانچه زد
کافتاد چو مرده مرد بیخود

گفتا ر دگر این عمل نمایی
از خویشتن و ز من برآیی

سوگند به آفریدگارم
کاراست بصنع خود نگارم

کز من غرض تو بر نخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام داد سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند

دانست که زو فراغ دارد
جز وی دگری چراغ دارد

لیکن بطریق سر کشیدن
می نتوانست ازو بریدن

کز دیدن آن مه دو هفته
دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که در او ز دور بینم

خرسند شدن بیک نظاره
به زانکه کند ز من کناره

وانگه ز پی گناه کاری
پوزش بنمود و کرد زاری

گر تو بنظاره دل نهادم
ور زین گذرم حرام زادم

زین بس که جهان گذاشت با تو
پیش از نظری نداشت با تو

وان زینت باغ و شمع گلشن
بر راه نهاده چشم روشن

تا باد کسی که آورد غباری
از دامن یار یار غاری

هر لحظه ز نوحه بر گذرگاه
بیخود بدر آمدی ز خرگاه

گامی دو سه تاختی چو مستان
نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری بجان رنجور

چندان بطریق ناصبوری
نالید ز درد و داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چو روز گشت پیدا

برداشته رنج ناشکیبش
از شوهر و از پدر نهیبش

چون عشق رسیده شد بگوهر
چه بیم پدر چه باک مادر

خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رسن بریده
دیوانه ماده نو بدیده

مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر بسیج گاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی

بویی که ز مهد یارش آمد
خوشبوی تر از بهارش آمد

زان خوشبوی دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ گوهر

زان عنبر خوش توقف سودا
میکرد دمغز حی هویدا

بر خاک فتاده چون ذلیلان
در زیر درخت ام مغیلان

تا که سیهی شتر سواری
بگذشت برو چو تند ماری

چون دید در آن اسیر بدبخت
بگرفت زمام ناقه را سخت

غریدش بشکل نره دیوی
برداشت چو غافلان غریوی

کان بیخبر از حساب مستی
مشغول بکار بت پرستی

هرگز ز بتان عنان نتابی   کز هیچ تنی وفا نیابی
این کار رهینه هست باور   وان یار که نیست هست از دور

بیکار کشی تو از چنین کار   بی یار نهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی   از دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بیوفایی   چون یار ز بر بدید آشنایی
چون خرمن خود بباد داد او   بد عهد شد و نکرد یاد او

دادند بشوهری جوانش   کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیچید   پیچید درو و سر نپیچید

باشد همه روز گوش در گوش   با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست   تو در غم کارش این چه کارست

چون او ز تو دور شد بفرسنگ   تو نیز زن این قرابه بر سنگ
چون یار و ردت بسالها باد   رو یاد مکن چه کارت افتاد

زن گر نه یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند   خواهد که دگر ترا نبیند

زن میل ز مرد بیش دارد   لیکن همه کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد   جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند   در هیچ زنی وفا ندیدند
در دشمنی آفت جهانست   چون دوست شود هلاک جانست

گویی که بکن سخن نیوشد   گویی که مکن دو مرده کوشد
مردی که کند زن آزمایی   زن بهتر ازو به بی وفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ   در ظاهر صلح و در نهان جنگ
چون غم خوری او نشاط گیرد   چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست بازیست   وافسون زنان بد درازیست
مجنون ز گزاف آن سیه روز   در زد بدل آتشی جگرسوز

از دود دلش که در سر افتاد   از پای چو صرعیی در افتاد
چندان همه خویش کوفت بر سنگ   کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره   دل کرده و جامه نیز پاره
آن دیو که آن فسون برو خواند   از گفته خود خجل فرو ماند

چندان نگذشت از آن پلیدی   کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش   کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ بد رفت   عفوم کن از آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم   در عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته   هست از قبل تو دلشکسته
گر چه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش

جز نام تو بر زبان نیارد   غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پری زاد   صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس جفتست   با مهر تو و بمهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد   برخوردن ازو محال باشد

مجنون که دران دروغ گوی
دید آینه بدان دوروی

اندک تر از آنچه بود غم خورد
کم باد از آنچه بود کم کرد

می بود چو مرغ پر شکسته
زان ضربه که بود سر شکسته

از جرعه شراب لعل می سفت
بر عهد شکسته می شکفت

سامان و سری نداشت کارش
و از روی خبر نداشت یارش

مشاطه این عروس نو عهد
در جلوه چنان نمود این مهد

کان مهدنشین عروس حجالش
رشک قلم هزار نقاش

چون گشت شبوی پای بسته
گشتا ز پی دوست دل شکسته

شکایت کردن مجنون از بیوفایی لیلی

غمخواره او غمی دگر یافت
کز گردن شوی او خبر یافت

مجنون تر از آنچه بود ماندش
گشت از خردی فرشته باش

افتاد چو مرغ پر فشانده
پیش از نفسی درو نمانده

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان راز می گفت
کای جفت نشاط کس نا جفته

کو آن دو بدو بهم نشستن
عهدی بهزار عهد بستن

با هم بوصال امید دادن
سر بر خط خاضعی نهادن

دعوی کردن و دستداری
دادن بوفا امیدواری

وامروز بترک عهد گفتن
رخ بی گنهی ز من نهفتن

گیرم دلت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر کسی دگر گزیده

کس عهد کسی چنان گذارد
کو را نفسی بیاد نارد

با یار تو آنچنان شدی شاد
کز یار قدیم ناوری یاد

گر یار دگر شدی هم آغوش
ما را ز زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانم
آوخ همه رنج باغبانم

این فاخته رنج برد در باغ
چون میوه رسید می خورد زاغ

خرمای تو گرچه سازگار است
با هر که بجز منست خار است

با آه چنین سموم داغی
بر کس نخورد ز چون تو باغی

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم
هرگز بتو این گمان نبردم

نفریفتیم بعهد و سوگند
کان تو شوم بمهر و پیوند

سوگند مگر چه راست خوردی
پیوند مگر چه راست کردی

گردی دل خود بدیگری گرم
وز دیدن من نداشتی شرم

تنها من و تو نه ایم در دور
کازرم یکی کنیم باجور

دیگر متعففان نگارند
کایشان و نیک می نمایند

پندکه تا غم تو خوردم
با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند
آخر دگران نظاره هستند

چون عهده عهد باز جویند
جز عهد شکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از شکستن عهد

گل تا بشکست عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار
شب تا بشکست ماه در جام / ما روی سیه نشد سرانجام
آن وعده که یار در وفا کردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که یارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
آن دم که آشنا خوانم / وان دل که به بی‌وفات دانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور با که دانی / هم قوت جسم و قوت جانی
پیداست ترا که عمر کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روز تو و من چراغ در پیش / به زان نبود که میرمت پیش
گر شکری بود تو ماهی / شه گر بد و رخ بود تو شاهی
گل در قصب و لاله در خز / شیرین و زرین چو شیره رز
سرو چمن از قدت خمیده / گل پیش رخت قبا دریده
گر آتش هندست بدان نور / آتش بدمن درا از دور
باغ ارچه گل و گلاله آراست / وز عکس رخت نواله خواست
اطلس که قبای لعل ساختست / با قرمزی رخ تو کاهست
زان روی تو نرگسی خیالست / هر یک شب عید را هلالست
گر عود ز صندل سفیدست / با سرخ گل تو سبزه بیدست
سلطان رخت بتخت مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز آن ندانم / کین جان بسر تو برفشانم
آزرم و وفای تو کریم / در مهر و وفای تو یتیم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر عنان کشد کجا باز

رفتن پدر به دیدن مجنون و ملاقات نمودن

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رسید دل دید / زارامش و امید ببرید
آهی به شکنجه درج میکرد / عمری به امید خرج میکرد
ناسوده ز چاره بار جستن / ز کی خفتنی نشد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / واقبال رو بظفر نینداخت
زان در دل جمله گشت نومید / کامید نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش پی حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل بسر درآید / یکباره کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت نی و از جوانان
شد یار بجست وجوی فرزند / بر هرچه کند خدای خرسند

میگشت بگرد کوه و صحرا   در ریگ سیاه و دشت خضرا
میبرد بامید دست و پایی   از وی اثری ندید جایی

تا عاقبتش یکی نشان داد   کانک بغلان عقوبت افتاد
جایی و چه جای زین مغاکی   مانندهٔ گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش   چون نفط سفید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم   یکروز دوید تا بدان بوم

دیدش بچنانکه دیده میخواست   چون دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی   در پوست کشیده استخوانی

آواره ازین جهان هستی   متواری راه خودپرستی
خونی بخیال یار بسته   مویی ز دهان مرگ رسته

بر روی زمین ز باد دوان تر   وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ حسدش ز جوش رفته   افتاده ز عقل و هوش رفته

مانندهٔ مار پیچ بر پیچ   پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از حرم ددان بر استواری   بر ناف کشیده چون ازاری

آهسته فراز رفت و بنشست   مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت   هم بر جگرش جگر همی ریخت

مجنون چو گشاد دیده را باز   شخصی بر خویش دید ممتاز
در روی پدر نظاره میکرد   نشناخت از او کناره میکرد

آنکو خود را کند فراموش   یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی   ای من ز تو از چه در راهی

گفتا پدر توام بدین روز   جویای تو با دل جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست   در پای وی اوفتاد و بگریست

از دیده خود سرشک بگشاد   این بوسه بران و آن بدین داد
کردند ز روی بیقراری   بر خود بهزار گونه زاری

چون چشم پدر ز گریه پرداخت   سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر   هم شخص برهنه دید و هم سر

از بار گشاد کسوتی نغز   پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه   از غایت کفش تا عمامه

از هر مثلی که یاد بودش   پند پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست   کایام دو اسبه در شتابست

زین دکه که باده تیغ تیزست   بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی   سالیست نشسته تیر ماهی

تیری ده چرخ بی مدارا   خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت   افتاده ز پای مرده گیرت

از مردی ز گرگ تا شیر   گرد دده دور اشکم سیر
بهتر سگ کوی خویش بودن   با دل غم بی آزمودن

چند آنکه دویدنی دویدی   جای نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن ز رای دارد   با رنج کشی چه پای دارد

آن رود که در که جای آبست   از سیل نگر که چون خرابست
وانکو دکه سیل ازو گریزد   از زلزله بین که چون بریزد

بنشان

زینسان که تو در خمی و در پیچی / فرسوده شوی گر آهنینی
از تو نفسی تو پر شد ایام / روزی دو سه ام شو بکام

سر رفت و هنوز بند کامی / صد بار بسوختی و خامی
ساکن شو از این چه زه راندن / با باد و کیان و پس دواندن

که مشرف دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
ساکن شو و پایدار شکیب / خود را بدم فریب مفریب

غافل منشین که عمر بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
از عشوه دل خراب کن راست / کاخر نفسی توان ادا راست

به کر نفسیت خوش بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلی که آن نه حالیست / از تخته اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند بر نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند / هم کرده تو به پیشت آرند

آن هیچ شدن که رشته باشد / مردان درود که کشته باشد
امروز بخور رهید میوز / تا بوی خوشیت باشد از روز

بستیز و عیار مرگ برسنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هر سر که بوقت سر بشست / سیلی زده قفای خویشست
وان لب که در آن شکر بخندد / از خنده خویش تو شه بندد

میدان تو پیکس است خویشتن / شوریده سری بس است نشستن
آرام که هیست مردمی را / پایانی هست مرغمی را

پیک را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمین باش

غولی که بسیج در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی من پشه سیفی / با دیو چه الکنی حریفی

روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو زمن عنان بتابی / فردا که بجویم بیابی

جنس تو نیم حریف من باش / بشکن دل ضعیف من باش
گر با تو از ین سخن گرانست / آن هم ز قضای آسمانست

نزدیک رسید کار من ساز / با گردش روزگار می ساز
خوش نی تو که من ورق نوشتم / می خور ز تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد با آفتاب کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

روزم شب آمد ای سحر بان / جانم بلب آمد ای بسر بان
ای جان مر بیا و بشتاب / با جان بر رفته در یاب

زان پیش که من در افتم از پای / در خانه خویش کن مرا جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت جای گیرم

چون بخت شدند از سر ایام / آخر خلقی بود بجانم
خسند هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من

یکباره ز میان برآید — اندوخته مرا رباید
پس مانده تو بیم باشد — با چون تو کسی چه بیم باشد
آواز رحیل داد مرگم — در کوچگه اوفتاد برگم
ترسم چو بکوچ رانده باشم — آیی تو و من نمانده باشم
گر خود نفسی چو دود باشد — زان دود مرا چه سود باشد
سر بر سر خاک من نهالی — نالی ز فراق و سخت نالی
در تاب غمت جهان بسوزد — کی چهره بخت من فروزد

عذر خواستن مجنون از پدر

چون پند پدر شنید فرزند — میخواست که دل نهد بدان پند
روزی دو بجا سکمی بکشید — مادر کشد و پدر رسید
چون تو به عشق می سگالید — عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل چون پیاده است — مرد آنکه نیست کو فتاده است
شیر آمدن و شیر بیشه — این دور زد و آن فرد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد — بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز جوشش — چون گیرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم — اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو نیوشم — در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروز است — نشنیدن من ز تنگ روز است
فرمان تو کردنیست دانم — گوشم که کنم نمیتوانم
از من نخرد چه سکه بندی — بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد — عالم همه حبه نیرزد
بختم نه چنان بباد داده است — گر هیچ شنیده ایم یاد است
هر یاد که بود رفت از یاد — خرفه هوشی نماند بر یاد
امروز نکو چه خورده دوش — کان خود سخنی بود فراموش
گر آنچه بود برین زبانم — پرسی که چه بیکسی ندانم
دانم پدری تو من علامت — واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت — خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم — معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت — دل گرمی من وجود من سوخت
من چون زه گریخته کمانی — قانع شده ام بهر ادائی
پندارم کاسیائی و زان — پرداخته گشت زاب و از نان
در وحشت خویش گشته ام کم — وحشی زیدم میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون خر ز ره مگس گزیده — بگریزم از شکم بریده
ترسم چو ز من برآید این گرد — در حمله دوستان نشد درد
به کابد را ز طفل پوشند — تا خون بجوش انگوشند
مایل بخرابی است رایم — زان روی خراب گشت حالم
کم گیر ز مزرعه گیاهی — کو در عدم اوفتاد کاهی
یک حرف نگیرد آنچه خواندی — پندار که نقطه نماندی

کوری بکن و بسر رود ست
پیدا که مرد عاشق مست
زانکس که ازان صلاح درخواست
گر روی قلم فلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیش است
این گمشده در رحیل خویش است
تا رحلت تو خزان من بود
آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را و بخانه آمدن و فوت شدن

چون دید پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است
برداشت از او امید بهبود
کان رشته تب بر از که بود
گفت ای جگر و جگرخور من
هم تاج من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم
خود را و ترا وداع کردم
افتاده بروزگار برگی
برگی بسزا و زار برگی
در گردنم آر دست برخیز
آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب
در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار پسین دم رحیل است
ره دیده بجای سرسبیل است
در برگیرم چه جای بار است
تا توشه کنم ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم
در قبض قیامت اوفتادم
هم درد تو هم ز عالم تو
میمیرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده بازبینی
بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم
در عالم دیگر اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم تو چنانکه باز گردم
بدرود که خوشی از میان رفت
ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این وداع بگذشت
بدرودش کرد و باز گشت
آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی
میکرد تفقد زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت
ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بجوار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر
ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقام است
آسوده دلی بر او حرام است
آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد دریغ این در آن مرد
دیو است جهان فرشته صورت
در بند هلاک ما ضرورت
در کاسش نیست جز جگر خیز
ور پهلوی ماست این جگر ریز
با هر که درین جهان نشینی
پیشش چو پسش نبینی
این توده که جای میل است
بشتاب که رهگذار سیل است
خرما دهنست خار در پوست
افسوس که هست جای دو پوست
سرو تو درین چمن درخت است
کاشش تف و گیاش تفت است

تا چند غم زمانه خوردن تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آنیست تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که برد ز دزد بالا گوهر برد از میان کالا
آن را رود نه مرد چالاک کو گنج رها کند خورد خاک
خوش بو که گلی جهان فروزی چون باد مباش خاک روزی
عمریست غرض نه عمر در هیچ چون عمر نماند گو نمان هیچ
سیم ارچه سلاح خوب و زشتست لشکرشکن هزار کشتست
چون چیره پستان مدار در چنگ بستان و بده چو آسیا سنگ
چون سیستانی ببایدت داد گر داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و بتراش که تیر تراش تیزی باش
چون بار تو نیست باج نبود رو بر پی خراج نبود
فارغ منشین به هیچ جایی میزن بدروغ دست و پایی
غافل مگذر به هیچ کویی میزن بصفا های و هوی
افسردگی است مردکاری خرسنگ ره مده باد بار
آنان که خزینه تا بوزاند بنگر بچه بد تا که ماند
رفتند و کیان و دین پستان ماندند جهان زیردستان
این قوم کیان و آن کیانند بر جای کیان ببین کیانند
هم پایه آن سران نگردی الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش نیک آید نیک را فراپیش
بد با تو نگر دهر که بد کرد کان بد تن و بجان خود کرد
نیکی کن و تو بچه در انداز گرچه نتوی برکند باز
هر نیک و بدی درو نوائیست در گنبد عالمش صدائیست
با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی مسکن نظری به هوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست وین رقعه کسی بسر نبردست
عاده و منخنین و غضبان بر بام فلک نهاده شوان
کو دور جهان نشست از خاک کز طعنه باد و خاک شد پاک
مستانه منشین درین عملگاه کافتاده چو تو بسیست در چاه
پنداشته را فضولیست با درجه تو عرض و طولیست
تا زیر چهت برون نیارند دایم رسنت فرو گذارند
دل در اندکی بساط معمور قطعیست که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی بیابی باشد پس و پیش او خرابی
وانجا که خرابه نیست بوست هم رسم عمارتی درونست
در هیچ ده از خراب و آباد باقی ننهاده اند بنیاد

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا وقت شبگیر میرفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون چون بسته بسر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر بگشاد در و زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران کای دور ز اهل بیت و یاران

فارغ گر ز پیش تو بسی هست
با خبر لیلی ترا کسی هست

نز مادر و نه پدر بیادت
بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر
گر ناخلفی برآوری سر

چون مرد پدر ترا لقب باد
آخر کم از آنکه آتشش باد

گیرم ز پدر بزندگانی
دوری طلبی تو از جوانی

در پرورشش تنش تباهی
عذری ز روان او بخواهی

آیی بزیارتش زمانی
یابی تو ز تربتش نشانی

مجنون ز نوای آن گرآهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی
تا گور پدر دوید حالی

چون گوشه تربت پدر دید
الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاد بیهوش
بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی و آن کشش
تر کرد به آب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر
گه گرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه سال در ستم بود
گر خاک نخفت اسیر غم بود

آنکس که اسیر هم گردد
چون یار شد چون تهم گردد

نومید شده ز دستگیری
با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی
میجست ز تربتش نشانی

چون غمخور خویش را نمی یافت
از غم خوردن عنان نمی تافت

چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کاندام زمین بخون بر آمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر بسر نمی نمایی

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی
زان روی بخاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم
تلخست کنون که آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد
فریاد رسی جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو
نیروی دل دلاورم تو

استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو بر مجاز ماندم
افسوس که از تو باز ماندم

سرکوبه دورم کمین خویش
من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد برآید از نهادم
کآید ز مصیبت تو یادم

من رایض و تو خوش خرامی
تو توسن و من بد لگامی

تو گوش مرا چو حلقه زر
من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی

لفظی مراد تو نگفتم
یکشب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته
من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده
من ره بسر ستم اوفتاده

تو گفته دعا اثر نکرده
من کشته درخت و بر نخورده

جان دوستی ترا بهر دم
یاد آرم و جان برآرم از غم

برجامه ز دیده سیل پاشم / تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یک درد تو نه با هزار دردم
آزرده متاب ای پدر ز جای / وای ار بحلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما مگیراد / ما را بگناه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من / خشنودی تست چاره من
ترسم نکند خدای با جود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگرمی بتقدیر / والگاه برین جگر زنی تیر
گر من جگر توام مثابم / چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرت بخون بکاهی / تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری شب و روز / خون جگرم دهی جگرسوز
با من جگرت جگرخور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار
پند تو نگوش اگر نکردم / از هجر تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / نالیدن و بر زدن نیاسود
شب چون صدف سیاه توی / با ماهی نه گرفت خویشی
ماهی فش از صدف بر انگیخت / تا جمله در از دمش فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در بهر سنگ
بر گور پدر نشسته تا روز / میخواند قصیدهای دلسوز
سرتاسر تربتش نمی کرد / خانه شده جفت و خاکی مرد
رخساره بر آن حظیره می سود / تا صبح بدین فتوح می بود
اکسیری صبح کیمیا کرد / گرد از دم خویش خاک را زرد
چون نافه صبح دم بر آورد / در کوه شفق علم بر آورد
آن خاک روان ز روی خاک / برپشته نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری / اما بطریق سوگواری
میبرد نفسی بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی / روزی بشبی شبی بروزی

صفت حال مجنون با دد و دام بیابان و انس گرفتن

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی بطریده گاه آن دشت / بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از رقم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
زد ناخن و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست / کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به از پس افتد / گر ما دو نشان یکی پس افتد
چون عاشق اگر کسی بکاود / معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در زمانه / او گم شده و تو در میانه
گفتا که بپیش من نکوتست / کین دل شده مغز باشد او پوست

من که نقاب و شب باشم تا بر سر مغز و پوست باشم
گفت این و گذشت از آن گذرگاه چون راهبر رفت راه بر راه
میخواند چو عاشقان نشیبی میجست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته از زحمت خون خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا با پنج نباتهای خضرا
از خوی دد و نه خلقت دام با دام و ددش ولیک آرام
آورده بحرص و دریاشی در شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکرگاهی کشیده در راه

ایشان همه گشته بنده فرمان او بر همه شاه چون سلیمان
از چتر عقاب سایه بانش در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده کز خوی ددان ددی بریده
افتاده زنش کرگ رازو برداشته شیر پنجه از گور
پیک با خرگوش صلح کرده آموزه بشیر شیر خورده

او می‌شد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش گهی که رفتی / روباه زمین بدم برفتی
آهو معنبری دویدی / پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون حاجبداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاقداری / رفته بیزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگی اوفتاده
زین پایه کیان دشت پیمای / گردش دو سه صف گرفته جای
او چون ملکان جناح بسته / در قلبگه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
وانرا که بخواندی ندیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری نشد کسی پیش
در موکب او جریده رانان / میرفت چو باره‌نشانان
با وحش چو وحش گشته همدست / گرد وحشیان بوحش بنشست
زان جمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طربساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دوستان یاد
مردم متعجب از حسابش / از رفتن وحش در رکابش
هر جا که خورش رسیده بودی / تا دیده بر او زدی بیاسود
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه بدان ازو گشاید
وان چیره نشین چرم شیران / بد دل کن جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که رسیعی و تنوری / دادی بددان ابات روی
هر دد که بدید سجده کردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزاد را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری / بودست بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه‌وش و چو دیو دربند
هر یک بصلابت گرازی / بردی بسر اشتری بگازی
سه چون شدی ز کسی بر آزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی‌امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا سگ نماید / درمش بکالش آزماید

ایمن سگان بوقت مستی
با سگبانان گرفت خویشی
چون وزر شدی گوسفندی
در مطبخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بدستان
کان دشواری و شد آسان
از منت دست زیر پایش
گشتند سگان مطیع و رایش

روزی بطریق خشمناکی
شد دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان که تیز بودند
چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند

وان شیرسگان آهنین چنگ
کردند بتخت روی آهنگ
چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند
سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت برین یکی شبانروز

چون ور سفید روی بنمود
سیفور سیاه شد زراندود
شد شاه زکار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش
دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص آدمی فرشته است
کایزد بکرامتش سرشته است

برخیز و بیا ببین درین روز
تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بمهر بسته

زان ده سگ اژدهاروی
نازرده بروی یک سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند
آن گمشده را مگر بیابند

رفتند میان سگان راهش
از سلک سگان بصد پناهش
شه ماند شگفت زان جوانمرد
چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست
صد عذر به آب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای
کین خفته تو ماند بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند
با من لب خود بمهر کردند

سی سال غلامی تو کردم
اینست بری که از تو خوردم
دادیم بدان سگان خوراوار
اینک شدند سگ آشناخوار

سگ دوست شده و تو آشنا نه
سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی
ناکس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
کز مردمیست سنگکاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگپرستی

مقصودم ازین حکایت آن است
کاحسان و کرم حصار جانست
مخمور که بدان سگان خورش داد
گرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح کار بودند
پیرامن آن حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی
از موکب او نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد
خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست
چون از تو خورد ترا غلامست

صفت شب و سیارگان و مناجات مجنون

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرحلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره شب به بت بندی / بر نطع افق به سربلندی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا زد و بر خوانده
از نافه شب هوا معطر / ورگوهر مه زمین منور
زان گوهر نافه چرخ شش طاق / بر زیور و عطر کرده اتفاق
کرده فلک از فلک سواری / رومی بدر قطب را حصاری
فرقد به ترک جنیبه رانده / گشتی بجناح شطر رانده
صد گونه ستاره شباهنگ / بنمود سپهر در یک اورنگ
پروین زنجیر زر و ازرق / بر سنجق زر کشیده برق
برکرده پرند زرکشیده / پیرایه خود قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زینت کمی ز سینه گرفته
گفتی ز کمان گروه شاه / یک مهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوشبوی چو خوی حسن او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز / پوشیده شب سیه دراز روز
مریخ کحیله کرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس کمین او کمین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان منشی علاقه آویز / تا آهن تیغ را کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این چنین تو نامی / المنة لله ای نظامی
از شکل بروج آن منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / برجیس فلک بپی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر به گلو در از ثریا
جوزا کمری دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
مقنعه چو کواکب قصب پوش / با هنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ چو چنگل ذراعی / انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهرافشان / طرفه ز طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهه خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد گریزان / چون آتش عود دود سوزان
عوا رخ سنبله در آن حرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
جوزا ز نشاط تیغ شمشیر / تازی سگ خویش رانده بر شیر
انگیخته غفر چون کریمان / شش قرص ز کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاد زبانه با زبانا
اکلیل تقلب باج داده / عقرب به کمان خراج داده
با صادر وارد نعایم / شوله دو سه دست کرده قایم
جدی ز سر خود چو بریده / کافسانه سر بری شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته / سعد اخبیه را عنان گرفته

باغ ارنه دعای بلع می خواند	در صبح چراد و دست افشاند
دلواز کلهای آفتابی	خاموش لب از دهان پرآبی
بنوشته دوبیت زبرش از زر	کین هست مقدم آن موخر
خاتون نثار نافه داری	با بطن الحوت در عماری
برشه ره منزل کواکب	اکرام غریب کشته راکب
بربسته زنه پایه هوای	بطن الحوت از چهار پایی
عیوق مهبت زورمندی	برده زسهم افسران بلندی
وان کوکب دب پایه کردار	در دیک فلک فکنده اقرار
شعری نسیاقت یمانی	بی شعر بآستین فشانی
مبسوط بیک چراغ نزده	مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر	انداخته بر قلاده شیر
ای همه بندکان در بند	کس را بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو	ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهه از بلند و پستی	مملوک ترا بزیر دستی
ای کز بصری بنور سیده	بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو کوهرش پاک	وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته	بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غمیم	وز راحت خویش بی نصیبم
آن کن زعنایت خدایی	کاید شب من بروشنایی
روزم تو فاخته کردان	بختم تبهانه رسته کردان
چون یک یک این سخن فرو گفت	در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش	کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ	رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر زد من فره و فشاندی	بر تارک تاج او نشاندی
بنشده زخواب چون در آمد	صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح ز روی تازه رویی	میکرد نشاط و مهرجویی
زان خواب مزاج بر گرفته	زان مرغ چو مرغ بر گرفته
در عشق که وصل نیک یابست	شادی بخیال یا بخوابست
روزی چه روز عالم افروز	روشن همه چشم از آنچنان روز
صبحش زبهشت بر دمیده	بادش نفس مسیح دیده

رسیدن لیلی بمجنون و صفت [illegible]

آن بخت که کار ازو شود راست	آزور ندست روز برخاست
دولت زعتاب سر کشته	بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده	دل کاشته و جگر درود
آزور نشسته بود در کوه	گردش ز دو دام حلقه انبوه
از زرد دشت سنکوانسنگ	گردی خاست تو تیارنگ
از برقع آنچنان غباری	رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور	پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت گوهر جفت	وز کو هر مردمش بسفت

رهپوی که آن سماع زد دست
تا حمله شد در زمین پست
آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست
من که و تو که بگو که خیرست
سیماب تو گرچه دلنوازست
اندیشه و خشمیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم
چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترم گزاف کاری
در سینه چنان نشد خاری
کز ناوک آهنین آن خار
رویید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان متاع داری
بی گرمگی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف و رایش
چون سایه فتاد زیر پایش
گفتا ای شرف بلند نامان
بر پای دوان کشیده دامان
آهو دل تو مهره داده
بر خط تو تیز سر نهاده
صاحب خبرم مرا طریقی
یعنی ز رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو
زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنیست گویم
گر نه سر راه خویش جویم
مجنون چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام
کای طالع تو خجسته فرجام
دی بر گذر فلان وطنگاه
دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی
بر ماه دوی ز قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر
باغی نه چو باغ کهنه بی بر
شیرین سخنی که چون سخن گفت
در لفظ چو آتش آب میخفت
آهو چشمی که چشم آهوش
میداد به شیر خواب خرگوش
زلفش سیهش بشکل جیمی
قدی چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف نامم
شد جام جهان نمای جامم
چشمش چو دو نرگسی ز خواب
رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت
جفت آمده و بطاق میگفت
جادو صفتی بدل ربودن
ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگونه آنچنان جفت
گز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهر تابی
بدرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته
چون عشق نگهش نشان گرفته
نی گشته قصب خیزرانش
خیری شده رنگ ارغوانش
خیرش نه ز زر بلکه زر بود
نی بود ولیک مشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز
غضبان فلک عروس انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست
سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از سر چشمه گشته سیراب
اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوستیت جان امید بسته
با سوز نه هم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت
مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی
بگشود دلم بران نیازی
گفتا چه کسی و گریت از چیست
نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز زهرخنده
کای جگرم نمک فگنده
لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفتهٔ سیه‌ستاره
من شیفته‌تر هزار باره

در شیوهٔ عشق مست و چالاک
گر هیچ کسی نیابدش پاک

مسکین من بیکسم که یکدم
با کس نزنم دلیر از آن دم

زهری بدو لب گرفته نوشم
دوزخ بجای خشک پوشم

من زین دو علاقه قوی‌دست
در کشمکش اوفتاده پیوست

گر عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

زن گرچه بود مبارزافکن
آخر چو زنست هم بود زن

زین غم چو نمی‌توان بریدن
من در دادم بغم کشیدن

بی من و رقیبی که می‌شمارد
ایام چگونه میگذارد

هم‌صحبتی که می‌گزیند
یارش که و با که می‌نشیند

چون من ز وی این سخن شنیدم
خامش بودن روا ندیدم

کان دلشده رخ خود رمیده
هستانه همه دوستان بدید

عشق تو شکسته بودش از درد
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد

کو قصهٔ محنت تو خوانده
وز دیده هزار سیل رانده

وانگه ز قصاید جلالت
کاموخته‌ام ز حسب حالت

لرزید بجای و سر فرو برد
دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بگریست بهای و های فریاد
گرد از پدرت بنوحه در باد

چون کرد بسی خروش و زاری
بنمود بعهد استواری

روزی که از این قرارگاهست
تدبیر بود بعزم راهت

تا نامه از حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم

او گرچه نشانه‌گاه دردست
آخر نه چو من زنست مردست

چون من نه شکنجه در نگاهد
آنجا قدمش رود که خواهد

ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی

از یک طرفم غم رقیبان
وز سوی دگر غم غریبان

نه دل که بشوی بستیزم
نه زهره که از پدر گریزم

گه گوید نام و ننگ بنشین
گر کبک قویست شاهین

زین گر که خود کمین دلیرست
زن باشد زن اگرچه شیرست

لیکن جگرم ز زر چوست
کان یار که بی منت چو نیست

صاحب سفر کدام راهست
جایش بکدام خانقاهست

گر هستی از آن مسافر آگاه
ما را خبری بده درین راه

هر نقش که بود دم ازو معلوم
بر دل زدمش چو مهر بر موم

با دست ز عشق تو بدستش
کورست و گوزن همنشینش

چند همه روز خار زجا
زینگونه فتاده کار برکا

که مرثیه پدر کند ساز
وز سنگ سیه برارد آواز

خواندم دو سه بیت پیش آزاد
زانسان که برآمد از دلش آه

بعد از نفسی که سر برآورد
آهی که از جگر برآورد

وز بیکسی تو در چنین درد
میگفت و بسی دریغ میخورد

کای پاکدل حلال‌زاده
بر دار که هستم اوفتاده

رحمی که مگذر کن از راه
وز دور من بنمای خرگاه

تا تو بطریقهٔ نهانی
آن نامه بیار من رسانی

این گفت و از آن حظیره برخاست
من نیز شدم براه خود راست

دی وز ندان نشان که بنمود
رفتم بدر وثاق او زود

دیدم که کبود کرده جامه
بوسید و بمن سپرد نامه

بر نامه نهاده مهر انده
یعنی کرم الکتاب ختمه

وان نامه چه نامه بود دلگشاد
آورد و بدست بست و دادم

نامه رسیدن لیلی بمجنون

مجنون که بجای نامه را دید
چون نامه سر از وفا بپیچید

بر پای نهاد سر چو پرگار
برگشت بگرد خود بیکبار

افتاد چنانکه او فتادست
او رفته ز دست و نامه در دست

آمد چو بهوش خویشتن باز
داد از دل خود شکیب را باز

چون باز رشد نامه راند
بود اول نامه کرده پیوند

کین نامه بنام پادشاهی
جان تازه کن خرد پناهی

دانا تر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان

قسام سپیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان بانجم
پیرایه ده زمین بمردم

فرد ازلی بذو الجلالی
حی ابدی به بی زوالی

جان داد و بجانور جهان داد
زین بیش خزینه چون توان داد

آراست بنور عقل جان را
بفروخته بخرد آن و آن را

زینگونه بسی گهر فشانده
وانگاه حدیث خویش رانده

کین نامه که هست چون پرندی
از غمزده بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته
نزدیک تو ای قفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی
وی مهدی هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنایی
عشق از تو گرفته روشنایی

ای جز تو داده کوه را رنگ
ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی
پروانه شمع صبحگاهی

ای آل وفای من سپرده
من بیسر زفای تو مرده

چونی و چگونه و چه سازی
من با تو و تو با که عشقبازی

چون بخت تو در فراقم از تو
جفت تو ام ارچه طاقم از تو

وین جفت نهفته گر چه جفتست
سر با سر من نشستی نخفتست

من سوده ولی درم نه سودست
کالماس کسم نیازمودست

گنج گهرم که در مهرست
چون غنچه باغ سر بمهرست

شوی ار چه شکوه شوی دارد
بی روی تو ام چه روی دارد

در سیرستان سوسنی هست
ریحان نشود ولیک در دست

چون زر بخیال گنج کرده
هم کالبد ترنج کرده

ترشی کند از ترنج رویی
اما نکند ترنج خوبی

من خواسته‌ام گزین جهانم
باشد چو تویی به آشیانم

چون با تو بهم نمیتوان زیست
زنهار که زینم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد
نه کو بتقاضای بد بمیرد

وانگو بی زخم تیشه تیشش
پیش از همه خشک تا دو دیشش

موی تو پیش من جهانیست / خاری ز ره تو گلستانیست
خضرا دمنی چو خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی تو و من کشیده‌ام از دور
عذر قدمم بباز ماندن / دانی که خطاست با تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تنم کفن دریدم
کردم طلبا نخچه روی را خود / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو دل کشیده‌ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز مواسفتی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
خرّم دلی که نامد از دست / هر شرط که باید آن دگر هست
گر زانکه تن تو هست رنجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره یکی شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
بس خانه که آب و رنگت آرد / از نیکی خود به تنگت آرد
بگذر چو چراغ ارزانی از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بگرای / در رهگذر است چرخ کج پای
در دلشدگی قرار مبدا / صبری بستم نگار مبدا
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنش بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین میان که هستی
در خط شمار جهان نگردد / کین چرخ زمانه بر نگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام دهی که گل شکفتست
دلتنگ مباش اگر کسی نیست / من کیستم آخر این بسی نیست
فریاد ز بی کسی نه رایست / آخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مباش چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
چون رفت پدر پسر بماناد / کان گوشکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
خرم دلش از دمی نیاید / یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند / شد مرد دگر به ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون است که نیست جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چالاک شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید / می برد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روانه برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
در سینه غمی که در دلش بود / در مرسله قلم برآمود
چون نامه تمام کرد بربست / نفگنده به پیش قاصد از دست

جواب نوشتن نامه لیلی و فرستادن نزد او

قاصد بستد و دو چون باد / زان گونه که بود نامه را داد

لیلی که بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و ناله برکرد

بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا

پیدا کن دل آشنایی / روز آور شب ز روشنایی

دانای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و دخترانش

سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

وانگه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن از خرابی خویش

کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک توای صلاح کارم

نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانگه بجفا بخون فروشی

یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک توای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی / تو آب کیی که روشن آبی

من قدم توی شوم پست / تو در کمر که میزنی دست

من در دستان تو نهانی / تو در دل کی میستانی

من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کج نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت

ای مرهم صد هزار سینه / در دری و می در آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج ولی نه در بر من

ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دستیار

ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک بناپدیدی

ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

ای چوب که عود شد پرستت / شکن که هلاک شد پرستت

بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم

گر بنوازی بهارت آرم / گر رحم کنی غبارت آرم

لطفت نگار خاک درخورد / گر لطف گل آرد از جفا گرد

در پای توام بسر فشانی / هم سر بکشم بسر گرانی

آن آه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم

چون رخنه زد طریق آزرم / گرد همه شهر ناکی بی شرم

هستم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور

سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیرش کنی بسر بزرگی

ترسم که کند جهان خطایی / گنجینه مده بهر گدایی

من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار

با تو سپرم میفکنم زیر / چون بفکنیم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که رفیق دلنوازی / آزادان را غلام سازی

آن بنده که درم خریده تو / سر بر نهد از دیده تو

هر خواجه که این عنایتش هست / بر بنده خود ولایتش هست

وانکس که بدین هنر تمامست / نخرید و را بسی غلامست

از مغز مفکن آتش تیز / وآتش ز دماغ کس مینگیز

در هر نفس از غضب نه نیکوست / هر آدمی آشنای دوست

چون دیو تو از زمین برآید
آن دیو دگر برابر آید

من جان بکشم و تو بارکش باش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی به تب باری
روزیم چرا نمی‌نوازی

بادی که برآرم از دم سرد
در مغز هوا اثیر دگرد

ای از کف دگر خریده
جفتی مراد خود گزیده

بگشاده رقاعی از سلامم
بر تخته یخ نوشته نامم

با من سخن تو پیچ پیچ است
زنجی تهی که هیچ هیچ است

یک نعل بر ابرشم ادی
صد نعل در آتشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی

در دل چه پسندم ار ندیدی
گر جان ببری کی آرمیدی

زخمی ز زبان همی فروشی
من سوختم و تو بر نجوشی

نه هر که زبان دراز دارد
زخم از رخ خویش باز دارد

سوسن زنی ار زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که بود مرا خریدا
هم در رخ او بود پدیدا

آنچ از غم تو درین مقامست
برگوی یکی که تا کدامست

اینست که عهد من شکستی
در عهده دیگری نشستی

با من به زبان فریب سازی
با او به مراد مهره بازی

در عشق تو چون موافقی نیست
این سلطنت است عاشقی نیست

گر عاشقی آه صادقت کو
با او نفس موافقت کو

تو فارغ از آنکه بیدلی هست
و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده
سر بر سر کوی تو نهاده

بر قرعه چار حد کویت
فالی زده‌ام برای رویت

آسوده کسی که در تو بیند
نه آنکه بروز من نشیند

خرم نه مرا تو اگر پری را
کو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه ز بلبلان نباتست
انجیر نواله غرابست

آب از دل باغبان خورد نار
باشد که خورد نقل بیمار

بی زحمت خار گل که چیند
بی درد خمار کس نبیند

دیریست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کی انگبین است

گویی ستم که لعل گلرنگ
بیرون جهد از شکنجه سنگ

آن ماه کزوست دیده را نور
گردد زدهان اژدها دور

زنبور پریده شهد مانده
خالی شده ماه و مهد مانده

بگشاد خزینه وز حصارش
افتاد به در خزینه دارش

دهقان چنین رفته از باغ
بلبل شده و نشیمن زاغ

در باغچه گل قصب چین
گردن زده زنگی رطب چین

آیینه غبار زنگ برده
گنجینه بجای مار مرده

دربانوی زر در گشاده
دربان وی از در اوفتاده

گر من شوم از چراغ تو دور
پروانه تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم ملامت
بادا بسلام را سلامت

ای سنگ و بد مراجم از تو
دردم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصارت آهنین است
لولوی تو صدف نشین است

از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد مگس نشینند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو ز کرکسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده میداشت / با من در ناگزیده میداشت
عشقت نه بکار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که در چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون ترم از آنچه شنیدی
با تو خودی از میان رفت / کین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل انجمن نوازد / در مذهب عشق جوی نیرزد
در دهر شدم بعاشقی فاش / افتاد دو رقم بست اوباش
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بباد کارم
دمی که عبیر زلف سایی / یا نافه بوی خوش گشایی
بوی بنسیم صبح بسپار / زان بوی گشاده کن مرا کار
از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از بار غم تو ای دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / گر دست توام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست
بیجاده لبی از آن طریقی / چون باشد چون کنم حریفی
از دست و دهان تو پیاپی / که بوسه ستانم و گهی می
شهدی که عقیق گونه باشد / او را بری چگونه باشد
کامی لب تو میسرم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش
که بر زنخ تو دست سایم / که شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته‌ام بهانست / با تو چو مرا سخن بهانست
گر نه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چکار است
شرکست مرا شریک با تو / با عشق تو مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می‌نماید / گر روی تو غایب است شاید
عشق تو رفیق از من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از فراق چون تویی دور
گر لاشه خسته من افتاد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
او یار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

آمدن سلام عامری حال مجنون را و آوردن او را نزد وی

صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
کز نقل کنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آن بیش ز بیش مرهم او / بودی همه سال در غم او
هر حال ز جامه و طعامش / بودی همه آلت تمامش
یکروز نشسته ز نجیبی / شد در طلب چنان غریبی
می تاخت نجیب را بهر دشت / دیوانه چو دیو بادیه گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو سپاسداران بخور / از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / پیرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بخال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شنید پیش خواندش / همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز مهربانی / آسود ز صحبتش نشانی
چون یافت سلیم آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تنی که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست درپوش / با من بحلال زادگی کوش
گفتا که تنم ز جامه دور است / کین آتش تیز و آن بخور است
آنگاه درو نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید / آن جامه که بود باز پوشید
آورد سبک طعام در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله / در سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد / ز آن می‌ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه توان آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست
گفتا ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامیم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بیخورشی تنم فرو دست / نیروی چو زندگیم مرد است
هر باد که بوی دلبر آرد / سنگ نیست که جان من درآرد
هستیم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی که میخراشم / شمعی ز درخت میتراشم
اینست غذام با گیاهی / وان هم نه بهفته ماهی
چون ما ز بریدم از خورشها / فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما که دارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن با شیر / ایشان خایند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان خردمند
از نان بگیاه گشت خرسند

بر رغبت آن درشت خواری
گردش بجواب نرم داری

کز خوردن دانهای بادام
بس مرغ که اوفتاد در دام

آنرا که هوای دانه بشکست
رنج و خطر زمانه نشکست

هرکس چو تو قانع گیاه است
در عالم خویش پادشاه است

حکایت به سبیل تمثیل

روزی ز ملوک نامداران
میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت
کان زاهد از جهان خبر داشت

آمد عجبش که آنچنان مرد
ناواگه ازین جهان چو گرد

پرسید ز خاصگان خود شاه
کین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاه او چیست
انبازش تا کجا و کیست

گفتند که زاهدیست مشهور
از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با جهان صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند
با صاحب خویش سوی او راند

گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین چرا بخرسند

یاری چه میکنی درین کار
قوتی ز چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده
از مطبخ آهوان دروده

برداشت بدو که خوردم اینست
ره توشهٔ ره نوردم اینست

حاجب ز غرور پادشاهی
گفتا که چرا درین بلای

گر خدمت شاه ما کنی ساز
از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفتا چه جای اینست
این کل انگبین است

گر تو پر ازین گیه بیابی
از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید ازین دست
شه گرم ز بارگی فرو جست

در پای صفای زاهد افتاد
میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه زین است
خرسندی را ولایت اینست

مجنون ز نشاط این فسانه
برجست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی
پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت ناله در پیش
پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست
کارش ز چه رسید و حال چونست

با این همه زو سیاه رویم
هم هندوک سیاه ادیم

رنجور شنفت و ناتوانمند
هستم بدیدارش آرزومند

چون دید سلیم کان جگر ریش
دارد سر مهر مادر خویش

بی کان نگذاشت کوهرش را
آورد ز خانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید
احوال نکونه دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته
وان آینه زنگ خورد گشته

اندام تنش شکسته شد خرد
زاندیشهٔ او بدست و پا مرد

گرشست به آب دیده رویش
گه کرد بشانه کلک مویش

سر تا قدمش بمهر مالید
بر روی نفسی بدرد نالید

میبرد بهر کناره دست
گه آبله سود و گه ورم بست

که جست سری ز راز عارش
کاگند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی
با او ز لطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه رنگ کاریست
بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دو دستی
وانکه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر ز نکته آلود
من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش
برهم مزن آشیانه خویش

کز آنکه و خویش با طیور
تا شب همه را شبانه دود
چون شب به نشانه خود آید
چون مرغ بخانه خود آیم

از خلق نهفته چند باشی
ناسوده بخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای
بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار
پا بر سر مور و بر دم مار
ماری دو که نیز ناگهانست
موری شده گیر مهمانت

جانست نه سنگ ریزه بنشین
با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان
نه سنگدلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر

جواب دادن مجنون مادر خود را

گفت ای قدم تو افسر من
رشح صدف تو گوهر من

بالیده دانه تو کشتم
خاک در تو در بهشتم
گر رای مرا بعقل ره نیست
دانی که مرا درین گنه نیست

کاری اگر چنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن من کجا کند سود
کین کار فتادنی بود

افتاد هزار بارم این کار
از چاره گذشت کارم ای یار
عشقی که بدین بلا و زاریست
دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم
در دام کشیده مراد گیرا
تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن
ترسم ز وبال خانه مردن
من بنده و به که دشت گیرم
تا آنکه بخانه در بمیرم

با وحش مرا بس است و کوهی
به با ددگان ترش روی
در خانه من بساز رفتن
با آمده گیر و باز رفتن

گفتی که ز خانه ناگزیر است
این مرد نه مرد خانگیرست
بگذار مرا تو در چنین درد
من گرد ز نم تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه در سر افتاد
در بوته پای ما در افتاد
زانجا که نداشت پای آتش
بوسید بعذر خاک پایش

گردش چو وداع شد در آن دشت
مادر بگریست باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد

هر روز جهان بکار باست
انصاف بده چه بیوفاست
گیتی که سپر وفا ندارد
کوی که کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است
چون برزگران بتخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز
چون کشته رسید در دود باز

افروخت در آن شبی چراغی
بر جان بنهادش درد داغی

چون صبح دمید برد چون باد
تا مرد از آن چنان که زاد

گردون که طلسم داغ سازست
با ما به همان طریقه بازست

تا در گره فلک بود پای
هر جا که رود گره بود جای

آنکه نشود این گره گشاده
گر چار و پس شوی پیاده

چون رشته جان شود از گره پاک
چون رشته تب شود گره پاک

گر عود کند گره نمایی
اما نکند گره گشایی

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

چون شاه سوار چرخ گردان
میدان بستد ز سیم مردان

خورشید ز سیم ابلق آفاق
قرابه می نهاد در طاق

صبح از سر تو شبی از آب بیخت
قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون به همان قصیده خوانی
میرد دل خبر بدیده رانی

میراند خبر ندیده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از میان ربودش

یکبار دگر پیام دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خبر ز رخش و لباس پوشید
تا مرد کفانه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده
دور از تو بهم نهاده دیده

رخت از بنگاه این جهان برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز وفات مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت مرد و زار نالید
در مشهد مرد و روی مالید

گر روی در این و گه در آن سود
دارو پس مرگ چون کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند
یک یک ز قبیله میدویدند

دیدند ورا بدان بزاری
افتاده بخاک و خون بزاری

خوناب ز دیده‌ها گشادند
در پای فتاده او فتادند

مر دیده ز روی مهر چیزی
میکرد در او گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت بیدار
کردند بر او درود بسیار

کردند به باز رونش چند
تا با وطنش کنند هم عهد

آمد ز دو راه کوه برداشت
راه خود از آن گروه برداشت

میگشت بگرد کوه و هامون
دل پر جگر و جگر پر از خون

مستی که کلان فتاده از پس
نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند زین دیر
زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو رقعه پی در راه
میکرد چو دار دست کوتاه

عمری که نباشدش زوالست
یکدم بود از هزار سالست

چون عمرشان مرگ دارد
با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست
واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد
مرگ از تو مگر که دور باشد

خود را مگر از ضعیف رایی
نسنجیده نه که تا کجایی

هر ذره که در مشام ارض است — او را ز خویش طول و عرض است
بنگر تو برگ تا چه شاخی — در مزرعه بدین فراخی

لیکن بر کوه قاف بنگر — همچون الفت هیچ بر سر
سرتاسر خود ببین که چندی — سر بر فلکی بدین بلندی

بر علم خود از بسیج یابی — خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته را فضولست — یا در جهه تو عرض و طولست

این هیچ مدار نیست همه هست — در پهلوی این قواره پست
چون رهگذری چه هستی — خود را نه گمان کنی که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش — بنگر خود را ز خاک و مخروش
داری دو سه مشت زنگ خورده — وان هم ز زکات گرد کرده

از شادی آن قراضه چند — گویی که منم جهان خداوند
تا هست بجو جوی نیازت — بی سود بود همیشه سازت

آنگاه رسی به سربلندی — کامیخ شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد منورت آزاد — گر حاجت خلق باشی آزاد

تا با سگان کس نباشی — یا گربه خوان کس نباشی
اجره خور دست رنج خود باش — گر محتشمی بگنج خود باش

چون شعله دست رنج خود خور — چون شمع زمانه گنج خود خور
تا با تو بهشت نظامی — سلطان جهان کند غلامی

نشستن مجنون در حضور لیلی و بیت خواندن

لیلی نه که لعبت حصاری — کدبانوی قلعه عماری
کشتی ز دم مار چون دم مار — یعنی به هزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش — در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره بند — زندانی بند گشته بی بند

شویش همه روز داشتی پاس — پیرامن او بگشتی الماس
تا نگریزد چو چشم مستان — در رخنه دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی — کردی همه روز زندگانی
لیلی ز پدر گرفته چهری — دیدی سوی او به مهر دهری

روزی که نوالی کس بود — شب زنگی چهره عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی — مشغول بیار و فارغ از شوی

بر رهگذری نشسته دلتنگ — دور از ره دشمنان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه — باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر — گر چاره گری نکرد تقصیر
در راه درویش چو خضر پویان — هنجار بلای راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری — کز کار فلان خبر چه داری
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی

آن وحش نشین وحشی آمیز — بر یاد که میکند زبان تیز
پر از سر مهر گفت ای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه

از نیک و بد خودش خبر نیست — جز بر در لیلیش گذر نیست
آوازه کشاده چون منادی — میگردد در میان وادی

لیلی چو شد آگه از چنین حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت / بر سقف سمن عقیق می‌سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
از درد به ایم یکمر یاران فرد / وز قصه میان ما دو در درد

او بر سر من فکند کوه آه / من خار فتاده در چنین چاه
در گوش کشاد گوهری چند / بوسید و به پیش بر افکند

کین را بستان و بار بس کرد / با او نفسی و هم نفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان ز رخش نظر گشایم

بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن و قافیه چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم / خواند دو سه بیت تا نیوشم

گردد گره مرا فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته بر کمر بست / زان در نسفته رخت بربست

دستی سلب خلل ندیده / پروازی سلب دریده
شد کوه بکوه جستن چو باد / گاهی بخراب و گه بآباد

روزی دو سه جست اندران بوم / احوال دلش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده در خاک / در دامن کوه یافت غمناک

پیرامن او درنده چند / حارس شده چون خزینه را بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر

زد بر ددگان بلند آواز / تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش

اول سر خویش بر زمین زد / آنگه در عذر و آفرین زد
گفت ای تو بملک عشق بر پای / تا باشد عشق باش بر جای

از چشمه خود چو خضر برخور / وافاق بگرد چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو تا بجانست

میپرسد و میکند سلامت / خواهد بارا دلی تمامت
در بیست که روی تو ندیدست / ز لفظ تو نکته‌ای شنیدست

کوشد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو ز آتش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانی خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بردمیده
میعادگه بهارت آنجاست / آنجاست کلید کار آنجاست

وانگه سلبی که داشت در بند / پوشید در او بعهد و سوگند
مجنون بکرم موافقت بست / از کینه کشی مخالفت رست

پی بر پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد

با او ددگان بعهد همراه / چون لشکر تنگ عهد با شاه
آمد بقرارگاه معیاد / اقبال مطیع و بخت منقاد

بلبل

نشست زیر نخل منظور / وانکه دو کان ازو شد دور
برآمد و زانچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان برید از آن کوی
زانسو بر یار خود بده کام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین پیش مرا نماند ناورد
زینگونه که شمع بر فروزم / گر پیشترک روم بسوزم
شویست مرا اگرچه جفتست / این حال از خدا نهفتست
گر زانکه به سوی دل ندادم / آخر به چنان حرام زادم
زین پیش قدم زدن هلاکست / در مذهب عشق عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد / آن کو جریده پاک باشد
تا چون گل بداوری نشینم / از گرده خجالتی نچینم
او نیز که عاشق تمامست / زین پیش غرض و حرامست
در خواه کران لبان چو قند / تشریف دهد به بوسکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / آوارد باده من کنم نوش
پر از بر آن بهار نوبر / آمد بر آن بهار دیگر
دیدش که ز من در او فتاد / آرام رمیده هوش داد
بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون مغز بجوشش اندر آمد / برپای نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بوییست عظیم نغز دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی
پر از سر عاشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی
خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون کنارش بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
مرحج شده ام ببوی می مست / می خواستن گرفت بر دست
کرد آهنگی ز نشید آواز / این نکته چند را سر آغاز
آیا تو کجا و ما کجاییم / تو آن کسی که ما تراییم

[illegible]

مایم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای نامم / چون ماه به نیمه ناتمام
من زان توام تو زان من باش / یک پیرهنست گو دو تن باش
افلاس خران جان فروشیم / خرباره کن پلاس پوشیم
از بند کی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه سخن ز ره نمایی / در ده نه و لاف کدخدایی
بی مهره دیده حقه بازیم / بی مایه رکاب جنبش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غم دار توییم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم

ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیاره که بفشرد گلو را / خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن یک و دو نترسد
گرگ از رمه کو هراس دارد / با خود نه و با پلاس دارد
ناآمده رفتن این چه سازست / ناکشته درود این چه رازست
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون / پای تو ازین بهانه بیرون
جانی بهم از یار یگانه / معزول کنش ز کار زمانه
جامی از این بهار در ده / پایی به ازین نگار در نه
جائی که نه از لب تو آید / آید طلب و ترا نشاید
وان جان که لب تو آشیانست / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من اسیر دامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تندرست و شادم
وانگاه خوشی که نازت آباد / باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو زین پس / یکدل بمیان ما دگر کس
وان دل دل تو چنین صوابست / یعنی دل من دل خرابست
صبحی تو و با تو راست شبوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست
چون رشته ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
بادام که پسته مغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده بر جای / کفشیست برون فتاده از پای
آنچه آن منست با تو نورست / دورم من از آنچه از تو دورست
تن کیست که اندران معاشش / بر سگ کوی تو زند نامش
سر زیرک غم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید
جانیست خزیده در میان جست / وان نیز که با منست با تست
گرچه ز تو دورم ای پریزاد / آزاد زی ای چو سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند / در بند کسیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید / جان بخشد و رنگ دل زداید
چون دو سپر بی زبان خاموش / کرده بد و نیک تو فراموش
آوارگی ار بجاه زر رفت / در سایه خلوتی شکر رفت
گر دوستی کست نباشد / هم دشمنی کست نباشد
آنجا چه سگی که هم جانست / ما ای عنبر در میانست
اینجا مدرای خرم و شاد / کاین است حصار ایمن آباد
ما را اکنون که عمر باریست / کاریست بوقف وقت کاریست
چشمه منما چو آفتابم / مغرب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / چو جو شده ام چو خاک ای جان
یکچند بی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو میتوانم / می خوردن با تو نیز دانم
می ده که من چه دام روزی / خوناب خورم کدام روزی
کردی که مرا ز پیش فراموش / چندانکه دو دیده خفت خرگوش

بی روی تو گل بدیده خارم / زین بیش مدار خوار و زارم
سگبانی تو بسی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم

من مفلسم و تو مال داری / من خاکیم و تو خال داری
تا خال ترا و شمع دیدم / خلخال ترا درم خریدم

چرخ از رخ تو جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون پی تو میکند جان

مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو کشیده نوش در نوش

گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا دوش کشم کمان ابروت

گه نار ترا چو سیب خایم / گه سیب ترا چو نار سایم
گه زلف ترا فکنم بدوشت / گه حلقه برون کشم ز گوشت

گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
یارب چه بود که اینچنین رای / برکار شود چه خوش بود درای

شوریده بسر مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا بخوانی / اینجا چه خوشست اگر بدانی

نه شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد کار ما کار
در بزم تو ام خجسته فالست / یعنی بهشت می حلالست

می قوت روان عاشقانست / می آینهٔ جمال جانست
بر یاد تو من کجا برم هوش / گر زهر خورم که خود بود نوش

با اینکه ز من دماغ بردست / زمی که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم هیچ جرعه باقی

مست تو شدم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
هر می بصبوح خورد شاید / در پرده فتوح کرد شاید

سلطان که سر بباغ خواهد / گنجینه بشب چراغ خواهد
آن دزد بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در نزد غمت دلم ز پوست / دستی بزنم که دوست جوست

چه خوشتر از آنکه چون صبح مست / در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / مستانه بیاورم ببازار

در هر قدحی کنم صبوحی / در هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا گلی چنین روز / روزی کن از آن تب جگرسوز

این گفت و گرفت راه صحرا / خونین دل و در دماغ سودا
وان سرو رونده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جملهٔ مغان بغداد
عاشق تبریزی آشنا روی / کموی نگشته از کمی موی

هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق تردمای / اندوه کش و رنج فرسای

گیتیش سلام نام کرده / اقبال بر او سلام کرده
چون از پی شعرهای دلکش / شد قصهٔ مجنون در جهان فاش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
از نظم حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
بربست بنه بناقه چست / نگذاشت زمام ناقه از دست
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای

در خواندن شعرهای سوزناک / در عالم عشق چست و چالاک
خواندند نشید دردناکش / در هر طرفی ز طبع پاکش
آوازهٔ عشق او در افتاد / چون شهر بشهر تا بغداد
آمد بسلام آن هوسناک / افتاد سلام را گذر خاک
در بادیه راند چند فرسنگ / در جستن آن غریب دلتنگ



او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
زد بانگ بر آن سباع مایل / با تیغ کشیده در حمایل

پیرامن او ز وحش جوقی / حلقه زده بر مثال طوقی
چون دید که آید از ره دور / نزدیک وی آن بچهره پرنور
چون یافت سلام ازو وفایی / گردش ز میان جان سلامی

مجنون

مجنون ز تقرب سلامش
بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی
پرسیدش از کجا خرامی

گفتا غرض مرا نشانه
واوارسکی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم
والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم
جز با تو ندانم و نرانم

زین پس من و خاک بوس پایت
گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که از فکر تو بنیاد
گیرم همش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم
کافزوده شود بدان ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن
با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم
پندار یکی از این سباعم

بنده شدن چو من جوانی
دانم که نداردم زیانی
من نیز ز سنگ عشق سودم
عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو هلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد
ره پر خطرست باز پس گرد

نه مرد منی اگر چه مردی
گر صد غم من یکی بخوردی
من خود سر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که بدین درم چه چند
از کنده خویش بر درم بند
تو آمده که تا درین دام
منحی دگرم ز سینه براندام

ما را که ز خوی خود ملال است
با خوی تو زیستن محال است
از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز بمنزلی گرایم
هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس خوی
آن نوع طلب که جنس اوی

چون آهن اگر خمول کردی
راه چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من خوشی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی روا ندارم
گر مست نوای بینوایی
اینک من و راه آشنایی

با من تو کنی اندرین پوست
من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای تو گسست
تو با دگری کمر کشی چست

من پشه خود فشانم از دوش
تو با دگری شوی هم آغوش
با دوست حکایت نشستی
من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی
گر من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رسی بریدی
ای من رهی تو رنج دیدی

چون یافتم غریب و غمخوار
الله و معک بگوی بگذار
ترسم چو بلطف بر نخیزی
از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آرزومند
ننرفته نشد حدیث این پند
گفتا بخدا اگر نکوشی
از تشنه زلال را بپوشی

بگذار که از پی نیازی در قصد تو کم کنم نمازی
بگشاد چو سلام سفره خویش حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گفتا بگشای چهره با من نانی بشکن به مهر با من
ناخورده نتا ارچه دلپذیر است زین نکته و نواله ناگزیر است

مردار چه بطبع مرد باشد نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم کانرا که غذا خورست خوردم

چون من ز نهاد خویش پاکم کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز نه حسد و نه خورد شب و روز

نه روی برد به هیچ کویی نه صبر کند به هیچ رویی
میداد دلش به دلنوازی کانی که بدین بلا بسازی

دایم دل تو حزین نماند یکسان فلک آنچنین نماند
گردنده فلک چنانکه گردست هر دم ورقیش در نوردست

تا چشم بهم نهاده گردد صد در ز فرح گشاده گردد
نه گردی اگرچه دردمندی چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی دادم ز غمان عشق رهایی

فرجام شوی تو نیز خاموش وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که خوش مهربانیست از گرمی آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از مرد این کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که مستم یا شیفته هوا پرستم
شاشنقه عشقم از جلالت نابرده ز نفس خود ملالت

از شهوت عذرهای خاکی معصوم شدم بغسل پاکی
زالایش نفس باز رسته بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصه وجودم عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خواست کرد خانه من رخت کشیدم از میانه

با هستی من اگر شمارست من نیستم آنچه هست یارست
گم گردد عشق من درین غم گر انجم آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم کردم وانگه بحساب نرم کردم
خندان بسلامتت بازار کالوده نشد زبان بازار

در طیره گری چو دل شود گرم چون خیزد از آن میانه آزرم
زینگونه گذارشی عجب کرد زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرف ادا و حریف نشناخت حرفی بخطا گری بینداخت
گستاخ سخن مباش با کس تا عذر نخواهی از پس

گر سخت بود گمان و گر سست گستاخ کشیدن آفتست
گر سست بود ملالت آرد ور سخت بود خجالت آرد

اوفی

هر قفل که خواهش کشودن
شرطست نخستش آزمودن

اول سپس است آگهی خاست
بی پای کجا به سر شود راست

مجنون و سلام روزی چند
بودند بهم ز راه پیوند

زان تحفه که در میانه میرفت
چون از غزلی روانه میرفت

هر بیت که گفتی از سر درد
بر یاد گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی
بود از سر خورد و خواب خالی

بیچاره سلام را دران درد
ز خواب گریز بود و ز خورد

چون سفره تهی شد از نواله
مهمان بوداع شد حواله

کرد از سر عاجزی وداعش
بگذاشت میان آن سباعش

زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفت پی قصیده ها یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی
مغز شنونده خیره ماندی

تا ظن نبری که بود مجنون
زین شیفتگان که هست اکنون

در صفت سخنگزاری مجنون

بی روزه و بی نماز و بی نور
یکانه ز عقل و از ادب دور

دانا تر دور بود در دور
دانسته رسوم چرخ را غور

داننده دانش نهانی
حل کرده رسوم آسمانی

زیبا سخنی چو سکه زر
چست و غزلی چو لولوی تر

دانند همه کس بی تفکر
دیوانه نزید انچنین در

ترتیب جهان فکنده از دست
بی ترتیبی گرفته در دست

آگاه شد از تلخی مرگ
میکرد بسیج راه را برگ

کز زیستنش بود دشوار
آسانی مرگ بود در کار

هر شخص که خو نکرد با سر
دشوار شود برون ازین در

این خانه بسی که سخت گیرد
در وقت رحیل سخت میرد

مجنون که رفیق ره نمی جست
میکرد در رفیق بند را سست

تا چون شکار جان نخجیر
گوید که بیار گو بدیش گیر

در کشتی دور بیم جان بود
رخت افکنش از بیم آن بود

میداد به نوالهای چون زهر
کو بهره نخورده بود از آن بهر

میکرد ز طمع دست کوتاه
معشوقه جهان نبود در راه

تا کر زند آز روش راهی
دارد ز جهان فریب گاهی

بی کام نبود و بود کامش
میداشت چو تیغ در نیامش

زان کام نخست ازان نیاد
تا خانه عشق ماند آباد

پرسیدم از اوستاد دانا
از حالت عاشق توانا

کو را بمراد خویش ره بود
مهلت داد چه کار که بود

کامی که بر امدیش در حال
ناکام چرا گذشت سی سال

گفتا که بیک مراد حالی
کشتی تنش از نشاط خالی

قصه زید و زینب و وفاداری زید با مجنون

از کام گرفتن جهان سست
جاوید نشاط خویشتن جست

بیرون نهم از دو کون یک کام
گر یابم ازین رحیق یک جام

گویند که بود هم در آن دور / زنجیربری کز در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از پس اندوه

از آدمیان دیوزاده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از نمیر / گفتی غزلی چون لطیف در

او نیز نه فقای عشق خورده / سر در پی کار عشق کرده
نامش منشان زید موصوف / خوش چون عمر و زید معروف

در حلهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش دربند / او نیز نه و هم آرزومند

بر هر دو طرف هم آشنایی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / زان دل شده بود ناشکیبا

وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان به یک موی
کافروخته روی چو دو بادام / پاکیزه نهاد و پاک اندام

شمشاد نسیم ارغوان خد / سیماب سرین خیزران قد
جماش تنی دلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق

شوری شغبی فریب سازی / خوبان طراز را طرازی
سر کنج کن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا

از موی نهفته تر دهانی / وز سرو گشاده تر میانی
ساده زنخی چو سیب سکی / شورکن تر از انگبین کی

چون شهد به بوسه نیز یارا / شکرشکن و طرزدار آرا
از لب شکری طرز دانگیز / در بوسه طرز شکرریز

آبی نه ولیک آب جانی / آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو باغی / سروی که برش گلاب و شکر

هم طارم آفتاب رویش / هم قافلهٔ عبیر بویش
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام / او زین و زمان ز زینش نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بکار سازی

تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی

بر روی عم او که بهتری داشت / آن بهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست غم نمی داد / دختر طلبید هم نمی داد

عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / می‌گفت بشکل ناتوانان

می‌گفت بسی و دادهای سوز / زان روز مباد کس بدان روز
عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بگذاشت دیگری جست / درویش مباد و توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست

چون زید برید امید از آن ماه / سوداش زیاده شد در آن راه
از خواب و خورش چنان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت اوفتاد سرمست / در سلسله ماند پای در دست
از بی هنری و بیوفایی / یاران کردند از و جدایی

او مانده و یک دل بلاکش — وان نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که بر جگر داشت — لیلی ز شراب او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را — بنواختی و نشاندی او را
پرسید ازو نشان آن کار — این گفتی و آن گریستی زار
چندان بوفای او نظر کرد — کز راز دل خودش خبر کرد
وانگه که بدوست داد پیغام — آورد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش — با رقص شدی ز پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود — پیغام گزار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش — بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که ددانش دیده بودند — زو خوی ددی بریده بودند
هر بیت گزان رسیده راه — منظوم شدی بمهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود — نامه بر نامه آور او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون — میگفت سخن چو در مکنون
زید از سر سرزنش و گفت — کای کس که تو اندرین گهر سفت
دیوانگی ارچه پیشه گیرد — یک ره عاقلان پذیرد
داری سخنی برین بلندی — وانگه تو بدین فسوس مندی
گر خود صفت زیاده باشی — از زید زیاده تر نباشی
کم گو که بسی گریستم من — غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم — هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام — کاشفته ترا دریغ شد نام
چون دید که زید شیفتش گفت — شد شیفته و برو برآشفت
کای بد سخن زیاده گردی — بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار پیام آری — بگذار سخن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن — افسانهٔ زید و عمرو خواندن
دیوانه مرا چرا نهی نام — دیوانه کسیست کوست خودکام
دیوانه نیم که دیو بندم — چون ذات فرشته‌ای گزندم
خوشخویی من ز خوی دوست — این از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشست کین دد و دام — گیرند بطبع با من آرام
حلقم ز لطافت آفریدست — گرد بدن من صفای بدست
گر قامت من ز اصل گر خواست — هست آنکه طلب کنم و آراست
نغمه بدو راست راست ناید — ربط ار گرو نغمه راست ناید
تا کج نبود گمان عاری — از تیر مجوی راست باری
زین ناله که چون سپند سوزم — بر خود گره سپند سوزم
من آفت جان خود شناسم — زین روی ز چشم بد هراسم
آنکس که بچشم بد درآید — آن به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود بدین بخت — کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره چست — بندی که مراست میکنم سست
زین توده درخت چارمیخی — میبرم عرق چارمیخی
زین ده که نجات نامه دارم — نه جای کی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میندیش
گو نیز مباش یا نباش

زین پیش که گشته‌ایم شو غرق
آلت مکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آب جامم
مسح کش و مسح کش ندانم

جان کندن آن جهان بپیما
در رقص رحیل مست دشوار

جانخواه تو بس شگرف کارست
جان دادن تو شگرف کارست

شرطست جریده ایستادن
زو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام
بر جستن دام می‌نهم کام

از چشمهٔ حلقهای این شست
زاندیشهٔ غرق میزنم دست

کوشم که ازین وثاق چاره
مردانه برون شوم ز مردار

یک لخت ازان نهم درین سر
کامد چو در دو بختی این در

در چاره تو چو جای کبرست
از سلسله انت ناگزیرست

افتاده غم درین گذرگاه
بی سلسله کی در آید ارخاه

آن سلسله زلف دلبرانست
وان نیز بدست دیگرانست

سر زین چه اگر برون توان کرد
در سر دگریست چون توان کرد

هر کز غم خود نفس جهاند
غم را بدگر غمی رهاند

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویشتن شکستم

گر سوی تهی جنازه رانم
خود را ز بتان او رهانم

غافل که می مغانه گیرد
از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت فضولست
در دیده عاقلان جهولست

زین حال مرا شکایتی نیست
کایمن‌تر ازین ولایتی نیست

از فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی پسته تو که مغز جانست
نه در خور درع استخوانست

بادام صفت بسرخ سپیدی
بادام برهنگی سفیدی

بادام نیم که چون شوم عور
زنگی بچه را رمم از گور

از دگه بضیف ما چنین کرد
هم ساختنیست ما چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد
کان غوره ترش در بغل کرد

کانجیر فروش را چه خوشتر
کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت
برخورد ز هرچه در جهان داشت

تیرم به نشانه درستست
اما خلل از کمان سستست

در بند گشادن خزینه
ترسم ز کلید آبگینه

در بند چنان امیدوارست
در وقت امید رستگارست

من کآمده‌ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات

غیبت مکنم چنین نسازم
غافل زنیم غلط نبازم

زان پیش که اجل گریز گوید
وآواز رحیل خیز گوید

برخواسته‌ام برون ازین دور
برداشته راه گور ازین گور

مجنونی خود چه زان ندانم
مجنون اگر این کند من آنم

فصلی بکمال ازین سخن راند
پولاد گشاد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش
شد زید ز باده گوی خاموش

پذرفت که بر بهار آن شاخ
دیگر نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب و وفا در آموخت
لب را بهزار میخ بر دوخت

زان پس بجز این نبود کارش
کاورد بدو پیام یارش

در پاسخ او بدان دلارام
میداد چنانکه بود پیغام

میکرد شبی بنجی با امید
چون ذره میان ماه و خورشید

هر نکته که بر نشان کار است
در روی ضرورت اختیار است

درجنبش هرچه هست موجود
در جیب زند ز درجهای مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد
آنجا که از دو سوی دارد

زین سوی رقم شمار تدبیر
زان سوی رقم حساب تقدیر

کم باید کاتب قلم راست
این هر دو حساب را بهم راست

بس گل که تو گل کنی شمارش
بینی بگزد ز خویش خارش

بس خوشه خام کز نمایش
انگور شود بآزمایش

بس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تن درستی آرد

ز رفق چنین ستیزه کاری
تسلیم به از خلاف کاری

گفتار اندر وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

القصه چو قصه اینچنین است
پندار که پیشه اینچنین است

لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری
از حلقه بگرد او حصاری

میزیست در آن شکنجه تنگ
چون دانه لعل در دل سنگ

گرچه گهری گران بها بود
چون مهره بدهان اژدها بود

شویش همه روز پاس میداشت
میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت آنچنان پری زاد
مانند پری به بند فولاد

میکرد بجائی شکیبی
میداد فریب را فریبی

چون شوی برش نبود نالید
چون شوی رسید دیده مالید

تا صافی بود نوحه میکرد
چون درد رسید درد میخورد

میخواست گران غم آشکارا
گرید نفسی نداشت یارا

زاندوه نهفته جان بکاهد
کاهیدن جان خود که خواهد

از خشمت شوی و شرم خویشان
می دید حریف خود پریشان

بیگانه چو دور گشته از راه
برخاسته چون ستون خرگاه

چندان بگریستی در آن جای
کز گریه بسوختی دل از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش
ماندی بشکنجه از خروشش

چون شمع بجای کی نشستی
وان خنده بگریه در شکستی

تا گردش دور بی مدارا
گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از دریغ و تیمار
دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت
رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد
پایش به ره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست
قوت باعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بفشرد
قاروره شناس رنج او برد

میداد بلطف سازکاری
در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی
پیدا شده راه تندرستی

بیمار چو اندکی بهی یافت
در شخص نزار فربهی یافت

پرهیز گزار آنچه بد بود / وان کرده نه برقرار خود بود
در راحت از و ثبات یابی / وز رنج بد و نجات یابی
چون وقت بهی در آن تب تیز / پرهیز شکن بخست پرهیز
آن تن که ز زخم اول افتاد / زخمی دگرش بباد برداد
یک زلزله از نخست برخاست / دیوار دریده شد چپ و راست
روزی دو سه آن چو آن بنجوز / میرد نفسی ز عافیت دوز
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
از وام جهان اگر گیاه است / می‌ترس که شوخ وام خواه است
بنشین که نشست اندرین دام / بیمار ز جست و منع اندام
کین شست خدنگ جان بسیجی / وین نه سپر هزار پیچی
هر صبح کزان رود دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
تعلیم گر تو شد که اینجای / آتشکده ایست دود پیمای
در بیت که این دو موش گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ
هر چه آن بسری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
چون عیب کمین در کمین است / پندار که شد سخن همین است
از رفتنش ار چه سور سنجید / با این همه شوی بود در رنجید
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند
بر شوی بشیونی که خواندی / از شیوه دوست نکته راندی
از هر چه نکاح و کوی گفتی / ای دوست ز دل نه شوی گفتی
رسم عرب است کز پس شوی / ننماید زن بهیچکس روی

پرهیز نه دفع تیک کردنیست / در راحت و رنج سودمندست
در رنج کلی هزار دارو است / بر گنج دری هزار بارو است
تب باز ملازم نفس شد / بیماری نقه بازپس شد
وان گل که بتاب اول آلود / تابی دگرش بپسید پالود
چون زلزله دگر برآمد / دیوار شکسته در سرآمد
چون شد نفسش بسینه در تنگ / زد شیشه عمر بر سر سنگ
او رفت و نرفته کس نماند / وامی که دهد جهان ستاند
میکوش که وام او گذاری / تا با زر خویش وام داری
بر جوهر خویش بفکن این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
با جرعه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه برنخیزند
هر شام کزین خم گل آلود / بر چرخ و فلک و زان شود دود
روزی و شبی چنین جگرسوز / تو روز و شب آگهی من روز
گر عمر تو خرمنیست کاورس / از خوردن این دو موش مهترس
گر عمر تو صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی بی‌کام / میجست ز جا که و زنی بی دام
میکرد بهر شوی فریاد / و آورد نهفته در سرآباد
از دوری دوست ناله میکرد / بر شیون شوی ناله میکرد
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
شوئیش برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس در و نه بیند

نالد به چنین غمی که داند ... چشمی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی ... خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی ... با غم بنشست روی بر روی
چون یافت غبار را بهانه ... برخاست صبوری از میانه
میبرد به شرط سوگواری ... بر سقف فلک فغان و زاری
شوریدگی دلیر میکرد ... خود را به طپانچه سیر میکرد
میبرد نفسی چنانکه میخواست ... خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز ... کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور ... چون چشم بد از نگاه خود دور
میکرد به صباری فسونی ... میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند ... او را همه چاره‌ساز بودند
کو بود بدان بهار درخورد ... گر وی گهری ز نور برخورد
یاری گر او شدند یارانش ... گشتند مطیع و دوستدارش
در چاره گریش ایستادند ... وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت ز عیب از مدارا ... پوشیده رهی آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی ... زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او ... میبرد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی ... میکرد نوازشی نهانی
با آنکه گر از طریق طاعت ... کردند پرستشی قناعت
نارفته میانشان زیانی ... الا نظری بچشم پاکی
زندار چه زید خویش درماند ... با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچاره‌های صدرنگ ... جویای کار او به صد رنگ
آن کرد که چون کنند از داد ... گویند که آفرین برو باد
تو نیز گران خصال داری ... بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد ... گر زوی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبانت ... گر در تو بمیرد آنچنان به
حرفی ز تو بازمان درین دیر ... گر از تو کند حکایت خیر
هرچ از من و تو بجای ماند ... آنجا نه نکو جدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست ... وان مرغ رمیده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی ... میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد ... مجنون خراب را خبر داد
کان سبز گل روان کامت ... برخاست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن سلام جانت آزاد ... باقی تو بزی بقا ترا باد
مجنون که نواله چنان خورد ... در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک ... کافتاد هزار زهره ز افلاک
گر رقص و نشاط کرد از آن شور ... کو دید خیال خود در آن گور
از کمتش خوش آمد آن کار ... گر دامن گل بریده شد خار
وز روی گر حساب آن کرد ... کو نیز همان خورد کز او خورد

آن گریه که طبع داشت بنمود — بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری که باز پرداخت — با زید عتاب گونه ساخت

کای یار قدیم رنج دیده — در دست من بسی کشیده
واخواستنی از تو در دلم هست — وز آن گله ام نمیتوان رست

کامروز درین ورق که خواندی — یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد — جان را بهوای ضعف بسپرد

گر بود ترا به بنده میلی — گفتی که بداد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله — در حلق من افتد آن نواله

زید این بجواب گفت بگذار — کاغاز تو کرده در این کار
آن روز که زان دو نقش با هم — گردی بیکی یکی یکی کم

این فرق تو از منی نه زردی — گر هر دو ورق یکی بکردی
یعنی چو من و تویی نداریم — به گر ورق دویی نگاریم

من نیز به نسبت قدیمی — گفتم سخنی بدین عظیمی
گر تنگ نرفت تا هم از جای — سر پای برهنه خیزم از پای

مجنون ز جواب استوارش — بر خاست کشید در کنارش
کاحسنت ای ندیم خوش گوی — آیا درین سلیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش بنا نهادی — شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند — هم از چنین رموز داند

با هر که حریف حال باشد — هر دم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجانم — عهد تو بود رفیق جانم

تا مرگ ازین جهان ستانم — از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم — گر آید آنچه از تو نوشم

روزی دو سه بر امید آن زید — میزیست چنانکه عمر بازید
چون هفته گذشت در میانه — افتاد فراق را بهانه

او شد سوی آشیانه خویش — زید آمد سوی خانه خویش

نیایش کردن لیلی بدرگاه حق جل و علا

چون کرد شب از علاقه دار — گوشش ز رنج زمانه زار

آن دُر بنخوشه چون ثریا — میریخت ز دیده دُر بدریا
او بود و شبی و درد و داغی — کش مونسی نه بجز چراغی

پروانه صفت بشب همی خفت — ور شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز رفتنش فراغیست — بر ناصیه سپهر داغیست

امشب چه شبست کان من شد — شب نی که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی — بیچاره شدم ز چاره سازی

گفتی که فسرده گشت سوزش — یا روز قیامتست روزش
مرغی نه درین جهان دلسوز — بی روز مباد شب بدین روز

چون بزمگه چراغ مرده — دیوار فگنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند — آخر دم صبح را نبستند

گیرم که خروس پر زن مرد — یا مؤذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد — کز بانگ دهل نمیکند یاد

یارب برسان بدان چراغم / گر آتش او رسیده داغم
گو بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح نسبت از و عادم / یک پرده بگرد از این نوا کم
چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بشرط عصمت

روز از پی مهر سر برآورد / وافاق به مهر پر در آورد
روزی بخوشی بشارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع بکمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بخوش خرامی
میکرد مدار بی مدارا / میخورد غمی نهان آشکارا
پرداخته ره ز پاس کوشش / برخاسته پاسبان ز کوشش
در دیده سرشک در دل آذر / ز ناکسی پدر نه هم مادر
در طارم و در سرا و در کوی / میگشت ولیک دست بر روی
میجست ولی بهر مقامی / میداد بهر دلی پیامی
بر هر سری فلکی منیر می بود / در هر نفسی عبیر می سود
ره میطلبید سوی آن کس / کو بودش یار در جهان بس
چون ماه تمام سوی ابر برد / هم خانه بخانه پدر برد
آزرم و نجیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکند چون گل
وان تازه دری ز فصل بسته / چون یافت دری ز فصل بسته
در چاره گری نکرد سستی / میجست بچاره تندرستی
در حجره نشسته فتنه بنشاند / در حجره خویش پیر را خواند
کامروز نه روز انتظارست / روز طلب وصال یارست
برخیز جهان خوش است برخیز / پیش آر شکر بگل برآمیز
همخوابه سرو کن چمن را / در شیشه لاله کن سمن را
آن آهوی نغز را بشست آر / وان نافه مشک را بدست آر
تا از نفسش حریر سازم / و ز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / گر همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید / خواهم نظری بمن نماید
وآورد برون ز خز و دیبا / تن جامه از حریر زیبا
با هر چه بدان بود سزاوار / بسپرد بپند پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در / این مژده بدین همای بی بر
پیغام گزارد و راز بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی کرد و باز بنشست
با هفت ره از نشاط آن کار / میرد چو خط سپهر پرگار
زان هفت بار برگشت / بازش ز هفت چرخ بگذشت
آنگاه بسجود شکر در رفت / زانگه که بچهره خاک را رفت
در پاره جامه تن بپوشید / بوسید نخست و باز پوشید

در چشمهٔ دوستی وفا ساخت / از برگ فراق باز پرداخت
ره پیش گرفت بیت خوانان / میشد همه ره شکر فشانان
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از جنگ
آمد بوثاق دلبر / با لشکر و آنگهی چه لشکر
شد زنده و زنده را خبر داد / کان ز علیقی اثر داد
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
از خیمه برون دوید چون دود / نزدام سرایش داشت بدرود

داده رخ آن منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش
زان دام و ددان چه نر چه ماده / لشکرگهی از پس او فتاده
هرجا که نشستنی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
از دور بسجود مینماید / دستوری اگر بود در آید
مجنون رفیق غمخور رست / چون خاک در تو بر درست
اول چو ستون خیمه برجاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست



مجنون چو جمال دلستان دید / در پرده‌های خویش جان دید
در پای سپاه فرخ افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
رز دشمنی سپهر فرسای / او سبزه بوفا دراز پای

آن زنده ولیک جان سپرده / این جان نسپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / کرده به هلاک چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددان در آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانان که در آن میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند / رفتند و بگوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و زد گلاب و عنبر / گرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز رسید مرد و با هوش / ماندند چو نقش مانده خاموش
لیلی به هزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و هوش بردش / در خیمه خاص خویش بردش
بنواخت به وصل جان نوازش / بنشاند به صد هزار نازش
زندار پسر محرمی و خاصی / برده ز میان عمر و عاصی
چون حلقه برون در نشسته / با آن ددگان حلقه بسته
صف بسته ددان به هر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / آتش بگرفتی آن پریدی
از بیم هلاک آن دد و دام / کس در آن حرم نزد گام
زان ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقی عرض نیست / آلوده شهوت و عرض نیست
این عشق تعاشقی تمامست / کو را دد و دد درنده رامست
زان از دد و دام می برست / کالایش از ددی درست
او چون دد خویش را فکنده / فرمان او شدند [illegible] چند
پیداست که عشق این دو خاکی / سر بر زند کمر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
گر یک قدحی نخورده سرمست / این گشت خراب و آن دگر مست
با دست در آمدند و با گوش / این شیه از دست و آن شیه از هوش
این عشق نه سرسری نشانیست / کین نادره عبرت جهانیست
هم عنبر ده درون خانه / با پسر خود بدین بهانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیشکش خودش بیاراست
از حلقه زلف و چنبر دست / دستارچه داد طوق بر دست
چون دید که دلمست خاموش / گردش ز کلاله دیلمی پوش
پیرهنکی درگه دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه پست گردش / بی باده بهوش مست کردش
لام و الفی گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند
در خط مقوس از زوانه / شد دایره تمام خانه
مرغی ز شگفت اگر دو پر یافت / تا عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود و جسد یکی یکی گشت

افتاد دو رشته در یکی تاب پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سفته در یکی در رستند دو دیده در یکی سر

دوری ز ره دو قطب شد دور گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو مار دلسوز مانند چنین یکی شب افروز

این از خود و آن ز خود رمیده مرغ قفس از میان پریده
چون هر دو ز خود آمدند از حال شاهین شده بود شه به دنبال

خاتون بدر آمده ز خرگاه سلطان بیکی نشسته بر راه
بربسته فلک ز بارگه رخت هم تاج تهی بمانده هم تخت

پرداخته کوی و حجره ز اغیار جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی کرد از همه حرف خانه خالی

در حلقه دیده دوست را خواند خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دل آتش فلک وطن کرد دربانی خویش خویشتن کرد

بسته لب آن دو دیگ پرجوش مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسید دلکش بنشاند زبانه زان دو آتش

عشق آمده سوخته سپندی بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرگار مانند دو نقش دو دیوار

دل پر سخن و زبان گرفته چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهانگیر داده ز عتابشان زبان گیر

تا در شب انتظار بودند چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند چون صبح زبان بریده گشتند

تا شمع زبان بداده کوشست توقیع شناختن خموشست
تا دور بود خزانه از زر بی قفل بود خزانه را در

چون زر بخزانه در نهادند قفلی بخزانه بر نهادند
لیلی ز زبان غمزه تیز بشکفت بدیهه دلاویز

کای سوسن ده زبان چه بودت کاندیشه من زبان ربودت
لیلی که سخن پیکال باشد بی گل همه سال لال باشد

چون منی روی گل بستان گوینده یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری من با تو چو گل بسازگاری

یعنی چه که تا مرا ندیدی آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند بر درج دهان نهاده بند

مجنون ز بخار اشک خونریز بگشاد زبان چو آتش تیز
کای با دل تو خوشتر از قند کرده لب تو مرا زبان بند

پندار زبان درین دهن نیست گوکیسه موی کان سخن نیست
این روی که بس گشاده رو هست مویم ز زبان ز بان بموست

چون موی زبان شود درین کوی به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان فروشی برکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه بیمار کو زخم زبان مباش در کار

جوینده غریو جست و جوییست چون یافت چه جای گفتگوییست
تو یافته منی درین راه من گمشده توام دریغا

با هست تو به که هست منت — کین دست ز راست دست منت
خود را بشمار هیچ دانم — گر هیچکسی بهیچ مانم
چند آنکه چو بازی پدیدم — از کبک دری اثر ندیدم
تا تشنه جان من بیاید — طاوس تو در میان نیاید
چون شد سگ شاه سوی نخجیر — آهوی ره شاه را زند تیر

من خود کیم و مرا چه خوانند — خر سایه تو مرا چه دانند
از تو اثری نشست بر من — زان دان اثری که هست بر من
امروز که رشته شد تاباز — زان کبک دری کشاد پرباز

[illegible]

هم دست کسی که در تو پیوست — آنگاه شدی که از تو وارست
سر بی تو بود ز پیکر آید — جان بی تو بود ز تن برآید
تا جان مرا ز تست یاری — مولای توام بجان سپاری
چون آتشم ار بجوشی از تاب — از تو نبرم چو ماهی از آب
کی دور شوم درین ره از تو — دوری و نعوذ بالله از تو
درع دو قواره ایم هر دو — جانی بدو پاره ایم هر دو
چون من توام این دو شکری چیست — چون هر دو یکیست داوری چیست
اینجا منم آن دگر بکار است — وانجا که تویی دگر غبار است
نه گر دو یکی جز دگر بینیم — تا هر دو بیک قدم نشینیم
تشنگر که بود حیات دانه — یک سودش دوست هم یگانه
افتد چو دو حرف جنس با هم — در یکدگرش کنند مدغم
بنویس دو حرف یکی نام — گو قطره دو باش در یکی جام
چون بخت نثار اشک مجنون — زینگونه هزار در مکنون
گرد از لب خود بجای آن در — از آب حیات حقه پر
زان غالیه زلفهای زنگی — چون غالیه دان دهن تنگی

تا سر دارم سپر تو دارم — جان میکشش در تو دارم
سر بر خط تو نهادن از من — جان خواستن از تو دادن از من
از خون جگر دست جدا ندارم — جان بی تو بود روا ندارم
تو چشم منی ز چشم بی نور — بینده ز چشم کی شود دور
اینجا منی و تویی نباشد — در مذهب ما دوی نباشد
من نیستم آنچه هست با تست — این نقش خیال تست با تست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد — چون لام و الف که لام الف باد
نه نه غلطم یکیست خانه — کآشوب دو دست در میانه
شمشیر دو روی یک نیام است — با دام دو مغز یک مقام است
چون خایه بط دو زرده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد
من خویش توام بهم نشانی — یکجا کنم از دو آشیانی
یک در دو مزن اگر ظریفی — یکی و دو یکی اگر حریفی
لیلی بکرشمهای مستش — بر عقد گهر علاوه بستش
چون غالیه دان شکر انگیز — نه غالیه سای گل شکر ریز
ازبس گهر فشاند بر سر یار — عنبر من و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست … همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خانش چو خانند … چون گل بوی درد مانند

آزاد منی چو سرو نازی … وین بر زنخی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود … آن گوی سزای آن دهن بود

هر کس که نوالهایست در خور … یکی بجگر یکی بشکر
سودازده را رقم نساند … صفرائی را شکر نسازد

آنرا که نسیم گل تمامست … بروی همه چیزها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن … زد دست بجامه پاره کردن

گشت از می بیخودی چنان مست … کز پای در اوفتاد از دست
دل گرچه ز غدر پاک میکرد … بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کارد باستخوان رسیدش … زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت … تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

میگشت چو آسیای گردان … شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دو کان ز بیقراری … میزد نفسی بزور و زاری

آیین دگر گرفته کارش … آیینه خویش داده یارش
وا او را غلط که خود منم یار … آورده بجای خود بیارا

مجنونی ازو ورق فشانده … لیلی شده آن ورق کم مانده
از دیدن آن بهار خندان … گشته هوسش هزار خندان

میخواند ز روی نیک فالی … هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت … دری ز درون پوست میسفت

زیبا همه تهیای چون نوش … میداشت لبان حلقه در گوش
میخواند برو ثنای پاکی … کاحسنت زهی حریف خاکی

عشق آینه بلند نورست … شهوت ز حساب عشق دورست
عشق عرضی بقا دارد … کین عشق عرض روا ندارد

با عشق عرض کجا بود راست … عشقی که عرض نشاند ز جا خاست
جز تو همه عاشقان که هستند … دور از دل تو عرض پرستند

عشق این بود آن دگر کدامست … صدق این بود آن دگر کدامست
چون عشق بصدق رو نماید … یک خوبی دوست ده نماید

چون عشق درین تمامی افتد … در پیکر نیکنامی افتد
شد کاسه نقش نیکنامی … سرمایه تو به نظامی

در وفات یافتن لیلی و صفت نمودن باد خزان

شرطست که وقت برگ ریزان … خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ … بیرون جهد از میان سوراخ

قاروره باد زرد گردد … رخساره باد رز زرد گردد
شاخ از آبله هلاک یابد … زر جوید لیک خاک یابد

نرگس بجنازه بر نهد رخت … شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکسته گردد … گل جامه بخون مبست کرد

بر فرق چمن کلاله خاک … پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور … افتادن برگ هست معذور

کانان که ز غنچه مشک بیزند / ز اندیشه باد در خت ریزند — آن سبزه چرخ لاجوردی / خیری شود از غبار زردی

روبه ز رز اوفتاد در راه / آلوده بخون چو موی روباه — نازک جگران باغ رنجور / شیرین ملکان تاک مخمور

انداخته هندوی گریوَر / زنگی بچگان تاک را سر — سرهای بهی بطره کاخ / آمد برون بطره شاخ

سیب از زنخی بدان نکویی / بر نار ز نخ زنان که چونی — نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش

بربسته چو شد دمن دریده / عناب ز دور لب گزیده — نارنج ز روی زرد رویی / برده ز ترنج مشکبویی

دهقان زخم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه — در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی — شد زخم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابه دگر بست — گشت آتش آن گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بیهوش

شد بدر زهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خیالی — سودای دلش بسر برآمد / سرسام سرش بدل برآمد

گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد — راز و رخ که یار از و جدا شد / سروش ز گداختن کجا شد

زان پیشتر ارچه مهربان بود / آن مهرکی بصد بفزود — چون عاشق خویش را بصد بند / دلسوخته دید و آرزومند

بر خاطر آن عزیز ره کرد / سودای ورا یکی بده کرد — تا کار بدان رسید کز کار / بیچاره فتاد و گشت بیمار

از ره بشکست پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را — بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب بسر فرو هشت — با مادر خویش راز بگشاد / بیچاره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر / کآهو بره زهر خورده با شیر — در کوچکه اوفتاد در چشم / چون پست شدم مگیر خشم

خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست — چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم

چون جان ز لبم نفس رباید / گر راز گشاده گشت شاید — چون پرده ز راز برگرفتم / بدرود که راه درگرفتم

در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار — کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم

سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نثار دوست برکش — فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن

بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد — خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم / بسیار بخاک برده دارم
آوارهٔ من چو کرد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / نه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یا رب چه عجب عزیز یاریست / وز من بهر تو یادگاریست
از بهر خدا گوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که بیابیش بجویی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز وارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرد زنجیر
از بهر تو تن بخاک میداد / وز بهر تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می پاید تا تو در پی آیی / سر بازپس است تا کی آیی
مگره برهان ز انتظارش / درخون خزینه کنارش
وین پند بدو داد از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار از بس / جز بر کرم خدا نه بر کس
دیدی چو زره غلط فتادی / بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی چنین تمامت / مجنون تو ماه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و رفت و جان داد
مادر که عروس را چنان دید / گویی که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد / موی چو سمن بباد میداد
در حسرت روی و موی فرزند / بر روی زدی و موی میکند
هر موی که بود خواندش از زر / هر موی که بود کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون بخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشک بر سرینش / که روی نهاد در جبینش
چندان ز سرشکهای خون رست / کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید / کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی ازو سنگ / میکرد بر آن عقیق گلرنگ
هزار ستاره طرف بربست / صندوق جگر بهم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود / به را بگلاب و عنبرآلود
بسپرد بخاک و ماندش پاک / کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان کتاب او نیز
آن چیز که او پسند پرداخت / وان پرسیده چیست کو بپرداخت

بازار جهان اگرچه تیز است — کاسد شده بنا و خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر — تسبیح بدست و تیغ در بر

هان تا نفریبد این عجوزت — چون خود نکند نگر کوزت
نشست فرشته درین راه — کین غول و راهبر وار راه

کین چرخ کمان لاجوردی — گردد ز تو گر تو زو نگردی
تا چاه نشد بزیر آن تخت — بگریز میان و برون بری رخت

از یخ زمین رسته برگی — کاسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط ازین جزیره — خاکش سیهست و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز — باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جان ستانست — در خون نشستن در استخوانست

صندوق این رواق گردان — غرقست بخون نهاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد — جان چون نبرد که جان ندارد

او بر همه مرده ریگ راند — بار از همه مرده ریگ ماند
نقشی که طراز این نورد است — ز اندازه آستین مرد است

چون مرده کشاد دل درین دیر — اندیشه کند ز خوبی و خیر
خارش گل و چاه تخت مینمود — کان لحظه بدست بخت مینمود

وانروز که از سر ملالت — در وی نگرد بچشم حالت
زان نقش که در سرشتش آید — نقشش همه خوب و زشتش آید

آنرا که بطبع در کشی مست — پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر دران کند کزین چاه — در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهاند — خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن — یک را دو مکن دو را یکی کن

گر خسرو و کیقباد و گر جم — رفتند و روند و دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست — وین در بجدل نمیتوان بست

کوشید جوان و رای دیر — نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران بدست مایی — در کار فلک گران شده پایی

گر بنگری از گریوه سر — حکم شبه کنی بنیشکر
گر مشربت کشد ازان دست — فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزی چنین که ماهم — اسرار فلک کی گشاهم
این آب روان که بس کبود است — آتش ببرد که آب رود است

گر تشنگی آن عروس اکشت — ور آب خود شنا دگمشت
لیلی چو نزول در زمین کرد — دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش — گشتند شکسته دل چو مویش
هرکس که بسر دریغ میخورد — افسوس نمود و آه میکرد

روضه‌اش بهشت دوستان بود — نعمی که بهار دوستان بود

خاکش ز شکوه و تابناکی — حاجتگه خلق شد ز پاکی

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی و زاری کردن

طغراکش این مثال مشهور — رشته چنان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه — چون گشت شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید بسوگ او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن حظیره خوشان / چون ابر بهار که خروشان
در مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل بپرس چون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش

در روضه آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده / تاریک شب چراغ مرده

گریان بنشست پیش پیشش / شوریده به آب چشم ریشش
میگفت بگریه هر زمان بر / میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون که نشان رنگ او دید / واشفته ز شرح حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بهاری آذر

رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازه روزگار برگشت

آبی سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی / در گلبن ما نماند برگی

ماه بهی از فلک درافتاد / سرو سهی از زمین برافتاد
لیلی شد و رخت از جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد

مجنون کتاره خورده بر دوش / کان زلزله دید گشت خاموش
چون صاعقه خورده برافروخت / زان برق چو اوفتاد هم سوخت

یکلحظه در آن فتاده که ماند / رخت بچرخ سر برافشاند
کای بی جگران چه شوربختیست / باست رکالی این چه سختیست

خونابه بقدر جام داده / ساغر بقیاس کام داده
من سوخته آن چراغ گرم / گر باد طلب نجه بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشته نه آخر اژدها بود
این عمر بده چو مرغ دعا / چون وحش دوان میان صحرا

تن خسته و جامه پاره گشته / بر روی دکان نظاره گشته
زانگونه که او بسر سنگ راند / چشم همه بر سر سنگ ماند

دیدار پس او چو سایه پویان / وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بردشت / گریان و جزع کنان بگشت

زانجا که مزاج طبع راحت / گر دار زوی یارت دوست
از بدنشان تربتش جست / وانگه چو گیاه تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان / شوریده سران چنانکه مستان
غمگین تر از آنکه بار گویند / رسواتر از آنچه یار جویند

سر کوفته و جگر دریده / موی از بن گوش بر دمیده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم که زیر بار غلطد

در شوشه تربتش بصد پیچ / پیچید چو مار گنج بر گنج
بس سر که بسر سنگ لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوه چکنم چه چاره سازم / گر درد چو شمع میگدازم

دیلم گلی ایم دستان بود / در حمله کیمیا همان بود
این بهره کیای دلم آهین / از من بستدش خم زوهین

بودم گلی ابد آر در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیده آزاد / دست اجلش ز پای برداد

بشکفت بهار آن درختم / دردا که نگه نداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست / پاکیزه چنانکه از دلم رست

بیداد گری زمین ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان خوشی ز جهان گزیدم / کالا ز خوشی جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمین گاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
آنگاه ز خمه سپهر فرو کرد / میخفت و همی گریست از درد

ای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده / برداده و لیک برنخورده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست / وان چشمک آهوانه چونست

چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازد / شمعت بچه داغ میگدازد

بر چشم که جلوه مینمایی / در معرکه نافه میگشایی
سروت بکدام جویبارست / زلفت بکدام لاله زارست

چونی ز گزندهای این خار / چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست

هم کنج شدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی
هر کنج که در درون غارست / پیرامن او نشسته مارست

من مار گرانستان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ بر باد / آسوده شدی چو آب در خاک

چون ماه غریبت نصیب است / آن نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زدن ز دل نه دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست

مرگ تو بباد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم
چون رفت غمت ز یاد رفته / خوابی تو نشسته خواب خفته

گر نقش تو پیش دار آهنگ / زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در زیر که ارم نشستی

من نیز چو پیش آیم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زنم بگرد مهدت / خالی نیم از وفای عهدت

تا با تو در آمدم بخاک / باد آگهت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بگسست

برداشت ره ولایت خویش / مستی دو کانش از پس و پیش
در رقص رحیل نامه میراند / در حسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه سنگ را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری / گر ناله نزد در و شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون جگرش نداد رنگی
چون سخت شدی گره بکارش / برخواستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزمه گشته ز آب دیده / ایشان حرمی درو کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان دران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن دد / میزیست چنانکه مرگ از آن
گه قبله ز کوی یار میساخت / گاه از پی گور دشت میتاخت
در دیده مور بود جاش / گر گور بگور بود پاش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگربار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت گمراه
بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست وز و نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای در سنگ
یکباره بخت رو بپالش / از گونه بگونه گشت حالش
از رخنه شدن بپیش هر غار / ریش دلش از آتش مدار
وان دلشده چون درو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا منم آن سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش
کرد آن دد و دام را ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رخ گشته باز / کازرده شدی بمن تا غاز
من غمزده و تو نازنینی / با من چه روی همی نشینی
اول ز منت نبود سازی / کاجز منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسیش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

زین پیش چنانکه رسم بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی قصیده های چون در / دست و دهن تبسم را پر
باز این موسم گرفت کامم / از باغ تو میوه ربایم
گر سعی سگی بجان پذیرم / گر نه ز ره خانه‌ات پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره همتت درین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرد نه که یار بودی
بال طربت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست / چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز او شد از کار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار که کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دریغ پاکست
کان حور نسب وفا سرشتست / دروازه او در بهشتست
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار سخن درین سخن خواند
بگرفت سلام را بیک دست / در مشهد یار برد و بنشست
آن یار بدی نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
این نوحه گری در او اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین واقعه سخت محکم افتاد
روی تیغ ازین آتش افروخت / تا بحد آنکه جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت
مانی و سه مهر باخت با او / زانگونه که مهر باخت با او
سرمست گرو شنید در حال / وان گفته که بود تا بده سال
از قصه وصیت آن رمیده / یک یک بنوشت رنج دیده
چون هرچه گفته بود بنوشت / دستور جواب باز پس گشت
وان جمله کزو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

آمدن مجنون بتربت لیلی و وفات او

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش / چون خرد شکست باد بردش
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسانده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن غریب خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد

غلطید چو مار خسته کرده / پیچیده چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند

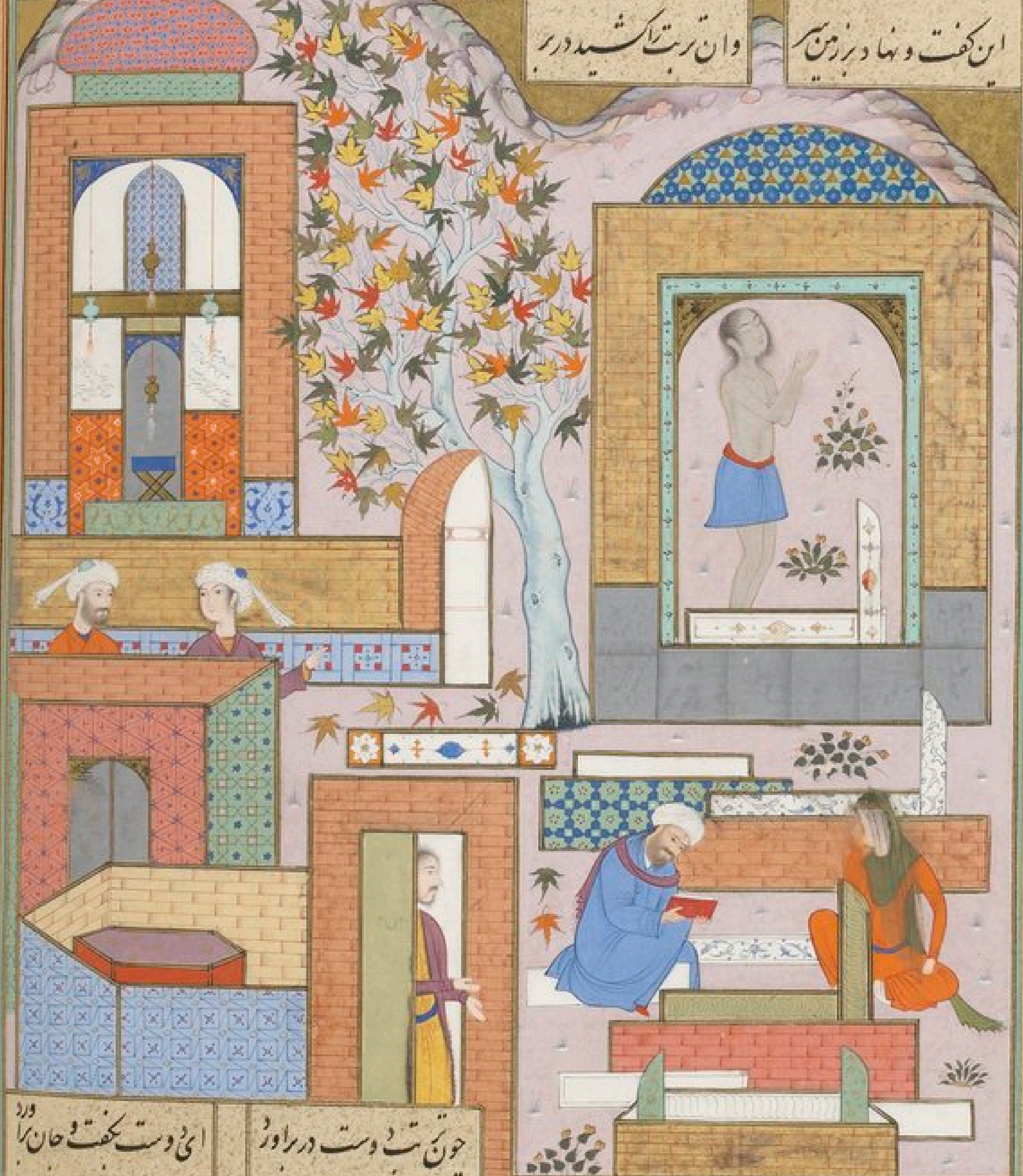
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست

کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست

کز محنت خویش وا رهانم / در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر



چون تب زدست در براورد / ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه

راهیست عدم که هر چه هستند / از آفت قطع او نرستند

تا این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام

گویم که در کباب این دود / از شور کسی نشد نمک سود

ریشی که غوره گاه غم نیست / خارنده ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ / بر روی تو آب گهر بارنگ

دوری کن ازین خراس گردان
کو دور شد از خلاص مردان

در خانهٔ سیل ره منشین
سیل آمد سیل خیز و منشین

تا پل نشکست زیر گردون
زین پل بجهان چو باره بیرون

در ناف جهان گره چه پیچست
با دست چه باد هیچ هیچست

گستاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مگر به بادی

شتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مرو که کاروان رفت

این هفت سر اژدهای خونخوار
گرد تو کشند حلقه چون مار

گر درنگری بهفت تو پایت
در حلقهٔ اژدهاست جایت

آن چهره زنی که اژدها خوست
آن چهره زنست کاژدها اوست

بگذار جهان که شهره دزدیست
کج باز مرو که مهره دزدیست

کج زخمه مباش تا توانی
هر زخم که کج زنی بمانی

دل راست کن از بلا میندیش
با قوت خور از و با میندیش

از مرکب خواجگی فرود آی
افتادن خود بعجبه نمای

تا شیر اجل چو رحمت آرد
بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بگذار
چون نان خورش تو نیست بگذار

با خاک بساز که مهرجوی
گویی که بگویم و نگویی

این قفل که بند سینه‌ات آرد
زر در شکم و خزینه‌ات آرد

چون هرزه‌ست گر گرانی
هر کش طلبی ز شست ثانی

تا رخ ننماید تمامیست
چون رخ بنمود اژدهاییست

عاقل که رسد بمجلس گاهی
جوید ز پی گریز راهی

در حبس که جهانی آخر
ره جوی که راه دانی آخر

در یافتنیست عذر این کار
بر یافتنیست جور این بار

بیرون ز سپهر و نور دیده
ز روی گرانی آفریده

پنداشته‌ای تو کم چراغی
آرایش روی هفت باغی

بالای فلک ولایت تست
هستی همه در حمایت تست

سرجوقه اولین وجودی
میراثی آخرین وجودی

در قامت خود مبین فلک وار
بس قیمت خویشتن نگهدار

در خاک مپیچ کو غبارست
با طبع مساز کو شرارست

بر پایه قدر خویش بر پای
تا سر بر آسمان کنی جای

از سیل چو کوه سر مگردان
پیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که ز پایت افکند نعل
بردار و ببوس کو ز بی لعل

وان سر که باتو بر زند جوش
بر سر نه چشم و نوش کن نوش

این ره به وفا بسر توان برد
جان نه و بجفا بدر توان برد

بد خو بصبوح بد خمارست
خوش خوی چو آب خوشگوارست

چون آب رونده خوش عنان باش
هر جا که روی خوش و روان باش

آبی که ز بارگین خورد مرد
چون آب رونده کی بود سرد

خاک تو شده جهان هستی
چون خاک مکن جهان پرستی

خوناب جهان بریز زان جا که
کازا گلوخ او کنی پاک

مجنون ز جهان چو رخت بربست
از سرزنش جهانیان رست

در مهد عروس خوابنده
خوابش بود و دو دیده

ناسود درین سرای پردود چون خفت مع الفراق آسود افتاده بماند هم بدین حال یکماه شنیده‌ام که بحال

وان باغ و گیاه رایگان کرد پیراهن او گرفته ناورد او خفته چو شاه در عماری وایشان همه بر بساق داری

زکرد حظیره خانه کرده زانگونه که آشیانه کرده از بیم درندگان چپ و راست آمد شد خلق جمله برخاست

لطف زکسی که دید بازدود شوریدن آن ددان چو زن بود نه داشتی آن غریب خسته آنجاست بر سم خود نشسته

وان تیغ زبان بقهرمانی بر شاه گشند پاسبانی و آگاه نه کس که شاه مرد است بادش کمر و کلاه برد است

آن جیفه خون بخرج کرده در وی بغبار درج کرده از زلزلها نجوم افلاک شد ریخته و فتاده بر خاک

در هیکل او زهر نشانی زاندازه برون استخوانی زان گرگ سگان استخوان خوار کس را نه با استخوان او کار

چندانکه چنان بماند برجای ننهاد دران حرم کسی پای مردم زحفاظ نا نصیب است این مردمی از ددان عجیب است

شد سال و گذشت آن دو دو دام آوازه شدند کام و ناکام برخی زعلاقه بوی بردند برخی بموافقت سپردند

دوران چو طلسم گنج بربود وز قفل خزینه بند فرسود گستاخ روان آن گذرگاه کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی مغزش شده مانده استخوانی چون محرم دیده ساختندش از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم شد در عرب این فسانه معلوم خویشان و گزیدگان و پاکان جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و درو نظاره کردند دلخسته و جامه پاره کردند وان کالبد گهر فشانده همچون صدف سفید مانده

گرد صدفش همی زدودند بارش چو صدف عبیر سودند او خود که عبیر مشک‌وش داشت از نافه عشق بوی خوش داشت

از گریه شدند سوگواران کردند برو سرشک باران شستند بآب دیده پاکش دادند بخاک هم بخاکش

پهلو که دخمه را گشادند در پهلوی لیلیش نهادند شه را بشرابخانه بردند سرمست بساقیش سپردند

خفتند بناز تا قیامت برخاست ز راهشان ملامت بودند درین جهان بیک عهد خفتند دران جهان بیک مهد

کردند چنانکه داشت رایی بر تربت هر دو روضه جایی آن روضه که رشک بوستان شد حاجتگه همه جهان شد

هرکامدی از غمین و رنجور در حال شدی ز رنج و غم دور زان روضه دمی جدا نگشتی تا حاجت او روا نگشتی

یارب چو باختیار پاکی رفتند ز عالم آن دو خاکی آسایش لطف یارشان کن آمرزش خود نثارشان کن

با هم ز نسیم جاودانی

خواب دیدن زید درجات لیلی و مجنون را

نوبت چو بکار رسد تو دانی

دید آن سپه مرده باز پرورد

کای جمله ها را آنچنان مرد

در مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته نداشتی قدم دور — تیهی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند

از راه بصر سوی سمعش / صحبت چو بیافت کرد جمعش — از گوش کس آن عیان نهفت / تا هر که شنید آفرین گفت

افسانهٔ آن دو همدم دارا / در عالم از او شد آشکارا — بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز

کان تازه دو جفت رنج برده / خوشند بهم به زیر پرده — در قالب خاک تیره خفتند / با شمع پسند بهشتند

چون شب سر نافه بر کشید / بر نیفهٔ روز مشک پاشید — بنمود فرشته‌ایش در خواب / آراسته روضه‌ای جهانتاب

صحنی ز بلندی درختان / خرم چو دل بلندبختان — در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی چو شب چراغی

در هر چمنی دو چشم بینا / مینوکده‌ای ز برگ مینا — خضراتر از آن زبرجدی نه / افروختگیش را حدی نه

گلهای شکفته جام بر دست / برداشته بانگ بلبل مست — هم رود زنان ترنمه رانند / هم فاختگان نشید خوانند

در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی — فرخ دو سروش فرخجسته / در دشت نشاط که نشسته

پیرایه قدم ز زیور نور / آراسته چون بخلد در حور — می در کف و نوبهار در پیش / ویشان دو بدو بقبضهٔ خویش

کز بر لب جام لب نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند — گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند

پیری به تعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده — هر لحظه ز نو نثاری آن تخت / بر تارک آن دو شخص میریخت

پرسندهٔ خواب در نهانی / پرسید ز سر آسمانی — کین سرو و نبات که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند

در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند — آن پیر زبان گرفت حالی / گفتش نه به زبان لالی

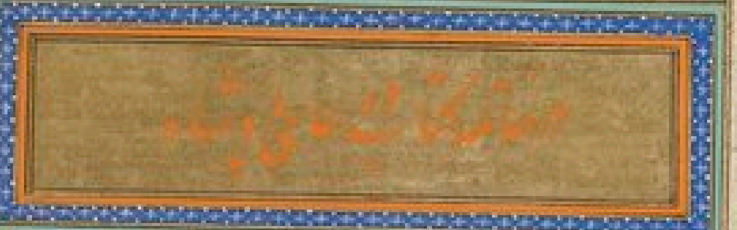
کین یار دو گانه یگانه / هستند رفیق جاودانه — آن شاه جهان در اسپ بازی / وین ماه جهان لعبت نوازی

لیلی شده لیلی این چه هست است / مجنون لقب آمد آنکه مست است — بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا به مهر بوده

آسایش آن جهان ندیده / اینجا بمراد دل رسیده — اینجا المی دگر نه بینند / اینجا ابد الاباد چنینند

آنکس که دران جهان حزین است / شادیش در آن جهان چنین است — هر کو نخورد دران جهان بر / زینگونه کشد درین جهان بر

چون شعله نور گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد آن همه رازها پدیدار
تا هر که درین جهان کند جای / بر لذت آن جهان نهد پای
این عالم فانی است و خاکست / وان عالم باقی است و پاکست
خاکی که بود بقا میسر / آن خاک فنا بود ز بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل نه همین چنین خار
کو هر طلبی کزان برآید / امنیت نه بدو زان برآید
خود را بجحیم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کارست / شایسته دست شهریارست
عشقت گره گشای هستی / گرداند راه خود پرستی
هر شربت خوش که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بس شربتهای تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخ ناکست / چون در سر عشق شد چه باکست
این واقعه گرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب / کشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
هم فاتحه اش باد مسعود / هم عاقبتش باد محمود
شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
خورشید دوم به بی نظیری / جمشید دوم به تخت گیری



با دولت جفت و با هنر طاق / سردار و سریر دار آفاق
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان بزرگ ابو المظفر
نه شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای معجز نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / این نامه پاک را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در سفینه کوشی / زاحسنت خودش پرند پوشی
در گردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی / بشنو دو سه بیت صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست / و ز چند ملوک باز مانست
بر کام جهان جهان مپرداز / آن کن که تو مانی از جهان باز
بیدار رسی بکاردانی / بیدارترک شو ار توانی
داد و دهشت گران ندارد / گر پیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / خود در حرم ولایت تست

وانچه آن تو نیست بر از قصاصش
پندار که آن توست خوش باش

دشمن که بعذر شد زبانش
ایمن مشو وز در مرانش

قادر شو و بردبار می باش
می مخور و هوشیار می باش

بازوی تو گرچه هست کاری
میخواه ز کردگار یاری

رای تو اگرچه هست هشیار
رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب
تا سکه درست گردد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز
که باشد نرم و گه شود تیز

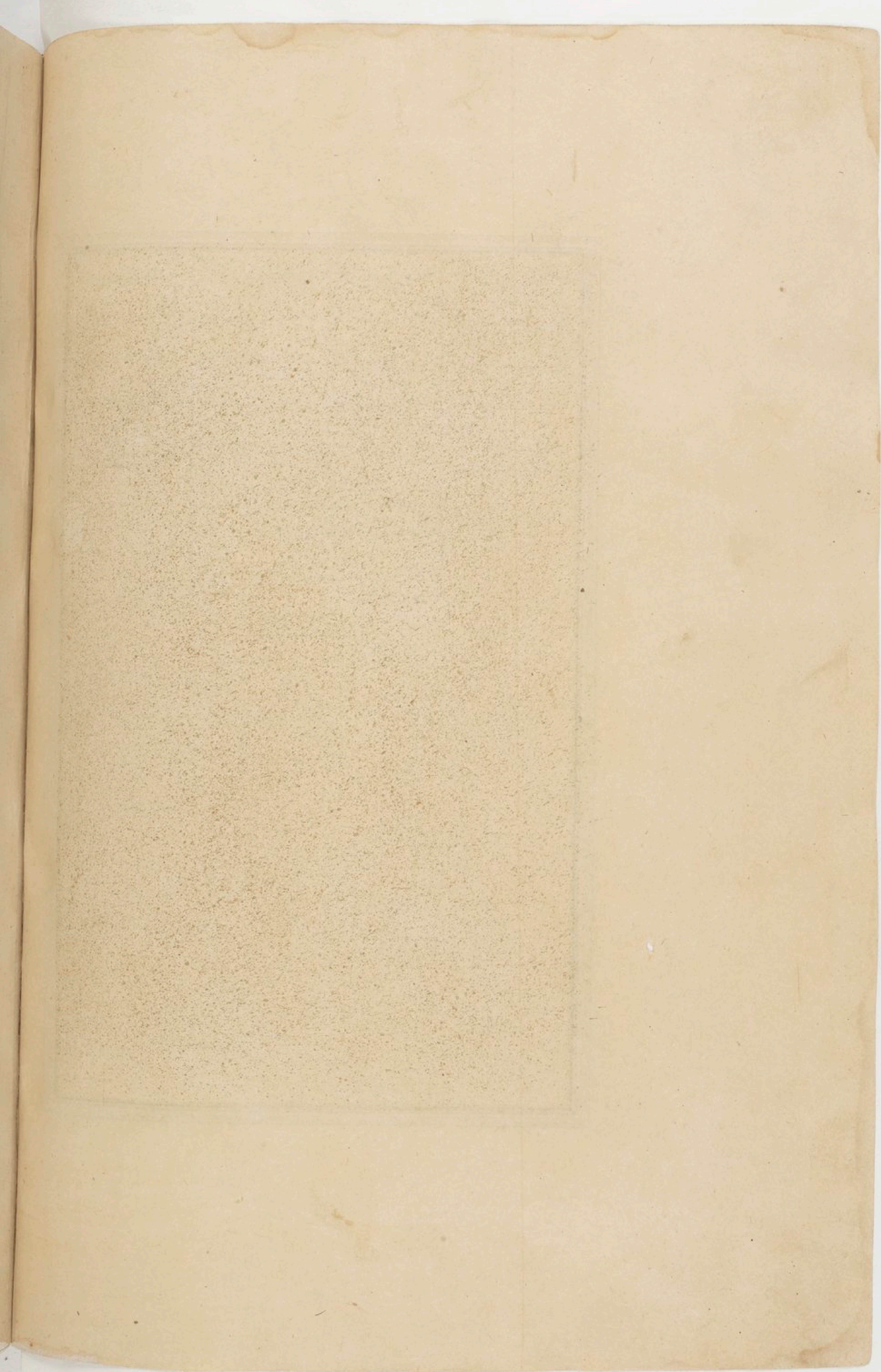
هیبت کسی که هیچ ورزست
آنکس که درون او دو درزست

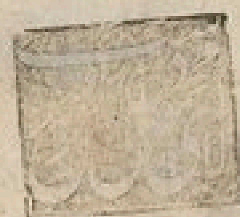
هر جا که قدم نهی فرا پیش
باز آمدن قدم میندیش

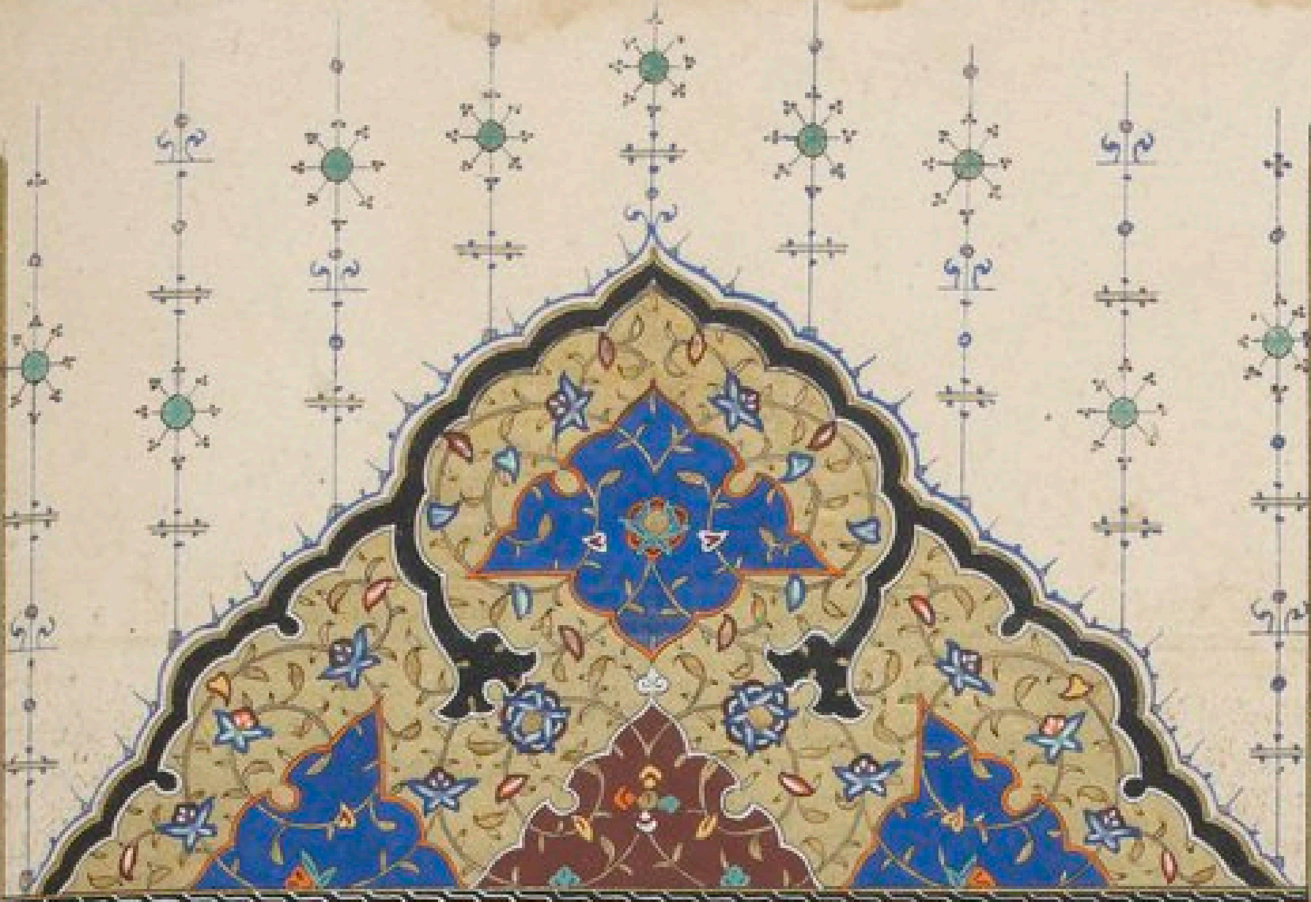
بر گردن هیچ بیگناهی
شمشیر مزن بهر گناهی

این نامه که نامدار وی باد
بر دولت تو خجسته پی باد

در روز دهم شهر جمادی الثانی سنه ۱۰۳۲ در قریه خانقاه من توابع
باغبادمحمد اتمام یافت کتبه العبد المذنب الراجی عبدالجبار
غفر ذنوبه وستر عیوبه









ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبوده پیش از تو
ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز انجمن پیوند
سازمند از تو گشته کار همه — ای همه و آفریدگار همه
روشنی بخش اهل بینایی — نه بصورت بصورت آرایی
ای جهان را ز هیچ سازنده — هم نوابخش و هم نوازنده
اول الاولی بستی و شمار — واخر الآخری باخر کار
بود و هست تو بسته راه خیال — بر درت نانشسته گرد زوال
نیک اندیشه راه بنمایی — بیکی نکته راه بگشایی
تو دهی صبح را شب افروزی — مرغ را زور و مور را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه — دو سراپرده سپید و سیاه
جز بحکم تو نیک و بد نکنند — هیچ کاری بحکم خود نکنند
چون خرد در ره تو پی گردد — گرد این کار وهم کی گردد
تو که جوهر نداری و جایی — کی رسد در تو وهم شیفته رای

در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز
آفریننده خزاین جود — مبدع آفریدهای وجود
چیستی و مثل و مانندت — عاقلان جز چنین نخوانندت
بجایست جمله موجودات — زنده از بر وجود تست حیات
نام تو کابتدا ز سرهاست — اول آغاز و آخر انجاست
هست هر هستیی درست بتو — بازگشت همه بتست بتو
تو نزادی و آن دگر زادند — تو خدایی و آن دگر بادند
وانکه ما اهل سجده شد پیش او — قفل بر قفل بسته شد در او
هر کجا زیرکی که در خود هست — همچو دست از تو و بجای خودست
روز و شب سالکان راه تواند — نفقه کوشان بارگاه تواند
تو برافروختی درون دماغ — خردی تابناک شد چو چراغ
جان که جوهر شدست در تن ماست — کس نداند که جای جان کجاست
رهنمایی و ره نمایت نه — همه جایی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز سبع گردونیم / با تو بیرون ز هفت بیرونیم
عقل کلی که یافته ز تو راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج / بنده‌های فیض تو محتاج
حال گردان تویی به آسانی / جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی جز ز ذات خود نبود
تو دهی و تو آوری ز سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بردابرد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره‌شناس / ره به گنجینه برد ز قیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج / که نداند ستاره هفت آرنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر آن ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم / وان خدا از همه ترا دیدم
ای تو زنده هر کجا جانست / وز تنور تو هر کرا نانست

نان من بی میانجی دگران / تو دهی همچو رزق جانوران
چون به عهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی
چونکه بر در تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرا و جهان مراست همه
من سرگشته را ز راز جهان / تو توانی رهاند از رهان

در که نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی
راز پوشیده هست اگر چه بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی گر تو نیست پنهانی / هم تو دانی و هم تو میدانی
از تو نیز از بر آن غرض برسم / با تو هم بی غرض بود نفسم

غرض آن که از تو می‌پویم / سخن آن که با تو میگویم
راز گویم به خلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی / همتم را به تاج خرسندی

تا تو وقتی که عرض کار رود / گرچه درویش تاجدار بود

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آفرینش آخر کار

نور باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و ختم سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای عقل را پایه

پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود

اولین گل که ز آتش بفسرد … صافی او بود و دیگران همه درد
واخرین دور کاسمان راندی … حلقه خاتمت هم او خواندی
امر و نهیش براستی موصوف … نهی او منکر امر او معروف
آنکه او فقر فخر داشت برنج … چه حدیثست فقر و چندین گنج
وانکه گشتی ز سایه روی سپید … چه سخن سایه و آنگهی خورشید
ملک را قایم اسپهی بود … قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست میکندش پست … وانکه افتاد برگرفتش دست
با نکوکرده را نکو میکرد … قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازینسو بعقبه خونریزی … رفق ازانسو بمرهم آمیزی
مرهمش دلنواز تنگدلان … آهنش بندسای سنگدلان
از طرفها که راه دین بستند … برکمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال … همه بر کوس پس زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش … وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغست … روضه کاهی ز رای این باغست
چار یارش گزین باصل و بفرع … چار دیوار کنج خانه شرع
با جان چنان که مردمش مددست … از زمین تا به آسمان جسدست
زآفرین بود نور بینش او … کافرینها بر آفرینش او
آن جسد را حیات ازین جانست … همه تختند و او سلیمانست
مغز خار خشک او رطبست … رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش … سیب و مه را دو نیم در دستش
ناخن دوستان و کینه کشند … سیب کو را بقطع هم تحفند
آفرین کردش آفریننده … کین گزین بود و آن گزیننده
باد پیش از فضای چرخ کبود … از گزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش … تخت بر عرش بست معراجش

در صفت معراج حضرت پیغمبر علیه السلام

سر بلندیش را ز ماه پست … جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برباد نه پی خاکی … تا زمین بر تو گرد افلاکی
پاس شب را رحیل خانه خاص … توی امشب سباق دار خلاص
بسرعت برق این براق براست … برنشین کامشب اتفاق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه توی … بر کواکب دوان که شاه توی
شش جهت را ز هفت میخ برآر … نه فلک را بچار میخ درآر
بگذران از شمار چرخ سمند … قدسیان را در آرزو دربند
عطرسایان شب بکار تواند … سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار … بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو نظاره کنند … هم کف و هم ترنج پاره کنند
شب برو از شکوفه داده چراغ … تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست و وقت وقت دعاست … یافه خواهی هر آنکه خواهی خواست
تازه کن فرش کارگاه فرش … خیمه زن بر سر بپایه عرش
عرش را دیده برفروز بنور … فرش را رقعه در نورد ز دور

تاج بستان که تاجور تو شدی | بر سرای زمه که پیشرو بوی
سر بر آور ز سبزه فراختی | در جهان خاص کن بتاختی

راه خویش از غبار خالی کن | عزم درگاه لایزالی کن
تا تجلی القدوم آن قدمت | بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل براز | گوش کرد این پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد | گوش را حلقه غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل | بس امین چند القبول دلیل
دو امین در امانتی گنجور | آن ز دیوان و این ز مردم دور

او رسانید آنچه بود شرط پیام | وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج منیر | شد ز نهر مراد مهر پذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت | طوق زر چنین نشاید تافت
برق کردار بر براق نشست | تازیش نیز رو تازیانه بدست

چون درآورد در عقیلی پای | کبک عالی خرام گشت ز جای
بر زد از پای پر طاووسی | ماه در سیر چو ماه کاووسی

دید و دید آنچنانکه از تک و تاب | بر فکنده پرش جان عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید | شب لگد خورد و به لگام کشید

وهم دیدی که چون گذارد گام | برق چون تیغ برکشید نیام
سرعت عقل در جهانگردی | جنبش روح در جوانمردی

بود با برق راهوارش لنگ | با چنان پی فراخی همه تنگ
چون محمد برقص پای براق | در نوشته صحیفه اوراق

راه دروازه جهان برداشت | دوری از دور آسمان برداشت
میبرید از منازل فلکی | شاه راهی بشهر ملکی

بر سر رقعه گرد سیمابی | زهره را از فروغ مهتابی
گرد اهش بترکتاز سپهر | تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشیده چون خلیفه شام | سرخ پوشی گذاشت با بهرام
مشتری از فروغ تیرپائی | در دو پیر دید گرد صندل سای

جرم کیوان چو نوبه زد قدمش | در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری | بر سموئی چو شیر زنجیری

از پر جبرئیل و میکائیل | پای بر زد بسقف اسرافیل
گشت همتخت تیز رخت گرای | رفرف و سدره ماند هر دو بجای

همرهان را بنیمه ره بگذاشت | راه از پای بیخودی برداشت
قطره قطره از آن محیط گذشت | خطره بر خطره هرچه بود نوشت

چون درآمد بساق عرش فراز | زد بآن ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی | در خطرگاه سر سبحانی

حیرتش چون خطرپذیری کرد | رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن ثانی | درگذشت از دنی و از ادنی

چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست | دیده از هرچه غیر بود بشست
دیده بر هیبت نکرد مقام | گرچه در راست می‌شنید علام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست ... گم جهت گشت شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار ... زین جهت با جهت شدن آشکار
از نبی جز نفس نبود آنجا ... همه خود بود کس نبود آنجا
جهد از دیده چون نهان باشد ... دیدن بی جهت چنان باشد
همی را جهت کجا سنجد ... در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید ... بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص ... یافت از قرب حق جریده اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی ... هیچ باقی نماند در باقی
با مداری و صد هزار درود ... آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد نزل یاران کرد ... وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند ... از بلندی برای پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی ... دین به دین محمدی یابی
عقل را گر عقیده داری پس ... رستگاری به نور شرع شناس

در پژوهش این داستان و شرح آن

چون اشارت رسید پنهانی ... از سپهر پرده مسلمانی
برگرفتم چو مرغ بال‌گشایی ... تا کشم پر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید ... که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی ... کس نبیند درو به باریکی
تا کند صید سحر سازی تو ... جادوانه خیال بازی تو
فلفلی چند را بر آتش ریز ... غلغلی در فکن به آتش تیز
بزمی افسرده را بدین گرمی ... نرم گردان ز مهر دل نرمی
مهد پرور چنان ازین به تنگ ... پای کوبی به سبت پرده چنگ
عطسه ده ز کلک نافه‌گشای ... تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند ... سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقف رنج بردن تست ... گنج شد ور نه رنج بردن تست
رنج برد تو ره به گنج برد ... برد گنج آنکه رنج برد
تا که انگور خود نگردد زار ... خنده خوش نیاید آخر کار
مغزی از استخوان نبید کسی ... انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند ... گرم داری تنور نان در بند
پرده بربند جا یکی بنمای ... روی کن بکر زان و بندگشای
چون نبید از من این غرض جاست ... شادمانی نشست و غم برخاست
چشم از نامهای نغز نورد ... آنچه دل را گشاده داند کرد
چابک اندیشه رسید نخست ... همه را نظم داده بود درست
ماند از آن لعل سوده لختی گرد ... هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن سوده چون گهر سنجی ... بر تراشیدم آنچنان گنجی
تا بزرگان چو نقد یار کنند ... هر یکی نقدی اختیار کنند
آنچه از وی نیم گفته برگفتم ... گوهری نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم بر آن فراز نخست ... بود مبنی بر آن فراز نخست
جهد کردم که در چنان ترکیب ... باشد آرایشش ز نقد غریب

187

بازجستم ز نامه‌های روان / که پراکنده بود گرد جهان ‖ زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دری در دفینی آگنده ‖ آن ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله‌ام گزیده بهم ‖ گفتمش گفتنی پسندیده / نه بزرگان بخندند
نقش این نامه را چو زد محبوس / جلوه‌ها داده‌ام به هفت عروس ‖ تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از همه آراستی و هم کاری / هر یکی را یکی کند یاری ‖ آخر از هفت خط که باز شود / نقطه زین نشان کار شود
نقش بندی که نقش ده دارد / هر یکی رشته را نگه دارد ‖ یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر نقطها غلط گردد
کس درین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت ‖ هر چه در پیام رشته تمام / از سر رشته نگذرد درام
آبی انداختند و مردم شد / آبی انداختند بسی کم شد ‖ من گران در کنم چو صدف / ارزم آخر نکو تاب و علف
رشته تحیات تیر سهم از خطرش / خاصه را ندازه ره گهرش ‖ در هر از آب غسل باید کرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
سخن خوشتر از نواله نوش / که سخن را بود چو در در گوش ‖ در سخا و سخن چه می سجم / کار بر طالعست و من هیچم
نسبت عقرب است تا قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی ‖ اسدی اگه بود او بواخت / طالع و طالعی که هم در ساخت
صدف از ابر اگر سخا پسند / ابر نیز صدف و خا پسند ‖ کار هر چه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم ‖ هرچه او را عیار باعدد است / سبب استقامت مدد است
در مدد پیش تا بده باشد / چار در چار شانزده باشد ‖ هر چه میگویم ار چه کیف مست / کام از ابر و درم از عدنست
جبرئیلم ز جشنی قلم / بر صحیفه چنین کشد رقم ‖ کین فسون را که حق آموز است / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان بر زد تو نهانش / که نه پسندد مگر سلیمانش ‖ رو طلب کن که مغز من او است / من کیم باز مانده لحیی پوست
موم پیرا ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و از زنبور ‖ تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و اگر سیاه بود / نقشبند نقش دبیر شاه بود ‖ بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
گر نخرد کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا ‖ نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
تا که آگه تر این گرم سیم / پند و اگیر دامیان و سیم ‖ زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما

گرچه ز الفاظ تو تقصیرم
در معانی تمام توفیرم

پوست بی مغز خورده‌ام چو آب
مغز بی پوست میدهیم جواب

با همه نادری و نوسخنی
بر نتابم روی از آن کهنی

حاصلی منت زین در آمودن
خرج بهمپاره باز نمودن

چیست کانرا می جواهر سنج
برسنجیدم از جواهر گنج

برگشادم بسی خزینهٔ خاص
هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه زلهای صبح نزول
هم باستغفر اللهم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست
وآتش تو درخت مریم تست

چونکه بر زبر آن درخت شدی
نیک دانست که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال سازی چند
بخیالی خیال بازی چند

در دعای پادشاه علاء الدین ارسلان گوید

از سر این خیال درگذرم
دور به زین خیال نظم

آنچه مقصود شد درین کار
چار فصل است به ز فصل بهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی
کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در بر آورد ز دهان

فصل آخر نصیحت آموزی
پادشا را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر
آیت رحمت خلایق دهر

خسرو تاجبخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت کیخسروشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه کرب ارسلان کشورگیر
به ز الب ارسلان بتاج و سریر

نسل آقسنقری موید ازو
اب و جد با کمال امجد ازو

مهدی کافتاب این مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری خش
هم بزرگست و هم سواری بخش

همسر آسمان و هم کف ابر
هم پی شیر و هم پیام هژبر

عقل هستی چو در وجود آمد
عالم از جوهری بجود آمد

او پس آن عالمی که از کف خویش
مردم آرد هزار چون سر خویش

عکس روشن ز جنس هم حرفی
رنگ توفیق کرده شنگرفی

ملک بی گوشمال تصدیعش
سرخ رویی ز ذوالفقار توقیعش

صحف گردون ز شرح او ورقی
عرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش

سربلندی چنان بلند سریر
گر بلندیش سرخ گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکست
وز بلندی برابر فلکست

نام او رتبت علا دارد
گر گذشت از فلک روا دارد

بر تن دشمنان زره دوز
برق شمشیر اوست زره سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت
که جگر دوخت کاه موی شکافت

گر بدیدی بر اژدها شیری
وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار
اژدها صورتست شیر سوار

تا هجبش ز پر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
تنگی مطرحش ز برد و شاخ / گرده بر شیر شرزه کرده فراخ

بازی خویش برده از شمشیر / فرس بازی در آورده به شیر
شیر گیرد ولی نه از سستی / شیر گیرد باژدها دستی

گرگ درنده را که گو ببند / دست و پای ببندد و شاخ افکند
شه چو از گرگ دست و پا برد / شیر پیشش نشست و بمرد

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / بر هم گور کرده صحرا تنگ
صید گاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه که پلنگی پوش

بر گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از زخم او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور

کند از پای در نهد مصاف / زهره را چون عقیق سره شکافت
ار نماید تیغ زهر آلود / آسمان از زمین برآرد دود

اوست در بزم و رزم یافته نام / جان ده و جان ستان به تیغ و بجام
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن به پادشاهی او

باف طلعش چو گل بود تو بان / مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از مشک و لعل او همه جای / مملکت عقد بند و غالیه سای

از قبای چو تو کله داری / آسمان را ز زمین کله واری
از کمان چنان جهانگیری / چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در سکالش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمن چون درخت پیچ زده / بر در او بچار میخ زده

ز آفتاب جمال اوست چو ماه / روی با سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهر کان حرم در پدر اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش شکوه و دریا قوت / نام این دو نشان آن یاقوت

پاس دارد دو حکم در دو سرای / ضابط حکم خلق و حکم خدای
می بپرد ز فیض دان ساز / میر سازند به بند کاتش باز

چون جهان را گرفت پیروزی / فرخی دادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال / پادشاهیش را مباد زوال

نظم اولاد او بسعد نجوم / در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر / این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای / وان بکیخسروی کشورگشای

نقش این را طراز و افسر و گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه صعید / گشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت که حکمتشان بهست / احمدی و محمدی رقم است
چون میمی در این خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام

چون ز طالع حظی برون آمد / فرق گردون بپایه چون شاید
دانم او را ز نصرتست کلید / وین ز فتح فلک شدست پدید

نصرت این را بترتیب کاری / فلک آن را بتقویت داری
این ز نصرت دو سه پایه تخت / فلک آن را چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینایی
باد روشن بدین دو بینایی

دور قطبش مدیح و کلک جلال
منتظم باد در جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد

باد محجوبه نقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش

در حفاظ خط سلیمانی
عرش مقیس باد نورانی

این ز آبا و جد بداد و بجود
وانشده ختم امهات وجود

نام این خسرو جاودانی
حکم آن آب زندگانی باد

سایه شه که هست چشمه نور
زان گل و گلستان مباد دور

در دعای پادشاه پناه

ازلی شد جهان پناهی او
کامدی با دو پادشاهی او

ای کمربسته کلاه تو تخت
زنده دارد جهان بتاج و بتخت

شب سیاهی تو هندوئیست سیاه
بسته بر گرد خود حمایل ماه

صبح مفرد در او حمایل کش
در رکابت نفس زند ز خوش

شاه دیلم کله که چاکر تست
شسک تو کهای از در تست

روز رومی چو شب شود زنگی
گردنش را کمی ز هر سنگی

در همه سفره کاسمان دارد
اجری مملکت دو نان دارد

کمتر اجری خور تر القیاس
قوت منعت اخترست چه کاس

خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کاف قبا ز زار بست
بر میان تو کمترین کمربست

مه که از چرخ تخت زر کرده
با سریر تو پی سپر کرده

آب چشمه که اهل پاکی شد
با تو چون آب چشم خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان بشند
هر یک از ری بسبب بر شند

جز نکار ز تو کار بر میانست
آن دگر بار بر میان ساخت

خوان نهند آنگهی که خون خوردند
دل نهند آنگهی که جان بردند

تو بر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند
که هنر را بها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را ز آفرینت هنرست
وافرین باد بهر لطف منیت

در زنگ داری ولایت جود
دولت تست پایدار وجود

رونقی کرد و دیده دولت و دین
باغ نادیده را بر فروردین

گر کیان را ز طالعی فرخ
هفت خوان بود و یازده رخ

همه عالم تشنه‌اند و این دل
هست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند
بهترین جای بهتران دارند

دل تویی وین مثل حکایت تست
دل مملکت ولایت تست

ای بخسرو سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

زانکه گر سکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

کو هر آینه است سینه تو
آب حیوان در آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدیش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آبادان / وز تو کشوردگر همه شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / متمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بوزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشه نام / بود دینپروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروانی دگر ز کام گزاف / میر سیند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیاید مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چون باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو گر داد و دانشی حرمست / کیست کو را بجای خود کرمست
چون من این حق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ تو داری پاس
بخری زرق کیمیا سوزان / نفریبی فریب طنازان
نقش این کارخانهٔ ابدی / در تو بستم بطالع اسدی
مقبل آنکس که دخل خانهٔ او / زرحبس آورد بخانهٔ او
کابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند / قلمش درکشد سپهر بلند
چونکه پنجم بدور هفت فراز / دیگی الحق چنین بهفت آواز
نوشی از بهر خوان فروزیست / نوش بادت بخور که روزیست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشی تو بلند / هم فلک رای و هم فلک سوگند
بر فلک چون پرم که بی پرم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد رمی
از شکر توشهٔ اکنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
گرنیم محرم شکر ریزی / پاس دارشهم بشب خیزی
آفتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بآب زدن / آب شوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی بازد / با خیالش خیال می‌بازد
چشمهٔ کان منیست در خور شاه / بجز این نقد نور سیده زراه
دستکامیش ده و هم همند / تا شود پایگاهش از تو بلند
گشته کوه کار بر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
گشته کاربر سرش گذرد / چون همی چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهن بستم
نقص در باشد ارتهی کنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش

گر نیوشی چو زهره ماه نوم / کنی انگشت کش چو ماه نوم
ورنه بینی که نقش بس خردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری / آن شهادت خدا که این داری
هرچه نیک و شاد دولت تست / عهد آن خیر باد بر تو درست
وانچه دور اوفتد از غایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد نور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه باد دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پشتیت هست پیشدانی باد / وز همه پیش بندگانی باد

در نصیحت [illegible] خود

آنچه او هم نوشت و هم بنهفت / سخنست و درین سخن بنهفت
زافرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیب است / خازن گنج خانهٔ غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانوشته او خواند
بگذر از هرچه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزادست / سخنست آن دگر همه بادست
جهد کن گر بنائی و کانی / تا بعقلی و تا بخوانی
بازدانی که در وجود آن کیست / کابدالدهر بی تو اندر نیست
هرکه خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هرکه این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی درست / نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنه بی غبار رود دود / کس نبیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هرکس از دل خویش / نکند کس عمارت گل خویش
هرکسی در بهانه تیزهش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که نغز کارند / سر بعذر اصم فرو نارند
صاحب خانه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاهیست / شحنه باید که دزد در راهیست
پر بپر بر زبر پر عقاب / گوی برد از پرندگان شتاب
ز آفت ایمن نشیند آموران / بی خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بدو پا اوفتد ز مستی در دام
هرکجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خورد او شکم وارست
با همه خورد زرد ازین انبار / کم نیاید جوی آخر کار
جو بجو هرچه ازو ستانی ساز / تنگ تنگ هم بدو سپاری باز
آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شدست و گریه پر
هرکسی را نهفته یاریست / داشتی هست و داشت داریست
خردست آن گر و رسید باری / همه داری اگر خرد داری
هرکه دارد خرد ندارد داد / آدمی صورتست و دیونهاد
آن فرشته که آدمی لقب است / زیرکان خند و زیرکی عجب است
در ازل بخیه گرچه باید بود / جهد امروز نان ندارد سود

١٩٠

کار کن هم که به بود سرشت
کار دوزخ که کاهلی بهشت

هرکه در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مردم کند خویشی
در حق دیگران بداندیشی

تهمتی را که هست نیک اندیش
نیک بیند همی آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری

این بگرید سر آید آفاقش
وان بخندد که هان مکافاتش

کس چو دست تو خود نگیرد کس
پای بر تو فشرد و نگوید بس

وانکه زرق تو آتش آباد بود
به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشتا مستان
گر خوری جمله را بنان مستان

پیش مفلس ز زیاده سپنج
تا نه پیچد چو اژدها در گنج

گر بود باده بود نوروزی
به که پیشش چراغ نفروزی

آدمی زن پی علف خوار است
از پی زیرکی و هشیار است

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر چشم بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آیی
تا بخلقت جهان بیارایی

چون گل آن به که خوی خوش داری
تا در آفاق بوی خوش داری

نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت

هر که بدخو بود گه زادن
هم بدان خوست وقت جان دادن

وانکه زاده بود بخوش خویی
مردنش هست هم بخوش رویی

سخت گیری مکن که خاک درشت
چون تو صد را ز بهر مالی کشت

خاک بر آتشی که کار بود
عامل خاک خاکسار بود

گر کسی بسدت که دامنش پاک
زادمی خیزد آدمی از خاک

گر گلاب از گل و گل از خار است
نوش در مهره و مهره در مار است

شانه کو را هزار دندانست
دست در ریش هر کسی زانست

مار سیدن بنوش داروی بهر
خورد باید هزار شربت زهر

بر در این دکان قصابی
بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی
تا در آمد بهی به پهلویی

گردن صد هزار سر بشکست
تا یکی گردنی به گردن بست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج
وین به بهر یکی قراضه برنج

نیست چون کار بر مراد کسی
بی مرادی از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی که دیر یابد کام
گر دراز است کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست
لاله زود آمد و سبک رجاست

چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهیمی پیم
سر برون کن ازین سفالی خم

از سر این شاخ هفت بیخ برن
وز سم این نعل چار میخ بکن

ز چنین چاه و بوریا بر سر
مرده چون سنگ بوریا مگذر

زنده چون برق مسرا خندی
جان فدای به از تو مستندی

گرم بدی چنانکه دانند است
ره بری سو که پیر خوانند است

از مریدان بی مراد مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گرهم
ده خدای ده و برون دهم

گر درآید ز راه مهمانی / کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه می‌گویم / زین اشارت که شد چه می‌جویم

بکر اول که آمدی ز نخست / زین چه دارم چو داشتی به درست
آنچه زین دو پسر بیاوردی / کاولین روز با خود آوردی

فام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوشش تا فام حمله بازوی / تا توانی بکش ستور تهی

چون ندارم جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافسرت را فرو کشند از تخت

روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار حسد بیفتد در خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام

تا مگر دل نپوشی چند دم / طلق زد بر آتش حسدم
ره درین بیم گاه تا مردن / آنچنین می‌توان بسر بردن

چون گذشتم ازین طاق کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند

جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش بجهد کان بکتب کن / چون درآموختند لوح سخن

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

علم را خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی مسعودی / با تو نیک بزرگ بس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / از بلندی ستیز چرخ بلند

تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی

همنشینی که نافه بوی بود / خوشتر از آنکه نافه گوی بود
عیب یک همنشست تا بس سد / کافکند نام زشت صد کس را

از در افتادن شکاری خام / صد دگر در افتند بدام
زر فرو بردن ار کنی محتاج / صد شکم را دریده بر در حاج

تا بدان خاک با شکوه بد / نفری هیچ زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست / راه مین‌ها چگونه دشوارست

گر زنی و ری چو بار سفید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه پرخطرست / وانسبان با کمان و با تیرست

آهنت گرچه آهنیست نفیس / راه بشکست سنگ و مقناطیس
بار چندان بر ستور آویز / که نماند درین گریوه تیز

چون شد تیکنی دور دور تک / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کش کلید پنهانست / بس درستی که در وی اشکستست

ای بسا خواب کو بود دلگیر / وصف آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست / درع صبر از برای این روزست

عم

عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی‌غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد بر من گزین و زان رستی

گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی / آنچه اندی کم اصل لا یخطی
گژدم از راه آنکه بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست

هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه در بندی
هر که آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ ز دانش چو رازدار شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر بازشناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیهٔ احدست / جان با عقل زنده ابدست

حاصل این دو جز یکی نبود / کان تو داری درین شکی نبود
تا ازین دو یکی بدان نرسی / هیچکس را مگو که هیچکسی

کان یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محکمی نه توست / ور ز دو هم درگذر که او نه توست

سر یکی رشته گیر چون مردان / دور ها کن سپهر را گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری / گوی وحدت بر آسمان ببری

زین دو چون کم شدی فسانه مگو / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد / هر چه زین بگذری هوس باشد

تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهانداری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند

من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله رو دو بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز ناهنرمندی / از کله داری و کمربندی

خدمت میروار میکردم / راستی را که من نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین / عادت روزگار هست چنین

نافتاده شکسته بودم بال / چون فتادم شکسته شد حال
احمدک را که رخ نمونه بود / آبله بر دمد چگونه بود

گرچه طبعم رسا بهر خطرست / سایه با هم شمایل هنرست
سایه در جهان ندارد کس / کس به نیش و گزگ کار پس

هیچکس منت نکرد با من / گو نشد پیش دوست پس دشمن
چون قفا دو شد مستی جام / روی خود در که آورم بسلام

گرچه بر پایم از میان برجاست / چون کنم حرص همچنان برپاست
تا تن سالخورده بر ترست / از آوارزو پذیر تریست

گویی این سکه نقد ما دارد / با همه کس خوی زاین ملا دارد
باز دارای دوا کن دل من / از زمین بوس هرکسی کن من
تیرکی چند روشنایی ده / چون بکشتیم مومیایی ده
آنچه از خاطرم هراسانست / تنگی آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن بسته / تنگم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدانه خویش / سرورم چون صدف بخانه خویش
سروری کو به یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
شیر ازان یافت سربزرگی ژرف / که ز پنجه طوق سربزرگی یافت
نان که از خوان خود دهی بحسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنه تیز / خنده چینی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / بازکن جهانیان در گنج
گوهرآرای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

آغاز داستان هفت پیکر و بهرام گور

کاسمان را ترازوی دو سر است / در یکی سنگ و در یکی گهر است
از ترازوی جهان دو رنگ / که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / گر یکی سنگ یا گهر دارد
کاهی آرد ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر بار سنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدجرد با بهرام
این دو آن نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر گران سنگ را بهایی داد / آن لطف کرد و مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
گوهر تابان کیمیای سپهر / کاگهی دادشان ز ماه و مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بازجستند سیم ده پنجی
خود ز زاده دهی بجنگ آمد / زر ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
زهره آورده روی در حملش / وافتاب اوفتاده در حمل خوش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش / پختگی کرد دید طالع خویش
کانچه او می‌پزد همه خامست / تخم پیدا دو بد سرای منست
پیش ازین طالعش بسالی بیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورشگاه در طرب سازند
ملک اقبال ازان طرف دارد / هر کس از بقعه شرف دارد
آرد آن بقعه دولتش مثل / ارچه گفتند البقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد روز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گردد آن لاله برگ نعمانی
آلت خسرویش سر دوزد / ادب شاهیش درآموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کردش آغوش چون عماری گاه
چشمه را زانچه بر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار پنج سال زمن / گور عیار گشت شیر عرن
شاه نعمان نمود با فرزند / کای پسر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و دایم این تر است / وین ملک زاده نازک و تر است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنند / خواب و آرام جانفزای کنند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جستجوی بسته کمر
جست جایی فراخ و سار بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان ذره در دیار نبود / وانچه بود آن چنان بکار نبود
اوستادان کار سنجستند / جای آن کارگاه می جستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار از او نیامد راست
تا بنعمان نشان رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست و شیرین کار / سام نیلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیده پسند دیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان تشنه او / چینیان ذره چین توشه او
هست بیرون ز رای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از بستگان روی سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
بسا ازین شغل از او توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاق از گل چنان برآرد او / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان بدان طلب کاری / گرم دل شد بیار سنماری
کس فرستاد و خواندش از آن نوش / هم بر آن سیم نقد از آن و بیش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود از درخواست / وانکهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کار کن شد آهن سنج / ز بنا کار کرد سالی پنج
تا هم آخر ببست زیر حنک / گرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب زرکاری / رنگ ناری و نقش سنماری
فلکی گرد کرده بنیانش / نه فلک را نگرد او پروانش

قطبی از نکر جنوب و شمال
سنگ بوسهای صد هزار خیال

آفتاب از برو فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

صنعش از مالش سریشم و شیر
گشته آیینه وار عکس پذیر

یافتی از سه پیل یاوردی
ازرقی و سپیدی و زردی

کافتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد

با هوا در نقاب یکرنگی
گاه رومی نمود و گه زنگی

زاسمان بر گذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او

از شتربارهای پر زر خشک
ورکرانمایهای گوهر و مشک

چوب ار بازداری از آتش
خام ماند کباب سیخی کش

مرد بنا که آن نوازش دید
وعدهای امیدوار شنید

نقش این کارگاه چینی کار
بهتر که بستمی درین کار

کردمی کوشکی که تا بودی
روز روزش ز رونق افزودی

گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن کنم کین برش نباشد هیچ

این یک گنبدی نماید چهر
وان بود هفت گنبدی چو سپهر

در یکی حلقه حمایل بست
گرد آن هفت پیکر از یکدست

در میان پیکری نگاشته نغز
کان همه پوست بود وان همه مغز

چون سهی سرو بر فراخته سر
زر در سیم تاج با کمر

او در آن لعبتان شکر خند
وان همه پیش او پرستشمند

کانچنانست حکم هفت اختر
کین جهانجوی چون برآرد سر

ما نه این دانه را نخود کشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم

مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را زد نفس برابر آب

چون بهشتش درون پر آسایش
چون سپهرش برون پر آرایش

در شبانروزی از شتاب و درنگ
چو عروسان در آمدی سه رنگ

صبح او را آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش

چون زدی ابر کله خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید

چونکه سمنار از این عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند بساخت

داد نعمان غنیمتش امید
که بیک نیم از آن نداشت نوید

بیشتر زانکه در شمار آید
تا دگر وقت را بکار آید

دست بخشنده کاف درم آراست
صاحب الباب درگه کرم آراست

گفت اگر زین جهت وعده دادم شاه
پیش از این شغل بودی آگاه

بیشتر بردمی برینها رنج
تا مرا شاه بیش دادی گنج

گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به از این ساختن توانی نیز

این سه رنگست و آن بود صد رنگ
این ز یاقوت باشد آن ز سنگ

روی نعمان از این سخن بفروخت
خرمن مهر مردمی را سوخت

هر یکی با هزار زیبایی
گوهر افروز روز بینایی

نوخطی درنشانده در شکرش
غالیه خط کشیده بر قمرش

این جهان دیده بر نهاده بدو
هر یکی دل بمهر داده بدو

در نبشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او

هفت شه زاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم

گفت تا باشد از نمودش رای
گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران پیکر روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیانان بکشن و محل سموس / شیرمردی چو آن هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کار نامد راه درش / شادمانی شد از یکی بصد بیش
زانکه بر عمرش استواری داد / بر مراد دلش امیدواری داد
در مدارا چو مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد نگارخانش سپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه قصر خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه مستی / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی در شدی به بهشت / دیدی از دیدهای نغز بهشت
مانده چون تشنه بر سر آب / بر تمنای او شدی در خواب
تا بر وشد سر شکارش بود / کامدی خانه عکس پیکرش بود
چون ز بهرام گور یاد برش / باز گفتند سر یکی خبرش
گر ز سر بچه شیر گیر شدست / شیر با او و گرگ پرستست
شیر با او چه سگ بود به نبرد / کو همی اژدها برآرد گرد
دیو بند د بخشم خام کمند / کوه ساید بزیر پی سمند
زاهن الماس او حریر کند / واهن و سنگ را خمیر کند
بدر از آتش جوانی او / مرگ خود زندگانی او
پادشا آتشیست گر نورش / ایمنی شد که مینداز دورش
وآتش آن گل نیست گو که بار / در بر ابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد بدان گزند دورست
وانکه پیچد در او بصد باری / پیچ و بارش کند بصد خواری
گفت گر ماندش نور و برز / به ازینی کند بجای دگر
کاردانان خویش را فرمود / تا برند و بیفکنندش زود
تا گران آید او ز بن کنند / دیده بستند وا ز در افکند
کارگر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه کارش
گرد قصری بچند سال بلند / ز بنایش از زمانه فکند
آتش افکند و خود بدود افتاد / در ره و بام رفت و رود افتاد
بیخبر بود از او و فتادن خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از گزی فرودی
تخت پایه چنان توانی برد / که چو افتی از او نگردی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند / از بلندی همی ساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق بر یاد خورنقش میخواند

صفت خورنق و ناپدید شدن نعمان

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش / وافرینش بهار چین خواندش

آمد از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی به دیدن او
هر که می‌دید آفرین می‌گفت   آستانش به آستین می‌رفت
بر سریر خورنق از مهتاب   چشمه‌ای روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر   آن پرستش نه ماه دید نه مهر
عدنی بود در درافشانی   یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان‌آرای   خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد به بام او بهرام   زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی گرد دید چون گردون   آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون به جلوه‌گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان   دور از آن باد گوشت‌ها ز خزان
چون فرو دید جای گوشهٔ خاک   ساخته دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات   به گوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه زه چو حریر   رهی انباشته چو روغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس   بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بر کنارهٔ بام   به تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت   سرخی لاله دید و سبزهٔ کشت
همه صحرا بساط شوشتری   جایگاه تذرو و کبک دری
گفت از این خوبتر نشاید بود   به چنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست   دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کاردشناختن بدست   خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری   دل از این رنگ و بوی برداری
زآتش انگیزان شراره گرم   شد دل سخت‌کوش نعمان نرم
تا فلک بر کشید سقف حصار   منجنیقی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر   در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست   دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی   چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر به خانهٔ خویش   آیت کیخسرو از زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب   هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش   که شد آشفته دیده زان دودش
داشت سوگی چنانکه باید داشت   روزکی چند را نعم بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گریز   باز مشغول شد به تاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش نهاد   ملک را بر قرار خویش نهاد
بر سپهداریش ملک و سپاه   خلعت دولتش رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز   چون پدر بلکه زو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام   شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی   نشدی یکزمان از او خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی   در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب به نور   این از آن و آن از این نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند   پرورش می‌گرفت سالی چند

خرد آموختن نمودش رای   بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی   یاد دادش بطبع بستانی
منذر شاه با مهارت و مهر   آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج   پیش او برگشاده درج بدرج
بحسابی که عمل کرده   چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آب گون بوده   قطره تا قطره قطره پیموده
از نهانخانهای ورادیش   بازداده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را ز اقبال و رای   دانش آموز دید و رهگشای
تخت تمثیلش نهاده پیش مهر   در وی آموخته رازهای سپهر
هر ضمیری که از نهانی بود   چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت   چون بهم جمله شد در او آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب   در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت میل بنهادی   گره از راز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بکسب و شنید   هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری تک و تاز   گوی داد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه برگذشت بزرگ   پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او   سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ ساده بتیر   که بدوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی   حبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی بتارک سنگ   آب گشتی و لیکن آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی   بسنانش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای   تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی   تیر او را چو موی بد بازی
هر چه دیدی اگر چه بودی دور   زدی آن سایه بودی آن گرو
وانچه او هم بدید در پرتاب   دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر با بنگاه رمه   لاف شیری زدو دمه
گاه بر شیر ترکتازی کرد   گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند   همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی   از ادیم یمن ستد خامی

در آداب شکار کردن بهرام گور

روی نعمان از آن نشاط و نعیم   بافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش   این شفقت کرا در آن پدرش
پدری و برادری بگذار   این بهی وان غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی   وان رقیبش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده   وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام   کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود   با دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخجیر   مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز خشم گور بیافت
اشقری بادپای بود چست / نیک آسوده و بکام درست
پر برآورده پای اندازش / دست برکش گسسته از کاوش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز چرخ و مهره ز ماه
کرده با خلقش فلک خویشی / باد را داده منزلت پیشی
بیخ صد مار داده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شه بر او تاختی بوقت شکار / باد گرم کشش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
بازماندی سبک ستور ازار / سفتی از سم سرین گور ازار
وقت وقتی که از ملامت کار / زین بر او کردی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش نقش چون بهارستان
پیشتر زانکه پیشتنگ دار دوزن / پشته‌ها از بختی گور و گوزن
روی صحرا ز زیر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بران اشقر گزیده نورد / گرد شتابش ندیده گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاوریده به بند / یا به بازو گرفت یا به کمند
گور صد فکند شتا بشت / کم از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / کو نبودش چهار ساله تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد سرسبزی بیابانش
هر که زان گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک برو دیدی / گرد آزاد او نگردیدی
بوسه بر داغگاه او دادی / بندی از بند او گشادی
ما که با نام داغ سلطانیم / خلقی آن به که خوشترک رانیم
از چنان گور خان کوه و دماغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
در چنین گور خانه موری نیست / که برو داغ دست وری نیست
روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
شه که بهرام گور بد نامش / گوی دار سپهر و بهرامش
میر داو ز تربیت شکار نفس / مسند رش پیش بود نعمان پس

در صفت شیر کشتن بهرام گور

هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران زمانی از سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جهان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین / شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / سفت و از هر دو سفت بیرون گشت
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاده گشت هلاک / تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کان تیر برگذاشت ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفت و از هر دو سفت بیرون جست

چون عرب زخمی آنچنان دیدند / شهریار عجم پسندیدند
هر کرا دیده بر شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی

بعد ازان شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصهٔ شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکارفرمایان / تا بر آن کار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته بر دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن

روزی از روضهٔ بهشتی خویش / کرد بر می روانه کشتی خویش

باده‌ای چند خورد سر دستی / سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی فکند کمند / از پی گور کند گوری چند

از بسی گور گور بر گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی / تازه‌روی گشاده‌پیشانی
پشت مالیده چو شوشهٔ زر / شکم اندوده شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر جانش از سرین تا سم
درکشیده بجای زناری / برقعی از رنگ گلناری

گوی برده ز سیم کان طلبش / رده گوی از تهیمش کفلش
آتشی کرده با کیا خوشی / گلرخی در لباس درویشی

ساق چون تیر عاریان بقیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوهٔ دوش / گردنی ایمن از کنارهٔ گوش

سرین پشتش از ادیم سیاه / مانده زین گوشه را میان دو راه
عطف گنجینش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد یا بدیم

پهلو از سینه و گردن از خون پر / این بر یخ از عقیق و آن از در
خط حمری کشیده بر تن او / خون او در دوال گردن او

رنگ آن خون بجز دوال اندام / راست چون تکی دوالک باز
کفلی با دمش بدمسازی / گردنی با تنش بسربازی

گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان / گور گیرا ز پیش چو شیر دوان

راه اول روز تا بوقت زوال / گور می‌رفت و شیر در دنبال
شاه ازان گور بر نتافت بسو / چون توان تافتن عنان از گو

گور در پیش و گور خان در پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر و پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکارگیر شکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه ازان کوه پاره هیچ شده

آتشی چون سیاه دود برنگ / کاورد سر برون ز دود از سنگ
چون درختی برو نه بار و برگ / مالک دوزخ و میانجی مرگ

دهنی چون دهانه غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده شیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو در رهگذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخچیرست / باز آوردنم چه تقدیرست
شد بنقشش که گور غم دیده / هست از این اژدها ستم دیده
خواند شه را که دادگر داند / گر ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه مور / زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور دادن داد / پاک جان نیست هر چه باداباد
از میان دو شاخهای خدنگ / حسبت مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / آمد از شست شاه تیر دوشاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست / پیش او برد و آفرینش بست
بدو نوک سنان شعبهٔ شاه / نقطه شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه درآمد بر اژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشتش پهلو
باکی از اژدها بر آمد سخت / در سر اژدها چو ستون درخت
سر تا بن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از سرش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین آمدش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش و زان پس پشت / کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
چون قدر مایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری وی بسته از مردم
گور خوان را چو گور در خم کرد / شد در آن خانه و پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راهوار هیون
ساعتی بود خاصگان سپاه / طلب طلب آمدند در شاه
چون کلاهک شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بیا رنجش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغان روانه کرد بشاه
ده دگر پیش بمند رو / داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن دگر به بیخوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین چند خانه گنج گشاد / بعزیزی ستد بخواری داد

196

گفت منذر که نقش‌بند آید
باز نقشی ز نو برآراید
نقش‌بند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت

هرچه کرد این صفت بهرام
در خورنق نگاشتی به تمام
شاه روزی رسیده بود ز دشت
در خورنق به خرمی می‌گشت

حجره‌ای خاص دید دربسته
خازن از جستجوی آن رسته
شه در آن حجره تا نهاد قدم
خاصگان و خزینه‌داران هم

گفت کین قفل بسته خانه چراست
خازن گنج را کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید
شاه در باز کرد و خانه بدید

خانه‌ای دید چون خزانهٔ گنج
چشم بیننده زو جواهرسنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست‌گزین

هرچه در طرف خرده‌کاری بود
نقش دیوار آن عماری بود

صفت قصر خورنق و رفتن بهرام گور به

هفت پیکر درو نگاشته خوب
هر یکی زان به کشوری منسوب

دختر رای هند فورک نام
پیکری خوب‌تر ز ماه تمام
دخت خاقان به نام یغماناز
فتنهٔ لعبتان چین و طراز

دخت خوارزمشاه نازپری
کش خرامی به سان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین‌نوش
ترک چینی طراز رومی‌پوش

دختر شاه مغرب آزریون
آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک‌رای
هم همایون و هم به نام همای

دخت کسری به نام کیکاوس
درستی نام و خوب چون طاوس
کرد از آن شهر آتشین پیشه
هم چو شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ماندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار
گاه بر باده گاه باده‌گذار

به شکار زمین شتابنده
در زمین چون سهیل تابنده
گرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد در ولایت خویش
دادش آن چند گونه گوهر و تیغ
جان اگر خواست هم نداشت دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج
بود و هیچ نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود هم نفسش
تا که ماند ولایت پدرش

دور چون درنوشت روزی چند
بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سپهر بر سر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد شه سریر ز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه

گر ز دانش کسی نگه نکنند
خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جنایت کشیدن پدرش
دیده کس ندید در پسرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم
وز پدر مردمش حذر نکنیم

کان سپاهی به عرب رود
کار ملک عجم نداند کرد
تا ز نیازاده به ولایت و گنج
پارسیی دکان سند برنج

کس نمیخواست کو شود درگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پری از خنده دان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه از جنس تاجداران بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش کرد دگر
دوری از شهر بود دیگر بار / برخلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد بدرش / کس بتخت کیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوکواری داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آن کم چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار روی کینه باز کند
باز گفتا چرا بدی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر دل آزرم بارها کردند
در دل نیکخشان نخواهم دید / زخمی آرم که زمیت کلید
با همه سنگدلی شکارمنند / گوسفندان مرغزار منند
گر در پشم خویشتن خسبند / همه در پنبه زار من خسبند
به که بدعهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز این هرچه هست از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بخردوار گر شد بدر بست / بخردوشان در آرد دو برست
مرد گر صید ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن از رفته چند گویی چند

آمدن بهرام گور بملک عجم

چون گل از کام خود برآرد نفس / کام تو عطرسای کام تو بس
از جهان رفت عهد من ز نخست / ما که با آنکه عهد او درست
کانچه گوینده دگر گفتست / مالی خوردیم و او خفتست
باز اندیش حال خود بکنم / بد بود من چنین حال بد بکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه غیب / تیر ما گر رود نشانه بغیب
گرچه در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفته را گفتن
چون بنا شد ز بار گفت گزیر / دانم انگیختن ز پلاس حریر
دو مطبعه ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن مس نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را ز زر خلاص
مس چه دیدی که نقره شد معیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد بندند این سر بلند / اینچنین داد عهد را پیوند
گرچه بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
ز طلب کردن کلاه کیان / کینه را داد گشت و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / جوهر افزون از آنکه شاید سفت

لشکر انگیخت پیش از اندازه / کینه و تیز گشت و کین تازه
از زمین تا عدن ز روی شمار / در هم افتاده صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و حلقه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری
در زوار او فتاد مرکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای و رویین خم / در جگر کرده زهره ها را کم
کوس رفتن بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تختگیر جهان / کاژدهای دگر گشاد زبان
بر زمین آمد آسمان ز سیل / وز زمین سر بر آورید سهیل
شیر زنجیر بر گشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
هر چه فرمود عقل بنوشیدند / پوست ناکنده دانه را کشتند
نامه چون نبشته پیچیدند / رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / که فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داد سپاس
وان کزان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر بر گشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / که همه را بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه اندر نگارخانه جود / قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست چون او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست / داور این مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان / پی رو حکم او همان و همین
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفرین آفرید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / که برآورد سر بچرخ کبود
هم فلک فر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / کسر چون کرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایتیم همه / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی همی خشنود / کاین کهن است تخت زر آلود
آنقدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود زو همیشه جوان

لیکن ایرانیان ز بور و بشرم / گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم برآنکه شاه شوم / گردن‌افراز و تاجدار شوم

ملک را پاس دارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
آن مثل در فسانه سخت نکوست / کارزو دشمنست و عالم دوست

از چنین عالمی تو نخچیری / مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا که یاری گور / از هزاران چنین کبابی سور

جرعه باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خوش گهی با خواب

کار جز باده و شکارم نیست / با صداع زمانه کارم نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس

نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان بداندیشه

کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک عیش جان‌پرور تو / گر چنین تشنه دور شد در تو

کاش آن پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
این نگویم که دور از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی

کردمی عیش و لهو ساختمی / بی ورود جان نواختمی
وارث مملکت توئی به درست / ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از کار خامی پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نگردد دست بار عیب خویش / کان شکایت کسی ندارد پیش

از بزه کردنش عجب ماند / زه گر زین خیانتش خوانند
از پی جور گور جور زنی / گاه ستدی نمود که تیر زنی

کس بر آن تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا به شاهی کس / به گزین پای باز گردی پس

آتشی گرم داری ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی

آنچه بر کس ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواندند خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام

بار خود را الصبد تو نایی / داد چون بندگان شکیبایی
با چنان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نمود چابک دست / نقد گوینده را عیاری هست

آنچه بر گفته شد ز رای بلند / من پسندم که هست جای پسند
من که در پیش مرد خاک چه سیم / سر فرو ناورم به هفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد

هست بسیار فرق از رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من بمردی نکرده معذورم / گر ز ره کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می‌زاید

198

نتوان بر بدی گواهی داد … که خدامان ز زور ماهی داد
گر بدی کرد چون ملک بنهفت … از پس مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیش رو باشد … بد بد گو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست … گفتمش از شنود نیش بترست

خواب بر من چه بود خوابی سخت … از سرم هم نبود خالی بخت
گو تنم را اجل نگیرد راه … عذر خواهم بدانچه رفت گناه

پیش ازین چه غافلان خفتم … اینک اینک آن تیز گفتم
مقبلی را که بخت یار شود … خفتنش تا بوقت کار شود

به که با خواب دیده بستیزد … خسبد اما بوقت برخیزد
گرد بیدار بختیم باری … دارم از بخت سخت بیداری

بعد ازین روی در بهی دارم … دل ز سر غافلی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی … چون شدم پخته کی کنم خامی

مخلصان را علاج کار شوم … مصلحت را بپیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم … طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد … با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد … وز شما آن خورم که شاید خورد

ناورم رخنه در خزانهٔ کس … مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور … بد بد رای را کنم مهجور

خیر نیکان نظر بیفروزم … وز بد آموز بد نیاموزم
نبرد دیو آرزوم از راه … آرزو را گرو کنم بگناه

تمام بچشم بیننده … آنچه بیننده وافزاینده
چون شنید این گفت و رای آراست … تیزتر موبد از میان برخاست

گفت ما را تو آن خداوندی … که نوازی بلطف و خرسندی
هر چه گفتی ز رای خوب بسست … خردش بر نگین دل نوشت

سر تو زانی که سروری همه را … پیر شاهان هم تو باش این همه را
تاجداری سزای گوهر تست … تاج با ماست لیک بر سر تست

زند گشتاسپی بجز تو که خواند … از نژاد کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی … از تو دیگر همه بکورایی

میوهٔ دل تویی سیامک را … یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه … میرود نسبت تو شاه بشاه

ملک را بی تو اختیاری نیست … در جهان جز تو شهریاری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند … همه از یک زبان درین سخن اند

لیک با بندگان در آن بندیم … که گرفتار عهد و سوگندیم
با پسندیده که دارد تخت … دست عهدی شدست زا تخت

کز نخواهیم تاج بی سر او … سر بتابیم از او و لشکر او
حجتی باید استوار کنون … کار داندیشه راز عهد برون

شاه بهرام چون جواب شنید … پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود … عاقل آن به که بیوفا نبود

این مخالف که تخت گیر شماست … هست عقل من ارچه پیر شماست
تاجش ار چه چنان فرود آرم … کی کمی موی از آن بیازارم

گرچه موقوف نیست شاهی من | بر مدارا و عذرخواهی من
تاج و تخت آلتست و شاهی نه | آلتی خواه باش و خواهی نه

تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو دانم نماند تا اکنون
ملک و میراث من سیاه و سپید | شاهم و شاهزاده تا جمشید

من که بر تاج و تخت ره دانم | تیغ دارم ز تیغ بستانم
تاج او آسمان و تخت زمین | هر که شد تاجدار و تخت نشین

اژدهایی سپید بر در غار | آنگه از عنکبوت خواهد بار
از پی خویش تاج و تختی ساخت | هر کرا مایه بود سر بفراخت

گور چندان زند ترانهٔ دلیر | که نجنبد به قهر پنجهٔ شیر
عنکبوتی تنید بر غاری | جای من گر گرفت غداری

هر که با بالغان زبون گردد | چون به طفلان رسد فزون گردد
پشه کی مرد پای پیل بود | مور کی جنس جبرئیل بود

خورش خصم شهد با شکرست | خوردن من دلست یا جگرست
انجمن صد هزار را چه محل | نور خورشید خاص برج حمل

همه ملک عجم خزانهٔ من | در عرب مانده خیل خانهٔ من
خانهٔ من به دست خانه بران | من بسختی بخانهٔ دگران

من چو شیر ژیان و لات کمر | جای من کی رسد به روبه پیر
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن | تیغ و دشنه به از جگر خوردن

نیست جای کیان سزای کیان | خرگهایی نهاد جای کیان
گاه نعمان کند فدا جانی | گاه منذر فرستدم خانی

شاه باید که لشکر انگیزد | از سواری چه گرد برخیزد
خرگهی زاده و دهند خراج | تا منم کی برد مخالف تاج

نیک دانید کانچه میگویم | اندر آن راستی همیجویم
ما بریم آن دگر کسان آهی | شاه مایم و دیگران رهی‌اند

آن کنم من که رای قوم همانست | رای من جستن رضای همانست
جز به پیر مغان نشاید داد | می که پیر مغان ز دست نهاد

حجت آنست کز میان دو شیر | بهره آنرا بود که هست دلیر
نه که از پیر کشی و سلطانی | لیکن از راه شرط و پیمانی

وحشی و تیز چنگ خشم آلود | گر دم آتشین برآرد دود
گر بدو عهد بسته نگشاید | آنچه گویند حجتی باید

چون سخن گفته شد بر قوم تمام | کار دولت از او گرفت نظام
خورشی در شکم نیاکنده | با بداوان و شیر غرنده

بر پرستندگان خویش سپرد | تا برندش چنانکه باید برد
گرد بر گرد صف کشیده سپاه | شیر آورد به میدان گاه

بازگشتند سوی خانهٔ خویش | صورت شاه نو نهاده به پیش
شرح و بسطی که ماند داد بدو | نامه را مهر خود نهاد بدو

همه گفتند شاه بهرام است | که سزاوار اینچنین کام است
آن سخنهای نغز بشنیدند | شه پرستان که مهر شه دیدند

عاشق فر خسروانی او | گشته هر یک ز مهربانی او
آفتابی بگل براندودن | نتوان خلاف او بودن

تندی شیر نیست این هنر و سوار
کاژدها را کشد به تیر شکار

چون شود شیر پنجه کشای
هیچکس او پیش ننهد پای

بستاند سریر و تاج بزور
سروران را برد به پای ستور

به که گرمی ز دودها نوم
واتش کینه را بیفروزیم

قصه شیر و برگرفتن تاج
بچنین شرط هست او محتاج

لیکن این شرط هست بس بزرگ
کاگهی هست ما ز شیر و ز گرگ

سوی درگه شدند جمله زراه
بازگفتند شرط شاه بشاه

نامه خواندند و حال بنمودند
کین سخن ها شنیده نفزودند

سر تخت آزمای تخت پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت ازین تاج تخت بیزارم
که ازو جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر
تا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک چگونه سیر خورد
لقمه از دهان شیر خورد

وارث مملکت بتیغ و بنام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

من ازین شغل درکشیدم دست
نیستم شاه و ملکه شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران
کای سزاوار تاج و تخت کیان

شرط ما با تو در خداوندی
زان سبب شد که تو خردمندی

چون بفرمان ما گزیدی تخت
هم بفرمان ما رها کن تخت

شرط بهرام را نگه داریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج

گر به شد شیر و تاج ترا است
ور شود کشته نیز تاج ترا است

درخور تاج و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار
کانکه شرط است نگذرد ز قرار

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از عرب و ز عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار
یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گور می‌کندند

شیرداران ز زیر پایه دلیر
تاج بنهاده در میان دو شیر

میزدند آن دو شیر کینه سگال
بر زمین بر چو اژدها دنبال

یعنی این تاج را ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

آگهیشان نه زانچنین جگری
شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم
کس دوانا چگه نگشت از بیم

فتوی آن شد که شیر دل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست
جام یاقوت و تخت عاج او راست

ورنه از تخت روی بردارد
روی با سوی تخت خویش آرد

شاه بهرام ازین قرار نخست
سوی جنگ خیش آمد از کمین گه درست

آنکه صد شیر ازو زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد و بند قبا
در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ برزد نهیب شیران بود / ورمیان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان / دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بشمشیرشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه بشکست و کرد دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
برد آن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع و بخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود گرد طالع و بخت / طالعی پایدار ثابت تخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
چون چنین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه نیک خصال
از پی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریابار
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنگه اول سریر شاهی یافت / بیعت شهری و سپاهی یافت
چون مه بدان شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو رامی
اول او گفت از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان چون خسرو جهان خوانند / خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هرکس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه هیچون بلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن برخواند / لولو تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خداداد شاد باد بمن
از خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
مگر آنکو گناهکار بود / دزد خونی و راهدار بود
با من این خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون رخ من
از گریزی که روی برتابید / رستگاری ز خشم من یابید
گر بگیرید گوش راست بدست / بس بمالم گوش شب که خواهم جست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را جور و جور را دادست
نیستم از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بر خدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
باد افزون ز دور چرخ کبود / باد در خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زندگان را ز من امید نوید
کار من جز درود و درد مباد / هرکه بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید

یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس به خلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری به استواران کرد
چون به بهرام گور تاج رسید / شاد گشت و بسی شکوه رسید

صفت اوضاع بهرام در پادشاهی

کمر هفت چشمه را دربست / بر سر تخت هفت پایه نشست
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت زنان ز بیم و امید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل اسپه بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاوری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / عدل را پا و سر پدید آمد
گاو نازاده کشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دوهوایی ز مملکت برخاست
پادشازادگان هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمله کشور او / حملها ریختند بر در او
قلعه داران حصنها بارز / قلعها را کلید بسپردند
هر کسی را ز نامه نو میکرد / جان به توقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی‌روزی
کار بی‌رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستیها / کرد کوته درازدستیها
پایه کار دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم را تیر چون ادب کردی / ده بکشتی یکی نیاز زدی
کادمی را بوقت پروردن / کشتن او به تیرست از آزردن
دید کین چنین خانه خانه کی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را به عشوه کش میداشت / عیش خود را به عشوه خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفت بار کاری کرد / شش دگر عشق بازی کرد
نفس از عاشقی برون زدی / عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان موکبان خاصه او
کار و باری که آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را به خنده میخورد / داد بر داده خنده میکرد
آوریدی جهان به تیغ فراز / پس به تازیانه دادی باز
گنج بر حضرتش روانه شد / غارت تیغ و تازیانه شد
ملک از او گرچه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان بدل بجا کردند / شفقت از سینها جدا کردند
هر کهی کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستش شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان زور آرد / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک سنگی

باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / کاه مردم خورند و گه مردار

فراخ شدن تنگی سال از داد کردن بهرام

شاه چون دید قدر روا بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در او از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند / در انبار شهر بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را بدهند و بنوازند

آنچه از انبارخانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی

تا کجا دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو بنو دانه

چند میکرد و گنج می پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزینه تو بست

کارش آن بود کان کجا بی قوت / از جهان شد بپادشاهی قوت
حمله خلق جان ز تنگی برد / جز یکی تن که او ز تنگی مرد

شاه از آن مرد بینوا مرد / تنگدل شد چو آب افسرد
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت خدایی خویش / پیش از آن کم کنی و کم زان پیش

نامد از من اگرچه پوشیدم در / کاموی اکنم بصحرا سیر
تویی آن کز برای پیروزی / یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تنی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر چه سود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو / برد مهرت ز پادشاهی تو

چون تو در چار سال خرسندی / مرده را از فاقه نپسندی
چار ساله نبشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک از و تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز

هر که میزاد در جهان میزیست / دخل بیخرج بود از این چیست
از خلایق گشته بود انبوه / بعمارت نه دشت ماند نه کوه

از سپاهان شنیده‌ام کز ری / خانه در خانه شد کشیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان / شخصی از ری شدی باصفاهان

این سخن گر به نور روشن نیست / عهده بر راوی است بر من نیست
بود نعمت خورنده کاسه شمار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نخل تا نخل شاخ تر باشد / ز جهان تا فراخ تر باشد
خلق با تنگ تنگ باشد خورد / بیش دخلی بود ز پیشه مرد

مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی

حوضه می کرد هر سر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و زرکش دوخت

خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت ز یاد
هر کرا بود برگ عشرت و ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز

وانکه برکش نبود شه فرمود / گور بخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری / دادش از عیش روزبازاری

روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / هیچ هفتاد ساله غم افکند

شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داده هر بقعه را از آن بهری

تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور / صاحبش زهره زهره صاحب دور

در جهان در غم کجا باشد / که درو زهره کدخدا باشد

شکار کردن بهرام و [illegible] کنیزک

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند

اشقر گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را که قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری همای

از سواران براه گشته و دشت / رمه گور سوی او بگذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفت بزیر

دستش از دم شمار درمیکرد / مشت خالی و تیر پر میکرد
برزمین دامن از بلارک تیر / گاهی آتش فکند و گه نخجیر

پاسخ شه که خون گوران ریخت / نمک آتش ز بهر آن انگیخت
زمی تختش ز خم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت

وانچه زو درگذشت هم نگذاشت / تا پس گرد پاش پس برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آرد / مرغ را از آسمان فرود آرد
پیشتر در شکار رود و باده و رود / شاه ازو خواستی سماع و سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند

چون درآمد بگور تیزآهنگ	تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرد شست نهاد	پس کمان درکشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش	بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت	چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری	در شکار کرد خویشتن داری
شاه یکجا عنان ایستاد صبور	تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری	صید ما را بچشم در ناری
صید ما گر ز صف برون آید	در چنین چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون بازم	از سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان نشان که خوی بود	زن بود و زن زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی	گوش این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او	چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول گروهه چون باد	مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش	آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون	تا ز گوش آرد آن علاوه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت	گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی	دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار	کار پر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرد باشد مرد	گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور	هست از علم نز زیاده و زور
شاه را از جواب سخت آمد	تبر تیز بر درخت آمد
دل از آن ماه بی مدارا کرد	کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند	خون خورند آن زمان که خوش باشند
ماه آهو کز اسب بر نجهند	خرسکی را که پوستین بکند
گفتش ار مانم این ستیزه گر است	گر کشم این جواب از آن بتر است
زن کشی کار شیر مردان نیست	زن چو از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ	تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز	گفت رو کار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست	فتنه کشتن ز روی عقل سزاست
برد سرهنگ دلشده ز پیش	آن پریچهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد	شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند	کین چنین ناپسند را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش	خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم	ور کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار	جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا	دیو بازیچه ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود	در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب	شاه را گو بکشتمش بفریب
گر از آن کشته شاد باشد شاه	بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من	ایمنی باشدت بجان و تن

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک … زاد پروردی نه و شد به خاک
روزی آید اگرچه هیچ کسم … کانچه کردی بخندت برسم

این سخن گفت و عقد را بگشاد … پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی رو خراج اقلیمی … دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمودش راست … از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار روزگار بسر … با کسی نام شهریار مبر

کو من اینجا نه زار پستانم … کار مسکین که من بدین کارم
من خود آن چارها که باید ساخت … سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند … این رسید از درست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید به شاه … شاه از او باز جست قصهٔ ماه

گفت مه را به بازده با دادم … کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد … دل سرهنگ برقرار آمد

بود سرهنگ رادی معمور … جاگهی ز چشم مردم دور
گوشکی راست برکشیده باوج … از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او … کرده جای نشست بر سر او
بود بر روی همیشه جای کنیز … نغز زان دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روزه بزاد … زاد گوساله لطیف نهاد
آن به چهره جهان افروز … برگرفتی به گردنش همه روز

پای او در زبر او نشستی دی … پایه پایه به کوشش بر بردی
مه که گوساله کش بود دهبار … ماه گوساله کش که دید ببار

همه روز آن غزال سیم اندام … برد گوساله را ز خانه به بام
روز تا روز از این قرار گذشت … کارگر بود چون ز کار گذشت

تا بجایی رسید گوساله … که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش … بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجش نیامدی ز آن بار … زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود … قوت مه زیاده تر می‌بود

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ … بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش … برگشاد آن نگار حوراوش

در صفت خویشتن شناختن

گفت کاین نقدها به زر بفروش … چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب … وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی ساز کن چو روضهٔ حور … از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار … از زر کارش چو صبح دست مدار

دل در انداز و جان پذیری کن … یکزمانش به کام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد … طبع نیکوی و نازکش دارد

چون ز پند نیازمندی تو … سر در آرد به سر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سپر … گاه شهدش دهد و سیم گاهی سحر

گر چنین کار سودمند شود … کار ما مرد و زن بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای … کانچنانش نزار داد خدای

رفت و از کنجهای پنهانی
تنگ تنگ ساخت کل نهانی

خوردهای ملوک وار ز بر
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید
نقل و نوشی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام
تا کی آید ز صیدگه بهرام

رفتن شاه بهرام بضیافت سرهنگ و شنیدن

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر رفت زانکه صید انداخت
صید می‌تاخت چگونه صید شناخت

چون از آن ده گذشت آن سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

دید سرهنگی گران مایه
سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنان شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده تست
لطفش از جرعه ریز باده تست

شاه اگر جای را پسند کند
بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست
سنت رای با سعادت اوست

سر درآرد بدین دریچه تنگ
سر بزرگ جهان شود سرهنگ

دارم امید از عنایت شاه
کوشکی برکشیده سر با ماه

باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولا و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد
تکیم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز زیرکی
پیش داد آن سخن ز سرهنگی

گفت فرمان تراست کار بنای
تا ز نخجیر که من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت زنگار را ز آینه پاک

منظر از فرخی بهشت آراست
گرد سرزنیتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید
باز چترش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و ظرایف چین

فرش بر فرش چند جامه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر ختلی خرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد نشست پایه رواق
دید طاقی به سر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه بایست کرد
از بخور و شراب و شربت و خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم ساقی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل چهره آتش اندر خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهست خوش و رنگ رواج

لیکن این شصت پایه طاق بلند
کاسمان زیر پیش رود بکمند

از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد
کو رشش باده خور ساقی‌ها

آن من طرفه نیست بس مردم
از چنین پایه ماند یکی گردم

طرف آن شد که دختریست چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

نره گاوی چو کوه بر گردن … آرد اینجا که علف خوردن
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی … نکشد پیه خویش را میلی
شصت پایه چنان که دیگر دست … کو نشاید بهیچ پا پشت
نجد اگر درین دیار کسی … از زمین بر کرایدش نفسی

بود در بس فنون باشد … گفت زانگونه کار چون باشد
بار چون بیحد بماند کار … زن بالا نشست پا صد بار

شه چو بشنیدش این حکایت گفت … سر انگشت را بدندان سفت
باورم ناید این سخن بدرست … تا به بینم بچشم خویش نخست

وانگه از مرد و زن بران در جست … تا کند دعوی سخن را راست
بر بام آن کنیز شنید رفت … تا بگاو کشش کلک بیست

سیمبر وقت را شناخته بود … پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زینت چنینسان بر بست … داد گل را خمار نرگس مست

ناز را ابر عنبر آکند … چشم را ابر و زر آکند
غمزه را داد جادوی تعلیم … ماه را سنگ داد در تقویم

سرمه را رنگ ارغوانی داد … لاله را قد خیزرانی داد
در ربا مود سرو سیمین را … بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم … سر و چون سیب عاج شقایق و نیم
مهر بردرید که ستاره بچنگ … زنگی از نقطه خال هندو رنگ
تاج عنبر نهاد بر سر دوش … طوق غبغب کشیده در بن گوش
نازکش بود در طوق زنخ … شاه کش بود زلف تخت عاج

شبه خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش

گوهر از گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش

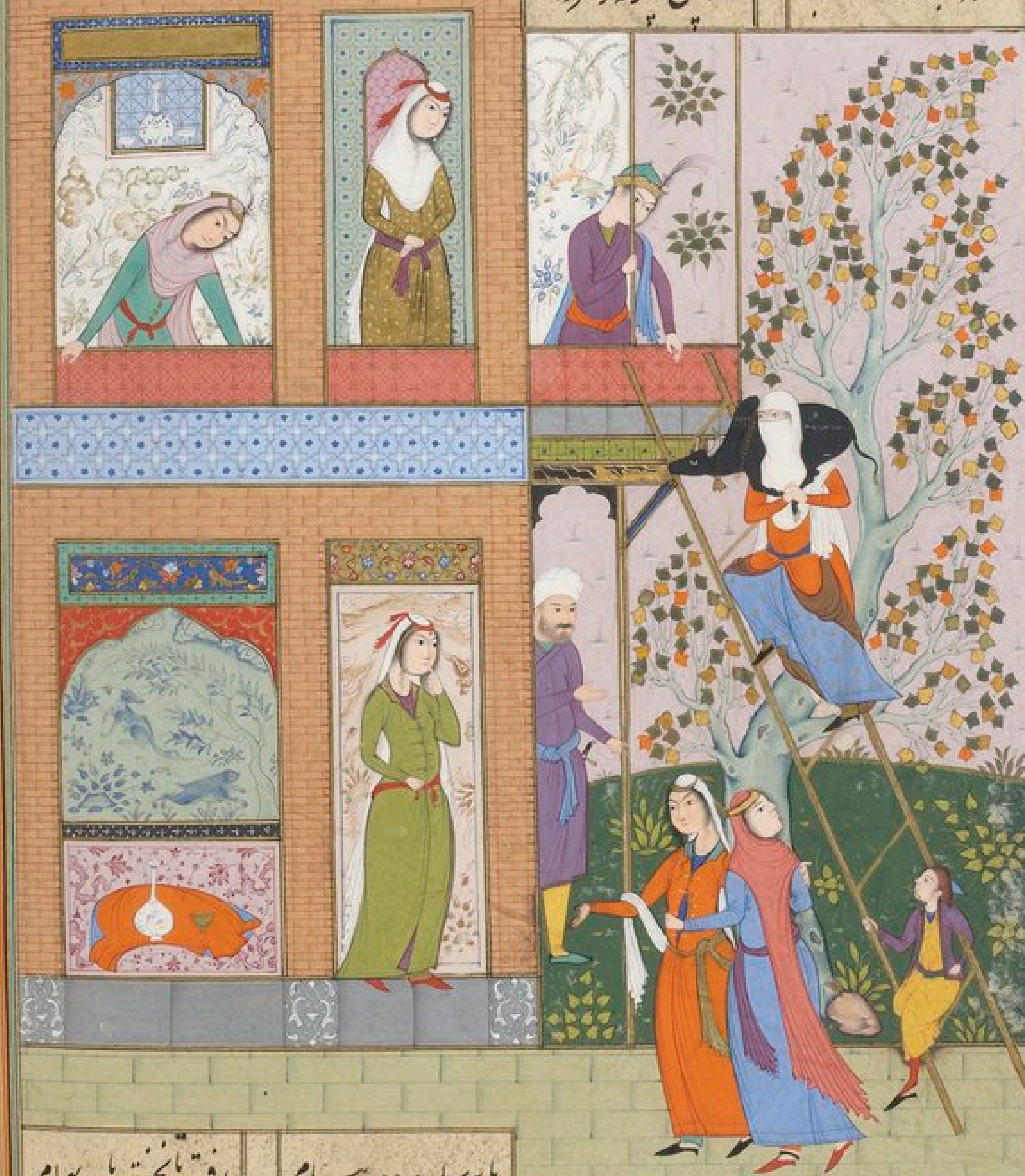
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرد هر هفت از آنچه باید باز

سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت

فرقش از دانه‌های در خوشاب / بسته کرده ز استاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری

پیش آن گاو رفت چون بدر / ماه در برج گاو یابد قدر



گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای

به ز گردن نهاد گاو بزیر / کرشمه چنان نمود بشیر

پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت تا تخت پایه بهرام

در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه سود

کین چو من پیش تو به تنهایی / پیشکش کردم از توانایی

درجهان

در جهان کیست کو برو ز رای / ارزو قش بر در زر سرای
شاه گفت این ز نورمندی نیست / تا گنوش ز راه بی رنجی

اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق آسیا ساز
گفت بر شه غرامتست عظیم / در تراز وی خویش می سنجی

سجده برد و شد نگار سیم اندام / باد عای شرط خویش تمام
کاو بتعلیم و گور بی تعلیم / بلکه تعلیم کرده زنخست

من که گاوی بر آورم بر بام / خر بتعلیم بر نیارد بام
چه سبب چون نیی تو گوری خود / نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود نشناخت / هندوی کرد و پیش او در باخت
برقع ماه باز کرد چه دید / اشک بر مه فشانده مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل بیخت
از دو سنگ خانه خالی کرد / با پریرخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت / عذرخواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود در آی / من از آن سوختم تو بر جای

چون خزینه گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند بپای
فتنه منشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده با شنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه غم را در آورد ز پای

خواست رفتن ز مهربانی من / در سپهر زندگانی من
شه چو در گوش گور در نخچیر / آن سم و گوش را بدوخت به تیر

نه زمین گر گشادن شتنش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن شکار صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور

هرچه را چشم در پسند آرد / چشم زخمی بر آن گزند آرد
عیبم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت / گر دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند خبر گواست

مهرهای چنان باول بار / عذرهای چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنین هنری

این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند خبرهای لطیف / ری بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط خویش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگار دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگ و دارا را / زنده شد نام نامدارا را
زرد گوشان که شهباز مردند / سر بباب سینه فرو بردند

بود پیری بزرگ نرسی نام — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش — کارها را شناخته پس و پیش

نسبتش از نسل شاه دارا بود — وین یکی پهلوان که آشکارا بود
شاه ازو یکزمان نبودی دور — شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر سه سری — بسر خویش عالم هنری
آنکه به بود از آن سه فرزندش — نام کرده پدر زراوندش

عارف اندیشه بود و رای شناس — پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده — موبد موبدان خود کرده

وان دگر مشرف ممالک بود — باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش — نافذ الامر جمله عجمش

وان دگر شغل شهر و سپاه — نایب خاص حضرت شاه
شه بریشان عمل رها کرده — عاملان بر عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز — عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می‌تاخت — هرچه اندوخت بازی اماخت

گرد عالم شد این حکایت فاش — تیز شد تیغها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام — دین به بیداد داد و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتادست — حاصلش باد و خوردنش بادست
هر کسی را بدان طمع برخاست — که شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین — تا شود خانه گیر و شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان — بود سیصد هزار تیغ کمان

زاب جیحون گذشت و آمد تیز — در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان کار یافت خبر — اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز — دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه — یکدلیشان نبود در حق شاه

هر یکی در نوردهای نبرد — پشت بر کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش کم کرده — چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما بنده نیکخواه توایم — قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی بیا بخرام — پادشاهی بنه ندار بهرام

تیغ اگر بایدت درو داریم — گر نه بندش کنیم بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند — این سخن بر اسپ شاه رساند

شاه از ایشان طمع برداشت — مملکت را بنابیان بگذاشت
خویشتن برفت و روی نهان کرد — با چنان حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او — بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود — که شه آمد ز تخت خویش فرود
داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه برود و باده نشست

از کلاه و کمر تو داری تخت — پای در نه نه تاج ماند و نه تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام — گر جهان ناپدید شد بهرام

غم دشمن نخورد و می میخورد — کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنید — کرد با خصم خود بر و خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار — قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر می‌جست — تا خبر داد قاصدش درست

کز شاه ایمنست و فارغ بال — شاه را بخت فرخ اقبال
زان همه لشکرش توقف هیچ — بود سیصد هزار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده بجنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه — گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد — مهره پنهان و مهره سازی کرد
آتشی خفته است خصم دو دل — خواب خرگوش داد دور ز دل

تیر خویش کرد در نشانه او — کار کی داشت از فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون برد — گرد بالای هفت گردون برد

در سیه کاری شب تاری — گرد با چشمهای سیه کاری
شبی از پیش گرفته چراغ — کوه و صحرا سیه برابر زاغ

کو سیاه صد هزار زنگی مست — سو بسو میدوید و تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید — چشم نگشاد اگرچه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه جگر — چون خم زر سرش گرفته بقیر
در شب عنبرین چنین خامی — کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چنین گشاد عنان — حمله برگه بتیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی خالی — تیر گشتی ز تیر خود خالی

از خدنگش که خاره را می‌سفت — چشم بر پنبه دشمنان می‌خفت
زخم دیدند و تیر ناپیدا — تیر پیدا و زخم آنجا نه

همه گفتند کین چه تدبیرست — تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس ز سنگ فرنگ — گرد میدان او نیامد تنگ

او چو ابری بهر طرف میگشت — دشت از او کوه و کوه از او شده دشت
گشت چندان از آن سپاه هژیر — که زمین نرم شد بخون چو خمیر

بر سر هر که رفت پیکانش — رخت برداشت از تن جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید

هر کجا تیغ و طشت و خون باشد — تیغ بی خون و طشت چون باشد
از بسی خون که ریخت خسرو گرد — جوی خون رفت و گوی سر می‌برد

وز بسی تن که تیغ پی میکرد — زهره صفرای خویش قی میکرد
نیزه کرده زبان تیغ گره — کاژدها را زند به بازو زره

تیر ما جهنده در پیکار — بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف — نوک نیزه چو موی موی شکاف

تیغ اگر بر زدی بفرق سوار — تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر بتحریف تیغ دادی هم — مرد را کردی از کمر بدو نیم

تیغ از میان و تیر از آن سان بود — شاید ار خصم از او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگاه او — وانچنان زخم سخت در راه او

همه را بی بهانه گاه گریز — تیغها کند گشت و تکها تیز
آهنین بیشه چو تیغ جوشی کرد — لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نمود از فتح را شناخت — نیزه میراند و تیر می‌انداخت
در هم افکندشان بضربه تیغ — گفتی او باد بود و ایشان میغ

لشکر خویش را به پیروزی / گفت هان روز کار بهروزی
باز کوشید تا سری بزنیم / قلبگه را ز جای خود بکنیم
حمله بردند داده پشت به پشت / شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب و دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در سایهٔ مقدم ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / گشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجهٔ همه شیران / کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون مار بیوراسب شده / زو سوار اوفتاده اسب شده
لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / که برآمد از شمار رنج
گشت با فتح از ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور فتحش آفرین میگفت
پهلوی خوان و فارسی فرهنگ / پهلوی خوان اندر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس / بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و زان غنیمت پر / وقف آتشکده هزار اشتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزینهٔ خویش / که بگیتی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

عتاب کردن بهرام با کارداران دولت

هر کجا شاه شهریاری بود / تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای سرور و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / گر نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد / مردیی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر برگزیدمتان / در کدامین مصاف دیدمتان
ناید از هیچکس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کار چین گیرم / وان بدعوی که آرش تیرم
این ز کیوان برستم آرد نام / این بگفتن هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد
با همه این سبب که نیست خلاص / نکنم نان هیچکس را خاص
خوشتری آن شد که هر کسی ز نهفت / گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و ز کسی ندارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنانکه خورم / که غم کار همگنان بخورم
گر خورم حوض باده از کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ / بیکی دست می بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم | تیغ زن هنگام کار فرمایم
خنده و مستیم تبا ولیست | خنده شیر و مستی پیلست
ابلهان مست و بیخبر باشند | هوشیاران می ار کشند
بر سر باده چونکه رای آرم | تاج قیصر زیر پای آرم
دوستان را چو در می آویزم | گنج قارون در آستین ریزم
نیکخواهان من چو پند آرند | کاختران سپهر بکارند
بچنین بی غلط که افشردم | رخت خنده مگر که چون بردم
اژدها گرچه خسپد اندر غار | شیر نر در رهش نیارد بار
همه سر بر زمین نهادندش | پاسخی عاجزانه دادندش
همه را جز به جان و تن کردیم | حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد | گوشش خلق باد و باشد باد
آنچه ما بنده دیده ایم از شاه | کس ندیدست در سپید و سیاه
گور بگذار کان ز نخچیر است | دیو و دد خود نشانه تیر است
گاه سازد هدف خال پلنگ | گاه دندان کند ز کام نهنگ
که ز فغفور باج بستاند | که ز قیصر خراج بستاند
شیر مرد اوست کو به صد مرد | قصد سیصد هزار دشمن کرد
گر براورد سر کسی نامی | بود با لشکری با نامی
چون شهان بشمار گیرند | زو یکی را هزار گیرند
تخت را بر سری که تخت کنند | چون در طارمش دو لخت کنند
زو ببخشش مهره مارستان | مار گیرد ز اژدهای دمان

خواب خرگوش من نهفته بود | خصم را پنبه در رخ خفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد | کیست کز پیل مست نگریزد
آنکه در عقد پستیش بود | می خورد لیک مستیش نبود
چون منش را به باده تیز کنم | بر سر خصم جرعه ریز کنم
دشمنان را چو دل به تیغ زنم | بجای جگر به تیغ زنم
من اگر چند خفته باشم و مست | بخت بیدار من بکاری هست
سگ عدو گو ز ناتوانی خویش | شب نخسپد ز پاسبانی خویش
چون شه این داستان چو در گفت | روی آزادگان چو گل بشکفت
کای شهنشه گفت با کمر بندان | هست پیرایه خردمندان
سرورانی که پیشروی کردند | با تو بسیار همسری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشدند | همه در سر شدند و سر نشدند
دیو را بست و اژدها را سوخت | پیل را کشت و کرگدن را دوخت
بجز او کیست کو بوقت شکار | گردن گور در کشد بکنار
که در ابروی هند چین فکند | که به تنها سپاه چین شکند
گرچه شیر افکنان بسی بودند | گرد من مغز شیر پالودند
قصه خسروان پیشینه | هست پیدا ز مهر و از تهمینه
در مصاف چنین نخیدان مرد | آنچه او کرد کس نداند کرد
هر یکی را یکی نشان باشد | او به تنها همه جهان باشد
تیرش از سوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود
هر تنی کو خلاف او سازد | شمع وار آتشش زبانه بگدازد

هر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست

آن زمان او که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / ملکه داناتر و تواناتر

کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک باد حکم او را جای

مرکز عدل بارگاهش باد / لعل اقبال در کلاهش باد
گیتی اندر پناه سایهٔ او / واسمان زیر تخت پایهٔ او

کاردانان چو این سخن گفتند / پیش یاقوت او گهر سفتند
شاه منذر از آسمان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسد / گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست کو بتارک شاه / راست با کج کند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد افسر تو بر سر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم

از تو داریم هر چه ما راهست / بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی / برگشایم اگر بفرمایی

مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش

گر شمالم دهد بمعذوری / سوی خانه روم بدستوری
تحفی آرم ز رنج ره بیاسایم / چون رسد حکم شاه بازآیم

ور نه تا زنده‌ام بخدمت شاد / سر نگردانم از پرستشگاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفه‌های پنهانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند شمار

زر بخروار و در بشانگیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمتمند / پیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود راند بر جودی

لعل و در بیش از آن که قدر و قیاس / دادنش درفروش لعل اساس
گوهرآموده تاجی از سر خویش / با قبایی ز دخل شوشتر پیش

داد تا زان دهش چو خرشید / وز زمین تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان منذر از بر شاه / با چنین نعمتی و حشمت و جاه

شه بناز و نشاط شد مشغول / کز سخن گشته بود سخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس بترتیب کار خود پرداخت

بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می در دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشش یاد

وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه اورنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت

کوه آتش ز انکه تفت خوش بنشست / آمد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختری ز نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش

خواستش با هزار خواهش بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس به خاقان روانه کرد برید / رخی از مهر و رخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و گنج / حمل دینار و گنج و گوهر سنج
وانگهی ترکتاز کرد به روم / در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم زر زد و نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی داران بستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را به عقل و به رای / خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت خواست از خوارزم / دختر خوب روی خوارزم
همچنان نامه کرد و از سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشورخدای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

صفت جشن بهرام گور و بنا کردن هفت پیکر

روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / فرخ آن روز باد و آن نوروز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاول روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغ را مرد / رخت و بنگاه باغبان برد
بانگ زد دیده بلبلان را زاغ / بانگ دزدی درآورید بباغ
زاغ چون هندوی نسب بنمود / دزدی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تا بسرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دم سوهان آبدار بدست / چشم را سفت و چشمه را می‌بست
شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهایم ددان کمین کرده / پوست کنده بپوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین / نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره برده / گل حکمت بسر در انداده
زیبقهای آبگینه آب / تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل تا بخانه شاه / داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بوی‌های مغزآمیز / معتدل گشته باد برف‌انگیز
میوه‌ها و شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی / کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته / پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عناب / گرد شنگرف سوده سیماب

سرخ سیبی دل از میان کنده ‌‌ بدلش نار دانه افکنده
باغی از خواجه جسته مزدورش ‌‌ غسل داده به آب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب ‌‌ آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته هم نواله نور ‌‌ لاله در پسته از کلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش ‌‌ قرة العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم ‌‌ بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای کال مشکین رنگ ‌‌ گرد آتش چو گرد آینه زنگ
این سه رنگ و آن عقیق صفات ‌‌ کان یاقوت بوده در ظلمات
گوهرش زاده دیده یاقوت ‌‌ زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او ‌‌ عنبرینه ز گال در بر او
حجله و پرده زرنگاری ‌‌ حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در نگارگهش ‌‌ گنج زر بود زیر مار سیهش
دوزخی و بهشتش مشهور ‌‌ دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخی اهل کاروان گذشت ‌‌ روضه راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه ساز رو ‌‌ مغ چو پروانه گشته باز رو
آب افسرده را گشاده مشام ‌‌ ای عجبا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی ‌‌ فاخته پر فشان ز رقاصی
گرد آن بزم پره بر زده ‌‌ کبک و دراج دست بند زده
خانه سر سبز تر ز سایه سرو ‌‌ باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون ‌‌ از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام انجمن گهر ‌‌ راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند ‌‌ ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران ‌‌ باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند ‌‌ میگساری و غمگساری چند
راح گلگون گلشکر خنده ‌‌ تخته گشته آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده ‌‌ دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش میرفتند ‌‌ نکتهای لطیف میگفتند
هر کرا نامه زمانه خویش ‌‌ گفت خیری بقدر مایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت ‌‌ بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمانش دارد ‌‌ وین دقیقه که او نگهدارد
هیچکس را ز خسروان جهان ‌‌ کس ندیدست از آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او ‌‌ همه خیر از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست ‌‌ تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف ‌‌ این سه مایه است و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر ‌‌ در جهان گو نه لعل باش و نه در
ما که مثل تو پادشا داریم ‌‌ همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی ‌‌ که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر ‌‌ هم بدین فرخی نمودی مهر
طالع خوشدلی ز ره نشدی ‌‌ عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد ‌‌ خرمن عیش را نبردی باد

شادمانی بشاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دور کرد آن دراز دم ده را / دل پسند آمد این سخن شه را
در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل سامی / در مساحت مهندسی نامی

از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری نگار بنایی / نقشبندی بصورت آرایی

از لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان بمانی پسند دل بفرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست / بود سنمارش اوستاد نخست

در خورنق نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون در این بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید

زد زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد بار نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و کلکاری / وحی صنعت مراست پنداری

نبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگار خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک

جای در حضرتگاه چنان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست کز گزارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنمخانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی زاد کشوری علم است

هست هر کشوری کهن و اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید / گرده آید چنانکه هست پدید

در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / باد لام خانه می نوشد

گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر در نشانه گاه / باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / اینچنین رنجها چه باید برد

وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهاهی بر صفت سازم
آن همه خانهای کام و هواست / خانه خانه آفرین کجاست

در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
بار گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم

آنکه در جا نشایدش دیدن / همه جاش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش

زانکه در کارنامه پیشمار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم

درگرفت آن سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / لیک ناساختن نداد جواب

چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه پذرفته بود از درخواست / یک بیک کرد کار را هم راست

گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برو رنج اگر تواند برد
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبدسرای را بنیاد

روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس و طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت
چون جهان هفت گنبد گهری / کرد گنبدگری چنان هنری

هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد چه دید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر

دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
تا پسند آمد اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را

تا شود شاه شیده از بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد

عدل من عذرخواه آن ستم است / آن ز جهل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود

باری از تشنگی کباب شود / بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج گنجینه روی ستاند زماه

ستونی ز ناف ملک بتخت / کانچه فرها دکرد دار و بتخت

صفت هفت پیکر بهرام گور که شیده مهندس ساخت

در چنان ستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون
شه دران باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ و پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زر

وانکه از زیب زهره یافت امید / بود در روشنی چو روی سفید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه بر گرد سوی خوش راه / داشت سرسبزی از طلایه شاه
بر کشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را ز هفت گنبد جای

از نمودار جامه تا فرشش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنانکه از آن بود
چون بهر روی و رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه

چلوی

209

بانوی خانه پیش شه بنشستی / جلوه برداشتی ز سرمستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانه‌های مهرانگیز / که کند گرم شهوت آتش تیز

گرچه زینگونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل به آخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش نارگست و خارش تیز

نشستن شاه بهرام روز شنبه در گنبد مشکین

با چنین ملک ازین دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد به سلام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب به شب شاه / بر حریر سپید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش یادگار لطیفی چند
آهوی چشم ترک هندوزاد / نافه مشک را گره بگشاد
تا جهان مملکت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
چون دعا ختم کرد و برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین می‌دید / آنچه زان کس نگفت و کس نشنید

زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
گفت از اول که بخت نوبت شاه / باد بالای چتر پایش ماه
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش در آن مباد درنگ

حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول

که شنیدم ز محرمی از خویشان / خردکاران و چابک‌اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک به یک کسوتش حریر سیاه
بازجستیم کز چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سبیکه سیم
به که ما را القصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
بازگویی به نیک‌خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی نبد گزیر / گفت کاحوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته بازنگذارید / گویم از زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده سخت کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه‌پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان‌دوست / خنده می‌زد چو صبح گل در پوست
مهمان‌خانه‌ای مهیا داشت / کز زری و در زر بنا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بناز پرورده
هرکه آمد لگام‌گیر شدند / به جودش مهمان‌پذیر شدند
چون بترتیب خوان نهادندش / درخور پایه نزل دادندش
شاه پرسید از او حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر بر آن بگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بدین قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد / بی‌مصیبت سیاه‌پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / گله می‌کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد

از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمتان این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران

بر زمین بارگی گران باشد / کاسمان را به تیشه نتراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو دانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من درین جهانداری / خوگرفتم به میهمانداری

از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه بر سیاه

برگ او چون به شرط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو

گفت بگذر ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور / کارزومیست این ز کفش دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
باوی از هیچ لابه درنگرفت / پرده از روی کار برنگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانش همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سرنوشت آن سبب است / گرچه ناخوانده قصه عجب است

گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / وارزوی مرا در اندر بست

چون بر او داستان عمود بردم / داستان گوی ور شد ز برم
قصه کو رفت و قصه ناپیدا / هم بر آن شد که من شوم شیدا

چند ازین قصه گفتگو کردم / بیدق رمز سوی فرو کردم
پس از آن کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را به صبر فریب / تا نشکیبد دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنان که بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج / آنچه زاندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک بر کشیده علم

پیکر هر یکی سفید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت به تخت

جستم احوال شهر تا یکسال / کس ندادم خبر از آن احوال
چون نظر تاختم ز هر بابی / دیدم آزاده مرد قصابی

خوب رویی لطیف و آهسته — از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او — راه جستم به آشنایی او
چون به هم صحبتیش پیوستم — تکیه دارش کمر ببستم
دادمش نقدهای رو تازه — چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم — آهنی را به زر براندودم
کردمش صد خوشی به معنی و موی — گه به دینار و گه به دیبا روی
مرد قصاب از آن آشنایی — صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش به مادر گنج — کامد از بار او خزینه به رنج
برد روزی مرا به خانه خویش — گرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد — خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود در خوراش — بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورد با خوردم — سخن از هر دری فرو کردم
میزبانم چو کار خوان پرداخت — پیش ز اندازه تحفها بر ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست — پیشم آورد و عذر خواست و نشست
گفت چندین بود که سر و گنج — بر نسنجید هیچ کو سر سنج
من که قانع شدم به اندک سود — این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی — حکم کن تا کنم کمربندی
جان کمی دارم ار هزار بود — هم درین گفته کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست — تحفه ترتیبم این تمامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ — این محقر چه وزن آرد و سنگ
به غلامان دست پروردم — که شما را اشارتی کردم
تا دویدند از خزینه خاص — آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درشت — پیش از آن دادمش که بود نخست
مردکا که بند زنارش من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو — برسیدم به حق گذاری تو
دادیم نعمتی دگرباره — جای شرم است چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش — تا رجوع افتدت به داده خویش
زان نهادم که این چنین گنجی — نبود بی جزای پارنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی — من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ور نه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم به یاری او — گفتم اگر ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی ولایت خویش
گرچه مغزی به بیظرف اندم — دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند — چه سبب از نشاط بی‌بهرند
بی مصیبت به غم چرا کوشند — جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رمیده دلان — دیده برهم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید — گوسفندی شد و ز گرگ رهید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب — دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقت است کانچه میخواهی — بینی و خواهی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم / این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد من از غریبی ترس / وز خلایق نبود با ما کس / چون پری زادمی ربید مرا / سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری مرد در نقاب شدیم / سبدی دید در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته

بسته در گردن آن رسن گردا / اژدهایی بگرد دسته ما / گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه پوش است / آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی / چون تنم در سبد نوا گرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبرساز / بر نشستم بچرخ گردونساز / آن رسن کش بکیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی

شمع وار از رسن بگردن جست / رسنم سخت بود و گردن سست / چون اسیری ز بخت بد مهجور / رسن از گردنم نمیشد دور

من شده در چنبره و گردن خرد / خر نجم شد و رسن را برد / گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآورده تا ماه / گر ز بر دیدنش فتاد کلاه / چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت / زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خواند / من معلق چو آسمان ماند / زان سیاست که جان رسید بناف / دیده در کار ماند زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بینم زیر / دیده بر هم نهادم از بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش / هیچ سودی ز آن پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند / مرغی آمد نشست چون کوهی / کآمدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود پیکرهای / میل گفتی در او فتاد از پای / پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری / ستونی و در میان غاری / مردم آن سنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد

هر بن بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید / هر پری را که کردمی انگیخت / نافه مشک بر زمین میریخت

او شده در سر بر و من در خواب / من در و مانده چون غریق در آب / گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم

ور کنم صبر جای پرخطر است / کافتم زیر و محنتم زبر است / بیوفایی زنا جوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی

چه غرض بود بش از شکستن من / کاینچنین خرد کرد نخجیر من || گر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که بر پای مرغ پیچم دست / زین خطر که بدین توانم رست || چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و سر وحشیی که بود رمید
دل آن مرغ تیزتاب گرفت / بال برهم زد و شتاب گرفت || دست بردم باعتماد خدای / وان قوی بال را گرفتم پای
مرغ پا کرد و بال بگشاد / خاکیی را براوج برد چو باد || ز اول صبح تا بنیمه روز / من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر || مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز چنان جایی / تا زمین بود نیزه بالای || بر زمین سبزه برنگ حریر / تحفه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم || اوفتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی تنگ ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده || چون از آن رنجکی برآسودم / شکر کردم که بهتر بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش || روضه دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو || هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد بنفشه را در بند || لب گل را گاز برده سمن / ارغوان را زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود || چشمهایی روان بسان گلاب / در میانه عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه / کرده زو آب و رنگ در یوزه || ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوه برگرد او زمرد رنگ / بیشه و کوه سبز و شاخ خدنگ || همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوئی پای / باد و عود بوی صندل سای || حور سر در سرشتش آورده / سر گزیت بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش صبح مینافام || من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم / بروی الحمد للهی خواندم || گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهایی لطیف میخوردم / شکر نعمت بدو می کردم || عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود || اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت || بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

ابرکاه

ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزها در افشانی
دیدم از دور صد هزاران نور / کز من آرام و صابری شد دور
لب لعلی چو لاله در بستان / هر یکی خوبهای خوزستان
شمعهای بدست شاهانه / خالی از دود و کار پروانه
رهبر آن بتان حور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
چون زمانی بدین گذشت نه دیر / گفتی آمد از سپهر بزیر
گرد برگرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
هر نگار پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود بدست
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
پس بیک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
رومی ترکیش چو صبح دو رنگ / رزنه روم داشت و رزنه زنگ
بود نخجی چو گل سپر افکنده / بجهان آتشی در افکنده
کز زنامحرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست
آن پری زاده در زمان برخاست / چون پری میپرید بر چپ و راست
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانو بانوان چنین فرمود
برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سرای تو نیست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورد رائض هنری
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
گفت بازش بیا بهانه مگیر / بافسون خوانده فسانه مگیر
راه چون شوشه گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد
یکجهان پرنگار روحانی / لطف پرور چو راح ریحانی
دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لولو تر
آمد از پیش کشی و رعنای / با هزاران هزار زیبای
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخت زدند
آفتابی پدید گشت از دور / کاسمان را پدید گشت از نور
سرو بود آن کنیزکان خمش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
پر سهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
تنگ چشمی ز تنگ چشمان دور / همه سروی ز خاک و او از نور
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که با سر داشت
خیز و برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت بنزد من آر
چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت
من بران گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
پیش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به ز پوست
بر سر آی و پیش من بنشین / ساز کارست ماه با پروین
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
همه جای آن تست و حکم تراست / لیک با من نشست باید خاست

تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایهٔ تست / تاج من خاک تخت پایهٔ تست
گفت سوگندها بجان و سرم / گر در آیی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون به خرگه بلند کردم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن ترک خوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خادمان بهشت / خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را ز نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید از آن خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را روانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت / سر ترانی ترانه میگفت
رقص میدان گشاد و دار ببست / بر در آمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای / وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن برآسودند / دست بردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایهٔ شرم
من بنیروی عشق و غدر شراب / کردم آنها که رطلیان خراب
وان شکرلب ز روی دمسازی / بازگفتی بگرد از آن بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم / تا مکن بیش گفت بیشش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق می باختم ببوس و بمی / دلبری با هزار جان با وی
گفتمش دل پسند کام تو چیست / نام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام / نازمن ترک و ترکتازم نام
گفتم از همدمی و همکیشی / نامها را بهم بود خویشی
ترکتاز است نامت این عجبست / ترکتاز مرا دگر لقبست
خیز تا ترکتاز در تازیم / هندوان را بر آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل برخوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / گر میان دور گردد این دوری
غمزه میگفت وقت بازی تست / هان که دولت بکارسازی تست
خنده میکرد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار نازکشست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار در دست و رقعه کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ حلقه گوش آمد
گفت کامشب بهوس قانع باش / بیش ازین رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود / دوستی آن به که بی وفا نبود

بانود ورق

تا بود در بتان کنی جایی — زلف کش کاز گیر و بوسه ربای
چون به بیچارگی که بتوانی — گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب عشا و صبح را گاهیست
آنکه در چشم خوشترش یابی — آرزو را در او ظفر یابی
چشم کن کز خودش کنم خالی — زیر حکم تو آرمش حالی
تا به مولائیت کمر بندد — بشبستان خاص بپیوندد
کندت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشی از خوشش بنشاند — آبی از نهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین کنیزکی بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون از این پرداخت — مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید — آنچه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ناز بخشیده دست من بگرفت — من در آن ماه روی مانده شگفت
از شگرفی و دلبری و خوشی — بود یاری سزای نازکشی
او به همرهی و من به تماشش — بنده زلف هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی چست — در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگبار شدیم — چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم فروز — همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر بالین و بستر آوردم — وان پری را به بر در آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید — نازک و گرم و نرم و سرخ و سفید
صدفی مهر بسته بر سر او — مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من — پر ز کافور و مشک بستر من
وقت روز او چو بخت من برخاست — ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم به آبدانی کرد — کز گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را به آب گل شستم — ساعتی تازه روی بنشستم
آمدم زان نشاطگاه برون — بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم به گوشه خالی — فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من در آن سبزه مانده چون گل زرد — بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر — بر گل خشک و برگ لاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب — تر و تازه چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش — آن در افشان شد این عبیرفروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند — این چمن گشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی — آب گل سپه نهاد بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند — تخت پوشی گهر آوردند

چون شد آن پخته سر بلند — بسته شد بر سرش بساط نژند
بزمی آراستند سلطانی — زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست — آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی — برد از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت از او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند — نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم — هم بر آیین خود نشاندندم
بس بترتیب و ساز روز دگر — خوان نهادند و خوردهای بسر
هر ابایی که در خورد بساط — وآورد در خورنده لهو و نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت — هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد — وز زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار — گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط و سرمستی — عشق بازی که کرد همدستی
ترک من چهره آشکارا کرد — هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود بر نواختنم — مهربان شد بکار ساختنم
گرد شکلی بغمزه با یاران — تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز — تابم از دل در اوفتاد بمغز
دست بردم چو زلف بر کمرش — در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست — شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند — کار میگیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی — اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره زینهار خدای — کابم از سر گذشت و خار از پای
مست زنجیر زلف چون قیرت — من ز دیوانگان زنجیرت
شب بآخر رسید و صبح دمید — سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو منت در تیغ — اینک اینک سر اینک اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست — گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوئیت من — خاکی و آب دست شوئیت من
تشنه را که آب در گل نیست — آب در ده که آبی دل نیست
تشنه را که آب خواهی داد — هر چه زوتر که جانش رفت بباد
ندهی آب من بقای تو باد — آب من نیز خاک پای تو باد
خاکیی را که بیم آبی برد — آب جویی در آب جوی مرد
قطره را بتشنگی مگداز — تشنه را بقطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر — سوزنی رفته در میان حریر
گر چنین کار نیست ناخرم — خاک در چشم آرزو ورزم
پاسخم داد کاتشی خوش باش — نعل نشیند ز گو آتش باش
چشمه را بقطره مفروش — کین همه نیش دار دان همه نوش
گر شبی زین خیال گردی دور — یابی از شمع جاودانی نور
مرغ انگار گو نشست و پرید — نه خراشیده شد نه چنگ درید
در خود بر یک آرزو در بند — همه ساله بخرمی می خند

بوسه میگیر و زلف می انداز / زر ده و باکنیزکان می باز
باغ داری ترک داغ مگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت کرچه داری دست
امشبی با شکیب ساز و مکوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه چون بر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم
گل مرغزار پی سپر است / مرغزار و قفل آن دگر است
ماهی از حوضه بهشت آری / ماه را دیرتر بدست آری
چون گران دیدمش در آن بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر / روزه بستم بروزهای دگر
بازتب کرده را در آمد تاب / رغبتم باز شد ببوس و شراب
از سر عشق باده میخوردم / مستی بی قیاس میکردم
چون دگرباره ترک دلکش من / در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی آغاز / کآید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنان که دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که باشدش یاری / خوب رویی و نغز گفتاری
تا دم روز قند میخوردم / یاری دست بند میکردم
رسم آنشب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
روز چون جامه کرد کازرشوی / رنگرزوار شب بشست سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سروی / فارغ از همدمی و همجنسی
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بگیرم از سر دست / دلنوازی ببر در آرم مست
که خورم با شکرلبی جامی / که برارم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا شد / مسندم برتر از ثریا شد
چندگه اینچنین برود و می / هر شبم عیش بود پی در پی
بیست و نه شب بدین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره گاهم نور / واخر شب حواله گاهم حور
روز بودم بباغ و شب بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقبال و خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ ناکامی نبود مرا / بخت من بود کان ستود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم / کز زیادت زیادتی جستم
چون سی شب رسید و غدا / شب جهان پر ستاره کرد شتا
عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه درکشید بمهر
ابر و بادی در آمد از پس و پیش / تازه کردند تازه رویی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور بر آسمان افتاد
آن کنیزان برسم هر شبه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن همه سر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه نشان / در برافکنده زلف مشک فشان
شمعها پیش و پس لعابت خویش / پس رها کن که شمع باشد بیش

بانزاران مرا ز زینت و ناز / بر سریر نگاه خود شد باز
مطربان پرده نوا بستند / پرده داران ز کار بنشستند
ساقیان طرفه ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاوریدآن حریف ما را زود
باز خوبان بساز بر زدم / بدلارام خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / پیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریاکف / درفشان گشت جامهای صدف
شد روانه می خداوندی / خوشتر از شیره نهاوندی
من دگرباره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانه را رسن بستند / رسن من ز دست نگسستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرزلرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
چون جهان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
دست بر سیم ساده می‌سودم / سخت میگشت سست می‌بودم
بوسه زد دستم آن ستیزه حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / گر طمع کوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسد / ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون نمیرم برابرت چو چراغ
می و ماهی و تشنه آب و شکر / گویی آنگه که لب بدو مخور
نعلک گوش را که کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
چون درآمد درخت جلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
با شبیخون ماه چون کوشم / و آفتابی بذره چون پوشم
دست چون دارمت که در دستی / اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزندیم تا چند / واب دندان فریدم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسیم / تا یک امشب بکام دل برسیم
من که جانم ز غم رسیده بدرد / بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گویی اندُه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعب‌تر که بار افتاد / وارهان وارهان که بار افتاد
گرچه آهو سری ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
بر تنم این سر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیرگیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد

آرزو دامن

آرزوهاست با تو بگذارم کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم دربندی سوزم امشب در آرزومندی

باز میکش که باز مهمانان تاجداران کشند و سلطانان
بار تو گر بجان بود بکشم گر تو از جلوه من از خشم

چون بچشمم نماند دیگر بار گفت زان توام تو دست بدار
چه محل پیش چون تو مهمانی پیش کش کردن اینچنین جانی

لیکن این آرزو که میگویی دیر یابی و زود میجویی
شب اول گرت وفا بودی شغل تو در جهان کجا بودی

چون شدی سیر از کنیزانم شغل آنان شوم چنین دانم
گر برآید بهشتی از خاری آید از چون منی چنین کاری

وگر از بید بوی عود آید از من این کار در وجود آید
بستان هر چه هست کامست خرمی آرزو که آن خاست

رخ ترا لب ترا و سینه تراست جز دری آن دگر خزینه تراست
گر بدین کرده‌ای شب بهشت وینچنین شب هزار در پشت

چون کنم فارغت ز باده و جام ساقی بختمت چو ماه تمام
تا از او کام خویش برداری دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکون و شرم آهنم تیز بود و آتش گرم

بختم از دور گفت کای نادان لیس قریه ورای عبادان
من جام از زیاده اندیشی یکی اوفتادم از مستی

گفتم ای بخت کرده کام مرا برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد هیچکس را دسوی گنج نبرد

من که پایم فرو شدست بگنج دست چون دارم ار چه هستم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم سر زلفت ز دست بگذارم

یا برین تخت شمع من افروز یا چو بختم بچار میخ مدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز گر نه زیبد آرزو نطع و خونم ریز

دل و جانی و هوش و بینایی از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی گر تو دستیابم رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نخرد وارزوی چنان نگار نخرد
انگبین لب شدی و گلرخسار انگبین با مگس ز گل با خار

کو کسی کو گل انگبین نخورد مخور آدمی کسی که این نخورد
شمع وار امشبی برافروزم گر غمت چون چراغ میسوزم

سوز تو زنده داردم چو چراغ زنده با سوز و مرده هست بداغ
آفتاب ار بگردد از سر خز تنگ روزی شود چو تنگی روز

این که کامیست کز تو میجویم خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد دران چه بخت خفته و مرده بلکه هر دو یکیست

گر بچشم رخ ترا دیدی اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی تیز شو تا بگرد خون سپری

وانکه از جوش خون و آتش مغز حمله بردم بران شکوفه نغز
بازگردش در آوریدم دست چشم او رخسار و من سرمست

در گنجینه را گرفتم زود   تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری مرا بنواله نوش   مهل میخواست من بکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست   امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز   شب بشب برده و بروز بروز
امشبی را به امید گنج بساز   شب دیگر خزینه‌ای پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست   آخر امشب شبیست سالی نیست
او همیگفت و من چو دشنه تیز   در کمربند کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد   خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی   دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من   بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند   تا گشایم در خزینه قند
چون گشایم من آنچه داری رای   در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانه او   دیده دربستم از خزانه او
چون بیک لحظه مهلتش دادم   گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار   تا درآرم عروس را بکنار
در تمنا چو باز خود دیدم   خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد   من تنها و مانده با دم سرد
مانده چون سایه ز تابش نور   ترکتازی و ترکتازی دور
آن زمان گنج بود دست خوشم   وین زمان اژدهاست در کشم
گنج با اژدها بسی فرقست   آنچه پیچم حقیقت آن زرقست
من درین وسوسه که زیر ستون   جنبشی آن سبد گشاد سکون
آمد آن یار و زان رواق بلند   سبدم را رسن گشاد ز بند
تخت چون از بهانه سیر آمد   سبدم زان رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت   در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال   باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت   اینچنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوش شدم   گر تظلم سیاه پوش شدم
گفتمش کای چو من ستمدیده   رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را بخاموشی   ناگزیرست ازین سیه پوشی
رو پری سیاه پیش من آر   رفت و آورد هم در آن شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه   هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ   بر خود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم   چون سیه ابر از آن خروشانم
کز چنان پخته کارهای کام   دور گشتم به آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت   این حکایت به پیش من گفت
من که بودم درم خریده او   برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات   رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه   همچو سلطان به زیر چتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست   داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی   وز سیاهی بود جوانرویی

بسیاهی

به سیاهی بصر جهان بیند … چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور ست سیاه شدی … کی سزاوار مهر و ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ … نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام … باز پرداخت این فسانه تمام

شه بران گفتش آفرینها گفت … در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چونکه پیمان کوه و دامن و دشت … از ترازوی صبح زر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان … زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید … تاج زر بر نهاد چون جمشید

بست چون زرد گل ز رعنایی … کمر با زر بر گلبن صفرایی
زرفشانان ز زرد گنبد شد … تا که خوشدلیش در صد شد

خرمی را در و نهاد بنا … بنشاط می و نوای غنا
چون شب آمد نه شب که حجره ناز … پرده عاشقان جلوه ساز

شه بدان شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازدار غناسازی / در جهان کس نبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گریز نبود / عذر با ناز دلپسند نبود
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شده زنده دار جان ملوک / غم نصره خدایگان ملوک
هر که خرسند گیت رای کند / سر خود را بزیر پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت کردن دختر ملک اقلیم دویم

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی ز عالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / گر زنانش خصومت اندیش
زن نمیخواست از جهان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی بتنهایی / ساخت با یک تنی و یکتایی
چاره آن دید که چار و ناچارش / مهربانی بود دستاویزش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا نهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را زنها / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / کاو ز کبر بر پرستاران
خواند این را حریم داودی / گوید آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود ز بیت و رب / خانه ویران کن عیال و قرب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا خانه ز مهر دوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی که جای ساخت / کس درون حساب او نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد / بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بی طالعی ز زن بشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاک دامن جمیله صحبت
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
کامد استاد کار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست نا کرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و ختایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
نقش گوشی چو در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته

217

لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند / تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکرریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم

گر تو زین جمال دلبندی / شکری کار غم که بپسندی
شاه فرمود کاورد نخاس / برد کالا بشاه و برده شناس

رفت و آورد و شاه در وی دید / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود

وانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه گفت بگوی / این کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم / زانچه خواهی بها بیفزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کین نوش بخش نوش لبان

هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه نیست محال
جز یکی خوی زشت کان نه نکوست / کارزو خواه را ندارد دوست

هر که از من خرد بصد نازش / بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او مکاس پیش کند / زو قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنان و تو اینچنین بنگر / سازگاری کجا بود درگر
از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز

به که از بیع او بداری دست / پیش آن دیگران که لایق هست
آنکه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود

شاه در هر که دید از آن بتان / نامدش رغبتی چو شیربان
جز بچهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نبست

ماند حیران که چاره چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق تیز کاری کرد / خاک در چشم آشنایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید

در تنگ آرزو برو در بست / گشت ماری و اژدهای برست
وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیزه و نهان دوست
خورد و خفت و خیزکان در بست / هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای / یک بیک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پا افتاد

آمد آن پیرزن بدم دادن / خانه راست را بانجم دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / گر کنیزیش بگذراند نام

شاه از آن احتراز کو میساخت / عذر دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه ز آن ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کآتشی در دو مهربان افتاد
پای شه بر کنار آن دلبند / در خزیده میان خز و پرند
قلعهٔ آن در آب کرده حصار / و آتشش منجنیق این کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانهٔ رسیدهٔ من / دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامتت گیاه وشی / طشت نه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
وانکه از بهر این دل انگیزی / گرد بر تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره در تلبیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان در جهان یکی فرزند / دست و پاش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین مهجور / دست و پاش ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره گو علاج را شاید / تا بدو چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان ازان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود / از که او کرد کار چرخ کبود
گفت کاین را دوا دو چیز آمد / وان دوا در جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان راستی کزان حکایت راست / رنج آن طفل زو تواند کاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفتهٔ جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس ازان سخن شادان / کز خلف خانه دید آبادان
گفت برگوی آنچه دانی راست / تا بگویم چنانکه شرط وفاست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هر کرا اندر جهان ز روی هوس / جز بمن رغبت تو بود و بس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
چون جوانی و خوبیت همه هست / بر همه پایه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه و تو رضوان وش
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریت حرز جهان
مهر پیغمبری و ملک جهان / حکم خرم تو بر کهان و مهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور / از تمنای او نباشم دور
طفل بی دست چون شنید آواز / دست سوی او کشید دراز
گفت مادر درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
چون پری رخ بران پری زاده / دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای نیکو ری / چون هنر خوب و چون خرد هنری

ره بر طفل بخته بگشای   تا ز من دست و از تو پای
که سخن پرسم از مدار رنج   گر چنین با چنان خزانه و گنج
هیچ بر طمع ره زند موست   که تمنا بود به مال گست
گفت پیغمبر خدای پرست   کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزانه و شاهی   همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام   هر که آید ببرد ز من به سلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه   تا چه آرد مرا به تحفه راه
طفل کین قصه اش به اندر راست   پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم   گرد راهی تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای   آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم   تیر بر صید راست اندازیم
باز گو ای به مهربانی فرزند   گرچه معنی شدست مهر تو برد
من گرفتم که میخورم جگری   در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پریچهری   خو چرا کرده به بی مهری
سرو نورسته پیش چشمه آب   بهتر از راستی نزید جواب
گفت در نسل ما ستوده ما   هست یک خصلت آزموده ما
گر زنان هر که دل به مرد سپرد   چون به آدن رسید زاد و بمرد
مرد چون مهر زنی که از ما زاد   دل چگونه به مرگ شاید داد
در پی کام جان نشاید کرد   زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزتر است   که سپارم بدان که در خطر است
من که جان دوستم نه جانان دوست   با تو از عیب برکشایم پوست
چون بخوان او فتاد بر تو شم   خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم   با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان   نکند حال خویش نیز نهان
گر گذر زان آفتاب جمال   زود سیری چرا کند همه سال
ننهد دل به هیچ دلخواهی   نبرد با کسی بسر ماهی
هر که را چون چراغ بنوازد   بار چون شمع سر بیندازد
برکشد بر فلک بنعمت و ناز   افکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی   با من از مهر برزد نفسی
همه در بند کار خود بودند   نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند   رنج خدمتگری ما کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست   نان میده نه قوت هر شکمیست
سنگی باید آهنین چو سنگ   کاسیایش ز خورش نباید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند   هم به او همه بخود فرو بیند
بر زن ایمن مباش زن کاهست   برد شاید به هر کجا راهست
زن چو زر دید چون برآرد روی   بجوی یا بجوی درآرد سر
نارکز نار دانه گردد پر   تخته لعل سخته باشد در
زن چو انگور خام بی گنه است   خام سرسبز و پخته روسیاهست
مادگان در کده گرو مانند   خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن حمال شوی بود   شب که نه یافت ماه روی بود

از پرستندگان من در کس   جز خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش   که زمان تا زمان نمودی بیش
لاجرم از تو گرچه بی کامم   بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه از این خنده نکتهای شگفت   گرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت   تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی   می برید آن گروه پی سنگی
کرد با تشنگی برابر آب   او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان تب سمانونش   کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه   که با آن آرزو نیامد راه
عاجزش کرد نورسیده زنی   از زنی اوفتاده تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری   رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ پرزنی   نرسد در کمان تیرزنی
باشه افسونگر از خلوت خواست   رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز   خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت که کره خام   زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار   پیش او زین کن و برفق بکار
رایضانی که کره رام کنند   توسنان را چنین لگام کنند
شاه را زان فریب حیرت آمد   خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خدیو نوش لبی   مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده پرورد راحتش داده   او خود از اصل بزم هم زاده
باشه از نازکی و دمسازی   صد معلق زدی بیک بازی
شاه با او تکلفی در ساخت   بتکلف گرفته می باخت
وقت بازی در آن فکندی شست   وقت حاجت بدین کشیدی دست
ناز با این نمود و با آن خفت   جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن   در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از رشک دادن آن شاه   گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت   یک سر مو از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که آن چه فنست   اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود   صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آنچنان چون مهر   فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد   داور مملکت بدین و بداد
چون شبی راست گوی راست نظر   با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روزگان شاید کام   اولین صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد   شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش   از چه گشتی چو صبح سرد دوش
گرچه از من نخورده گشتی سیر   بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان برم   اژدهایی برابر نظرم
کشتم آخر چه درخورد ماری   چون کشی هم بتیغ خود باری
بچنین بره که ره نمون بودت   وینچنین بازیی که فرمودت

خبری ده که چنبر شده‌ام   تا نپزم که تیره پر شده‌ام
قفل گنج از گهر بیندازم   باخوش افتاده شاه سازم
بخدا و بجان تو سوگند   کز این قفل اگر گشایی بند
شاه از آنجا که بود دربندش   چونکه دید اعتماد سوگندش

ای ز آتش فغان و سوختم   کار زودی تو برفروختم
گفتنی گفت و نهفتنی هم گفت   حال از آن ماه مهربان بشنفت

سخت شد دردم از شکیبایی   ورنه‌ام دور شد توانایی
بعلاجم مروری فرمود   داشت ناخورده آن مزور سود
تا همان پیرزن دوای ساخت   پیرزن وارم از دوا بنواخت
آتش انگیختن بگرمی تو   سختی بد برای نرمی تو

نشود آب تا جوابش گرم   چو جوابش نکرد دامن نرم
گر از آنجا که با تو رای منست   ور دوا بهتر زن دوای منست

آتشی از تو بود در دل من   پیرزن در میانه دود افکن
کافتاب من از حمل شد شاد   کی ز برد العجوزم آید یاد
چون شدی شمع وار بام آراست   دود دود افکن از میان برخاست
چند از این داستان طبع نواز   گفت و آن نازنین شنید نیاز

غنچه بشکفت و گشت بلبل مست   بلبل از باغ غنچه کرد بدست
راه دادش بسرو و سوسن تهی   چون چمن بزرک ... تهی

طوطیی دید بر شکر خوانی   بی مگس کرد عنبر افشانی
ماهیی در در آبگینه فکند   رطبی در میان شیر افکند

بود شیرین و چرب عیبش   زد بشیرین حلاوت رطبش
چو جوان نقش ... پشت   قصه ... زوج قند ...

دید گنجینه زر در خورد   گردش از زر بهایی زرد
زر دست آنکه شادمانی از وست   ذوق حلوای زعفرانی از وست

آنچه بینی که زعفران زردست | خنده را بین که زعفران خوردست
نور شمع از نقاب هستی یافت | کاو موی بهار زردی یافت

زر که زردست مایه طربست | طین اصفر عزیز زین سببست

نشستن شاه بهرام گور در گنبد سبز رنگ

شه چو این داستان شنید تمام | در کنارش گرفت و خفت بکام

چونکه روز دوشنبه آمد شاه | چتر سر سبز بر کشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ | سبزه در سبزه چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد | دل بشادی و خرمی بسپرد



زان خرامنده سرو سبز اورنگ | خواست تا ز شکر گشاید تنگ
چون درین سبزه زمرد وار | باغ انجم فشاند باد بهار
پری آنگه که پرده بود بناز | بر سلیمان گشاد پرده راز

گفت ای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولتت خرگاهست
تاج و تخت آسمان درگاهست

تاج را سربلندی از سر تست
تخت را پایگاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج
همه عالم بدرگهت محتاج

چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت کردن دختر ملک اقلیم سیوم

گفت شخصی عزیز بود بروم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم

هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت این جمله نیکوی بر سر
با چنین خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی

مردمان بر نظر نشاندندش
بشر پرهیزکار خواندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز

بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابر سیاه ماه تمام

بشر فارغ همی گذشت براه
بادی ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد

بشر کان دید دست شد پایش
تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی دید گر کرشمه مست
آنچنان تو به صد هزار شکست

خرمنی گل ولی بقامت سرو
شسته رویی ولی چو خون تذرو
خواب غمزه‌اش بسحرکاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش

لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش ز زیر زلف بتاب
چون حواصل ز زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان‌تر
چشمی از خال نامسلمان‌تر

با چنان خال و زلف دیده‌فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی
چون ز طفلی که بر کژی کاری

ماه پنهان‌خرام از آن آواز
بند برقع بهم کشید فراز
بی‌تحمل بر کشید از پیش
کرده خونی چنان نکرده خویش

بشر چون باز کرد چشم ز خواب
خانه بدرفته دید خانه خراب
گفت اگر بر پیش روم نه رواست
ور نشکیبم شوم شکیب کجاست

چاره کار هم شکیبایی است
هرچه زین در گذشت رسوایی است
شهوتی گرم از راه ببرد
مردم آخر ز غم نخواهم مرد

ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی
سوی بیت المقدس آرم روی

تا خدایی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند
رفت آنجا و برگ راه بساخت
زی بارگه مقدس تاخت

چون بدان جایگاه پاک رسید
دادش آن بند را خدای کلید
پوزش انگیخت عذرها درخواست
از سر آرزوی خود برخاست

در خداوند خود گریخت ز بیم
کرده خود را بحکم او تسلیم
تا جهان دارد ش ز دیو نگاه
که بد و فتنه را نباشد راه

چون بسی سجده زد بران خاک
بازگشت از حریم خانه خاک

بود هم سفره در ان راهش
نیکخواهی بطبع بدخواهش

نکته گیری بکار نکته بگفت
بر حدیثی سزا نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بد گفتی
زو بهر نکته بر آشفتی

کاینچنین باید آنچنان باشد
کس زبان بر گزاف نگشاید

بشر گوینده راز خاموشی
داده بد داروی فراموشی

گفت نام تو چیست تا دانم
پس از نیت بنام برخوانم

پاسخش داد گفت نام رهی
بشر شد تا تو خود چه نام نهی

گفت بشری تو نیک آدمیان
من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمی است
وانچه در عقل و رای آدمیست

همه دانم بعلم خویش تمام
واگهی دارم از حلال و حرام

یک تنم بهتر از دوازده تن
یک فنی گشته در دوازده فن

کوه و دریا و دشت و چشمه و رود
هرچه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست
کین وجود از چه یافت وان ز چه رست

وز فلک وانچه نیز هست درو
آگهم با رسیده دست درو

در سر اطراف کوه هر حجری
دانم آنرا بتیزی نظری

گر رسد پادشاهی زوال
پیش از آن دانشم به پنجه سال

گر برآید بدانه کم و بیش
من ببالی خبر دهم زان پیش

نبض و قاروره را چنان دانم
کافت تب ز تن بگردانم

چون فسون در آتش آرم لعل
کهربا را کنم بگوهر لعل

سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک در دست من زر گردد

باد سحری چو بردمم ز دهن
مار بسته کنم ز نیمه رسن

کان هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای

هرچه پرسند از آسمان و زمین
هم از آن آگهی دهم هم ازین

نیست در هیچ دانش آبادی
فحل و داناتر از من استادی

چون ازین برشمر دلافی چند
خیره شد بشر از آن گزافی چند

ابری از کوه بر دمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چرا است چو قیر
وار دیگر سفید رنگ چو شیر

بشر گفت که حکم بر دانی
آنچنین برکنند تو خود دانی

گفت ازین بگذر این بهانه بود
تیر باید که بر نشانه بود

ابر تیره دخان مختلفست
زچنین نکته عقل متفق است

وابر گونه گون در آفاقست
در مزاجش رطوبت حامیست

جست بادی بادهای بنهفت
باز بشر گفت کو الفضول چه گفت

گفت بر کوه باد جستن چیست
خیره چون گاو و خر نباید زیست

گفت بشر این هم از قضای خداست
همه بی حکم او نیاید راست

گفت در دست حکمت آن عنان
چند گویی حدیث بر زبان

اصل باد از هوا بود بیقین
که بجنباندش بخار زمین

بشر گفت از دست این بود
که یکی پست و دیگریست بلند

دید کوهی بلند گفت این کوه
از دگرها چرا بود شکوه

گفت بازم بحجت افکندی
نقش تا چند بر قلم بندی

221

ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دور تر باشد از گذرگه سیل
بشر با کی بروز زد از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من گزیتر کار چه برم / در همه علمی از تو پیشترم
لیک علت بجو نشاید گفت / ره بپندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش تیر برون ندید شوانیم
بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این ره چو پیچ اندازم / با غلط خواندگان غلط بازم
بکه با این درخت عالی شاخ / نشود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت چو بشر روی خوم / هم دران دیو بو الفضولی ماند
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد چیزی کم
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بی خوابی
میدویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از ان زمین بخوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگنده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسیم نکو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لبش هست زیر خاک نهان
وآب این خم نکو که از کجاست / کوه بادیه گرد او صحراست
بشر گفت از برای مرد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بد و هم / در زمین خم آگنیده اند از بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته غلط است
آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی بهوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دام یاران است / جای صیاد و صید کاران است
آب این خم که در نساخته اند / از پی دام صید ساخته اند
تا چو عزم گوزن و آهو و گور / در بیابان کنج زند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد در راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند از صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره / که نوشنده تر تو کو بدنزه
بشر گفت ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در نهان داریم / همه کس ظن آنچنان داریم
بد مندیش گفتمت میشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق بتشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیحا تیز / که ازانسو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک تن شست سر تا پای

چرک تن را بدو فرو شویم پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانکه این خم بسنگ باره کنم صید را از گزند چاره کنم
شیر گفت ای سلیم دل پرهیز در چنین خم مباش تنگ آمیز
آب خوردی مبین دل انگیزی چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد که نوازد در وی آب دهن نیندازد
هر که نتوان ز آینه سودن صافی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون بآب رسد لب نوشین او بآب رسد
مرد مدبر ای گفت و نشنید گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه بر کند و جمله بر هم بست خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو رفت خم نه چاهی بود تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن بمشت آب افتاد عاقبت غرقه شد در آب افتاد
شیر زانسو نشسته دل در تاب از پی آب گرد دیده پر آب
کف بازان چرا فرازده خام گرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن نموده خصال آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد انجمن سفله جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی مرد ناند برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق وانگهی که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان او شده گم سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کین چه شاید بود جوی ز شاخ آن درخت رود
هم ببالای سینه کم و بیش ساده گردش بحنک و ناخن خویش
چون مساحت کران دریایی زد دران خم تا آب پیمایی
خم رها کن که دید چاهی ژرف سر و پا گرد آورید شگرف
نیم خمی نهاده بر سر او تا دده کم شود شناور او
جهد بسیار کرد و غوطی خورد تا نشانی از و بدید آورد
بر کشید آن غریق را اشتاب در چه خاک بودش از چه آب
چون در انباشتش بخاک و بسنگ بر سرش نشست با دل تنگ
گفت کان زیرکی و رایت کو وان درفش کده کشایت کو
وان همه دعوت بچاره گری با دد و دام و آدمی و پری
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند غیب را سر در آورم بکمند
چون شد آن دعوی دوازده فن وان همه مردی ای نه مرد و نه زن
وان نمودن که هنر کرم منشی کارها را ز چاره اندیشی
جای آنگاه سر گشاده به پیش چون ندیدی درون چه خویش
وانکه ما را از آنچنان آبی فصلها گفته شد ز هر بابی
فضل ما گر بهم شماری داشت آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هر چه در آب آن خم افکندیم آتشی در خم خود افکندیم
نقش آن کار که دگرگون بود از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داد است بر سر رشته کس نیفتاد است

گرچه هرچند زان نمط گفتیم / هر دو زاندیشهٔ خود غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من مستم / که تو شاکر نه و من هستم
تو که دام بهانه‌اش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
من بسی کی درو گمان بردم / یک من سنگ بود و جان بردم
این سخن گفت و از زمین برجست / رخت و بار جست از جهت و آراست
رفت و برداشت یک یک سلسلش / دق مصری عمامهٔ قصبش
چونکه مهر از نورد بار گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری درو هزار درست / زان کهن تکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از وبرداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او / باز زر و زر منت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگهدارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز رسم سرای او بکجاست / بر سپارم بدانکه اهل سراست
چون ز من نامد استعانت او / نکنم عذر در امانت او
گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
ره روش برگرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از حوالی دشت
بشر چون از سفر بشهر آمد / از همه شادیش بهر آمد
چون برآسود یکدو روز نخست / بعد از آن خانهٔ ملیحا جست
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
زادمردی عمامه را بشناخت / گفت لحجی زمت بباید تاخت
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در زنی کان در آستانهٔ اوست / بی‌گمان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکرلبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیحای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای / برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در هنرها سخن نمودن او
وان براشفتنش چو بد مستان / دعوی الحجن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی از زشتی آلودن
وانچ از بهر دیگران کندن / خویشتن را دران چه افکندن
وان شدن چون محیط موج‌زنش / عاقبت ماند آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه از آن نوفا شنید همه
گفت گر غرقه شد لقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه کاشسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانه خاک
رخت از هرچه بود در بستم / وانک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد باز از در است کاری خویش

زن زنی بود کاردان و شگرف / آن ورقها بخواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت / آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
پاسخش داد آن همایون رای / نیک مردی زنید کان خدای
آفرین جلال او بگفت / بر لطیفی و روی خوش بشکفت
که گنه بر گران جوانمردی / که تو در حق نیکپان کردی
نیک مردی آن بود که کسی / برد انجبینی از کسی
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بی‌وفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد / بر جهانی چنین بود در خورد
بعقیدت جهود و کینه‌پرست / مار نیرنگ و اژدهای کشت
سالها شد که من برنجم ازو / خرمی هیچ بر نسنجم ازو
من به بالین بزم او خفته / او بمن بر دروغها گفته
من ز قهرش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق من بی تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغای محنت از بر من
گرد از رنگ بود در روی نهفت / از پس مرده بد نشاید گفت
پای او زین میانه بیرون شد / حال و پیوندها دگرگون شد
تو ازانجا که مرد کاری / زن ناشوی اختیار نمی
مایه و ملک هست و ستر و جمال / به ازین کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردیی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته جست حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
آنگهی برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق برداشت
بشر چون جفتی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش جمال جان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون خیالش بدید نوش لبش تافت / بوی خوش کرد جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / پیرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم بعشق پری / تا ندیدم آنکه کمان پری
گر بود دیو بود دیده افتاده / من پری دیدم آن پریزاده
کانچه بینی بمهر امروزست / مدتی شد که در من این سوز است
کان فلان روز در فلان ره تنگ / رغبت راز بود باد از جنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه بکیدم ز رفتنی زیادم / بر کسی از خویش نگشادم
چونکه صبرم در او فشاد رای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
دولتی کو جمال و مالم داد / بر حرام ایمن از حلالم داد

زن چو از رغبت وی آگه شد / رغبتش آنکه بود یکی ده شد

بشکر آن چو پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با وی بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت

یار چهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند

از حدودی بهانه شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را

از پی دفع غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلید برست

چون بهم دید از شبستان دورش / جامه سبز دوخت چون حورش

سبزپوشی از علامت زرد / سبزی آمد بسبزی رخ زرد

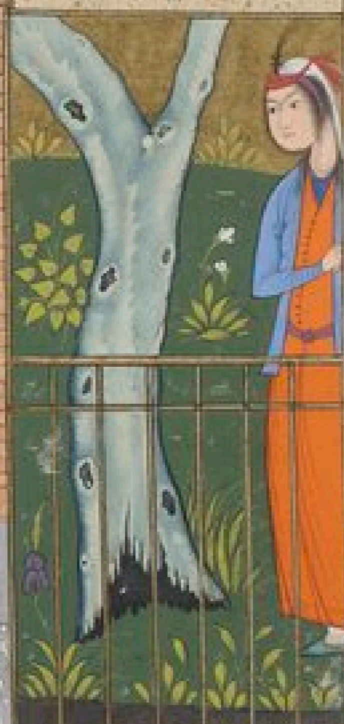
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد تیز

رستنی را بسبزه آنگیخت / همه سرسبزی من از نخست

قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره به نکوتاهی







نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

از دگر روز هفته آن بود / ناف هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ بر سرخ زیوری در ساخت / صبحدم سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بلطف آبی

پیش او در دوید و خدمت کرد — زآستین رفت از زخاکش گرد
بر پرستاریش میان بربست — خوش نشست و زماه و آفتاب برست
شب چو منجوق برکشید بلند — طاق خورشید را دریده پرند
شاه ازان سرخ سیب شهدآمیز — خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش — در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو — قرص خورشید ماه خرگه تو
برتر از گوهری که بتوان سفت — بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند — کور باد آنکه دید نتواند
چون دعایی چنین بپایان برد — لعل کان را بکان لعل سپرد

حکایت کردن دختر ملک اقلیم چهارم

گفت کز جمله ولایت روس — بود شهری بنیکوی چو عروس
دلفریبی بغمزه جادوبند — گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر — لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهرهٔ دل ز مشتری برده — شکر و شهد پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگدل تر ز تنگی کمرش
مشک با زلف او جگرخواری — گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو بباغ — رویی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش ز تازه تر ز بهار — خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — ناز نرگس درم خریدهٔ او
آب گل خاک ره پرستانش — گل کمربند زیر دستانش
بجز از خوبی و کمربندی — داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی — در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان — جادوییهای هنرهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی — سرکشیده ز بار نامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود — سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور — کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زادست — زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم — آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این ز زر آن ز زور میکوشید — او ز زر خود و زور می‌پوشید
پدر از جست و جوی ناموران — کان صنم رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد — نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز — دست خواهند کان چو دید دراز
جست کوهی دران دیار بلند — دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن برو حصاری چست — گفتی از مغز کوه کوهی رست
پورش انگیخت و از پدر درخواست — تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان ازان دوری — گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهد شش خانه گردد دور — در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج — پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز — کرد کار حصار خویش بساز

چون جهان

چون بر آن محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در آن سواری شد
نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز
کاهنین قلعه بود و روئین دز
او در آن دز چو بانوی سقلاب
هیچ دربان چنان ندید بخواب
راه بربسته راه داران را
دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه
چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست
داشته با فروغ عقل نشست
کز هم خشک و تر چه شاید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما زاچه میکند مردم
وانجمن زاچه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید
وادمی زاده را بیاراید
همه آورده بود زیر و زبر
آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون بخشنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری از طلسم آهن و سنگ
هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بر آن گذرگه بیم
گشتی از زخم تیغها دو نیم
خر کسی کو رقیب آن در بود
هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی پی غلط شدی صدش
اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بر او رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود
چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی نگاه
بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارنامه چین
چون قلم زانقش پیوستی
آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور
سایه از نقش بر زدی از نور
چون در آن برج شهربندی یافت
برج ازو ماه بهره مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند نبشت
بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست
با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه ز نظاره نور
پای در نه سخن مگوی ز دور
در چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را درین در کار
هر کرا این شکار می باید
نه یکی جان هزار می باید
تمش سوی او باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی
نیکنامی شدست و نیکوئی
دومین شرط آنکه از سر رای
کرد داند بره طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسم ما را بند
در این در نشان دهد که کدام
تا ز در جفت من شود به نظام
تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از وی سوالهای هنر
چارمین شرط اگر بجای آرد
ره سوی شهر زیر پای آرد
گر جوابم دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هرکه این بند را گشود داند / کیمیای سعادت او داند
وانکه بی ره سخن نداند برد / گر ز رگ سست زود گردد خرد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس که بود اهل انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طلق پیش از طلق دار
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بباب حلقه در بند
تا ز شهری و لشکری هرکس / کافتد این چو من عروس هوس
بر چنین شرط راه برگیرد / تا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد / پیچ پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هرکرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسیده شد خبری
بر تمنای این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هرکس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هرکه در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده را بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه بختی نبود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر دگرها نبود دستومند
از سر بیخودی و بی رایی / در سر کار شد برسوایی
بی مرادی گروه میر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز تنان بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده ز قهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو پیکری همه جای / نبود جز سوک شهرآرای
آن پری رخ که شد ستیزه جوی / شهری آراسته بسر ز سبوی
تا رسیده بسایه در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شود شکفته چو تازه بهار
دید یک نوبتش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار تشنه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبایی / برد از دور در زمان شکیبایی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنین رقمی
گرد از صورت جهان آرای / صد سر آونخته ز سر تا پای
گفت از این کوه پر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر ندارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر برندار چه صورت زیباست / مار در گنج و خار در خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری

سر من گر برفته گیر چه سود
خاکی گشته گیر خون آلود

گر نه زین رشته باز دارم دست
سر بدین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن
چون توانم بترک جان گفتن

باز گفت این بند از زبان
بسته اند از برای مستیران

پیش افسون آنچنان پری
نتوان رفت بی فسونگری

تا زبان بند آن پری نکنم
سر درین کار سرسری نکنم

چاره بایدم نه خرد بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ

هر که در کار سست گیر شود
نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خرد اندیش
تا زیان بزرگ نایدت پیش

ساز برده جهان می ساز
پست میگیر و سخت می انداز

دلم از خاطرم خراب ترست
جگرم از دلم کباب ترست

بچنین دل چگونه باشم شاد
وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و تلخی اندوه خورد
وز جگر برکشید آهی سرد

آب در دیده زان نظاره گذشت
نطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه که داشت نگفت

روز و شب بود با دلی پر سوز
نه شبش شب بد و نه روزش روز

هر سحرگه بآرزوی تمام
تا در شهر بر گرفتی گام

دیدی آن پیکر نوآیین را
گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید
جست و سر رشته گشت ناپدید

رشته دید صد هزار سر
وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشته خویش

کبر از آن کار بر کنار نهاد
روی در جست و جوی یار نهاد

چاره سازی بهر طرف میجست
که ازو بند سخت گردد سست

تا خبر یافت از خردمندی
دیو بندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام
بهمه دانشی رسیده تمام

همه همدست او فتاده او
همه در بسته گشاده او

چون چراغ از زمان چراغ هنر
از جهان دیدگان کشیده خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری
در کجا در خراب ترغاری

زد بفتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل میان در بست

از سر فرخی و پیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی
برزد آواز از خوشتن نفسی

زان پری روی آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بست بر ره خویش
وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت
هر چه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس
باز پس گشت با هزار سپاس

روزکی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سگالش کار

زآلت راه آن گریوه تنگ
هر چه بایستش آورید بچنگ

پیشتی باز جست روحانی
کار دان سختیش باسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / گرد ترتیب هر طلسمی راست
چاره را سنج کرد کین چون بست / وین طلسم از چه جور کرد درست
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع در جهان برداشت
یا ز سرها گشایم این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامدان شیردل نکوخواهی
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
همه نیرنگ آن طلسم ببند / برگشاد آن طلسم را پیوند
چون گروه آن طلسمها برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
آن صدا کرد گرد بارو جست / گنبد چون جای کرده بود درست
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
چون گشادی طلسم از تخت / در گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهتر
با توام دوستی نگاه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید پرند
جمله سرها که بود بر در شهر / از سر نیزها فرو گرفت بقهر
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و بر کشید سرود
همه خوردند یک بیک سوگند / کاگر شه نخواهد این پیوند
کان سپه ماه برد و سروری کرد / وین سر مار ماند و مردی کرد
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
اول از شهر آن طلب کاری / خواست از شه تمامتان یاری
چون بر پای خون در آمد رود / جامه چون غنچه کرد خون آلود
گفت رنج از برای خود بردم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت کارگر بدان دربست / گو بران کار زود یابد دست
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقبه بدمید
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچاه
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای
سر سوی شهر کن چو آب روان / چاره کن دور وار گر بتوان
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت از پیش
در نوشت و بچاکری بسپرد / آفرین بنده گشت و آفت مرد
داد تا روی آفرین کردند / وان سر کشتگان دفن کردند
شهریان بر سرش نثار کنان / همه بام و درش نثار افشان
شاه را در زمان بناه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بخواستاری شوی
در عماری نشست با دل خوش / ماه در موکب عماری کش

سوی کاخ آمد از گروه گروه
کاخ ازو یافت چون شکوه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت
دختر احوال خویشتن بنهفت

هرچه پیش آمدش ز تنگ و ز ند
کرد با او همه حکایت خود

زان سواران که و پیاده شدند
چاره کنند و در قفاده شدند

زان هنربران که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدانجا که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه و پای فشرد
کرد یک یک طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتش که شرط چارم چیست
شرط خوبان نگه کنند که چیست

نوش لب گفت چاره مشکل سخت
رسم از وی برسمونی بخت

گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

ور درین ره خرش فرو ماند
خر که آنجا زند کرا او داند

واجب آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را به شرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی

رسم او را سوال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنیم رواست
هرچه آن کرده تو کرده ماست

بیشتر زین سخن نفرمودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
کرد یاقوت رد ز مینا سنگ

چون درین حقه زر شش خانه
درج یکخوشه گشت و شش دانه

مجلس آراست شه برسم کیان
بست زرین کمرش سخت میان

انجمن ساخت نامداران را
راستگویان و راستکاران را

چونکه صف برکشیده شد بپیش
کرد مهمان سرا و بارگهش

خواند شهزاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین نهاده شد در کاخ
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ

از پی آرزو که بر خوان بود
آن نه خوان بلکه آرزودان بود

از خورشها که بود در خور و راست
هرکس آن خورد کارزو میخواست

چون خورش خورده شد باندازه
شد طبیعت ز پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص

خود درون رفت و جای خویش نماند
میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی
تا چه بازیگری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولو خرد
برگشاد و بخازنی بسپرد

کین بمهمان رسان نه بشتاب
چون رسانده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود
وانچه آورده بد بدو بنمود

مرد لولو خرد چو بر سنجید
عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن
سه دگر بنهاد بر سر آن

هم بدان سنگ نامور دادش
سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج
سنگ داشت و گشت لولو سنج

چون کم و بیش دیدشان بعیار
هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه واری شکر بدان افزود / وان دُر و وان شکر یکی بسود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت

از فرستنده خواست جامی شیر / هر دو در روی فشاند و گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانوی خویش / وان دُر آورده را نهاد به پیش

بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد خمیر بکرد
برکشیدش عروس اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری گشاد از دست / تا نماید به شاه ماه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز

باز شد آن کنیز تا درگاه / قصه را گفت یک بیک با ماه
داد یکتا دُر جهان افروز / شب چراغی به روشنایی روز

باز پس شد کنیز حور نژاد / دُر یکتا به لعبتی داد
بانوی آن بر نهاد بر کف دست / عقد خود را بکند گر گسست

تا دری یافت هم طویلهٔ آن / شب چراغی هم از قبیلهٔ آن
هر دو در رشته کشید بهم / این و آن هیچ نی ز بیش و نه کم

شد پرستنده دُر بدریا داد / بلکه خورشید را بثریا داد
چونکه بخرد نظر برو انداخت / آن دو هم عقد را ز هم نشناخت

جز دویی در میان دُر خوشاب / هیچ فرقی نبد ز رونق و تاب
مهرهٔ ازرق ز غلامان خواست / کان دوم را سیوم نیامد راست

بر سر دُر نهاد مهره خرد / داد تا آنکه آورنده ببرد
مهربان چونکه مهره با دُر دید / مهر از لب گشاد و خوش خندید

شد آن مهره و دُر از سر هوش / مهره در دست کرد و دُر در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار منست / کانچنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در بلاد و کشور او

ما که دانا شدیم و دانش دوست / دانش ما زیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش

آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده شد ز زیر نقاب
هر چه رفت از حدیثهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت

نازپرورده با هنر ز نیاز / پرده رمز برگرفت ز راز
گفت از اول که تیز کردم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش

دُر نمود از آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او بران دو سه دگر بفزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود

من که شکر بدُر در آمودم / وان دُر و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شکر آلود / چون دُر و چون شکر بهم سود

بفسون و بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و آن دگر بگداخت

گفت شکر چو با دُر آمیزد / به یکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز پستان او / شیرخواره پیکم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی جفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم / آن نمودم که جفت او هستم
مهرهٔ ازرق آورید بدست / ازنی چشم بد برایشان بست
مهرهٔ او بمهر سینهٔ من / مهر گنجینه بر خزینهٔ من
شاه چون دید توسنی آرام / رفته خامی بتاز ناجام
در شکر ریز سوز او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
کرد پیرایهٔ عروسی راست / سپرو و گل انشاند و خود برخاست
آنچه از بخت چون رسید بکام / ماه را از فلک کشید بدام
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش

او چو در جست و جوی آن گهر / سیومی در جهان نه بیند کس
من چو مهره بدر در افزودم / سر بمهر رضای او بودم
بروی از پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
کرد در سفتنت ز ناشوی / هرچه باید ز شرط نیکوئی
زمی آراست چون بساط بهشت / نرگسه را بعود و گل بسرشت
دو سبک روح را بهم بسپرد / خویشتن را ز میان کرانی برد
کان کن لعل چون رسید بکان / جان گیتی بمدد رسید بجان
آخر الامر یافت روی درست / باز بر سینه بدر و نشست

هم او کرد از جهان آرا بست / گوهرش را هم او بدست شکست
هم چو در دو در از کیشش / مهره چون کیش دید در پیشش
زیست با او به نیکنامی خویش / چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز در رسید بحال / سرخی جامه را گرفت بفال
هرچه آن سرخی از سپیدی خاست / رو به سرخی داشتی تو به زن
چون بسرخی حیات داد اویش / سرخ جامه جوانم بنش
سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها زین است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخ آمد نکوترین سلبش
سرخ رو زو بهشت وصل بیوست / در لباس کمین بوی چوب
سرخ از آن شد که لطف جان دارد / خون که آمد آتش روان دارد
سرخ گل شاه بوستان بود / گر ز سرخی رونشان بود
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد کبود

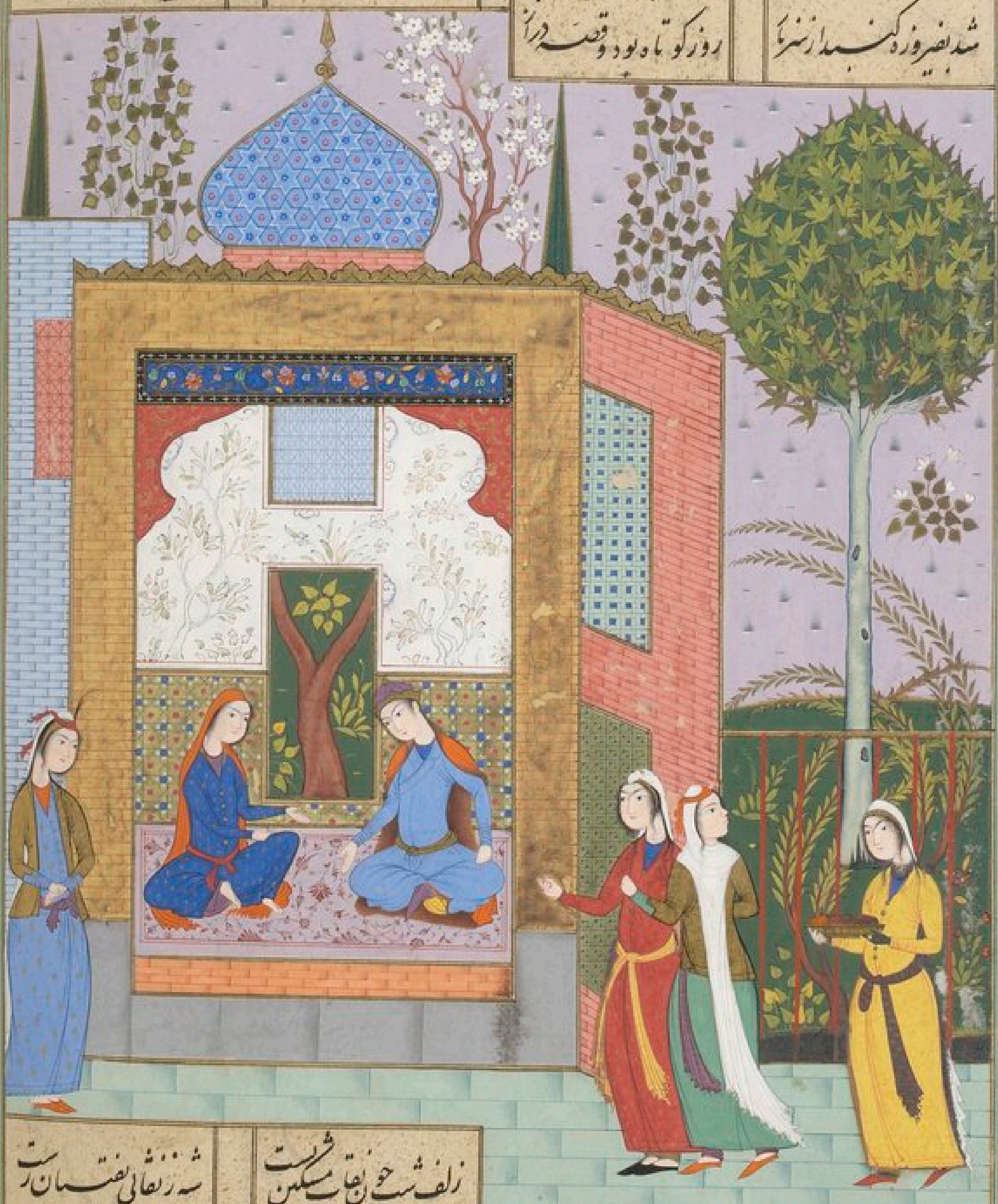
روی بهرام ازان گل افشانی — صبح شد چون رحیق روحانی

دست بر سرخ گل کشید دراز — در کنارش گرفت و خفت بناز

چارشنبه که از شکوفه مهر — گشت پیروزه گون سواد سپهر

شد بفیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز

شاه را شد ز عالم افروزی — جامه فیروزه گون ز فیروزی



زلف شب چون نقاب مشکین بست — شه ز نقابی نقیبان رست

خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد آیین بانوانه بجای

گوید از راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او

غنچه گل گشاد سرو بلند — بست بر برگ گل شمامه قند

گفت کای چرخ بنده فرمانت — واختر فرخ آفرین خوانت

من بهی بهتر زمن هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش
در گشاید دکان سرکه فروش

حکایت کردن دختر ملک اقلیم پنجم

چون بفرمان شاه هست گزیر
گویم ار شه بود صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی
هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان
گشت هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود
دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ
کرد مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ و خرد
آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار
دوستان زو لطیف‌تر صدبار
تا شب آنجا نشاط میکردند
گاه می گاه باده میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی
مردم از گونه دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم
نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بود و شاد در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان
هم دران باغ دل گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتاب آسمان افروز
شبی الحق و شبی چون روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب
تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش
خبرش داد از آشنایی خویش
چونکه بشناخت آن همالش بود
در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس
زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر دربسته خانه بی‌ره بود
هم دران کاروانسرای برون
بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد
داوری ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج
نیمه زان نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن شریک را دنبال
درگشادند باغ را ز نهفت
چون کلیدیشان ندید هیچ نگفت
مرد در پویه گشته باد خرام
تا ز شب یک دو پاس رفت تمام
پیش میشد شریک راه نورد
او بدنبال میشد و میخورد گرد
راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بقصبه سبیل
دوری راه هست یک دو سه میل
چار فرسنگ ده فزون رفتیم
از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم
ز نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست
راه دانست و نیز هشیارست
همچنان میشدند تا گه تاب
پس رو آهسته پیش رو بشتاب

گرچه پس ور پیش رو می‌راند   پیش و باز مانده را می‌خواند
گم نکردند سر دو زان پرواز   تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی   شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست   از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا   ماند ماهان ز گمرهی شیدا
سستی و ماندگی دماغش سفت   طاقتش چون نماند بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند   خفت و تا وقت نیم روز نماند
چون گرمی آفتاب سرش   گرمتر گشت از آتش جگرش
دیده بگشاد در نظاره راه   گرد بر گرد خویش کرد نگاه
غار در غار دید منزل خویش   مار در غار اژدهای پیش
باغ گل جست و گل بباغ ندید   جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش   هم برفتن بمره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه   راه میرفت و رهنمایش نه
تا بزد ماه شب پایه خویش   بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست   روز کار از سفید کاری رست
بیخود افتاد در در غاری   هر کجایی بچشم او خاری
او در آن پویه خانه رفته ز هوش   کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن   زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و زن دوش پشته‌ها بسته   آمدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید در ره خویش   ماند زن آنجا و آمد پیش
بانگ بر زد که هان بگو چه کسی   با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کار خام   هست ماهان کوشیار نام
گفت کاینجا چگونه افتادی   کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست   شیر از آشوبشان غنوابنست
گفت ماهان منم که ای سره مرد   آن کن از مردمی که شاید کرد
کز من اینجا بخود نیفتادم   دیو بگذار کادمیزادم
دوش بودم بناز و آسانی   رب طارم بهمانی
مردی آمد که من همال توام   در تجارت شریک مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند   گم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری   یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدا   راه گم کرده را من بنما
مرد گفت ای جوان زیبا روی   بیکی موی رستی از یک موی
دیو بد آنکه مردمش خوانی   نام او هایل بیابانی
آنکه با تو شریک مال نمود   غرض او هلاک جان تو بود
چون تو صد خلق را ز ره بردست   هر یکی بر گریوه مردست
من و این زن رفیق و یار توایم   مرد و امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام   پی ز پی بدار و کام زکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل   راه را می‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح دم نزند   جز پی یکدگر قدم نزند
چون دهل برکشید بانگ خروس   صبح بر ناقه بست زرین کوس

آن دو دندانه چون کلید شدند / مرد و از دیده ناپدید شدند
بازماهان در اوفتاد ز پای / چون فرو ماند کان شب بجای

روز چون عکس روشنائی داد / خاک را روز شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه بسنگ / کوه در کوه دید جای تنگ

طاقتش رفت کانچه خورد نبود / خورشش جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم و گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد

باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد دره روی فرو بگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه

چون جهان سفید گشت سیاه / راه رو باز ماند و ماند ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از رونده گان بنهفت

ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی هموار

چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان / لختی از نوبه باز داشت عنان

گفت کای خیره سر کجائی / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز داری از رازم / ور نه خالی سرت بپیندام

گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای دور بوده باد خرام / گوش کن سرنوشت بنده کام

آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون بنوشید گوش داشت بگفت
چون سوار آن فسانه را بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول / که شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند / چون شد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست

شکر کن کز هلاکشان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت کشش عنان برکش / ور همه سنگ و بد زبان درکش

بر پیم بادپای امیران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته زان در غار / بر براق و بدو گشت سوار

آنچنان بر پیش فرس میراند / که از او باد بازپس میماند
چون قدرمایه راه بنوشتند / ور کمرهای کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه با پستی / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آنسو که زد ما بخرام / نعره زن سو که نوش بادت جام
همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل

کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
زشته هزار دیو بدبو / از در و دشت برکشیده غریو

همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی آسمان خراب

صفت رقص کشیده خروش / مغز را درسر آورید بجوش
هر زمان آن خروش می افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می بود

چون برین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند / کالبدهای سهمناک بلند

لفچه‌ای چون زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یکجای

هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون نهنگ مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / پیت کوهان و شاخشان زنان

زان چلاچل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بران زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چه پر برآمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید

اژدهایی چهار پا و دو پر / وین عجبتر که هفت بودش سر
چارپایی که دید چار پری / غلطم کاژدهای هفت سری

فلکی گو بگرد ما گردست / چه عجب کاژدهای هفت سرست
او بران اژدهای دوزخ وش / کرده از گردنش دو پای کش

وان ستمکاره دیو بازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ بر زنان تا رسن

او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه پیش در کرده
سوبسو می‌فکند و میبردش / گرد کیهان چو تخته خردش

میدواندش ز راه سرمستی / میبردش بلندی و پستی
گه برانگیختی چو کوه از جای / گه بگردن در آوردیش پای

کرد بروی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون دم زد از زبانهٔ شیر / حالی از گردنش فکند بزیر

رفت و رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای پسینه نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاده دید سوار / رفت چون دود کان از کار

ماند ماهان چو دزد راه افتاده / چون کسی خفته ملک جان داده
تا بتفسید از آفتاب سرش / نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش

چون بگرمی گرفت مغز خوش / وز تن موش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی بنگرید در چپ و راست

دید برگرد خود بیابانی / گرد از ریگ داشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون رهبری فراز کشند / ریگ ریزند و تیغ بار کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن بیخت نطع انداخت

مرد محنت کشیده شب دوش / چون تنومند شد لطاقت و هوش
یافت از دامگاه آن دد کان / کو زراهی بکوی غمزدگان

راه برداشت و میدوید چو دود / سهم زد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب / بازماند از تکش کمان شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام / آن بیابان بریده بود تمام
زمی سبزه دید و آب روان / دل برش چو بخت گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن آراست / وز پی خوابگاه جایی جست
گفت گردی ز آب پیمایم / گر نشد آتشنه می‌شود رام

من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشد خیالهای درست / خاطرم را خیال بازی جست
خسبم امشب ز راه دمسازی / تا نبینم خیال شب‌بازی
چون نشد منزلی و همراهی / یار نه صحبت عافیت گاهی
تا به سنگولی رسید فراز / دید نقبی در او کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه در او / نا شده کس مگر که سایه در او
شد در آن چاه خانه یوسف‌وار / چون رسن تابش او فتاد بکار
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ گفتی تا آشیانه رسید
بی‌خطر شد در آن حجاب نهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را باز
دیده بگشاد در حوالی چاه / نقش می‌بست بر حریر سیاه
یکدرم وار دید نور سفید / چون سمن بر سواد سایه پدید
گرد آن روشنایی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند / نور مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که آن فوارهٔ نور / تابد از ماه و ماه از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را ز زور کرد فراخ
تا چنان شد ز رفتن و کردن / میتوانست از آن برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار در او / سرو و شمشاد بی‌شمار در او
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه / جان از او تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای عقیق / نار بر شکل درجهای عقیق
به چو گویی ز زر چکیده مشک / پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
موز با لقمهٔ خلیفه براز / رطبش را چو بوسه برده نگاز
شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در کمربندی
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور سر نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه
ز آب انگور و نار آتش‌گون / همچو انگور رسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده در سر گنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ / خربزه حقه‌های نگارنگ
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چند از آن میوه‌های نوشین بار / خورد از آن نوشهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد آن نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی برآورده بدوش
گفت ای دیو میوه دزد که‌ای / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای

چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی داغم
توچه دزدی چه اصل دانندت / خوبی و کیستی که دانندت

چون که ماهان درین حدیث شمرد / مرد مسکین ز دست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز جاه و بیگانه

باغبانان رخ دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد غربت بدلنوازی او

چوب دستی نهاد و زود نشست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر گوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده در چنبره دوان / چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری

گردش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن

تا بدان چاه و آن خجسته چراغ / کز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود یکان یکان برگفت / گرد پیدا و بر حدیث نهفت

پیرمرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت با فرصه گشت سپاس / کامنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز رفق یاری او / دید بر خود سپاس داری او
باز پرسید کان نشیمن شوم / چه زمین است و از کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش من
آتشی برزد از دماغم دود / کان همه شور یک شراره نمود

دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان شود حالی
چشم آمد هزار دیوکده / در یکی صد هزار دیو دده

این بآنم فکند و آنم زد / دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی راز روشنیت کلید / در سیاهی سپید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی بدیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده ترگشته

گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
میبرد کام و میبریدم راه / این بلاحول و آن ببسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر

ترس و تشویشم از روان برخاست / وامشبم کام ایمنی برخاست
پیر گفتا که ای ز غم رسته / بحریم نجات پیوسته

وان جهانبانان زیرکی سار / دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست / نشکنندش شکستنی بدرست

راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
وانچنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند

آن جهانبان که گرد این طرفست / دیولاخی مخوف بی علفست
که دروغی براستی کوشند / گاه زهری در انگبین جوشند

در جهان

در خیال دروغ بی مددیست | راستی حکم نامهٔ ابدیست
ساده دل شد در اصل گوهر تو | کاین خیال اوفتاد در سر تو
ترسم از تو بر تو ترکتازی کرد | با خیالت خیال بازی کرد
گر دلت بودی آن زمان بجای | نشدی خاطرت خیال نمای
مادر از کار رشته تا دادست | وایزدت زانچه‌هات آزادست
ملک من شد درین خلافی نیست | در کلی منیست کاعترافی نیست
دخل او هر کجا که کم باشد | ز وکیلی شهر محتشم باشد
این همه هست و نیست فرزندم | که دل خویشتن درو بندم
گر بدین شادیی غلام تو من | کنم این جمله را بنام تو من
خواهمت آنچنان که رای بود | نو عروسی که دلگشای بود
گر وفا میکنی بدین فرمان | دست عهدی بده بدین پیمان
چون پذیرفتیم بفرزندی | بنده گشتم بدان خداوندی
دست او بوسه داد شاد بدو | وانگهی دست خویش داد بدو
گفت برخیز میهمان برخاست | بردش از دست چپ بجانب راست
صفهٔ تا فلک برآورده | کیلوی طاق و در او زده
پیشگاهی فراخ و اوج تنگ | از پی شاخ سرو و بید خدنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ | رسته صندلی بلند و فراخ
کرده بر روی نشست گاهی چست | تخت بسته بتختهای درست
پر کشش بن درخت خرام | گر نیاز آیدت ثیاب و طعام
من روم تا کنم ز بهر تو ساز | خانه خوش کنم ز بهر تو باز
راستی را بقا کلید آمد | مغز از بیخ آن پدید آمد
انچنین بازیی ازین گره کلان | ننماید جز بساده دلان
این همه بر تو اشتلم کردن | بود تشویش راه کم کردن
چون از آن غول خانه جان بردی | صافی آشام باکی از دردی
این گرانمایه باغ میوه ترنگ | که بخون دل آمدست بچنگ
میوهامیست مهرپرورده | هر درختی ز باغی آورده
بجز اینم سرا و انبارست | زر بخرمن گهر بخروارست
چون ترا دیدم از هنرمندی | در تو دل بسته‌ام بفرزندی
تا درین باغ تازه میبازی | نعمتی میخوری و می نازی
دل نهم بر شما و خوش باشم | هرچه خواهید بارکش باشم
گفت هان هان چه جای این سخنست | خاربن کی سزای سروبنست
شاد بادی که کردیم شادان | ای تو خان و مانم آبادان
بر دستش گرفت و خوش بنشست | عهد و میثاق کرد و پیمان بست
بارگاهی بدو نمود بلند | گستریهای بارگاه پرند
همه دیوار و صحن او ز رخام | بفروزندگی چو نقرهٔ خام
درگهی بست بر خراج درش | کاسمان بوسه داد بر کمرش
شاخ بر شاخ زنو فکنده | زیورش بر زمین پراکنده
فرشهایی کشیده بر سر تخت | نرم و خوشبو چو برگهای درخت
سفره آویخته و کوزه فرود | پر ز نان سفید و آب کبود
تا بیایم صبور باش بجای | هیچ ازین خوابگه فرود میای

هر که پرسد ترا مگردان گوش در جوابش سخن مگوی و خموش
بهر آرای هیچکس مفریب از مراعات هر کسی بشکیب

گر من آیم ز من درستی خواه آگهی ده مرا بخدمت راه
چون میان من و تو از سر عهد صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست آستان من آستانهٔ تست
امشب از چشم بد هراسان باش همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک پندش داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایهٔ دوالین بود کرسی آن بلند بالین بود

گفت بر شو دوال پایی کن یکی امشب دوال پایی کن
امشب از مار کن کمرسازی بامدادان به گنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیرست نار خندان سپید شکرریزست

پیر این گفت و رفت سوی سرای تا بیارد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند بر کشید از زمین دوال کمند

بر سریر بلند پایه نشست زیر پایش همه بلندی پست
در جهان خانهٔ معنبر پوش رو چو باد شمال خانه فروش

سفره نان گشاد و لختی خورد از رقاق سفید و گردهٔ زرد
خورد از آن سبز کوزه آب زلال پرورش یافته ز باد شمال

چون بر آن تخت رومی آرامش یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد سوی باغ و منظر بست تا که از دور دید شمعی مست
نوعروسان گرفته شمع بدست شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان در آمدند از راه هفده خصل تمام بر در راه
هر یک آرایشی دگر کرده قصبی بر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ شمع در دست و رو بها چو چراغ
زینه خسروانه بنهادند پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط روی در روی شد سرود و نشاط
آن پریرخ که بود مهترشان درة التاج عقد گوهرشان

رفت و بر بزم خاصگاه نشست دیگران زان نشاند هم بر دست
بر کشیدند مرغوار نوا در کشیدند مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز راه فریب هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
طبع ماهان لطیف و زیرک بود چون سماع خوش و سرود شنود

رقص در پایشان ز خمه گری ضرب در دستشان بخنیازری
بادی آمد نمود دستانها در گشاد آن ترنج پستانها

شب سوادازده شکر میریخت صندلی با ترنج می آمیخت
در غم آن ترنج طبع گشای مانده ماهان ز دور صندلسای

گرد صدره که چاره سازد خویش را زان درخت اندازد
با چنان لعبتان چو رستر است بی قیامت در او فتد بهشت

باز گفتار پیرش آمد یاد بند بر صبر عیان طبع نهاد
وان تماشا همچنان در آن بازی می‌شنود او ز نغمه سازی

چون ماهان

چون نهانی نشاط را بود / خوان نهادند و خوردها سود

خوانی از لعل و در درو بسته / لعل‌ها در هم بپیوسته

مرغ و ماهی و بره و حلوا / زیربا و هزارگونه ابا

خوردهایی ندیده آتش و آب / کرده خوش بوی عود و مشک و گلاب

زیرباهای زعفران و شکر / نارباهای زیربا خوشتر

بره شیرمست لغاری / ماهی تازه مرغ پرواری

گردهایی سفید چون کافور / نرم و نازک چو پشت و سینه حور

صحن حلوای پرورنده بقند / بیشتر زانکه گفت شاید چند

وز کلیچه هزار جنس عجب / پرورش یافته بروغن و طب

چون بهیگونه خوانی آوردند / خوان خوان جهانی آوردند

شاه خوبان نازنینی گفت / طاق ناز و دگشت خواه جفت

بوی عود آمدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلی آرام

عود پوشی بروست عودی پوش / صندل آمیز و صندلی در دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود ما را بصندلش پرورد

مغز ما را طبیب داده نصیب / طیبتی نیز خوش بود با طیب

می نماید که آشنانفسی / بر درختست و میبرد موسی

زیر خوانش ز روی همسازی / تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن مهربان ازان بیش است

کو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید

خیز تا برخوری سوی بندش / خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ / دامن سنگ و لابهای فراخ

بلبل آسا برو درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد

میهمان جوی که جای کش بودش / برجهان رقص‌های خوش بودش

شد بدنبال آن میانجی چست / کو بدان کار خود میانجی جست

زان جوانی که در سر افتادش / نامد از بند سر خود یادش

چو جوان نوش در نهاد آرد / بند مهران کجا بیاد آرد

عشق چون برگرفت شرم از راه / رفت ماهان بمیهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو تخت شاهان را

با خودش در بساط خاص نشاند / این شکر ریخت و آن گلاب افشاند

کرد با او بخورد هم خوانی / کاینچنین است شرط مهمانی

از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش

چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان

ساغری چند چون می خوردند / شرم را از میانه برکردند

چونکه مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم

لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار

رخ چو سیبی که دلپسند بود / در میان گلاب و قند بود

تن چو سیماب کاوری در مشت / از لطافت برون رود ز انگشت

زیور ماه شاد گشت برو / مهر ماهان زیاده گشت برو

ماه چهره ز شرم سر پیچید / مهر ماهان بمهر در پیچید

در برآورد لعبت حسن را / گل صد برگ سرو سیمین را

لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم نور چشم نوز
چشم او گفت چشم بد را دور

دید عفریتی از دمن تا پای
آفریده همه ز خشم خدای
گاومیشی گراز دندانی
کاژدها ندید کس چندانی

ز اژدها در گذرگه اهرمنی
از زمین تا به آسمان دهنی
خفته پشتی نعوذ بالله کوز
چون کمانی که برکشند از توز

پشت قوسی و روی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی
پینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لوید رنگرزان

باز کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده مهمان را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت
بوسه میداد و این سخن میگفت

کای بچنگ من اوفتاده برت
وی بدندان من بریده سرت
چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود بجهان
آن همه رغبت چه بود نخست
وین زمان رغبت چرا سست

لب همان لب شده‌ست بوسه بخواه
رخ همان رخ نظر مبند از راه
باده از دست ساقی مستان
کاورد مستی بصد دستان

خانه در کوچه مگیر بمزد
که در آن کوی شحنه باشد دزد
اینچنین و چنین همی شاید
تا کنم با تو آنچه می باید

گر نسازم چنانکه درخور تست
پس چنانم که دیده در نخست
مردم آشوبی اینچنین میکرد
اشتلمهای آتشین میکرد

چونکه ماهان چنو نگاشته
دید ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی
کاو چشمی شده نگاو دمی

زیر آن اژدهای همچون قیر
میشد از زیرش آب مغزی گیر
نعره زد چون طبل تیره شکاف
چون زنی طلقش اوفتاده زناف

وان گراز سیه چو دیو سفید
میزد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید

پرده ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست
آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای

ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده

دیده بگشاد و دید جایی زشت
دوزخی یافته بجای بهشت
آن همه باغ و کاخ و کوی و سرا
همه رفته نماند هیچ بجای

مالشی چند مانده مال شده
خاک در دیده خیال شده
زان تبی کاصل او خیال بود
شد یقینش که طرفه حال بود

باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفری از نجارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

سینه مرغ و پشت برغاله
همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب کارگران
واستخوانهای گور و جانوران

وان طبقهای گوهر آموده
چرمهای باغت اندوده
صندل و فرشهای زنبوری
تا بکافور چینه کافوری

اصفهانی

حوضهای چو آب در دیده | بارگیهای آب گندیده
آنچه او خورده بود و باقی ماند | وآنچه از جرعه ریز ساقی ماند

بود حاشا نجس نه راحتها | بلکه پالایش جراحتها
وآنچه ریحان و راح بود همه | ریزش مستراح بود همه

باز ماهان به کار خود درماند | بر خود استغفر اللهی می‌خواند
پای آن نه که رهگذار شود | روی آن نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست | این چه پیوند و این چه پرگاریست
دوش دیدن شکفته بستانی | دیدن امروز محنتستانی

گل نبودن بلا و خار چه بود | حاصل باغ زورکار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم | در نقاب اژدها داریم

چینی از پرده را براندازند | کاملان عشق با که می‌بازند
این رقمهای رومی و چینی | زنگی زشت شد که می‌بینی

پوستی درکشیده بر سر خون | راح بیرون و مستراح درون
گوزگر ما به برکشیدن توست | کلّیچی را کسی ندارد دوست

بس مصوّر که مار مهره خرید | مهره پنداشت و مار در سله دید
بس مغفّل که در خریطهٔ خشک | گره عود یافت و نافهٔ مشک

چونکه ماهان ز جنگ شد خواهان | رست چون من ز قصّهٔ ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت | توبه کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت | راه می‌رفت و بر رخ خون می‌ریخت
تا به جایی رسید روشن و پاک | پشت خود را و رخ نهاد به خاک

سجده کرد و زمین به زاری رفت | با کس بی کسان به زاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای | وی نماینده راه من بنمای

تو گشایی کار بسته و بس | تو نمایی ره و نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی | کیست کو را تو راه ننمایی

ساعتی در خدای خود نالید | روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت از سر هوش | دید شخصی به شکل و سبز پوش

سبز پوشی چو فصل نیسانی | سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی به درست | قیمتی گوهرا که قیمت تست

گفت من خضرم ای خدای پرست | آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کآمد پیش | می‌رساند ترا به خانهٔ خویش

دست خود را به من ده از سر رای | دیده بر هم بنه و بازگشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید | تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را به دستش داد | دیده دربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه | کاولش دیو برده بود از راه

باغ را درگشاد و کرد شتاب | سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش | هر یک از سوگواری ازرق پوش

هرچه زآغاز دید تا انجام | گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند | جامه ازرق به همره او کردند

شستشان ازرقی ز رنگ رفت | ازرقی بسته بود در نگرفت
با همه در موافقت کوشید | ازرقی راست کرد و در پوشید

رنگ ازرق بر او قرار گرفت — چون فلک رنگ او بکار گرفت
ازرق آنست کآفتاب بلند — خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد — آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق کم آن خضاب کند — قرصه از قرص آفتاب کند
هر سویی کآفتاب سر دارد — گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست — خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر — در کنارش کشید شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندل گون

پنجشنبه که هست روزی خوب — وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای — عود را ساخت خاک صندلسای
رنبود از چرخ صندل فام — صندلی کرد شاه جامه و جام



باده بستد ز دست لعبت چین — آب کوثر ز دست حور العین
آمد از گنبد کبود درون — شد بگنبد سرای صندل گون
صدف این محیط کحلی رنگ — چون برآورد در ز کام نهنگ
تا شب از راه خرمی می خورد — وز می خورده خرمی میکرد
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد — خواست کز خاطرش نشاند گرد

234

بانوی چین ز چهره چین بگشاد
وز رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای از تو زنده جان و جهان
بهترین پادشاه پادشهان

بیشتر زانکه ریگ در صحراست
سنگ در کوه و آب در دریاست

عمر بادت که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار

ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا بلکه پادشاهی بخش

مرغ جو دانش ناک سوخته
زین زبان شکسته و بسته

وانگهی پیش راح ریحانی
کرد باید سگالش افشانی

لیک چون شه نشاط جان خواهد
وز پی خنده زعفران خواهد

گر مجی را خریطه بگشایم
خنده اندر نشاط افزایم

گویم از زانکه دلپذیر بود
در دل شاه جایگیر بود

چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه بر دست

افسانه گفتن دختر ملک اقلیم ششم

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش
کرد ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود

چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه راه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت
این غله میدرود و آن میکاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش
در بیابانی از بخار بجوش

کوره چون تنور آتش گرم
کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرم سیری ز خشکساری بوم
کرده باد شمال را سموم

شر خبر داشت کان زمین خراب
دوری آرد و ندارد آب

مشکی از آب کرد پنهان پر
در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راه است
بیخبر کاب نیست آنجا هست

در بیابان گرم و راه دراز
هر دو میتاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت

شر که آن آب را ز خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت

خیر چون دید کوزکو بد
دارد آبی در آبگینه خود

وقت وقت از رفیق پنهانی
خوردی آن چون رحیق ریحانی

گرچه در تاب تشنگی میسوخت
لب بدندان ز لاله میدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد
آب دندانی از جگر میخورد

تا بحدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش

پس بهش میان هر دو نماز
تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دارنده آتشان در سنگ

میچکید آب ازان دو لعل نهان
آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن مرده ریگ خوار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش بمشتی آب

شربتی آب از آن زلال چو نوش
یا بمنت ببخش یا بفروش

این دو گوهر در آب خویش انداز
گوهرم را باب خود بنواز

شر که خشم خدای باد برو
نام خود را ورق گشاد برو

گفت کز تشنگی چشمه بر سر آتش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم تو برایی / تا بآبادی شهر بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریبترم
نرسد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری شکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / گر منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی / گر منش هیچگونه بستانی
گفت خیر آنچه گوهریست بگوی / تا سپارم بدست گوهر جوی
گفت شر کان دو گوهر بصر است / کاین ازان آن ازین عزیزترست
چشمها را من فروش تا آب / گر ز زین آب خورده ای بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشم گر صد بود چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را ز بهر فروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط بآنچه دارم نیز
بخدایی جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بها نبود
چشم خواهم که گهر ندارد سود / کین گهر بیش از آن تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی ز آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار که بخواهد برد
دل گرمش ز آب سرد فروتفت / تشنه گویی ز آب سرد شکفت
گفت برخیز زود دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من بکشش / آتش من بکش به آبی خوش
ظن چنان برد کز چنان تسلیم / باید امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دیده باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را به تیغ گلگون کرد / گوهری از تاج سر برون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را بغم بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش / نه بد آگاهی از خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید / کس بلایی چنان بچشم ندید
حال خود گر بچشم خود دیدی / مردی از غم چنان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب بیش از بسی / کانچنان چارپا ندید کسی
خانه هفت هشت با وی خویش / او توانگر بدان گله درویش
گرد صحرا نشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دیدی آب خورد و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه

چون علف خورد جای می‌ماند / گله بر جانب دگر می‌راند
از قضا را در آن دو روز نه دیر / پنجه آنجا گشاده بود چو شیر

کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده

رسن زلف تا بدامن پیش / کرده ره را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ / بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ

سحر غمزش که بود از افسون مست / بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گردن / دل نهاده به بی‌دلی کردن

شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پستهٔ شکرشکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش

آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
چشمهٔ سرد بود دور از راه / بود از آن چشمه راه تا بنگاه

کوزه پر کرد از آب آن جانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور

پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی ز درد می‌افشاند / در تضرع خدای را می‌خواند

نازنین را ز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت آوخ چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / وینچنین نیش زار بر تو که زد
خیر گفتا ای فرشتهٔ فلکی / گر پری زاده‌ای و گر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد / قصهٔ من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی‌آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم / ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد / خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمردهٔ او / شاد گشت آن چراغ دیدهٔ او

دیده را که کنده بود ز جای / در هم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده شد سپیده توز / سیه در مقله مانده بود هنوز

آن قدر دید زور در پاش / که برانگیخت شاید از جاش
سیه در چشم او نهاد و بست / وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهدی بتمام تا برخاست / قایدش گشت و برد در ره راست
خیر را برد تا بخانهٔ خویش / مهربانی نمود از حد بیش

تا بدانجا که بود بنگه او / مرد بی دیده بود همرهٔ او
چاکری کاهل خانه بشمرد / دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته نازنین جانی / بر در ما رسش بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که دید باز نمود

گفت مادر چرا ابا کردی / کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی / کاندکی راحتش فزوده شدی

گفت آوردم ار بجان برسد / چشم دارم که این زمان برسد
چاکری گو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد

جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل سرد / خورد لختی و پس نهاد و برد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید خیری که آن نه عادت بود / خوش صفرایش از زیادت بود
تهی دید خسته افتاده / چون کسی خم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان ز کجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر روی گذشته بود ز بخت / کس ندانست شرح آن به درست
قصه چشم کندنش گفتند / که به الماس چرخ را سفتند
کرد چون دیدگان جگرخسته / شد ز بی دیدگی نظر بسته
گفت دانم یکی درخت بلند / کاورم زان درخت برگی چند
کوفتن برگ و تاب از او ستدن / سودن آنجا و آب از او ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / بشود ز آب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست / گفت زان آبخور که خانی ماست
بیخ رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
شاخش از زیر برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ از او چو حله حور / دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل بدین چاره آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی‌نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند افشاند
دارو و دیده را بهم دربست / خسته از درد یافتی وارست
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر به بالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده‌ها گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد به عینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد به سحر
خیر کان خیر دید بر دستاس / گرز بدرسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج او رستند / دل گشادند و دیده بربستند
از پی تحفه که بروی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان گشت آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش به وقت خیر و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / خیر هم بسته دل بدو پیوند
خیر با کرد هم بر سحری / بستی از راه چاکری کمری

شتربانی و گله داری — کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کرد آفت گرگ — داشتی پاس گله خرد و بزرگ
گرد صحرا رو بیابانی — چون از او یافت آن تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد — حاکم خان و مان خویشش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ — قصه جست و جوی کرد فراخ
باز جستند حال دیده او — کز که بدان ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث سر ننهفت — هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب — کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بر کند — به دگر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت و آن گهر برداشت — وآب نا داده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر — روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان ترک تند با دلی احلی — نرساند این شکوفه را خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت — چه بلا دید از آن بلای زشت
قدرش از نام گشت نامی تر — شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت — نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد — آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکچاره دل بوی سپرد — از وی آن جان که یافت باز نبرد
کرد در عشق آن گرامی در — خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن شود که این دلبند — با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال — شوان خواست خیر ملک و مال
من کز ایشان خورم بدرویشی — چون نهم چشم خویش بر خویشی
به ازین نیست گرچه جان خطری — زیرکانه بر آورم سفری
چون برین قصه هفته بگذشت — شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل بتیمار آن عروس برنج — چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و در برابر آب زلال — تشنه‌تر زانکه بود اول حال
آن شب از رخنه که داشت دلیش — زاب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز — از غریبان بسی شنیدی باز
نور چشمم بنا نهاده تست — دل و جان هر دو باز داده تست
چون بخوان ریزه تو پروردم — نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر تو از چنین منت — شکر تو بیش از آفرین منت
گر بجویی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم
خوان تو بر سر بری ارم دست — سر بر خوان اگر نخواهی هست
بیش ازین میهمان نشاید بود — نمکی بر جگر نشاید سود
ز رقیبان پس نواله خواری تو — ناید از من سپاس داری تو
کرم هم بفضل خویش خدای — دهد آنج آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری — خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامدادگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم از تست — نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمه نور — که ز دوری دلم نداری دور

مرغ جانم گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
گر نه گردی ازین میان برخاست / نای مویی برآمد از چپ و راست
از پس گریه سر فرو بردند / گویی آتش به بند کافر دند
گفت با خیر کای جوان بهوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
خز یکی دختر عزیز مرا / نیست بسیار هست خیر مرا
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکارا است بوی او بجهان
بر چنین دختری به آزادی / اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز / میرم تا رسد رحیل فراز
چون بدین فرخی سخن گفتند / از پی ناز و دلخوشی خفتند
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان شرقی بر تخت
بنکاحی که اصل پیوندست / تخم اولاد ازو برومندست
تشنه مرد آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند / آنچنان بود شاد میخوردند
تا چنان شد که ملک و مال رمه / سوی خیر بازگشت همه
خبر شد زان درخت صندل بوی / کز او جانش گشت درمان جوی
آن یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده بنام
باکس احوال برگ باز نگفت / آن دوا را ز دیده داشت نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمی شد فسوس میخوردند

چون سخنگو سخن بپایان برد / درزد آتش بخیل خانهٔ کرد
گرد گریان و کرد زاده بتر / مغزها خشک و دیدها شان تر
سر برآورد کرد روشن رای / کرد خالی ز پیش کارش جای
رقعه گیرت بشهر خود باری / خورده از شهر بی گرفتاری
نیک مردان به بدگمان مانند / دوستان را بدشمنان مانند
دختر مهربان بخدمت دوست / زشت باشد که گوئیش نکوست
گر نهی دل به ما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
خیر کین دلنوازی بشنید ازکرد / سجده آنچنان که باید برد
صبح تا روز چون ببست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
ساقی نوش لب به تشنه خویش / شکری داد از آب حیوان بیش
شادمان زیستند مرد بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
کرد سرمایه که با خود داشت / برگرانمایگان خود بگذاشت
چون ازان مرغزار و آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
تا بشهری شتافتند ز راه / که در او صرع داشت دختر شاه
هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر

تا برانداز طره تو چاره گری / آفت دیو را ز پیش بری
همه بیچاره گشته در کارش / دیو سودا ز نون برآرش

پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی / وارهانمش کنم به دامادی

وانکه نپسندد جمال این دختر / نکند چاره چپازیی درخور
بروی از تیغ رگ گشا ز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم

بی دوایی که دید آن بیمار / خوار و سرگشته زان تیمار
سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر کس به آرزوی معاش
سر خود را به باد بر می‌داد / در پی خون خویش می‌افتاد

خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشه را گفت / گر ره این کار من توانم رفت

برم رنج او به فضل خدای / دارم شرط خویش تا تو بجای
لیک شرط آن بود به دستوری / گر طمع هست بنده را دوری

این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید به شاه / شاه دادش به دستبوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای سره مرد

چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید به فال / گفت کای خیر بند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را به محرمی بسپرد / تا به خلوت سرای دختر برد

پیکری دید خوب چون خورشید / سروی از باد صرصر گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره برورده بسخت
سود و زان سوده شربتی بساخت / سر دو شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / ورد ماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود

خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب و نگار
شد برون از سرای سرو وشش / سر سوی خانه کرد با دل خوش

آن پریرخ سه روز خفته بماند / با پدر حال او گفته باز نماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت

شه کز این مژده بر سر بشنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را به هوش و به رای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد به دختر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری / گر برت باد فتنه زاد دوری

دختر از شرم کین ز حشمت شاه / بر خود آیین شرم داشت نگاه
شه چو رفت از سرای او بیرون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر به محرمی پیغام / تا بگویدش شاه نیکونام
کز شنیدم که در جریده عهد / پادشه را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود بتیغ درست / ملکه با تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ شاه یافت گزند / تا یکی سر بتاج گشت بلند
آن گزو شد مرا علاج پدید / وز دوای این پدید یافت کلید
کار او را بترک شوان گفت / گر جهانم جز او نباید جفت
به که ما دل بعهد بگشاییم / وز چنین عهده برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را رخصت شاه / باز جستند و یافتند براه
گوهر یافته شمردندش / در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش / کمر زر حمایل و گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد زیبا روی / غالیه خط جوان و مشکین موی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر آن گنجش درست بود نشست
عیش از آن بس بکام دل میراند / نقش خوبی خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف / چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آمد رسیده ماه / زابله دیده هاش گشته سیاه
خواست دستوری از شه دستور / کرد به خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد به را دوای دیده درست
وان صنم نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی ز دختر شاه / گه چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی بدختر کرد / بسته زد از جهان طرب میبرد
از نکورویی و لطافت و رای / در دل خلق شد مر او را جای
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / بر نشاندش بپادشاهی و تخت
شاه آن شهر از میان برخاست / خیر میکرد کار ملکش راست
حکم آن ملک در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشت سردش قضای سرسرش
با جهودی معاملت میساخت / خیر دیدش جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ / از پی من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت خوش بنشست / کرد پیشش ستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر پرسید ازو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست

گرنم

گفت نامم مبشر سفری — در همه کارها مبشری
خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود را بخون خویش مشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام — خواه تعظیم نام خواهی دام
خیر گفت ای حرامزاده خسیس — هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری — سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب — چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان تبرشه که در جهان تابی — بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش — هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت — مقبل آنکس خدای باشد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد — اینکم تاج و تخت و شاهی داد
وای تو کز شرار بدگهری — جان بری کرده و جان ببری
شر که چون دید روی خیر شناخت — خویشتن بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم — در بد من مبین که خود کردم
این نگر کاسمان چالاک سیر — نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست — کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو در چنین خطری — کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته بود بر یادش — کرد خالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی — میشد و میپرید از شادی
کرد خونخواره رفت بر اثرش — تیغ زد بر قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش — تو شری جز شرت نیاید پیش
رخت او جست و یافت آن دو گهر — تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز — گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت — گوهری را که گوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بخفت — گر تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی — کین دو گوهر بدوست نورانی
چونکه شد کارهای خیر بکام — خلق ازو یافتند خیر تمام
چون سعادت بدو سپرد زمام — آهنش نقره شد پلاس حریر
دولت آنجا که راه بر باشد — خار خرما و خاره زر باشد
عدل را استوار کاری داد — ملک را تاج و استواری داد
برگهایی گران درخت آورد — راحت رنجهای سخت آورد
وقف وقف از برای دفع گزند — تا جهی سوی آن درخت بلند

جامه را کرده بود صندل گون — بهوای آن صندلی گون سا
داد کان بوم را سلام و درود — آمدی پیش آن [illegible] درود

چون ز صندل خوری بنوشیدی — جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد — بوی صندل نشان دارد

صندل سوده درد سر ببرد | تب ز تن با تبش ز جگر ببرد

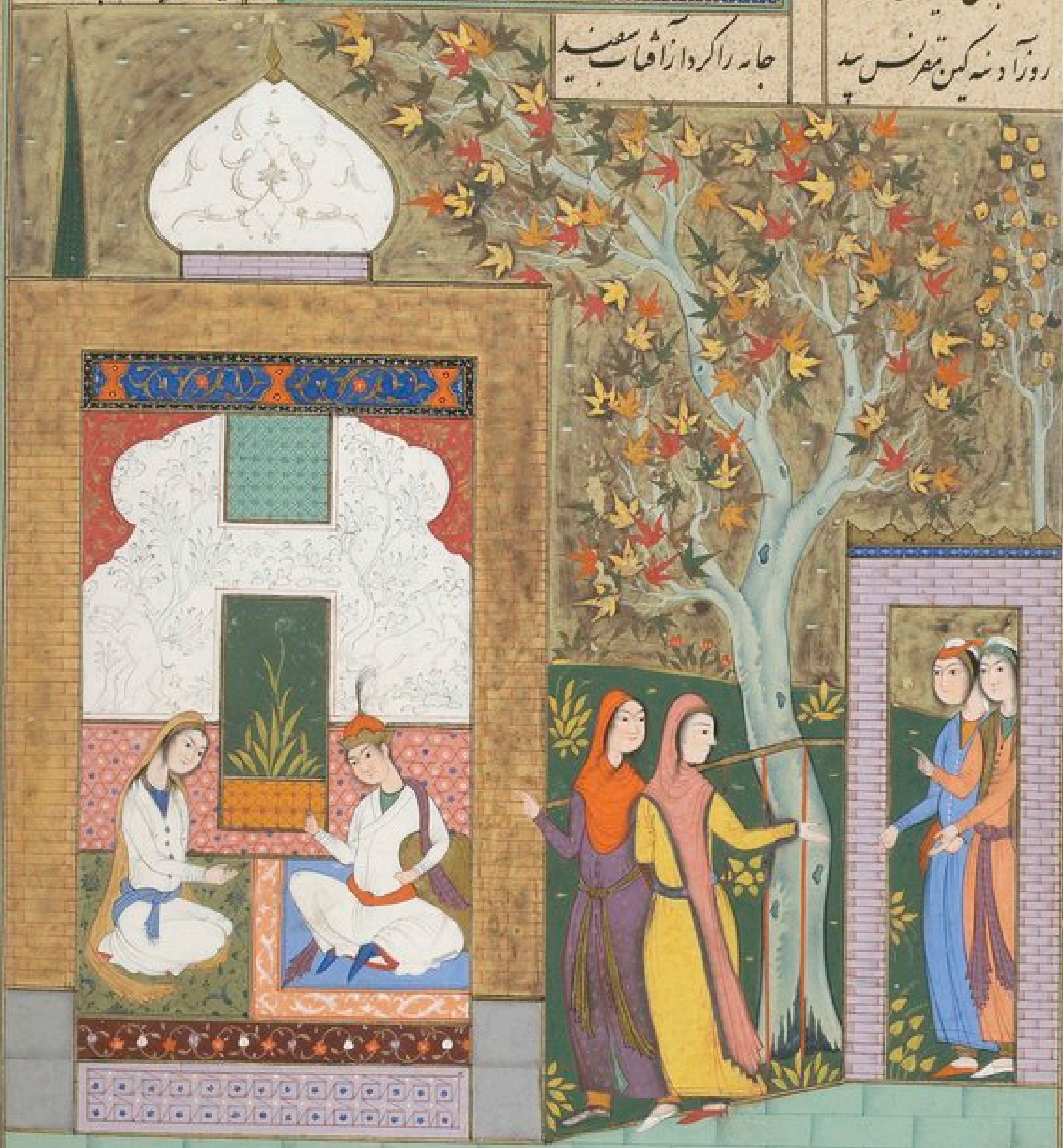
صندل از رنگ خاکی عجبست | صندلی رنگ خاک از این سبب است

نشستن شاه بهرام گور روز آدینه در گنبد سفید

ترک چینی چو این حکایت جست | بزبان شکسته گفت درست

شاه جای از میان جانش کرد | یعنی از چشم بد نهانش کرد

روز آدینه کین مقرنس بید | جامه را کرد از آفتاب سفید



شاه با زیور سفید نیاز | شد سوی گنبد سفید طراز

زهره برج پنجم آتشش | پنج نوبت زنان تسلیمش

تا زند بر حق طلایه زنگ | شه ز شادی نکرد میدان تنگ

چون شب از سرمه فلک پرورد | چشم ماه و ستاره روشن کرد

شاه از آن جان نواز دلداده | شب نشین سفید دم داده

خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش پیش
پس از آن کافرین آن دلبند / خواند بر شاه و بر سریر بلند

حکایت کردن دختر ملک اقلیم هفتم

وان دعاها که دولت افزاست / آنچنان تاج و تخت را شایست
گفت چون شه ز بنده طیبت خواست / آنچه از طیب چون منی برخاست
مادرم گفت او زنی سره بود / هر زنی گرگ باشد او بره بود
کآشنایی مرا ز همزادان / برد مهمان که خانش آباد ان
بره و مرغ و زیرباهای عراق / کرده ها و کلیچه های قاق
خوانی آراسته نهاده به پیش / خوردهایی چگونه از حد بیش
چند حلوا که خود نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام
میوه های لطیف طبع فریب / از بهی انگور و از صفاهانی سیب
بگذر از نار نقل پستان بود / خود همه خانه نارپستان بود
چون به اندازه زان خورش خوردیم / می آهنگ پرورش کردیم
در هم آمیختیم چند آن چند / من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه تا بسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
بر گشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بسان باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت / میوه هایش چو میوه های بهشت
همه دل بود چون میانه نار / همه گل بود بی میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سبزه های جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ با مرغ بر کشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود / نوا دادهٔ هر کرا دل بود
بر کشیده ز خط پرگارش / چار مهره بکار دیوارش
از بناهای بر کشیده بماه / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته زان راه فراغ / به تماشا شدی بدین باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدین نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ بر گشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز بر کشیده بساز / کافرین باد بر چنین آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی / جان نوازان در او بجان بازی

خوبرویان نشاط میکردند — باده خوشگوار میخوردند
دستهای نگار بربسته — خوبرویان ز رم آهسته

رقص در هر درختی افتاده — میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید — جام حاضر نبود جامه درید

نیکبختی که برگراید سر — نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب — سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ میگردید — در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت — رخنه دیوار خویشتن بشکافت

شد درون تا کند تماشایی — صوفیانه برآورد پایی
گوش بر نغمه ترانه نهد — دیدن باغ را بهانه نهد

شورش باغ بنگرد که بجست — باغ چو بست و باغبان را جست
زان گلی چند بوستان افروز — که دران بوستان بدند آن روز

دو سمن سینه ملکه سیمین ساق — در بن باغ داشتند یتاق
هر دو با هم نگاهبان بودند — گر ز دد و دمی بسا سودند

تا بران چو رهگذران چو ماه — چشم نامحرمی نیاید راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ — یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و خستندش — دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد دل بدان خواری — از چه از تهمت گنه کاری

بعد آزاردنش بچنگ و بمشت — با گنهها برو زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود — نیست اینجا نقیب باغ چه سود

تا کنونی بچوب خستیمت — شاید ار دست و پای بستیمت
تا توای نقب زن درین کار — در گذاری در آسیی از دو کار

مرد گفتا که باغ باغ منست — بر من این داغ هم ز داغ منست
با دری چون دهان شیر فراخ — چون درآیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید — ملک او زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند — وز نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش دران گواهی راست — مهر بشکست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد — هر دو را دل بمهر آخته شد

بود خوب و جوان و نادره کوی — زن که دید از تو دست شستوی
آشتی کردنش روا دیدند — زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنایی او — سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند — بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش — هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود — رخنه باغ استوار شود

خار بردند و رخنه را بستند — ور شبیخون بد زمان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز — بازگفتند قصههای دراز

که درین باغ چون شکفته بهار — که از و خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستان نازا — ماه رویان و مهربانان زا

هر زن خوبرو که در شهرست — دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغ اند — شمع بی دود و نقش بی داغ اند

عذر آن را که با تو بد کردم / خاک در آبخورد خود کردم
خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا برآری هر آنچه خواهی کام

روی در کش به کنج پنهانی / شادی من در آن گل‌افشانی
مرتبی را که دل در او بندی / مهر رویی نهی به پیوندی

آورمش به کنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن به گوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مرد میش اگر بنهفت / مرد بود از دم زنان بشکفت

با سمن پیکران سیم‌اندام / پای داشت از امید تمام
تا بجایی رسیدشان آورد / که بر آن جای دل قرار آورد

پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش / بازگشتند رهبران ز برش

بود در بام غرفه سوراخی / روشنی تافته بر او شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ بود و آب فراخ

کرده بر هر طرف گل‌افشانی / سیم ساقی و نارپستانی
روشنی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه

هر عروسی ازو گل‌انگیزی / کرده بر شور خود شکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / ترنجی رسیده نارنجش

نارپستان‌مند و سیب‌زنخ / نام آن سیب بر نبشته به نخ
باغ را سیب و نار کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود

بود در روضه‌گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بدو نبشته غلام

میشد آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ز سیم دیده درو
گرد آن آبدان رو شسته / سوسن و نرگس و سمن رسته

آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / واب چون آفتاب یافته شان

سوی حوض آمدند بارکشان / گره از بند قرطه بازکشان
سدره کندند و بی‌نقاب شدند / وز لطافت چو در در آب شدند

میزدند آب را بسیم مراد / می‌نهفتند سیم را به سواد
ماه و ماهی و آب هر دو در آب / ماه با ماهی اوفتاده به تاب

ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهی است بر خیزد
ماه ایشان در آن دلاوری / کرده بر ماهیان درم‌ریزی

ساعتی دست‌بند میکردند / بر سمن ریشخند میکردند
ساعتی بر بر در افشردند / نار و نارنج را گرو کردند

این سیه آن را به آب می‌رساند / مار مشکفت و زلف می‌افشاند
وان یکی می‌نمود ساق و سرین / کوه میگفت و میدرید زمین

بیستونی همه ستون‌انگیز / گشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیری که قصه شیرین داشت / سرد آن حوضهای سیمین داشت

خواجه کان دید جای صبر نبود / لیک گستاخیی نداشت چه سود
بود چون تشنه‌ای که پابست / آب بیند بر و نیابد دست

یا چو صرعی که ماه نو پسند برجهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید قامتی قبا همی میدرید
رگ رگ خونش از گرفتن جوش از همه اندام برکشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان چه گستاخ مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نگرد گستاخی از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شسته چون سمن بر پرند نارسته
آسمان گون پرند پوشیده به از آسمان خورشیدند
در میان بود لعبتی چنگی پیش وی رخش همه رنگی
آفتابی هلال غبغب او رطبی ها گزیده کس لب او
غمزه‌ش از غمزه تیز پیکان تر خنده‌ش از خنده شکر افشان تر
اوفتاده ز چنبر و بر پایش نار در آب و آب در نارش
بفریبی هزار دل برده هر که دیده برابرش مرده
چون به بستان درون کشی دست عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر رفته چنان ازدو فتنه زانکه نهند وان بربود
گرچه بودند هر یکی ماهی او در آن شهر بود چون شاهی
زاید از راه رفت پنهانی کافرین من پی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم کاتش تو بودشان در خشم
آهوانگیر آن خستن بودند آهوان را بهوز بنمودند
آمدند از ره شکرباری کرده زر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند حاجبانه ز کار پرسیدند
گر همه لعبتان حور نژاد میل تو بر کدام خواهد افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد در میان دو نقش بند آورد
این نگفته تنشنور بر جستند گفتی آهو به شیر سر بستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ آوریدند با نوازش چنگ
به طریقی که کس گمان نبرد گر دو زان دو شحنه جان ببرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند غرفه را طرفه بین در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهل است یار او اهل و کار او سهل است
وان بت چنگ زن که تا چه بود کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایه ناز قصه خواجه کینه نواز
آن پری پیکر پسندیده دل در او بسته بود نادیده
چون درود دیدار ازان تهی تر بود آتشش سیم و سیم او زر بود
خواجه گر مهر ناشکیب آمد با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت بربط چه پرده گفتا ساز گفت شیوه چه پیشه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت آیی به دست گفتا زود گفت با داین مراد گفتا بود
گفت بوسه دهیم گفتا شست گفت هان وقت هست گفتا هست
خواجه را جوش از استخوان برخاست شرم در عنای از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش در بر آورده چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر میزد / از یکی ده وز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیات بردارد
چون درآمد شتاب شیر بگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود سختی یافت / خشت بر خشت رخنها بشکافت
غرفه در زیر بنه بد فرود آمد / کار ریگان به بند بنخیامد
این ز موئی و آن ز موئی رست / این ز مینو و آن از آنسو جست
تا نه بینندشان ازین سر راه / دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه غم همی خورد
شد کنیزک نشست با یاران / زد برابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله و رود / باد در چنگیان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد / مدبر سستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم بردار دست / صبر نامد ز هیچ عاشق و مست
گرچه بر جان عاشقان خوار است / توبه در عاشقی گنه کار است
عشق با توبه آشنا نبود / مستی و عاشقی روا نبود
عاشق آن کو بجان کند تسلیم / عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند / حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند / در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که برق چراغ / شد ببادی رسیده بود در باغ
یوسف یاوه گشته را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستند نقش از حقیقت کار / داد شرحی که گر بیارد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
هر دو با او براز می‌گفتند / نکتهای دراز می‌گفتند
کامشب اینجا که وطن سازیم / از تو کار کسی بپردازیم
نگذاریم بر بهانه خویش / که کس امشب رود بخانه خویش
نگران ماه را که دلبر تست / امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سفید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
چون سخن گفته شد روانه شدند / با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زر سمور را نقابی / کرد پنهان رواج رطابی
تیغ بر تیغ آفتاب گذشت / خوشش شب براز منجی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را نه درآمده بکنار / دست بر کار و پای قنه کار
مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بر آن شد که قلعه بستاند / آتشی را بآب بنشاند
جای خالی و آنچنان یاری / چون کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق هفت اندام / خون بجوش آمده ز جستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نبود باید بس

گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی
جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمه بر دو یار زین افتاد

هر دو جستند دل رمیده ز جای / تاب در دل فکنده و تک در پای
دور گشتند نارسیده بکام / تا بپخته نگر که چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ در برگرفته نیم شبان
چنگ بر زد بچنگ در بگرفت / کار عوان آمد و بهار شکفت

سروبن برکشید قد بلند / خنده گل گشاد حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را طرازا کرد / مرغی آمد برو تماشا کرد
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست

ای بتا راح برده هر چه تراست / جز تو کار من نگردد راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / بی نواییست در حساب دلم

رازداران پرده سازش / آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و قصه میخوردند / خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون تیغ کان روغن زد / بر رهش حجره گرفته بزد
در خزیده بجوی ساری تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو و خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری / زرد میده ز سوسنش خیری
باز جستند از آنچه داشت نهفت / یک یکی یا دو رازدار نخفت

فرض گشت آن نهفته کار او را / که بیاری پسند یار او را
باز گشتند و راز بگشادند / آب گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرد مهر یار باز
خواجه دستش گرفت و برد بپیش / تا بجایی که دید درخور خویش

تاک بر تاک و شاخهای درخت / بسته بر اوجگاه تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی ساخت / بفراغت نشست کار بساخت

دستها را بمهر پیش کشید / چون گل اندر کنار خویش کشید
راد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی

خواست تا در بطل نقبه کند / طاق با رواق خفته کند
موش دشتی که بر تاک بلند / دیده بد آخته کدوی چند

گرد چون مرغ بر پس پرواز / از کدو بار بس برید گاز
بر زمین آمد آنچنان جلجلی / هر کدویی بشکل چون طبلی

بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل وانگه چه طبل طبل رحیل
بار با بانگ اندر او فتاد بشور / آمد آواز شد زنجه بور

خواجه پنداشت کامد بجنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان ره شناس
چون همایی بران نمود درنگ / پرده برداشت ساخت پرده چنگ

گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بدین بدین یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی

در کنارش کشید و خواست که خاست / سرخ گل در کف است و سرو براست
از بر و سینه و زنخدانش / سیب و نارنج زد ز بستانش
دست بر گنج در دراز کند / یا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر در آمیزد / بر طبرخون ز لاله خون ریزد
ناگه آورد فتنه غوغایی / تا غلط شد چنان تماشایی
مانده پروانه در برابر نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای همه ضرب تو کج بازی / ضربه زن کاست اندازی
پرده کج دهی مرا نه رواست / بگذرم با تو من ز پرده راست
چون غزل گفت شد چو مستان زان / زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پوزش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / بر کشیدندش از چنان خواری
حال پرسید و شد حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان بکارهای خوشش / دور کردند از خیال بدش
بر دلش بند بسته بگشادند / لیلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش / چشم بیدار و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور ره نگهداریم / پاسبان‌وار پاس ره داریم
آمد آنگهی پذیره کار / پیش آن سرو قد گلرخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سبز نقشی گرفت چون بستان / جست معشوقه در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن خرگهی چو گنبد نور
برکشیده علم بدیواری / بر سرش بیشه در میش غاری
خواجه بز آن بیافت بارگهی / ساخت اندر میانه کارگهی
ساعتی ماند ز تفکر باز / نازنین را در و کشید بناز
بند صدره گشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر که نتوان گفت
خرمن گل در آورید ببر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازیی باز کرد گنبد گوژ
روبهی چند بود در بن غار / همه افتاده از برای شکار
گرگی آورد ره بر ایشان / تا کند دور یک ز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ از پس / رانشان بر بساط خواجه و بس
بر دویدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه بار دگر فتاد از پای / دید لشکرگهی بجنبت از جای
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ / تا چگونه رود چنان زان باغ
آن پری رخ پس از پریشانی / آمده بر زمین به پیشانی
آن دو گلرخ برافتادند / کان همه ناز و عشوه‌اش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون پری در میانه دو نهنگ

بانگ بر وی زنان که این چه فضیحت … در خصال تو این چه شرست
چند ازین هم زنی جوانی را … گشتی از کینه مهربانی را

باغ من زر ز روی ممتازی … نخل هیچکس چنان بازی
چند بار امشبش رها کردی … چند نیرنگ و کیمیا کردی

او بسوگند عذرها میخواست … نشنید از وی حکایت راست
تا زمانی که رسید خواجه فراز … شمع را دید در میان دو گاز

در خجالت سرزنش کردن … زخم این قفاهای خوردن
گفت زنهار دست ازو دارم … یار آزرده را میازارم

چون گناهی نبود از ماهی … به ازین اندیشه زدن راهی
گر گناهی درین خیانت هست … سوی فحلان کشید باید دست

گوهر او ز هر گنه پاکست … گر گناهی بود درین خاکست
چابکان جهان و چالاکان … همه هستند بنده پاکان

کار ما از عنایت ازلی … از خطا داده ایمنی خللی
وان خللها که گرد ما را خرد … آفتی را با فتی میبرد

بخت ما را چو پارسایی داد … از چنان کار زن رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نخند … نیک شد هیچ نیک نخند

بر حرام آنکه دل نهاده بود … دور ازین جز حرامزاده بود
با عروسی بدان پریچهری … نخرد هیچ مرد بدمهری

خاصه آنکو جوانیی دارد … پاکی و مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه … نتوان باز رفتنش کوتاه

کس ازان میوه دار برنخورد … کز یکی چشم بد بدو نگرد
چشم صد گونه دام و دد را … حال ازینجا شدست بر ما

آنچه شد شد حدیث آن نکنم … این چه دارم بد و زبان نکنم
توبه کردم ز آشکار و نهان … در پذیرفتم از خدای جهان

کاگر در اجل بود تاخیر … وین شکرلب شود شکارپذیر
بجلالش عروس خویش کنم … خدمتش زانچه بود بیش کنم

نازنینان چو کار او دیدند … از خدا ترسیش برگزیدند
رخ نهادند پیش او بر خاک … کافرین بر چنین عقیده پاک

که درو تخم نیکویی کارند … وز سرشت بدش نگهدارند
ای بسا رنجها که گنج نمود … رنج پنداشتند و راحت بود

وی بسا دردها که بر مردست … همه جانداروی دران دردست
بازگشتند لعبتان از ناز … خیره گشته ز رخ لعبت باز

چون برآمد ز کوه چشمه نور … گرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب … بر عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ … با غبار از شهر بر در باغ
خواجه بر زد علم سلطانی … رست ازان بند و بند فرمانی

ز آتش عشقبازی شب دوش … آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از ره وفاداری … کرد مطلوب را طلبکاری

ماه دوشینه را رساند بمهد … بست کابین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت … مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر بجویی ز ماه تا ماهی ‌ همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال ‌ انگهی خورد از او که گشت حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید ‌ چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنایی روز ‌ وز سفیدیست مه جهان افروز

همه رنگی تکلف اندودست ‌ جز سفیدی که او نیالودست
هرچه زآلودگی شود نومید ‌ پاکیش را لقب کنند سفید

در پرستش بوقت کوشیدن ‌ سنت آمد سفید پوشیدن
چون بسر برد چون ازین پرداخت ‌ شه در آغوش خویش جایش ساخت

وینچنین هفت بار از نشاط ‌ سوی هر گنبدی کشید بساط
بر رخش آسمان گنبد ساز ‌ کرده درهای هفت گنبد باز

شاه می خورد از کف ساقی ‌ کرده اندوه و غصه در باقی

خبر یافتن شاه بهرام از ظلم وزیر بیدادگر

چون بتثلیث مشتری و زحل ‌ شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت ‌ چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد ‌ هر سپیلی لب سپیلی شد

مشک تر گشت خاک عودی پوش ‌ نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی ‌ راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروزی از قباله نو ‌ بر ریاحین نهاد جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک ‌ رنگ خورشید گشت از آینه پاک

شبنم از دامن اثیر سرشت ‌ گرمی اندام زمهریر بکشت
برف کافوری از کریوه کوه ‌ رود را زاب دیده داد شکوه

سبزه کو سر فزوده بینش را ‌ داده سرسبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود ‌ هر کرا چشم دید خواب ربود

باد صبح از نسیم نافه گشای ‌ بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبانه زده ‌ جعد شمشاد را شانه زده

غنچهای نو از شکنجه شاخ ‌ کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب ‌ جان در انداخته بگلبن آب

سوسن از زهر تاج نرگس رست ‌ شوشه زر نهاده در کف دست
از شمایل شمامهای بهار ‌ بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید از سرشک در دیده ‌ زعفران خورده بار خندیده
کاتب الوحی گل آب حیات ‌ بر شقایق نخ نبشته برات

برگ نسرین نکو بر آمودن ‌ شاخ نرگس بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش ‌ دیلم آسا فکنده بر سر دوش

سنبل از خوشهای مشک آویز ‌ بر قرنفل گشاده عطسه تیز
داده خیری بشرط مهدی ‌ یاسمن با خط ولی عهدی

بوی سیسنبر از حرارت خویش ‌ عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم گاو چشم نیاز ‌ مرغ با گوش پیل گوش براز

گل کافور بوی مشک نسیم ‌ چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درخت عودی سان ‌ گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر بید / رایتی برکشیده سرخ و سپید
زلف بید برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست گزان

گل گرفته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل به سبزه میدانی / تیغ نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان

نای قمری و ناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج در هوای کشت / کرده تقطیع منهای بهشت

زندباف از نهفت نامه زند / درس اوراد خوانده حرفی چند
عندلیب از نوای تیز آهنگ / گشته بارنگ چون شمیم چنگ

باغ چون لوح نقشبند شده / مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی آسمان فراخته بیش
چاربندی سپیده بیکی چست / ره شش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / برد سجده چو وقت بانگ نماز

گفت باز از نگارخانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند و مهمان شاه از فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور

چینیان را وفا نباشد و عهد / زهرها کاندرون و برون شهد
لشکری تیغ برکشیده چو موج / تا بجیحون رسیده موج بموج

سیلی آمد گرفت صحرای / هر نهنگی درو چو دریای
گر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس

شه چو زان فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عافیت خواهی
بیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام

رای آن دید کز کفایت و رای / خصم را چون سپر درآرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه

چون سپه را بجست بسیج ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلیح و سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخداترسی از خدا دوری

نام خود خوانده راح دیده که خواست / راست روشن ولی نه روشن راست
روشن و راستیش بس نازک / راستی کو ز روشنی نازک

داده شه را بنام نیک غرور / او ز تعلیق نیکنامی دور
در وزارت بحکم رسمی بود / لیک محکم خداترسی بود

راست روشن چو زو وزارت برد / راستی رفت و روشنیش بمرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز

فتنه‌ها ساخت مصلحت آموخت / مال و صحبت و ملک می اندوخت
نایب شاه را ز زور و نهیب / داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزوطلب شده‌اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
نعمت از راه سرکشیشان / داده در کار ما دلیریشان

کرده تیشان

گر نمایشان به رای و بهوش
ملک را چشم بد نماید گوش
مردمانی بد و بدگهرند
یوسفانی ز گرگ هم بترند

گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
گفت اگر ماشی دهیم رواست
تا شود کار مملکت راست

خاکیانی که زاده زمی‌اند
ددکانی بصورت آدمی‌اند
ددکان رو فا نظر ننهند
حکم را جز بتیغ سر ننهند

خوانده باشی درس غمزدگان
که سیاوش چو دید ازین ددگان
شاه جمشید خوار چون کردند
سر او را بدار چون کردند

مالشان چون ضد است و ایشان سیر
کند آب ار چو حوض ماند دیر
آب گز خاک تیره وش گردد
هم بتدبیر خاک خوش گردد

شاه اگر مست خصم هشیار است
شحنه گر خفت دزد بیدار است
چون سیاست نه پادشاه شود
پادشاهی بر او تباه شود

وان شهی کو سیاست انگیزد
دشمن و دوست هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ

جهد آن کن که از سیاست خویش
تنگی زور و تاز پاست خویش
نفری با تو آشنای کس
کس خود تیغ را شناسی و بس

شه نباید که مست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر
هر که گوییم گرفتنیست بگیر

محتشم را بجان مالش کن
بی درم را چو من نکالش کن
نیک و بد هر دو هست بر تو حلال
از بدان جان ستان ز نیکان مال

خوار کن خلق را بچاره و چیز
تا نمایی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود
ملک پیوسته برقرار بود

نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او بجور هم دستی
بجفایی که او نمودش راه
جور میکرد بر رعیت شاه

تا بحدی که خواری از حد برد
هیچکس را هیچکس نشمرد
در ستمکاری پی افشردند
میگرفتند و خانه میبردند

در ده و شهر جز نفیر نبود
هیچ جز گرفت و گیر نبود
تا دران مملکت بدی یکسال
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

همه را راست روشن از کم و بیش
راست روشن شدند بر سوی خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز
در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از کمی نه از بیشی
محتشم ترکسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران
خانه خویش مانده با دگران

شهری و لشکری ز جان ستوه
همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
دخل را پس فذلکی بنوشت

چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خراج شد خالی
جز وزیری که داشت خانه و گنج
حاصل کس نبود الا رنج

شاه چون در بسیج کردن جنگ
گنج و لشکر ندید شد دلتنگ
منهیان را یکان یکان بدرست
یک بیک حال آن خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب رفت وا نگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کین تهی دست گشت وان بگریخت

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی گنجی و بی مالی / ملک و شهر از نمود بان خالی

شه چو شفقت کند فرا آید / بر عملهای خویش باز آید
شاه از آن بهانه سیر نگرد / لیک بی وقت حیلتش سیر گرد

از بد گنبد جفا پیشه / کرد چندانکه بایداندیشه
ره به سامان کار خویش نبرد / جهد خود بار نامه پیش نبرد

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سوار از برون شدی به شکار
صید کردی و شادمانه شدی / با دل شاد سوی خانه شدی

چون شد آزرده زان غم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک تنه سوی صید راند برون / تا ز دل هم ز خود بشوید خون

کرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید ملک و شیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز

در تک و تاب از آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب را بیش جست کمتر یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده برگرفته راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان

گفت کان دود اگر ز آتش خاست / از فروزندش آب شاید خواست
چون کران دود رفت گامی چند / خرگهی دید بر سپهر بلند

گله گوسفند پیش تا گوش / بسته در آفتاب سختی کوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دو دست و پایش سخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرآمیز
پیر چون دید میهمان به درست / بر پرستش گری میان دربست

چون زمین میهمان پری کرد / و اسپ را از لگام گیری کرد
آوردش پیشکش درود آورد / و آنکه از مرکبش فرود آورد

هر چه در خانه داشت ما حضری / پیش آورد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کانچنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی

لیک ز آبادی این طرف دور است / خوان اگر بی‌نواست معذور است
شه چو نان پاره‌ای به شبان داد / شربتی آخر رد و دستش شد

گفت تا آگهی خورم ز نخست / زانچه پرسم خبر دهی به درست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خانه است و گرگ بند چراست

پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی به موی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم به همنشینی او
گر ز گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال

من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
گر من از دست رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر

او به دندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر شدی شغل من به شهر دراز / گله را او به خانه بردی باز

چند سالم به تاجداری کرد / راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را نقش بر زدم به شمار

هفت سر گوسفند کم دیدم / از حساب غلط بترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بسی ز گفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم شبها پاس / نشدم هیچ شب حریف‌شناس
وین سگ آگاه‌تر بکار زمین / پاسبان‌تر هزار بار ز من
باز چون کردم آن شمار درست / هم کم آمد از آنچه بود نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود / کز گله گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش بستد بزکات
اوفتادم من بپایانی / از گله صاحبی بچوپانی
زهر گردان غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه کو ز چشم بدست / دستکار کدام دام و ددست
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / آمد و سگش برابرست
خواند سگ را بزبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می‌افشاند / که دم و گاه بر زه می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت دادنش
گرگ چون رشوه داد بود درپیش / جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که بهر گله بود / پاسش از بار دنبه آمده بود
برد و خوردش که بهترین نفسی / وینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند / گله را دست گرگ بماند
آن گله را که کار سازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت معاف داشتمش / این خطا کرد و سگ بداشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ را چو بنده نشست / گله قصاب گوسفند شکست
گر امانت خیانتی بردوخت / وان امینی بخاینی بفروخت
رخصت آن شد که تا نخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
روستایی پس از زمین بوسی / گفت با شه ز راه افسوسی
هر که با محرمان چنین بکند / هیچ کس روی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی بر گرفت پنهانی
آن سخن زیر بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پذیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار این گمست من / من شبانم گله رعیت من
وین که دستور تیز من هست / در حفاظ گله امین منست
چون نگه کردم اساس کار درست / از امین رخنه‌ها نباید جست
تا نگوید که این چرا بی جست / وصل و بنیاد این خرابی کیست

باز پرسم از او که لشکر کو	عالم ار نیست مانده منبر کو
چون شهنشه آمد از گماشتگان	خواست مشروح بازداشتگان

چون در آن روزنامه کرد نگاه	روز روی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته کیهان مجروح	قالبی مانده هر کسی بی روح

گفت در شرطهای ماتم و سور	کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده	نیکنامی بنام خود کرده

شاه دانست کان چه شیوه گر است	دزد خانه بقصد خانه بر است
چون سگی کو گله بگرگ سپرد	شیون انگیخت با شبانه کرد

خود سگان در سگی چنین باشند	بچه و شیر چونکه گرگ اشند
مصلحت دید بازداشتنش	روزکی دو فرو گذاشتنش

گفت اگر مانمش بمنصب خویش	کس ز دعویش قلم نیارد پیش
چون ز خشمت کنم درشت از دو	در شب تیره به نماید نو

بامدادان که روز روشن گشت	شب تاریک فرش خود در نوشت
صبح یک زخمی و دو شمشیری	داد به را بخون خود سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام	بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش	صف کشیدند بر مثابت خویش

راست روشن در آمد از در کاخ	رفت بر صدر گاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت	بانگ بر زد چنانکه او را کشت

گفت کای ملک من خراب از تو	رفت رونق ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی	گوهر و گنج من پراگندی

ساز و برگ از سپه گرفتی باز	تا سپه راند برگ ماند و نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی	پای در خون هر کس افشردی

از رعیت بجای سیم و خراج	که گرم خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد	باد شهرت زمین که شهرت باد

هست بر هر کسی بملک خویش	کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن درگاه	نعمت افزون دهد بنعمت خواه

از تو بر من چو راست روشن گشت	راستی رفت روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج	تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج

چه گمان برده که وقت شراب	غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تیغ دستان را	بشکنی پای زیردستان را

بهر داش خاک باد اگر بهرام	تیغ درفش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم به باده و رود	نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خنجر ساخت	همه در گردن وزیر انداخت
بس بفرمود تا زبانی زشت	سوی دوزخ دواندش ز بهشت

از عمامه کمند کردندش	در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر	اینچنین بس که وزر بد وزیر

چون بزندان قهرمان برآمد قهر	شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد	داد خواهند و شه دهدشان داد

چون شنیدند جمله خیل و سپاه	رو نهادند سوی درگه شاه
آمدان مهر بر شب می گفتند	اژدها را بکار می سفتند

شه بزندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود بدید کند
بند خود را بدان کلید کند

بندیانی ز بند جسته برون
آمد اندر هزار خسته فزون

شاه از آنجمله هفت شخص گزید
هر یکی را ز حال خود پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر بیدادگر

راست روشن سخنهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت

هرچه بود از قماش و مرکب و خر
همه بستد حیات و حشمت و سر

هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر عین زندگانی او

چون برانگیختم خروش و نفیر
زان خیانت مرا گرفت و زیر

کو هواخواه دشمنان بودست
تو چنینی و او چنان بودست

غوری بنده را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور
کرد در من سرائی چون گور

آن برادر بگور او مرده
وین یکی مرده لیک جان برده

کرده زندانیم کنون سالیست
روی شاهم خجسته فر فالیست

شاه را چون گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

هرچه دستور ازو بغارت برد
حمله با خونبها بدو بسپرد

کردش آزاد و خوشدلی دادش
بر سر شغل خود فرستادش

آفرین گوی شد بحضرت شاه
در زمین بوس شاه جست پناه

شکایت کردن مظلوم دوم از وزیر بیدادگر

کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز

گفت کین بنده طرفه باغی داشت
راستی از جهان فراغی داشت

چون بساط بهشت سبز و فراخ
کله در کله میوه بار شاخ

در خزان نوبهار بوده مرا
وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن یاغی

خدمتی کردمش بمیوه و می
میهمانی سرای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت
خواست کز عشق باغ گیرد دشت

گفت ز من فروش باغت را
تا دهم روشنی چراغت را

گفتم این باغ را که جان منست
چون فروشم که عشقدان منست

هر کسی را در آتشی داغیست
من درویش را همین باغیست

باغ پندار کان تست مدام
من ترا باغبان نه بلکه غلام

هر کجا قندت آب باغ شتاب
میوه خور باده نوش کن آب

همه دم سوی بوستان بخرام
بر لب جوی سبزه جو آرام

آنچه در دست چون منی باشد
در سم اسب خواجه می باشد

وانچه خیزد ز مطبخ چو منی
پشت آرم بدست سیم تنی

گفت ازین در گذر بهانه میار / باغ بفروش و رخت را بردار
چند بسیار شد شور و شر / باغ بفروختم به زور و به زر
عاقبت چون زکینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم به رنج و وبال / این سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سیوم از وزیر بیدادگر

گفت زندانی سیوم با شاه / که ترا باد سوی نیکی راه
بنده بازرگان دریا بود / روز و شب زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم ز دریایی / در بد و نیک در دریایی
لولوی چندم اوفتاد بچنگ / شب چراغ بحجم و نور و رنگ
آمدم سوی شهر چون صلکه / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / زان بها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من هست عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او نیاورد جز بهانه نبرد
روزکی چند از سیاه و سپید / عشوه بر عشوه دادش با مید
وآخر الامر خواند نهانم / کرد با خونیان بزندانم
در گنه هم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که بر دارد دست / دست و پایم بقید پا دربست
او زمن گوهر آورید بچنگ / من از او در شکنجه مانده چو سنگ
او درآورده در شکنج کلاه / من صدف وار مانده در چاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش داد باز و زر و زیور

شکایت کردن مظلوم چهارم از وزیر بیدادگر

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / ربط خوش نغم چو آب روان
مهربان داشتم نوآیینی / چینیی ملکه در در چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب بیارزش مرده
گل ز رنگینی کشان بستانش / سرو را لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده گین شکرشکنست
برده رونق ز شکر بازاری / تار زلفش ز مشک تاتاری
خوبی آن نگار زیبا روی / خانه و باغ کرده رو با روی
در ولایت درم خریده من / از ولی نعمتان گزیده من
از من آموخته ترنم ساز / زدنش دلفریب و روح نواز
مردو با یکدگر به یک خانه / گرم صحبت چو شمع و پروانه

لی نبود

من بدو زنده دل چو شب چراغ   او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راستی چو شمع از نور   راست روشن ز بنده گردش دور
شمع را در سرای خویش فروخت   دل پروانه را ز آتش سوخت
چون برآشفتم از جدائی او   راه چشمم بروشنائی او
بند بر من نهاد خندا خند   یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز   من بدان بند بسته از نیاز
چار سالست کز ستمکاری   داردم بی گنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز   نه تهی بلکه با فراوان چیز

شکایت کردن مظلوم پنجم از وزیر بیداد

بر عروسیش داد شیربها   با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت   کای فلک با چهار طاق تو جفت
من ز بیش فلان رصد کاهم   گر مطیعان حضرت شاهم
شغل شه را بکشور آرایی   حلقه در گوش من بمولایی
داده بود آنکم بکشور شاه   نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق   کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد و راه میکردم   خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن   اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش   هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم   میوه کان سیر و غمگنان خرم
هر که زر خواست زرده رس شدم   وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند   تا رهائیش دادمش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان   صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود   خلق راضی ز من چه ناخشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد   دیگ بیداد را بجوش آورد
دست بر مال و ملک بنده نهاد   کدخدایم را ز دست گشاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست   بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا ز بابای پیر کورد یافته   یا بخروار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد   مده ار نه سرت دهم بر باد
هر بضاعت که بنده داشت تمام   همه بستد بدین بهانه خام
وآخر کار دردمندم کرد   بنده خود بدم ببندم کرد
پنج سالست تا درین زندان   دورم از خان و مان و فرزندان

شکایت کردن مظلوم ششم از وزیر بیدادگر

شاه فرمود تا بنعمت و ناز   بر سر ملک خویشتن شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار   در سر تخت خود و بخت خمار
کرد بر شه دعای فیروزی   کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کردزاد لشکریم   کز نیاکان خویش گوهریم
بنده از سپاهیان سپاه   پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست   پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست
میروم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره بد بیش
بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده و آن نان بعافیت میخورد
بر در شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر جانی رای
با جفا پیشه کش ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر
گر برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

یا چو اطلاقیان سپاهی نام
روزی نو کنند ز دیوانم

بانگ بر من زد که خامش باش
رنگ خود از خدنگ تیر تراش

شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و بیکاری

دشمنی در پیش بیاید تنگ
تا بلشکر بیار باشد و جنگ

پیشه کارهای بگیر بدست
کار گل کن چو شد تنی مست

توشه گر نیست زیاده مکوش
اسب و زین و سلاح را بفروش

گفتم از طبع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس

مهمانی از نکی و کم رختی
من بسختی کشیده را سختی

تو همه شب کشیده پای دراز
من بشمشیر دست کرده دراز

گر تو در ملک شه زنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سیاه
من میزنم تیغ بر مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود
گر نه قزاک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم دوات کشید

گفت گر ماهی و نادانی
چون کلوخم بآب رسانی

که ز رقم همی کند تقلید
که شاهم همی دهد تهدید

شاه را من نشانده ام بر گاه
نیست بی خط من سفید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر تو لا لمن بگردندی
گر کسان مغزشان بیخ زندی

این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلاح من بستد

من بدر خیمه صوفیان دادم
سوی زندان خود فرستادم

قرب شش سال هست یا که فزون
تا دلم پر غم است و دل پر خون

شاه سوی خویش بخلعت و ناز
جاودان باد شاه بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم و اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن مظلوم هفتم از وزیر بهرام گور

منعمی شخص چون رسید فراز
بر دل از شکر شسته طراز

گفت من کی جهان کشیده ام دست
زاهدی ده روم خدای پرست

سکه نستی فراخ کرده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را چو در بر خواند
دست بر شغل گیتی افشاند

از همه خورد و خواب بی بهرم
قایم اللیل و صایم الدهرم

روز نا خورده کات و ماتم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست

در پرستش گری گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم
هر که باشد از آن دعا گویم

کس فرستاد و زد من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند از دور
گفت بر تو مرا گمان بد است / گر عذابت کنم بجای خود است
گفتم ای سیدی گمان تو چیست / تا بتر شب ز تو توانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت / مرگ من خواهی از خدای خودت
گر بتر کن ورای بد خویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین مفتری
پیشتر زان کز آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
هست سالم درین اسیر افکند / در دو پایم کمند و داس افکند
بند بر دست من بگند زد / من بر افلاک دست بند زد
او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرد به لعن / من در ایوان او حصار شکن
چون خدایم ز رفق شاه براند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / بر کافرش مجاهد را
گفت خیر بکته که زین دعاست / راز روش بگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد چو رهزنان نکنند
او گران مه بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بد بهش آخر کار / هم بپرداز تن بود و هم دستار
از تر و خشک هرچه داشت وزیر / گفت با زاهدان بتت بگیر
زاهدان فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رخت برداشت آن مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانان که آنچنان بودند / از زمین بر بر آسمان بسودند
این گروه ارچه آدمی نسبند / همه دیوان آدمی لقبند
تا می پخته یافت در جام / دید باید بسی ز غوره خام
پخته آنست کز چنین خامان / بر کشد جیب و در کشد دامان
آب دریا که آنچنان ترشت / از شمرها ازکین حسرت
چون زمین از کلیم گرد آلود / سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی / خشت نمناک شد زغمناکی
راه صحبت بر مصالح کار / تا زگل چون برد درشتی خار
در خفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان

گر ز مظلوم بود داد و ستد داد / وا نمود و بسی مراد و شد
چون یکی روز ... آمد باد / وی ز زاهد برست مقصد نهاد

تا سحر که نخفت از ان خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال سرشت / چشمه آفتاب ریحان گشت

چون به باران سپید رحمانی / گرد بر تشنگان گل افشانی

داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده دست به دست

سربلندان ملک را بنشاند / عدل را نامه بلندی خواند

جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی

آن جفاپیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بردار کرد و بانگ بزد / تا چو دزدان به شرمساری مرد



گفت هر کو چنان سر افرازد / روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی

ظالمی کاینچنان نماید زور / عادلانش چنین کنند به گور

تا نگویی که عدل بی کار است / آسمان و زمین در این کار است

هر که میخ و کدینه پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد

دور آهسته رو که تیز تک است　　دیر گیرست لیک زود کش است
گرچه در داوری نکوهش نیست　　از حساب کشش فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست　　نخوری بیش از آنکه روزی تست
در هوای کرم فسرده شوی　　پیش از آن زنده شو که مرده شوی
از غرضهای این جهانی پیش　　شاد بر خور ز زندگانی خویش
تا چو شمشیر تیز جان آهیخ　　هرچه زان تست بر نداری هیچ
از جهان پیش از آنکه درگذری　　جان بر از مرگ تا که جان ببری
خانه خواب و خورد را کن خرد　　گر جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد　　آنکه بسیار داد و کم خورد
هیچ بسیارخواره پایه ندید　　هیچ کم ده به پیشگه نرسید
هر که در مهتری گذارد کام　　زین دو نام آور او برارد نام
در جهان خاص و عام چون تو بسست　　که نه خاص این جهان رای کسیست
چون تو گنج این دل در آن بستن　　که بعدل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است　　خاک بر سر کنش که خود خاکست
گر زمینی رسد بگنج زرین　　هم زمینش فرو برد بزمین
گر کسی بر فلک رساند تاج　　هفت کشور ورا دهند خراج
ناگهان همنشین پستی مرده　　سر فرو برده در دو سر برده
رطبی کو که نیستش خاری　　یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهر است　　زهر در نوش و نوش در زهر است
کیست کو گر زمین برارد تخت　　کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی　　ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای　　در پناه در تو سازش جای
اولش داده‌ای نکونامی　　آخرش ده نکو سرانجامی
شاه در داوری سرای بزرگ　　یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ

نواختن بهرام گور شبان ناصح را

آن شبان را نخواند و شاهی داد　　نیک بختی و نیک خواهی داد
ظلم از کار مملکت برداشت　　بر کسی زور دست کس نگذاشت
تا نه بس مدتی ز چنین تدبیر　　آهنش نقره شد پلاس حریر
لشکر و گنج شد برو انبوه　　این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون بخاقان رسیده شد خبرش　　بازپس شد نداد دردسرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی　　نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتی که شاهش کشت　　آفتی بود فتنه را پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند　　فصلها راند و بفریبی اند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب　　از من ساده دل ببرد شکیب
گفت کاین بزمست و ره خالی　　گر بخوانی شتاب کن حالی
شه ز مستی در آن هنر نازد　　کالی از دست بر رخ اندازد
من نگه بسته‌ام به دمسازی　　از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه پرسیدم　　کارها بر خلاف آن دیدم
من همان بنده گوش حلقه کشتم　　با خود از حسن و تاب او زخشم

دختر خود که نیز خازن تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه از خان جنانی خواه / بنکایت نبشته بود بشاه
همه طومار را بهم آمیخت / داد تا پیش خسرو ریخت
شاه برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بلاکش سپاسداری کرد / کار ازین پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت الحجت از سفید و سیاه
شه که با داد جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
پیچ جمله جفا ازین برکند / دل در آن بست و شد از آن خرسند
لعل پیوند این علاقهٔ در / از گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می جام / آن صدا باز داد با بهرام

در انجامش روزگار بهرام گوید

عقل در گنبد دماغ سرش / داد ازین گنبد روان خبرش
گر ضنمهای گنبد خاک / دور شو گر تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآورد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبد دگر برداشت
گنبدی کز فلک نگردد پست / تا قیامت درو بخسپد مست
هفت موبد بخواند موبدرا / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گرد آتشگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت شد بکنار / رفت با زیرکان بسوی شکار
در چنان صید و صید ساختنش / برد بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بسوی صحرایی / او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش / وآهو افکند لیک از تن خویش
گور و آهو بجوی ازین گل شور / کاهوش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کنارهٔ دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته نهاد / سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران تند را تیزی
از پی صید میشود بشتاب / در بیابان و خانهای خراب
برگرفته نوند چار پرش / ورز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در ان خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نبرد درش راهی
گور در غار شد دوان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رسان بغار
دیده بر راه ماند لشکر را / منتظر ماند آن دلاور را
شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده
آن وشاقان پاسداری شاه / بر در غار کرده منزلگاه

ز ره آنکه در حصن بد بغار
نه سر بازپس شدن ز شکار

دیده بر راه مانده مادر مرد
تا ز لشکرگهی برآید گرد

چون بنائی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوئی رسید فراز

شاه جستند و غار میدیدند
مهره در مغز مار میدیدند

آن وشاقان ز حال شاه جهان
بازگفتند آشکار و نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بر آن کوه تنگ

کس بدان داوری نشد یاور
وین سخن را نداشت کس باور

همه گفتند کین خیالی بدست
قول نابالغان نه چیز درست

شاه بهرام با سکونت و رای
چون در آن تنگنای کرد جای

واگهی که پیل چون مستان
دید خوابی و شد بهندستان

بند بر سبلت زمانه نهاد
پیل بند زمانه باز گشاد

بر نشان دادن خلیفه و تخت
شیر دندان آن وشاق کار سخت

ز آه آن طفلکان درد آلود
گردی از غار بردمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غار است
بازگردید شاه را کار است

خاصکانی که اصل کار شدند
شاه جویان درون غار شدند

غار سربسته بود کس ندید
عنکبوتان بسی مگس دیدند

صدره از آب دیده پیش شدند
بلکه صد باره بازجستندش

چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار

دیده‌ها را ز آب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گمشده چنان پسری

جست شه را نه چون کسان دگر
کو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلب کرد و خاری بر یافت
تا پسر پیش جست کمتر یافت

زر فرو ریخت پشته چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه

چاه کند و بگنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

زان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شنیدند کان کهن دانش
غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز غار می‌کندند
در جهان گورکن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهان آب
کس آن گنج را ندید بخواب

آخر او را بر آسمان تخت است
در زمین ار بجستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد
آسمانی بر آسمان باشد

کلمه چند در موعظه گوید

هر چه بد را که زیر گردونست
مادری خاک و مادری خونست

مادر خون بپرورد از ناز
مادر خاک ازو ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود
مادر خاک مهربانتر بود

کانچنانش نشسته که باز نداد
ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور با در خاک
گرد خود را بدرد رنج هلاک

چونکه بر زد دل از دماغش جوش
آمد آواز هاتفیش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد نوان
شیر مرغان عیب آهویان

به تو زدان ودیعتی بسپرد
چونکه وقت آمد آن ودیعت برد

بر وداع ودیعت دگران
خویشتن را مکن چو بی‌خبران
بازپس کن دو کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز ریع دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت دل از بهرام
رفت آن دل که بود در بندش
کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان بسپرد
هر که او وارثی بماند نمرد
ای بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی ازین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاده بر تن گور

داغ گورش مبین و دل بردار
گور و داغش نگر به آخر کار
گر چه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور برست

خانه خاکدان دو در دارد
تا یکی را برد یکی آرد
هر نواله که معده تو خورد
خلط از آن بر تن خویش برد

تا قیامت قیام ننماید
کس رخ یار بسته نگشاید
رو که ره خوف و شب شب خطرست
شحنه در خواب و دزد در گذرست

خاکساران که خاک بستر شوند
زیر دستان سبب زبر شوند
ای دو گز خاک و پهنی تو گزی
چار خم در دکان رنگرزی

ای سر و پای تو نگرد و نوش
بسته بر چار خلط عاریه توش
زین چنین رنگهای عاریه ساز
چه نهی دل که باز باید داد

غاشیانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ و بوی رسته شدند
چون تو یاری دست بالایی
زیردست خودی چه بالایی

آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز
میر و میر چگونه باز مبین
تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست
چیست پیدا همه وسایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری ز هر یکی فالی

جز یکی خط که نقطه پرور تست
وان دگر جمله نهانی در تست
آفرین با تو یی فرشته پاس
وافریننده را دلیل شناس

نیک مردی ببین که بد نشوی
بادوانی نگر که دد نشوی
آنچه داری حساب نیک و بد
وانچه خواهی ولایت خرد

یاد بیژن که قحط نان نبود
با چنان شو که کس چنان نبود
دیده کو در حجاب نور افتد
ز آسمان و فرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمان ز می است
میزبان فرشته آدمی است
روی ازین چار سوی غم برتاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره با چار دود ده تنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دری شد چو کوی طراران
چار بندی چو سنگ عیاران

پیش از آن کت برون کشند ز ده
رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره بجان و که کالبد کندست
بار کم کن که بارگی تندست

مرده را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست
جان وی چند تواند زیست

تا نه پنداری ای بهانه بسیج
کار جان شد جهان نگیر بهیچ
طول و عرض وجود بسیارست
آنچه در غور ماست آن غارست

هست چند آفریده زنهاد دور | کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
آفرینش به بیست و هشت یکی | آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت بند چار سرشت | زابتدا آخری قلم ننوشت
گر نه هفت و چهار صد باشد | زیر یکتا دو یک شده باشد
اولین نقطه آخرین پرگار | از یکی و سه کی نگردد کار
در دو بهاییش و در دو صیلش | در یکی هیچ و در یکی اصلش
هر دو را اول از یکی شد راست | باز یک ماند چون دوی برخاست
هر که آمد درین سپنج سرای | بایدش بازگشتن از سر پای
وانچه او از زوال هست بعید | ملک باریست کرد کار وحید
چون فروزنده شد به عکس عیار | نقش این گنج خسروی نگار

ختم کتاب و دعای شاه گوید

نام شاهنشهی بر او بستم | کاب گیرد ز نقش او دستم
شاه چینی قبای زرین تاج | خسروش داده روم و چین خراج
یافته از ره اصول و فروع | تخت الشوع و تاج تخشوع
بر زمین پوشش آسمان پای | وافرینش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد | حکم او حکم هفت خوان دارد
از زمین تا اثیر چون دو کفت | صافی او شد که مایه شرفت
از مروت که بوی مشک دهد | لولوی تر ز خاک خشک دهد
در عطا دادنش به سایل خویش | زر مصری ز ریگ ملی پیش
تیغش آن کرده در صلابت سنگ | کاتش تیز با تراش خدنگ
تیر ترکشش خوک موی شکاف | نافه کوه را فکند ز ناف
درعش از دست صبح نافه گشای | تیرش از درع ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او زری | هفت چرخ از کمند او گری
ای نظامی امیدوار به تو | نظم دوران روزگار به تو
زمی رفعتت آسمان خواند | واسمانت هم آسمان داند
دور و نزدیک چون در آب سپهر | تیز و آهسته چون در آینه مهر
قایل عهد عالمی بدرست | قایم نامه فکنده دست
با همه چون ملک در آمده | وز همه چون فلک برآمده
اینچنین نامه بر تو شاید بست | گر تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش | بر تو بستم ز نیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند آید | چون سریر تو سر بلند آید
خار گر انگبین برو مانند | زیر کانش ترنجبین خوانند
میوه دادمت ز باغ ضمیر | تر و شیرین و نغز چون انجیر
ذوق انجیر داده دانه او | مغز بادام در میانه او
پیش پرونیان درونش نغز | وز درونش در و نبار مغز
حقه بسته پر ز در دارد | در عبارت کلید پر دارد
هرچه در نظم من نیک و بد است | همه رمز و اشارت خرد است
هر یک افسانه جداگانه | خانه گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه خانه شد حسدش | کردم از نظم خود درازقدش

وانچه بودش درازی ز حد بیش / کوتهی دادمش ز ضعف خویش
کردم این تحفه را گزارش نغز / اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا درآری بجنس او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در هر دقیقه درجی درج

دست ناکرده دستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر پرند
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم برآورم بدو حرف

مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
وانچه زین نقد سیم خانه پر / بستم آرایشی فراخ و در

عرض آن شد که چشم از آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه تنگی کند در بساط فراخ / کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ

تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم تنگ بربستند
هر عروسی چو گنج سربسته / زیر زلفش کلید زر بسته

هر که این کان گشاد در زر یابد / بلکه دریابد آنکه دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم ز گشت راه هنر / بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرده سنبلش را خاص / گرچه القاص لا یحب القاص

چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج درکشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / وام دار منست روین در

وام داری گر تهی شکمی / در روین بود زبی درمی
آهن تیغش از گریوه تنگ / لعل و الماس ریخت صد فرسنگ

لعل بر دست دوستان نقاش / وز پی پای دشمنان الماس
آن در کعبه مسلمانیست / مقصد رهروان روحانیست

منبع زرین و مرکب رمی است / نام روین درش ز محکمی است
یافته در یافت نارسیده او / زر همه ذره در دیده او

حبل الرحمه آن رحیم درست / بوقبیس از کلاه او کمرست
اندهی دخط این پرکار / زان ملبد آفتاب نقطه قرار

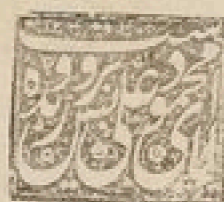
الیس کی او در سده و یاد / تا برد نامه را بکیوان شاد
نامه را بکیوان برد / هر دو نی چون جهد پیوند

من که در شهربند کشور خویش / بسته دارم گریزگه پس و پیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم / چون رساند بشاه من رستم

رای فلک زر او حلقه گوش / هم دخان پیش هم جهان پوش
چون مرا دولت تو یاری / طبع من با چه سر کاری

از پس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را چو نام‌وران
روز بد چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی بدین سریر بلند
نوش آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملکت با عمر و عمر با شادی
گر ز رنجی ز راه بعد و دوری / گو همیت نسخه بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلد است این است
هرچه هست از حساب گوهر و گنج / راحت این است و آن دگر همه رنج
آن اگرچه کشد به پانصد سال / دیر زی تو که هم رسد به زوال
وین خزینه که خاص درگاه است / ابدالدهر با تو همراه است
این خزینه که شد خرد پرور / به دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باشدش هرکجا باشی / در کتابت فلک نفرسایی
دولتت را که بر زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

الفقیر الحقیر المذنب الراجی عبد الجبار
غفر له و ستر عیوبه در بلده
باغباد سمت اتمام پذیرفت
سنه ۱۰۳۲





خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو برکرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی یکی قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید اندازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر گفتنی‌ها نه درخوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه را کوتهیست

بهرچه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه و از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند / مگر خود درون آورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای

ز خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت نمود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشدت ور نباشد یکیست

کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهرآرای چار آخشیج / مسلسل کن گوهران بسیج

حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست ره برتری

خرد داده‌ای بر نشان بد ترا / که یابد خرد در نشان بد ترا
وجود تو از حضرت بی‌نیاز / کند تنگ ادراک را ترکتاز

نه پرگنده تا فراهم شوی / نه افزوده تا نیز تا کم شوی
خیال نظرخانه از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / به افکندن کس نشیبد ز پای
کسی را که قهر تو سر افکند / به پامردی کس نگردد بلند

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمه شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامداد است راهم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری

چنان دارم ای داور کارساز / گزین نیاز آن شوم بی‌نیاز
پرستنده گرده نه بنده کی / کند چون تویی را پرستندگی

درین عالم آباد کرده گنج / دران عالم آزاد کرده ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی

مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکو کنی منع بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز زشتا ولی نقش را سر کند / به تست آخر حرف را بازگشت

ز نوآیتی در من آموختی / ز من نور را دیده بر دوختی
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دولتی دست بازی کند

ندارم روا از تو ناخواستن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان می‌زیم / چنان کافریدی چنان می‌زیم

امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فروزیم از نظم و ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا / نبیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من / نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیبت مغز دارش آری بدست / گزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی من بسته رای / بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عذرم ای رای تو / که خرم دل آیم بجای تو

همه همرهان تا بدر با منند / چو من هم درین دوستان همسمند
اگر چشم و گوش و اگر دست و پای / ز من باز مانند یک یک بجای

تو لیکن که تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که پی بر دری می‌زنم / به امید تاجی به سر می‌زنم

سری کز چنین در ندارم دریغ / مبر از تاج بخشی بدان سر دریغ
ز حکمی که آن در ازل رانده‌ای / بگردد قلم زانچه گردانده‌ای

ولیکن بخواهش منم حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در پیچ و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب

چو عاجز بمانند دانم ترا / درین عاجزی هم نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته‌ام کز خرد / که آبادیم را همه باد برد
تویی گر شکستم رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
درین نیم شب گر تو جویم پناه / به مهتاب فضلم برافروز راه
کمند آرم از رخنه بیرون زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشد درو ناصبو / زمین وار داری سپید ادرو
گرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم شکیبی ده آنگه بلا
گرم تشنگی ور نهی در نورد / کفی خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود به افکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
ثروبنده را داده زان کلید / گزارنده خویشتن جز تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید در آخر بتو یافتن / عنان باید از سر دری تافتن

در تضرع نمودن به درگاه حق سبحانه

نظر با بدیهاست منزل شناس / گزین بگذری بر دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دها بی کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم
بیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست
چو گوهر چراغ مرا نور داد / زمین را بمشعل کشان دور داد
نگشتن تو دادی تنومندم / تو ده زانچه گشتم برومندم
درخت بلندست و سیلاب سخت / به پیچان عنان من از راه و رخت
ازین سیل کاهم چنان درگذار / که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم مرا هم تو گردان سفید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشتم مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی ز ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندمایی و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر آنچ آفریدست بخشنده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نه پیچم سر از راه تو
ترا بیشم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست
همه صورتی پیش فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد ز حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی که بیرون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من

ز اشعار فردوسی پاک‌دین — بیارم یکی بیت خوب گزین
رهی پیش آور که فرجام کار — تو خشنود باشی و ما رستگار

جز آن چاره نیستم در سرشت — که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایش‌گری — مسجل به امضای پیغمبری

گواهی بر او آر که از چاریار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خونی دهان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رسته خیزست و هم رستخیز
چو پیرانه شمع دنیا سوی مرد — بران نامه را کز شبانم نورد

نمایم که چون حکم رای درست — برین حکم رانی دگر حکم تست
امیدم تو بستان ز اندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاه خویش

ز خود کرده‌ام مرکب و رانده‌ام — براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم به درگاه خود — مگردان سر رشته از راه خود

ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی‌من آراستی — بدان سیم و آیین که میخواستی

زر و نقد مهر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و بست — همان گیر نابوده بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی — مزن مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا بارگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس ناموران — بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار — ز دریوزه هر دری باز دار
نگه کن چو کردار خود کار من — مکن کار با من بکردار من

نظامی درین بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

فرستاده خاص پروردگار — گرانمایه‌تر تاج کار

محمد کز ازل تا ابد هر چه هست — به آرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش ازوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان‌دار عالم سیه تا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سایه در باغ شرع — زمینی به اصل آسمانی به فرع

زیارتگه اصل‌داران پاک — ولی‌نعمت فرع‌داران خاک
چراغی که تا او نشد جفت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان — سپیده بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی اثر نوشتر — تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر

فلک بر زمین چار طاق کلش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او — ز انگشت کش گشت انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ — به یک دست گوهر به یک دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته — به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر بود — سر تیغ او تاج و افسر بود

بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد / قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک
چو گشت آن علم قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او / ببالای او کار زد راستست / هم آرایش ایزدی خواستست
کلید کرم بوده در روزگار / گشاده بدو قفل چندین حصار / فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خر و پادشاهی فروش / زمعراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سیاه / وزان نردبان آسمانها

در صفت معراج حضرت پیغمبر علیه السلام

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان گر / برآموده گوهر بچندین حریر / سر سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود / زچندین خلیفه ولی عهد بود / سر نافه در جیب اقصی گشاد / زناف زمین سر باقصی نهاد
زبند جهان او خود را خلاص / بمعشر که عرشیان گشت خاص / نه بسته زین گوی هفتاد راه / نهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / نه حجره آسمان تاخته / برون جسته زین گنبد چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق / صهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم یمن تک ازو یافته
ازان خوش عنان‌تر که آید گمان / وزان تیزرو تر که تیر از کمان / شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشایی فرشته وشی / نه عالم گشایی که عالم کشی / شبرنگی از شب چراگه جسته / چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد در جنبش آرام او / قدم بر قیاس نظر میگشاد / کمر خود قدم بر نظر می‌نهاد
همی بر بدان حیلی ره نورد / بر آورد ازین آب گردنده گرد / هم او راه دان و فرس راهوار / زهی شیر مرکب زهی شهسوار
چو زین خانقه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد / سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
در راه کز گردها بود پاک / نشانیست شد دامن از گرد خاک / بدریای هفت اختر اندر نخست / قدم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهواره خواب را / برانگه قلم بر عطارد شکست / کرامی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بسکرانه قرصی بخورشید داد / بمریخ داد آتش خشم خویش / که چشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی که زد بر انگشتری / سواد سفینه بکیوان سپرد / بنجر گوهر پاک با خود نبرد

266

بپرداخت نزلی بهر منزلی   چنان کو فرو مانده تنها دلی

باندازه آنکه یکدم زنند   بیک چشم زخمی که برهم زنند

بهار و تیش خضر و موسی دوان   مسیحا چکوهم ز موکب روان

ندیده ز تعجیل ناورد او   کس از گرد و در گرد او گرد او

شده جان پیغمبران خاک او   زده دست بر گیس فتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند   گریوه گریوه جنیبت جهاند

ز حرف شتابنده آسمان در گذشت   زمین و زمانرا ورق در نوشت

تنیده تنش بر صدهای دور   بروحانیان در چه‌های نور

پر جبرئیل از رهش ریخته   سرافیل از آن صدمه بگریخته

ز پرتاب تیرش کمان کیان   فلک نیز در تابها مانده باز

دران راه بی راه از آوارگی   تنش بار بانده همش بارگی

ز رفرف گذشته بتگ تگها   دران راه همواره آهنگها

زد دروازه سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

زدیوانگه عرشیان در گذشت / مدرج آمد و درج را در نوشت

جهان از ولایت بپایان رسید / قطیعت به پرگار دوران رسید

زمین بر زده آسمان تاخته / زمین و آسمان از پس انداخته

مجرد روی اینجای پیماند / که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن

درین دایره گردش راه او / نمود از پس او قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره هست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند / زیکانکان حجره پرداختند

دران جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش

دران برکشیدن حرف کان باغ داشت / مگو زاغ کو مهر مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت / تهی کرد تا جای شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی آتش از خوابگاه

ندانم که آن شب چه احوال بود / شبی بود و شب با یکی سال بود

چه شاید که جانهای ما در دمی / بر آید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیکلحظه و آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر خر چهار است و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چه کار

بمهر علی گرچه محکم پی ام / ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیشه درین چشم روشن دماغ / بمح حسین بر فروزم چراغ

بدان چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان

به آغاز ملک اولین رایتی / به پایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آن هم تویی

تویی قفل گنجینه را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید

بنه روز ما را بنی دمی / سجل بر زده کامی آدمی

من از آستان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو نابهره مند

حکایت درمسله و نصایح

شبی چون سحر نور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش

ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون تخته نافه از ناف خاک

رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق در آب

من از شغل گیتی برافشانده دست / ز زنجیر فکرت شده پای بست

267

گشاده دل و دیده بردوخته — به ره داشتن خاطر افروخته
که چون یابم مطرحی ساختن — نگاری بدان مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار — چو بالین کوران کج بران شکار
سرم بر سپر زانو آورده جای — زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من — سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد — ز پهلو بپهلو شده گردگرد
تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر — که از صحف پیشینگان دستگیر
چو شمع آتش افتاده در پای من — شده باغ من آتشین جای من
گدازنده چون موم از آفتاب — بمویی چنان بسته بر دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند — که از موم خود خواب را دوختند
دران رهگذرهای اندیشه ناک — پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز — دران خواب دیدم گلی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی — وزان دادمی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه آب — دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآورده موذن ندا و قنوت — که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی — گر اندیشه برگشتم از خود تهی
شب افروز شمعی برافروختم — وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نشاید نشست — دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود — دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه — درختی برآرایم از دانه
که هر کاشکند سوده زین درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان — ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان بهم — شهنشاه گوهرفروشان بهم
همه خوشه چینند و مردانه کار — همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ارزد بهر پیش از آن دستمزد
اگر برفروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید باشد بر و بام داغ
شنیدم که رندی جگرتافته — درستی کهن داشت نو تافته
شنید او ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد — بسنگ مغربی مغز ده درکشد
بدکان جوهرفروشی رسید — که زر بیشتر زان بجایی ندید
فرو ریخته زر زنگ از نشان جست — قراضه قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش — بنالید در مرد جوهرفروش
که از مال دنیا بچندین درنگ — درستی برآورده بودم بچنگ

شنیدم که از زیرکی راهبی / که زر زر کشد چون برآرد بهی
بگنجینهٔ آن دکان تاختم / زر خود برابر برانداختم
مگر گرد آن زر بر زر ریخته / خود این زر بران زر شد آمیخته
بخندید صراف آزادمرد / وز آمیزش زر بدو قصه کرد
سپاهان که تاراج ره می‌کنند / بدزدی جهان را سیه می‌کنند
بروز آتشی بر نیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بزر ورشنند / قلم چون تراشند از نیشکنند
نهان مرا کاشکارا برند / ز گنجه است اگر تا بخارا برند
نخرند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل دوستان بی مدارا شود
اگر دزد در پرده دارد نفیر / بود دزد خود شحنهٔ دزدگیر
نه از من گذارم که در روزگار / هنرمند و بد باشد آموزگار
ترازوی گردن کردن سنج / نماند نماند سنجیده سنج
بیا ساقی از می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم
نظامی بس این صاحب آوارگی / کهن گشتن و همچنان تازگی
چو شیران ز سرپنجه بگشای جنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس / خودآرای باشد بسان عروس

در دعای پادشاه و حسب حال خود گوید

چو باران نوروز با باد و گرد / برون آورد موی خود از گرد
بگنجی کند بی علف جای خویش / بلیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین پوست خود را خورد / همه کس تن از پوستین پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موی نیز قصد خونش کنند / برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیرست برخاستن
مران جانور کو خودآرای هست / طمع را بآزار او رای هست
برون آی ازین دخمهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سفید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این چاه و بیهار انگیختن / چو جادو بمس در زر آمیختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوکرست آدمی
اگر کان گنجی چو ما پای بست / بسی گنج ازین خاک در خاک هست
چو دور افتد از میوه خرمیوه دار / چو خرما بود نخل بر را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست شد پوسیده شد استخوان / دگر نامهٔ بخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / زگستاخ کاری فروشوی دست
رخ چهرهٔ باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زو شود دردمند

ریاحین بستان شود ناپدید
نجوید در باغ را کس کلید

دوتا شد سهی سرو آراسته
کدو بور شد از سایه برخاسته

سر از بار سنگین در آمد بسنگ
جنازه تنگ آمد از راه تنگ

تنم گونه لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت

سمان بور چو کانی باد پای
بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار

عتاب عروسان نیاید بگوش
صراحی تهی گشت و مطرب خموش

شبافروز کرمی بماند درود
زبی نوری شب زند لاف نور

بآسودگی عمر نو کردمی
جهان را بشادی گرو کردمی

بتدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

ازان پیش کین هفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

بهر مهره حقه بازی کنم
نوا مانده خود چاره سازی کنم

درین ره چو من خوابنیده بسیست
نه یارد کسی یاد کاینجا کسیست

کیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده پا من فرو ریخته

دعای تو بر هرچه دارد شتاب
من آمین کنم تا بود مستجاب

نهی دست بر شوشه خاک من
بیاد آوری از گوهر پاک من

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آیی بتن

لب از خنده چند خامش مکن
فراخفتگان را فراموش مکن

نپنداری ای خضر فرخ پی
که از می مرا هست مقصود می

مرا ساقی از وعده ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد

چو تاریخ پنجه در آمد بسال
دگرگونه شد بر شتابنده حال

فروماند دستم ز می خواستن
گرو گشت پایم ز نو خاستن

همیون رونده ز ره باز ماند
ببالین در آمد سرم را نیاز

طرب را بمی خانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید

گهی دل ز رفتن گرانش کند
گهی خواب را سرستانش کند

سر از لهو پیچیده گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع

اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی

چو روز جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرین گاه او مشک باید نه عاج

برآرم بهر زخمه دستان خوش
نگهدارم آوازه هست خوش

چو رهوار گیتیم از زین پل گذشت
بگیلان بدارم سر بازگشت

بیاد آور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ همعهد یاد

درود دم رسانی رسانم درود
چو آیی بیایم ز گنبد فرود

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا

چو اینجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

ازان می همه بیخودی خواستم
در آن بیخودی مجلس آراستم

وگرنه بایزد که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام

گرامی شدم هر که گر جام / حلال خدا باد بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

میی کان چو آب زلال آمدست / بهر مذهبی در حلال آمدست
الا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست

در رغبت نمودن نظامی بگفتن اسکندرنامه

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

پرسنده گو سخن یاد کرد / همه گفته خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده دل را نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند / که از گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده باید جواب / سخن یافه گفتن نباید صواب

دهن بر الماس پر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسه‌ی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین مشتهار دهد / یکی در ستاند یکی در دهد
نی کوکه پیچان خراشی بود / کمندی که بی دور باشی بود

مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که مارا کجا مهره باید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند

بشحنه توان پاس ده داشتن / بخاکستر آتش نگهداشتن
از آن چنگ نی خوش گو سر شکست / بسی رخنه در کار و کشت مست

دگر رهروان کمر بسته اند / بجوی مراد از ره زمان رسته اند
بدین نا گریزند طفلان راه / چو زنگی چراگشت باید سیاه

برای که خواهم شدن رخت کش / ره آورد من مشک و بوی خوش
بخوی خوش آموده شد گوام / برین رسته‌ام هم برین بگذرم

چو از بهر هر کس دری سفتنی است / سرودی هم از بهر خود گفتنی است
زچندین سخنگو سخن یاد دار / سخن برانم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت ز من / قیامت کند تا قیامت ز من
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن

فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه
چو در جستن جنگ سر بدگمان / کمان دارم ور ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخدم برانده کسی تو ار / که از برق او در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم
مگر کآتش است این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

چو در پا شدم دشمن عیب جوی / نه چون آینه دوست را عیب گوی
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نباشم برنج

نیایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی چنان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی هر گفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد / گران گفته تا بشنوم بداندیش خود
بدین نیکی آوردم از دشت درو / ز نیکان و از نیک نامان درو

وزین خاک اگر زیر گردان شوم / ز یار نکه نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود در فشان / کنم سرکشی نیز با سرکشان

ز بی آلتی را نماندم بگنج / جهان باد و زو باد ترسد برنج
ز شاهان چشمی درین غار ژرف / گرا بود چون من چراغی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خانه خواسته

پذیرفته از هر فنی و شنی / جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلابی ز هر دیده ریختن

کسی را چو در گریه آرم جواب / نخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان / طبرزد چنان شد طبرخون چنان

توانم در زهد بر دوختن / بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست / ز جا ار بجنبم شود بیخ سست

چو چله چهل گشت و خلوت مرا / بزم آمدن دور باشد زگا
نه هنگام سیل آشکارا شدن / نشاید زری با بخارا شدن

همان به که با این چنین بادسخت / برون نا ورم چون گل از گوشه رخت
نخواهم شوم خلق را رهنمای / همایون نکم دیدن آمد همای

بپرم جدا از چمن تاختن / ندانم دگر چاره ساختن
چرا آن کز سخن شکفانم گلی / بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر نه ز خود گلبنی دیدمی / گل سرخ با زرد از او چیدمی
چو از زاغ چرخ خورد باید کباب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشستم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دمی توشه
ملالت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بردم آرام را

چو در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دور از چه سان می‌رود / چه نیک و چه بد در جهان می‌رود

یکی مرده شخصم به مردی روان / نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل یک نفس می‌زنم / بدان تا نخسپم جرس می‌زنم

ندانم کسی را بجان و تن / مرا دوستر دار از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم / گر از خویشتن خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی هم شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی ز مهر کسان / خدایست رزاق و روزی رسان

در حاجت از خلق در بسته به / ز در ماهی از آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی از دسترس / که نگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون
ببین حال منزل کسی چون بود / که زندانی منزل خون بود

در خلق بر اهل بر اندوده ام / درین ره بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام / کادیم از چهل روز کرد تمام

چو در چار بالش نهادم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ
زهر چو که انداختم در هراس / دری باز دادم بگوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از گوهری گوهری
تر و خشک این اشک و رخسار من / بکحکل بر اندوده دیوار من

تن آنجا به مشت جوی ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته
ببازی نبردم جهان را بسر / که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستنست

تقاضای آن شوی چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر / نشاید توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه سفته گهر / سرودی بکر ناگفته گهر

براندیش از آن دستهای فراخ / که آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر مغربی / چنان زن که گر شکنند بشکنی

جهودی مسی را زر اندود کرد / زکان غارتیدن سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوهٔ / نه مثل رسیدست هر میوهٔ

دو هندو برآید ز هندوستان / یکی درد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کرده آلودگیهای خاک

ازین سنگ آنگه گشایم پرند / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / نخایش نارسیده کسی

شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون خوری رنج آید بکام
شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی و بستن نتوان درست
بنرمی توانم من این کار کرد / که بی ذوق کاری نیاید ز مرد

چو در دانه باشد تمنای سود / کدیور درآید بکشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شکل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جای گیر / نویسنده را بود ناگزیر
بسی کم سرو کلان داستان / چنینده نیامد بر راستان

دگر نامها را که جوید نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تر و چیر / نوشته بچندین قلمهای تر

بنیروی نوک چنین خامه‌ها / شرف دارد این نامه بر نامه‌ها
از آن خسروی می که در جام اوست / شرفنامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها که ناگفته ماند

اگره

اگر هرچه گفتندی از باستان   بگفتی درازآمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود   همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی داستان توشه کرد   که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم دیدها را قلم درکشید
نسفته دری کو در گنج یافت   ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان حنائی نوائی نرم   خرابا بیارا صلای بزم

تعلیم دادن حضرت خضر علیه السلام شیخ نظامی را

مرا خضر تعلیم گر بود دوش   برازی که نامد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من   ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته   نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان   سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده در پیش باز   که در پرده گر نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز   پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهای درنگ   همان رفتن اندر دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را   که بیند رخ ناپسندیده را
درین پیشه چون پیشوای نوی   کهن پیشگان را مکن پی روی
چو نیروی یکران نامیست   بهر شیوه خود را میالای دست
مگو آنچه دانای پیشینه گفت   که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر   که از بار گفتن بود ناگزیر
مخور غم بصیدی که ناکرده   که نخجیر بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ   ز سنگش تو آسان کی داری بچنگ
همه چیز ار بنگری لخت لخت   بسنجی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی   بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد برز خشک رنج   ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی ز زر طشت   ز خاک عراقت بباید گذشت
رزی تا بدهقان خورد ارزمند   گزندی به بیخی بخر گور کند
بخاری و خوزی و گیلی و کرد   زبان باره بستند هر چار خرد
ز مازندران ناید الا دو چیز   یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دلفروز با دار جمند   که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس   عرق ریزه از عراقست و بس
تو نیز آن ای ترک علوی نژاد   که گرد جهان برنگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن   عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری   سکندر خود آید بگوهر خری
جهاندار آید خریدار تو   بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها   نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ   دهد کشتی در بیکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش   دری می‌ستان گوهری می‌فروش

میانجی چنان کن بر او صواب
که هم سنج بر جا بود هم کتاب

چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه تر کرد هوش

نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نامه

در آن حیرت آباد بی یاوران
زدم قرعه بر نام نام‌آوران

پذیرا سخن بود باید جای گیر
سخن گر دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری
زبان برگشادم به دُرّ دری

هر آینه کز خاطرش تافتم
خیال سکندر در او یافتم

ببین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان ملکت آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت بر آرایم آنگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری خوانم آنگه درش
که خواند خدا نیز پیغمبرش

بدان هر سه دریابدان سر بدر
کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نور بان

دری دولتی کو گزین دستکار
بدیوان او در نشانم نگار

دریغ آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

به رندی چنین زنده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

بدین نامور نامه دیرباز
کنم بر نو نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سریر
که باشد بر او جاودان جای گیر

بحرفی مسجّل کنم نام او
که ماند بدین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم ز یادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را به خورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهی رسد
باندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن تو آن جست نور
که باشد چو سایه ازین کار دور

علیواج را با کبوتر چه کار
بباز ملک در خور است این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زاید و نور باد
وز طعنه دشمنان دور باد

نواگر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

درین دایره کین سخن رانده‌ام
درون پرور خویش را خوانده‌ام

گر این نامه را نغز نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او

فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی توانا کند
خدایش بخواندن توانا کند

وگر ناامیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر مرادی که هست

مرا نیز از خدا خواستم زین قیاس
خدا داده بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد که از بزمگاه ‌ ‌ همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار ‌ ‌ درافکن در آن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که جان آن اوست ‌ ‌ سفال زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند ‌ ‌ خرامان شو ای ابر مشکین پرند

دعای پادشاه نصرة الدین پیشکین طاب ثراه

بنال ای دل رعد چون کوس شاه ‌ ‌ بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطره آب را ‌ ‌ بگیر ای صدف در کن آن آب را

برآی ای در از قعر دریای خویش ‌ ‌ ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست ‌ ‌ زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در حمله ساز ‌ ‌ شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین بنده دار آسمان بنده کن ‌ ‌ جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرفدار مغرب به مردانگی ‌ ‌ قدرخوان مشرق به فرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست ‌ ‌ بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف بس اندیش و او بس متین ‌ ‌ بداندیش کم مهر و او بس کهن

خداوند شمشیر و تخت و کلاه ‌ ‌ سه نوبت زن پنج نوبت شاه

برسم رکابی روان کرده رخش ‌ ‌ هم او رنگ پیرای و هم تاج بخش

شها زر بسی کی که آهن بود ‌ ‌ کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کامران تیغ روشن کند ‌ ‌ کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز ‌ ‌ چو سرچشمه نیل پنهان نواز

اگر سایه بر آفتاب افکند ‌ ‌ بر آن چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نو را براتی دهد ‌ ‌ ز نقص و کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی ‌ ‌ بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود ‌ ‌ ولی نعمتش از چه بیرون بود

فلک وار با هر که بندد کمر ‌ ‌ بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون تیغ او ‌ ‌ سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچ او نموده که کارزار ‌ ‌ نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آید پدید ‌ ‌ که از مولد این صبح صادق دمید

کجا کام زد چنگ بهرام او ‌ ‌ زمین یافت سرسبزی از گام او

به هر دایره کو زده ترکتاز ‌ ‌ ز پرگار خطش گره کرده باز

بر آن بقعه کو بارگی تاخته ‌ ‌ زمین گنج قارون برانداخته

بر آن درگه او رایت آویخته ‌ ‌ سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاهلستان آمدست ‌ ‌ همه مردمند او همه مردمست

ندانم کس از مردم روشناس ‌ ‌ گران مردمی‌تر ز وی سپاس

ز بس ناز و نعمت که زو رانده ‌ ‌ ولی نعمت عالمش خوانده

اگر مرده صد بار از گور ‌ ‌ بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه ‌ ‌ شود زنده و چشم نادیده راه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ‌ ‌ به خلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوگرد آب ‌ ‌ به آبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی گاو و کشت ‌ ‌ به باری چنین تازه شد چون بهشت

ز نعمت که بادش نو از نو / دهد بخش خواهنده کان جو بجو ؛ بهر نیکیی چون خرد پی برد / جهان بارنیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه ؛ زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
بکیخسروی نامش افتاده چست / نسب کرده بر کیقبادی درست ؛ بهر وادیی کو عنان تافته / درمنه درم در میان یافته
ز گنجش زمین کیسه پر دوخته / همن سیم و خیری زر اندوخته ؛ کجا گنجد آبی شیری درو / که از گنج او منت خیری درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سریرش بداران تاج فروزمند ؛ زهی خسرو اسکندر کائنات / که هم ملکداری هم آب حیات
چو اسکندری شاه و کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای ؛ همه خسروانی که آن در خورست / نداری یکی خسرو آن هم سرست
چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی ؛ چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیرافکنی بلکه بهرام گور ؛ چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کو در کنار تو نیست
بسا گردن سخت گنجیت جرم / که شد چون کباب از زوال تو نرم ؛ دو شخص امید از تو هنگام جوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد ؛ چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید تخت از فریدون سریر ؛ ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری ؛ همان خاتم مغز اندوخته / ز مهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در طرف بست / گوای سخن نام شش حرف بست ؛ دوم مردمی کردن بیقیاس / عوض بازجستن از حق شناس
سیوم دل شکفت بیاراستن / ستمدیده را داد دل خواستن ؛ چهارم علم بر ثریا زدن / وفاداری از یاد نگذاشتن
همان پنجم از مجرم عذر خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه ؛ ششم عهد و پیمان نگهداشتن / چو خورشید لشکر بتنها زدن
ز تو شش جهت بی روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد ؛ بپرواز دولت دو شاهین شکار / یکی در خزانه یکی در شکار
دو مار از برای تو و فر گنج / یکی بار مهره یکی بار گنج ؛ جهان خسرو از زیر سقف آسمان / طرفدار پنجم توی بی گمان

در خطاب زمین بوس گوید

جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپامین تخت تو بندد کمر ؛ سپارنده پادشاهی تو / سپردار جهان هرچه خواهی تو

در خطاب زمین بوس گوید

جهان

بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی هر چه خواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازان قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم بسی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه نپسند از کار دور / نه سایه برو گستراند نه نور
وگر بیند از در رو موج موج / سراینده را سر برآرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود نرم آخر به زرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت / چو گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان از زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام او نقشبند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بران بارگاه / گر او چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بر آفاق این محمل فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز شد آفرین خوان او
ز چشم بدان کس نیابد گزند / که پیوسته سوزد در آتش سپند
ز شکر آن سپر را نیابی اگرت / که دارد سفالینه بر سندانت
سپند رقیبان شاه / دعای نظامیست در صبحگاه

در گفتن بنیاد داستان [illegible]

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بحشرش کنم
جهان در بد و نیک پرورد هست / بسی نیک و بدهاش در گرد هست
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون نیازم خیال
برانم که این ده خالی کنم / درین ده چو جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از گوهری / که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل را چو باور شدش درگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را که کردم بدو پای بست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بنا را اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه دیدم درست
بتقدیم و تاخیر زین بیشتر / که نبود گزارنده را زان گزیر
دران شکل این نقش چینی پرند / قلم هست بر مانی نقش بند
چو بسگردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق‌گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایه‌ای / بر او بستم از نظم پیرایه‌ای
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زمان در زمان گنج پرداختم / وزان سرجمله سرجمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگاه بود / زبانش ز نغزی نه کوتاه بود
دران ده گره راستی یافتم / سخن را سر زلف بر تافتم

همه کرده شاه گیتی‌خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آیین‌پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره‌دست / طلیهای زر بر سر نقره بست
خردنامها را ز لفظ دری / بیونان زمین کرد کشورگری

همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که او برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون

زدود از جهان شغل رشن تنک را / ز داد و ستد تاج اورنگ را
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او

ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم ز نیت العروس
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دگر ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق آتش آموز شد / چو دولت بر آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی کرد در کار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کان خجند را

ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
بنا کرد شهری چو شهر هری / کزانسان کند شهر کردن گری

در و بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار رهگذر که از کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست

همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست آنچنان کوه را کوه‌بند
خزاین هم بسیار بنیاد کرد / گزین پیش شاهان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند کره خاک را
صلیبی خطی در جهان درکشید / ازان پیش کان مد صلیبی پدید

ازان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک چند نوبت نواخت

ز قطب شمالی یکی میخ او / به قرص جنوبی یکی نیخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زد بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه
گرا بود دیگر چنان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
ز رشته زدن رشته‌ها ساز کرد

ز فرسنگ و وز میل وز مرحله
بدستی زمین را مگر دی یله

مساحت گران داشت اندازه گیر
بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده
مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه
ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه بر روی دریاش بود
طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم بادبان بسته بود
میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلنگر که خویش ماند
یکی را بقدر رسن پیش راند

دگر بار آن بسته را پای داد
شتابنده را در سکون جای داد

گذارا که این از رسن تا حتی
خط من گزینان رسن تا حتی

بدین تجربه مساح منزل شناس
ز ساحل بساحل گرفتند قیاس

جهان را که از غم براحت کشید
بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و ره تا کجاست
ترازوی تیر آن کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ما که داند رسید

بهر مرز و هر بوم کو راند رخش
ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چاره کرد در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار
بکار آمد اینست کاید بکار

خزاین هرچه در خارش آرد قلم
سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش شود راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتارست
همه کار من خود غلط کارست

بلی هرچه ناباورش یافتم
ز تمکین او روی بر تافتم

گزارش چنان کردمش در ضمیر
که خوانند کان زان بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشیدم از گزاف

وگر بر شگفتی گذاری سخن
ندارد نوی با بهایی کهن

سخن را باندازه دار پاس
که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبکباش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می تنها برین طرف جوی
حریفان پیشینه را باز جوی

گرآیند حاضر می نوش باد
وگرنی حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر

نه آن می که باشد بمذهب حرام
میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در صفت نوروز و خوشی باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بخشی نژند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کاندش بوی شیر
زکام گل سرخ و زرد عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که بر سبز شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل برار / که مهد گل آمد بحجابه بار
زسیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن بشستش شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرومال در خاکی بخوبی بپوش
سر نسترن را زموی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناربن را می آلوده کن / بخوبی زمین را زراندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلشن آب روان
بنورستگان چمن بازبین / مکش خط دران خطهٔ نازنین
بسر سبزی از غنچه چون می کشان / سلامی بهر سبزه می رسان
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفته در اطراف باغ / برافروخته هر یکی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز یار دیرینه را باز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکهٔ آبگیر / زسوسن برافکن بساط حریر
دران بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / بخورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / کزیشان یکی را نبینم بجای
چو دوران ماهم نماند بسی / خورد خنده بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و دلپسند / ببستان شدم زیر سرو بلند
زبوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / زچهره گل از خنده گوهرفشان
رخی همچو گلبرگ آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / خزاین هر چه داری فراموش کن
نشستم بمی تا جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبای نغز / بیالودم از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای سخن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم / دم از عشق لیلی و مجنون زدم
دگر هفت پیکر زنو ساختم / سر هفت پیکر برافراختم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس ناموس اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافروزم اکلیل و اورنگ او
بسی دورهایی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردند گر راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابنده باشند جویندگان
نظامی چو ماهی به سکندری / نگهدارد آن تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری بر این طرح جوی / بهفتاد و هفت آب لب زآتش بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و شرح ولادت سکندر

گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوانی ولیتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / مقدونیه خاص‌تر جای او
نوآیین‌تر از شاه آفاق بود / نوازاده عیص و اسحق بود
جهان داوری بود کرد از حبش / دم گرگ را بسته پای خوش
گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
ستوه دو رویی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست / رضا جست و با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / کزو دور شد ماش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دستانه دارا گذاشت / سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری بیاست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
با آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهدزنی بود از آن مرز و بوم
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / بر او سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که یارب که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
وزان بیخبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد / چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی بساخت
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر / بیابان و طفلی او زنده سیر
ز بی شیری انگشت خود میمزید / بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را بر گرفت / فرو ماند از آن روی نیکو شگفت
بپرورد و پرورده خویشتنش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس

دران مرز گفتار چستی نبود / گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخنگو دران اختیاری نداشت
چنین گوید آن مرد دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه سال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / تنی بود پاکیزه و نوعروس
بدین خوب رویی بالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگسی نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شد چنان مهربان / که ناورد دختر مهر زبان
بپرسش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور / پدیدار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه ماه بگذشت از آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانندگان سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دمید
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسی بر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند روز / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازی گری
ششم خانه بهرام را کرده جای / چو خدمتگران بسته خدمت نمای
چنین طالعی کامد این نو بر ازو / چه گویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفالی چنین / برافروخت باغ از همایی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اختر شناس / خبر داد کو خسرو و سپاس
شب از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج / بخوانندگان داد دنیا و گنج
به پروزی آن می مشکبوی / می مشک بیز بخت طرف جوی
چو شد نازپرورد آن شاخ نو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از خنجر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه چوب تر / گهی کاغذش بر هدف گه حریر
چو آهنگ پیکار شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت

حکمت آموختن سکندر از معلم خویش ارسطو

بیا ساقی آن راح راحت سرشت / بمن ده که با یاد دم اندر بهشت
مگر زین می باد دستی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسنده یاری بود / کند کاری از مرد کاری بود

جهان را که دارد بخوش خوارگی / باندازه دارد تنک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز مال / نه صرفی که سختی برآرد کلال
همه سختی از تنگی لازم است / چو در تنگی خانه پر هیزم است
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که در راستی / به پیرانه سر بود دستی
در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان هم نه یکسر مبر دار گنج / گدایی به بیهوده خواری رنج
باندازه کن بر اندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته قوی تر ز سوزن کنی / بسا چشم سوزن که درهم کنی
چنان زی کز آن زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارندگان چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزانه خود خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش به دانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماخش آن کو خردمند بود / ارسطوی دانا ش فرزند بود
به آموزگاری بر او رنج برد / در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وزو کرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
به باریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود / بجد همتگری دل او داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا به فرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
به تعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز ملکت به میدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهانی به زیر نگین آوری
همایون کنی تخت را ز تاج / فرستند تا هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان تا جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی سعد سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت و او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام

ملک زاده با او بهم داد دست / بپذرفت کاری که آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من از دو گواست
نشانم سر از رای فرمان تو / نبندم کمر جز به پیمان تو
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / نخواهد ز گردنکشان دست برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب از او شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
که هر وقت کان حرف بنگاشتی / ز فیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه می‌زیست با رای و هوش / ز هر دانش آورده دیگی بجوش
هم او تخمی از نیک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزانه استاد او / که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی بر گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / شهانشه نو چار اسپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار میخ / تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ورقهای زرین درخت / بریزد و افتد چون شود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخودکامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ بنگاه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او / بده وام او رستی از دام او
بسی نعلبندی زبان کری / حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای بخنده و گشته ریش / بیفکندشان نعل و پالان پیش
چو از وام داری خر آزاد شد / بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام و بیرون جه از گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهائیم ده / ز رخشنده می روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهایی دهد / بآزادگان مومیایی دهد

نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس بپادشاهی

سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زر اندود را می‌شکست
تصرف در آن سکه بد داشتم / گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی چون قوی دست شد دشمنم / نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم به بدخواه اندر کسی / که من سینه بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را / که می‌تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاکی کردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش زد چون موم
ولایت ز عدلش پر آوازه شد / بدو تاج و تخت پدر تازه شد
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه را کش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج و زر می‌سپرد / زان عهد پیشینه پی می‌فشرد
ز فرمان آن ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با او شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او / نچربید کس با ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام او / گره بر زدی گوش ضرغام او
کباده ز چرخ کمان ساختی / بهر حمله شیری بینداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران تواناتری / سر زیرکان شد بداناتری
چو خطش قلم راند ز آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشکناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش در ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری / فلک نیز دادش دران داوری
همه روم ازان سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
یکی راز با انجمن می‌نهاد / که از راز انجم گره می‌گشاد
با نبوهی با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که گنجد در اندیشه آدمی
تا ارزن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / نجست از دهقان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همه خار می‌کند و گل می‌فشاند
بهر ناحیت نام دانش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
بر آن کار کاقبال را درخورست / به آهن چو آهن بزر چون زرست
چنان دادگر شد که بر مرز و بوم / ز دیو استان کاخ شد مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر شد از پند دانا وزیر / بکم زور کاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان ز دانش رود / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله تخت گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد — ز رای وزیران جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای سست — تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسدی نغز — که گردد سر ملک شوریده مغز

چه باشد کند چشم بازی — کند دیو با فتنه انبازی
جهان دادخواهست و شه دستگر — ز داور جهانرا نباشد گزر

جهانرا بصاحب جهان نور باد — وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غمی جانگزای

مگر چون ازان شربت آرم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط

داد خواستن مصریان از لشکر زنگی بدرگاه سکندر

چو صبح از دم گرگ برد زبان — بگفتن درآمد سگ پاسبان

عروس غنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب دوشینه بر جاستم — بجوهرکشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کان بشکند — به پندار و امید جان بشکند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ — ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش — که آسانتر از در توان کرد گوش
گرانجیر خور مرغ بودی فراخ — نبودی یک انجیر بر سبز شاخ

گزارنده پیکر این پرند — گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر — جمال جهانرا برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان خویش — برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای — کمر در کمر پیش تختش بپای
گهی باده میخورد بریاد کی — گهی گنج میریخت بر بوی می

نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که مستی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان ز زنگ — که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهانرا جهان دود زشت — که سودا در آمد بدان کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه — ازان بیش کآید بیابان گیاه

چو کوسه همه پیر و کودک سرشت — بخوبی روند ار چه هستند زشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان — نه ریحکی پس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گزای — ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهر ما — وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقه ماند نه روم — گدازنده از کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده ایم — وگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه — چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس — نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند — وزین در بسی گفته با او براند
وزیر خردمند فیروز رای — به پیروزی شاه شد رهنمای

گر بخت و بخت آزمایی مکن   هلاک جهان اژدهایی مکن
برآید مگر کاری از دست شاه   که شه را قوی گشت بازوی گاه
شود مصر و آن ناحیت رام او   برآید بمردی کی نام او
فتد لشکر زنگ در دام تو   می خوشدلی پر شود جام تو
وگر دشمنان را درآرد بخاک   شود دوست فیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون   ز مقدونیه درآید برون
یکی لشکر انگیز از ترک و تیغ   فروزنده برقش برآمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای   دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصری و شهری لشکری   پذیره شدندش بجنگ آوری
بفرمود شه کز لب رود نیل   کشد لشکری سوی صحرا رحیل
برخاش زنگی شتابان شدند   دواسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت   بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه   جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته   شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ   زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین   فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جاشگران   شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن و بانگ چون رستخیز   توجش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان   گریزنده شد دیو از آوازشان
بدشتی گرفتند جای نبرد   که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگردی آب تر   هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو جز دخر زهرناب   نه مهری برو گرم جز آفتاب
زمینی پر از غور بر غارها   درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند   چو غولان بهر گوشه می تاختند
شب از نافه خود عطرسایی گشاد   جهان زیور روشنایی نهاد
بر آفاق شد گاو گردون دلیر   برآمد ستاره چو دندان شیر
برون شد زنگ دار دشمن شناس   بیاتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی   برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار   فرومانده رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وشست   بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ   چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ
فریبنده رای شد این راه دور   که بر چرخ هفتم توان دید نور

شرح جنگ اول سکندر با لشکر زنگبار

درین ره فرشته زره میرود   که آید یکی دیو و ده میرود
بمعیار آن چار سوره روی   نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
قراضه قراضه ربایند نخست   ربایند ازو چون که گردد درست
بجوی ستانند ز دهقان گر   بمن میفرستند بدوان میر
زمن بر خطا این همانا دور باد   زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی   دو رویی بلی مگر بانی مجوی

دو سوراخ چون روزن حیله ساز   یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش   نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد   فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بر وی جهاند   ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن   کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر   شه را صدف رست جای دُر
ز نوبتگه پی رزمین میفشرد   در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد   ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم   چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی بود بس مهربان   زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست   به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دو دستش طوطیا زمام   سخن پروری طوطیا نوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب   ربوده ز نوشنده کار شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه   محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری   بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا پیش نارد درنگ   شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند نوید و بیم شمشیر شاه   مگر بشنود باز گردد ز راه
به زنگی زبان رهنمونی کند   که آن تند آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن   ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت   روان کرد رایات پیروزی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکش است   که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو شد جرم گور   بدوزد دهن مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید   بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب   که نشنیده ای آنکه دریای آب
بمهرش روان یا مدار آستین   مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که صلح و جنگ آزمود   ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن   به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد بجوش   برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را   کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن بوسه ساران ز جای   چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش   بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی کرد   نخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه   شده آب در دیده ز زنگ شاه
نمودند کان رومی خوب چهر   چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ   چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته   ز خون جهان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی   که دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سپید   ز خنده لب و رومیان ناامید
شب آنچه که پوشیده دندان بود   که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بر آهستگی یکدو روز   گذشت از سر خشم اندیشه سوز

سپاهان

شباهنگ چون برزد از کوه دود / برآهنگ شب مرغ دستان نمود
در او بخت هندوی چرخ اثیر / بهاروی شب چرخ بهمای گیر
جلاجل زنان گفت هاروی شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد ره داشتن / نیامد بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرخ خام / بشیشه درافکند شب را کام
درآمد بشورش دم گاودم / بجنبش زدن خام روینه خم
ترازوی پولاد سنجان میل / ز کفه بکفه همه اندر سیل
سنان سرخشت خفتان شکاف / برون رفت از فلک پشت قاف
رفاروره پاسخ وسیدرگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز بس زخم زنبور زنبرای تیغ / شده آب خون در دل سنگ و میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون درآورد که ریختند
ستیغ دو لشکر روم و زنگ / چو برگور پی برکشید پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر بومی افغان برآورد بوم
ترسید رومی از آن پیش خود / که با طوطیانوش زنگی چه کرد
در او خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون جام
چو زنگی نبود آنچنان بازئی / ز رومی نیامد چنان تازئی
بدانست سالار لشکر شتاب / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد دگر جز گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
کم دل شدند آن سپاه دلیر / ز شمشیر تا کشته شد شیر سیر
بلشکر توان کردن این کار را / تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین آتش کار / نیاید ز برسندگان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیران بشوی
همه زنگیان چهره دستی کنند / چو پیلان آشفته کشتی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / گران زنگیان را درآید شکست
تو بنمای راهی که یاری دهد / از این وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داورا آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر سو که روآری از کوه و دشت / نهی پایت از چرخ فیروز گشت
سپاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کین هیبت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از رزم جوییم از این سنگدلان / نخوانندمان جاهلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآریم بیچاره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس / میانجی برایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که پس بشنوند / دگر راست پرسی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / تبه دور زنگی خورش ساختند

گرفتند تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن بپرخاش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بجنگ

یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن ای زشت خوی / بر تا خورد چیره و ناجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد خفیه وارا کند خاک جفت
بگوید سر گوسفند سیاه / تهی استخوان آورد نزد شاه

شه آن جرم ناپخته را نیم خام / بدرد و بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارند نغز / کزین نغزتر کس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم تندرست
اسیران رومی بپروردمی / همه زنگی خویش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن تامن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم / بدان خیره دستان شکست آوریم
مگر کی ز گرگی توانیم رست / که خر جمل بر جمل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جولان در آن مرز و بوم
بکمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه / قفایی چو خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گرازان بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسا زآنچه شه بود از آن ناگزیر

دگرگونه با مطبخی کرده راز / که چون ساخت می باید آن کارساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز در آن سهم درای

چو فرمود چندی که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و لقمهای سر گوسفند

شه از هم دریده چو رنگش ز رو / چو شیری که او بردرد چرم گور
بآهستگی خورد و جنباند سر / که خوردی نباشد بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه زان زنگی خورم در سرای / کزین خوش نمک تر ندیدم کباب

برغم سیاهان شه سیل بند / مزور همی خورد از آن گوسفند
چو ترسیده اژدها گردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه تنگ / خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدهایی مردم خیال / نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را / که هر زنگی خورد مغز آدم را
سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر و لقمه گوسفند

دل زنگیان زآن درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ زد چون خروس | درآمد بغریدن آواز کوس

شغبهای سوزان از آهنگ تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم | شده زآسمان زهره گاو گم

دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبلک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل رهگذاران ز دار و گیر | برآسوده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ

روا روزنان تیر پولادسای | در اندام شیران اجل لادخای
بلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند | دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند

برانگیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گل از دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل | بخون دلیران زمین کرده لعل

ز رنگ کلاههای بازو شکن | بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیده تیغ آینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند | زمین را کمین آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس

زمش سیه زنگی قیرگون | جناحی برآورده چون بیستون
صف ژنده پیلان بهر جا گروه | چو گردی گر بوده کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج | بر و زنگی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود بآتش زدی
ز بس پیل کامد بجولان برون | شد از پای شبگون پیلان زمین

پیاده روان کرده پیل بلند | بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آهن بر کار رشد ساخته | منشها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی ز راجه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیل استخوانی بدست | گران پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسون گری در دو | سر آماسی از نیشتر زنگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید | گزو چشم منده کشتی سپید

خم از خم آهن برانگیخته | بخمهاش کامن برو ریخته
برو سینه همچو پولاد درست | حدیث شومندی آن خوی درست

علم دیده بر چرخ سر برکشش | نگشتت یکوا زان سگ سرکشش
گرانجا بود طاسکی سرنگون | دو دیده برو همچو دو طاس خون

بزنگی زبان خویشتن را ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولادخای | که بر پشت پیلان نهم پیل پای

چو آمد ز قدم پیل پای کیم | بیک پیچ پا پیل را پی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز | ملوحه کنم گرگ را مشک ریز

گرم پیل پیش آید و گرنره | بر و سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوشن من پیل را | رخ من پیاده دهد پیل را

سلیح از سم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلیح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زاین براسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم درم
مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزنده بس هست و آزرم نیست
ستیزنده را دار دارزم بست / خر از زیر پالان درآید درست
چو من زنگی آنگه که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد ببازو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانای چست / بر آن آتش افکند خود را نخست
به آتش کشی باز نالید کوس / چو پروانه کایدش خوش بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود / بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک درهم آورد پاسنگ
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / بتیغ آمد از زو میان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زیانی شود رزم ساز
دل از جا بشد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زیانی سپه را زبون / نیامد بآورد او کس برون
شه گردنان شاه گردن گرای / زره کار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ رومی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر / درآورده پولاد هندی به بر
تنی برکشی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش / حمایل فروهشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاچیان / بخم چون کمان گوشه حاجبان
لحیفی برافکنده بر پشت بور / درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست را دست برد
بجنگ دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
بزد بانگ بر زنگی کای زاغ / عقاب جوان آمد آرام گیر
ازان تیزتر خنجر و سلبتن / تبندی درآمد در آن اهرمن
اگر برنتابی عنان ز راه / کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سیه روز از آنی که چون تیغ تیز / درین حمله که کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل ترا زجعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیده برد رومی از چشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت / بپا یوزمت من بنیروی بخت
اگر مرد رایی بنه دار جای / وگر نه سرت بسپرم زیر پای
من آن رومی ام سالار تازی حشم / که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو بشنید زد بر سر ژنده پیل / زند پیل بان خاره در چشم نیل
چو زاین کنم حلقه در گوش سنگ / بزنگ رود گوش سالار زنگ
بگفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد و بازو عنان برگشاد

برو حمله برد چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
زنخچی که زد بر سرش گرز را   برافشاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت   ستد جان ازان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه پا و دست   ز سر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار رزاچه پرداخت برید   یکی مختنی دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخلی بلند   هراسان ازو دیده نخل بند
بخنجر درآمد چو تند اژدها   بر او کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه   بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید   نهنگ سیاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بران نخل بن   که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد   چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف   زبان برکشیده بتیغی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ   نبارد دگر اژدها و نهنگ
سیه کوله کرد بازو منم   گران کوه را هم ترازو منم
زنم برکنم گردن پیل را   بدم در کشم چشمه نیل را
برانکس که جانش آهن گزم   بسی جا نهاد در سکاسن رزم
جهانجوی چون دید کان یافه گوی   زخون نافه خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش   دران یافه گفتن سر انداختش
ازان سهمگین تر سیاهی قوی   عنان اندر بر مرکب خسروی
چنان زد بر آن تیغ زنگار خورد   که زنگی ز ضربش در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد   بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ   کسی را نیامد تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت   شبانگه بآرامگه بازگشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب   کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این بار پیکر درفش   زراندود در پرنیان در بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس   نگهبان تر از مرد انجم شناس
برک داری از دیده نگذاشتند   تیاقی که رسمیت میداشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری   گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه   برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش جهانتاب را   برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون جای در خورد   بهر پهلوان پهلوی اسپرد
چپ و راست را از آهن حصار   فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش   بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار   بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ   جرس وار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه   زماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان بر شد از هر دو لشکر غریو   کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد   زبی خونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز   میانجی همی جست راه گریز
زبس تیغ رخشان ری و منیه طاس   بگردون گردان درآمد هراس

ز بس چهره و مغز پرداخته
زمین مغفر کوه از سر انداخته
ز رویین درا و کوس تندر خروش
مدرهای رویین درافتاد جوش

زبانی زننده برآهنگ دور
کمان بود کامد سر اندر صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
شد از هر کناری غباری بمیغ

ز منقار پولاد پران خدنگ
گره بسته چون در دل خاره سنگ
کمان کژ ابرو و مژگان تیر
ز پستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ
بجز گرد کردن نگشتی بسیج
چو هندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ

ز موزه بنی ضربهای سنان
برقص آمده اسپ زرین عنان
ز زنبوره تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را ره ویش

زمین خسته از خون الخندگان
هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد
چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش
برآورده چون تنگ رومی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو قلب گشت استوار
ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی
هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورده زنگی ز رومی هلاک
که این بار زین بود و آن هولناک
شه از بار زین شکم اندیشه کرد
که از نار زنگیان باید نبرد

بدل گفت کاکنون که شیری کنم
درین تنگنا کی دلیری کنم
چو لشکر زبون شد دران تاختن
بخود بایدان سهم را تاختن

برون شد دگر باره چون آفتاب
که آرد بخون بزی شب شتاب
تنی چند از ان زنگیان درشت
بگرز خم نکرخم چون سنگ کشت

کسی کان چنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو ز فولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند
تکاور سوی لشکر زنگ راند

ملک کو که او بود سالار زنگ
بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام
کجا جان دد چون برآید بدام

بلشکر توان کرد این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار
سلاح ملک وار ترتیب کرد
بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن
مکوکب بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آینه فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام

درافشان یکی تیغ چون چشم گور
ملارک فرو رفته چون پای مور
برآهیخت و آمد بر سند شیر
نشاید شدن پیش گردان دلیر

شه گفت کای شیر صید آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین مکه جنگ شیران کنیم

ببینیم گر ما بلندی گراست
درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار
بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ارچه شیری ز شیرافکنان
دلیری مکن با دلیرافکنان

تنی را که شوانی از جای برد | بپرخاش او پی چه باید فشرد
بهلوی شیر افکنی دست کش | که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی کنی | که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است | ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی | گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه | بجولان درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را | ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه ازان زشت روی | چو تیغ از تنش سر برآورد موی
تبندی یکی زخم زد بر تنش | نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند | یکی زخم کاری نینداختند
بر آن گونه تا شب برآورد سر | نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون نه با کرد است | بمیعاد فردا وفا کرد است
سیه کار شب چون شود تخته سوز | برون آید آتش ز گردنده روز
کنم تا تو کاری درین کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار
شب زنگی که چون صبح زاید پدید | ترا تیز چون صبح بینم کلید
بگفت این و از حرب شه بازگشت | بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند | ز میدان بسوی خوابگاه آمدند
بیا ساقیا جور تا کی کشم | بدل دردمند و تن ناخوشم
بیار آن خور از ساغر خاوری | بمن ده که تا کم کنم داوری
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره درخشنده خورشید را
میی کز فروغش شب زاغ چهر | ستاره عقیقی شود بر سپهر

جنگ دوم با زنگیان و ظفر یافتن شاه

چو روز دگر چشمه آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
ز دزوان رومی و زاغان زنگ | شده سینه بازیغی دو رنگ
سیاه آنچ شب و سپید آنچ چراغ | کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
براید یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق | یکی کشته مانده یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را | برانگیخت زآب روان گرد را
فرا کندی از گور چشم حریر | بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشم دار | که در چشم ماند یکی چشم دار
سنان کش یکی نیزه سی ارش | بآب جگر یافته پرورش
برآورده زین ناجخی زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
حمایل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر برآراسته چون آفتاب
کلاهی پولاد چین بر سرش | که گوهر بتابید از گوهرش
نشست از بر باره کوه وش | بدین همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه | پذیره که دشمن کی آید براه

بجنبید لشکر که پژمرده بود   باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی چو عفریت مست   فرستاد تا کوه آرد بدست

بیک ناچخ شه که بر وی رسید   ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه   کزو چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان نا سزایی دگر   چنین چند را خاک خارید سر
سیه دیو تر زان یکی غول سار   بجنبش درآمد چو پیچنده مار

ز رو نیز شه ناچخی راند زود   ز خمی بر آورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر   بحرب آمد از شیر خونخواره تر

همان شربت یار تشنه بخورد   زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد بمیدان دگر کس دلیر   که ترسیده بودند از آن شد شیر

عنان داد خسرو بسوی جنگ تنگ   برون خواست بدخواه خود را بجنگ
چو لشکر بدید آنچنان دستبرد   شد اندیشش از زخم نادیده خرد

اگر خواست ور نه جنیبت جهاند   سوی جنگ یکه کام و ناکام راند
عنان شه افکند جولان کنان   بصد خواریش دید بدبخت آنچنان

بسی زخمها زد بنیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور   بجوشید چون شیر بر صید گور

نیاسنده را یاد کرد از نخست   نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بشب ور در زنگی نمود   که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بجولان گری سوی او راند رخش   برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ بر گره   که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشتی خصم خرد   فرو ماند لشکر ملک کر نبرد
بفرمود شاه از سر بارگی   بجنبید لشکر بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش آمیختند   شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم جفا جف که آمد ز تیر   کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز تکاور تنگ درخشنده تیغ   زره در عماری آورده میغ
شوره زنقشیدن آفتاب   بسوزندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز   جهان کرده از روشنایی گریز
زبس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشت در آسمان رو سیاه

عقیق از شبه آتش افروخته   شبه کشته آتش سیه سوخته
سک شیر شه گشت کوه گران   چنین است خود رسم کوه گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید   غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش تاخته   ز رخت خود خانه پرداخته

برادر دو سرهای هوا زنان   ز زنگی یکی موی بر باره نان
دلاور شده کور بر جان ز بیم   ز دل داده چاوشان دم

ستیز دو لشکر چو از حد گذشت   زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون   ز نهار خواهی درآمد زبون

دران

دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درامد شکست

چو زنگی درآمد بنگاه رود / زشهرور رومی برامد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه / زغوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت زمیغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش / زسیفورتر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ / نگه کردن در افسار با پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان چنبر و سر انداختند

دران دود ازان زنگیان کس نماند / وگر ماند جز بخش کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند رو / فتادند چون پشه در پای مور

گری بنده چون بار بر مردم شد / گهی سم کشد که بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند

شه آن زنگیان که بر دار حبش / بفرمود کشتن در آن گرم کش
نبخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان

فروزنده شان گنج داران کم داغ / که از آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرضگاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بخروار گوهر ز تاج و زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود

هم از زندگانی هم از لعل و دُر / بسی چرم قطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همان زنده پیلان گنجینه کش / همان بارگی اسبان طاووس وش
بسی برده یونانی و بربری / تتق دیده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرافه آمد ببار
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بریشان نهم نارواست / ور از خود خطا بینم آن هم خطاست

فلک را سر انداختن سرسریست / نشاید کشیدن سر از سروریست
تو در جامهٔ لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خمند / همه جامهٔ لاجوردی درند
درین ده که پر گرد و دودی مگوی / درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر خشت بینده گو / ادیم گوزنست و کیمخت گو

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دلها بدان خوش کنم / بدو دوزخ در شش طاق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ آن توان برد رخت
که از میوه آرایش جان دهد / که از سایه آسایش جان دهد

مراجعت کردن سکندر از حرب زنگیان و عمارت اسکندریه ساختن و هدیه بدارا فرستادن

بمیوه رسیدی بهاری چنین / ز رونق بیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان چو بر رفت آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد شاخ خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهانی مرا هاتف سبز پوش / که خواند سراینده را او سروش
بآواز نوشید کان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر بکار حبش زین کشید
گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارش گری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج گوهر سپاه

برآسود یکهفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / گهی کرد بر راه آراسته
چو بی گرد و بی خاک شد روی راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان رای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درانیده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرد پر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نجنبید آنکه داند کس آرامشار
درای جلاجل بهر پای بر / ز جوش جرس گوشها کرده کر
جهاندار بر موکب خاص خویش / خرامنده بر کنگ رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت اکبری سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن میومان ستوه
ز بس گنج آکنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین خرمی شاه فیروزمند / برافراخت سر را بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را بر نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز انجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / در ان منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان دران تنگ بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
برآبادی راه میبرد رنج / بران رنگ چون رنگ می ریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم کار و کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریه اش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونانیان گشت عزمش درست / کز انجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون نقش خاستی / نکردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بران گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازو هر چه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج رنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر کنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بنه بخش دارا رسید / شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از طرایف غنیمت بسی / گزانسان طرایف نه بیند کسی
گرانمایه جنسی که باشد عرب / ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی جوشن از سیم یکدا خته / یکی خانه کافور نا ساخته

ز عود و گره بارها تنگ تنگ / گران بوی هر باره صد من به سنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / قطعهایی زر آفتاب آبدار

کنیزان چابک غلامان چست / به هنگام خدمتگری تن درست
همان تختهای مکلل به عاج / به گوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست / به بالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوشش بریده شتربارها / ز سرهای برگاه خسروانها

ز پیلان پیکار صد ژنده پیل / که در رزم جوشنده چون رود نیل
از اسپان گرانمایه‌های سره / فرستاد با قاصدی یکسره

چو آمد فرستاده از راه سنج / مدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل چنان / حسد را برو تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی‌قیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد

فرستاد آن پاسخ سرسری / نوشتند بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او

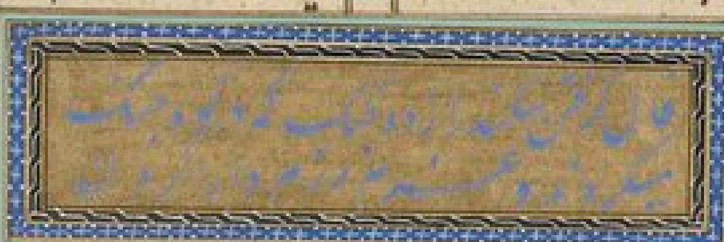
ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی ز زنگی چه بازی نمود

به هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / تنند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / به نوبت در آس افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان می است
منی کوست غمخوار سرکشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

جهان منم از نیل جوشنده در / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار



چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه‌گیر
به مشغولی نغمه‌ی این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو سروی چمم گه از کنج باغ / ز رنجی برستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان این رنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش کن کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / رها شد و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
به نوروز نشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی شب و روز تا وقت خواب / مغنی و معشوق و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو

ارسطو به ساغر فلاطون به جام — می و جام ریزند و بر خون جام
مغنی سراینده بر بانگ رود — همه روز بی شه نوآیین سرود

که دولت پناها جوانبخت باش — همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعهد ابد جام را — گرو گیر کن باده جام را

بساط می ارغوانی بنه — طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست — برود و می شاد باید نشست

چو در میغ شمشیر کردی تمام — برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت — بگیرد جهان با توان کار سخت

سپاهی گرفتی تسپیدی بگیر — چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست — بدولت در آویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ — بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام — نیامد کشش در ترازو تمام
بدارا بداد آنچه دارا بجست — همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که زور جوانیش بود — تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برارد بلند — بدیگر درختان در آرد گزند
بنخچیر شد شاه یکدور کش — هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افکنان دست بنهاد در نوشت — همیکرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سپهری شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه بروی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ — بآیین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آن را بمنقار خست — گه آن بال این را بچنگ بشکست
دران معرکه گشته شه بارگی — همی بود در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان در آویختند — ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار — که در مغز مرغان چه بود آن نقار

یکی زان دو کرد بر نام خویش — بروبست فال سر انجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد — بران فال چشم آشکارا گشاد

دو کبک دلاور دران داوری — زمانی نمودند جنگ آوری
همان کبک شد عاقبت کامکار — که بر نام خود فال زد شهریار

چو فیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته — پرید از بر کبک بر تافته

سوی پشته کوه پرواز کرد — عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب — ملک زود برگشت و آمد بتاب

ز پرواز فیروزی خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد — مدارا برش کامکاری دهد

ولیکن دران دولت کامکار — نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه — مقرنس یکی طاس گردون شکوه

که پرسندگان نو و آواز خویش — خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا کسی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند
بپرسید پرسنده نغز فال
که چون می‌نماید سرانجام حال
صدایی برآورد کوه از نهفت
همان را که او گفته بد باز گفت
بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت
سخن راند ز اندیشه کار خویش
ز فیروزی و صلح و پیکار خویش
گزیت ز ناخوارکاری دهم
بخود در چنین خوارکاری نهم
گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج آید بدست
مرا از سپه ایزدی حاصلست
که دایم قوی لشکرم یکدلست
دورویی بد بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را
چه باید رصدگاه دارا شدن
بجزیت دهی آشکارا شدن
چو حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کند آید آشکارا مرا
که با چرخ گردنده و اختریست
وزین هر دو آمیزشش گوهریست
تویی آنکه نیروی بختش بسست
برومندی آفرینش بسست
چو پرسیدی از ما نغز فرخنده رای
بگویم که چون بخت شد رهنمای
تو منشین که او با تو جنگ آورد
بر او تیغ تو کار تنگ آورد
گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان غازی کند
تو روشن دل از لشکر آراستن
چراغ از زبونان توان خواستن
تو دین پروری خصم کین پرورست
فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو با دادی او دست بیدادگر
تو معیار زر او ترازوی زر
بدان که از جمله شاه و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
که چون در جهان ارزشش چون بود
سرانجام اقبال او چون بود
سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارای دارا درآید شکست
از آن فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی
شه برنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن
که چون من بنیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چرا داد باید خراج
کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من
سپه را که فیروزمندی رسید
ز یاران یکدل بلندی رسید
امیدم چنانست بنیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
شما زیرکان از سر یاوری
چه گویند و چون باشد از داوری
شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
بهر جا که باشی خداوند باش
ز تخمی که کاری برومند باش
چنانست رخصت رای صواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب
ز دست تو یک تیغ برداشتن
ز دشمن سر و تیغ برداشتن
ز دارا نیاید بجز بانگ و نوش
ور آید بتو خوش آید بگوش
شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ
تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی او بر سریر
تو بیداری او بیخودی میکند
تو نیکی کنی او بدی میکند
به بینی که روزی هم آزار او
کسادی درآرد به بازار او

276

نوازش گریهای بهنگام تو   برآرد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز   بگیر چون کند باطل از حق گریز

کمربند و بیداری بخت من   کله داری کن سر تخت من
مبادا که بندد ترا این خیال   که دولت بملکست و نصرت بمال

سرکردن مردم از مردمیست   وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند   سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه   که مهمان نوازست در صیدگاه
زر از بهر آن مست کاری بست   بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوشش آنکه نشناسدش   گزینش نشانی بدانش دهیش
جوانمرد پیوسته با کس بود   کس آن را نباشد که ناکس بود

بدانکس که او را خمیرست خام   همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست   بد اندیش را گنج با اژدهاست

گر او شد رآید تو هستی درخش   گر او گنجدان شد تویی گنجبخش
پدر گرچه با قوت شیر بود   نگین چون آستین ز شمشیر بود

توان شیر گیری که در وقت جنگ   ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت   که چون دیو بودند زنگی و زشت

چو با تیغ تو تیر کس نشخشد   بجز سر چه در پایت انداخشند
چو آن سیلها بر نگشتی چو کوه   از آن قطرها هم نگردد ستوه

نهنگی که او پیل رایی کند   از آن موره عاجزی کی کند
هزبر زبان کی شود صید گور   سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخجیر سازی کند   بصعوه کجا دست یازی کند
وگر کاختران نیک خواه تواند   همه خاکیان خاک راه تواند

نمودار گیتی گشایی تراست   خلل خصمی مومیایی تراست
بچندین نشانهای فرخنده   بد اندیش را چون نباید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد   تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خطابندیی   تو غالب تری گر سخن برزیی

پلنگی که لشکرکش زنگ بود   تو فتحی که با قوت جنگ بود
بمغلوب غالب چو شد ناتمام   دران فتح غالب ترا یافتم

چو فیروز بود آن نمودش بفال   درین هم توان بود فیروز حال
شد از نصرت رهنمایان خویش   حساب جهانداری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت   بنیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال   که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد   مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را   بیاور شبوی این غم آلوده را

شرح آیینه ساختن شاه اسکندر

فروزنده لعلی که ریحان باغ   ز قندیل او برفروزد چراغ

چه فرخ بود روزی از بامداد   همه مرد را نیکی آید بیاد

بخوبی نهد رسم بنیادها   ز دولت نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند   بنیک اختری فال اختر زند

به هنگام سختی مشو ناامید — که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره‌سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند
نفس کو امید یاری دهد — که جان با تن امیدواری دهد
گره در میاور به ابروی خویش — در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مشک‌بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیر تیزش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه‌ساز — بدان روشنی آینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته — نه بد هیچ کس گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند — ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست — درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش به هر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن درآمد به کار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رخسار آهنگرش — به صیقل فروزنده شد پیکرش
همه پیکری را بدانسان که هست — درو دید رسام گوهرپرست
به پهنی شدی چهره را پهن‌ساز — درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی ز خال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
به عینه به هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیزمغز — برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز از در آن آیینه‌پیکری — به دستاری آیین اسکندری
جوان گر در او روی آهن‌سرشت — هنر می‌درآمد سرِ خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه — ز گوهر نگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن وی خجل گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی کو این سلب آرد بجای — دهد بوسی آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه‌فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام گنجینه‌آیین شوم — بدان جام روشن جهان‌بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد شو آن ز بیداد رست

خراج خواستن دارا از سکندر و مخالفت کردن سکندر

چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیوخانه است و هم غول راه
جهان نام خویش از تو گیرد درود — بجرعه فرستد بساغر درود
چو باران که یک یک مهیا شود — شود قطره وانگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما برگذر کرده گیر — همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کآورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد را — چه حاصل بجز مردن همراد
درین باغ رنگین درختی نرست — که ماند از قفای تبرزین درست
گزارش‌گر زیور تاج و تخت — چنین گفت کای شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر — برآسوده بود از مهمهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان

حکیمان هشیار دل پیش او خردمند و موبد پس اندیش او
بهشتی کامد از بانگ چنگ همی شد بسی در مطهای تنگ
بهر چیزها می گشته شیغ مهندس درختی و می نشانغ
درختان شده همچو روشن درخش قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده را سرگران ز نوشش می رود در اسکران
سر سنگ قدح ناله ارغنون روان کرده اژدها جوی خون
زهی زخم گر زخمه چون شکر شود رود خشکی بدان رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سیر نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستادهٔ سخنگوی روشن دل آزادهٔ
چو خسرو بر ایشان پرستش نمود هم اورا و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آورید پیش تخت نداده خراج کهن بارخت
که چون بود دیگر گوهر و گنج و تاج ز درگاه ما واگرفتی خراج
ز بویی چه دیدی تو در کار ما که بردی سپه را ز خط پرکار ما
همان رسم دیرینه را کار بند مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت ز شدش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون پر از گرمی آشفته شد سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت چه گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خور رای باشد بلند نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی زبونی کند ز دوری کن جوشش دوری کند
سخن گرچه با او رهانده بود نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش من زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجز در کسی مرزبان که گوید سر آنچه آیدش بر زبان
گرازنده سر کیانی سرست گرازش چنان کرد از آن سر توست
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج ز یونان شدی پیش ما را خراج
در آن گوهرین تاج بن بابدید بدی خانه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر که شوان ستد غارت از شند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت بساط دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پا رکابی که برداشتم عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشهٔ رها کن مرا در چنین گوشهٔ
برانم میاور که عزم آورم هم ایجکی با تو رزم آورم

بهم برزنم مهر و آزرم را / بجوشش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم به اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید به زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین بارگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید زمین پایه خواست
مینگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی در این مال و گنج
مسوزان بخود کامی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر نایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سرو بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستان یاد کرد / کزو شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران ریشخند / که افسوس کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
چنان صعوه پیش چنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب
یکی قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختش راز از آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا بدو رفته با خود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکند در پایه بندگی / نمودش نشان سرافکندگی
نخستین گره زین سخن باز کرد / سخن را به حجت بسر آغاز کرد
که فرماندهان عاشق جان شوند / فرستادگان بنده فرمان شوند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه / پیام آوریدست از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بسته خویش داشت / بیاورد و یکیک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان بر گشاد
ز چوگان و گوی آمد اندر نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی هنر آیدت / ز بهبود کی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / در آن فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدش توان پیش خویش
نگر شه ازان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک با خویشتن
همان گوی را مرد هیات شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گویی همین شاه ما را سپرد
بدین گوی چون خصم ازو گوی برد

چو زین گونه کرد او گرانش گری
بگنجد درآمد دَرِ داوری

فرو ریخت گنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغان گنجد ربای

بیکلخت مرغان درو تاختند
زمین را ز گنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون
چو روغن که از گنجد آید برون

اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه
مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد
بپاداش گنجد تقاضا سپرد

که گرسنه کشد لشکری زین قیاس
سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد جوابی چنین داد سخت
به پشت خر خویش بربست رخت

به دارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیزی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را

جهاندار دارا بدین داوری
طلب کرد از ایرانیان داوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای آتش شکاف

چو عارض شمار سپه بر گرفت
فرو ماند نعل از شمردن شگفت

ز جنگی رکابان چالاک کاف
نهصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند

به ارمن درآمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

زمین زمین تا به اقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نقش ستوران نگاریده سم

پی شه اگر آفتابی کند
به هر جا که تابد خرابی کند

بیا ساقی آن آب چون روح بخش
بکام دلم در جهان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی
گزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برارد بلند
که در کام عالم بود سودمند

[illegible]

به بازی نباید این راه را
نگهدار از دزد بنگاه را

مپندار ازان آلت از بار خویش
کزو روزی آسان کند کار خویش

میفکن گول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

خرنوه در گربوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر به ارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

شد آگاه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان به دریا درآورد سیل

شبیخون دارا درآمد ز راه
ز پولاد پوشان جهان شد سیاه

ز پوینده گشت بدخواه مست
شب و روز غافل شد الحاله مست

برو شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگردد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن / بمردی نشاید ظفر یافتن
نوسنده دیگر آغاز کرد / که دارا چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانی که باشند لشکر شناس
سکندر بدو گفت با تیغ تیز / کند شیر صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را گو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان شد به تیغ / تبیند ز بازار دهشی ز میغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام‌آوران
خبر داد عارض که شش صد هزار / برآید دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر فلک عزم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آید تاویرش این کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام / ز مردی زنان برندارند نام
وگر تاج بستانم از تاج ور / به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا که از ملک بیرون کنم / من این سرزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین تیرگی / بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / پدید آورند این سخن را جواب
جهاندیده پیران بسیار هوش / چو گفتار کردند کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت / که نامش بلندست و فیروز بخت
بتاج و تختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / درستی چه ماند ز ما چاره جست
ولیکن ز پیمان او نگذریم / بجز راه پیمان او نسپریم
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار وحشت بروید ز راه
چنان در دل آمد پسندیده را / همان زیرکان جهاندیده را
تو سرو قوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت گردد نشست / از آن در حساب دگر گرد نشست
بدین پایه این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد
بد اندیش تو مست بیدادگر / نه پیچد رعیت ز بیدادگر
چه باید هراسیدنت از کسی / که دشمن هم از خانه دارد بسی
قلم در کش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در ره دلیر
توری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای را سر رست / ولی گو گزین داوری بر درست

نظامی

قفای شه را که برهم زند
گر از مهره باشد که این دم زند

بدان خشم شد رخصت رهنمون
گرشه پیش دستی نیارد بخون

نگه دارم آزرم تخت کیان
بخونریزی اول ببندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری
ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان
بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالعی کامگار

بفال همایون بترتیب راه
بفرمود کز جا بجنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروزجنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست
بکشورگشایی کلیدی بدست

سپاهی ز زنبور سد بیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان جسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

تو گفتی که آن وقت سازنده بود
فلک دستان را نوازنده بود

بسی برار کاویانی درفش
بمنجوق بر زد پرندی بنفش

صنوبر ستونی ز نی چار ارش
برآستن تافته پرورش

برو اژدها پیکری از حریر
که بیننده را رو برآید بقهر

زده بر سر از جور چرم کلاه
چو از قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود سیداز دوک
عقابی سیه پر و بالش ز نو

شد آن اژدها با چنان پیکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

چنان کرد از آشوب خود گردناک
ز هر جا ز بهر گشت خاک

نوشته بر او رنج دو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین کز بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نگفته درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

به از زره خود حصاری کنی
بخاموشی خویش یاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشکده مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا با بزرگان لشکر

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست
نبرد یک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه آن بدست
که همسایه کوی نابخردست

چو در کنج نابخردان دم زنی
به از داستان حرف دلم زنی

درین ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش
ز گردن نهان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود برتراش

به مهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن بار برگ

چو پیله ز برگ گیا خورد گاز
همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گر ارزنده تر پیری از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز روم
که آمد برون اژدهای ز روم

برجاش دارا سرافراخته ... همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود ... که بیداد دارا جهان سوز بود
ز روم و ز کشور بیکبارگی ... ستوه آمده از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته ... بمهر سکندر برآراسته
چو دارای دانا دل آگاه گشت ... که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن ... برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست ... دران داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون درآرد شکست ... بد چرخ را چون کند پای بست
چه افسون درآموزد از رهنمون ... که آید ز کار سکندر برون
چو دانسته بود بدگوهر گشت ... بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس در نیارد بگوش ... دران کار بودند یکسر خموش
دران تخمه از زیرکه شاوران ... سری بد دنامی ز ماماوران
فریبنده نامی گرو فند ورز ... تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بعیت دران انجمن گاه بود ... وز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه ... که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو ... همان جنبش دور از ایام تو
گذشته نیای من از عهد پیش ... چنین گفت با من در اندرز خویش
اگر چون کند کیخسرو آهنگ غار ... خبر دادم از جام گوهر نگار
که در طالع ز وی تا نه دیر ... فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی ... زند در سرای آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد ... بتخت کیان بر شکست آورد
جهانگیر دو سه نماند بجای ... سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد ... دران قالب افتد که سر بر نهاد
بدار شاه بر یخ زند نام او ... که بد او خیلش آرام او
نباید کزو دولت آید برنج ... که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند ... بیک روم تنها قناعت کند
فریبش ز چشم بد خوش بهست ... برافتادن آب آتش بهست
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش ... نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش مباور که کین آورد ... نگه کن بر آتش کمین آورد
اگر سهم شیری بجنبد ز شیر ... خرد استر مغزش آرد بزیر
بناموس شاهی جهان داشتن ... ازینجاست رایت بر افراشتن
برون آرش از دعوی همسری ... وزان پایه دارد کند سروری
سر آنچ که با زر بود کم عیار ... بنرخ زر آرندش اندر شمار
ببا شیر درنده سهمناک ... که از نوک خاکی درآید بخاک
چو با گردمی گرم کینی کنی ... مبین خرد دشمن ار خرده بینی کنی
براندیش ازان بیشه پیش دار ... که مزدور را گفت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کاندر نبرد ... پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب ... ز تن رحمی آرد دشتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن ... چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست ... نشاید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند   سهی سرو را باشد از وی گزند

زبند بزرگان نشاید گذشت   سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار   بیاد آیدت پند آموزگار

نگالش گری گر نصیحت شنید   در چاره را در کف آرد کلید

شه از بند آن پیر پالوده مغز   هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن بتخت آتش گرم را   سبک گوهری داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک   به پیچید چون مار بر روی خاک

گره برزد ابروی پیوسته را   گشاد از گره چشم در بسته را

درو دید چون اژدها در گوزن   بخشمی کم دور افتد از سنگ و زن

که در مرج زخم آهنین دیده   که پولاد خود را بسنبد دیده

نمایی بمن مردی اهل روم   ره کوه آتش برآری بموم

عقابان بسازی و کبکان بجنگ   سر باز باران برآرد پلنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی   که دارم کمربسته چون او بسی

دلیری کند با من این نادلیر   چو گور گذارنده با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه درآید بخواب   که شیر از آتشش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران   نه با سنگ و سندان آهنگران

که دانست کین کودک خرد سال   شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش   ندارد شکوه من و شرم خویش

بخود سنگ را آزمونی کنم   که پیش زنو بان زبونی کنم

اگر خود شود عنقه در زیر پای   نخواهد کسی از زغن رهنمای

ز رومی کجا خیزد آن دست زور   که کشتی برون آرد از آب شور

بشور اندر اورنگ خورشید را   تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم   برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد   قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه تا زورمند   که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود دره را برنوا   نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست کو مایه داری کند   چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود سنگ دانی که با این شکوه   ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدست غلامان تنش دهم   بچوب شبانان شکستش دهم

هژبری که از سگ زبونی کند   خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز   گر افتادنش هست گو برمخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر   بسوزاد مغزش بسرسام تیر

زنیکی کم من این پیل زور   سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد زبونی خراجی بری   که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بزمگاه کیان   منم تاج بر سر کمر بر میان

گرامایه آنکه با گفتگوی   ز من ملک آبا کند جستجوی

کلاه کیان هم کیا را سزد   درین جنس تن و میان خرد

من از تخمه بهمن و پشت کی   کجا ترسم از رومی سست پی

ز رومی در و درع اسفندیار   بر اورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه   بر و روز روشن نگردد سیاه

دگر گشتی آرد مدر پای من
سری سپند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم
ز خاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عادی چنان نرم آب
که نارد دگر دست را آفتاب

ستیزنده چون روشنایی بود
شکستش هم از مومیایی بود

خر از زین به که پالان کشد
که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سر بلند
فنش باز در گردن آرم کمند

نوای مغنی بآلوده ساز خوشتر بود
رگت ساختی خسروان باز کرد

نه سنگ آید این جا بکی ساختن
کمندی بکوهی درانداختن

کمش جز باندازهٔ خویش رای
که سر جو بری اندیشست جای

قبا کان نه درخورد بالا بود
همان کار در دیده کالا بود

ترا فرصت پیری از جای برد
کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

به پیری بلغزد شود رای نغز
فراموش کاری درآید بمغز

جهان جو جوانان جنگ آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه رای

تن ناتوان کی سواری کند
سلیح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت بر ناورد نار بن

خروسی که بیگه نوا برکشید
سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به تا گلوگاه تر

سری بی زبان گر بخون تر بود
به است از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبانی که او کام داری کند
چو کامش رسد کامکاری کند

زبانی ازو که شد راست نام
ازان که به بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کام آید برون
بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت
بد مگر زبان بدیش باز گفت

بگفتن کسی بود دستخوش گوش
نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن که با صاحب تاج و تخت
نگویند شحنه نگویند سخت

چو زینگونه شد تلخی گرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر
نفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است
با آتش در از دور دیدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را
که از گرد خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افگنده در آب شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکار از تویی
مخالف چه دارد چو دارا تویی

که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخت است
ستاره چراغ تو افروخت است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زو برآورد گرد

درخت کدو تا به بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولاب پاک سپهر   رسن بسته در گردن آید زبر
کدو مینوا گردن افراخته   ز بستان گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد کهن   دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ   بپروانگی زود میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ   چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره را بروی خویش در گوشه   که بر گوشه بهتر کمانرا گره
بآهستگی کار عالم برآر   که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی شدی افروختی   نه خود را نه پروانه را سوختی
خم آمد و آتش اندر تنور   نباشد زبان با دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید   شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن   فرس در تک و پیل در باختن
بسا رود کز زخم خوردن گسست   که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم   حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد   بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارا چو بشنیده نغز   نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تیغ و آتش افروختن   گر او خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاندر زد دوان دبیر   بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد   نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را   بر آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز بنگر نوشت   بنغزی نگر دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر   زبان از سخن بست بنیادگر
چو شد نامه نغز پرداخته   بر مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان   ز دارا بسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو او باز کرد   دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بیا ساقی آن آب حیوان پاک   بجان آدم راحت جان پاک
میی ده که لذت بجانم دهد   وگر من بمانم نشانم دهد

نامه نوشتن دارا بنزد سکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش   که ما را ز هر دانشی داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر   نیازنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک   مردم کن مردم از تیره خاک
توانای دانای هر بودنی   گنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه   خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد بمش   که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی اندست افگنده کوه گنج   نه سنجیده هامید بکوه رنج
نه آنکس که گنج کرد کان رنج یافت   نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم هست   که جان دادن و کشتن او راست دست
نشاید سر از حکم او تافتن   خدا و حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بندهٔ   که افگنده شد با سر افگنده
چه سود است کس را بناحق سپاس   کند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زدان مست — که با زر دستان شور زردست
تو ای طفل ناپخته خام رای — مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
بهم بخلی با منت یار گو — سپاهت کجا با سپهدار گو
تویی گژدم و مار خویی کنی — که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر گردی این جوی باران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر زردشت و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که از منش دشمنت — بزردشت کو خصم آهرمنست
که از روم و رومی نمانم نشان — کنم ز سرگرد و آتش فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران کنم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ — کجا باشدت یک سپیدار برگ
مگر تیر ترکان یغمای من — بخوردی که شد پی یغمای من
سری کو گهر بخش دارا کنی — به از پیش دارا مدارا کنی
کمان شکنی پر زری تیر — زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
تو خرگوش خفته مبین زینهار — که چند آنکه خسپد در وقت کار
ببین شیر گردون چها چون گرفت — که خرگوش با گرگ دون در گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی — کنم بخشکی گردم آزرم جوی
ولیکن آن مثل راست گردد گشاد — بد از وقت خواری در افتد بکاخ
بده جزیت از باز کهینه را — قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه سال کر کینه دوخت — خرور شته یکباره باید فروخت
زنی رخنه در خاندان کهن — چو در رخنه باشی دلیری مکن
بر آنم میاور که خشم رخای — ندارد در پشه پیل پای
ملک خدا داده خرسند باش — مکن ز آهنین چنگ شیر آرش
کلاغی تک کبک در گوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد
بسا از انجمن کاید فراز — فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرقی که خواهد گرفتن تونی
زمانه گرا کار بازی کند — ستاره بجان کم بازی کند
زخاکی که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود در زیان افگنی
منم سرور کز سروران باد دست — سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی — تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران آردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کردنیست — بسا گردنا را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم — سر و تخت کاوس و اکلیل جم
نسنجی بکشتی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن کو بپیر — که گر کینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان شد تخت را — نشاید خریدن افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد — نبشت نامه بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که یارد که کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار

مرا نیز سد بازوی بهمنی
که اسفندیارم بر و منی

نژاده منم دیگران زیردست
نژاد کیان را که یارد شکست

در اندازه من غلط بوده
به بازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون گشتی چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی مکن نرمی درای
ز جایم مبر تا بمانی بجای

ز تندی بغارت برم کشورت
نخواهش دهم کشوری دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ
که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا بجنبد زمین
همین گویم و باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت زان نامه چون نگار

سکندر بفرمود کاردشتاب
سزای نوشته نویسد جواب

جوابی نوشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامه دلنواز
رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز سر تخته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآموده چون در سخن در سخن

بیا ساقی آن عین درمان بده
دل و جان مخمور مستان بده

ازان می که چون طبع را خوش کند
عنان سر کام سرکش کند

پاسخ نامه سکندر مر دارا را

سرنامه نام جهاندار پاک
برازنده رستنیهای خاک

بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دیده هوشمند

جهان آفرین وز جهان بی نیاز
به هنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را به مردم بیاراست چهر
کمربست گردش بگردان سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب
برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی هست بی‌شک یکی
نه بیرونی و نی پراکنده کی

یکی گونه ماننده هر کسست
همه هستی از ملک او آمدست

قوی حجت از هر که گیری شمار
بری حاجت از هر که آید بکار

خرد دانش آموز تعلیم او
دل از داغداران تسلیم او

مرا و ترا مایه باد بخت
که تا زو بگیریم چیزی درست

هر آنچه آفرید او به اسباب نیست
مدبر باهش عقل را باب نیست

پر از حکمت حکم او شد جهان
بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته هزاران بر پیاده دست
ازو آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنایی بدوست
مرا و ترا پادشاهی ز اوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدا اوست ماننده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان پادشا
عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت
نه گر ما درآورده تاج و تخت

خداداد تا این چیره دستی مراست
مشو بر خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ما سپاس　　نگوید شه نامور دم شناس
مبادا به هشیاری و بیهشی　　کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد　　عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم　　به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت　　بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی به تاریخ جمشید شاه　　که آن اژدها چون برد ماه
فریدون بدان اژدها باره مرد　　هم از قوت اژدهایی که کرد
بدارنده آسمان و زمین　　کزو مایه دارد همان و همین
خدایی که زو هر چه آگاه نیست　　خرد را بدان نیز در راه نیست
به راه نیاکان پیشین ما　　که بودند پیغمبر دین ما
به صحف براهیم از دین شناس　　گران دین کنم پیش دوران سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان　　برم دین زردشت را از میان
نه آتش که ارم نه آتشکده　　شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست　　ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند　　که بوی خوش مشک نتوان نشاند
کسی راست خرما ز نخل بلند　　که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست کی در از　　که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود　　که با مجلس دست و زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر　　که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و گیران گور　　کباب افکنی راست گو را ز زور
دو پیل اند خرطوم در هم کشان　　ز بردن یکی داد خواهد نشان
تو مردی و من مرد و وقت نبرد　　به مردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه　　که با سر دهم باستانی کلاه
تو پنداشتی در جهان نیست کس　　جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیوری شه شاینده است　　بهر منزلی راه پاینده است
بکاری چنین مهره بازی مکن　　نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میبدی　　برات سهیل از زمین میبدی
بدین آب دادن نشاندیمش　　که باید درو قطره خون خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی　　که خاکی نکوهیده از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست　　که الماس از زر بیابد شکست
توان شیشه می کجداری به جنگ　　نگهدار و پس تیز با خاره سنگ
جهانی چنین نزد نفط سپید　　ز طوفان آتش نهند ار امید
بآسودگی عیش خوش میکند　　جهانجوی را با خرد نیست جنگ
یکی داد باغی به بی‌توشه　　ندادش ز باغ او دگر گوشه
زبونتر ز من صیدی آور بزیر　　که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن　　که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست　　که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن　　نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران آردت　　که تند اژدهای بیازاردت
زند نور راست چو افشنده بار　　که بار ستم آید سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند باد و انگشتری از دست

هراس از غلط کاری روزگار / که چون باشی از غلط کردگار

حسابی که از خویشتن ساختی / چنان بیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تماشای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا به هنگام کین گستری / چه خون رانده‌ام از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از پله مار سپر

بخوردی ز من شکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی زمین ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن به شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نیم بی خردم / همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مکن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش

چو دوران ملکی به پایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد به جان آمده / منی و تویی در میان آمده

خزاین از آن سیم و خواسته هست / که در یک ترازو دو من راستست

بهم سنگی خود مرا بر بسنج / که از اژدها بهمن آید به رنج

گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را به آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام راستی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد در جنگ تعجیل جست / سکندر نپاید در آن کار سست

در آورد لشکر به تنگاتنگ / بر آراسته یک به یک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر به لشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست / خوش آرامگاهست و خوش منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوبشان کوه با لرز بود

شنوز ار بجویی از آن خسروان / در آنجا توان یافتن استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند / به جای نمودی باده چند

خرامم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

جنگ کردن دارا با اسکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد گشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده‌ای اینچنین سرسریست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند
گرازنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح را در جهان بار داد / عروس عدن در به دستار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو ره کار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
بزرگ و بزرگ سر بسر پرشتاب / نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از مرد و پای / فرو بست کوشنده را دست و پای
مگر در میان صلحی آمد پدید / که شمشیرشان را نباید کشید
دو رویه بستادند بر جای جنگ / نبود اندر پرخاش دستی درنگ
چو بود از جوانی و گردنکشی / همان جانب آبی سمن آتشی
پدید آمد از پرده بازی ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آهنینه پیل مست / همی سایه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از پای کان آورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفته زین طاق آراسته
روا رو برآمد ز راه نبرد / غراغر برآمد ز مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک گردنین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح و شام / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلیح و زره داد خواهنده را / قوی گشت پشت پناهنده را
چپ و راست آراسته از درع و تیغ / چو آرایش از گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ز تاب شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سربسر مردمی خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر ریگ زمین یکزمان
کمند اژدهای سپیل شکنج / دمی باز کرده بتاراج گنج

زغریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست ‖ زبس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته ‖ ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس جستن تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان ‖ چنان گرم شد آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفته چون شرزه شیر سیاه ‖ بدشمن گرایی بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی / سری زو در پای انداختی ‖ نشد بر سری تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش

زبس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکنده باز ‖ وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آورنده بکوشش روان / بهر دست شمشیری الماس گون ‖ دو دستی چنان میگزاید تیغ / که از خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش ‖ چو آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم بر زند / رمه دیده با او بهم بر زند ‖ بدارا نمودند کان شیر گیر / لبا شیر گرز مرکب انداخت زیر

شه از رزم او به که یکسو کند / گران پهلوان پیل پهلو کند ‖ بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب ‖ همه همگروهان به پیکر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر تنومند سخت ‖ عنان یک رکیبی برانگیختند / دو دستی تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آن رزم کوتاه دید ‖ نفرمود تا لشکر روم نیز / ز دادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را ‖ دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی چنان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ ‖ چو زنبور کیلی کشیدند نیش / ز زنبوره زنبور کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت ‖ چو در فال فیروزی خویش دید / ز اعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش ‖ نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه ‖ زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای / برفتند چون کوه آهن ز جای ‖ بناموس رایت همی داشتند / غنیمت ز بدخواه نگذاشتند

چو آیینه روشنی یافته / مه روشن از تیره شب تافته ‖ چو گوهر برآموده زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج

دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
در اندیشه از کینه بد سر گشت / که فردا ببر هر چه خواهد گذشت
به آرامگاه آمد از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
سپاه از دو سو صف برآراستند / هزبران بخنجر برخاستند
دگر روز کین جوی شسته رنج / چو پیکانیان سر برون در رنج
بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
ز فولاد شمشیر و چرم کمان / بسی روز بازی نمود آسمان
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
ز دارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
چو زینگونه بازاری آراستند / بجان از سکندر امان خواستند
بدل در که خونریز دارا کنند / بروکین خویش آشکارا کنند
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بجور زیر او هم گروه آمدیم
که ماییم خاصان دارا و بس / مدارا ز ما خاص تر هیچکس
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف در اندازی پای
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
سکندر بران خواسته عهد بست / به پیمان در آن حرف آستین داد دست
زما هر یکی را تو آنگه کنی / بزرگ کار ما مرد و چون زر کنی
ولی هر کس آن دید بدست آورد / گرو خصم خود را انگشت آورد
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کشند این خطا با خداوند خویش
که خرگوش هر مرز رای شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
در آن ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که بر گنج شان کامکاری دهد / بجز زر بدخواه یاری دهد
چو آن عاصیان خداوند کش / خبر یافت از خداوند خویش
چو یاقوت خورشید را زرد برد / بیاقوت گشتن جهانی فسرد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
بدزدی گرفتند مهتاب را / که آورد از آن جوهر آن آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه
نه هر گله خویش شستند باز / برزم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
میی ده مرا کو منزل دهد / همه دل بربندد او مرا دل دهد



جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از و مرد و برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر کز پی رنج و سختی کشی

خرد را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان
سخن راند بر شرط راستان
که چون آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد دوده دشت
شب از ماه بربست پیرایه‌ای
شگفتی بود نور در سایه‌ای
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی نیامد شدن جز حرس
نیاسود درا جز از زنگ و بس
بسا خفته کز نهیب پیل مست
سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز
که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ
صلاحی پدید آمدی وز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه
پدیدار گردد سفید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند
نه آزرم و خشنودی یکدگر
بتابند وزان نتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست
دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند رایش شمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد
بقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای آرد درین ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت
خرد را بسرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشندنی مردوار
رگ جان بکوشش کشیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک
وگر ما شدیم آن دار است ملک
قیامت که پوشیده رای ماست
بروزیست کان روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش دل گرد مستی شرار
کلیچه شد آن سیم کاو رشته دار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست هم زاول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراست در صفه سرحد تنگ
ز فولاد صد کوه بر پای کرد
بیامن او گنج را جای کرد
چو بر میمنه همچو زر گشت کار
همه میسره شد چو روئین حصار
جناح از سواد زمین دیو میخ
پس آهنگ شد چون زمین چار میخ
جهاندار در قلب که کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغی از نیزه آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید
سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بر انسان که خواست
نفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر پایه پاسخشان ‌ ‌ چپ انداز شد در چپ افغنستان
همان استواران درگاه را ‌ ‌ گرانسایان بود آیتی شاه را
بقلب اندران داشت پاسخ نشین ‌ ‌ چو فولاد کوهی شد آن سهمگین
برآمد ز قلب دو لشکر خروش ‌ ‌ رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون بیشه شیر ‌ ‌ درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرّه نای ‌ ‌ درافتاد تب لرزه در دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل ‌ ‌ نفیر نهنگان درآمد بنیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف ‌ ‌ بدرید زهره به بحید ناف
ز غرّیدن کوس خالی دماغ ‌ ‌ زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر سد رگ ‌ ‌ گشاده بر و روزن درع و رگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش ‌ ‌ فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیر باران کنون آمدی ‌ ‌ بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس ‌ ‌ نوشنده را داده برجان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ ‌ ‌ برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون ‌ ‌ شد از میغ آتش زمین لاله گون
زمین کوب طی شد آراسته ‌ ‌ غباری شد از جای خاسته
بیارو درآمد کمان از شکنج ‌ ‌ شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز ‌ ‌ چو سیماب کرده گریزا گریز
ز فولاد پیکان لشکر شکن ‌ ‌ تن کوه لرزنده از خویشتن
چو مرگ از کی تن برآرد هلاک ‌ ‌ شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ شمه شهری از شهر دور ‌ ‌ نگردید کس از چه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد ‌ ‌ شده راه بربسته از ره نورد
بران حمله چون بلند آفتاب ‌ ‌ چو نیلوفر افکند زورق آب
سنان سکندر در آن داوری ‌ ‌ ستوده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند ‌ ‌ تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر برآمیختند ‌ ‌ قیامت ز گیتی برانگیختند
فراخی درآمد بمیدان ملک ‌ ‌ چو چون پراکنده شد سوی ملک
ابلقی در آرزم شاه اوفتاد ‌ ‌ پراکندگی در سپاه اوفتاد
کس از خاصگان سوی دارا نبود ‌ ‌ گرو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ عدار چون پیل مست ‌ ‌ بران پیلتن برگشادند دست
زدند آتش تیغی ز خم پهلوگذار ‌ ‌ سر از خون زمین گشت چون لاله زار
زدوار استخنه رواختند ‌ ‌ تیغ سکندر او فراخت

درافتاد

28

درافتاد دارا بدان زخم تیز / زگیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن خشمناک

بر اسکندر آمد فرستاده را / کشنده دو دستور ملک شوم زاده را
چو چون شمع بود ابا در چراغ / بلکن بتارک ازو دور داغ

گر آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بجای پیچی با ورسکی / بکش پیش همه بارگی یکی
چو آمد ز ما تخت گردون بپای / بتیر تیز گفتی بجا وربجای

بما بخش گنجی که بدرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ایمنان / دلیرند بر خون شاهنشهان

که هر سال از ما در اندر بدرد / فرو مرد و امید و دل را بدرد
کز ایشان عجم ز جان خویش / پشیمان شد از کرده همچون خویش

نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارا ز خون وی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون / به پیدا دو خود شاه راهنمون

چو دیو یک تلب و ارا آرمید / بشوکت روان همچنس آرمید
نه ز آن ارج بد در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآسوده ما / زروین فراشاده اسفندیار

ورق بر ورق چرخ برده باد / بنا مه دولت کیقباد
بباد خزان گشته تاراج غم / بهار فریدون و گلزار جم

سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن پیل زور
بدار اندر جای خویش اسپ تور / خود از جای جنبید شوریده وار
سر خسته را بر سران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کژ زخمه خارج آهنگ را
ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز



رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
تو ای پهلوان کآمدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
دو بسته چشم آن سر خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
سپهرم بر آنگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید
که با آنکه پهلو دریدم چو تیغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی
بتاج کیان دست یازی کنی

کمندار دستت که دارست این
نه پنهان چو روز آشکارست این

چو گشت آفتابم ز روی زرد
نقابی مبند در کشش از لاجورد

مبین سرورا در سرافکندگی
چو من شاه را در چنین بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن
بآمرزشم ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین
ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد
زمین آب و چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را زیر زیر
که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اکنون رسد بیگمان
رها کن بخواب خوشم یک زمان

اگر تاج خواهی بردار از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سودست کین کار بود
تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر نینداختی
کمربند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را شتابید سم
چرا پی نگردم درین راه کم

مگر ناله شاه نشنیدمی
نه روزی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز
که دارم بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از پیل اسفندیار
همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سودست مردن نشاید ز زور
که پیش از اجل رفت شاهان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

مه تاج و مه اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که دارنده بر در افکند رخت

مباد آن گلستان که سالار او
بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا کش است
نه پنهان بروز آشکارا کش است

بچاره گری چون گرفتم توان
کنم نوحه بر زاد سرو روان

چه تدبیر داری مراد تو چیست
امید از که داری و همت ز کیست

چو دارا شنید آن دم دلنواز
بخواهش گری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من
سزاوار پیرایه و تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت مرگ کس از بیخ سرشت
بجز شربت من که بر بیخ تو شت

زبانی همه سینه سوز درون
قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ باشد نخست
بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از سر دری میبرد
یکی آورد دیگری میبرد

نزد وامین اینان که هستند نیز — نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین و ز آرا پستی مشو کن — تو بیزار خسپی و دوری گزین
چو هستی به پند من آموزگار — بدین پرورش ماندت روزگار
نه من زین بهمن شدم کارزا — بخار زمین سر بگردش ما
ز اسفندیار آن جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان ببرد
چو در نسل ما گشتن اندر نخست — کشنده و سبب کرده مارا درست
تو سر سبز بادی به شاهنشهی — که من کردم از شیره پهلوی
چو در خواستی کارزوی تو جست — تو قتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان — بر آید با قبال شاه جهان
دل خود بپردازی از تخم کین — بپردازی از تخت ما زمین
سیم آنکه بر زرد دستان من — حرم نیکی بر شبستان من
همان روشنک را که دخت منست — بمان تا زکی دست بخت منست
بهم خوابگی خود کنی سربلند — که خوان کرده از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب — که با روشنی بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت — پذیرنده برخاست گوینده جفت
کبودی و کوری در انجمن چرخ — که بغداد کردی کاخ و کرخ
درخت کیانی فرو ریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند یاقوت شد ناپدید
سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد
درود و دید و بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان نیز بالست خورد
چو روز آمد و صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند سای — بر بندش بجای تخته ناز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست
چو جلوه کنهش آنجهان شاد شد — از و زحمت خویش بردار حسد
تو منذر افند رخشان بود — که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزی همخوانه خویشتن
چراغی که بادی در و در دمی — چه بر طاق ایوان خور زر رمی
اگر در سپهری وگر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ما بیا کو شود خورد موی — چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد به آمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگام نیز — یکی را ز نگاه گوید که خیز
تکمن نیز آن لاجوردی بساط — بدین قلعه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا واز زرد — کبودت کند لاجورد
کوزنی که در شهر شیران بود — بمرگ خود دشمن خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ کرکش خناج — مشو مست راح اندرین مستراح
بزن تیغ و از آتش اندر جهان — جهان از خود دواره دوار ما تن
سمندر چو پروانه آتش زدست — ولی این کهن لنگ از خوی رست
خریج منخور و در جای خود — خرافات دو جان داده در چنگ مرد
اگر شاه ملکت اگر ملک شاه — همه راه رنجست و بار رنج را
که داند که این خاک در دیده دور — بهر غاری اندر چه دارد در غور

کهن گنبد شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آوار گنج
رز از کیسه نو را برد خروش / سبوی نو از پری آید بجوش
که داند که این خنده دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساخت است / چه کرد بخشاز را پیر انداخت است
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازنده رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت باددان دست تنگی دهد
شبانگه نبانی نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه چراس / ز بهر جوی چند بردن هراس
چو خضر از چنین روزی پاره گیر / چو مست آب حیوان ز خرما بشیر
ازین دیو مردم که دام و ددند / جدا شو که هم صحبتان بدند
پی گور گرد دشت تابان کم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گزارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو هنر مردمی گشت خرد / که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگویید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمان مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رشته خفتگان خموش / فرو خفت با پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
سحرگه که یک چشمه یابد کلید / بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بمغزم چو آتش بخز
میی کز خودم پای لغزی دهد / چو صحنم دماغ و دو مغزی دهد

[illegible]

کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
بمهد من آور ز مهدی درود / چو آیی بدرگاه مهدی فرود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
تب آدمی را رخ افروخته / جهان جامه چون نو نادوخته
بنامیزد آراسته پیکری / ز گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان آسپرد / ز تو پایمردی نماند دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آید طلب کار تو
چنانم نماید که از سرد بار / مداری دری چند در شهریار
هر جا که هستی کمربسته ام / بجد بنگری با تو پیوسته ام
از آنجای گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
یکی کس چنین گوهری سنگ نیست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست / تو کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج داران جهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آرایش سر بود سر بدین

بگنجینه شاه برداختند | ز دریا بدریا درانداختند | سریر و سراپرده و تاج و تخت | بچندان که آن بر نتابید سخت
جواهر بچندان که آزاد چهر | درارد با تخشت یا در ضمیر | بلورین طبقها و خوانهای لعل | طرایف کشا را بفرمود لعل
همان تازی اسبان زرین رنگ | خطایی غلامان زرین کمر | نورد ملوکانه پیش از شمار | شتر بار زرینه پیش از هزار
سلیح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده را روشناسی نبود | دگر چیزها را که باشد عجب | وز آن مخزن خاصه باید نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص | جهاندار از آن گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام | مگر شیر داغش از آنش بنام | چو تاریک شاید شدن سوی گنج | که گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب | ز شادی برافروخت چون آفتاب | تو خاکی گرت گنج باید رواست | گری خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته | کز او کارها گردد آراسته | روان میوه زعفران زر شد | که چون زعفران شادی انگیز شد
سپاهان مغرب که زنگی وشند | بصفرای آن زعفران دلخوشند | سکندر چو دید آنهمه کان گنج | که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را | همان محتشم را و درویش را | از آن گنج آراسته داد بهر | بداد و دمش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس | کز این در نگردد کسی بازپس | بدرگاه ما یک بیک سر نهند | بهلاک سر خویش بر در نهند
بجای همه گر شدی بی سپاس | نوازش کنم بهارود بی قیاس | بزرگان ایران فراهم شدند | وزان خوشدلی نیک خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار | که هست او بسوگند و عهد استوار | همه همگروهی بره آمدند | سوی انجمنگاه شاه آمدند
از آن آمدن شادمان گشت شاه | وزان پهلوانان لشکر پناه | جداگانه با هرکسی عهد بست | که در پایه کس نیاید شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی | خزینه بسی داد و لولو بسی | بداد آنچه زان بیشتر بودشان | دو چندان دگر بفزودشان
همان راه هر کس پدیدار کرد | بر آن خفتگان بخت بیدار کرد | چو ایرانیان آن دهش یافتند | سر از خط سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان | کله گوشه بردند بر آسمان | گرفتند بر شهریار آفرین | که یار تو بادا سپهر آفرین
سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد | کهن رفت شاه نو ما توی | نه خسرو که کیخسرو ما توی
نپیچد کسی گردن از رای تو | سر ما و پایین که پای تو | چو شه دید کز راه فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمنگاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه | بفرمود تا تیغ و نطع آورند | دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خوزستان گل کنند — رسن حلقها را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج ور گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود
چو عقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوندیش — بر آن بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر آن رزم و انصاف اسکندری
بر آن داد و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهاندار با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته — نشینندگان جمله برخاسته

سکندر جهاندار لشکرشکن — برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن راند بر قدر هر پایه

پسرزاده زنگه را بازجست — طلب کرد و زنگار از آینه شست
بپرسید کای پیر کارآزمای — فکنده سرت پایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بی‌خبر نیستی
چه دیدی که دارا خجالت گشت — گناهی نه با من بدانسته گشت

از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — کهن سر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز — پی و استخوان گشته همرنگ توز

بسیج سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه نشین باد دارای دهر — ز نوشین جهان خورده بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت آن جهاندیده پیر — نشد در دل کینه‌ور جای گیر
بسا شمع روشن که دودی نداشت — نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخش سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کام خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان در آرد کمند

بهندوستان پیری از خرفها — پدر مرده را بچه کاو زاد
کجا گردد از سیل جویی خراب — بجوی دگر کس درافتد آب

ز آبای دولت فرو شد بگنج — ز بی‌دولتیهای دشمن برنج
جوانی و شاهی و آزاده — همان به که با رود و با باده

بکام از جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید من تا چه کرد

جهان پادشا چون شمع در سال — پرستنده راز و نگیرد ملال
و دیگر که دادندی از مغز پوست — شناسند بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کس آید هراس — چو بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند — وزو دعوی بی‌نیازی کنند

سوی ایشان به بارند کوس | که بر روی توانند کردن فسوس
از این روی گنجور و کیقباد | به پیری نشاهی بکردند یاد

جهان بردگر شاه بگذاشتند | زره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو بشنید کان یادگار جهان | خبردار از کار و سود و زیان
به نیک و بد کاردانی مهست | نبردآزمانیست و کارآگهست

چو پرسید کان چیست در کار ما | که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر داری بجای | چه سختی کند مرد را راست رای

نبردآزمای جهاندیده گفت | که فیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکری چون تو شاهی بود | نفر تو نگین سپاهی بود

چو فرمان چنین است کین حالست | ز مهر تو بندی ندارد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن بهره مرد بیش

دلیریست پیکار لشکرکشی | سرافکندگی هست در سرکشی
به هنگام لشکر بیاراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری خود خواه فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو فیروز باشی در این رستخیز | مکن بسته بر خصم راه گریز

که ناامیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش
زنان کز پی فتح یابی نخست | دلی ما بدار از پس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را | که بشکن دل و پشت البرز را
همی گفت با بهمن اسفندیار | که گر کشتنی کشتنی کارزار

شکستی که بر سنگ خارا رسید | هم از دل شکستن بدارا رسید
چو در دولتش دلفروزی نبود | ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگر باره گردش بسکندر سؤال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه | گریزان و فتادی در آن بنگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز

به پاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زمان در سخن
چنان گفت پرخاش رستم درست | که لشکرکشان را فکندی نخست

چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ | گرفتدی از نیم لشکر دریغ
گسستی تو تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد رعد و چیره دست

وگرنی بخنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی راز | که با روی بهمن چرا شد دراز

چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرقه کرد آن بر و برز را
چرا موبدانش ندارند بند | گزین خاندان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدهای چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطن‌گاه او

چو زد زخم بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد | گران خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید از آن یادگرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا بسنده گشت | که آسان نشاید بر آن پل گذشت

دگرباره

دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
پس از آفرین پیش بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
ز تاریخ نو تا بعهد کهن / کرا ماند که با ما بگوید سخن
زمین خورد و از خورد سالان درست / مشو زش خوردن شکم سیر مست
مر پنج نوبت در چار طاق / که بی شش جهت نیست این پر رواق
سر از عالم پیش کاری برآر / بترس از کسی کو نشد رستگار
کرا واژگونه بود پیش بین / نه حاجت بود بازگشتن همین
چه بندی دل خود در آن ملک و مال / که هستش کمی رنج و سستی مآل
ستوران این طاق آراسته / ستونی تهی دار دار خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن در سینه ز جفت
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال ازان یافتی
ز خدمت کسی کرد و بنواختش / بسی گنجها پیشکش ساختش
بنا گستران از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
ز ما گر بسی فر و روزی رسید / کلاه فلک گلشن فیروزی رسید
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد
بیکبار درآویخته بد سگال / کسی را امانت نه بر جان و مال
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز خندیدن آن دو فرهنگ بود
سر بزرگان بگردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
که ملک جهان گرچه فرخ بتست / مزن دست سخت اندرین شاخ سست
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ و جمشید جام
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم
جهان جمع تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
رها کن بهی کان زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
توزان ره که شد واژگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد
مران تا لگامه درین دستگاه / بران خصم ازان تیغ ماری سیاه
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر مشو داد کن داد کن
ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
شه از پاسخ مرد فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
کزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
چو رنج جوینده روی تافت / فروزنده زر جست گنجینه یافت
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
ز خلق آنچنان بود خوشنود / که سگ بیابد خداوند را
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم / مروت ز نو ماند و مردی و دم
چو بد گوهران را قوی گرد دست / جهان بین که چون گوهر آمد شکست
نه بس داوری باشد آن سست رای / که نسخی ستاند بخلق خدای
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه‌ور از پیشه گیرد تحیت / نگارد دگر کس در او بحیت
بیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیشه ازین دا دگر گونه بود / همان آخر این گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فرمودمند / ازین گونه بنیاد تا چند و چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت بر هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی به آیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان اصل پیشه آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بدان پیشه دادش که بود از نخست
جهان را ز ویرانی عهد خویش / به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت در دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب

فرستادن اسکندر روشنک را

سپیدی برآرای جهاندیده چهر / بر آتش فشان در شبستان مهر
که فکر از جهان پیشه میکنم / ز چشم بد اندیشه میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن درین ره بسیست / کسی کین اندیشه فارغ کسیست
ز جادویی آنجا نگردد خراب / که باشد سفالینه پر سداب
چو عمریست کو را چندین نظر / بافسون گری دم نیاید بسر
به ارباب از زین مایه بیرون نهم / بهستی درین دیگ چون نهم
گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دید دهقان که آتش پرست / بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را ز آتش پرستی رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران کارزار / که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجهایی درو پای بست / نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود / بر آتشکهی خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکهی چون گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست

نوروز جمشید و جشن سده   که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی   ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار   نشاندی و دیدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته   بیاد مغان گردن افراشته
ز رزین دهقان و افسون زند   برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری   که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی بعمرو خسته   خرافسانه خیزی بنامو خسته
فرو هشته گیسو شکن در شکن   یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست   سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو   شمار جهان را شدی روز نو
یکی ورشان بودی از کوی و کاخ   بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراسته   وز آنجا بسی فتنه برخاسته
چو یکرشته شد عقد شاهنشهی   شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاج و ز تخت تا شد بلند   چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود   که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای   که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی   بمادر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش آن کهنه یاره کرد   مغان را از آن خانه آواره کرد
جهان از دو نیمهای آلوده شست   نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین زانچنان آتشی   نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج   بآتشکده کس نیاکند گنج
همه نارنینان گلنار چهر   ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود   برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود با مردم روزگار   خرد زردپرستی ندارند کار
بدین حنفی بناه آورند   همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش   بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت   بدانگونه کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت تا بحکم نوی   دگرگونه رمزی ز من بشنوی
بر آن کهن پنبها را ز گوش   که دیبای نغز افکند زنده پوش
برانگونه کز خنبد سید از مغز   شنیدم در این شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم   یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن نقش آگنده را   ورقهای پراکنده را
از آن گنجهای پوشیده حرف   برانگیختم گنجدانی شگرف
تمامت رسی گوی دانای پیر   چنین گفت شد گفت او دلپذیر
که چون تیغ دارا شد از تاج و تخت   ز رکار وصل برون برد رخت
چو زهره به بابل در آمد بتخت   ز هاروت با خاک آن بوم پشت
بفرمود تا آتش موبدی   کشند از هنرمندی و بخردی
فسونها به راز نداز کشند   وگر نه ز زندان دو فر کشند
براه نیا خلق را ره نمود   نفه دود و آتش ز دلها زدود
وز آنجا به تبریز آزادگان   در آمد سوی آذرآبایجان

به هر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند و اُست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خردی نور آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر / به آتش پرستی ببسته کمر
بفرمود کان آتش دیرسال / نکشتند و کردند نکبر زگال

چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / زری بُرد سوی سپاهان سپاه
بدان تا زمین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته

دل با خور شادمانی گرفت / به شادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا گشت پشت

بهاری چنان بود و چشنی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس / به خدمت در آن خانه چندین عروس

هم آشوب دیده هم آشوب دل / فرو رفته دل را بسی پا به گل
درو دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذر همایونش نام

چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی و از تن شکیب
به هاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب
ز جادوی از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتش اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افغان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کان بران اژدها بگذرد / همان ساعتش ناکشیده خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر رازها

بلیناس را گفت شاه این حال / چگونه نماید به ما گوی حال
خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره / برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها در بلیناس دید / ره آنجنه را بلیناس دید

برانگیخت آن جادوی تا به شب / بسی جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز

بر آن جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز بس کرد سر
برو زد بلیناس مشتی سداب / بران اژدها زد چو در آتش آب

بچاره گری زیرک و هوشمند / فسون فشاننده را کرد بند
توقع که آن طالع آید بدست / گر از جادویها در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب / که آن جادوی گشت بی هوش و تاب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / با آزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
ز زنهار خویش استوارش داد / ز جادوکشان رستگارش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه
که این ماه بود اژدهای سیاه

زنی کاردانست و بسیار هوش
فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین گشته چاه را
فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی
شود بر حصاری به یک تار موی

بجویی چو کوهم پری پیکری
پری را نبوده چنین دختری

سر زلفش از خنجر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه رازبر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را در خورست
مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب
بر آراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام تست
سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

روان گشت و در بار شاه برد
چو زهره عطارد بر ماه برد

شه آذرهمایون دستور داد
بلیناس را چشمه نور داد

بلیناس شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را بانوی خانه کرد
پری چند از آن گونه دیوانه کرد

در آموخت از جادوی ها تمام
بلیناس جادو ازو یافت نام

اگر جادوی و ستاره شناس
ز خود دمگه را بر فکندی هراس

بیا ساقی آن آب چون بهشت
در افکن بدان جام آتش سرشت

از آن آب و آتش مسیحا دمم
که من زان گران آب آتش ترم

چو فرخ کسی کو به هنگام دی
هم آتش نهد پیش هم مرغ و می

داستان شکار رفتن اسکندر و روشنک

بنی نار پستان بدست آورد
که بر نار پستان شکست آورد

از آن نار رونق به وقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار

سر آنگه برون آرد از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد ز خرم بهشت
شود خوب صحرا و پیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمه قند را
بشادی بنوشد می چند را

گزارشگر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان

که چون در صفاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی پرند
بر آراست پیرایه ارجمند

لباسی گرانمایه خسروی
که دل را نوا داد و تن را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشند کانرا کند مهره گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافه مشک ناکرده باز
ز نیفه بسی جامه دلنواز

فرستاد کنیز ز مشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

مرجان و فیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد
بمشک سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را / برافروخت روی دل آرام را

شکیبائی در دوری چاره کار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان زنبورکش خو کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ باقی نماند / رعونت بعذرا آستین برفشاند

بدستور شیر زبان گفت خیز / زبان و قدم سرد و بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از من بگوی / که آنجا بران گشتم آرام جوی

که تا روی در روی دارا نژاد / به بینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کنم در شبستان او / برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین آموده در / همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بر آن تا نشیند بر و نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانها را مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کآید اندر بهشت

نهفتی یکی حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثش که آمد فرود / ز شه داد و پوشید کار از درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود / بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن پایها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید ازو گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خویش بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین است کام / بعصمت سرایی چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کنند / بدان سرخ گل خاک گلشن کنند

ز دارا چنان در پذیرفت عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کیان بست این گفتگوی / بپای خود آید بدین جستجوی
پری روی را سوی مهد آورند / بترتیب آن کار جهد آورند

چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دائم بمان
کسی خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود

بتاب زر این تخته باید نوشت / شتربان درود آنچه خرسنده گشت
کمرگوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر برده گردد سر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید / بکار آی او هست زرین کلید

اگر

اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر روشنک را در آرد بماه
بکابین خسرو رضا داده ام / که از تخمه خسروان زاده ام
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جوانی خوشست آدمی
جوانی که در گوش گیرآورد / نیوشنده را دلپذیر آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها بسزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز فرمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران عقد از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بمنشور خوارزم و دریای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بر انسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند گرد در و کوی و بام / شقایق نمطهای سجاده فام
علمها بگردن برافراختند / جهان را نوآرایشی ساختند
برار گله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوران طرف تا لب زنده رود / زمین زنده شد از نوای سرود
بسی بود حیران که از می رسید / لب رامشان از لب میگزید
کلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ پوشیده در سور شاه / که در رشک او به بود مهر و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته / ز گل گنبدی بر سر افراخته
همه بوم و کشور بشادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی بگرماه چرخ / در و غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین پرند / ز چشم و دهان ساخت با دام و قند
فرستاد بر سوی مشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بسوزش در افتاد چون سندروس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش پر ز دوری گران
ببخشید چندان در و زر و گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
به فیروزه بوسحاقیش داد / سخن بین که بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرا بباغ
چنان گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای در شد بهم گوهری

بدین عقد دولت بنا می‌کنیم — همان مهر پادشاهی کنیم
نباید چه از حکم او تافتن — که نتوان ز رهبر بهی تافتن

مگر آن سر زلف بربند کیش — که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چرا و سر که او با تو سر نیز — چو زلف تو سر بر کمر نیز

بگوشش تو گر حلقه زر بود — چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست — چو دارای دهم مدارای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاده ای از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند — ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه شد و مشکبیهای نغز — که چنبد کار را فراخت مغز

سبک باد در مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان — همین یک سهی سرو دارد نشان

ندانم گرامی‌تر از گوهری — سپردم بنامی‌ترین شوهری
پدر کشته‌ای بی پدر مانده — یتیمی ولایت بر افشانده

سپردم ز نهار اسکندری — تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
شه از لعل آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار

پریچهره دید کرد دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی طرب یار او — شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز — دو ابروش بیمار و بیمارخیز
ازش کوته و زلف و گردن دراز — لبی چون شکر خال او بر فراز

زنخ ساده و غبغب آویخته — گلابی ز سر چشمه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر — سر از دیده برکرده چون بصر

بهر خنده کز لب برانگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
بهر ضحک کز لب شکرریز شد — شکرخنده را رامشش تیز شد

رخی چون گل و آب گل ریخته — میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیر گیسوی از مشکناب — زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر چو آن چشمه و سایه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش — دلش برد و چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک نام او — ز فردوس و شستر ایوان او

جهان بانوش خواند پس شاه — برو داشت آیین چشم نگاه
که دانا و با شرم و آهسته بود — زبان گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد تا خوش گردن فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت — بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد — ختن بر حبش داغ جزیت نهاد

خروش صراحی بر آمد بجوش — خروش از سر خم همگلوش
خروس خروشان طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم

شه هفت کشور برسم کیان ‌ ‌ یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت ‌ ‌ فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش ‌ ‌ ملطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای ‌ ‌ بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر آن شکری ‌ ‌ کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب ‌ ‌ هوس را همی برد چون دود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد ‌ ‌ در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه ‌ ‌ ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را بسر برد بهای نوی ‌ ‌ برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند ‌ ‌ همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش ‌ ‌ بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید چنین ‌ ‌ خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن آتشین چراغ مغان ‌ ‌ بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشن است ‌ ‌ چراغ دلم را ازو روغن است

بر تخت نشستن در اصطخر [illegible] اسکندر

مگو ای سخن کیمیای تو چیست ‌ ‌ عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند ‌ ‌ هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه چیزی قرارت کجاست ‌ ‌ ور از در درآیی بیارت کجاست
ز ما نه چو برداری و با ما نه ‌ ‌ نمایی بنقش و پیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست ‌ ‌ زبان حجت عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی ‌ ‌ ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن چون عالیست بالای او ‌ ‌ گشادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد ‌ ‌ وگر باد در کام حاسد مباد
بیارای سخنگوی چالاک سرای ‌ ‌ بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خفتگان ‌ ‌ فسونی برافزود آشفتگان
گزارنده سرگذشت تخت ‌ ‌ باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار ‌ ‌ بملک سپاهان برآراست کار
ز نیروزی چرخ پروره رنگ ‌ ‌ نبودش بسی در صفاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد ‌ ‌ بجای کیومرث و شه کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو ‌ ‌ قوی گشت ملک دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند ‌ ‌ بر آن سر بزرگان سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت ‌ ‌ فشاندند بر شاه بیدار بخت
ز هر چشمه نیل تا رود زنگ ‌ ‌ ز شوراب چین تا بتلخاب گنگ
بزرگان رسیدند با ساو و باج ‌ ‌ مبارک کنان شاه را تخت و تاج
خوشه های بر تخت زرین نهاد ‌ ‌ ز گنج سخن حصن رومی گشاد
که بادا آفریننده را سپاس ‌ ‌ که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک ‌ ‌ بانجم رسانید چون تو ز پاک
بایرانم آورد از اقصای روم ‌ ‌ بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا ‌ ‌ که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان — که نآسایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب سوکوارا درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز بیش — که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری — بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزارد از من کسی

ز دهقان ده یک بگیرم خراج — نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را بر سر آرم بلند — کشم پای بی نوانه را ز بند

نپیچم سر از زاری خوارگان — مگر بی‌زبانان و بیچارگان
چو باشد تنومند را آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد — که تا خرج او دخل او هست خرد
در آن خرجش امیدواری دهم — ز گنجینه خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد در روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترس کار

در آتش افکنم هر کرا سود نیست — ببخشایم آن را که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته — سخی را بدو بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش — ستمگر نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شوم عذر خواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بد آمد ز دشمن بود
من آن خاک بیزم به اقبال رای — که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت ارزد بده — ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز — سر تازیانه دهد زود باز

سر تیغم آرد جهان را به چنگ — سر تازیانه دهد سد رنگ
از آن آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم زار از آفتاب — بیکدستم آتش بیکدستم آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو سرخانه را — برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر نر گور نارد گزند
بدان راز نیکی کنم با صبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر / ندادم بدربندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر / مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کین جهان سوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم تو میاییم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / زچشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک / نویسنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمایی گشاده نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا گر کرم درخورست / اگر بخششی از کشوری بهترست
جهاندار گفتا زخداوندگاه / براندازه او قدر گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از کم درم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم که بخشد بمن / بانجم رساند سر از انجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال / باندازه قدر خود کن سوال
دو حاجت نمودی بر جای خویش / یکی کم زمن دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نشاید شنید
سخن کان بابرو درآرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
وگر پرسشی کرد مردی دلیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر
چه گویی که یکرویه ایستیم بار / چرا زیر و بالا درآری نگار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
نه از شاه را جای باشد بلند / که تا دیدها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت بکار
ترا زیور ایزدی در دست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کار آتش خسروی / دهد چشم بیننده کار نوی
من این شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
زمینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود در روزگار
ازان نکته‌ها مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان برز بستند پیمان او
ازان بردباری گزو یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
نوازش همی کرد بابندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد
بپاسای آن صرف سجاده رنگ / من ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو سجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطالیس را با روشنک بروم

فلک تا قضا زان و سبکرو کند / که هر روز سازی دگرگون کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید به رنگی دگر

فرستادن [illegible] پیش [illegible] با [illegible]
[illegible] سکندر روم [illegible]

همه بودنیها که بود از نخست / نهانست اگر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون کارسازان شدند / رفیقان که نشسته و یاران شدند
بهنگام خود توشه خود بساز / که یاران ما را نمانند باز
سرانجام اگرچه بدی بد رود / خرینک با آخر خود رود
گزارش چنین کرد دانای دور / که در رنگ سیاهان کشد جای حور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب دادش آن داوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بلغر / بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدی تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبودش دشمنی دران مرز و بوم / که بود ایمن آباد از مرز روم
شبی کاسمان طالعی داشت چست / کزان طالع آمد ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک عالمم / بر آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زنم زیور خود فرستم بروم / که ماند استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو باید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود بخت ما
جهان را چنین در سر ما بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار به یونان شوی با رجای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همه ملک را داری از فتنه دور / که تا بنده مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگهداری اندیشه نیک و بد
نیابت بجا آور از دین و داد / نیاری ز من جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگان از آن دیده ام
وزیر از سر مسند رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان والا دشاه جهان / بفرمان او رای کارآگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه　　کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش　　ز روشن نماید بمقدار خویش
چو سامان رفتن فراز آیدش　　سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر نداری گران　　جهان را بپا زد بفرمان دهان
نشاید بیک تن جهان داشتن　　همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی　　وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کنی ام خویش　　بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو　　طرف تا طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان　　بدو باز مگذار بهر عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست　　مکن خویشتن را بدو پای بست
تو شوای این ملک را داشتن　　ز نیرو از آن نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست　　همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری　　ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کسیست　　دروهای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کایمنی از گزند　　برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز　　مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر　　که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست　　طلبکار جاهی بجاهی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن　　بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان　　ببندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر بیونان و روم　　خرابی درآید دران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند　　ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی　　ندارد بسوی ما فراغت بسی
چو دشمن برارد بتاراج دست　　بدین چاره باید در او راه بست
دگر کین مسکن در هیچ بوم　　پی کینه خواهان کشش سوی روم
بخونریزی پادشاهان مکوش　　که تا فتنه را خون نیاری بجوش
میندار کز خون گردنکشان　　چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی‌دریغ　　ترا نیز خونست با چرخ و تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند　　که بر ناگراینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد　　کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر　　میران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه　　سخن کارگر شد بنزدیک شاه
چو گردون سر طشت زرین گشاد　　غراب سیه خایه زر نهاد
مگر موبد هر در باستان　　برین طشت و این خایه زد داستان
جهاندار فرمود کامد وزیر　　برفتن نشست از بر بارگیر
کتبخانهٔ پارسی هر چه بود　　اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری　　ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان　　نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه　　که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برو روشنک را برآراسته　　همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای گذاشتند ‌‌ بیونان زمین راه برداشتند
چو مرکب در آمد بموکب زمین ‌‌ گران بار شد گوهر نازنین
نهادند نامش پس از مهد نوس ‌‌ بفرمان اسکندر اسکندروس
ملک زاده در خرام و خورش ‌‌ بآیین همیداشتند پرورش
بیا ساقی آن می که محنت برست ‌‌ بچون من کسی ده که محنت خورست

زشاه جهان روشنک بار داشت ‌‌ صدف در شکم در شهوار داشت
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد ‌‌ جهان ور گهر گوهری زو نهاد
ارسطو که دستور درگاه بود ‌‌ بیونان زمین نایب شاه بود
برآورده گیر انجمن صد نگار ‌‌ فرو برده خاکش سرانجام کار
مگر بوی راحت بجانم دهد ‌‌ ز محنت رهائی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه و تسخیر کردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن ‌‌ نه بر رخ زدن ملکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی ‌‌ فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون سو جگر سوختن ‌‌ برون سو زشادی رخ افروختن
کلید آرد از ریگ و سنگی بجنگ ‌‌ که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
زبه باد زن فال کان سود تست ‌‌ که به باد تو اصل بهبود تست
زما قرعه بر کار انداختن ‌‌ ز کار آفرین کارها ساختن
دلا پرده بشکن بیارم تو باش ‌‌ ز پرده در آن پرده دارم تو باش
خبر میدهد کان جهانگیر شاه ‌‌ چو برزد بگردون سپر بر کلاه
همه عالم از مژده دادا او ‌‌ نخوردند یکقطره بی یاد او
چو گشت از فسوس جهان بی هراس ‌‌ جهانرا بکشتن نگهداشت پاس
جهان گرچه زیر کمند آمدش ‌‌ نکرد آنچه نا دلپسند آمدش
وگر نیز شهری زخشم برگشاد ‌‌ ازان یکی شهر دیگر نهاد
سکندر که گرد آن عمارتگری ‌‌ کجا تا کجا شد باسکندری
وثیقت طلب کرد از سروری ‌‌ ز نهار خواری ز هر کشوری
جهاندار فرمود کز مشک ناب ‌‌ نبشتند هر جای را جواب

چو عاجز شود مرد چاره سگال ‌‌ چو بیچارگان در گریزد بفال
در آن گه که در غیب شد ناپدید ‌‌ بجز غیب دان کس نداند کلید
مرنج از نزاری که فربه شوی ‌‌ چو گوئی گزین شوم به شوی
درین پرده کانصاف های دهست ‌‌ اگر پرده گر خنیاری بهست
گزارنده بیت غرای من ‌‌ که شد زیب و زیور آرای من
فرستاده را بدان مرز و بوم ‌‌ فرستاد با آسیا ایران بروم
سکندر که فرخ جهاندار بود ‌‌ شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان برز سازندگی ‌‌ نوایی نزد جز نوازندگی
وگرنه نه پهلو زنی را بجست ‌‌ ازو بهتری را قوی گشت پشت
زمانه جز این خود نه بیند صواب ‌‌ که آنرا کند خوب و این را خراب
ز برکار جستن جد قیصروان ‌‌ بدرگاه او گشت بیکی روان
وزان تحفها کان عود دلپذیر ‌‌ فرستاد هر کس بدست وزیر
ازان پس که چندی برآمد برین ‌‌ سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن — برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود — دران آرزو بس بسی مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی آتش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد ازان نقش فیروزحال
چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها سیم و زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب بر سر افشان او — سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان — کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش — ثمن زال بردند و هم پیشکش
بخوردنیهای بایستنی — همان گوسفندان شایستنی
باندازه دست سیمای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
همان تازی اسبان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب سیراب خورد
همان نیزه خطی سی ارش — سنانش بخون تافته روترش
شتر نیز هم ناقه هم مبراک — شتابنده چون کوه از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای عرب — هم از جنس جو هم از نوع رطب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — لب نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه — بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در خانه را بوسه داد — بیامنده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
درم دادش بود گنجی روان — شتر دادش کاروان کاروان
چو در حلقه راستان کرد جای — خداوند شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید — ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را بر افروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان — ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد — ستم را ز عالم تهی نام کرد
چراگاه از من فرو شست دست — نکرد آن بر و بوم را تا رحست
بصبح تو آن بوم بر دنکسته — چرا ماند از شام تاریکتر
بار من در آتش کسی کشند — دگر شاه را زیر دستی کنند
درانجا که گر دست عادی نشد — که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر — برآرد دوال از تن شیر شیر
دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند — خراج ولایت همو میبرند

اگر شه بیارد بدو تاختن / زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین نوبر باری شنید / سپه را بار من بهابل کشید
فرو شست از آلایش آن بوم را / پسند آمد از من شه روم را
برافکند از و رسم و راه بدان / پرستیدن آتش مغبدان
وز انجا شنیچون برابخاز کرد / در کین برابخاز بان باز کرد
تبیره بغریدن افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کردار پیغام خویش / کلید در قلعه برد پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنج با گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مرد آزاد مرد
نوازش گری کرد و راه کرد / بنزدیک تختش وطن گاه داد
بپرسیدش از اول آب و آزرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بدو گنج ریز
سزاوار او خلعت شهریار / بیارند از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد کز گنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دوال ملک چون مهک اختری / ببوسید سفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان / شد از سرفرازان و گردنکشان
بلشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان و آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد بدان بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان درگذشت
بران مرز روشن از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد چنان دید دارای دهر / برآسود از خرمی یافت بهر
چنین گوید آن مرد دهقان نژاد / که تفلیس از او شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت / شب و روز در تخم نیکی کشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهاد در آیین روم
تماشاکنان رفت ازان مرحله / عنان کرد در صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی کوه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبزه دیدار بسی کشت و رود / بسی سبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
درین عزم کز آتشکی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

صفت بردع و رسیدن سکندر و احوال آن

خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد بهشتست نه گل نه دی

تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
سوادش ز بس سبزه مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سفید
گرانیده بومش به آسودگی / فروشسته خاکش ز آلودگی
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغ بباید در وست
خرامنده بر سبزه آن زمی / خیالی نبینی مگر خرمی
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار / وزان تازه نرگس برآید غبار
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه از دامن عدل رست
ملک را فراغت بود شاه را / ز نور نوری بخشد آن گاه را
دران بوم آبادی جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
چو طاوس نر خاصه در نیکوی / چو آهوی تازه زنی آهوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمربسته بر یک جواه
نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده کوی و در شهر او
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن بدو پادشاست
زنی از بسی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
همه نارپستان بالا چو تیر / زپستان هر یک شکر خورده شیر

بهشتی شده پیش پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش
ز تیهو و دراج و کبک تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
همه ساله ریحان دران سبز شاخ / همیشه در و ناز و نعمت فراخ
زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی در او زعفران کشته اند
کنون تخت آن بارگه گشت خرد / ربیعی و دیباش را باد برد
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نه بینم دران بوم چیزی دگر
گزاف و رزش بد امروز باز / ازان بود آستین را طراز
ز رومش لقب بود از آغاز کار / کنون بردعش خوانده اند روزگار
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
قوی رای و روشن دل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
برون از کنیزان چالاک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
غلامان به اقطاع خود تاخته / وطن گاه از بهر خود ساخته
بهر جا که بیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان
دران خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این همه خواسته
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
کله دارش بسته و بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
کجا قاقمی با حریرست نرم / بلرزد از اندام ایشان ز شرم

فرشته نبیند در ایشان دلیر / وگر چند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که چند در ایشان زنی زود دور
بگوش کسی کامد آوازشان / سر خود کند در سپهر نازشان
ز لعل و ز در کردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / گر آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمانروا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
ضمنی نه دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روزه باشد عبادت پرست
سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شمع و چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغی درخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بجز تخت پای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه مال و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهنرکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه از شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز خواب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می با آواز رامشگران
شب و روز از اینگونه نارد عنان / بروز آنچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغت از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان پسندیده داشت / تماشای آن نقش با دیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده بار و دو جام / برآسود و بخندید و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاو رنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار / باندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپایان گزین / جدا از پی مطبخ جدا از پی زین
ز هر چیزهایی گران بوم و رست / ز رنگ و ز رونق دلاور درست
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از آن چیزها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مرد مهیا که آن نغز بود / زمان بر زمان پرسشش می شنود
ملک آمد از آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند دران مملکت ساز او
قد و گاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا راست راست
چو شد زیر زر لعل زربفت روز / درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بیاراست کار / سوی بارزین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود ازان ترکتاز
درو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / سوی بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار ازو فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
بر چهر کارا ز صد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر شکن کمند / فروهشت بر گوهر آگین کمند
درآمد بخلوت چو طاوس باغ / درافشان و خندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته ترنجی ز عنبر بدست
بفرمود کامین بجا آورند / فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر بنشسته دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهرکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده آتشین گشت نعل
گهرکان و دریا بهم ساختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و شان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید ز پوشندگی / که از ناز ندارد شکوهمندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست / نشست سر تخت را درخورست
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
ببوسید رخساره و شرم کرد / نخستین نوا دار آزرم کرد
نگهدار تسبیح روی سپید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درود پیاپی رسانش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گر آن پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
ز نوبی چه دیدی که توسن شدی / چه پیدا دگر دم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پناه آوری | همانکس که پیش سوی آه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی | ز خورشید نم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم | برو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون ببستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و خانه زیبم دهی | بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تیغ و فرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش | باومید پاسخ سپر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که باد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آمدم در دل ای پهلوان | که با این سپر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده | فرستنده نی فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از سره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر نه چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی | که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خویشتن شاه را یاد کن

سکندر چه گوئی چنان بیکس است | که حمال پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از آنست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش ازین دل فریبی مباش | بنا راستی یکرکابی مباش

ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
فرستاده را خود بود دسترس | که با تا تبندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کنی | نه در پیش ما پشت را خم کنی
پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

درای هست بندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این بارگی
خز آنم لباسهای پوشیده هست | گر او را ز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چکار | تصرف نباید درین ره بکار
اگر تندئی زین پیغام هست | تو دانی و آنکس که این قصه بست

چو پیغام شه با تو کردم پدید | مزن تیره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز | که تا ره نوردم سوی خانه باز

وگر در میانجی دلیر آمدم | نه از زور نه از زر دلیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمن اند از زیان

برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد در پاسخ شاه تیز

که با من چه سود ست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی روان / حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این / درین بارگاه درجست این

اگر بنگرستی چندین بکوش / بابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر ز فرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیرگیر / هراسان شد آمد ز تندی بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا بیش دان / همین خانه را خانهٔ خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده‌ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده‌ام
بنقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

که گرچه زنم زن سیر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توی شیر مرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون شیمغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفل گاه شیران در آرم بداغ / زنبه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار

توانگه که بر من شوی دست یاب / زنی مویه را داده باشی جواب
من از بر تو چرم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نفسهای پیر / که با هیچ نا داشت کشتی مگیر

که بر چند آن بر تو چاره کند / که کوشد بجان تا ترا افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز سند و پستان تا بیابان روم / ز ویران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده نقش از هر دیار / سرانجام نزد من آرد بکار

چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را سرنوشت / بپرسم که این را که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی بر نظر

ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بقد روی اندازه
بدو سنگ هر صورتی ار بهاست / شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز نظاره سازی کنم / درین ده با خود ببازی کنم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند　　خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان مهر آشنایی دهد　　بر آزرم چهره گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر　　ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه　　که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نبینی دو شاهست شطرنج را　　که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش　　فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست　　شهنشاه را گشت با من پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ　　چو زر زافه از رنگ می‌شد برنگ
بدل گفت کاین کاردان گرز بست　　بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کرد نهانی کند　　فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر　　که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنا بر ترازو بود سنگ زن　　بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود　　که آهنگ بی پرده پنهان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن　　که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست　　که خربسته به گرچه گردستاست
دگر باره گفت آنچه کم بود گفت　　شفاعت درین ره که بهبود گفت
بتلخی در اندیشه را نوش ده　　در افتاده تن فراخوش ده
بجای چنین دلبر مهربان　　که زن با سر سست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه‌ور یافتی　　بخنجر سر بدرج بر تافتی
ازین جایگه گر بخشم ز خویش　　نگهدارم اندیشهٔ کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان　　بگیرم ره و رسم دیوانگان
ولی بسته را بر گشایم ز بند　　گره بر گره چون توانم فگند
چو در طاس رخشنده افتاد مور　　رهاننده را چاره باید بزور
سگالی آرم درین رنج و تاب　　خیالیست گوئی کنیم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار　　برخ تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی　　که خرم چرایی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر　　غمم بودنش چون توانم بسر
درین بود کاین زر رهایش داد　　وزان تیرگی روشنایش داد
رسن قفل کار زبانی کلید　　گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن　　هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز　　برود بور را دست گردد دراز
نغنی چو بی پرده گوید سرود　　زند خنده بر بانگ نای و رود
چو تلخی منش را بمالید گوش　　نشاند آتش آن تیزی ز جوش
شکیبندگی بید درمان خویش　　بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران　　بفرمود تا از پی شکران
کنیزان چون شمع برخاستند　　ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند برگی ز غایت برون　　ز مرنجه تخته ارخند گون
رقاق تنک کرده گرد روی　　ز گرده سپر ارده تا گرد کوی
سمان قرصه شکر آمیخته　　چه گنجد بران قرصها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت　　خبر داده از خوردنیهای بهشت

ابی

ز بس کوزه کاو ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
زمرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ وار از نشاط

مصوص سرایی و نحار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر / تنک آمده تنگهای شکر
فقاع کلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری

همان از پی خنچه و گنجبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان چو خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل تر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر باید دست شاهنشه دراز / دهان خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نواگر مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید پر افراختن / که نتوان ازو طعمه پرداختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ / در و سفله کانه در آریم چنگ
درین ره چرا زنگ باید گشاد / چرا پیش سنگ باید نهاد

کسانی کزین سنگ برداشتند / بخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا نمانی بجای

زنغاره آن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفتا شه بانوان / به از شیرمردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که گوهر پرست / ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر بجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج و گاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است / ملامت مکن تا کرا درخور است

چه باید بخوان گوهر اندوختن / مرا گوهر اندازی آموختن
زدند خاک در دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می‌بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین زن خوب رای / که ما را بمردی شود رهنمای

ز بیند تو ای بانوی هش من / زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقل دانهای نادیده کرد
نخست ار همه چاشنی برگرفت / در آن جا یکی ماند خیره و شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن بیاسود و شد سوی گاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود شه تا وثیقت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد بازجای / فریبا ز فلک دید و فتح از خدای

بران پیکاری که بود شب بسر / رهاننده را کرد صد ره سپر
شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت شمعی بمرد

بتاوان گری گوی زرین سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب را کار بست / دو شمعی در آن چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم در رسید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

که خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو بشکست
پریچهره نوشابه نوشین بهر / بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
ز تارک در آمود تا دامنش / کنیزان چو پروین به پیرامنش

روان ماه رویان پس پشت او / خرامیده در یک انگشت او
پریرخ چو در لشکر شاه دید / جهان در جهان خیل درگاه دید

زبس نایهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
زبس نوبتیهای زرین نگار / نمی‌برد ره بر در شهریار

نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی ز ابریشم طناب / ستونش ز رو میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه / سرافکنده در سایهٔ تنگ کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی فیروز بهر

جهان کز پی رونق و نور و تاب / شده چشم بیننده را زو پر آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه تاب نهفت

عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید از آن درگه سنگبار
زمین داد بوس آفرین بر گرفت / در او مانده آن شیر مردان شگفت

بفرمود چندانکه از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنان بر نشاند از برش / عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود / بر آن آمدن شادمانی فزود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خوردخوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب شیرین سرشت / زمین گشت چون حوض صهبا بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب / به خسرو که شیرین بدیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ / گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار / بر او ریخته کوهی از زرنگار
حریر رقاقش دو پروردنی / چو مهتاب تابنده از روشنی

تمام کرده بزم چون لطف خور / کزو پخته شد کرده گرد زر
اباهای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نمود / کزان خورد خسرو در آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند

مئی ناب خوردند تا نیمروز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط آوری می پرستان گشاد / ز نیروی می دست مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب بر اسکندری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد / نفس شه سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنین است فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم / بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بدان کوزه از گل برآریم خوی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم / بسر سوی شادی گلی بر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم ترسناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبری ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان / کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را ز مشکین کمند / فرود آورند از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری دلنواز
مگر کاتشی برفروزند ز لعل / در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه آتش افروختند / برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی برفروخت / که میخوارگان را در آن خوش بسوخت

سرود و می و لهو های دگر / همه بردند شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جستن آمد نشاط / برآماده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز / فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل بجامی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

صفت نوروز و بزم اسکندر و وصف آتش

بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی ستود از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر

بدان فرخی اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بخندان عروس
یکی آنکه خود بود در پیشگاه / دگر در حرم کرد شه وان نگاه

نگاهی همه لشکر از شرم او / نگشتند یکذره از زرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از برج دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه شخ / گره بسته چون پشت ماهی یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگر کینه دوران گرگ
سرین گوزن و کفل گاو گور / بپهلوی شیران درآورده شور

کباب تذروان آهوی تر / نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافوربار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز / ز برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده بر پنجه رستنی
دهن ناگشاده لب انجیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را درنده دل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می / بهر گوشه چون گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزنده در بزمگاه
برآراسته از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار آتش زن و گل بدست / نه چون خار در دست آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
بآتش دران شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر جای گنج
زبی رحمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جو زنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان کشته جای جو / بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی کا زندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پرخون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترک و تاز / سموری بر اطلسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم خود در حبش
برآوازه او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره و ز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش / ز خاکستر پرزن درع پوش
ز هر بلاسی رسن بافته / بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر / فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته / ز هر سو بدامن برانداخته
بخار از تن شعله آذری / چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بر جایی آراسته / بر جایی از منها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر سنگ وبد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او خار زن / بدیدار تازه نکو بهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آور سنگ همسایگان
ز نگار رنگی که زد پار او / به از زند زردشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برو گاه دراج و گاهی تذرو
ز لسبد حباری برافراخته / برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط در سرآرد خیا / برو سینه بط زده زیر را
تن بط بود در خور آبگینه / چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده

پری‌تا زن آورده با بانگ رود ‌‌ سرودی نوآیین‌تر از صد درود
جگرها ز خون در تنک تافته ‌‌ تنک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوده در نوک دندان براز ‌‌ شکرخوار را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراخشک ‌‌ اباهای پرورده با بوی مشک

زریجا نها آنچه باشد عزیز ‌‌ ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر رامشگری ‌‌ صراحی درخشنده چون مشتری

گلگون گلاب دلاویزتر ‌‌ نشانده جهان از جهان در جگر
همه ساز و آهنگشان بزم خیز ‌‌ بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام ‌‌ بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب ‌‌ روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ‌‌ تهی سنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کش مراد دلش میسر بود ‌‌ گرش خود نباشد سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران ‌‌ چو زهره کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت ‌‌ فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا ز قیصان گنج ‌‌ کشند از پی میهمانهای رنج
ز زر و ز زیور آرند خروارها ‌‌ ز شیفور و اطلس شتروارها

زجنس حبش خادمی چند چند ‌‌ بدیدار نیکو به بالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز ‌‌ کزیشان فزوده شود هوش و مغز

زمردکمینهای آب و رنگ ‌‌ در و لعل و فیروزه با آب و رنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار ‌‌ برآموده از لؤلؤ شاهوار

برندی مکلل بیاقوت و در ‌‌ همه کردش از گرد کافور پر
عماری اشتر بهرای زر ‌‌ عماریگشان جمله زرین کمر

چنین نور نغز و گوهرفشان ‌‌ بنوشابه دادن ز زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه ‌‌ چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر دختری ‌‌ بفرمود پرداختن زیوری
باندازشان هر یکی چند داد ‌‌ بپوشیدشان پرده و چیز داد

پریچهره ماهان پری پیکران ‌‌ شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه ‌‌ بخرم دلی بر گرفتند راه

ازان کار چون هر فزای آمدند ‌‌ چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن آتش سنگ گون ‌‌ که از عکس آن آید بسیماب خون

بمن ده که سیماب خو گشته‌ام ‌‌ بسیماب چون ناخنی رشته‌ام
برانم من ای همت صبح خیز ‌‌ که موج سخن را کنم ریز ریز

رفتن سکندر به باب الابواب و گشادن قلعه و آمدن عابدی

بزرین سخن گوهر آرم بدست ‌‌ سر زیر دستان ابرام بست
زر از زور و زهره که آرد بدست ‌‌ که دارای دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود زیور بود ‌‌ چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک ‌‌ ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشه زر کند ‌‌ تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر ‌‌ توانگرتر آن کس که درویش‌تر

جهان آنچنان شد که درویش را
که هم خویشتن را و هم خویش را

شب و روز خوش میخورد بهر آس
نداز شحنه بیم و ندار پاس

فراوان خزینه فراوان غنیمت
غنیمت انده آنرا که عالم غنیمت

گزارنده عقد گوهرفشان
خبر داد ازان کان گوهرنشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسی بود با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنان انجمن برکشید
که انجم در آن برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند

شد آن انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای سربسته آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران
جهان را به شمشیر گیرم کران

سوی روم ازین پیش بودم بسیج
عنان مراد ازان خرج پیچ

برانم که تا جمله مرز و بوم
بگردم بگردد سپه سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی سخن با بیان
زنم سکه بر رسم سقلاتیان

بهر و بوم هر کشوری زیست
ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن به آهن شود کارگر

نخستین خرامش در آن کوهگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر او گوهرافشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار
کنم تحفه مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا غرم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم

چو گویند هر کس درین داستان
که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند هر یک بشاه
که تدبیر ماهست تدبیر شاه

کجا او نهد پای سر بنهیم
ز فرمان او بر سپر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما

ور اندازد از کوه ما را بخاک
بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازشگری کرد بسیارشان

پسندید رای آهستگی
گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج
ز گوهرکشی لشکر آمد برنج

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که تلخی ز چشم بد اندیشه کرد

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در حیز آرد گلین گوی را

زمین را شود میل و منزل شناس
تری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را که پست و بلند
درازیش چندست و پهناش چند

ز هر داد و بیدادی آگه شود
براه آرد آنرا که از ره شود

فرو شوید از دور بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر جا که گامی حصاری کند
بهر سو سرانجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک | که آرد ره دور بیم هلاک
نباید که ضایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید | هر سید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت | که ترسند از ایشان ستانند رخت

دگر آنکه با لشکری از درنگ | دو دستی نه در تیغ زاید زنگ
ز فرزانگان آگهی پناه | صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن سپای و انجم شناس | به ترتیب هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار از و چاره در خواستی | گره کردن چاره بر خاستی
ز دشواری راه و گنج گران | سخن راند با کارسنجی جهان

جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند | بویرانها گنج پنهان کنند

ز بهر گواهی بهر گنجدان | طلسمی کند بر سر از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر سیزده جای بر آرند نور

شه این رای را عالم آرای دید | سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بر آن گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد اگر بر دلش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت | بگل گنج پوشید و خود باز گشت

زمین‌خواره دیگر در آمد بروم | فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش از پس ترکتاز | بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که در یافتند | سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای | ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی در سکی را بر افراختن | بجمهور طاعتکشش ساختن
همه سخت گنج نامه که بود | بدارنده دیر دادند زود

که تا هر که او باشد از دربدست | ازین مایها گنجی آرد بدست
منوّر اندرین دیر دیر سال | بسی گنج نامست از آن گنج و مال

کسانی که از راه خدمتگری | کنند آن صنیعی نه را چاکری
از آن گنج نامه دهد شان یکی | اگر پیش باشد اگر اندکی

بیابند و آن گنجدان بشکنند | وز آن گنج تاریخ خود بر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج | که پایم فرو رفت ناگه بگنج

بیا ساقی آن می که نازآورد | جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام | قناعت بخوناب خم کرده‌ام

[illegible]

کسی کو در نیک نامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرورد نام خویش | که از نیک یابد سرانجام خویش

بدراعه در گیرد دامنش | که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی برآری بگیتی بلند

یکی جامه در نیک نامی بپوش | دگر جامه‌ها را بنیکی فروش
نه هیچی که باشد ز نشکیم چیر | فروشنده پاک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست / کرا آنکس که نیکو سرانجام نیست
گزارنده این نو آیین خیال / دم از سنگ تا ماه زد بی همال

سکندر که آن نیکنامی نمود / بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشور خدایان و شه‌زادگان / نظر بیش کردی بآزادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا از آن بود فیروزجنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند / از آن پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم دولت شو آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد

چو همت سلاحست در دست مرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که بر هم نبردان زنیم / در همت نیک مردان زنیم

جهاندار از آن داوری‌های سخت / نگهداشت پاسخ به پیروزی بخت
سخن بر بدیهه نیامد صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی بر نشاند
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از آن نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشایند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دورست ازو تندباد جنوب

یکی سنگ مینای مینوسرشت / ز زیبایی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند از آن جایگه جام و تخت
همان کنج خانه بغاری گزید / که آتش در آن غار شوان خنید

هم از تخمه او در آن پیشگاه / ملک زاده‌ای هست رحمت شاه
پرستش کند جای آتشگاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان / بران در شدی شهریار جهان
بدیدی در آن دژ فرود آمدی / بدربان در از وی درود آمدی

نبادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید / بدژ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو و قصه آن

چو روز سفید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک
در و دشت چون بادی افروخته / ازو چشم بدبخت بردوخته

هوا صافی از دود گیتی گرد   فلک روی چرخ دشت چون لاجورد
نغولت کمر بسته با دختران   نسیم بهاری سر سوروران
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ   جهان چشم روشن ز چندین چراغ
زمانه بگرد از باغ بهشت   زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رای شه نیکبخت   تبحت رونده برآمد ز تخت
سر و تاج برزد بسقف سپهر   برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور   گران کوه را در سر افکنده شور
سپه را نداز انجا تخت سریر   که تا دید آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار   زبان تهنیت کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود   که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت   همه را سپاس از قوی کرد پشت
سر از بر رسانید تارک ز تاج   لبی خرم با داد و بستد خراج
چو بشنید این قصه شاه سریر   برافروخت روشن چو بدر منیر
ز شادی و منزل برابر بود   بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز زالی که بودش بر آن دست رس   بجدی که حدش ندانست کس
بهر موینه کان چو گل تازه بود   گرانمایگیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ   همان قاقم و فند ز سیر تیغ
وشق سینها چو برگ بهار   بنفشه بر و بر تخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته   یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب و زود خنجر   بدیدار تازه و رفتار تیز
چو زالی چنین خوب آراسته   روان کرد با آن بسی خواسته
باستاد کاردان که سپرد   که خاص شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان   دوتا کرد قامت چو کار آگهان
شهنشاه برخاست و نامش کرد   بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام   بپرسید قصه ز تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان   چگونه است بی فر تخت کیان
سریر ملک پاسخش داد باز   که این ختم شاهی کن دیرباز
کیومرث از جیل تو چاکری   فریدون ملک تو فرمان بری
ستاره کمان زاتیر و بر ناهید   کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که گنجینه و ارجام دید   در آیینه دست تست آن کلید
خران نیست فرقی ز ناموس و نام   تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت   ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بنجت تو آفاق آباد و نور   مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را   که نو کرد نقش کهن طاق را
لی مارکی سوی این مرز رام   بر و بوم ما را کند دوستکام
جهان خسروش گفت کای نامدار   ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی   همان جم زدم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته   دلی دارم از جای برخاسته
وگر نیز بینم که چون جفت شاه   در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم   تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگویم بر آن تخت مدرام او   زنم بوسه بر لب جام او
ببینم کز آن تخت خسروپناه   چه یاری کند با من از فر شاه

وز آن جام آن جانور بشنوم   درودی گزین جانور بشنوم
شد آیینهٔ جان من زنگ خورد   زداییم بدان زنگ از آیینه گرد

بدان دیده خود را بر اسان کنم   بخود در همه کاری آسان کنم
سریر از گفتار شاه دلیر   بر آن آستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان ز نزدار خویش   که پیش آورد در کار اندازه بیش
کمر بند و چوب دستی کند   بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت   ببازند با شاه فیروزبخت
بکیخسرو تخت بارش دهند   چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش   فشانند بر سر نثاری نوش
دران جام فیروزه ریزند می   بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چ آن جنبش آید بدان او   نمایند پیدا ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز   به شه گفت آهنگ رفتن بساز

من آنجا نشینم بفرمان شاه   چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بدیره شد آن خانه را   بهنجار کی برد فرزانه را

تنی چار و پنج از غلامان خاص   چو زر کی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین درنوشت   ببالا شد از آسمان درگذشت

برآمد بر ایشان که با سود و سیج   بر آن چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ
زری دید با آسمان همنورد   نبرده کسی نام آن در نبرد

عروسان ز شربت برآمیخته   دران شربت از لب شکر ریخته
نهادند شاهانه خوان از برش   همان خوردهایی که بد درخورش

پریچهرگان سراپا چو ماه   همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند خیره دران فر و زیب   که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خبر رخش خورد و سرشت   سوی تخت کیخسروی بر کشید
سر افکنده بر کشیده کلاه   درآمد بپایین آن تختگاه

ز دیوار و در گفتی آمد خروش   که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان‌گذار   که بر تخت ننشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت   چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون   ز درج سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه   بماند به پیروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج   کلید است بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست   بسا جام و تختا که آمد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار   ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی   سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان بر گشاد   که تا خفته کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت بازوی شه شد قوی   کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو دران نقش تخت   بفیروزبختی برآورد تخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد   بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت ننشست یکدم دگر   ببوسید و وز تخت آمد بزیر

زگوهر بدان تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه در او خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند   همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند و خسرو نشست   بجام جهان بین نهادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را   ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش   که بر یاد کیخسرو آن می بنوش
بخور کاخر فرخت یار باد   بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست   بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش   برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
بدان تخت کی تاجور بنگریست   بر آن جام بی باده باید گریست
که از بی شرابی که از پیشه‌ای   مثل زد بر آن تخت و جام مهی
کی تاجور تخت زرین مباد   چو بی مست جام جهان بین مباد
بمی روشنایی بود جام را   بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام   چو بی تخت گو بر زمین آی جام
شهی باید این تخت تا شد نیاز   که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی گو ببینو کشد رخت را   ز بندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند   قفس چاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کنند طوق و تاج   نه از بیشمی دام باشد نه چاج
ازینم در جستن تاج و ترگ   که فارغ زییم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید   که شمشیر با دختر ازان دید
کفل کرد گردند گوران دشت   مگر شیر ازان گور کز بر گذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند   هزبران هامل گر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست   مگر چنگ دندان یوزان بخست
بدین غافلی میگذاریم روز   که در ما زنند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین چرچر   که بر روی شود دیگری جای گیر
که ما را ز جایی چنین باد شرم   کنیم از پی دیگران جای گرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای   که تخته است ما را نه تخت جای
نه تخت زر است این گر آن جای ماست   گرآهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست   ز زین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند   ز جام اخکنیش بباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی   که نورش دهد دیده را پرتوی
لبالب کن از باده خوشگوار   نه بیش کیخسرو روزگار
شهنشه بیارا جهان پرورا   فلک پایگه مشتری پیکرا

در نصیحت ممدوح و وصف حال خود گوید

کجا رفت کیخسرو و تخت او   سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود در روان   توی کوکب از آن خسروان
جهان ار تست دست و فرمان دهی   نیابی اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست   زمین گرچه فرخ در ایام تست
منه دل تو بر دل فریبان مهر   که با مهربانان نپارد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش   ز نامهربانی چه آورد پیش

تختی که نیرنگ سازی نمود ... بدان تخت کیخسرو آن بازی نمود
بجایی که گم گشت راشاد کرد ... بر آن جام دارا چو بیدار کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی ... ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه ... چنان که پیشی ازین هر دو ماه
بهر شغل کام ور زرای آوری ... رهاورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی کزان تاجدار ... سریر اندرا شدی یادگار
تو شادی کن ار شاد خواران شدند ... تو با تاج از تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پرورد رو ... نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان ... تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نغمه بهره بلند ... رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان زر برو بهره برداشتی ... در باغ را بسته بگذاشتی
فلک تا بود نقش بندد زمی ... مبنداد بر تو در خرمی
مرا زان کریمان صاحب زمان ... تویی مانده باقی که باقی بمان
چه بشکفتم و در چه پرداختم ... کجا بودم امشب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ... سریری درخورد آرام دید
سریری که چنین آسمانی بود ... بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند ... بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر جست از وی در آن جام ... که تا راز آن باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در زرف جام ... رقمهای آن خواند جمله تمام
تماشای آن خط بسی ساختند ... حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانه او ستاد ... عددهای خط را گرفته بیاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم ... گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت ... بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت ... دران تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتار تخت شاه ... نخواهم که کس سازد آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست ... که هر کو بران تخت دارد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ ... براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دو پای ... هنوز اندران تخت ماندست جای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد ... چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام ... سوی غار کیخسرو آورد کام
نگهبان در زرنج بسیار برد ... که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد نزدیکی غار تنگ ... درآمد پی باد با پای سنگ
گران ره روش نو برداشتند ... بخار انجا ز آتش انباشتند
نماینده غار با شاه گفت ... که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی ار دراز صاعقه سوخته ... ز نخچش کمر بر کمر دوخته
بغارت مر کیخسرو غاری چنین ... در اندیشه تختی کاری چنین
بجنگ و بدندان هش رفته گیر ... چو کیخسرو آنجا فروخفته گیر
سبب جستن دکهای ازین ... کند کار جوینده کار داران
ازین غار باید عنان تافتن ... بغار ار شده را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت ... پیاده سوی غار جنبد و شتافت

روان

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غار پیش آمد بدست / هراسنده شد مرد ازان دربست
شکافی کهن دید در تاق سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسنجی در آن غار شد شهریار / نشانی نه کز یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار سنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش چه می تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف / که می تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بر آن روشنی ره بسی بار جست / برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک / که چون بد بد روشنی زان مغاک
پراکنده پی آتشی گرد بود / چو دیدند خود کان گوگرد بود
خبر تا برکشیدش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید برو دود نمودن شتاب / ازین چاه کاتش اندر آب
درو کان گوگرد افروخته است / ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آنگو درین غار خفت / نکو کرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه در آن غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد با اوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته / درو تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطره‌ها می فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند / به نیرنگها برف را روفتند
بیچاره گری شاه از آن تنگ غار / برون آمدند اندر آن کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوان ریخت بهر همای
همایون کن تاج و گاه و سریر / فرود آمد از تختگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت / بلنداخترش باز دمساز گشت
برآسود از آن تنگ ره تافتن / هراس از دو رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / برآسود تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بفرمود شه بزم آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن زور مست
ببخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبای پرند / چو پروین بگوهرکشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل مدفون بزر
به از ناردانه چو یک بار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت برد
بساطی ز یاقوت و از سرخ ورد

ز بلور تابنده خوان فراخ
چو نسرین همی رسته بر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیور آرای و گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران
عرق کرده در زیر بار گران
ز سربسته‌هایی که در بار بود
جواهر بمن زر بخروار بود

قباهای خاص از پی هر کسی
قباها و لبهای زرکش بسی
ز بس خلعت و تحفه و خواسته
سریری سریری شد آراسته

بدان دست که دستش بوسه داد
بنوبتگه خویشتن فرستاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت
سوی شرف دریا زمین درنوشت
دران دشت یک هفته نخجیر کرد
پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را
بمستی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن
بهر دست رنگی برآمیختن

درخت هوا رسته شد بر درشت
به پیچان بسرش تا نه پیچد درشت

ویران کردن سکندر آتشکده‌ها را

می ناب ناخورده مستی مکن
اگر میکنی بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده‌ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو بخونخوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه بنجب جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز تیغی بتیغی توان رخت برد
بگوگرد و نفط آتش بس نمرد
گرازنده تخته سالخورد
چنین درکشد نقش لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد بچالاک روی
نشسته یکی روز بالای تخت
باندیشه کوچ می‌بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان آن نپوشیده گفت
خبر دادش از آشکار و نهفت

که از آستان بوسی بارگاه
ز تخت صطخر آمدم پیش شاه
نژاد ملک نایب شهریار
سخن را چنین می‌نماید عیار

که تا شاه در حل و عقدی که داشت
نیابت گر خویشتن را گماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس
که آزردنی ناید از من بکس

بشرطی که در عهده داشتم
پذیرفتها را نگهداشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک مویی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است
ستاره گهی دوست گه دشمن است

نگشته درختی برآمد ز ری
کند دعوی از تخم کاوس کی
گراینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که آتش پرستی کنند
ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد آتش‌شناس
کند پیلکش را به پیلی قیاس

براورده گردن چو اهرمنی　فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاجی از دعوی آمیخت　بناموس رنگی برانگیخت

پراکنده چندان که گرد گرد　که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست　همانا که تنها بداور شدست

سر و سیم آن بنده در شر شود　که با خواجه خود برابر شود
خراسانش عنان می‌کشند　به یکبارگیش در میان می‌کشند

ز حد نشابور تا خاک بلخ　کشیدش بصفرای ما کام تلخ
بسر خیلی فتنه بربست جوی　سوی تاج و گاه تو آورد روی

چنین فتنه را که شد گرم کین　اگر خرده بینی بخرده مبین
ز خوزانش بس فتنه آید بزرگ　که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین در نیاز　کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار مار او در نیارد بتیغ　سر تخت خواهد گرفتن ستیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال　شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری هست چندان بزور　که از چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم‌اند　بدرگاه شاهنشه عالم‌اند
همی هرچه زور آید این دیوزاد　قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر بادپایان شاه　کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن سنگ چستی نمود　بنا سخن را درستی نمود

بنیک و بد آن اژدهای نهفت　همان بود کارنده در نامه گفت
شه شیردل چیر چون پیلتن　دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسروانی بزیر　بتخت من آنجا دگرکس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت　که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب　گر آزرم دشمن بود ناصواب
مگر کوکب شاه بود آسمان　که نامود بر جای خود دیگران

جهان کاروان شاه سالار بود　دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه کاری می افتاد　همه کار در کار می اوفتاد

دران کارها یار او بود و بس　نپاینده را داشت فریادرس
چو طالع جهانگیر دیدار بیش　نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت از آن کوچگه شهریار　سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز پرده رایت برون　ستونی برآورده چون بیستون

بصید افکنی می نوشتند راه　که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود　تک و تاب نخجیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان از آن رودبار　فشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر مستان بجوش　برآورده تندر تندی خروش

رگ رستنی در زمین سخت　برقص آمده برگهای درخت
ز گلفام شمامه زنده باف　دریده صبا شعر گل تا بناف

زمین چون زر و آب چون لاجورد　چو دیبای نیم ازرق نیمه زرد
کمر بر کمر بر زده شاخ جو　رسیده به دهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ　بر او تیز گشته دندان گرگ
نوای چکاوک به از بانگ رود　برآورده با دستیاران سرود

پی گور چون زهره گاو سفت | گوزن بیابان ره کوه جست | ز نوزادن آهوان سپره | جهانده جهان یک یک آهوره

جهاندار با صید و با رود و جام | همی کرد منزل بمنزل خرام | چو گل پنج یک روزه ماه نو | بخلخال گلگفته زر شد گرو

ز ترکان آن حلقه برگرد سر | که خوانندش امروز خلخال زر | بجیلان درآمد بکردار ابر | بدانسان که در بیشه آید هزبر

هر آتشکده کامد آنجا بدست | چو یخ سرد کردش بر آبی که بست | چو بشکست بر هیربد پشت را | برانداخت آیین زردشت را

ز گیلان درون شد درآمد بری | بافکندن دشمن افکند پی | بآتش پرستان سیاست نمود | برآورد از آن دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ | بآوارگی در خراسان گریخت | وزان اقلیم ری تقابم بریخت

چو دانست خسرو که در خشم او | گریزان شد از فر و دیهیم او | گر از گرازنده راهی گرفت | شبیخون ز دروازه روی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش | بزخمی سر از ملک بر تافتش | چو بدخواه را در گل آکنده کرد | پراکند کانرا پراکنده کرد

هم آنجا که بدخواه را کشته بود | بنزدیک صحرا کی تشنه بود | بشکرانه دولت پی درست | بر آن پشته بنیادی افکند چست

بهای گنجش چو بدرام کرد | بپهلو زبانش هری نام کرد | چو گنجینه آن خاک بر کشید | بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره حصار از در آن شهر یافت | هواخواه خود را یکی بهر یافت | دگر بهره کز طبل دارا زدند | دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند | ملک زیر آن رایت انگاشتند | چنان رایتی باموس پیش شاه | برانگیخت خشمش سیاه بوس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس مهر دارا نشایست برد | همان دید چاره در آن داوری | که یاران خود را کند یاوری

ز نو سکه خود بفرمان و رای | کند رایتی دیگر آنجا بپای | از آن رایت آن بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا پرست | بجهد سکندر نیاید بدست | خصومت کهی تا بنفخ صور | که از سیار کاری شد آن شهر دور

چو زد لشکر کبک را بر تذرو | ز ملک نشابور شد سوی مرو | بجست آتش هیربد خانه را | وز آتش پراکند ویرانه را

ببلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر چون آب کشت | بهاری که نوروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دمن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار | صنمخانهایی چو خرم بهار | درو بیش از اندازه دستاو گنج | نهادند بهر گوشه بی دست رنج

زده موبدش نعل زرین باسب | شده نام آن خانه آذرگشسب | چو خسرو بدان گنجدان دست یافت | معان را ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد | ز دو رخ پرستنده را دور کرد | بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزو داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان درآمد تمام / بهر شهری آورده رخت مقام
بمغز خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موبد روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بهموار سر کرد بر هم ستور
بشهری که آمد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج بود / همه راه او گنج با گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی در انباشتی / گذشتی و در کوه بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
کسانی که زر در زمین می‌نهند / بر او قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک ایشان ربود / بزر بر زدن قفل زرین چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که کوگرد سرخ است ازو ساخته

رفتن سکندر بولایت هندوستان و احوال بتکده

بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوشتر آنرا که صحرا نوشت / عنان درکشش بارگی سرگشت
نباید نهادن درین خاک دل / که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه پر شرتر / در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / در و کم بود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها پر خطر یافتند
همان حرب کو مرد شیرین گراست / چنین حربی انگیخت از مغز کاست
که شه چون ز غزنین در آمد ز تیغ / بیکسو شد از آب دریای تیغ
ز بس هر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
دران شغل بازرگان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد بکام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / از و کینه و کید یکسو نهم
ور آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بدو جز عنایت رسان
وگر با من او سر در آرد ستیز / فرو گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشینم بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فرق فوران ربایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را بوزدم بنیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان رزم / پذیرا شدند اندران رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد مرکب چو خورشید چهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان
براهی که در مغز تاب آورد / سوی کید هندی شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / بگرد آنچه آمد ز دیوانگان

جریده یکی قاصدی تیزکام — فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رای برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر زر پرستی میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته
سپهر کس آنکه در آید بخواب — که ریزد درو ابر بارنده آب
گل آنکه عاری درآرد بباغ — که خورشید را گرم کرد چراغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نخسبد عقاب دلیر — که آبی توان بستن او را بزیر
گر انجا رسد سوی آن تخت — بدانجا رسد از سوی او تخت
وگر هست تیغ کوه شمادا — کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم انجا فرش — بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست برخور و نان شتاب — بخوارزم روشن براست آفتاب
جواهر نجویم درین مرز و بوم — گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل پست
مخور غره هندی بیاد من — که هند و نژاد است پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افگند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز — کدا زان بر از آتش ستیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — از و رستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران تاج آوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گر جهان گیری شهریار — خبر داشت کو را سپهر است یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از و تافتن — ز فرمان سوی قیصر شتافتن
بدانست کو را دران آب تیز — چگونه ز خود باز دارد گریز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر — جهان آری و را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد — هم آرزم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر جدا سازمش
اگر میل دارد بجان خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو تاج و تخت و کلاه
ز مولای او چاکری کمترم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز — نگردد از بنده خشنود باز
دگر بار گونه بود داوری — که نه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — ببیند ازم این دو بر پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیر دم — بیایم چو درد شکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن عذر و غارتگری — وزین بس بگیسو بهند داوری
دهم چار چیزش که بی پنجم اند — نبو باده نو بر انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد نخوردن شراب
سیوم فیلسوف جهانی گشای / که باشد ترا از فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند چست / که نالند کان را کند تندرست
بدین تحفه‌ها تا شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بار شه شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه زر خیمه ماه دید
درآمد زمین را تبارک گرفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو شه پیغامها گفته شد / سخن را اندر آنها که پذرفته شد
صفت کرد آن ماه پیکر بشاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بدان آرزو خوش بتافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ / نبود از شتابش بهانه درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرمجوی
بلنیاس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دبیر / ز شنداردهای نغزنده شیر
فرینید کیهای در وهشمار / که آید نویسنده کاراکار
بسی شرط بر عذر آزرم او / برانگیخته بر دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم / سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترکتاز / بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت / ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین بشاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و بس نامه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی که زو گشت خارا چو موم
بیا ساقی آن آب نارم بده / هم از بهر دفع خمارم بده

نامه نوشتن سکندر بپادشاه هند و پیشکش فرستادن پادشاه هند

خم آری که گر بشکنی این خمار / بدفع خماری بمستان خم آر
پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان فرمانبران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زر چرخ کبود / بسی داد بر بیگنامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتیت قوی باد و بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
بنام بگیتی یکی دست برد / که گردد ز کوپال من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم دران بوم گردنکشی

کمند افکنم در سر زنده پیل ‌ ز خون نخ روین برآرم ز نیل
همه خاک او را چو خون ترکنم ‌ همان آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی ‌ عنان رزنه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت ‌ خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز بهر زره بر زدی ‌ بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو بجای ‌ در ایمان ما دیر ماند بجای
کز آنجا که چون سرو رستی ز من ‌ کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود در ستیز ‌ نگردد ز ملک تو مویی ستیز
بهر نیک و بد با تو یاری کنم ‌ بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند ‌ درود فرستنده بر وی فشاند
ز افسون و افسانه دلنواز ‌ در جادویها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او ‌ شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو ببست ‌ نخواندم که جادوی هندو شکست
چو لختی سخن راند بر جای خویش ‌ ره آورد آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای ‌ جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین ‌ که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت ‌ زمان خواست تا نقد کارش بساخت
چو شد نقد و کارش بسر ساخته ‌ بسنجید از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد ‌ پذیرفتها را بقاصد سپرد
خراج چهارساله ارجمند ‌ گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و دُر ‌ بسی پشت پیلان ز گنجینه پُر
ز پولاد هندی بسی بارها ‌ ز عود و ز عنبر بخروارها
ز کوه روانه چهل زنده پیل ‌ که کشتی شکستی ز نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه ‌ گرانیشان شده پشت دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام ‌ هم از مشک پخته هم از عود خام
پری‌دخت را در یکی مهد عود ‌ که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با انجمن گنجها ‌ جهان برده ره بر یکی رنجها
بلیناس ازینسان زر و زیوری ‌ که بودند هر یک به از کشوری
نبرد جهانجوی او زخویش برد ‌ جهانداوری را کی خویش برد
چو شه دید گنج فرستاده را ‌ چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد ‌ که گنجینه روشنش از یاد شد
فکند آزمایش در آن چار چیز ‌ چنان بُد که گفت ازان بیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید ‌ ز رنگ سرشتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن ‌ خبر یافت از رازهای کهن
پزشک مبارک چو بر زد نفس ‌ ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بآن گنج پنهان رسید ‌ ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر ‌ صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد ‌ بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته ‌ پری ای بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر کرده وار و فراخ ‌ رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک آورده بود
قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
فروهشته چون ابر بر آفتاب

ازان مشک و آب گل آمیخته
به از سنبله سنبل انگیخته

بدانگونه گندمین رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نبوده جو از گندم مشکبای
نه چون جو فروشان گندم نمای

نه ترک رخسار هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطایی بنام
بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی کوی او
شه رومیان گشت هندوی او

شکر خنده راست چون نیشکر
لطیف و خوش و شهره و شیرین و تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی
بگو سر بهم آبی و هم آتشی

چو شه در پسش باز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

بآیین اسحق فرخ نیا
کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی برو بست شاه
پس آنگه منش را بدو داد راه

ز نزل سپهدار هندوستان
بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت
پلنگینه خرگاه زرینه رخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
ازو هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کارد کسی در ضمیر
فرستاده شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز بوی آن ماه پیکر عروس

برآسود کالحق نه بی نغز بود
همه مغز پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشکفته گلی
همایی فروخفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید در نقشه شد
سخن من که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت
در آن جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد از آموزکاران کسی
باصطخر و کرد استواری بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز سر روزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم
چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور
خدا یار بادم دران راه دور

ببینم کز آنجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم

توانایی ما بهر مرز و بوم
ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به بهروزی آوازه
ز ما مژده خرمی بازده

سپاهی و شهری برنا و پیر
که از ملک ما هستشان ناگزیر

دل هر کسی را ز ما شاد کن
دعا خواه و دانش ده و داد کن

نوشت اینچنین نامه از برتری
فرستاد یکی بهر کشوری

عروسی گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد بنوان دیار

سپه دادش از استواران خویش
همان استواری حد کرد بیش

بپایین آن مهد پیرایه سنج   فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای   نمونش نگهداشت یاری نمای
بفارغ دلی چون ر اسود شاه   سوی فوریان زد در بارگاه
زر و سیم شاهی چنان تازه کرد   که هندوستان را پر آوازه کرد
بدستور دانا و شفقت نشست   که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد   ز فیروزی نیک خواهان خود
بداد و دهش در جهان پی فشرد   بدین دست سردار جهان دست برد
می نوش میخورد در یاد کی   چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن چون ارغوان   کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم   گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بار وی نمود باز   نوازنده ساز نو آهنگ ساز
سخن را اگر آرش بجایی رسید   سخنگو بامیدواری رسید

رفتن سکندر بجانب تبت و از آنجا بطرف چین

گزارش کنان تیز کن مغز را   گزارش ده این نامه نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد   خبرده که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال   ز ره چنین مینماید جمال
که چون شاه فارغ شد از کار هند   کهی رای می کرد که رای سپند
روان کرد لشکر بتاراج فور   ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام   بد اندیش را سر در آمد بدام
سرش را بشمشیر خود تاج داد   همه ملک و مالش بتاراج داد
چو افتاده شد خصم در پای او   بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت   کز آن خاک با باد پایان بتاخت
سه چیز است کان در آرامگاه   بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان آب و در بار سیل   بچین گریه زینسان کل بید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک   زبوسیده اسبان اردو هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین   ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش   بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست   بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک   کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد   که چون آورد خنده همراد
بدشواری از دره خشک و تر   همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون چندگان خشک دید   همه دشت از نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار   نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی   بخروار ها نافه بر داشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت   بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد بدید   که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پیچ کامی در آن مرغزار   روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و دشتهای فراخ   درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد   چو سیماب در ساغر لاجورد

گیاهای نورسته از قطره بر — چو بر شاخ مینو برآموده در
پی آهو از چشمه آمیخته — چو بر تیغها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای — چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود — وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان و شهر
دگر هفت روزی نشستند جست — کزو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد فریاد ازان هر دو خاک

چو آمد چنینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش — همه خار و خفتان پولاد پوش

هوایی خوش و راه بی خار بود — وگر بود راه انجمن دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره

بران صید که چون گذر کرد شاه — معطر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر — جهنده هژبری شکاری بزیر

شکارافکنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از بسی چشم گور

بفرق افکنه تیر پهلو شکاف — بسی نافه افکند با نافه ناف
ادیم گوزن از سرین تا بسر — ز پیکان سرشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیر انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرا ز چین و ز زنگ

بنخجیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد راه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد — عروس حصاری افتاد

ز سودای شب ترک هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی — همه لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورد رای — بخسپید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر — ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو بد و دود کهی — چو یغمار خلخ شد از روشنی
ز گوش شهنشه برآمد خروش — بیغمار خلخ در افتاد جوش

شه عالم آن گنج گیتی نورد — دران خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخور انگیختند — بسبز آخوران علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پویان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین — که بی چین گذارند خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگرکش زمین اژدها کینه — هلاک نهنگان دریا کنند

سیه اژدهایی که در هنج بوم — نیامد چو او شد شیری روم
حبش داغ در روی فرمان اوست — سیه پوشی زنگ از افغان اوست

بدارار بپاشید تاراج را / ز شاهان هند و ستدند باج را
گران شرف درآید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای
چو فارغ شد از غارت نوژیان / کمر بست بر کین فغفوریان
بترسید خاقان وز درای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان ختلی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
سپاه سپیجان و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز شاه خطا تا بخان ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
ز خرخیر و ز جاج و ز کاشغر / بسی پهلوان جنگ اندر زین کمر
چو عهد سپه بر هم آسوده شد / دل خان خاقان بر آسوده شد
دو منزل کم و بیش درگاه شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
شب و روز رسیدی از شهرها / که با او چه سست بازی آرد بگاه
نهان رفته جاسوس بار جست / که تا حال او باز گوید درست
دهاده و هش دار و دو مردمی / سر و شیب بر صورت آدمی
خبر داد شان آن مرد پنهان پژوه / که شاه همت با شوکت و با شکوه
خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و شکوه برآرد نفس / نکوشد به تعجیل در خون کس
بیازد ز کس جز به نیکی بیاد / نکرده به اندوه کس بر نشاد
ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
ندیدم کسی کو برو دست برد / نه مردانه کو زهمش نمرد
نگر تیرش از چشمه بارش است / که از سنگ و خاره با جاش است
چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد شود گنج بخش
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد بدیده ره خوش سست
بهر جا که رونق انگیز کار / بجز در شبستان و خرد و شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ / بیکجا بود چون بسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک نازد بر زاد او
بمیدان سر شهریاران بود / بمجلس سر هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش
سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر
فراوان شکیب و اندک سخن / که راستی است چون سرو بن
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
تدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
چو در زین کشد سرو آزاد را / برانسبی که پیل افکند باد را
پناهد بازید به بیگاه و گاه / نیفتد بید مرد از رو پناه
بهم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا گر اسبش حرونی کند / که از چرم شیر اسب جونی کند
ملوکان که افسرنشان داشتند / جهان از ملک لشکرکشان داشتند
پس و پیش جز جهاند چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار
خزاو مست در لشکرش تیغ زن / زنی لشکر آرای و لشکرشکن

نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای / مگر کز ضعیفی و بیچاره‌ای
فراخ افکند بارگه را بساط / به اندازه خنده یابد نشاط
ز پیوند تعلیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
بخواهند کان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید از آن فره ایزدی
به آزرم خسرو دلش نرم شد / بسیچش بداد و کرم گرم شد
ز اندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ / که در چین نگیرد برو خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد نشین را نشاند / که بر مشتری نثره دانش فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نامه را قید دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی داد او آفرینش مباد

نامه فرستادن سکندر بخاقان چین

خدایی که امیدوارم ازو / دل مرد جوینده را کام ازو
به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نمودار بی هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره‌دست / بخاقان که با داد اسکندر است
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو داد بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم / بمهمان چیپال چین آمدیم
بر آن دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستش‌گری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
نتابد سپیدی گر از هم ستیغ / مدارم بخواهند کان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مشرق بمغرب زمین تاختم
زیامین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاسه مشک بید / نگارم بچین سیم ناسپید
اگر ترسی از بخت دوران من / مپیچان سر از خط فرمان من

اگر هیچ آزار من رای هوش / به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجای میاور که آن شد شیر / بنخچیر گوران درآید دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که با پادشاهان سرود آورند

ببین تا زشمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه نشاندم ز دارا غرور / چه کردم بجای فرومایه فور

دگر خسروان را بنیروی تخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید بمیدان فغفور من / گرفتار گردد بمیدان من

زبیگانه آنجا نه پرداختم / بهر مرز و بومی که می تاختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / زمن هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار / نکشتم بدان گفته زنهار خوار
زمانم چو در عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغمای چین گر بتازم نخست / که یغمای چینی آرم بدست
مرا خود بسی در دریایی است / غلامان چینی و یغمایی است

بزیر آمدن زآسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران زمین
چو دارا تویی ترک چین در دماغ / که با باد صرصر کشایی چراغ

بجای فرستادن نزل گنج / چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست طرف راه / چو بیند سکندر کشیدی سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / خود از خود با آتش درانداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر گر عذرساز آمدی

جریده مرا تا بدانم شماه / که در سله مارست با مهره ماه
سپاه از صبوری بجوش آمدند / زتقصیر من در خروش آمدند

هژبران آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

بر تیر منقار پیکان تیز / کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه آن دشمنست / گرانجانی گرز ما صد منست

غلامان ترکم چو گیرند دشت / زتیری سد لشکری را نخست
اگر خسروست مهران بود / همه آماج این شست گیران بود

چو در پرده دود من در گذشت / اگر نقش چین بود شد دود دشت
زبونم بآزرم چون بگذرم / مبادا کزین بس که آیی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیر گذر بر دلیران کنند / نشانه زپهلوی شیران کنند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد / زدریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجنبانمش / بزنگار آهن فرو شانمش

بهم پنجه پیل را بشکنم / شه پیلتن ملک پیل افکنم
سرین جز زدن گور و پشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین بحری درآید شکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید با او بجنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ

سگان بر کیان استخوان می خورند / بدندان چون تیغ نان می خورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کی

چو کین آوری کین ستانی کنم   شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید ار گر نهنگ   ز دریای من هر دو آید بچنگ
نبندی کمر تیغ آهیخته   نهنگی و گوهر برآویخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم   که زهرست و پازهر در ساغرم
بزد تو آن گنج و آن اژدها   خبر ده بمن تا چه دارد بها
گر آیی تنت در پرند آورم   وگر نه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا   باین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی در زرم   چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنی در اندازم از راه کین   همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ   نمای بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز   بجوش است آمد بسیلاب ریز
زبان دان یکی مردم شه شناس   طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد   بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه   فرو خواست افتادن از تختگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس   که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برآراست راه   که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دورنگی در اندیشه تاب آورد   سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب   برافشان بمن تا درآیم بخواب
کلاهی که آب جگرها در اوست   دوای همه دردسرها در اوست

پاسخ نمودن خاقان چین در نامه اسکندر

رقیبا مباحیز و در پیش کن   تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا   باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی   مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست   که با کان گوهر بود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند   ببزم سخن شادکامی کند
مگو خواجه خانه که در خانه نیست   وگر نیست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خبر از رقیب   بود دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند   که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد   در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن   چو چشمه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان   ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم   ز گیلان بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من   نیابد ره سوی بازار من
مگر نقش از کلک صورتگری   نگارنده چند بر دفتری
سخن من کز او در جهان زنده ام   کجا بودم او هم کجا زنده ام
گزارنده گنج آراسته   جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب   سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم   دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامه شاه را خوانده بود   در آن کار حیران فرو مانده بود

نخستین چنان دید رای صواب / که میثاق‌نامه را نویسد جواب
باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
ز نوک قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که با صلح یاری دهد
زبان بندهایی چو پیکار تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست

جواب نوشتن خاقان نامه اسکندر را

خداوندی یار یار همه / بجود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش کار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه خواهد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را باسرار او نیست دست
بخرسندی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بایران و توران ترا است دست
ز هر کار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / منور نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها در ره است / فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی صفه کوش / یکی دیگرست من هندی بلکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری با خدا نیست بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره رو باز نشناختند
خصوصا تو در صوب این سنگلاخ / ز دریا مرا نعمتی شد فراخ
چو ایزد مرا نعمتی در فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
بهر نعمتی مرد ایزدشناس / فزونتر کند نعمتش زان سپاس
کنم تازه زین شکر ایزد بسیج / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم / ببازارگانی در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آمد از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر کردی تهی / تو چون اژدها رخ بدانجا نهی

پستانی زنی بر کی آن بوم را   چو آتش کی عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز   که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن   نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی زیر جاش و جنگ   که این داغ در دازدوان است و ننگ
بکن کشتی چینیان را خراب   که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل شو گرچه دست قویست   که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند آن نیست کز رای تیز   کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد   بحکم تو سر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیابد بکار   شمارنده روز بگمیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست   که فرمان و فر آلهی تراست
همه چیز را اصل باید درست   که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور   رسانیدن میوه باشد ز دور
کند سود و سیب را خانه رس   ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کار آمکن یاوری   که پرسند روزی از این داوری
نکورای چون رای را بد کند   خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد   بگرمای گرما بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت بجوی   که گرداند از عادت خویش روی
چنان کز فصل از فصل سال   بخاصیت خود نماید خصال
ز سعی ربیع ناید سرشت   تموز از تموز آورد سرنوشت
هرانچه او بگردد ز تدبیر کار   بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست   وگر نه زما هر یک اسکندریست
مپندار کز من نیاید هنر   برارم که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج   ز هند و سپاهان آورندم خراج
هزبر ژیان را در آرم بزیر   زنم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی نام آوری   نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن گرد در گیرد تاز   که چون بنگه کان پیش آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین   نه من جمله کشورگشایان چین
بهار آرزو کاوری در قیاس   بفرمان بری تیغ زنیم سپاس
درین داوری هیچ پتیاره نیست   ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوانی چنین خوب و خاطر نواز   بقاصد سپردند تا رفت باز
چو بر خواند شه پاسخ شیر زور   شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شنیدن شاه   نبود ایمن از شام تا صبحگاه
جهاندیده بود دستور او   جهان روشن از رای پرنور او
سپهدار چین از سر هوش و رای   سگالش گری کرد با رهنمای
حسابی که خاقان برانداختی   بفرمان او کار آن ساختی
دران کار زان کاردان رای جست   که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج   چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین   بآیین چین که آمد بر ابروی چین
بدین داوری سر پریشان شدم   چه حیله کنم تا بجای خودم

بدستور خود گفت خاقان رای / درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قوست / تبارک زرش تاج کیخسروست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندیهای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را باو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه بند آشتی کار بازیست این / همه تخته کارسازیست این
بدینگونه کار خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شواری سپهر بلند / بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل ای نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش / طپانچه نشاید زدن بر درفش
سبک به که کم و بیش با او بساز / که یکبارگی انجام ماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
کلی کان زنی بر ستون سرای / گل افتد نشانش بماند بجای
درشتی مورز ار خمهار ار خون / ولی زخم موی بیارد برون
بچینی در آن روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مپندار گر گنبد لاجورد / رسد جانبی کوه دیی برد
در آن کوشش کین اژدهای سیاه / تا آزرم یابد درین بوم راه
نوایی که آن خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست
درین ده که گر ساز کاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان چارها کاختیار آمدش / پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه

رفتن خاقان چین برسم رسالت نزد سکندر و شناختن سکندر او را

چو روز دگر خور بمشرق بتافت / سپهدار چین کار رفتن بساخت
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل در افکند زورق در آب
ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند / پس آنگاه بدتیه بی مر کند
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانگونه کازار کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک نگهش درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشستند زبای سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شاه آن سخنگوی مرد نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی نشد دیده بر هم نزد زنیک و بد خویشتن دم نزد

زبر کار آن حلقه مدهوش ماند دران حلقه چون گنج خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار که پیغام از نیک داری بیار

به روی بپوشید در زیر میغ نکو مرزبانی در آمد چو تیغ

گرامند شد شاه ایران ز روم برومند بادا همه مرز و بوم

جهان بی ز رو بار گاهش مباد سر بر جهان بی نیاتش مباد

ز چین با دگر بار از اقصای چین بفرمان او باد یکسر زمین

فرستنده من چنان دید رای که خالی کند شه ز بیگانه جای

نهفته سخنهاست در بار من ازان در خور است گفتار من

نباشد کس از خاصگان پیش او چو او کافرین باد بر کیش او

وگر باشد او را کسی در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنجنان ساختن / شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زنگی پای بند / نهادند در پای سرو بلند
همان ساعدش را ز زرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند / همه خاصگان گوی در باختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهاده سخن را گره برگشای
بفرما شیخ مرد پوشیده رای / ز راز نهفته گره کرد باز

چو ترنج زروی گره برگرفت / سر آغاز راز از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ آید چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

ندانم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام / گران پیش افکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده شد شرم بازار او
تبندی برو بانگ برزد درشت / ز پیدا بود در روی زیبا درشت

شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ رویی آن داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی‌بیمی آمد ترا از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از زخم شیر

جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی‌زینهاری ندیدم ز شاه

چو من تا گرفته درایم ز در / نبردی من هیچ بدخواه سر
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او دست شیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر از او دور نیست
سپه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

مرا نیز شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز

وگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومت گری گر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو با مهربانی تمامیم بسی / نبرد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناه بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت بود خاص بی‌گناه

پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستور عدل سپاه آمدم

که شاه جهان دادگر داورست   خداییش بر کار زاران داورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان   گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش   رسنده گرفتاری آزاد باش
حساب از ین آمدن بر چه بود   که گستاخی این در نباید گشود

نیاینده گفت ای پناه جهان   ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدین آمدن سوی درگاه تو   که بینم رضای تو در راه تو

گر آن کام بخشاید از دست من   همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری   مگر دور گردد شه داوری

گزین آمدن شاه را کام چیست   درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دست پس باشد از روزگار   کنم بر غرض شاه را کامگار

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ   چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
گهر چون بسانی آید بچنگ   بسختی چه باید تراشید سنگ

مرادی کم در صلح گردد تمام   چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور   ز فرمان بری نیست بنده دور

وگر بگذری از محابای من   نبخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر و نامت شوم   درم ناخریده غلامت شوم

زبانی ندارد که در ملک شاه   زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش   قبای ترا گو یکی چین مباش

ز جهد غلامان کشور پناه   مکن چون من بنده چینی تباه
گرفتار چین کی بود روی شاه   ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای   سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه را کشیدم باقصای چین   که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را من در آرم بخاک   کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پری بهر کشوری   نشانم خدایگانه فرمانبری

چو تو با سخنهای شیرین من   نهادی بتسلیم سر بر زمین
سرت را سر بلندی دهم   ز تاج خودت بهرمندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت   نگیرم درین کارها بر تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش   دهی هفت ساله مرا دخل بیش

چو آری بمن عبره هفت سال   دگر عبرها بر تو کردم حلال
نیوشنده فرهنگ آسان کرد   جوابی پسندیده تر بار کرد

که چون خواهم از خداوند تاج   بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان کز نهادش الم دهد   خدا عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او   پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار   بیا مزد تو دادم ای شهریار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند   بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر   بآن خرمی گشت فیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت   پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای   بیارد که نیروش باد از خدای

مرا زین چنین زینهاری نخست   خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل بخشایش   شهم بر نه انگیزد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه · ز مهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط به خون هر سر شاه را · که جز رو فا نسپرم راه را

برین عهدشان رفت پیمان بسی · که در بیوفایی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر · مگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار · کنند آن فروبسته را دستکار
زبند زرش پایه برتر نهند · تبارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان بنقض باز · به لشکرگه خویش گشت باز
چو سلطان شب خنجر بر سر گرفت · سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند · که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز · زمی کرده یاقوت را جرعه ریز

نشست از گه شام تا صبحدم · روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را · فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس · نه یاری لشکر نه یارای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند · همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت · جهان گشت با باج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی بگاه · که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید آیتی از در خاقان چین · بدانسان که لرزد زمان و زمین
جهان در جهان لشکر آراسته · ز بانگ دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه · شده گرد در روی خورشید و ماه
سپاهی که بازار جوید بسی · نه بیند یک جای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته · چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل · زمانا بدو نیست پیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی · فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ رهنورد · برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست · که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند · بانبوه در از خیمیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند · بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ با ساقه از تیر و تیغ · برآورده کوهی ز ماهی به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او · که آمد سکندر به پیکار او
برون راند از موکب قلبگاه · به آواز گفتا کدامست شاه

بگوید کار دغا سعی من · ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید · قبای گران کند و زرچین کشید

برون راند پیل افکن خویش را · رخ افکند پیل هم اندیش را
بنغز ترکان زبان برگشاد · که ای فتنهٔ ترکی از مادر زاد

ز چینی بخر چین ابرو مخواه · ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان · که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده‌اند · فراخی بچشم کسان دیده‌اند
وگر نه پس آنچنان آشتی · ره خشم با کی چه برداشتی

دران دوستی جستن اول چه بود · وزین دشمنی کردن آخر چه بود
اگر ترک چینی وفا داشتی · جهان زیر چین قبا داشتی

البته

مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر چند یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج تا بود جای / سکندر چو شد سکندر بجای
تذروی که بر روی سر اندر آن / بخنجر ستانیش آرد کمان
علم چون پر سیمرغ تا زکرد / بگنجشک خطی بخون باز کرد
اگر سر گرایی ربایم کلاه / وگر پوزش آری گذارم گناه
مرا نیش زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین مایه لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نباشم ستوه
ولیکن بر اختر یاری گرست / زنست زنی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر بود در درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مهر شد رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکب اندر کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو شد شاه را صلح خاقان حسن / خصومت شد از خاندانها نهان
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن خود فرو ریختند / بهم دوستی در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دبار / فرستادی کی سوی شهریار
که در گه‌نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود روزی دو می جاشان / همان نزد یکدیگر آرامشان
جوازی بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیری ساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی از خود همه آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره کردن رومیان با چینیان

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار
مهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و چین و ز زنگ / سماطی صفها برآورده تنگ
یکی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج کوثر بگوش
سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرکترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از بهر چیست / بهر کشور از پیشها بهره چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از بتگری

یکی گفت بر مردم شوربخت — ز بابل رسید جادوبهای سخت
یکی گفت کآید که اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق

میان دو ابروی طاق بلند — جهانی فرود آورد نقشبند
بدین گوشه رومی کشد راستکار — بدان گوشه چینی نگارد نگار

نبینند پیراشان از یکدگر — مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان گوشه گردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین‌تر آمد چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت — در آن صفه طاق چون طاق جفت

بمدت از کار پرداختند — میان در ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش و ارژنگ را

عجب ماند از او کار نظارگی — بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتنگار — دو ارژنگ را بر یکی سان گزار

میان دو پیکار بنشست شاه — وزین دو در آن کرد نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر بازشان — نه می برده پی پرده رازشان

بسی از آن در نظر باز جست — نشد صورت حال سوی درست
ولی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت — کزان نقش سررشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی روفراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ — بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفه چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند از شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
ندانست کان طاق افروخته — بصیقل فرو ماند از آن سوخته

بصورتگری رومی بد سای — مصقل همی کرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش اربع پذیرنده شد

بسی رفت قصه بدان داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست — که صیقل ز چینی بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند — بر آن راه پیشینه بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب — بر آن راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک دبیر — برانگیخته حوضی از آبگیر

چه آبی که بادش کند بیقرار — شکن بر شکن همچو رود سوگوار
همان سبزه کان بر لب حوض رست — بسبزی بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سرفراز — سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگبست — سفالین بدان کوزه حالی شکست
ندانست مانی که در راه او — بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی برآیین و زیب — رقم زد بر آن کلک مانی فریب
نگارنده کلک فرمان پذیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
سگی مرده بیند ندارد شتاب

چو در خاک چین این سخن گشت فاش
که مانی در آن آب زد دورباش

زلیخا دو بیهای فرهنگ او
بدو بنگرید و از رنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا پی برانداختم

سپهدار با شاه چین چند روز
درخشنده می بود از آتش فروز

زمان تا زمان مهرشان می‌فزود
هم این هم از آن جهان می‌ستود

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
زمانه کمان هندکی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین مرزبان بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان بفرمان بری
بگوشش اندرون حلقه چاکری

بآیین خود درزل شه سرفشان
بدان جبهه خود را به میرسان

اگر چه ملک داشت بالاترش
زمان تا زمان بود مولاترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ز بالاترین پایه پستی کند
همان عوی نیزد پستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

شبا هان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

بجز در نماند از خلایق کسی
که خود وی بپوشید از آن اطلسی

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

چو بنمود شاه از سر نیکوی
بر آن تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه سوگندشان

بیا ساقی آزادگی کن کرم
سر سنگ قدح ریز در دامنم

سر سگی که از صدق با کودکی
فروشوید از دامن آلودگی

نگه کن که ای ترک چینی نگار
بیا ساقی چین در آر و میار

دلم را به دلداری شاد کن
ز بند و غم امروزم آزاد کن

مهمانی کردن خاقان سکندر را و پیشکش کشیدن

اگر دخل خاقان چین آنست
مکن خرج را ور بمارانست

بخور خرجی از مال و خرجی مده
ز هر کس نه از خرجی بیش به

محور حمله بر تیم که در راستی
به پیرانه سر بد بود سستی

درخرج بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردنی دردمند

چنان هم مکن کسی سیر دار گنج
گدایی ز بیهوده خواری برنج

باندازه کن راه داد خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فرو مرکنی
بیا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گزارش گر نقشبند
چنین نقش زد بر نگینی پرند

گرا وازه شه جهان گشت پر
که چین را ابر بود درش در

شب و روز خاقان در آن کر و فر
که شه را دهد پایمردی شرف

ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران برو شیرخشت

چنان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام شیرینش آگنده مغز

طرایف نه زانسان که دیبا پرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخنده آنکه گوهرشناس / کند نیم او را بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته / بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با شهریاران دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
ستایش کنان گفت کای تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / ز رفق نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی / بر آن خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روارو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور برداشت راست / بخدمتگری بسته پای خواست

نوازشکنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسیی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند تا پیشگاه

فرو ریخت شاهانه نزلی فراخ / چو برگ رزان برگ ریزان ز شاخ
دگر آرزو و کار فرخار و بیس / نکرد آرزو با معامل بیس

بهشتی صفت هرچه درخوانشند / بر آن مایده خوان برآراستند
چو خوردند هرگونه خوردها / نمودند با باده ناوردها

نشاط می و خرمی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشستند بر رامش هر کشوری / غریبا و ستادی و رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف / بقانون اوزان درآورده حرف
بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ازره پهلوی / ز بس نغمه دادند نو را نوی
همان پای کوبان کشمیر باد / معلق زنان رقص چون تندباد

زنیتان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و چینی علم

در گنج بگشاد چینال چین / برپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درع کوهه نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی داشت مجلس تری جواب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین ناوی ازبارها

طهماسی

کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیرها پر چند

نگاور سمندان جنگی خرام
همه تازه پیکر همه تیزکام

یکی کاروان حمله شاهین و باز
بجز که کلنگ افگنی بیشمار

جمل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان شکرشکن چگل
کنیزان که در پرده دارند میل

چو زان جنس شش مهمان کشید
خزاین پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
از آن خوبتر تحفه‌ها ساز کرد

خرامنده جنگی فرس دم سیاه
تگاورتر از باد در صبحگاه

رسیدند یکی تخت شاهنشهی
نشستند شش از نوی آگهی

سوی ده از آهوان در شتاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبکپرتر
بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روی پیکرش دیو زاد
بگردندگی گشت از دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد با آوردگاه
که وا ماند از وهم در نیمه راه

فرس را رخ افکند در روی شور
فکنده فرس فیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیزرفتن تمام

سمندی نگویم سمندروشی
سمندروشی نی پسکندرکشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
ز خواب سحر فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن بی ملال
شدن از جنوب آمدن از شمال

عقابی پولاد در چنگ او
عقابان سیه چاله زآهنگ او

بسی چین گرو کرده در گردنش
عقابی چنگ عقاب افکنش

جگرهای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته
فریبنده آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه بتخمان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او

بلورین تن و قاقمی پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته
رو طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آب مهرجوی
زره طوق برده ز خورشید گوی

از ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خورده‌ای از لطف اندام وی
ز حلقش پدید آمدی بانگ نی

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای
که پرورد از آن سان گرانمایه‌ای

ز نرگس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر

تو گفتی که خود هست او را دهان
همان نام او نیست اندر جهان

رساننده تحفه از چند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی و کنیز
فرستید بر شاه بادا عزیز

نه کس چین چنین جنگجو نشست
نه مرغی چنین اندر انسان بهست

نگفتی چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کند آشکار
کنیزان بدین خرمی خوار نیست — که در خواب روی کسش یار نیست

سه خصلت در و ماه در آورد مست — که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوب رویی و رامیدگی — که مستی آید در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد — بپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی از بانگ رود — که از زخمه خوشتر سراید سرود

چو آواز خود برکشد زیر و زار — بخسپد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی از آن دلارام جست — خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی — پذیرفته بود او ز مردانگی
سمن نازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن گرچه رویین تن است — ز مردی چه لاف که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بتاب اندر انداختن
گران داشت این تحفه را شهریار — زنان را ز مردی ندید استوار

بپذرفتش و حلقه در گوش کرد — چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن مشکپیها پذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سپهرکه که طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد — برامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در رود و می — دگر بار شد مرکبش تیز پی
سوی بزم گشتن بسنجید کار — نگردندگی گشت چون روزگار

پری‌چهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا دارد ش نازنین
از آنجا که شه را نیاید پسند — چو سایه پس رو شد شهربند

یکی روز کین چرخ چوگان سپر — ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد لطیفان ره کوهکن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشید از در بخشان — بدید آمد از زور بخشش نشان

ز لشکرگه عرضش فرسنگ بود — بپایان نخجیر بر تنگ بود
سپه چون درآمد بعرض شمار — گروه در گروه بود پانصد هزار

ز دریای چین تا بصحرای هند — زمین بر زمین بود زیر پرند
پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه در شکوه — سپه گرده برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل زنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی — دوان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش دوان

کمرهای زرین غلامان خاص — چو بر سوسنه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون ابر سیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه — که آسمان ازیشان شود دریغ
شهنشه چو بگذشت لختی زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد بسوی خانه خویش باز — باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی از ترک را بدرود کرد — بآب مژه روی را رود کرد

عثمان

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون بسایند گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آورد زود

بران فرضه جایی دل‌افروز دید
نشستن را آنجای فیروز دید

طناب سراپرده چنبری
کشیدند و شد میخ مرکزگوی

زبس نوبتیهای گوهرنگار
چو باغ ارم گشت جیحون کنار

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

از آن مال کز چین بچنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکویم که یک شهر دید

سمرقند را کادمی یاد ازوست
شنیدم چنین هم که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد به بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت کنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب می کش شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب

میی کآب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

جهان کرد دارا در جهان تاختن
خوش آمد بشهر در ساختن

خبر یافتن سکندر از آمدن لشکر روس

بهر کشوری زین بدین آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ولیکن چو بینی بهنگام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

ز نو شید کیها خبر داشتن
ز نادیدها بهره برداشتن

فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود
همه میل بر شهر خود مینمود

شبی رای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد پای بر بادپای

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت

هوای وطن بر دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

بدان ملک نوشین آفرین بگذرد
بدو نیک آن مملکت بنگرد

جهان را بفروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد در اورنگ خویش

نماند که ترتیبها نو کند
بسیج زمین بوس خسرو کند

کند تازه بنیادها هر کسی
دران پاره سازد نوازش بسی

درین پرده میزد نقش اندیشه
ندارند شاهان جز این پیشه

بخواهند کان کامرانی کند
جهان را ز نو زندگانی کند

دوالی که پالار ابخاز بود
بنیروی شه گردن افراز بود

دوال کمربسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیمود راه

که فریاد شاها رسید از روس
که از مهد ابخاز رستند عروس

درآمد بر شاه نیکوسگال
بنالید مانند کوس از دوال

کس آمد کران ملک آراسته
خلالی نمانده هم از خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و گرگ
شبیخون آورده همچو گرگ

مدربند و آن ناحیت ره نیافت
بقرواطهاسی دریا شتافت

بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را

ز گنجینه ما تهی کرد رخت
دراز در جها برد و دیبا و تخت

همان ملک بردع برانداختند
یکی شهر پر گنج پرداختند

ز چندان عروسان که دیدی بپای
نماندند یک نازنین را بجای

بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را

همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی
ازین بگذشتن برآسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند
زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه
خدا باد یاری ده و دادخواه

نه بینی که روسی درین سال چند
بروم و بر من رساند گزند

ستانند کشور کشانند شهر
که خاقان خلقند و دوران دهر

همه رهزنانند چون گرگ و شیر
بجان نادلیرند و برخون دلیر

ز روسی نخوید کسی مردمی
که چون گوهری نیستان رادمی

اگر برجهی باز کو سر بود
بگو سر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج
بسی بی مهار ارسانند رنج

ز پیدا کردن برارید بال
ز بازارگان میستانند مال

خلل چون دران مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او
ز بیداد در خانه و جفت او

پریشان شد از مهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره و خشم ساز
وزان طیرگی سر برآورد باز

بفرماد خوان کف فرمان براست
مرادر دولت آنچه در جان است

ازین گفته نه باشد ار کمتری
تو گفتی و باقی زمن بنگری

ببینی که چون سر براه آورم
چه سرها ز خنجر بچاه آورم

چه دلهای مردم برآرم ز هوش
چه خونهای شیران برآرم بجوش

برآرم سکازار سورا فکنی
که با شیر بازیست گور افکنی

نه برطاس مانم نه روسی بجای
سر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس مصر است پیلش کشم
سراسیمه در پای پیلش کشم

برافرازم از کوشش و رنگ اوی
در آتش فشانم همه سنگ اوی

نه در غار و کوه اژدهایی بهم
نه از بهر دارو گیایی بهم

گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم سگ نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ برطاس را بشکرم
ز برطاسی و روسی و بربرم

گر از گردش چرخ یابم زیان
بخواهیم کین جوی داز بدگمان

همه برده را باز جای آورم
شتابنده را زیر پای آورم

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از نی برآرم قند

گران سیم در سنگ شنجای گیر
برون آورش چون موی از خمیر

بیچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شکوفه بهار آرد درخت

بسنجی در از چاره دل برگیر
که گردد زمانها زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف
بآهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم دران مملکت بر جای

چو زین داستانم رسید آگهی / به از تحفه من نباشد رهی
بجنبش که آینده شد بخت من / سر زین بس بود در تخت من
نجنبم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از دادخواه
دوالی چو دید آن پری زیرکی / بر آسود از آن خشم و آشفتگی
لب خاک را عنبرآلود کرد / زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر

رسیدن سکندر به سرحد روس

ز باده جگرگوشه آفتاب / که هم آتش آمد که هم آب
دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی زو سپید است و دیگر سیاه
نگردند پروانه شمع کس / که پروانه ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای خونین ز تاراج روس
نخست آتش از عزم کین ساختن / ز هر گونه با خود بر انداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین نور سجاده رنگ / ز پهلوی شب برگشاد تنگ
سکندر بران جنگ جنگی نشست / که چون باد برخاست چون کوه جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی‌بود در آب و خاک
دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان ستقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید / درو لعبتان بس سیاق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزنده‌تر از مه و آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه رویشان / نه باک از برادر نه از شویشان
سپاهی عرب تشنه تنگ تاب / چو دیدند رویی چنان بی‌نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از ترس شه ترکتازی نکرد / بدان لعبتان دست یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن بود پیکان مرد مرد
یکی روز همت بدین کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه نوازششان / ز تشریف خود سرفرازششان
به پیران قفچاق گوشید و گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / نماند شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم این داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمشتاقی خسرو شتابنده‌ایم
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم بربستن است
وگر شاه را باید از ما درست / چرا با بدین روی در روی تست
ببرقع مکن روی این خلق پیش / تو در برقع انداز چشم خویش
جهاندار کز نیک فرمان دهد / زنان را که خواهد بدو جان دهد
چو بشنید شاه آن زبان آوری / ز نوشین زبانش در آن داوری
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره ساخت آن چاره ساز
وبالست از آن چشم بیگانه را / چراغ دیدن شمع پروانه را
چنین داد پاسخ فراست‌شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده رو نگذرد
شه از نیک و بد هرچه فرمود هست / ز نور و بر زنگ بیک گرد راست
تو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
هر آن زن که دیدی در آن رزم او / شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
که فرمانها را اندازد گوش / در آن سنگ بینند و یابند هوش
بر آن گرچه سیمین سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
که روی من منحتی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
دگر نیست جای سامتیت آن / نگویم که رمزی نهانیست آن
منور از آن طلسم برانگیخته / در آن دشت‌ها مانده بس ریخته
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فروزند بر دامنش

ولی روی بستن ز مشتاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی دیده نه
عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
حقیقت شد او را که آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
که این خوبرویان زنجیرموی / در نعمت گر کس نپوشند روی
چه سازیم تا زرم جویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
طلسمی برانگیز دانا سرشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / از او هرچه درخواستم آرد بدست
چنین دید دانای نیک اختری / در آمد بتدبیر صنعتگری
یکی چادری از رخام سفید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
در او روی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
نگارنده را گفت کش کن نگار / بدین سنگدل قوم چون کردگار
خبر داد دانای بیداربخت / که قفچاق را دل چو سنگ است سخت
بدین سنگ چون بگذرد چشمشان / از او نرم گردد دل سختشان
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیدادی بیگانه و شرم شوی
بیا مردی این طلسم بلند / بر آن و بهانست شد روی بند
یکی بیشه در گردش از چوب تر / که باشد کنار لب آبگیر
همه خیل قفچاق آنجا رسند / دوتا پیش آن نقش نخچار بند

زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کند کش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / بهندی تری از جبه در پیش او
شبانی که آنجا رباید کله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند از اوج بلند / نمانند یکی را از آن گوسفند
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که گرش هست و اشتوی
کنم دست شویی ز پاک و پلید / به بکران چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش و شمع و چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند

رسیدن سکندر به روس و رای زدن

ازین کان تاریک اهرمنی / گهر چون برآرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند ازین تیره کان
گزارنده شرح این مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
چو منزل برآید ببدخواه تنگ / هزبران کین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزاران ملک با سپاه / برآسوده گشتند از آسیب راه
ز خوبی چنان ساخت نقشی بلند / که بربست بر نقش کان پرند
بهر هفته منزلی چند راند / بهر هفته منزلی چند ماند
چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده بگردون درو درگهی
جهاندار رایت چو طاوس کرد / سراپرده را روی سوی روس کرد
بروسی خبر برد دارای روم / درآورد لشکر دران مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوبه زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار / بمردم گرایی چو پیچیده مار
کمندافکنانی که چون تند شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز مویی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه شد ارد نامیت این / جهان از تب لشکر بلامیت این
ز لشکر یکی کوه آمد دوان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی پشت بر پیل و بر پیلتن / همه لشکرآشوب و لشکرشکن
چو قنطار روسی که سالار بود / شد آگه که گردون درین کار بود
یکی لشکر انگیخت از مغز روس / بگردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز انبوه زمین تا قفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی بحد انکه لشکرشناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
دو فرسنگ از لشکر شاه دور / فرود آمد انداز پر راه دور
بلشکر چنین گفت قنطار روس / که مردافکنان را چه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه سرسپه کاروانهای گنج
همه کارشان شربت و بالشگری / نگشته بسی گرد چالشگری

همه شب سوی خوش انگیختن / سحرگه به شربت برآمیختن
کجا پای دارند با روسیان / چنین نامداران ناموسیان

همه گوی سیما زرین ستام / بلورین طبق تکیه بنهاده جام
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خداداده ما را چنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر / بدریا بپاشیم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
بانگشت بنمود کاین یک زرو / جهان در جهان بارمند نور

در و در که از کوه و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و در
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
همه زین زرین به یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کتف پای بگذاشته
همه زر و دیبا و شعر و حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار و خلخال پوش / سر زلف پیچیده تا پای گوش
سر و پای در نور گنجینه وی / نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست / سکندر چو لشکر نواند شکست
گرانقدر ترشان سر سوزنی / دمی بر گشایند چون روزنی

بتدریج و تقویم جنگ آورند / مهی در حصار درنگ آورند
نه آن لشکر ندانی که روز نبرد / ز خشت و کلوخی برآرند گرد

چو با حمله جنبیم لشکر ز جای / بیک حمله ماندارند پای
چو روسان بنجش سخت مغز / فریبی شنیدند از نیکو نغز

کشیدند سرها که تا زنده ام / بدین عهد و پیمان سر افکنده ام
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم ازین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دستار غنا سوی خنجر کشید / چو روی سپیده دل گرم دید

بلشکرگه آمد سپهبد بجنگ / ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین گورخان ختن / رئیس از بداین وکیل ارمن

دوالی ز ریجاز و هندی ز ری / قباد از صطخری و خویشان کی
ز ریوند کیلی ز مازندران / نیالی بد از کشور خاوران

سمند از خراسان و قوم از عراق / برلسیادار ارمن تا نعاق
ز یونان و افریحه و مصر و شام / بنجید آنکه برگفت شاید توان

جهاندار کرد از غم آزادشان / بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی

به زرقی و پالوسی و رهزنی
نماینده مردی و مردافکنی
دو دستی زدندی شمشیر کس
همان ناچخ و تیر از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست
زنی آلتان جنگ باید درست
برهنه تنی چند را در مصاف
چه باشد بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد
ز من جان همی برد و جان هم نبرد

بکیدی که با کید برساختم
بیاجوج دشمن چو پرداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مرد افکنی فور کافور خورد

کمانم چو برزد بابرو گره
شه چین کمان زافکند و کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه
که بسیار سیلاب زد در کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین
همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه بشد ترک با روم خویش
هم از روشنان کینه با روس بیش

به بیکارتر کان این مرحله
توان ریخت بر پای روسی بله
بسا زهر کو در تن آرد شکست
ز بهری که ترسا بدش دست

شنیدم که آن گرگ روباه گیر
به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان بزرگ
همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز
که بند از دهان سگان گیر باز

سگان ده آواز برداشتند
که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان ماند از دور دست
رسیدند گرگان و روباه رست

سگالید کار روان وقت کار
ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره با چاره گر بسته است
همه کار با تیغ پیوسته است
سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم ازین بیشتر سست کوش
کنون گرمتر زان برآرم خروش
هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا خون رود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام
که فردا چه بر سازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نهنگان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرها بپاس

شب تیره با پاس بگذاشتند
ز شب تا سحر پاس برداشتند
بیا ساقی آن زیبق ناسفته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان برشش برم
چو شنگرف سوده نگارش برم

بیارای جهاندیده دهقان بر
سخنهای پرورده دلپسند

مصاف کردن اسکندر با ملک روس

که چون خسرو از چین درآمد بروس
گهر بردش این شعر جنگ روس
دگر باره چرخ حقه بازی نمود
جهانشه چو نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را بجوهر برآمود گوش
که رومی جهان آشفتن روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد
بطالع ز ثور یستاره شمرد

زمین فرش سنجاب چون در نوشت
بر آورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سر افکنده بر تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ
ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر بکوهی دو دریای خون
به بسیاری از ریگ دریا فزون

ستد سرخون تحمل تاختند
همه تیغ و رایت بر افراختند

بعرض دو میدان در آن تنگ جای
فشردند چون کوه فولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه
بر آراست لشکر بفرمان شاه

ز پولادپوشان الماس تیغ
بخورشید روشن در آورده میغ

جداگانه از مرکب پر گرو
حصاری بر آورده مانند کوه

دوالی و کردان ایران زمین
سوی میسره گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان میسره
علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص
زده پره بر گشتن تقصاص

به پیش اندرون سیل پولاد پوش
پس او دلیران تن در خروش

شه پیلتن با هزاران امید
کمربسته بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخوارزمیان رایت آراسته
ز رخت تنگ برطاس خاسته

الانی ز بس تیغ داو از جناح
سر انداختن کرده بر خود مباح

بقلب اندرون روسی کینه جو
ز مهر سکندر شده سینه شو

سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار بر خاسته

درای‌های رومی درآمد بجوش
چو هندوی بیمار برزد خروش

غریو دمیدن کوس گردون شکاف
زمین را درافکنده پیچش بناف

بیمانهای ترکی بر آورده شور
ببازوی ترکی بر آورده زور

صهیل زمین سینه تازیان
که ماهی سانده زمین از زیان

لکدکوبه گرزه هفت خروش
برآورده از گاو گردون خروش

بلارک تکاور سینه نقره گون
ز نقره بر آورده کاورس خون

خدنگ سپر کرده آهن گذار
چو مرغی دو بر سره مرغی

ز تیره سنان شده روی خاک
ز کوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان
بچون روی دشمن نمازی کنان

ز غریدن شیر در چرم گرگ
شده قبه خود را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
برون رسته صد شیشه سرخ رنگ

خدنگی همه سرخ گلنار او
گلی خون بر آورده از خار او

نهنگان شمشیر جوشن گذار
بگردون کشی کرده دندان دراز

گشاده بخار از تن کوه زر
زمین را فتاده بر اندام لرز

سمان رومی رایت افراخته
زبانه و در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدن شگفت
بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه موبد را در زمین پای بود
نه پرنده در هوا جای بود

ز روسی روان شد با ورد گاه
یکی شیر برطاس و به کلاه

چو کوهی روان گشت بر پشت باد
عجب من که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود
بنام آوری خویشتن آزمود

که برطاسیان زاین جای جرم / بر جاسی من شبع و دشت گرم
پلنگان درم در سر کوهسار / نهنگان خورم در لب جویبار
چو شیران بر چاشت رو کرده‌ام / نه با روبهان جنبه پرورده‌ام
درستم بچنگال و سختم بزور / نخایی درم پهلوی گور
همه خون خامت نوشیدم / همه چرم خامت پوشیدم
سنانم چو پهلو دراند بناف / دروغی نگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز بوم
منجشا ز یزدان بر آن رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر کنون
ز قلب ملک پیش آن نامدار / برون رفت جوشن وری کردوار
بهر جاش کردن گشادند جنگ / در آن بود کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومیی رفت در خاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون مست شیر / بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی که شد سخت کوش / بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در هم آورد برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورد رومی سپر
درآمد بناورد جاش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان رومی دید باز / که رومی سپر گشت ازو بی نیاز
همان رومی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آرید چشم
فروبست مرد و میان الفنس / بیامد دگر سوی پیکار کس
چنین چند را کشت تا نیم روز / چو آموی پی کرده تند یوز
بتارا که تاخت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / ز کیهان شاندند بر بارگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش روان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای حلکتاب و فریاد زنگ / ز سر مغز برد و ز روی رنگ
همان کوس رویین زنگان جرم / نه دل ملکه فولاد اگر د نرم
زمین را ز شورش بر افتاد پیچ / فکند آسمان نعل و خورشید میخ
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بتیغی و آهن دلی چون جهان
پس از ساعتی شد چو شیر سیاه / برون آمد از زره قلب گاه
بر اسب بخاری ببالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشاند ران / برافراخت چون شیر گرز گران
شد ابلق از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز نورا گروه / بران کوه راند مانند کوه
ز زخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کاران سرانداختند / عنان رخش داد و سرافراختند
بفولاد درعان بفولاد تیغ / بسی کشته گشته در آن بیدریغ
ز پیشین گمان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی درآمد سواری چو فیل / رخی چون بقم چشمها همچو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت مرد

مصاف کردن زریوند مازندرانی با پولادوری

بدینگونه خیلی بخون در کشید / تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بستن کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومی بران دست رفت / ز گوپال خود را مست تافت
همی گشت پولادمندی بمشت / تنی چند رومی ز روسی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرکش شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی بر انگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان آمد چو عفریت مست / یکی چرخ به چار پهلو بدست
طرندی برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم / که بازی بود جنگ اهرمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش / ز صفرا بگشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت با ورد او / نباشد چنان مرد در خورد او
عنان سوی لشکرکش خویش داد / هزیمت همی رفت چون تندباد
رها کرد چرخه سوار دلیر / پس پشت آن اسپ کرده شیر
گریزنده را چرخه چار بد پشت / برون شد ز سینه سنان چار شست
ز تیزی که شد مرکب تیز پای / رساند این تن شقه را باز جای
بر او خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته اش یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز برطاس و روسی نجنبید کس
دو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قطال گوپال نام / درآمد یکی شیر نادیده دام
دو شمشیرزن روی و آویختند / ز هر سوی شمشیری انگیختند
برآشفت قطال از آن شیر تند / که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن برآورد ترگ / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
چنین تا ز روسان گردن گرای / درآورد هفتاد تن را ز پای
سرانجام کوشش زریوند گرد / به یک زخم جان ستیزنده برد
درآمد ز زین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر وی رها

زریو چون دید کامد به بر   بغرید مانند غرنده ابر
بسی گرد بر گرد بر تاختند   بسی حمله چون آتش انداختند

نشستند یکی بر یکی کامکار   ز نخچیر در آمد بشب کارزار
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز   ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دوباره چو پرکار مرکز نورد   یکی در جنبش یکی تیز گرد
هم آخر یکی تیر زد شاه روس   بران شخص آراسته چون عروس

در آورد دستش از زین سوی خاک   برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت   بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل   که سالار گیلی در آمد بگل
هنر مود بر ساختن کار او   تبرطلی که باشد سزاوار او

دگر روز کین ترک سلطان شکوه   ز دریای چین کوه بر زد شکوه
گراینده شد مرد و لشکر بجون   علم بر کشیدند چون بیستون

در آمد ز دریا بغریدن ابر   ز هر بیشه شیر برون دهبر
نفیر دلیران در آمد باوج   ز کوشش همیرفت خون موج موج

بجنگ اژدهایی برون خاست مرد   برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی بدست   سر و پای رومی بهم در شکست

دگر خاست با او همان رفت تیز   بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخنده نام   هنرها نموده بشمشیر و جام

در آورد لختی بدوشش   که از دیدنش مغز از رفت هوش
دو لختی دری هم بر نشان   دران دشت آویزش شیرخشان

همین بخت خود در کمین برکشاد   همان تیز بر دوش لختی نهاد
چو دانست الانی که در راه او   فرو ماند کی بخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش   سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید   از آن سرکشان سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی شد بشیر   بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران یکی بود شیرویه نام   بهنگام جنگ آزمایی تمام

بهنگی دو تیغ برافراخته   به تیغ نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش   برافروخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آن همه دست زور   سپر بر کتف ماند چون ز مور
چنان زد بر و شیرویه شمشیر تیز   که گرد از قفس مرغ جانش گریز

ز السو کمر بسته کرد گشتی   بروز جنبیت چو شد آشتی
بکوشید و مرد آنکه نهانمود   بشیری کجا کرد با شیرویه سود

چو خصمی قوی گردن کشاد   بکیفر سر او نیز گردن نهاد
حرم نامی از کوه لکران چو کوه   در آمد گروه عالم اندر ستوه

یکی ترک زد آهنین بر سرش   که پیکار مهر بخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار   چو سیماب رویش چو سیم آبدار

نشروه در آمد چو شیر دمان   ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد   گران شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران مای تیغ   بسم سمندش سقنبید مغز
بسی کرد ناز او و گرد جهان   رد از سر دهری به تیغ زنشان

دوالی چو دید آنچنان کردئی   نه کردن همانا که گردن زنی
بسیجید و پیرایهٔ جنگ خواست   بسیج شدن کرد بر جنگ راست
تبارک بر آورد و زد آفرین   یکی ترگ مغفر ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار   کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگیخت بر گستوان   بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان پاره روی   که طفل از دبستان درآید بکوی
خرم چو کمه دران فرمنده دید   دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت   بناچار با مرگ دمساز گشت
بمیدان دوالی درآمد دلیر   دوالک همی تاخت با جنگ شیر
دوالی کمربسته چون شیر نر   زدش ضربتی بر دوال کمر
گدازنده شد تیغ بی بیم و رنج   دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر کمر را ببست
بزخم دوالی دوالی چشید   نه سوی جنت برادر کشید
بدانگونه آن کوه پولاد دست   ز هیبت فتادش بلشکر شکست
یکی روس بد نام او جودره   که شیر از نهیبش بد آهو بره
درست و تنومند و زورآزمای   تنها عدو بند و بازو گشای
ز گردون بسی خون در او ریخته   بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد   بجنگ دوالی دوان تخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز   کر و بسته شد پای او بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر   ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گدازنده تیغ   بران کوه پولاد روی دریغ
ز پولاد ترکش درآمد بفرق   ز دریای خون شد تن چنبه غرق
ازان پستی اندام زخمش رهای   عنان فرو دی کرد و شد باز جای
برآمد از اسب و سر بازگشت   دل شاه ازان شیر بشکست
بفرزانه فرمود تا نیم راه   کند نوشدارو بران زخم گاه
نوازش کنند تا بآهستگی   دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد گلی پرند   سر نه درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس داشتند   یکی کرد خسته گه بگذاشتند
چو خورشید بر زد سر از شیر میل   فروهشت گردون قبار از سهیل
دگر باره شیران نمودند شور   ز گوران همه دست کردند کور
تغلغل درآمد جرس را بدای   بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد و سور و ز تشنع کوس   پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت   که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه   درآورد جنگی نبا ورد گاه
یکی جا یکی گرد با جودره   نمیرفت در کار زخمی سره
هم آخر درآبرو یکی چنین فکند   سر جودره بر سر زین فکند
برآورد از افکندنش کام خویش   سپردش بغفلت سرانجام خویش
دلیرانه بشکفت و میخواست مرد   تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نادری بود طرسوس نام   بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهایی بپیچید یکی   همه بر هلاکش بسیجید یکی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش … که از کوه در پستی آرد خروش
سرانجام رومی یکی جام کرد … گران عمود هندی برآورد گرد
ز سر ترک برداشت گفتا منم … هژبر گزین کوه پیل افکنم
مرا مادر من گمطرسوس خواند … بر رومیان رستم روس خواند
شه از گشتن هندی از زخم روس … بپیچید بر خود چو زلف عروس
چپ و راست میدید تا در سپاه … که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
همایون سواری چو غرنده شیر … توانا و چابک عنان و دلیر
بجولان درون سرفرازی کیان … بشمشیر چون برق بازی کنان
بران رومی افکند مرکب چو باد … بتیغ آزمایی بغل برگشاد
ازان شیردل تر سواری دگر … درآمد بر جانش چون شیر نر
فزون از چهل رومی کوه پشت … باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر حمله کانگیخت از مردری … فرو ریخت از رومیان لشکری
یکی حمله تنگ را ساز داد … عنان را بچابک عنان باز داد
شه از شیرمردیش حیران شد … بران دست و تیغ آفرین خوان شد
فلک تا نشد بر سرش مشک سای … نیامد ز ناورد گه باز جای
شب تیره چون اژدهای سیاه … رهایی برآورد سر سوی ماه
سوار شبیخون بران تاختن … برآسود و آمد بپرداختن
شه از مردی آن سوار دلیر … گمان برد کان شیردل بود شیر
دریغا که گر روی او دیدمی … صدش گنج سربسته بخشیدمی
نه او آدمی بود شیر عرین … که بادا بر آن شیرمرد آفرین

دران داوریهای یکبارگی … نمودند بسیار مردانگی
بپرداخت از خویش اندام را … چو می بخت بر سنگ زد جام را
کسی گو زند بر من ابرو گره … کفن به که پوشد بجای زره
ز میدان نخواهم شدن بار جای … مگر لشکری را درآرم ز پای
برانگیخت کارد عنان سوی جنگ … دگر باره در غرش آمد نهنگ
روان کرد مرکب شتابنده … ز پولاد چون برق تابنده
چنان غرق در آهن اندام او … که پیدا نه جز بر نفس کام او
ازان جا بجنبد که میکرد جست … برابر شده دست بدخواه سست
چنان دیده از تیغ گردن زنش … سر دشمن افتاد در دامنش
بزخمی دگر هم سر افکنده شد … چنین تا سری چند بر کنده شد
بهر سو که میراند شبرنگ را … ز خون لعل کرد آهنین رنگ را
چو بر خون شتابنده شد مشت او … نیامد کس از بیم در پیش او
دران حمله کان کوه آهسته کرد … صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
بدینگونه میکرد پیکارها … همی ریخت آتش دران خارها
چو در برقع کوه رفت آفتاب … سر روز روشن درآمد بخواب
سیه کرد بر شب روان راه را … فرو برد چون اژدها ماه را
بتاریکی شب چنان شد نهان … که نشناختش هیچکس در جهان
در اندیشه شگفت کان شهسوار … کدام آورگرد آنچنان کارزار
قوی بازوی گرد و خلقی بکشت … چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ … برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری چو غرنده شیر — برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرز هفتاد من بر بدست — که البرز را مغز در سر شکست

مبارز همیخواست میکشت مرد — ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی افگند اندران داوری

همان روسی افگن سوار دلیر — برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان ازهی برزد از چرم خام — بشست اندر آورد یک تیر فام

بنیروی دست کمانگیر او — بهفتاد الانی ازان تیزرو
چو ماشوره نای هندی برنگ — همان آگنده تیر خدنگ

دگر ره یکی روسی گربه چشم — چو شیران با برو درآورده خشم
سلاح آزمایی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته

درآمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شوروش جنگ را — لحیفی را فکنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهایی آن پیشه ورزنده بود — ز شمشیر دشمن ملرزنده بود

جوان شیردل دم برآمد ز خشتش — شکاری نبودند بستاختنش
سلاحی بر او دیدش از زرد — جل و جامه تیر از اسب و مرد

بیکضرب تیغش جان از تن برکشید — بحل رقعش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دگر

دلیر دگر جنگ را ساز کرد — به تیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر گشت او شده روان — بپهلو درآمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوارهی — زده پهلوان گرد میدان سپهی
دگرباره پنهان ز بشنیدگان — نیامد بجایی نشیند کمان

چنین چند روز آن هنرور سوار — بپوشید کی حرب گرد آشکار
نبد هیچکس را دگر بار کی — که با او برون افگند بار کی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ — پراگنده گیشان درآمد چو میغ
بیکجای تا موسپس ساختند — خیالی ز نیرنگ می باختند

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — برآورد کو سر ز دریای قیر
دگرباره میدان شد آراسته — زنبولها نعره برخاسته

مصاف کردن سکندر با مرد کوهی و کشتن وی را

ز لشکر که روس با بانگ جرس — بعیوق میداران پیش و پس
کشیدند صف قلب داران و کوس — وزین قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکباره کوه — ز پانصد هزارش فزون برشکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی همسر بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله — جهان گرد پر شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی بک آماجگاه — جهان گشتی از زور مندیش چاه
سلاحش خز آهنی سر بهم — که از کوه را درکشیدی بهم

ز هر سو بدان آهنین مرد کش
بمردان کشی دست میکرد خوش

زنخجی که بد خلقت خام او
سفن بسته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ کارزار
نکردی بر و تیغ پولاد کار

درآمد چنان اژدها پاره
فرشته کشی آدمی خواره

کسی را که دیدی گرفتی چو مور
سرش را فکندی بیکدست زور

ز لشکر چو شیری بهر روی دست
بسی خلق را پا و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست
بکار مصاف اندر آمد درشت

درآمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند

چو دیدش تیغ وران نهنگ دمان
گرفتن همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر
هم آوردش آن بوجکی زیر

به نکوه از زخمهای درشت
تنی چند از نامداران بکشت

زبس دل که آن شیر درنده خست
دل شیرمردان لشکر شکست

شگفتی درو ماند صاحب خرد
که نه آدمی بود نه دیو و دد

شب تیره چون بانگ برزد برو
سر افکنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کاران آهرمن
سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه پتیاره بود
که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دست او
همه با سلاحان شده پست او

بدانم که او آدمی زاد نیست
وگر هست ازین بوم و آباد نیست

ز ویرانه جاییست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده کان زمین را شناخت
بتمکین پاسخ علم برفراخت

که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بر و حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکیست
که راهش چو موی از باریکیست

در آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خاکی نه بر آتشین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان از دو بوم از نخست

همه سرخ روینده و فیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند و افشرده کام
که تمکین نبود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری فتنه را آتشند
جز این مذهبی را نیاراشند

ندیدست کس مرده ز ایشان یکی
مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی زان قدر مایه بیش
گران میش سازد ز اسباب خویش

نپیری و شمیست بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس
سمورینه اشناسند و بس

سموری که باشد بحیلت بدست
نخیزد ز جایی جز آن جایگاه

زمیشانی هر یک از مرد و زن
سرو نیست بر رسته چون کرگدن

اگر با سروشان نباشد سرشت
چه ایشان بصورت چه روشان رست

کسی کآگه آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب

سرو بر فشارد بشاخ بلند
چو دیوی بخسبد درین دیوبند

چو بینی بشاخی سر آویخته
یکی اژدها بینی آویخته

بخسبد شبا روزی از بیخودی
که خوابش نباشد ز ناخوردی

چو روسی شتابان و بگذرد
دران دو آویخته بنگرد

بآهستگی سوی آن اهرمن — بپایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیر آهن کمندش کنند

بر او چون سلاسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بند بی آگه گردد ز کار — خروشد خروشیدنی رعدوار

گر آن بند را بر تواند شکست — کشد سر یکی را به یک شست دست
وگر سخت باشد در آن بستگی — بروش آورندش بآهستگی

بر او بند و زنجیر محکم کنند — وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه — گشایند از آن دامشان دانه

وگر جنگی افتد به ناچارشان — بدان بنده سلسلت بیگارشان
کشندش به زنجیر چون اژدها — نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد جهان آتشی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای نغز — در آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر کاندر شه گشت مست — همه جو بتیری ز زنگ شه مست
که اقبال من کارسازی کند — سرش سبز نیزه بازی کند

سپیده چو برزد سر از باختر — سپاهی بخاور فرو برد سر
سپه را برآراست خاور خدیو — در اندیشه زان مرد آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری — چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره ترک چشمان چین — شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون بیشه شیر — چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس — برآشفته چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای — چو صور قیامت دمیده نای
ز غاریدن کوه خاراشکاف — پرافکند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره گاو دم — علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری — که دولت گرامش کند یاوری

همان اهرمن روی در جنگ رنگ — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز — نشد پیش او هیچکس رزم ساز

زره پوشی از شاه قلبگاه — درآمد چو شیری در آوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب — گر او خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیرمرد — همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش آنچنان گردنی — شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب — که بر آتش انگشت زد بی حساب

فرشته صفت کرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنرمندی که تدبیر کرد — بر آن تیره دل بارش تیر کرد

چو در جنگ را نامد از تیر باک — زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت اگر بر زدی بر ستون — تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم فشرد — بدان خاره شد خشت پولاد خورد

دگر خشتی انداخت پولاد تر — بر آن کشتی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت وی بشکست — نشانده تخت آب زنار بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت
نمیدید شد از جره بیر و حشت

سوی اژدهای دمنده دوید
نهنگ جهانسوز را برکشید

ز دوش سر کتف گاه و بر دوش جای
چنان کان پتشکر در اندر پای

به تیغی بر او تاخت باهم نبرد
دگر دیو برخاست از زنگ کرد

ز سوزندگی راه بختش گرفت
بدان آهنین پنجه تختش گرفت

ز تارک بیفتاد برتش زرد
ز زینش درآورد چون شیر شیر

بهاری پدید آمد از زیر برگ
بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

چو رومی چنان دید شرم آمدش
سرش خواست کندن که نرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش
رسن کرده گیسوش در گردنش

ز رومی بود دشمنی بس بدرد
چو هندوی دزدش کی بخیه برد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
ز دیوان روسی برآمد نفیر

گر اول گرانمایه نخجیر یافت
دگر ره به نخجیر کردن شتافت

از آن ترک شد شاه لشکرشکن
بپیچید چون مار بر خویشتن

نخستم آورند اندران حرگاه
بفرمود تا ژنده پیل سیاه

بزد بانگ بر پیلبان ژنده پیل
بدان سرمن اندچون رود نیل

نمیکرد جز بر زدر پاکدز
نه فاروره بر کوه شد کارگر

چو دید اژدها پیل سرمست را
گشاد اندران چرخ کی دست را

بخرطوم پیچش دراز دریای
ندانست کان پیل جنگ آزمای

چنان سخت بگرفت خرطوم او
که زندان او شد بر و بوم او

بیفتاد چون کوه پیل بلند
خروشید و خرطوم از جای کند

شه از هول آن زنگی سهمناک
بترسید کافتد سیه در مغاک

که دولت زمین روی خواهد نهفت
در آن خشم کی نغز آیه گفت

مرا روی تافت از پس بخت
وگر نه چه جستم این کار سخت

سر بار هیمان بپیچد ز تاب
تبی آسمانی چو آید فراز

تب و تاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سال باشد یکی

نخواهم درین عمر تا بان حسن
مرا نیست آسایش از تاختن

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبایی آور درین کارزار

چو بدپرداری و شمشیر مست
همانا که فیروزی آید بدست

اگر خاره در سنگ خارا بود
تبه پیرو تیغ آشکارا بود

چنین فتنه را صد درازی مبند
چو یاری کند با تو بخت بلند

اگر چه یکی موی اندام شاه
نه بن بر گرامی ترا زصد سپاه

که چون شاه عالم شود رزم ساز
ولیکن در آخر چنین است راز

به اقبال شاه و به نیروی بخت
درآید به خاک آن شو منده سخت

ندارد پی سست و اندام ام
خر آن نیست کین پیکر پنجه چرم

یکی تن شد از پیل رویین تن است
توان کندنش از جای اگر آهنست

گر آهن نگردد در افکنده تیغ
نباید بر او زخم راندن دریغ

سرش را اگر در کمند آوری
بخم کمندش ببند آوری

که دارد پی سخت و چرمی درشت
گرش می نشاید به شمشیر کشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر
بر و خواه شمشیر زن خواه تیر

خدا را پذیرفت خود سپاس
شه از مژده مرد اخترشناس

چو پیروزی خویش دید از خدای
بدان چنگ جنگی درآورد پای

که او را چنین پیمان داده بود
ز شیر آخور چنینی نزاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کج به سوی بداندیش راست

درآمد بدان دیو دریا شکوه
چو از بیشه گور درآید ز کوه

بجنبید بر جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهنشهش فر و سنگ

کمند عدو بند را شهریار
درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافکند بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو زورمند

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطیدن آن شیر نخجیرسوز
چو آهوبره زیر چنگال یوز

چو گوران وحشی در آن دستبرد
ز افتادن و برخاستن گشت خرد

تبیره چنان شد در آن خرمی
که آمد برقص آسمان و زمی

ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند

چو شه دید کان پیکر دیوزنگ
باقبال طالع درآمد بچنگ

دل دوستان از چنین درد رست
بر آن دشمن افکن فکن شکست

نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردش بزندان آهرمنان

شه روس شد چون گدازنده موم
بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای لشکر آغاز کرد
در خرمی در جهان باز کرد

ز پیروزی بخت میکرد یاد
نبید گوارنده میخورد شاد

نوشنده شد ناله چنگ را
بکف برنهاد آب گلرنگ را

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج
ترازوی کافور شد مشک سنج

گهی سفته لعلی بی‌می نخورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج
بخواهنده میداد دینار سنج

درآمد با فسانه‌ای دراز
ز هر سرگذشتی و پیدا و باز

ازان تیغ زن مرد چالاک سوار
سخن کرد با انجمن شهریار

که از روز این موقفم شد پدید
ندانم که چون بخت بایدش کرد

اگر ماند از بند این ده زمان
برون آورمش زین خم گران

وگر رفت زان رفته در بگذریم
چنان کو بیاد او می خوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم
بزندانیان برد کش نرم

بفرمود کان بندی بی زبان
بیارند بر رامشگه مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند
برامشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو پژمریده در آن بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی
شفیعی نبودش ز بان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار
بجنبید بر روی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاده مرد
بر آزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش بآن بزم و دادش طعام
نوازشگری کرد با او تمام

یکی چند با گوهرش یار کرد
بسی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بدان شور بخت
بغلطید چون سایه در پای تخت

ز نوشین دلی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا

از انجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که پس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن باز جست از سران
کزین بندگی زنده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی / فتادند از آن کار در گفتگوی
همی گفت صحراست آن بگفت / چو بندش بدید صحرا گرفت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست

رفتن خسرو در آوردن خاقان چین را
و صحبت ساختن شاه با کنیزک چینی

ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش برخ در شکست
چو دید آفتی مه ز اندیشه دور / نیافت یکی آهوی زنور
پری پیکری سرخ و مست آمده / پریوار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دور خش یافته / ز مالک بر رضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته / وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداخته / نگاری ز روحانیان ساخته
لبی و چه لب شور بازارها / در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنمخانه در بطن خرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها که زو دیده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجبتر که بارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان تازه جوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهاندار کشورگشای / که از داد و دین آفرینت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است / ز دولت دلت با مداراتر است
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ کسری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی این دسترس / که با آب حیوان بر آرد نفس
گر از زهره کابین کند ناله گرم / که گر زهره باشد گذارد ز شرم
سفالی که ما راست ناسفته نیست / چو گویی بگو اندکی گفتنیست
من آن سغبه گوشم که خاقان چین / ز ما سغبگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که دریاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه / نگه دار ز خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکباره یارم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم در آوردگاه از نخست / باقبال شاه آن هنرهای چست
دوم ره که باکی را بهم زدم / یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی ز کین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بر و پاسبان داد کر / که این گنج را بسته دارید در
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو سنگی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دم میکشد / کمند بلا را بخود میکشد
بنوعی ز چشمش نگشتم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند / گران گونه دیوی در آمد به بند
همان روس پر دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول آمد آهن بدستار کرد / ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول دست و پای / مرا در یکی خانه کردند جای
پس بسته لشکری مرده بان / همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوشم آمد های و هوی درشت
درآمد یکی از ظلمات رنگ / ز ران سنگساران ماری زرنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بخرسی ندیدم که از کله کند / همیکند و بر دیگری میفکند
ز بس کاسه سر که بر کنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغی ز جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت
بیامد که تخت شاهم نشاند / ز با پای پیما بهم رساند
ز زندانم تا باکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسنج
زن آن به که زیور کشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این یا بود یا بخواب
بر چهره چون چال خود باز گفت / ز شادی رخ شه چو گل بر شکفت
ببوسید بر چشمه نوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
کز این تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا لشکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای رزمی وز دیبای بزم
بهر خاسکی چون سمندان مست / قوی دست چابک عنان دیدمست
برامشگری پیشه نیم شگرف / حریفی خوآری این هر دو حرف
حریفی منم چنبر و بنوا زرود / دلم تازه کردان ببانگ سرود
بر چهره برداشت بنواخت چنگ / کمان حریری و تیر خدنگ
نوایی دارا نغمهای نوی / نوا این سرود خوش پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند شاها خرد یاورا
سر سبزت از نیش دور باد / دل روشنت چشمه نور باد
چو بختت بدی فیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای
کمربسته جانت باسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که رو آوری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد

جهان باد

چنان باد کاختر بکامت شود ... همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی از خوشی ... که شور خوشی اندران ساز خوش

که نوشین درختی درآمد بباغ ... برافروختندش روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت ... همان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود ... نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کآید از صید شاه ... سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چندین بهار سپید ... گهی لاله میدید گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ ... که بازد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی ... چرا رایگان اوفتد در زمی
ز باده خوران مستم اندیشناک ... که ریزد بهاری چنین بر خاک

شهنشه چو آواز دلبر شنید ... ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی از نغمه چنگ او ... خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنان نغزگوی چنین ... حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زین نکته آگاه گشت ... از آن آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت ... که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد ... که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد ... بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر باره یک جام یاقوت نوش ... بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

ستد باده بوسید و بر لب نهاد ... ببوسه پسندید جام و بدو داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان ... بدستی دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را ... گهی لب گزیدی دلارام را
در آن بزم کآیین او دلکش است ... می تلخ با لعل شیرین خوش است

در آن آرزوگاه با دورباش ... نکردی بجز بوسه خیری ازاش
چو نوشینه می در دهن در کشید ... بخوش خواب نوشین در آرامید

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر ... که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بجنگ ... دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ

پیروزی یافتن اسکندر روز دیگر و گرفتار شدن دوک روس

سیاهی سحر چون علم بر کشید ... جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب ... بسرسام سودا درآمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو ... چو سرسام از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک ... دل پاک را کرد از اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود ... زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری ... گهی یاری خواست که یاوری

چو نخچیر غلطید بر روی خاک ... کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل ... کشیدند شمشیر کردش دو میل

سپه را بآیین پیشینه روز ... برآراست سالار گیتی فروز
بران پهن صحرای دریا شکوه ... حصاری زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار ... ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز ... برآراست لشکر بآیین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سپر تیغ و برق سنان | سر از راه میرفت و دست از عنان

درنگ کمان رفته در مغز کوه | فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز فولاد بر فرق کردن شکن | برو ریخته مغز را از دهن

سر نیزه از طاسک سرنگون | بپرچم فروریخته طاس خون
سُم بادپایان ز خون چون عقیق | شده تا نمدزین بخون در غریق

سنان در سر کوکب افروخته | سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | بجد بسته بر کشتگان خشت خاک

سرافشانی تیغ گردن گذار | برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته | ز مقراض مقراضی آموخته

ز بس قبضه خنجری در شتاب | برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده روسی ز بس سوستیز | برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سفیدی چو روی عروس

بهر تیغ داری که او باز خورد | سرش را ز تیغش ز تن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان | زده سنگ بر طاس طاسیان

سکندر در آن حرب چون شیر مست | یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش | ز شیر ژیان چون برآید خروش

بدان شیر و آن پیل میماند شاه | که بر پیل و بر شیر بربست راه
بنیروی بازو بزخم رکاب | چپ و راست افکند سر بیحجاب

هم او پای بر جای و هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد شمشیر شه را کلید
شه گفت ما را که یاری رسست | وزین دست برد استواری رسست

بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز | چو شد اژدهایی دهن کرده باز

چو بشکست کشتی خروشان | بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت درافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی بر شاه را

شه پیل پیکر بخم کمند | درآورد قنطار را زیر بند
ز روسی بسی خون و خوی ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان سر انداخته | بهم کشتنی کیش پرداخته
ز میران بر طاس و روسی سوار | گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دگر کشته شد ز شمشیر و تیر | که کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس پس دید باز

بچندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آنرا پدید
ز سیم و زر و لعل و یاقوت و در | شتر بار بسته خزانها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ جنگی خرام | که دید آنچه مقصود بودش بکام

بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را | همه گنجها داد درویش را

جهاز

حصار از دشمن تهی کرد جای
بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
بترکیب من گوهری در نشان

مگر جان خشکم بدو تر شود
که زنگار گوهر بگوهر شود

[illegible] اسکندر [illegible]

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس
ز یغمای چالش و تاراج روس

نشستنگهی زان طرف باز جست
که دارد نشیننده را تن درست

درختش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در آن آبهای زلال
گوارا چو می گوهر زر حلال

ببیرامنش بیشهای خدنگ
بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ

فزون در درختش به پنجاه ارش
از آب و هوا یافته پرورش

چو نیکو نهر جای دست آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش

ز بو بار گسترد رومی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجینه کاکنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران و پیشینه کار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند

گشادند سر بسته گنجینها
گره خورد آسایش سینها

نه چندان گرانمایه در بار بود
که آن را شمار و پدیدار بود

ز زرکانی و نقره زیبقی
که مهتاب را داد بی رونقی

زبرجد بخروار و مثقال من
ورقهای زر درعهای سخن

ز کتان و سقلاتی خانه باف
زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند و تیغ درای
سمور سیه بیشش از شمار

فروزنده سنجاب و باره لعل
همه کرده اسبان ز دیده لعل

وشق تیغهای شبستان فروز
چو خال شب افتاده بر روی روز

خزاین ز کالاهای بسیار گنج
که آید ضمیرش ز شمار رنج

در آن موینه چون نظر کرد شاه
بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر کسی را شناخت
که از هر متاعی چه شایسته ساخت

برآسوده دید از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و قاقم سمور

کهن گشته موی از در آویخته
ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی در آن جامها بنگریست
بدانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه سازد ز اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز
کزین پوست نیز آید از جمله نغز

بخواری من اندین خشک پوست
که روشنترین نقل این کشور اوست

نه نزدیک ما این فرومایه چرم
گرامی ترست از بسی موی نرم

بر آن موینه کاید اینجا پدید
بدین چرم موینه شاید خرید

دگر سیم هر کشوری در عیار
بگیرد بها سکه چون روزگار

نباشد چنین چرم ما را درم
نگردد کمی موی از بیش و کم

ازانست کامد ملک را شکوه
که بنده بفرمان شد زان گروه

بفرزانه گفتا که در چند روی | سیاست کند دست شه را قوی
درین کشور از هر چه من دیده‌ام | به آنست وین را پسندیده‌ام
ندارد هنرهای شاها کسی | بدین یک هنر باد شاها بسی
جهان آفرین را سپاس تمام | برآراست آنگاه در خواب جام
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داد دینار و گنج
نماند ار سپه سفت محمل کشی | که رویی دنیابند مغز بهی
درآمد بیابانی کوه گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
زهر ژاله جو هر زر و سیم | بدان جا نورداد نزلی عظیم
سر گوسفندی بر شه فکند | نمودش که می دیدم گوسفند
بفرمود واو را ندید و قصاص | شد مرد وحشی کردش سپاس
دران مرغزار خوش دلربای | خوش افتاد شه را که خوش بود جای
چو سرمست گشت از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورد خوی
زهای ز دست آهن انداختش | ز منسوج زر خلعتی ساختش
دگر بندها را ز سید او بند | بخلعت برآراست کردار چند
بفرمان شه گرد روی شتاب | رسانیده رایش بر آفتاب
برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشیدنیهای گوهر نگار
شبی چند میخورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
چو پیرایه گوهری دادشان | قرار زناشوهری دادشان
زبهر عمارت بران رخنه گاه | بسی دادشان مال خرگاه
شه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بر وی خراج
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که چرمی چنین را بر از سیم کرد
گر این خلق آهستی این گهر | نبستی کسی حکم پس را کمر
چو شه با غنیمت شد او دستبرد | سپاس غنیمت غنیمت شمرد
ز رود و خوشی باده خوشگوار | درآمد بخشش چو ابر بهار
غنی کردشان از زر اندوختن | ز نو هر زمان خلعتی دوختن
طلب کرد مرد زبان بسته را | بیابانی بند بگسسته را
ملک در سر و پای آن جانور | بعزت بسی دید و چندانه نر
پذیرفت نیکی که با گنج و ساز | بیابانیان را نباشد نیاز
شه از گوسفندان پروردنی | وز آنها که باشد از آن خوردنی
کله پیش خم در انداز پیش | نخشنود کی آمد بوای خویش
می ناب میخورد بر بانگ رود | فلک هر زمانش رساندی سرود
شه روس را نیز از خویش خواند | سزاوارتر جایگاهی نشاند
بمولاییش حلقه در گوش کرد | ز رو کین رفته فراموش کرد
بفرمود کارند نوشابه را | نه تنها بخورد آنچنان تابه را
همان زیب و زر پسندیده را | همان لعبتان پسندیده را
بسی گنج دادش بتاراج روس | دگر ره برآراستش چون عروس
دوالی ملک را بدو داد دست | دوال دوالی برو عقد بست
بروج فرستادشان بی گزند | که تا برکشد آن تبار ارجمند
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت
شب و روز خسرو دران مرغزار | گهی عیش میکرد گاهی شکار

چو روسی شهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید از آن پس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
بزیر سهی سرو بید خدنگ / می لعل میخورد در بانگ چنگ
چو خوش دید گری مینمود / بآن خرمی خوشدلی مینمود
جوانی و شاهی و تخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال / درافکن بدان کوثر آگون سفال
کوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

صحبت داشتن سکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی آفتابی درخشنده تر
ز سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره برو لوح زنار سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دمی کآن جز از بهار استاخت / درین غار با غور منزل نساخت
درین راه بی ره بپوییم سخت / ازین چاه بی بن برآریم رخت
جهان از پی شادی دلخوشست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
گریزیم ازین کوچگاه رحیل / ازین پیش کافتیم در پای پیل
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
اگر بر دو خواهی جهان را به بر / که بردند پیشینگان دگر
خوریم آنچه بر ما گواری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر ترسی از ره زن باج خواه / که غارت کند آنچه بینند سیاه
بدرویش ده آنچه داری ز بخت / که بنگاه درویش را الکن بخت
نه منعم به بتکدها جز خراج / بده بهر درویش ده ده باج
چو زیرک شد آن مرد دینار سنج / که ویرانه را ساخت بازوی گنج
چو تاریخ پیروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نترسیم از آنها کزو سود نیست / کزین بیش اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم با خویش بر اندیش بس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / نخندانکه تن نعل آتش کنیم
دمی که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان بر زن این دم که دادش دهی / که با دشمنی کج بپاداش دهی
فدا کن دم خوشدلی را بسیج / که از زر بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / که بر سخت گیری بود سخت میر
بر آسان گذاری دمی می شمار / که آسان بود مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند

عیش کردن سکندر با کنیزک چینی

گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

بنوشین لبان جام را نوش کرد / لب جام را حلقه در گوش کرد
که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بر آن گل چو آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نازدانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر اغوش مشکین عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بارگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تست / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آمد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گنجینه وار می شود جامگیر / چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش / نقیبش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس زرینه تاج / زمین بندش خوش است تخت عاج
شه ار چون سلیمان بود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم بیکدم گرفت / من آن را گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتاد است در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف رسن سازمش / نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دارم آمیختن
گر او تختی از زر برارد بدوش / ز تخت زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق زر مرکبست / مرا این که ده طوق در غبغبست
گر او حقها دارد از لعل و در / مرا حقه هست از لعل پر
گر او دو کمه یاقوت وی کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
چو برقع براندازم از روی خویش / بدارم جهان را بگیسوی خویش
چو بر بستم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز سر طوق خواهی ببین غبغبم / ز قند و شکر باید آیک لبم

درین قند کو بر شکر خند دست درو بوسه هیچ چون شهد قند هست
اگر کیمیا سنگ را زر کند نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد ادیم شمامه که بوی مراد از نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم بچشم دگر غارت جان کنم
ازینسو کنم صد و نوازش وز آنسو بدریا در اندازش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد منم کین کنم چون من این کس نکرد
اگر رانیم سپند از راه دور برو سجده چون هم آتش پیش نور
وگر زاهدی شد از خاره سنگ درارم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم رستکاری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم نه بیند کسی
گلابی بدردسر میدهم نمک خوار خود را جگر میدهم
مگر دیده شب عارض روی من که چون خال من گشت هندوی من
مگر نو کمان هلالی کند هم امید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری بدام آورد پای کبک دری
نباگوشم ار بر کشاید نقاب دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو پرسازم از زلف بند بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را سرین شکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم مه را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست گهر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو برده از مشتری گرو برده گردار و انگشتری
لبانم که گر گل خورد نوش باد مرا یاد کان فراموش باد
کمان فسون چشم بابل رسید گر آن آمد چاه و بابل ندید
ز جعدم یکی بوسه برچین گذشت گر از مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در زلف مست آورم صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه آورم نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق و تاج بموی زنخ ستانم خراج
بسلطان غم مهر گردم چو موم زنم بر زنخ نوبت تاج روم
جگر گوشه چینیانم بخال چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد شوم چون شوم خواب خیز طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند خیالم بخورشید بازی کند
مغ دین صغیر صنم خواندم صنمخانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته ز پستان درم نار شد ریخته
ز نارم که با زنخ نوروز بست گرانبخت گوئی گر از روز رست
من آن سرخ و سبز بستانیم جهان گو فرو شو به بستانیم
مبارک درختم که در بوستم برآور کلم گرچه در بوستم
برانم که دستان بکار آورم چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جای خود جای او که هرگز نیایم سر از پای او

خبان چشمم از مهر آن آفتاب	که سر در قیامت برآرم ز خواب	گواهست کو زندگانی دهد	دگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز	جوانی دهم گر درآیم بناز	سکندر بحیوان خطا میرود	من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش	سر زلف من راه بنمایدش	وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ	همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست	بسی چشمه چون آب حیوان دروست	جهان خسروا چند گردون کشی	برین آب حیوان برین آتشی
پریرویم و چون پری در برند	چو دل بسته در برویم مستمند	مرا با تو در بار بستن مباد	شکنها دلیکن شکستن مباد
بس این سنگ را از دل آی گسیختن	بنازک دلان در نیامیختن	مکن ترک کامی میل من سوی تو	که ترک توام ملک هندوی تو
باین آسمانی زمین توام	ز خشم ولی در دچین توام	گل من گل سایه پرورد نیست	که سایه بخورشید درخورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس	که ناخوش بود میوه خانه رس	مرا خود تو ریحان شب بوی بس	ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رطب کو رسیده بود در درخت	بسستی رسد گر نگیریش سخت	نیابی بر از من جگرخواره	جگرخواره نه شکرپاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم	چه خونها که ماندست در گردنم	بداور شدم با شکرپارها	مرا پیش ازین بود بازارها
بآوازه و چهره دلکشم	همان خوش همین خوش کی اندرکشم	چو ساقی شوم می نباشد حرام	چو مطرب شوم نوش ریزم ز جام
چو در دوستان کم دست خویش	کنم دست و آنگه زنم دست کش	برابر دهم دیده را دلخوشی	چو در برکشندم کنم دلکشی
می و ناله چنگ و نوشنده کی	ز من عاشقان را شکیبنده کی	چو تو شهریاری بود یار من	چه باشد بجز خوبی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام	ازان نیست اندر جهانم بنام	چو برزد دلاویز چنگی بچنگ	سخن قول از قند عناب رنگ
در اندیشه از مهر آن نوش و ناز	زبان خیره چنگ چون چیره باز	تذرو بهاری درآمد بصبح	برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست	عنان رفت یکباره دلدار دست	شبی خلوت و ماه رویی چنان	ازو چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را درافکند شیر	بتاراجگاهش درآمد دلیر	بصید حواصل درآمد عقاب	نهانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید	زمانی چو مشکین کشش میمزید	ببر در گرفت آن سمن سینه را	ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی بد روشش گوار	گلی باغ در بسته سیب و انار	عقیقی نیازرده از مهر خویش	نگینی بالماس ناکشته ریش
نچیده گلی خار برچیده	بجز باغبان مرد نادیده	ازان کی آتش افزون شدن	ز جوشنده خون خواست بیرون شدن

زلیرش

ز شیرین زبان شکر انگیختند   چو شیر و شکر درهم آمیختند
بهم در خریده چو سرو بلند   به بادام و روغن در افتاد قند
دو رو هر دو چون لام الف هم شده   دو حرف از یکی جنس درهم شده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت   هم آسود لولوی و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی   بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند روزی بشادی سپرد   وزان مرحله رخت بیرون برد

صفت آب حیوان و رغبت نمودن سکندر بدان

بیا ساقی آن جام رخشنده می   بکف گیر با نغمه‌های و نی
بمی گو لفتوی می خوارگان   کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از پیشگاه   جرس در گلو بست ها روشناه
دو ال دهل زن درآمد بجوش   ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخواستند   پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر بر گرفت   نیایش گری کردن از سر گرفت
نیکی و نیکی دهش یاد کرد   بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای   بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای سرود   گهی داد بر نیک عهدان درود
گلگون می تازه همچون گلاب   ز سر درد مستی برد و ز مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان   ز در دور غوغای نامحرمان
سخن میشد از سروری در نهفت   کس افسانه‌ای بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور   کز انجا توان یافتن زر بزور
یکی از سپاهان وری کرد یاد   که گنج فریدون از انجا کشاد
یکی گفت هندوستان بهتر است   که سیمش همه عود و گل عنبر است
در ان انجمن بود پیری کهن   چو نوبت بدو آمد اخر سخن
یکی اصفهان و خوارزم و چین   که مشکش چنین است و دیبا چنین
همیدون ز بانش شگفتی گشاد   چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است   که آبی در و زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود در مسنج   که خاکست بر گنج و آن خاک گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار   سر از چشمه زندگانی برآر
شد آن انجمن با سرافکندگی   که چون در سیاهیست در زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد   مگر کان سیاهی در آنخورد
سواد حروفست دست آزمای   همان آب و معنی جان‌افزای
وگر نه که بیند زمین سیاه   همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت   که بیرون ازین مرزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال   در و چشمهٔ پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او   روان آب حیوان در آرام او
هر آنکس کزان آب حیوان خورد   ز حیوان خورا جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن   بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفتگو   پدید آمد اندیشهٔ جستجوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست   نماینده بنمود گر دست راست

زمانا بدان بوم راه آمد گشت ازان ده که بنمود از آن ده نگشت
چو شه دید کان چشمه خوشگوار بظلمت توان یافتن صبح وار
دربار که سوی ظلمات کرد برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کارزد ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود شکر کهش جهانی دگر خاص در کهش
ز بازار لشکر دران کوچگاه ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تافتی ببازار لشکر کهش یافتی
بهر خشک بساری که خسرو رسید ببارید باران که بار رسید
پی خضر گفتی دران راه بود همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار کوهی بنزدیک دشت که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
نه هر چه با خود گران داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کان هشت بد جای گیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بر غار خواندش نگهبان دشت بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش کماندار و تیغی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان بیکچند ره زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر نگردد دران راه جنبش پذیر
که هر کهن بوده پالخورد ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیرا چو آن شدند ره دور بار راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت دو منزل بیک منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور روان کرد بر پیشگاهان نور
دو وا سپه سوی ظلمات راند بدان ماندگان نایب ایشان شدند
بانداز گفتش همه گفتنی که جای چنین هست تا چیستی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود براند فرو شد بیکلخت رود
خط استوا از افق سر نهاد میانجی بقطب شمالی فتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب ندید اندرش پس ز خیالی دراب
سوی عطف گاه زمین تاختند وزان سایبان رایت افراختند
زمین از نمود روشنائی ربود حجاب سیاهی سیاست نمود
زیکسو سیاهی اندوده حرف دگر سو گذر بست دریای ژرف
همی بر در ره رهبر هوشمند بیکسو زبر کار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک زبر کار دور بهر دوری دور تر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست نماینده رسم این راه کیست
سکالش نمودند کار آگهان که هست این سیاهی چه جای نهان
دران راه با هم هر سان که هست ببازآمدن ره که آرد بدست

بیگاه

بچاره‌گری هر کسی می‌شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون ز زنجیری / ز زنگی بدل کرد کشمیری
شد آن راه از موی با رنگ‌تر / ز تاریکی شام تاریک‌تر

بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره‌ساز
ببرده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهرپرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن سر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق بارش نهان کرده بود / برنج ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی / درآمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شیخ پیمان شکست / ز سختی کشی پشت پیمان شکست

ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود راند اندر قیاس
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین ده رازی نهفت

تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
چو هنگام رفتن رسد شاه را / چنان تا برون آورد راه را

کی پادیان با مدیش تن درست / که زادن چنان باشد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای / سرش را ز بر بند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو به تاب آورد / وزانجا برفتن شتاب آورد

چو آید گه بازگشتن ز راه / بود مادیان پیش رو در سپاه
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره به هنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره‌گری رشته را یافت سر

سحرگه چو مشکین پرند طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای‌زن

ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نه / در چاره بر کس پدیدار نه

جوان خردمند آهسته رای / سخن را ز اندیشه رهنمای
درستی که از پیش دانا شنید / بچاره‌گری کرد با شه پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای رادمرد جوان / چنین رای از خود زدن کی توان

تو این دانش از خود بیندوختی / بگو راست تا کز که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج / وگرنه ز رنج گفتن آیی برنج

جوان گفت گر زینهارم دهی / کنی منزل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست / که ناید به ره پیر نا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش

بپوشید کی با خود آوردمش / نه بد بود اگر چه بد آوردش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زود در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برآورد این نکته نغز و گفت

جوان گرچه شاه دبیران بود / که چاره محتاج پیران بود
که دو گر بنو شاخ باری کند / بشاخ کهن پیر فرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز دریا کهان

درآمد در آورد نزدیک شاه / یکی شیشه وار از سمور سیاه
از و هر یک از قندزی نامتر / بجوهر یک از یک با نظام تر

چو شه تزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه نابدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه روشنائی رای / دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا ماده نی چو باد / گر آبستنی باشدش وقت زاد

بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی از خاک ظلمات رنگ / بیاور بجو آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / ورین زندگی زنده تر کن مرا

[illegible] ظلمات و [illegible]

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان گرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نبشت / که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد پای / که خاطر بتاریکی آورد رای
نه بینی کزین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند چون سر پدید

کسی کآب حیوان کند جای خویش / سزد گر حجابی در آرد به پیش
نشیننده حوضه آب گیر / یکی ز حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عبارت ز ترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهانی چو در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر همه شود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / باو داد کز زهره شیر داشت

بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / بتاب آزمودن شود تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس / توی رهبر و کیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان باز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نتابد دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری / نشان ده مرا تا از من برخوری

بفرمان او خضر فرخ خرام / بآهنگ آن چشمه برداشت گام
ز منجار لشکر بیکسو فتاد / نظرها بهمت بیکسو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت / نشیند لب خضر با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه میجست یافت

بدید آمد آن چشمه سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از آب سنگ
ستاره چگونه بود صبحگاه | چنین بود اگر صبح باشد بگاه
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب در دست مفلوج پیر
نیاید ز سرچور آن نور و تاب | هم آتش توان خواندنی جو آب

نه چشمه که او زین سخن دور بود | وگر بود هم چشمه نور بود
بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود اگر مه بافزون بود
ندانم که از پاکی گوهرش | چه مانندگی سازم از جوهرش

وزو خورد چندانکه پرکار شد | حیات ابد را پذیرا شد
نشستا بر خنگ صحرانورد | همی داشت دیده بر آن آبخورد

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت | بدو چشم او روشنایی گرفت
همان خنگ را راست و سیراب کرد | نمی آب در نقره ناب کرد
فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمه پاک شست

که تا چون به شه آید از فرخندگی   بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشم یک راه رو بنگرد   شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی   که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی چشمه از چشم او   نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان روشنان کهن   بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود   در آن چشمه کو رهگذرگاه بود

چو نان بایدگر هم درود آمدند   بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه سار   دران چشمه خور در ره خوشگوار

بر آن نان که بویاتر از مشک بود   نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال   در افتاد ماهی در آب زلال

بسنجیده در آب فیروزه رنگ   بسنجید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود   پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانفزای   به آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان ز فرخندگی   بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد   که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر   کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود   که بر چشمه زندگی رهنمود
ز ماهی و از آب کوثر فشان   دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه   مجوسی و رومی غلط کرد راه
چو الیاس و خضر آبخور یافتند   از آن تشنگان روی بر تافتند

ز شادی آن آب از سر گذشت   یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رو یافته از نشان   دو چشمه شده آشناخانه‌شان

سکندر بامید آب حیات   همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سر سبزی از چشمه جست   که سیراب تر سبزی از چشمه جست

چهل روز در جستن چشمه راند   بر و سایه افکند و در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت   که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار   چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه تیره کرد   گران مست شوریده آسیب برد

فرو ماند خسرو در آن سایه گاه   چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد   که هرکس که بینی غم جان خورد

از آن ره که او عمر بردار گشت   چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد   کز آن سایه خود را برون آورد

سروشی در آن رهش آمد به پیش   بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام   نه سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز   که این سنگ را دار با خود عزیز
دران گوشه گنجخانه نشست   که همسنگ این سنگ آری بدست

نشاننده میشد در آن تیرگی   خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد   که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید   نجسته خضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب   ره روشنی خضر یابد بر آب

بحلواگری صد کس آتش کنند
ز حلوا دهان را کی خوش کنند

دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده سنگی شد این مرز و بوم

پشیمان شود هر که برداردش
پشیمان شود آنکه بگذاردش

از آن هر کس افکند در رخت خویش
باندازه طالع و بخت خویش

چو گوینده دیگران گوش داد
اساسی دگر باز نوشان نهاد

چو با چشمه آشنایی بیافت
سوی چشمه روشنایی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بباز آمدن برگرفتند راه

همان توشه در راه نوشد که بود
همان دیدبان پیش رو شد که بود

چهل روز دیگر که رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر آن آفتاب
ز آبی اندام چشمه پر آب

دو بیدار بی آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه گشتن از بهر خویش
که روزی خورانند اندازه بیش

ز باغی که پیشینگان داشتند
پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهره چندی چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو درگشت کار جهان بنگرم
همان ده کشاورز نیکو کرم

بیا ساقی آن می که انگشت دست
بمن ده که می در جوانی خوشست

مگر چون بدان می دهان تر کنم
بدو بخت خود را جوانتر کنم

بازگشتن سکندر از ظلمات بی مقصود

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان مهری گردش آن دمان
که ماند چپ و راستی در میان

بران خط که روز نخستین گذشت
چو پرگار بود آخرش بازگشت

سوی لشکر آمد عنان تافته
مرادی طلب کرده نایافته

[illegible] در تافتن
که روزی بقسمت توان یافتن

نرنجید اگر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوهی آمد مشو ناسپاس
ز محکمتر اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن
به از غرقه در آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت
نه آسان که از زخم شمشیر و بخت

بسی کار کز کار مشکلتر است
تن آسان کسی کو قوی گوهر است

چو دیدند لشکر در آورد خویش
نهادند سنگی که آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
گره دیده را روشنی قوت بود

یکی از کم گوهری دل بدرد
یکی را ز بی گوهری های سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
پشیمانتر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روزی دو شاه از شتاب
نشد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد
که شه داد و آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و گردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار

بصد من کمانی برافراختند
در آن سنگ و همسنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز سنجش بهر کس در ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور و گفت
که این سنگ با خاک سازید جفت

کهی خاک با او چو کردند بار | بهم سنگش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز | گر از روشنایی در آمد بمغز

یکی روز با خاصگان سپاه | چو مینوی مجلس بیاراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت | چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین | وزان پایه چون سایه زانو نشین
ز هر میوه کان بود دلپذیر | سخن باشد از گردش چرخ پیر

که گر زیر تاریکی آن آب هست | شتابنده را چون نیاید بدست
و گر هست آن آب در تیره خاک | چرا نامش از نامها هست پاک

درین باره میشد سخنهای نغز | که خاکست و خاکش کند تیز مغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت پیری دریای بوم

که شاه جهانگیر آفاق گرد | که چون آسمان شد ولایت نورد
نه از بهر آن جوید آب حیات | که از پنجه مرگ یابد نجات

درین شهر بومیست آباد و بس | که هرگز نمیرد درو هیچکس
کشیده دران شهر کوهی بلند | شده مردم شهر ازو شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند یکی مردکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب | بپرسند کان رو نیامد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید | کس این بند را می نیابد کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان | بدان شهر باید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانا بسیج | فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکوه آزمایی دلش تیز شد | دران عزم رایش سبکخیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند

باندرزشان گفت از آواز کوه | نباید که جنبد کسی زان گروه
اگر نام شه را کند یا نشان | بران گفته گردند دامن کشان

مگر چون شود رای پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر پوشیده جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند | بجای خود آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت | چنان بود کان پیر دیرینه گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور | کزان ره گذشتی بشهر دور
رقیبان شه چارها ساختند | نواهای آن پرده بشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکار شه گردش روزگار | یکی را ز رفتن شد آموزگار

ازان کارجویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
پی پیک خواست آنکش شنیده نام | سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران ز هاش بچنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده

شتابنده را زان نهیب است سود / فغان میزد و طرفه کی مینمود
نگفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت / وزو عبرتی هر کسی برگرفت
که زیر گهر ما درین رهگذار / مگر چون شد او نیز بگشاد راز
بدین نیز چون مدتی درگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر بار نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند ازان لوح کم حرف راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که با کس نکرد آسمان یاوری
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نبود / بامید باز آمدن تیز بود
ندانم که آواز آن مرده چیست / نوازنده را ساز آن پرده کیست
چو خود را دران پرده نشناختیم / ازان پرده ما نیک برتاختیم
ز ما چند کس رفت بر کوهسار / نیامد یکی باز ازان کوهسار
چو دیدم که ایشان گرفته گروه / گرفتیم دست آیدم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت / گهی کوه گیرد ازو گاه دشت
سکندر چو آن از رفیقان شنید / رهی دید باز آمدن ناپدید
بدان راه شد آنکه نیاز آمدی / گر او یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
مثل زد که هر کس که او راه برد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با کورگیران ندارند زور / بپای خود آیند کوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر / بهر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود

بازگشتن سکندر از ظلمات و رفتن بروم

بیکچند زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

مژه تا بهم بر زنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار
سپهر افکند در زمین پای بند / سپهری را برآرد بچرخ بلند
کند آنچنان چند بازی بسیج / سرانجام بازش بپیچد بهیچ
درآرد ز منظر یکی را بچاه / برآرد ز ماهی یکی را بماه
جهان آهنی اسپ کامد جهان / شود آگه از کار کارآگهان
ازین توسنی کو نباشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند / خر مصر با را گرامی کند
گزارش چنین کرد کز کارگاه / که چون شد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار بود / دران غار شهری چو بلغار بود
ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم / برون شد بکشتی تا باد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی آستان شاه بشتافتند
بشکرانه جان کشیدند پیش / چو دیدند مرزی خداوند خویش
همه خاک روم از بر آورد شاه / برافروخت چون شب برخشنده ماه

چو یاقوت شد روزی گوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
تهی تخت هر قصری آگندند / زر و در زمین بر زمین ریختند
شکیبنده و قفل در گنج راه / جهان قفل برزد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / ببر چو خورشید رومی کلاه
شد از روم شه تا زمین پیش بود / بروم آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که از ریشه بالا برد / بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونانیان / بر آسود از رنج راه دوان
ز دل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
[illegible] و سپه فراز آمدند / سوی لشکر خویش باز آمدند
جداگانه هر یک ز گردنکشی / بر آورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بخود سرکشی گردنی برنهاد
بیاد سکندر زدند نقل و جام / خرد او بمجلس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید / بر آورد گنج سعادت کلید
ز دانش گرانمایه سازی کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت سکندر جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بود کان مرز و بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دوم نوبت آن شد که بی راه و ده / روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین نیمه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج / بسی کردم از فکر اندیشه خرج
از آن در که یک یک برو بسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیکجای در رشته آرند باز / پر از در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر کشوری / ز قانون حکمت برو دفتری
همه ساقیان و گزارش گران / که بر بزمشان دم کران تا کران
نشستند هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که با راستی یافتم / بزر و زیور راستی تافتم
سخن کان نه با راستی سر بود / بود خوار اگر مایه پرور بود
کجا چشمه ای پیر کهن / غلط آمد او از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر باره باز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست / مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر بر آرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد امان / چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ ازین نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از نسفته طبع پر / چو فیروزه فیروز در پای در

زمین

ز هر باغ آرم گلی نغز بوی
ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن زود گردد گزارش پذیر

در خاتمه کتاب شرفنامه سکندری گوید

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
بمن ده که یاد آرم از بزم شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر ملکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بر او تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست
بتربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع نشین و مثلث نشان

چو دریای ثالث نظر سوی خاک
ز ثالث مثلثه جهان گشت پاک
چو سیاره مشتری سربلند
نظرهای او یک بیک سودمند

ز هر سروری آن جهانشاه خواه
جهانرا ز چندین ملک یادگا
ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه عبده بر درش

جهانرا بنیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
ببزم آفتابیست افروخته
برزم اژدهایی جهان سوخته

ز روشن دلی که دارد صواب
بدو چشم روشن شدست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین آورد
سر آسمان بر زمین آورد
فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
ز هر سروری تخت شد سربلند
نثاری بردم شتر بار او
که در نظم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری
ز اسکندری هم به اسکندری
بقا باد شه را بنیروی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد در جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر
سری اسپرد سروری مهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت
که باشی سزاوار این تاج و تخت
ندارد ز گیتی کس این دستگاه
که زیبی و زیبند سزاوار شاه

ازین کوزه گل کز آبی چکید
درین شرف درها کی آید پدید
نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را گزارش بنام تو کرد

نم چشمه در سنگ خارا ازو
چو ابر تنک لؤلؤ در بار بیش
بمان پیش تخت تو مهمان کیش
سر چون تو درویش سلیمان کیش

ببین تا بانگ طاوس پرواز او
که چون گریه آید ز آواز او
بدان بلبل خویش بین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم
بنام تو کردم من این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
نوایی سپرایم در ایام تو | که ماند درو پهلوانا نام تو
زر پیل وار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست

مرا بادپا تند و منزل دراز | مرا داد توفیق کفش فراز
چو نعمت فراوان و عمرت دراز | نخجی تو بر دست آنکه خواهد بکی

زهی خسرو اسکندر کائنات | یکی مملکت یافت دیگر حیات
تو سرفرازست تاج سری | کند بخت را با تو این سروری

ازان پیشتر کاوری در حساب | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | نعیمی و کر باش و فیروزمند

همه عمر در کامرانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که جان داروی نوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد



کتاب خردنامه سکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز

رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون

برازنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی و دانایش دلپذیر

ورای همه بوده بود او / همه رشته جوهر آلود او
بحکم آشکار و بحکمت نهفت / شناسنده حیران او وقت گفت

یکی کز دوی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه بود در هست از و ناگزیر / نبود کس او هست منت پذیر

همه آفریدست از نعمت پوست / بر آن آفرین کآفریننده اوست
بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند از این حکمت آگاه نیست

گرت مذهب اینست که بالا بود / ز تعظیم او زیر تنها بود
وگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نخواند کسی زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن / ز زیر و ز بالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن را دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر

بهر چه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نباید کشید
دلی افروزان کند چون چراغ / نهد بر دلی دیگر از درد داغ

یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان در آرد بماه
همه پری پیش او اندکیست / بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه گویی بر او چه تنگ گاه ترک / چه بالا و زندگانی چه مرگ
نگویند خاکی کس ار دیدنیست / نه بر آب نقشی توان بر نبست

خدا اوست کز خاک آدم سرشت / بر آب چنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست

شومند از و جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودنی از بود او هست نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

خدایا تویی بنده را دستگیر / نبود بنده را از خدا ناگزیر

[illegible]

تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای جان بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده

ترا خواهم از هر مرادی که هست | که آید ز تو هر گشادی که هست
چو هستی تو از چرخ و انجم چه باک | چو هست آسمان بر زمین ز خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت | حوالت چرا شد بقا بر بهشت
از آن خود نباشد ازین خوبتر | چو آن خوبتر گفتی این خوبتر
در آن روضه خوب ده جای ما | بهر نقش با خوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس | تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی را امید | یکی روسیاه و دگر روسفید
بدان تا ز باغ تو یابد بری | تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره در خویشتن | که گویم ترا این و آن ده به من
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی | چو یابم تو بخشنده باشی او
تو مستغنی از هر چه در راه تست | نیاز همه سوی درگاه تست
چو برآشنایی گشادی درم | مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان | که یابم فراغی ز چشم کسان
چو مردانه شب چراغ توام | چنان دان که مرغی ز باغ توام
ببین گرچه خردم من زیر دست | بزرگی کن آخر بزرگیت هست
من آن ذره خردم از دیده دور | که نیروی تو بر من افکند نور
بنیروی تو چون پدید آمدم | در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن | دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه | بآخر سخن نیز بنمای راه
صفایی ده این جان تاریک را | که بیند این راه باریک را
برانم کزین راه در تنگنای | بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من | که خشنود گردی ز گفتار من
چو با راه خشنودی آیم برت | نه پیچم سر از گفت پیغمبرت

در نعت حضرت رسول علیه السلام

محمد که بی دعوی تخت و تاج | ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره نشین | که او تاجور بود در شرع دین
تنش محرم تخت افلاک بود | سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار از روشناس | زمانه بدو هست چندان سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت | رهاننده از دوزخ سنگ زشت
سپیده دمی در سر کاینات | سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نکردی سپر از طاق عرش | که بر تیغ دریدی زمین سر فرش
نیرزد بخاک سر کوی او | سر ما همه یکسر موی او
زمان رنجه و راحت اندوز ما | چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده بهر دلی کان شکست | شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران | گزیده ترین جمله پیغمبران
گر آدم زمین سود از آن خاک | شد آن گنج خالی ز مینوی پاک
گر آمد برین ماه یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سر چشمه جان گذشت
وگر گرد یونس بماهی شکاف | زمین بوس او کرد ماهی و ماه

ردا داد اگر دور درعی گذاشت   محمد ز دراعه صد درع داشت
اگر مهد عیسی بگردون رسید   محمد خود از مهد بیرون دوید

توان چشمه کآب تو شست پاک   بدان آب شسته شدی روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش تویی   جهان درد زو شد طبیبش تویی

طبیبت بهی روی آب و رنگ   ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان   نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست   بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یکقطره خورد   همه ساله شد ایمن از داغ و درد

مبادا کزان شربت خوشگوار   نباشد چو من خاکی جرعه خوار

گفتار در سبب نظم کتاب

بهر مدتی گردش روزگار   ز طرزی دگر خواهد آموزگار

درآهنگ شیشه گر رو کند   نوایی دگر در جهان نو کند
بدان پیکر از ماه افسونگری   ز پرده برون آورد دیگری

بیاری درآید چو بازیگری   کند خلق را مدتی دلبری
ز بیگونه رنگ خطان سخن   کند تازه تاریخهای کهن

زمان تا زمان خانه نخل بند   سپر نخل دیگر درآرد به بند
چه کم گردد از گوهری آب و رنگ   وگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس من آتش پیکرشناس   همین تازه رویی پس از روی پاس
من آن توسنم کز ره چاکری   رسیده ز تندی بفرمان بری

چه گنجینه کان ارمغانیم هست   دریغا جوانی جوانیم سست
چو از آکل نعل را بر شست   چو پری سپید نعل در آتش است

دران کوره کآمینه روشن کنند   چو بشکست آمینه خوش کنند
وگر مرا گو سخن گستر است   سروش سراینده بازیگر است

ازین بیشتر کز سخنهای نغز   برآوردی اندیشه از خون مغز
سراینده داشتم در نهفت   که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون آن سراینده خاموش گشت   مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید   همه از شقه کار شد ناپدید

چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت   سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاری   درآرد بمن تازه گفتاری

در اندیشه این کنج تنگ گاه   هم از تیغ آن شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه را هم گرفت   شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریکتر   رهی از سر موی باریکتر
دران شب چگونه توان کرد راه   درین ره چگونه توان دید چاه

فرس پا بسته راند بر رود نیل   سر پاسبان مانده در پای نیل
زمین سبزه کاه هو بیخته   ز ناف زمین نافه ها بیخته

نه شمعی که باشد ز پروانه دور   نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته بسودای تنگ   سیه تر ز سودای آن شب برنگ

بغواصی بحر در ساختن   که اندوختن گاهی انداختن
چو خواهم گذشت از شب دیریاز   دو پاس دگر مانده بر یک دراز

شتاب فلک را شب آهسته شد   خروسان شب را زبان بسته شد
مسیحا صفت زخم لاجورد   گه ازرق برآورد و گاه زرد
عمادی خوی آن خواجه ارجمند   که شد قد قایل بدو سربلند
ندیدم کسی در سرای کهن   که دارد خبر او در سخا در سخن
بود مدبری کان حسب را جهان   نبرد ننگ خود دارد از میهمان
زنگ قایل چند را بد سخن   چه خرما گشاید ز ریگ نخل بن
شبی چه شب چون یکی ژرف چاه   فتاده در او رخت خورشید و ماه
من از دولت شه کمندی بدست   گرفته بسی آهوی شیر مست
رصد بسته بر طالع شهریار   سخن کرده بر ساعت نیک یار
در آن وحشت آباد فرخ پذیر   شده دولت شه مرا دستگیر
چو زرین سراپرده آفتاب   نخرشته کوه بر زد طناب
سریری بآیین ایرانیان   زدم بر سر کوی روحانیان
می و نقل و ریحان مرا همنفس   ضمیر و سخن بود و در دل هوس
درآمد بنغزی بدین ارجمند   فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
بهم آتش و شیر هم گوهرند   که از دام و دد سر چه مانند خود زنند
که از لطف بر ساختم زیوری   که از گنج حکمت گشادم دری
دگر باره بر گوشه دم کمین   بپرداختم مغز گنج از زمین
شرف نامه را تازه کردم نورد   سپیداب را ساختم لاجورد
باول چه گشتم باخر درست   شکسته چنین کرد باید درست
فروشنده جوهر آمد پدید   متاع از فروشنده باید خرید

من از کلک شب در این دیر تنگ   همی فهم حلقه هفت رنگ
مرا کاول این پرورش کار بود   ولی نعمتی در پس یار بود
همانا ز گنج سخا کرد در   ز درج سخن بر سخا بست در
عطارد که مهر در و مشتری   بدین مهر بردارد انگشتری
فرو بسته کاری بر اندیشمی   ز کس غمگساری نه کس محرمی
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد   شناور در این برکه لاجورد
شبی کز سیاهی من مایه بود   گر و نور و ظلمت سیاه بود
در افکنده طرحی بر یاشی ژرف   بطرح اندرون ما میان شگرف
بدان تا کنم شاه را پیشکش   بر انگیختم خیل چین چش
گهرجوی اندیشه جان رسید   جگر خورد و دل را بپایان رسید
من آن شب نیاسوده برخاستم   تا سود کی زمی آراستم
سماطی کشیدم بترتیب نو   بر او کردم اندیشه را پیشرو
سرم چون ز می یافت مستی گرفت   سخن با سخاهم نشستی گرفت
دو جا مرد باید که باشد دلیر   یکی نزد آتش یکی نزد شیر
چو بر دست من داد نیک اختری   دف زهره و دفتر مشتری
جهانی نکو بر برار استم   که چون شاه گوهر خریدار استم
بدعوی دروغی بنا بد نمود   بدو داستان نیک توان آزمود
دگر باره این نظم چینی طراز   ببین تا کجا میکشد ترکتاز
بسی سالها شد که جوهر پرست   نیاورد از نیکوئی گوهر بدست
چو فرموده شه باغی آراستن   سمن کاشتن سرو پیراستن

به سرسبزی شاه روشن‌ضمیر / به نیروی فرهنگ فرمان‌پذیر
یکی سرو برخاستم در چمن / که بر یاد او می خورند انجمن

ولی با بداندیشه‌ها تیزبند / بریدن خامه ز نشتر گزند
سخن گفتن آسان از آنکس بود / که نظم منش از سخن بس بود

کسی کو جواهر برآرد ز سنگ / به دشواری آرد سخن را به چنگ
غلط‌کاری این خیالات نغز / برآورد جوشش دلم را ز مغز

ز گرمی سپر مر برآرد دو گرد / ز خشکی تنم را نمک سود کرد
به ترتیب این بکر شوهرفریب / مرا صابری باید و شه را شکیب

که آموخت این مرزه زیر زند / که سازد نواهای هاروت‌بند
بدین سحر کو آب زر و شب برد / بسا زنده را کاتش مرده برد

کجا قطره تا در به دریا برد / خر آرد و زین بصره خرما برد
من آن نارم این طاق شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا چیده خواران من / زمین سرور رسته باران من
چو سایه که منحار دارد ز نور / وزو دارد آتش ز خویش دور

زمین گرچه شوریده شد خوانشان / هم از فیض خوی منست آبشان
همه صرفه‌خواران صرف منند / قباله‌نویسان حرف منند

مرا دار این فیض از آن یافتم / که روی از در چشمها تافتم
به خلوت زدودم ز پولاد زنگ / که مینا بدزدد ز یاقوت رنگ

چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده باد شد جای خاک
نخواندی که آن صیقل چین‌نگار / چگونه بستد رومیان را حصار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد در آنچه فرزانه بود / که برناید از هیچ روزانه دود

بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا خیر کان در دل آرد هراس / سرانجام از آن گرد باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انجمن / برین نطع ترسیم زخون بحجن
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز

چو بارد هوا تر نماید در آب / نسوزاندن خرگه را آفتاب
چو در عادت خود براند حرف / هوا دور گردد ز باد لطیف

و یا خیزد از پری آب و آب / که باشد نفس آلذ که سطبر
بباید یکی آتش افروختن / بر و صندل و عود و گل سوختن

من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز آن یک وثیقت نگاه
خدا از پی بند گیتی آفرید / نخر بند کی باید از من برید

نه نیک و نه بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد نوا با نوازندگان

چو ابریشمی بسته بیند بساز / کند دست خود را بریدن دراز
دو گرست کاندر بریشم کشی / کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تند / یکی کاروان بریشم زند
دو باشند یکسان انگبین‌خانه را / فریبند چون شمع پروانه را

کند یک کس مایه خورد و خفت / بدزدی خورد دیگری در نهفت
یکی زان مگس کانگبین‌گر بود / به از صد مگس کانگبین‌خور بود

ازان پس که کارد شب چون سحاب ... چو دراج در ده صلای کباب
ز خرچنگ ماه طلب کرد کام ... که که سوخته دارد و گاه خام

اگر خوش بگیری بسوزی درو ... وگر بر نجوشی شوی خام نیز
سپهر اژدهاییست با مغز سیر ... بزخمی که اندازد از پای پیر

درین طشت غربال آبگون ... تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آبریز ... تو با او چو غربال شو خاک بیز

کجا خاکدان باشد آونگیر ... ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خمست این خم نیلگون ... که صدگونه رنگ آید از وی برون

اگر جادوی زخمه شد سوار ... خمی مین تو بر جادوان صد هزار
حساب فلک را بهم بر زدست ... که پستش بلند و بلندش پست

گهی زیر پا گاه بالای پاست ... اگر زیر و بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست ... که این پرده با کس هم آهنگ نیست

چه بازیچه کین چرخ بازیرنگ ... نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برارد بلند ... همش باز در گردن آرد کمند

چو روباه سرخ از کلاهش دو دم ... بخورد و سگان سیاهش دو دم
برین چار سو چند سازیم جای ... شکم چارسو کرده چون چارپای

سرانگاه بر چار بالش بهم ... گزین لشکر چار بالش بهم
رباطی دو در دارد این دیر خاک ... درون بر گروهی درو بی مغاک

نیاید کسی زان در اینجا فراز ... کزین در برونش نگردد باز
فسرده کسی کو درین چاه بست ... چو برف اندر افتاد و چون یخ ببست

خنک برق کو جان بگرمی سپرد ... بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت ... شبی چند جان کند و آنگه بسوخت

کسی را که گیتی نباشد درست ... شناور شدن واجب آمد نخست
شتابنده را آب صحرا خرام ... رو آورده به زانکه باشد حمام

جهان آن جهان شد که از مکر و فن ... که آب تو ریزد گهی آب من
سپهر آینه است از گرد داغ و درد ... که از زرق گیرد رنگ و گاه زرد

درین ره کسی پرده داند نواخت ... که هیچ از آن پرده داند نواخت
بر هر توان راه بردن بسر ... سر راه دارم کجا راهبر

چنان وقت وقت آیدم پیش ... که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد ... سرم بر سپر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی بدر میبرم ... بافسانه عمری بسر میبرم
بدین بیهده جا توانم رسید ... بآبی چنین در چه دانم رسید

برین چارسوی مخالف روان ... نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران ندارم بکار ... جدا مانم از مردم روزگار

مگر با چنین تن جوانی کنم ... بجان کسب زندگانی کنم
همان به که با مرکهن تازه ... نمایم بنقد روی اندازه

مگر باز بار کردن این بند را ... نیازارم این همرهی چند را
چو فیاض دُر زاید بموج ... ز کام صدف دُر برارد باوج

دگر باره دولت در آمد بکار ... دل و دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید ... شباهنگ بر صبح صادق دمید

در سبب نظم کتاب گوید

دگر باره تخم سخنگستر شد / نشاط سخن بر دلم تیز شد
چو دولت دهد بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روزه با روزگارست نام / کی روز وامانست کی روز دام
چو فرمان ده نقش پرگار کن / بفرمان من کرد ملک سخن

برانداختی گردم از رای چست / که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند

خرد کف انگشت بر و شهریار / که باشد پسندیده در شهریار
بداد و دهش چهره بازو بود / جهان بخشش بی ترازو بود

بموران به گر بود مور خوار / دهد پیل را طعمه پیل وار
نه چون خاکساری که مستی کند / نجانه زد و خام دستی کند

ره آورد موی فرستد به پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شود بد آب / از اندازه نشناختن شد خراب

که یکدو سر از پای نشناختند / بمستی کلاهی برانداختند
بزرگ کند و در خرده بسیار خرد / شکوه بزرگان ازین گشت خرد

سخنهای که دانش فزاید بجوش / ز طبل دریده برارد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار

کم و بیش کالا چنان بر منیخ / که حمال هر ساعت آید برنج
مکن بر کهن شاخ نو خیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را

مزن اره بر شاخ خورده درخت / که ضحاک را بین بی تاج و تخت
جهانراست چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب

بدریا رسد زرفشاند در دست / کند گرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برارد بلند / سر کیسه را گر گشاید ز بند

بجمانند این شاه بسیار هوش / که نازش خریست و نوازش فروش
ز بختی کوه تا برگ کاه / شناسند همه چیز را پایگاه

باندازه هر گرامی نه / دهاد و دهش را دهد پایه
از آن شد بر آوا فرین جای گیر / که در آفرینش ندارد نظیر

زمن هر کس این نامه را باز جست / بعنوان و نامه آمد درست
چرا دگر دیدم از خسروان / ندیدم در او جای خلوت روان

بسی دیدم از فقر زرد آه خسته / بسی سر بنا باکی انداخته
دری بر رعوی و خالی تهی / همه لاغر بها و بی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان / جگرخواره جان گی خوارگان
همه رشتها دیدم از لعل تر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون بنا بلند
رهی فشانی که از دور دست / هنوز تو می بینم از هر چه هست

در دعای پادشاه گوید

چراغ ارچه باشد هم از خویش نور / خداوند دارای دیشوان زدو
زان آتشه کالهداری دنیا / که دارد ز گنجینه و صد سپاه

کلهدار آن شد که بر سروری
نهد سر زمان از کلاه افسری

کلهدار عالم تویی در جهان
که از تست بر سر کلاه مهان

دماغی که آن در سر آرد غرور
ز سرها تو کردی بشمشیر دور

چو عالی بود رایت و رای شاه
همش نام فرخ بود هم سپاه

تو هی رایت از نصرت آراسته
زده وز رای تو برخاسته

ز منصوری رایت و رای خویش
همه کارها کرده بر جای خویش

کیان گر کله داشتند از بگاه
بسر بر سری اینک تو داری کلاه

تو کامروز از خلق فرمان دهی
بنفس خود از آفرینش بهی

ز کاوس و کیخسرو و کیقباد
توشی یادی از ایشان داد

چو در داوری پشتیبت هست
سزد گر شوی بر کیان پیش دست

برآری بدین سقف فیروزه کاخ
ازین پرده تنگ چشمی فراخ

بیاد نظامی یکی طاس می
خوری هم بآیین کاوس کی

ستانی بآن طاس طبعی نواز
خوش شاهانه ز محمود باز

دو وارث شمار از دو کان کهن
ترا در سخا و مرا در سخن

بوامی که ناداده باشد بدست
چو وارث ز وارث بآید درست

من آن گفته‌ام کز کیان کس نگفت
توان گفت کآن نیز نتوان نهفت

بگفتش مرا عقل توفیق داد
بخواندن ترا نیز توفیق باد

چو توفیق با مرد همره شود
سخن را یکی پایه در ده شود

بدین گل که ریحان باغ منست
در ایوان تو شبچراغ منست

برآرای مجلس برافروز جام
که جلاب بختت بدی خون خام

تو می خور بهانه ز من دور دار
مرا این شده خوی معذور دار

بآن جام کار دراندید هوش
همه ساله می خور ذتت باد نوش

دلت تازه باد و بخت جوان
تو بادی جهان را جهان پهلوان

براه تو در گردش روزگار
میفتاد چون چرخ گردان کار

بلندیت باد از چرخ کبود
که چرخ از بلندی نیابد فرود

دو تیغی برار ز صبح شمشیر تو
سپهر از زر بر رام در زیر تو

درفشنده تیغت عدو سوز باد
درفش کیان از تو فیروز باد

اگر چه من از بهر کار بزرگ
فرستادمت یادگاری بزرگ

مباد از تو خرم کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاد دار

نشستن سکندر بر تخت داد و دگر صفات

سر فیلسوفان یونان گروه
جواهر چنین آرد از کان کوه

که چون بکره آفتاب گیتی نورد
ز گردش یکی گیتی براورد گرد

بیونان زمین آمد از راه دور
وطلکاه پشینه داد نور

ز رامش سوی دانش آورد رای
پژوهش گری کرد با رهنمای

دماغ فلک را باندیشه سفت
در بستگیها گشاد از نهفت

سخن را نشان جست رهبری
ز یونانی و پهلوی و دری

ازان فارسی فرخ خسروان
که با یاد بودش چو آب روان

زد یکسر ز بانهای هر مرز و بوم
چه از جنس یونان چه از جیل روم

بفرمود تا فیلسوفان همه
کند آنچه دانش بود در جهت

ز هر دو بدانش گرامی رسید / وزانجمله دریای آمد پدید
نخستین طرازی که بست از اساس / کتابیست کان هست کیهان‌شناس

دگر دفتر بزم روحانیان / گروزنده مانند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردندی آهن چو موم

کسانی که آن صفر برخوانده‌اند / بتکبیر ازو چهره‌ها رانده‌اند
خبر یافتند از ره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر

کنون زان صحیفه‌های گوهرفشان / برون از طماخش نمی بی نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای / پدید آمد از شاه گیتی‌گشای

بآن کاردانی و کارآگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند / که داناست نزدیک ارجمند

نجوید کسی بر کسی برتری / مگر کز طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود

قرار آنچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
ز دولت بدانش روان کرد مهد / جهان سعی دانش نمود عهد

ز فرهنگ آن شاه دانش‌پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و در نامه دانش نگشت

سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / بطاعتگهش پیش نوبت نشست
نهانخانه داشتی از ادیم / برو بیسج سندی از زر و سیم

یکی خرگه از شوشه سرخ بید / دران خرگه افشانده خاک سپید
دلش چون شدی سیر از آن دامگاه / دران خرگه آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی ز سر / بسجده مسکینی بستی کمر
زدی روی بر روی آن تربت پاک / برآوردی از دل دمی دردناک

ز رفته سپاهی برآراستی / بتابنده هم یاری خواستی
بران فتح کاقبالش آوردی پیش / ز فضل خداوند نه ز جهد خویش

دعا کردنش چون در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی / نیارد مگر مغز پالودگی

چو صافی بود طبع مقصودخواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک‌رایی گرفت

نه زان غافلان کز درود و می / بدو سنگ را برنگیرند پی
بکس بر کف جور نگذاشتی / جهان را به پیران نگهداشتی

اگر پیرزن بود اگر طفل خرد / که دادخواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او

نبد پر کار آگهان دم‌گشای / ز کار آگهان کار عالم‌گشای
وگرنه یکی ترک رومی کلاه / بهند و بچین پس کی زدی بارگاه

شنیدم که هرجا که راندی چو کوه / نبودی سر خالی از لشکر گروه
ز پولادخایان شمشیرزن / کمربسته بودی هزار انجمن

وز افسونگران چند جادوپرست / گر ایشان شدی بند بازو درست
زمان‌آورانی که وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب

حکیمان باریک‌بین پیش از آن / که در انجام اندیشه خویش از آن
ز پیران ابدسی بیک مرد / که در شب دعایی تواند کرد

314

به پیغمبران نیز بودش پناه ** وزان جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی ** بمشکل گشادن فراز آمدی

زنیش کو که صف آراستی ** ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی ** دران شغل یاری نمودی بسی

بچندین قران یاری ارزش ** گشاده شدی آن گره زو درش
بتدبیر پیران بسیار سال ** بدستوری اختر نیک فال

چو زینگونه تدبیر ساز آمدی ** دو اسبه بغرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش ** که پیچیدی از سخت کوشیش گوش

به پیغام اول زر انداختی ** بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمنی زر بودی دشمنش ** بآهن شدی کار چون آتشش

گر آهن نبودی بر آن در کلید ** بافسونگران چاره کردی پدید
گر افسونگر از چاره سر تافتی ** بمردی بدان در فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند ** ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم ار ز چاره سراسان شدی ** بزهد و دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آزارش ** به پیغمبران بودی آن کارش
وگر زین همه بیش بودی شمار ** بایزد پناهیدی انجام کار

پناهنده بخت بیدار او ** شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدش ** نمودار عبرت بکار آمدش

ز بزم طرب تا بشغل شکار ** ندیدی بازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد ** در خرمی بر جهان باز کرد

برامش نشستند رامشگران ** کشیدند می گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه ** که شه را در او پیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی هفت رنگ ** چو گل تازه بودش بر اورنگ
تماشای آن حلقه نغز کار ** بر آن جامه زد تا بشب روزگار

بر آن جامه چون گل افروخته ** ز گرما پس خام آتش دوخته
ز بس خنده دوده تاراج کرد ** وشی پوش را جامه شد لاجورد

چو خندید بر نکته گر تار و پود ** سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد پاره دگر ** وشی زیر کرد آستر بر زبر

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت ** بدو گفت کای مرد بدسرشت
چرا ابره سرخ گل ریختی ** بخار مغیلان در آویختی

سریرت چرا گشت تن پلاس ** چو داری هشی پیش گوش شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد ** بجان و سر شاه سوگند خورد

که آن جامه هست آنچه بود ار نجیب ** ز پوشش دگرگونه نقشی نهیب
جز این نیست گر نو عمل کرده‌ام ** درون را به بیرون بدل کرده‌ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه ** خلق شدم چون درون شد فراه
شه از پاسخ مرد دستان سرای ** فروماند سرگشته لختی بجای

از آن پس که خلقان او پاره کرد ** بخلقش کرم پیش از اندازه کرد
ز گریه بپیچید و در گریه گفت ** که پوشیده به رازها در نهفت

گر از رازها پرده گشاید بند ** بگیرد جهان در جهان بومی کند
چو از نقش پیدای و مانی طراز ** سر عیبه زنبیان گشایند باز

بر آواز نای درین مجمر نقره پوش   چو عود سیه بر نیارم خروش
که خوبان بخاکستر عود و سپید   کنند از سر خنده دندان سپید
بیا ای مغنی ره دلپسند   بدو تار آن ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهائی دهد   بتاریک شب روشنائی دهد

در سبب آنکه سکندر را ذوالقرنین چرا میگفتند

برآر از دل تنگ مانی غم بدر   بریم آن دو دم را بشادی بسر
سخن را نگارنده چرب دست   بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان گفت نام   که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جسم   دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر کان بسیجیده داشت   دو گیسو ابر پشت پیچیده داشت
سماعیل دیگر که در وقت خواب   دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز آموزگار   که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف   ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد جهان   نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند   بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش   برآراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکر نگار   یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از پس هیکل آمیخته   بر و لاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان مرد هیکل شناس   دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کاید از آتشش   فرشته بود بر چپ و بر راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری   که بردار دو گیتیش مشتری
ز یونان بدیگر بلاد اوفتاد   حدیث سکندر بدو کرد یاد
خبر رفت از ایشان بهر مرز و بوم   برآرایش رستگاران روم
عرب چون بر آن دیده بنگاشتند   سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کان دو قرنش درست   نه فرخ فرشته که اسکندرست
از آن روی در سیرت افتاده اند   که صاحب دو قرنش لقب داده اند
جز این نیز گفت آن خداوند هوش   که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج آمیخته   ز زر داشتی طوقی آویخته
ز در گوشش آن گنجدان ساختی   چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز هر تراشی که بودش غلام   سوی گوش او کس نبردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت   بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز   بپوشید کی موی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد   بدو مرزبان زنگ آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه گوش   بگوش آورم کاورد کس بگوش
خیانت دهم گوشمالت بنفس   که تا گفتنی را نگوئی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد   سخن را ز بانش فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان   چو گنجش نهان داشت در دل نهان
ز پوشیدنش تا نشد روی زرد   که پوشیده رازی دل آزرده کرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ   ز دلتنگی آمد بدشت فراخ

به خوله دید چاهی شگرف / فکند این سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد به آهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی
چنین شد جهنده کزان چاه جست / بر آهنگ آن ناله نایی برست
ز چه سر برآورد و بالا کشید / همان سست دستی که بالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه / نیی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود در اندیشه نگذاشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته شد شاه روزی به دشت / بر آن دشتبان بر چوبان گذشت
نیی دید کز دور میشد شبان / شد آن مرد شوریده زمزم زبان
چنان بود در ناله نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی چنان گرم گشت / که باد خشم او نرم گشت
در آن وادی و ساعتی نی فشرد / بر آهنگ و سامان او پی نبرد
شبان را بخود خواند پرسید راز / شبان قصه نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند / که شیرین‌تر است از نیستان قند
به زخم خودش کردم از زخم پاک / نشد زخمه زن تا نشد زخم پاک
درو جان هم و عشق جان من است / بدین بی زبانی زبان من است
شگفت آمد آن داستان شاه را / بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از تیغ / وگرنه سرت را برد وصل تیغ
تراشنده کین داستان را شنید / به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین به نوک مژه راه رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد / که بر گوشم از عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفته جز آن با کس ای نیک رای / وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفته او / درستی طلب کرد در گفته او
بفرمود کار دو رقیب شگرف / نی ناله پرورد زان چاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه / همان راز پیشینه بشنفت شاه
شد آگه که در عرصه گاه جهان / نهفته نشد هیچ کار نهان
به نیکی بپرورانیده را یاد کرد / شد آزاد و ز تیغش آزاد کرد
جنانی که از غنچه لعل و در / شکوفه کند سر چو آن گشت پر
نخاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیار اول صبح جام / بزن زخمه پخته بر رود خام
دران زخمه کو دل در آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

حکایت سکندر و چوپان

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه / نشستا زرگاه روزی بگاه
همی داشت تابنده چون آفتاب / ز بحران شب قندز رخ و تاب

بطاق دو ابرو در او رو خم — گره بسته زرخنده جام جم
شکسته جهان کام در کام او — رسیده ز نومیدی انجام او
دل شه که آئینه بود و پاک — ازان دردمندی شده زرد ناک
بفرمود تا کاردانان روم — خرامند ز دانش بهر مرز و بوم
مگر چاره آن پریوش کنند — دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند — دران داوری که فراهم شدند
دران تب بسی چارها ساختند — تنش را ز تابش بپرداختند
نه آن درد و تب را ز تنش گشت به — نه زاری شه دور گشت آن گره
ازانجا که شه دل در او بسته بود — ز تیمار بسیار رنجسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام — که شوریده را کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت — نظر کرد ازان بام در کوه و دشت
دران پستی از حصن بام بلند — شبان دید در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش — کلاه و سرش بود کافور پوش
دران دشت میگشت چون مشعله — گهی در کنار وی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی برگشاد — که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست — بران خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند — شبان را بخواندن سر انداختند
برآمد شبان تا بنزدیک شاه — سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان سید اسکندر است — نمودار فالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که پرورده بود — دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند — بتحسینش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت — فرو خوان یکی قصه سرگذشت
که دلتنگم از گردش روزگار — مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر — بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پر نور باد — ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار — ز بهر چه در خاطر آرد غبار
بدان تا سخنگو بدان ره برد — سخن گفتن او بدان درخورد
پسندید شاه از شبان آن سخن — که آن قصه را باز جست اصل و بن
بگفتا ز سرداد و دین پروری — سخن چون بپایان بسر پروری
چنین گفت کآنگه که بودم جوان — نکردم بجز خدمت خسروان
دران بزم داران که من داشتم — وزیشان سر خود برافراشتم
ملکزاده بود در شهر مرو — به طلعت چو خرامنده سرو
سهی سرو را کرده پا مال پست — دماغ گل از خوب روییش مست
عروسی بیازی پرستان او — گرو بود خرم شبستان او
سهی سرو لرزنده چون سایه گشت — بداغ جگر خلق نومید گشت
ملکزاده چون دید کان دلستان — بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان سر بپایان رسید — ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی — گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود از اندیشه دور — بیابانی از کوه و از شهر دور
بسی وادی و غار پیران درو — مقام پلنگان و شیران درو

درو رستنی از بیخ و برگ / بنام آن بیابان بیابان گرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان / دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را دران شوره دشت / تا او آگه خویشتن بازگشت
ملکزاده زاندوه آن بخت سخت / سوی آن بیابان گرائید رخت
چو دزدان ره روی انبار بست / سوی او خرامید شمعی بدست
به نشناس ناکی بروز بلند / برو حمله آورد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع بروی جوان
نهانخانه داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی زاستواران برو بر گماشت / کزو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وزین عیش جز پیش خصمش نبود
ملکزاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست بر بسته بند
فرو ماند سرگشته در کار خویش / که نارفته چون آمد آن ماه پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او / کمر بست در چاره کار او
عروس تنش دیده را چاره ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت نگهبند پاس
پریرخ ز درمان او خیره گشت / وزان تاب آن تب بیکباره رست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملکزاده را جوید از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد شه نظر بسته را / مهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بر انداختش / دران بزمگه برد و بنواختش
ملکزاده چون یکزمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ و تاریک گشت / تنش حور حاصل شد و هم بهشت
چگویم که چون بود ازان خرمی / بود شرح ازین بیش نامردمی
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص
شهنشه چو گفتش بیان کرد گوش / بمغز رسیده درآورد هوش
براسود ازان رنج و آرام یافت / گران تحفه   می خام یافت
که ای مهربان ماه خسرو پرست / باقبال شه عطسه دادور دست
شبان چون سگخوابی بر ساخت / مدارای شاهانش شاهی بساخت
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصها رو توان در نوشت
هنر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شتابنده گرمست شوریده مغز / نبهره شناسد ز دینار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب / بخاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی نغمه بنمای زود / گر اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان برکشش آن مه نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه سمن تن کنیزک که خاقان بسکندر داد

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو تمام / هنر پیشه ارجمندش بنام

ز یونانیان محتشم زاده‌ای / ندیده چو او گیتی آزاده‌ای // خزینه بسی داشت خوبی بسی / به یونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند با رای و فرهنگ و هوش / به تعلیم دانا گشاینده گوش // ارسطوش فرزانه خود نام کرد / به تعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص / گزو دید غمخوار کار اخلاص // کنیزی که خاقان بدو داده بود / بروس آن همه رنجش افتاده بود
بدو خوب روی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل به اندیشه داد // چو صیاد را آهو آمد به دست / نشد شیر از آن آهوی شیرمست
بدان تا که چینی چنان دل سپرد / که هندوی غم رختش از خانه برد // ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد به تعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس // که گویی گره زد هنرپیشه را / چو شورید در مغزش اندیشه را
به تعلیم او بود شاگرد صد / گر آموختندی ز نیک و ز بد // اگر از سمندش نبودی بجای / نبودی ندیدی ره رهنمای
سراینده را بستگی شد سخن / گران سنگ نو بود نقد کهن // وگر بودی او یک تنه یادگیر / سخن گوی ار بگشادی ضمیر
نوشنده یک تن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود // هنرپیشه پیش خرد اوستاد / که چونست گر خود نیاری بیاد
چه مشغولی از دانش بازداشت / به بی دانشی غم نتوان گذاشت // چنان بازداد از سمندش جواب / که بر تشنه راه زد جوی آب
مرا شیرتر زین که بنواخت شاه / بس از دست چینی کنیزی چو ماه // جوانی و زانسان بتی خوب چهر / بدان مهربان چون نباشد به مهر
بدان صید وامانده‌ام چون شکار / که یکدل نباشد دلی در دو کار // چو دانست استاد کان تیزهوش / به شهوت پرستی برآورد جوش
بگفتا بر آن پرچهره ز آتش من / بباید فرستاد در انجمن // ببینم که تا راح آن رنگ تا / برآرد سر از علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد تا بت بدانای پیر // برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان را گزایش کند / پی آنکه خون را فزایش کند // بپرداخت از شکل او مایه را / دو تا کرد تهی سایه را
فضولی گران مایه آمد به زیر / بطشتی در انداخت دانا دلیر // چو برگرد از اخلاط آن مایه طشت / بتی خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد از نقره زیبق آب و سنگ // نخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
گرستان دلارام خود را نباز / ببر شادمانه سوی خانه باز // جوانمرد چون آن صنم شکربست / با استاد گفت آن زن زشت کیست
کجا آنکه من دوستارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم // بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را بر گرفت / در آن داوری ماند گیتی شگفت // بدو گفت کین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو

دلیل آنکه تا بسکر آن کنیز
ازین بیع دمی بود چست عزیز

چو آن مایه از تن نمیدانمش
بصورت زن نیستی خواهمش

چه باید ز خون خلط پرداختن
بدین خلط و خون عاشقی باختن

مر آن آب خود را درین تیره خاک
کز آن آب شد آدمی تابناک

در آن قطرهٔ آب نا ریخته
بسی خرمیهاست آمیخته

بچندین گهر آن وحشی نهاد
بده خرمن عمر خود را بباد

یکی جفت همتا ز انس بود
که بسیار کس مرد بیکس بود

از آن مختلف رای شد روزگار
که دارد پدر هفت و مادر چهار

چو گیرد یکی خواهی که باشد پسر
چو دل باشد یک مادر و یک پدر

چو دیدار همدستش کش دانای روم
چگونه کشید انگبین از موم

بقدری چنین پای او بوسه داد
از آن پس نظر سوی دانش نهاد

ولیکن دلش میل آماده داشت
که آنچ فرستنده دلخواه داشت

دگر ره چو سبزی در آمد ز شاخ
چمن سرو را گشت میدان فراخ

بنفشه دگر باره شد مهر گوش
سر نرگس از مستی آمد بجوش

گل روی آن ترک چینی شکفت
شمال آمد و راه بتخانه رفت

دل ار همدمش در آمد بکار
چو مرغان پرنده در مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش
در عیش بگشاد بر ناز و نوش

رهی از رباآن پریچهره رست
کدامین کسی کو نهان خون گریست

عتاب خود استاد از و دور داشت
دلش را ز انداز عشق معذور داشت

چو بگذشت زین داستان چند سال
غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامن خاک ریخت
سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پریزاده را
چنان چون پریزادگان باده را

ملک پیشتر زین که آزاده بود
از آن کنیزی مرا داده بود

همان مهر و خدمتگری پیشه داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده ز رخش ماه را
فرس طرح داده بسی شاه را

خجسته گلی خون من خورد او
نه جز من کسی در جهان مرد او

چو چشم مرا چشمه نور کرد
ز چشم منش چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود
که نابود گفتی که هرگز نبود

بخشنودی کان مرا بود از او
چگویم خدا باد خشنود از او

مرا طالعی طرفه هست از سخن
که نو میکنم داستان کهن

در آن عید کان شکرافشان کنم
عروس شکرخنده قربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلوا بسی خانه پرداختم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
دگر گوهری کردم اینجا نثار

کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس

به از نام اندوه پیشینه بیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره پاسبانی بزن
مغانه نوای مغانی بزن

من بی نوا را بر آن تنگ نوا
گرامی کن و گرم کن هوا

قصه ماریه قبطی که اکسیر آموخته بود با حکیمان

که قبطی زنی بود در ملک شام / ز میری پر ماریه اش کرده نام
بسی قلعه نامور ساخته / ز بیداد بدخواه بگداخته
بدو گشته بدخواه او چیره دست / نگارش در آورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برده خود را پناه / در آن داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
از آن دادخواهی هراسان شده / برو دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر چست بست
بجد مسکری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان بآیین پرست / جز او کس نشد محرم آب دست
ز هر هنرکاری که بود اوستاد / نظر بست هر کس که او رخ گشاد
ز دستی چنان کآب از او میچکید / خرابی که بر دستش آمد بدید
چو زن دید کاستاد هنرگاه / ز کافور او گشت کافور خواه
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از دانش آموختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی دُر بدان دُر ناسفته سفت / بسی گفتنیها که ناگفته گفت
از آن علم کاسان نیامد بدست / یکایک خبر دادش از هر چه هست
زنی دانش آموز دانش پرست / چو لوحی ز هر دانشی درنوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم بنا را نیارد بجای
بآن داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود برگ و راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بآن جوهر آموخت اکسیر زر / باکسیر خود کرد اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه سیر گشت / لقب نامه عمر اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنان دادش آنگاه راه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از ساده باج / که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری چنان شد تمام / که گردی ز نخچه از سیم خام
ز بس سیم کان سیمتن ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد
چو زر در ترازوی آن کس چه سنگ / که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکرگهش کس نیامد بدست / که بر بارگی نعل از زر نبست
بدرگاه او هر که زر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که زر بور را انباشتند / سگان از زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدینار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش که ای کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
ندانم چون دیگران پیشه / مگر در جهان گردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده ایم / بقوت یکی روزه درمانده ایم

تواند که بانوی عاج‌چند نواز
گشاید بابر در گنج باز

درآموزد از رای مدبر خویش
با چیزی از علم اکسیر خویش

جهانرا چنین گنج کو بیست
کلید در گنج با سر کیست

مگر قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم

ز کارفرمای روشن ضمیر
بآن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ

عروسانه بر شد بآن جلوه‌گاه
پرندینه بست بر گرد ماه

برآمود چون نرگس و مشک بید
بموی سیه مهرهای سفید

صلیبی دو گیسوی شکین کمند
دران مهره آورده با پیچ و بند

بنظارگان گفت کای سوی من
ببینید در طاق بر روی من

بود از اکسیر پنهانیم
ببینید در صحن پیشانیم

نیوشندگان راز دران داوری
غلط شد زبان زبان آوری

یکی گفت اشارت بآن مهره بود
که در آب تابنده چون زهره بود

یکی راز پوشیده از موی جست
که آن مهره با موی بد از نخست

گرفتند سر رشته پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را

ازان هر یکی رادمی می‌شمرد
بفرهنگ دانا کسی پی ببرد

دگر روز خواهش برآراستند
دران باب فصلی دگر خواستند

پریروی طاق منظر نشست
نشاندان پی خنده را زر دست

سخن راند ازان گنج درخاسته
چو سربسته گنجی برآراسته

حدیث سرکوه و مردم گیا
که بسیار زند از زر کان کیمیا

همان سنگ اعظم که سنگ زر است
سخن هین که چون کیمیا زرورست

نیوشندگی گرد مرمی بدید
دری آهنین قفل زرین کلید

بدانا رسید آن سخن گنج یافت
نهادان سپندند و رنج تافت

گران کیمیا را نظر در کجاست
کجای قلم کو سر کیمیاست

ازین کیمیا با همه چرب دست
دریغی نخندد آنکه خواهنده است

کسی را بود کیمیا در نورد
که خود عشوهٔ کیمیا گر نخورد

حکایت

شنیدم خراسانی بود چست
ببغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند بر کار کردان شگفت
خراسانی آمد دلش در گرفت

ازان دم که اهل خراسان کنند
ببغدادیان بازی آسان کنند

هزارش علم بود مصری خوام روم
زری کانچنان زر نباشد بروم

بسوهان همه یک بیک خورد سود
برانگیختش با گل سرخ زود

ازان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهرها این که چون مهره باخت

بعطاران مهرها بر شمرد
بمهر خود آن مهرها را سپرد

که این مهره در حقه بر آن
زهی مهره در روزنی مهره باز

بدینار آن با تو نفروختم
وزو کیسه پر دو بر دوختم

چو مروقت این را که دادی برنج
بده بار بخرم ز نی کان گنج

بپرسید عطار کین را چه نام
بگفتا طربک سخن شد تمام

زدکان عطار چون باز گشت
بافسونگری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر باز داد
که اکسیری آمدست استاد

علمهای من چون درآید بکار
یکی ده کند ده صد و صد هزار

همان استواران مردم شناس
بمن برگمارند و دارند پاس

وگر خواهم از راستی در کدست
ز مس خم و سرب و ز شمع و طشت

بافسون روباهی آن شیر مرد
ز زرنیخ را زنخام خورد

یکی کوره ساخت چون زرگران
ز مرداروی کرد چیزی در آن

هم آخر قیاسان آن بارگاه
بعطار پیشینه بردند راه

خراسانی آن نقرها کرد خرد
نمود آشکارا یکی دستبرد

سبیکه فرو ریخت در پای سنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

ز زر نیمه با سود همره شده
در آن کیمیای یکی ده شده

از آن مغربی زر مصری عیار
فرستاد نزدیک او ده هزار

گشند استواران بارز نبود
که نزدیک ما استوارست هست

خراسانی آن گنج بستد بناز
چو هندو کمر بست بر زرگران

بجست و بجستن نجنباندشان
چو زر خاک خاک نشاندشان

حدیث طربک بیاد آمدش
چو آن هرچه بشنید یاد آمدش

طربک چو تصحیف سیار زد
بیاموز معنی و مغنیش کیسه

درین داوری هیچکس دم نزد
که در بازی کیمیا کم زد

بشه بازگفتند کان ماده شیر
بصید افکنی گشت خواهد دلیر

ز پوشیده گنجی خبرداشتست
بآن گنج گیتی بنا داشتست

از آن پیشتر گنج زر ساختست
که قارون بخاک اندر انداختست

سیم واصل کیمیا در نهفت
بجوهر شناسی کسم نیست جفت

درستی صدم داد باید نخست
که گر دو هزار از من این صد درست

گراید ز من دستکاری شگرف
بیارند با من درین کار ژرف

خلیفه چو اکسیرسازی شنید
بعشوه زری داد و زری خرید

چو دهگانه ماند زان زر بجای
در آن دستکاری بیفشرد پای

فرستاد در شهر بالا و پست
طربک طلب کرد ناید بدست

گل سرخ را زو بدینار زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد

بکوره در افشاند و آتش دمید
بجا ماند زر وان دگر بر رسید

بگوش خلیفه رسید این سخن
که نقدی برآمد ز کان کهن

بامید گنجی چنین گوهری
بسی کرد با او نوازشگری

که آنرا بکار آوری یک زرای
که من چون آن با تو آرم بجای

در آن آزمایش که جست آمدی
بمیزان معنی درست آمدی

گریزه خانه را پی گرفت
شبی چند با غافلان می گرفت

خلیفه چو آگاه شد زین فریب
که برد آن خراسانی آن زر و زیب

خبر باز جست از طربک فروش
بخندید کان ظرفش آمد بگوش

هر افسون گر افسونگری شیوی
نگر تا بافسون او بگروی

سکندر بیونان خبردار شد
که در گنج زر مار را یار شد

ز نیکاردانی و سامان شناس
نداند کسی سیم او را قیاس

بافسونگری سنگ را زر کند
صدف ریزه را لولوی تر کند

گرش هر زبردست تیغ شاه
جهان زود گیرد بتیغ و سپاه

سپاه آورد دشمن از راه رنج ‌ ‌ سپاهی نکرد او مگر گرد گنج
چو آن آتش خشم شد منتهی ‌ ‌ به دستور دانا رسید آگهی

بسیجید در خدمت شهریار ‌ ‌ بسی چیزی آورد با او نگار
به بازار او شه شتابنده گشت ‌ ‌ ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

بتدبیر آن شد که از جان پاک ‌ ‌ بتدبیر دشمن برآرد هلاک
که آن زن زنی پارسا گوهرست ‌ ‌ جهانجوی را کمترین چاکرست

کمر بسته تست در ملک شام ‌ ‌ بگوهر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من ‌ ‌ بچندین هنر گشت شاگرد من

منش دل بدانش برافروختم ‌ ‌ نهانی درو چیزی آموختم
که چیزی بدست آرد از برگ و ساز ‌ ‌ که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز

ز روی طالعی دیدم آراسته ‌ ‌ خبر داده از گنج و از خواسته
خبر او سر که این صنعت آرد بکار ‌ ‌ جوی باز داد از گنج او در شمار

بهشیاری طالع مار سنج ‌ ‌ بخرماره کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش ‌ ‌ بجای نهاکان نشست آمدش

چو شه پرورش رای دستور یافت ‌ ‌ دل خویش ازان داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه ربود ‌ ‌ سوی ماریه کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورد ‌ ‌ تمامی قاصد سر براه آورد
ز کار رداجون شنید این سخن ‌ ‌ گشاد از زر تازه گنج کهن

فرستاده را باز راست کار ‌ ‌ فرستاد گنجی سوی شهریار
که خود در ترازوی گنجینه سنج ‌ ‌ بیکجای چندان نیامد بدست گنج

چو در گنج دادن دلش راه برد ‌ ‌ هلاک خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را ‌ ‌ نشاند ز دل خشم دیرینه را

مغنی بیار آن نوای غریب ‌ ‌ نوا مینواز از نای عندلیب
نوایی که در وی روایی بود ‌ ‌ نوایی نه کز بی‌نوایی بود

قصه توانگری خباز و تفحص سکندر در آن باب

شنیدم چنین شد در اقصای روم ‌ ‌ که بی‌سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج ‌ ‌ که شد خواجه کاروانهای گنج

کس آگه نه کان کان دریا شکوه ‌ ‌ ز دریا برو جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان کنی می‌گشاد ‌ ‌ یکی تهمت از ره زنی می‌نهاد

سرانجامش آزاد نگذاشتند ‌ ‌ بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور ‌ ‌ نه در کیسه رونق نه در کاسه نور

بتاریخ یکسال یا بیش و کم ‌ ‌ بدید آوریدست چندان درم
که گر شه گمارد دران دو دبیر ‌ ‌ ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر

یکی نانوا مرد بد بی‌نوا ‌ ‌ نه آبی روانه نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند ‌ ‌ خرد کی درین ره خموشی کند

نه پیشه نه بازارگانی نه زرع ‌ ‌ چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان ‌ ‌ ز احوال او باز جوید نهان

جهاندار فرمود کان راد مرد ‌ ‌ فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دستبوس ‌ ‌ به تشنیع رندان آواز کوس

درم دار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید روی زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد / سخنها کزو گنج شاید گشاد
که مرد غریبی و آزاده چهر / بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم جوانی وطن ساختی / بیکروزه روزی بپرداختی
اگر راست گفتی که چونست حال / زمن ایمنی هم سر هم مال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال ستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوسه تازه تر کرد باز / چنین گفت کای شاه عاجزنواز
ندیده جهان نقش پیدا دو تو / بیکی شده در جهان یاد تو
ز غیبت دادت خیانت خوشنوند / که گر جان بخواهی شب بشنوند
مرا مال و نعمت چنین داد دست / هم از داده تو هم از داد تست
اگر می پذیری زمن هر چه هست / بگویم برافشانم از جمله دست
کمینه غلامی دهم شاه را / زنم بوسه آن خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهی دست بودم زهر برگ و ساز
دلم را غم بینوایی بکشت / گرفتم ره نانوایی بدست
دران پیشه بشنیدم نوایی نبود / که در کار و کیشم وفایی نبود
بشهری که داور بود دل فراخ / شود دخل بر نانوا خشک شاخ
زهر سو سپر اسپیر می تاختم / به بی برگی این برگ میساختم
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن زمن بار دار
زنحسی همی گشت بر ما سپهر / شد آن مهر گردنده یکباره مهر
زنی پاک دامن تر از بوی مشک / شکیبنده با من بنان خشک
چو آمد که زادن زن فراز / بتنگی کزرش آمد نیاز
زچیزی که دارد بخوردن بسیج / نبودم بجز جون دران جا هیچ
من و زن دران خانه تنها و بس / مرا گفت کای شوی فریاد رس
اگر شوربایی بچنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه چنان دان که رفتم زدست / ستمکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان پیابان همه کوی و شهر / دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / درو درگهی با زمین گشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرایی کهن یافتم سالخورد / دری برنشسته درو دود گرد
درو آتش و روشن افروخته / درو خیمه چند وار ناسوخته
سیه زنگیی دیدم آتش پرست / سفالین سبویی از می بدست
بر آتش نهاده لویدی فراخ / نمک سوده فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / به پیچید بر خود مگر دار دود
بمن بانگ برزد که ای دیوزاد / شبیخون من چونت آمد بیاد

بود زنی

تو دزدی و من نیز دزد این رواست — بدزدی شدن پیش دزد از خطاست
من از هول آن زنگی بارخویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان بر گشادم بآیین و رنگ — دعا گفتم آوردم او را بچنگ
که از بی نوایی و بی مایگی — گرفتم درین سایه همپایگی

جوانمردی چون تو شیر افکنی — شنیدم بافسانه از رهزنی
نخوانده بمهمان تو تاختم — سر خویش در پایت انداختم

مگر کز تو کارم بجایی رسد — درین بی نوایی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید — وز انگونه گفتار شیرین شنید

ازان چرب و شیرین بیاکرد حرب — که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتم بلی پیشم آور د رود

ازو بستدم رود عاشق نواز — زبی سازیش برده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگذاشتم — سرودی فریبنده بر داشتم

در آوردم او را ببانگ و خروش — چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی زان سفال — گهی کوفت پایی بامیدال

زدم زخمه چند زنگی طرب — برون بردم از جان زنگی تعب
حریفانه با من درآمد بکار — چو سرمست شد کرد ازانش کنار

که امشب درین کاخ ویرانه رنگ — بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست همزاد من — که می خورد ننشست بی یاد من

یکی گنجدان یافتم از نهفت — که هیچ اژدهاییش بر سر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها — زدل کردم آزرم هر کس رها

بود سالی اکنون کزان کان گنج — خوریم و نداریم خود را برنج
من اینجا نشستم چنین بی همال — دگر زنگیی رفت چون با کمال

زگنجینه این همه سیم و زر — همانا که یک پشته ماند دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما — روانست حکم تو بر جان ما

بشرطی که چون آید آن ره نورد — کشد گوهر سرخ و دینار زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی — سگینده چون شخص بیجان شوی

که من درد دل آن دارم ای هوشمند — که آن اژدها را رسانم گزند
هران گنج کارد بتنها برم — بکنجی نشینم بتنها خورم

ترا نیز ازان قسمتی بامداد — دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای — که ناگه بگوش آمد آواز پای

زجا جستم و در خزیدم بکنج — گهی خار در خاطرم که ز رنج
درآمد سیه چهره چون زگال — بپشت اندر آورده یک پشته مال

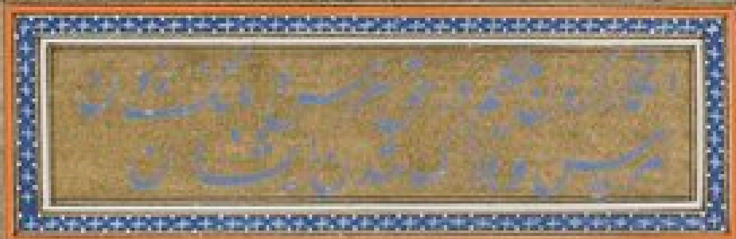
نهادش بسنجی ز گردن بزیر — برو کرد بی سخت چون شیر شیر
ازان پیش کین پشته را باز کرد — یکی نیمه زان شور با باز خورد

نگه کرد همزاد او خفته بود — همان کرد با او که وی گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش — سرش را بیفگند بر دامنش

من از بیم از انسان که افتم ز پای — دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید — تنش را بخنجر زهم بر درید

یکی نیمه در دست و بر زد بدوش — برون رفت من ماندم بی عقل و هوش
بسی بیگمان بر آمد دراز — نگه کردم آمد دگر باره باز

من از گنج پوشان شدم چون عقاب … سوی شیشه مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن شیشه را … چو زنگی دگر زنگی شیشه را
ازان شور با ساغر گرم خویش … ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش … که خود دولتم کس نفتاد پیش
چو در خانه رفتم بفیروزی بخت … نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من … وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شور با بار خورد … پس از صید کردن لشی سگ کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر … پسر بود و باشد پسر تاج زر
گشادم گره زان رخت بسته را … بمرهم رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج کانی درو … ز یاقوت و زر هرچه دانی درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم … وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزانه فرخ دلم شاد گشت … که با گنج گوهر و غمزاد گشت
همه مال من آن شب آمد پدید … که شب با گهر بند گنجها کلید
چنین بود کو بنده را سرگذشت … سخن کامد اینجا سخن در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او … خبر جست وز حال پیوند او
شد آن گوهری نیز از جای خویش … نمودار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بدانسان که بود … بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هرچه هست … چنان کن که از اختر آری بدست
بدو بنگر او را نهانی بجوی … چو آری نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس بفرمان شاه … سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست … سد احوال پوشیده روی درست
نوشته فرستاد از انجا که دید … نه زانجا که از روی حکایت شنید
که این طالع نا نوازاده ایست … که از نور دولت نوازاده ایست
هرکی از مادر انداخته … چو زاده فلک برگ او ساخته
پدر گشته فرخ ز پرواز او … توانگر ز گنجینه ورزی از او
همانا که چون زاده باشد بجای … نهاده بود بر سر گنج پای
ز غبت شه آمد چو دریا بجوش … لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگاه بسیار بنواختش … یکی ارجمند همان خود ساختش
مغنی ز آهنگ خود ساز گیر … یکی پرده زآهنگ خود باز گیر
که ما را سراپرده تنگ منیست … بجز پی در آهنگ فراخی منیست



بهر مدتی فیلسوفی ز روم … فراهم شدندی سر مرز و بوم
برار استندی بفرهنگ و رای … سخنهای دلپرور جانفزای
کسی کو که بخت قوی تر شدی … بحجت بر آن سروران سر شدی
بدان داوری هر کس تیز مغز … تحکم کنان اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت … سخنهای او در سر پیش داشت
ز بس گفت از راز روحانیان … بر او رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن … باندازه او ساختند انجمن
که هرچه او بگوید بدو بگروم … سخن گرچه زیبا بود نشنوم

چنان عهد بستند با یکدگر
که چون هرمس ارکان برآرد گهر
ز دریای آب زری گسترند
بران گنجدان خاک بر سر کنند

بگیرند زانکار گوینده هوش
یکی گفتنش در نیارد بگوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد

بهر نکته حجتی باز بست
که چون نور در دیده و دل نشست
ندیدآن سخن را برایشان پسند
جز انکار کردن بیانگ بلند

دگر باره گنجینه نو گشاد
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنین روشن و دلپذیر
که در دل درستش شده جایگیر

دگر ره ندیدآن سخن را شکوه
بانکار خود گردشان هم گروه
سیوم باره از راز مشکل گشای
نمود آنچه باشد حقیقت نمای

سخنهای سنجنده دلنواز
بریشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ چندان جرس
سری در سماعش نجنباند کس

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
زبان گشت حیران گلوگیر خویش
خبر داشت کز راه نابخردی
ستیزنده با حجت ایزدی

چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
نجنبید و روی از رقیبان بتافت
بریشان یکی بانگ بر زد که های
نجنبید کس تا قیامت ز جای

همان لحظه بر جای بفسرد و مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کژ باختند
ازین دو نشان حجت برداشتند

پراکنده چون آب دریا بهش
ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حال آگاه گشت
چو انجم بران انجمن برگذشت

بپرسید هرمس بدو گفت راز
که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی
ازین داستان داستان زد بسی

که هرمس بطوفان نفس داد کس
بموجی همی ماند و بفتاد خس
گروهیش کز حق گرفتند گوش
بمردند چون نامه کردند گوش

ز پوشیدن درس آموزگار
کهن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی
ز نافرخی باشد ار نشنوی

دری کاو بتاج تارک بود
زدن بر زمین نامبارک بود
هنر هست روی از هنر تافتن
شقایق خشن در بدین بافتن

هنرمند را چون هم آرا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم
سرودی برآور به آواز نرم

مگر گر تمیزی شود کار من
گزیده یکی بادی ز بازار من

ارغنون ساختن افلاطون و مالش دادن ارسطو را
و اعتراف نمودن ارسطو بوزیری سکندر

دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم
هوای شب سرد را گرم کرم

سکندر نشست از بر تخت روم
زبانی چو آتش دماغی چو موم
نگفتن در آمد خروس سپید
فرو ماند زاغ شبینه نا امید

همه فیلسوفان رده بر زده
بپاسخ که تخت از وصف زده
بمقدار سرداننی بیش و کم
همه رفتشان گفتگوئی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد
یکی را ریاضی برافروخت بال
یکی هندسی بر گشاد از خیال

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد | یکی لاف با موسیقی و چنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی | بفرهنگ خود عالمی هر فنی

ارسطو بدل گرمی پشت شاه | برافزود بر هر سه یک پایگاه
که اهل هنر در اینم چاره ساز | ز علم دگر بیخبر دان بی نیاز

همان نقد حکمت بمن شد روا | بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم چون از من آمد پدید | فلانکس فلان نکته از من شنید

دروغی نگویم درین داوری | بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او | زبانها موافق بتحسین او

فلاطون برآشفت از آن انجمن | که استادی او داشت در جمله فن
چو هر دانشی کان نه اندوختند | نخستین ورق زو در آموختند

برون رفت و روی از جهان درکشید | چو عنقا شد از شرم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه آن نخفت | کاغانی برون آورید از نهفت

بخم در شد از خلق و پی کرد گم | نشان جست ز آواز آن هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند | صدای خم آواز او خوش کند

دگر آن غنا ساز آواز رود | درین خم بدین عذر گفت این سرود
چو صاحب صدا جای در خم گرفت | پی چرخ و دنبال انجم گرفت

برآهنگ آن ناله کانجا شنید | نمودار آورد آنجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت | دران پرده که روده که رود یافت

کدوی تهی با بوقت سرود | بچرم اندر آورد و در بست رود
چو در چشم آهو براند و مشک | نوای برانگیخت از رود خشک

پس آنگه بر آن رسم و میبات گرفت | یکی هیکل از ارغنون کرد راست
وز آن نغمه و نالهای درست | باو تار نسبت فرو بست چست

بزیر و بم ناله رود خیز | گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر | نوا ساخت بر نالهاش گور و شیر

چو آن نسبت مالش آمد بدست | که هر جا که زد مرد و را پای بست
همان نسبت آدمی داده | بران رودها شد نگاتک زده

چنان کادمی زاد از آن نوا | برقص و طرب چیره دستی نما
سباع و بهائم بر آن ساز و جفت | یکی گشت بیدار و دیگر بخفت

چنان ساخت بر نسبتی آخروش | که نالنده را دل در آرد بجوش
بجای رسید آن نوا کو نواخت | که دانا بد و عیب و علت شناخت

چو بر نسبت ناله هر کسی | بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی فنون | که او را نشد کس چو او رهنمون

بقانون آن ناله جستن گهی | ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آن تار آن ارغنون شد تمام | شد آن عود پخته ز ارغنون خام

برون شد بصحرا و بنواختش | بهر نسبتی اندازه بشناختش
خطی چار سو گرد خود در کشید | نشست اندر آن خط نوا برکشید

دد و دام را از بیابان و کوه | دوانید بر خود گروها گروه
درو دید هر یک بر آواز او | نهادند سر بر خط ساز او

همه یک بیک از هوش رفتند پاک | فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرده با میش زور | نه شیر ژیان داشت پروای گور

پراکنده گشتند بر روی دشت | که دارد بیاد این چنین سرگذشت
بگردد جهان آن خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت پاش

فلاطون چنین پرده‌ها ساخت چست | که خود کس پس آن پرده ننشست چست
برانگیخت آوازی از خشک رود | که از تری آرد فلک را فرود

چو بر بستی انداز انگشت خود | بخسپید از آواز او دام و دد
چو بربست دیگر ره آرد شتاب | بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب

شد آوازه بر درگه شاه تیز | که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت زان گونه کاری بلند

فرو ماند از آن زیرک سنگدل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بر اندیشه بنشست بر کنج کاخ | دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیق آن درس پنهان نویس | که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در او تار علوی بسی رنج برد | بسی روز و شب را بفکرت شمرد

هم آخر به بس رنجهای دراز | سر رشته را زان بیافت باز
برون آورید از نظرهای تیز | که چون بانگ آن ناله رود خیز

چگونه رساند ترا سوی گوش | ره هوش و دیگر ره آرد بهوش
همان نسبت آورد از آن پیش دست | که دانای پیشینه بر پرده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد | طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان بشد هوش را | دگر گونه بر زد رود خاموش را

در آن نسبتش بخت یاری نمود | که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروشش آورد | ز راهی که در خفته هوش آورد

ندانست چندانکه نسبت گرفت | در آن کار سر رشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه بر تافتن | ز رهبر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او | عنان داد دیگر بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند | که مس را چه سان زر کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز او | چگونه است و چون در پس ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز | بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی کرد و در کشید | نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ | در آن خط کشیدند بر کار تنگ

به بیهوشی از نسبت اولش | نهاد از نسبه بر خط منزلش
نوای دگر باره بر زد چو نوش | که ارسطوی دانا برون شد ز هوش

چو بیهوش بود او یکی راه نغز | دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش | که ارسطو ز جا جست همچون درخش

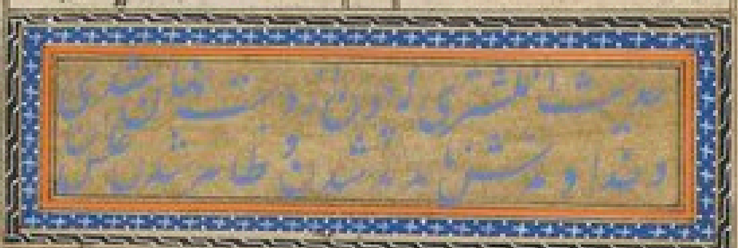
شد آگه که دانای دستان نواز | بدستان بود و داشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ز عذر خواست | که آن پرده گر بود و گشت راست

فرو ماند سر رشته بر جای خود | که چون بیخبر بود از آن دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند | چه بود آن که در خروش آمدند

چو شد حرف آن نسبت او را درست | نوشت آن او آخر در اشت بست
بآواز او مغز را تازه کرد | مدارا و پیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست از آن سر علوم | فلاطون شد استاد دانش ز روم
برافزود پایش در آن سروری | بنزد خودش خواند بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن نمط‌های کلو را خوش‌آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش نوازشگری کن به آهنگ خویش



چو روز دگر صبح گیتی‌فروز به بهروزی آورد شب را به روز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب فرو برده سر چو ماهی به آب
برآورنگ زر شد شه تاجور زره بر میان گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت فلاطون به پایه برافکنده رخت
شه از نیکبختی در آن پرده ساخت عجب‌ماندگان پرده‌ها چون شناخت
بپرسید ازو کای جهان‌دیده پیر برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیز ازین کارگاه که رای شما را بدان هست راه
فلاطون پس از آفرین تمام چنین گفت کای چرخ فیروزه‌نام
ازان پیشتر ساخت افسونگری که یابد دل ابلهان رهبری
گرانمایه که پیشینیان ساختند به نیرنگ افسون برانداختند
یکی گویم از صد درین روزگار نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمان دهد آن یکی بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سپهر آستان که دانا فرو گوید آن داستان
جهان‌دیده دانای روشن‌ضمیر چنین گفت کای شاه فرمان‌پذیر
شنیدم بخاری که گرمی شتافت بجنبد شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته وزان صورت اسبی برانگیخته
گشاده ز پهلوی آن تلبند یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند
چو خورشید ازان رخنه دریافتی نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی در آن ژرف وادی گذشت مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی پدید شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری مسین دید در پیکرش یکی رخنه با کالبد درخورش
ازان رخنه نور تابنده جوی نگه کرد با سیر بن سو به سو
درو خفته دید دیرینه سال نگشته یکی موی پوشش ز حال
پدیدش درو از زر انگشتری نگینی فروزنده چون مشتری
برو دست خود را سبک ساز کرد وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش نهادش ز بودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت ستوران ها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و میرفت شاد شکیبنده می‌بود تا بامداد
چو از رایت شیررنگ سپهر برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله گله کرد در کوه و صحرا یله
چو صاحب گله دید کامد شبان گشاد از سر چرب‌گویی زبان
شبانه بهنگام گفت و شنید زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
بپرسید ازو حال میش و بره نیوشنده دادش جواب سره

دگر ره پدیدار گشت از نهفت کله صاحبش بر زد آواز و گفت

که مردم چرا گردی از من نهان دگر باره پیدا شدی ناگهان

مگر تا چه افسون در آموختی که از خود چنین برقعی دوختی

شبانه عجب ماند از آن داوری در آن کار جست از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست نگین تا همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه زود و چه دیر گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا گرفتی به بالا قرار شبان پیش بیننده بود آشکار

چو وی سوی کف دست گردان شدی شبانه ز بیننده پنهان شدی

حجاب نگین آنچنان بد حساب که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون از این بازی آگاه گشت شد آن آزمون کرده بر کوه و دشت

درآمد به بازیگری ساختن چو گردون به انگشتری باختن

کجا رای پنهان شدن داشتی نگین را ز کف دور بگذاشتی

یکی روز برخاست پنهان از نگین را به کف در کشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست سوی پادشه رفت و پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن برو کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشه را بخود بیم کرد بدو پادشا شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست فرستنده تو برین جای کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش بمن بگرو از بخت خشنود باش

چو خواهم نه بیند مرا هیچکس بدین دعوتم معجز این نقش و بس

بدو پادشا گفت و بد از هراس همان مردم شهر بیش از قیاس

شبان آنچنان کردن آغاز گشت که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگین من که از مهر انگشتری چگونه رساندش پیغمبری

حکیمان که گرکان نگین ساختند بحکمت چگونه برانداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز که ما در نیابیم از این پرده راز

بسی کردم اندیشه را رهنمون نیاوردم آن آیتی را برون

شه آن گفت و چون شاه این شنید بدان برگزان نقش از او بشنید

هم از پاسداران آن آستان گرفتند عبرت بدین داستان

مغنی بیا ساز تیمار سوز نشاطی برانگیز ما را فروز

مگر زان نوای بریشم نواز بریشم کشم روی او در طراز

قصه سکندر با بقراط که زاهدترین فیلسوفان او بود

چنین گوید آن کاردان فیلسوف که در کار آفاق بودش وقوف

که نوبان نشینان در آن روزگار سوی زهد بودند آموزگار

ز دنیا نجستند آسایشی نیرزیدشان شهوت آلایشی

نکردندی الا ریاضت گری به بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو بخود بر توان داشتی ز طبع آرزوها نهان داشتی

نکردی تبع بجز زد و بسند کزین هر دو گردد خرد ناپدید

ز گرد آمدن بهره در آمد نگرد چو سر بایدت گرد آفت مگرد

بدانجا رسیدند از آن سیم و رای که برخاست بنیادشان از سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار ز پیوند گشتند پرهیزکار

زنان را ز مردان بپرداختند ... جداگانه کشتی بپاساختند
بمرد افکنی خون خود ریختند ... بمردند و با زن نیامیختند

یکی چنان بود بنیاد شان ... که تخمه ز گیتی بر افتاد شان
یکی روز فرخنده از صبحگاه ... ز فرزانگان بزمی آراست شاه

چنان داد فرمان بسالار بار ... که با من بیارد کس امروزگار
فرستند و خوانند سقراط را ... که تا بان ترکیب و اخلاط را

فرستاد سقراط را بار جست ... که شه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه چنبر خرام ... بر آرای جامه برافروز جام

فریبنده را پیر دانا نخورد ... فریبندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی ... که هیچ آن دراره نیابی بجوی

من اینجا و این سخن روشنست ... گر اینجا خیالست ان کی منست
مرا لابدست آرزو از درست ... هم از در که ایزدم آیم بدست

جوابی که آن کار فرهنگ سفت ... فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز ... که سقراط شمعیست خلوت فروز

نباید پدیداران شمع راه ... خرامش کند شهریار با شد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود ... بدانش همه ساله محتاج بود

زمانه نبودی که فرزانه ... ز گوهر ندادی بدو دانه
زهر دانشی کان ز دانندگان ... رسانندی او را رسانندگان

سخنهای سقراط بیدار هوش ... پسند آمدی مرزبان را بگوش
بر آتش دل آتش اندیش او ... که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه ... برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتش ... که در گور گویی دری یافتش

ز خویشان و یاران جدایی گرفت ... بکنج خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد ... نه ممکن که رو در جهان آورد

ز خون خوردن جانور چون ددند ... پلاسی بپوشید و دیبا درند
کفی پست از آنجا که عادت بود ... شبانروزی او را کفایت بود

جز ایزد پرستیدنش کار نیست ... بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت ... نظامی مگر این صفت زو گرفت

بشرحی که دادند ازان دین پناه ... که آرد فرامش کنان را بیاد
چنین آمدست آدمی را نهاد ... گراینده تر شد بدو مهر شاه

کسی کو ز مردم گریزنده تر ... بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست ... همه خلق سقراط را باز جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن ... نشد شاه انجم بدان انجمن
جو از اندازه شد خواهش شهریار ... دل کاردانان در نیامد بکار

چو بار هنرمند بیگانه وش ... رسیده نشد دولت بارکش
شه از جمله استواران خویش ... یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز ... بسی قصها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها ... نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردی چه بود از هراس ... نوازنده دانا شدن حق شناس
بیا تا بگو حجتی دلپذیر ... جدایی ز درگاه ما گوشه گیر

مسعودی

بعذر آوری خویش حجت نمای   وگر نیست حجت ز حاجت سرای
فرستاده پی مبارک ز راه   بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب   چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود   خرد پرورها داند از نیک و بد
نماند که رفتن باو رای نیست   که مهتر را در دلش جای نیست
چو برنا شدن هست خنده دلیل   ببازی نشد سوی کس جبرئیل
مرا رغبت آنگه پدید آمدی   که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشک آشنائی دهد   بر و بوی خویش گواهی دهد
دلی را که بر دوستی رهبریست   برون از زبان حجتی دیگریست
درونی که مهر آشکارا کند   مدارا برون بر مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند   بهزم اندرون شاه را همدمند
سوی من منند راه آهنگ   ستور مرا پای زان خست لنگ
چنان مینماید که در رزمگاه   به تنگی مرا یاد ننمود شاه
که آن زداران که خدمتگرند   بدان دوستی سوی من بنگرند
دل شاه را مردم مردم شناس   هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان هست نرم   بامید شه دل توان کرد گرم
وگر رزم باید زگوینده گفت   درشتی بود شاه را در نهفت
غناسا زگنبد چو باشد درست   صدای خوش آید بر آواز سست
زگنبد چو یک کس باشد جواب   خوش آواز را ناخوش آید جواب
میان نیک و بد کاید از درون   بدارای در که بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز   بسرهنگی از پرده دارند راز
یکی مار طوفان دریای آب   درین کش مکش خوی کام صواب
مثال آنچنان شد که دریای ژرف   نماند که درهاست ما را شگرف
نهنگان دریا کشاید جنگ   که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم رد در نور باش   که باشد بدو این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند   خلافت نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک   که بندد کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه باشم ترا   گر آیم تو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر تقویم راست   کز این تخته ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش   بر شاه شد خواند در پرسش
طلوع بس داشت از خوان درج   ز در دامن شاه را کرد درج
شه از گوهر افشان آن کان گنج   ز گوهر برآسودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای جست   بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای   پیاده بخلوتگهش کرد جای
شه آن گنج را دید در گوشه   زنی توشه ساخته بتوشه
زشغل جهان گشته مشغول خواب   بر آسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد   بپاسش بخابند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز با من بساز   که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری   به ار حرمتی را بدست آوری
کسی کو دهد دل بمشتی گیا   نگردد بگرد تو چون آسیا

چو قرص حمل هست جان پرورم … غم گرده گندمی چون خورم
بر آن راه و رویم چو بازیست … که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کاید از کاه برگی ستور … چه باید گران بار کردن چو گور
دگر باره شه گفت کی مال و جاه … تمنا چه داری ز من اینک بخواه
جوابش چنان داد دانای دور … که با من کسی بر نبیند بجور
من از تو بهمت توانا ترم … که درویش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین … نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سال خورد … گرانست اگر نیستی گرم و سرد
تو با آن گرانی که در بار تست … طلب کاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید ازو شهریار … که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر … که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درشت … نهانی سخن را درو باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز … که با شه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست نامش هوا … دل من در آن بنده فرمان روا
توانی که آن بنده را بنده … پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین … ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من … گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان ز پاکی جدایی مکن … بمرده زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چنین سیم داد … که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی … چرا دعوی چار پایی کنی
ز هر چار پایی که آرد شتاب … بپای ندارد کسی از خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد … نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته … کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ … ز شیران بیدار بردار جنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو … هنربر چو من نیست نخچیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم … چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواهش چنان خواست کان شه نوید … ز بندش ده حلقه گوش سپید
شد آن تلخی از مهر پرهیزگار … بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن بند کو سر بلندی دهد … بگفت آنچه آن سودمندی دهد
که چون آهنی دست پیرای تو … پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را … در آوری آهن آیینه را
چو بردی توان زاهن تیره زنگ … که تا جای گیرد درو نقش و رنگ
دل پاک را نقش پرداز کن … بروار از روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را … بشوی از سیاهی دل خویش را
زنا هست هر کو سیه دل بود … نه هر بر تکی خواجه مقبل بود
بسودای تلخی مشو رهنمون … مفرح نگر کاید از لب برون
سیاهی کنی سوخته سو چو بید … که دندان بدو گرد زنگی سفید
نگر کاینه زنگی از آهن است … که با آن سیاهی دلش روشن است
از اینجا خبر داد کار آزمای … که نوشابه را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی … ز نقره بیاموز پالودگی

دماغی کز آلودگی گشت پاک / بچربد بدین گنبد دودناک
نهانخانهٔ صبحگاهی شود / حرمگاه پیر الهی شود

ز تو دور کردن ز روزن نقاب / بروزن درافتادن آفتاب
چراغی ز دریوزه بر گرده سیر / قناعت بباد صبا خورده سیر

عماری کش نور خورشید باش / ز ترک عماری بر امید باش
تو در پاک مسکن ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان مشو زینهار

چو سلطان شود سوی نخجیرگاه / دری بسته گشت و فرو بسته راه
چه دانی که آید بمهمان فرود / نیاخوانده مهمان بر آزاد رو

گر آیی برون در دلیری مکن / تماشای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص / که این راز دربان نیابی خلاص

بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن گفتم ای مرد راه
چو همکاسهٔ شاه خواهی نشست / به پیران ناخن فروشوی دست

گر از مره گر خود بود شد شیر / که بر تخت سلطان خرامد دلیر
که شیری که بر تخت او تکیه شد / هم از هیبت تخت او تخته شد

کسی کو درآید بدرگاه تو / خورد سیلی ار گم کند راه تو
بسی تاج را سر بدرگاه گشت / دل قدس با کیت نظرگاه گشت

گر این در زنی کمترین بنده باش / گران پای واری سرافکنده باش
وگر نه خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چکار

تو گرمی مکن گر من از خوی گرم / بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته کو ز من تفته شد / بجاسوسی آسمان رفته شد

کنون کآمد از آسمان بر زمین / ره آوردش امنیت ور ره بودش این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / به آب زر آن نکتها را نوشت

مغنی غنا را براور بجوش / که در باغ بلبل نباید خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری

مناظره حکیم با سکندر و سوال او از دل و جهت

همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمد ز راه نهفت
دمن مهر کردار می خوشگوار / که بنیاد شادی نهد استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب / نظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش

درآمد رقیبی که اینک ز راه / فرستادهٔ هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم بار خواهید بار

بفرمود شه تا شتابان آورند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش بار دادند و بنواختند

درآمد مغ خلوت آموخته / مغان را چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهش رقیبان بدست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن چند از سروری دلپسند / ز حال زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس هنر مینمود
بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندو آمد نشاط سخن
گل تازه رست از درخت کهن

بسی نکتها را گره بسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را از این حلقه بر گوش کرد
جهان را در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گفت از ثنا هر چه پرداخته
نقاب سخن شد بر انداخته

که تاریک پروانه سوی باغ
روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد
من تیره را روشنایی دهد

منم مشتوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سر بسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم کزین دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد رشته در نکتهای تست
در فشن گره باز کن رای تست

اگرچه خداوند تاجی و تخت
بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را یابم از تو جواب
پرستش کنم دانم از آفتاب

اگر ناید از شه جوابی بدست
دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز یکشه بار
رود در سخن هیچکس را شمار

زمن پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی
سخن هر چه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه
بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون من ز خود رخت بیرون برم
سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست
کجا جویمش چون شوم ره پرست

نشانش بدست ار نیاید پدید
در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست
زمینیست یا آسمانی شدست

در اندیشه یا در نظر جویمش
چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر
بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز
که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی بر تافتی
بیزدان چنان دان که ره یافتی

طلب کردن جای او رای نیست
که جا آفریننده را جای نیست
یکی بس از او ور تو اندیشه‌ور
نه اندیشه داند باو راه بر

بآن چیزها داند اندیشه راه
که باشد برو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست
که در پوست آنچ از اندیشه رست

هر اندیشه کان بود در ضمیر
خیالی بود کافرینش پذیر
هر آنچ آن ندارد در اندیشه جای
سوی آفریننده شد رهنمای

بغفلت نشاید شد آن راه را
که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده بر کردگار
چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار

بایزد شناسی هم اینست پاس
ازین نگذرد مرد اندیشناس
بجوید دگر پرده راز را
خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان
نهایت کجا باشدش بی گمان

خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بجز نی که هست آن نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفتا ز حساب کهن / باز زین سکه زن بر سخن
برون از آسمان و زمین ترکتاز / که نایی بسر رشته خویش باز
فلک بر توران معنی کشید / که بیرون ز میدان نشاید دوید
ازین منزل خوش نشاید گذشت / که چرخ آسیا دست با تیغ و طشت
حصاریست آن بارگاه بلند / درو گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد / پی پرده راز کی ره برد
بدین داستان نهار زد همای / که با دیده راه نیست اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده / چو نیکو ببینی خطا دیده
لباسی که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کرد ازین جست و جوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست / که ملک جهان پرورد قسمت کراست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو دانیم کاینجا توانیم زیست / بدانجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن که آمد درست / بدانجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین دان و از دل فرو شوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که آنجا بود گنج اینجا کلید
بدینجا کنی کشت و کار نوی / بآنجا بر کشته را بدروی
درین گنج دار حال خود هر چه هست / در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین
بلستان و بر پل بباید گذشت / بدریا بود پنهنک را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید مندوی پیر / که جان چیست در پیکر جان پذیر
نیاید مرا کاتشی یافتست / شراری از و کالبد یافتست
فرو مرد جان و آتش نکمیست / درین بود گر کسی انگیختیست
چو آتش شود گرم دل گشت گاه / تبندی درو گرد لختی نگاه
بدو گفت کاهرمنی شان بدست / اگر جای آتش بود جان بدست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آنجا که آمد بدو بازگشت
چو آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفت جان علوی گرای / نمیرد ولیکن بشود بار جای
ز احوال شخصی که او جان سپرد / چگویند جان داد یا جان سپرد
نگویند جان داد وان نیست زرق / ز داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذر کو فرو شست پاک / ز نور الهی از آب و خاک
دگر گونه مندو سخن کرد ساز / بپرسید چون خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را در خیال / چه نیرو برون آرد آن پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / ببیند جهان در جهان بر گذشت
چو بیننده آنجاست این خفته کیست / وگر نقشبند آن شد این نقش چیست

به پاسخ دگرباره شد شاه تیز   که خواب از خیالی بود جایخیز
خیالی همه خوابها خواب نیست   دران آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده و زنده بینی بخواب   ز شمع تو بنگر دران نور و تاب
نماینده اندیشه پاک نیست   نموده تمنای دراک نیست
گرت در دل آید که راز نهفت   چرا گشت پیدا بدان کس که گفت
روا چون نه بر نسبه شود در خیال   نه شد بد و صورت بهیچ حال
نبینی کسی کو ریاضت گرست   که پنداری آن رخ را ز میبرست
تمام بیند آن مرد بیدار هوش   که دیگر کس از خواب و خواب ابر گوش
دگرباره بیند و دراند گفت   گهر کرد با نوک الماس جفت
گری چشم بد شاهی ده مرا   ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد   چو دیده پسندد فرازش رسد
ازو کاردر جهان آزمای   نه بیند پسندیده جان گرای
همه چیز را کاز نمایش رسد   که نیکوی خود را کند چشم زد
چرا او را که هرچه او پسند آورد   سر و گردنش را به بند آورد
بهر حرفی در که دیدیم ژرف   درستی ندیدیم در هیچ حرف
همان یک کماندار شد گرد تخت   ز آماجگه تیر او شد درشت
نکو تا چه نیروست بر روی او   سپند ارچه رد آفت از خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام   پسندیده را ناپسندیده‌ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس   چنین آرد از راه معنی شناس
که بر هرچه گردد نظر جای گیر   گذر بر هوایی کند ناگزیر
بر آن چیز کار دهشتی تاختن   کند با هوا رای دم ساختن
نه چون در آرد تا آن خفته گاه   هوا نیز باید دران خانه راه
هوا گر هوایی بود سودمند   دران کار آن چیز ناید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک   بیندازد آن چیز را در مغاک
هوا هست آنگه ز چشم دُد   ندارد بهمراهی چشم بد
ولیکن بزد یک من در نهفت   جز آن علتی نیست کانکس نگفت
ز چشم است آنچنان کارگر   که نفس تو و نیست راهش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال   تبادت ز جنبش دو پیکر شمال
تعجب روا نیست در کار او   نیاید چنین او در نظر کار او
چو نقش چرفی شگفت آیدش   دغا یافتن در گرفت آیدش
گرفتار کف زاده هیچ   بدان تا نگردد گرفتار پیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان   دمی در دمند او فتد در زمان
رساننده چشم را خوی چون   بخاری نهانی آرد برون
بدین مرد معنی شناسند و بس   که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته   که آفت بر آتش شود سوخته
فسون دگرگونه گفتند راز   که چون با سپند آتش آید فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند   فلک خود زره باز دارد گزند
دگرباره هندوی رومی پرست   در آورده پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال   خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که آواز ناید برون   به نیک و به بد چون بود رهنمون

چنین گفتش آن سایهٔ ایزدی / که هرچه آن ز نیکی رسید و بدی
هر آینه در نقش آن گنبد است / اگر نیک بخت است وگر بد بخت است
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند
باندازهٔ آنکه باشد نیاز / نماید بما بود و پنهانی راز
سروشی با او کلید / کسی راز سربسته را باید
ازان ده هندو چنان شد سپید / که یکباره شمشیر ازو شست شید
دگر باره پرسید کز چون و رنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود در رنگ ما در ولید / چرا آن سیه گشت و این شد سفید
جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو رنگیست یکرنگی از وی مجوی
دو روییست خورشید آینه وش / یکی روی چین و یکی در حبش
برویی کند روبها را چو ماه / برویی کند روبها را سیاه
چو هندوی دانا بخندید سوال / زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
به تسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بافلاک زد
همه زیرکان چنین هوش و رای / دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیا زان ره باستان / مرا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم / برین داستانم به پایان برم

صحبت داشتن اسکندر با هفت حکیم و کلمات ایشان

چنین آمد از فیلسوفان خبر / که چون شد شه تازه دور قمر
به فیروزی بخت فرخنده فال / درآمد ببخشیدن ملک و مال
ببخشش گر داد وران مرز و بوم / برافشاند درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش / بفرمان دهی گشت فرمان برش
بفرمان دهی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی در همی بست و گه میگشاد
چو لختی سخن راند از آن در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازان فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطرش جز خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس
همان هفتمین هرمس نیک رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرگار بر گرد شاه / در آن دایره شد شه نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده حور / هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگ بار / ببار و فراخی درآمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب به مستی سد و بیخودی / که آریم یکروز در بخردی
یک امروز بنشینیم در ماه و مهر / گشاییم در بستهای سپهر
به بینیم کین چنبرهٔ گاو پشت / چگونه برآمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدانسان که بد گفت باید دلیر
جهان واجب آمد برای درست / که ترکیب عالم چه بود از نخست
چه افزایش و کاهش نو به نو / نبابود چشمه شدش پیش رو
ندانم که از ما درین راه رنج / کرا پای خواهد فرو شد بگنج

نخستین سبب را در آن تازه بود | بجوییم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار | نیاید بهم بعد ازین روزگار
بگویند هر یک بفرهنگ خویش | گر آن کار را غار چون بود پیش
بتقدیر و حکم جهان آفرین | نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت | که اول بنا زجهان چون شکفت
چگونه نهادش بناگر بنا | چه پاک آمد از ساز اول غنا
چو شاه آن سخن را سر آغاز کرد | جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ آن کارگاه کهن | فروبسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن بهوشیده راه جواب | سخن واجب آمد بفکر صواب
چنان رفت رخصت برای درست | ارسطو کند پیشوایی درست

سخن گفتن ارسطو

ارسطوی روشن دل هوشمند | ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش | در بستگی را گشاینده باش
بفرمود و آفرین شاد زی | ز بندی کم گشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار | گز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد | بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد | ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه او جنبش فرد بود | سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد | سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری مرکز عیان | تنومند شد جوهری در میان
چو آن جمع سر آمد برون از نورد | خرد نام آن جسم جنبنده کرد
دران جسم جنبنده ماند قرار | همی بود جنبان بسی روزگار
ازان جسم چندانکه تابنده بود | ببالای شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید | سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
ازان جسم گردنده تا تابناک | روان شد سپهر درفشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید | سوی دایره میل خود بیش دید
بر آن میل کاول گراینده بود | همه ساله جنبش نماینده بود
چو بر کار اول چنان بست بند | گره سازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد بلند | گره سازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید | گر آتش نه نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوای گشاد | که مانند او گرم دارد نهاد
بتیزی گراینده شد گوهرش | که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مغاک | پدید آمد آبی چنین نقره پاک
چو آسوده شد آب در روی خشت | ازان درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار گوهر با مر خدای | گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاجی همه در هم آمیختند | وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای پرداخته | ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل سنجش شناس | ازین بیش نتوان نمودن قیاس
چنان راند والیس دانا سخن | که نو بادشه در جهان کهن

سخن گفتن والیس

بعقم

بتعلیم دانش شومند باد بدانش ژرفی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان که هرکس بدز آنچه دارد نشان

چنین گفت زری بدانش درست که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودی بجایی رسید کزو آتشی در تخلخل دمید

چو آتش برون راند برق از بخار هوایی فسرده ماند ازو آبدار
تکاثف گرفت او از آن سستگی زمین سازور گشت از آهستگی

چو هر جوهری خاص جایی گرفت جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که در جوش آن حمله بود گره بست گردون و جنبش نمود

نیوشاگران این نخواهند شنید گرانی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه بر آستان دلیلیست قطعی برین داستان

سخن گفتن بلیناس

بلیناس دانا برو بنوشت طلسمی زمین را ز نو سرنبشت

که چندانکه هست آفرینش بجای شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور که با نور به دیده با دیده نور

چو فرهنگ خسرو جهان را بجست که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که بر ساختند زمین بود ترکیب ازو ساختند

چو نیروی دانش ور کردگار با فسردگی زو برآمد نگار
ازو هرچه رخشنده و پاک بود سزاوار اجرام و افلاک بود

دگر بخشها کان بلندی نداشت بهر مرکزی مایه مسکن نداشت
یکی بخش ازو آتش وحشی است که بالاترین طاق این گلشن است

دگر بخش ازو باد جنبنده جوست که تا او نجنبد ندانند کوست
سیوم بخش ازو آب را اوپذیر که هستش ز راوق گری ناگزیر

سخن گفتن سقراط

تمام قسمت چارمین هست خاک ز سرکوب گردش شده گردناک

چو سقراط دید نوبت سخن رطب ریز شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش بدین ره بدانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسنده شهریار جهان که دانش چو هست از گوش نهان

ز هیبت برانگیخت ابر بلند همه برف و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر پدید آمد از برق او ماه و مهر

ز ماه از افق برق او اوفتاد زمین گشت و بر جای خود ایستاد
ازان بیشتر رهنمون ره نبرد گزافه سخن برنشاید شمرد

سخن گفتن [illegible]

پس آنگاه خاک زمین گرد بوس چنین پاسخ آورد فرفوریوس

که تا دور باشد خراشش پذیر تو باشی جهان داور دورگیر
سر از دور تو بر متاباد دهر که داد تو پیدا در اکر دهر

ز پرسیدن شاه ایزدشناس چنان در دل آمد مرا از قیاس
گران بیشتر کین جهان شد پدید جهان آفرین جوهری آفرید

ز پروردن فیض پروردگار به آبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن جوهر گشایی یکی زیر و دیگر زبر گشت جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی یکی نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پدید آسمان / شد آن آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

سخن گفتن هرمس

چو قفل از پای بهرمس رسید / ز نخچیر جایی در آمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشاید در بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگرداد زین چرخ دوری نام تو
چو شه را چنین آمد است اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم زمانی نباید گذشت / کنون سعی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که گردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریاشکوه / معلق زده دست بر اوج کوه
بسازی ز دودی چنین تابناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست آن دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
بهر رخنه کز دوده یابی نهفت / باندازه نوری برون تافت

سخن گفتن افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که بی شه خرد پادشاه جهان / مبادا ز دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بگوییم ور سیم از ادراک او
ز لوح خطا چون نداریم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازان تا ابد بود چیزی بجای
تولد بود هر چه از ماده خاست / خدای جدا کز خدای جداست
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جدا کانه هر جوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر گیری از بهر موری قیاس / تواند شد آن لحظه ایزدشناس

سخن گفتن سکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشندلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان / بر او انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد از روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جدا کانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کرده ام اندیشه در اختران
برانم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودشان از نخست
نگارنده دارم که هست از درون / نگارنده را ندانم که چون

ز چون کرد او گر بدانستمی / همان گو کند مرغ آنستمی
همه صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر

چو ما را ز خلقت ندانیم خواند / بتحسین درو چون توانیم راند
شما کاسمان زاو روح زاده اید / سخن مرن که چون مختلف زاده اید

نظامی برین در که محبسان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید

[illegible]

بزرگ آفریننده هر چه هست / زهر چ آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد

مران کلک نقش قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست / کزان دو چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد گشت باز
مران گنج پوشیده کامد پدید / بمدحت خرد بار دادش کلید

خرد اول حسابی که سربسته بود / وز آنجا خرد چشم دربسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد / خرد را چو رهبر بد و ره برد

وزان پرده گر حرف بنشست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد

ره غیب ازان پرده ترشد کسی / گر اندیشه آنجا رساند کسی
چو صنعت بصانع زراره نمود / نوای برین پرده نتوان فزود

سخن من که با مرکب نیم لنگ / چگونه برون آید از راه تنگ
همانا کزان هاتف نیک نام / که خارا شکافت و خضرا خرام

درودم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد بگنبد فرود
دماغ مرا در سخن کرد گرم / سخن کرد با من بآواز نرم

که چندین سخنهای حلوا سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو هنجاری آن سرو انجمن / بران فیلسوفان چندی سخن

چرا بست باید سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش / نکیت منه بر سر خوان خویش

که این مردم دور ما دردمند / نه بر انجمن فتنه برانجمند
نه خاکی ولی چون بسر خاک دوست / نه خاک آدمی ملکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره را گم کف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان

فرو بردنش هست زرنیخ زرد / برآوردنش نیل با لاجورد
بوقت خزان بخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک

تن آدمی را که خواهد فشرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تنی را که در خاک آگنده گشت / نه در بستگی ور پراکنده گشت

پراکنده گو بود جای گزند / گراید فراهم بود دلپسند
بهرج آن شود بر زمین ریخته / دگر باره گردد برانگیخته

زر سوده را گر بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز

که اجزای او را که بودش روان / دگر باره جمعی بود بستوان
مغنی سحرگاه بربانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود

نشاط سخن در من آرد پدید / فراغت دهد زانچه نتوان شنید

گرامی داشتن حضرت باری سبحانه سکندر را به پیغمبری

جهان فیلسوف سمندش نهاد / ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد
که چون منتهای بلند اختران / سکندر ز جهاندار صاحبقران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد بر گشادن کلید
بسی خفته را بستن آغاز کرد / بسی بسته‌ها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی خبر او را بود از جهان
چو برزد همه علمها را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران / بدید آنچه مقصود بودش دران
سریرش که تاج از ثریا ستاند / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر آواز بیشی نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
دران کشف کوشید کز روی راز / برانداز دان معنی کلی طراز
چنان خواست آن دیدنی را که هست / بدست آرد آنرا که باید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز / بسی طالعش کرد گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود دران بیخودی
سروش درافشان چو تابنده هور / ز نو سوی او پس دو فرخنده دور
نهفته دران گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
بفرمان باری چون تویی شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه / درین داوری پیشه گیری تو راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر هوشیاران بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / برازنده دولت دین خرد
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شویی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی بکیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
نکو نوی کن گرد در کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به از ملک آن عالم آری بدست
درین داوری گاه و ری آتشش / رضای خدا بین در آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور ز بخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / امانش مده تا بکس نابه بند
سکندر بدان وحی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون نهم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم / خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز گر من شوم مرزبان / چگویم چو بس اندانم زبان
چه دانم جوابشان چگونه سیر / از ایشان بتر هست بسیار خر
یکی آنکه در لشکرم وقف پاس / ز دژخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از آب و خاک / چگونه کنم سر یکی را عذاب

گران گوش چشمان من بگرو · زگری سخنهای من نشنوند
درین جای یکباره ز خشک و تر · چه درمان کنم خاصه بر کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغمبری · چه حجت کنم خلق را رهبری
درآموز از اول پس آنگه براه · پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

برآشود کاسه چو دریا بد · سر و مغز از خویشتن کرد پر
چو معجز بود در سخن یاورم · که دارند بینندگان باورم

چگونه توان داد با مغزشان · که آن کفر کم کرد از مغزشان
سروش سراینده کارساز · جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان · روندست بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام · مناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت · که خو منسک نام شوان نوشت
گروهی حق در جنوبی گرای · که خواندست تاویلشان رهنمای

گروهی شمالیست اقلیم شان · که قابیل خوانی ز تعظیم شان
چو تو بارگی سوی راه آوری · گذر بر سپید و سیاه آوری

ز ناسک بمنسک در آری سپاه · ز قابیل تا بی تقابیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند · اگر سرکشند از تو در سر شوند

ندارد کس از سرکشان پای تو · نگیرد کسی در جهان جای تو
توان شمع اعلی نیک اختری · شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هر جا که پایی بر اوج بلند · گشایی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن که چون سر براه آوری · بدارنده خود ثنا آوری

بهر جا که موکب در آری براه · کنی داور داورانرا پناه
نیارد جهان آفرین بر سرت · گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

وگر زنگ در رهگذرهای تو · کسی بایدت پس رو و پیش رو
بهر جا بود رای بر دان تو · برد نور و ظلمت بفرمان تو

بود نور تا زنش و ظلمت ز پس · تو تنها منی تیز تک کس
کسی کج نباشد ز عهد تو دور · ازان روشنایی دهم بخش نور

کسی کاورد با تو سر در کنار · برو ظلمت خویش را برگمار
بدان تا چو سایه در آن تیرگی · فرو میرد از خواری خیرگی

دگر چون عنان سوی راه آوری · بکشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش · لغتهای یکسانت آرند پیش

بالهام باری ده رهنمون · لغتهای مرقوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری · نیوشد سخن بر تو از هر دری

تو نیز آنچه گویی دهی با زبان · بدانند نیوشنده بی ترجمان
برهان آن معجزه ایزدی · تو نیکی بدی مخالف بدی

چو بشنید کان گفت سعادت رهست · ز فرمانبری بنده را چاره نیست
پذیرفت از آرزنده آن پیام · که هست او خداوند و ما بنده نام

وزان روز غافل نبود از بسیچ · جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد · بعزم سفر توشه راه کرد

برون آنکه پیغام فرخ سروش · خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز · که فرخ بود مردم چاره ساز

بچاره‌گری مردم دلپسند / که از زهرداران زدارد گزند
بغرض اعظم که از بخردی / نشانی نه از نامهٔ ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / ز مشک سیه نقش در حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خرد دادش از گوهر خوب سرشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کامد او را بدست
سیوم نامه را کرد سقراط بند / ز هر دانشی کو بود دلپسند
چو گشت آن سه فرهنگ پرداخته / سخنهای یکدیگر ساخته
شه آن هر سه را نامه مهر کرد / بپیچید و بنهاد در گنجورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بآن درجها دست کردی دراز
ز گنجینه سر ورق پاره / طلب کردن آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی داوری
نشست اولین روز بر تخت عاج / تبارک برآورده فیروزه تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامهٔ دلپسند / بپند پر فرهنگ و رای بلند
مسلسل بدان رزمهای بزرگ / کزو سازگاری کند میش و گرگ
روان شد وزیر از بر شهریار / ز شه گفته را گشت فرمانگزار
خرد را شد اندیشه شد رهنمون / بدان نازکان گوهر آرد برون
سر کلک را چون تیز کرد / بکاغذ بر از نی شکرریز کرد

نصیحت نامهٔ ارسطالیس حکیم بسکندر

چنین بود در نامهٔ رهنمای / ازان پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار / ز بی دانشی دور شو یاد دار
دری کز بندش بود ناپدید / روان را توان از رخش کلید
بهر دولتی کامدی در شمار / سجودی بکن پیش پروردگار
بفیروزی چرخ دوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را سازگار است بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تو خرسند و شاد / سپندی بر آتش فگن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین داشت مرد گهرشناس / که گر جویی از خویشتن در هراس
زیاد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر برنیارد بلند
دو شاخه گشایان نخجیرگاه / بعجلان نخجیر یابند راه
ستیزنده خود را نگه آهسته دار / حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بجنبد مهر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی قرارش ربای
گرت با کسی هست کین کهن / براوش مکن تکیه از بیخ و بن
مخواه از کسی کین و آبای او / نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موئی بود / که این روشن آن تیره روئی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که رفق باشد ز خون ناگزیر
مزن در کس از بهر کش نیش را / بپای خود آویز مر خویش را

چو آمرزش ایزدی بایدت ... نباید که رسم بدی یادت
بد آید بد اندر چرخ کبود ... بنیکان همه نیکی آید فرود

مکن خرج نیکی گرایند کی ... که در سنگ نامیست باید یکی
منه بر دل تنگ نامان عیار ... که بدنامی آرد سرانجام کار

مکن کار بدگوهر از ابلهند ... که پروردن گرگ آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری ... مده کیمیای نکوگستری

چو بدگوهری سر بر آرد ز گرد ... کند گوهر سرخ را روی زرد
ز دون باخدا و بد فرهنگ و رای ... بفرهنگ باشد ترا رهنمای

چو سود درم بیش خواهی مکم ... مزن رای با مردم بی درم
گشش جستن از مردم سست کوش ... جوانمردی شد ز جوهر فروش

چو بی پرده تا جنس باشد همال ... ز تهمت بسی نقش یابد خیال
دو آیینه را چون نهم بر تهی ... شود سرد و از عار تنها تهی

مشو باز بون افکنان کاو دل ... که مانی در اندوده چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی ... ز مردم دمی ان نه از مردمی

هر آنکس که با بخت روی بود ... درشتی نه از نرم خویی بود
ستیزنده را چون بود سخت کار ... بنرمی طلب کن بسختی مدار

سر خصم چون گردد از فتنه پر ... بچربی بیاور بزیری ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام ... پراکندگی کن لگام از لگام

در افکن بهم گرگ را با پلنگ ... تو بر آر دیو از میان دو سنگ
خزینه ز بهر زر افکند گست ... ز راز بهر دشمن پراکنده گشت

بچربی توان پای روباه بست ... بحلوا دهد طفل چیزی بدست
چو مطرب نسوز کسان شاد باش ... ز بند خود از سردی آزاد باش

جهان را چو صبح سحر خاسته ... بیارای تا گردی آراسته
بیارای خود را چو ریحان باغ ... بدست کسان خود بر شد چراغ

خزینه که با تست بر تست بار ... چو دادی بدادن سوی رستگار
زر آن آتشی هست کاگنده هست ... شراریست کو خود پراگنده نیست

مکر گو زر و صاحب که به ... گره بد ترا از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست ... گدازنده که بهتر بجای که هست

نگفت آتش ار خواهی افروختن ... ترا کشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو که زین سر شاخ ... فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری میاسایش آنجا شاد کام ... که از میضه زیری در ارد کلم
بگنجینه مفلسی راه برد ... بنقیاد و از شادمانی بمرد

همو تشنه گرم را آب سرد ... بباید شد بسیار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن ... نشاید در و خوابگه ساختن

مخور آب تا آزموده نخست ... بدیگر دهانی گران آن چه بست
نه آن میوه کو غیب آیدت ... گر و ناتوانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد طبیب ... بپرهیزد از خوردهای غریب
بدان ره که نارفته باشد کسی ... مرو گرچه همراه داری بسی

رهی کو بود دور ز اندیشه پاک ... به از راه نزدیک اندیشه ناک
گران ار بی حال چندان مجوی ... که افتد بلشکر از آن گفتگوی

ز هر کار مالی که آری بدست / مده رویش ده ده یکی هر چه هست
نهانی بخواه آنچه کان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به

سه را باندازه ده پایگاه / مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر

نه سیری چنان ده که گردند مست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان دان که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از چون توی بی نیاز

بروزی و نوبت برارای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ هنگام بوم / تن آسان مشو تا نیابی بروم

بروشن ترین کس ده تیغ سیاه / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گروه / امانت بدو داد دریا و کوه

اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلت مادر آورد تست / مگردان سرشتی که بود از نخست
چو مردم نگرداند آیین و حال / نگردد برو سکه ملک و مال

ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که شوان بخوبی دگر بار گشت
منه خوی اصلی چو فرزانگان / مشو پی روی خوی بیگانگان

پیاده که او راست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / نه بینم که با او بکوشی بسی

بهر گردشی با سپهر بلند / تغیر مبر تا نیابی گزند
منه دل بهر چه آورد روزگار / مگردان سر از پند آموزگار

اگر بازی از دولت آید پدید / سر از بار دولت نباید کشید
ببازی که دولت نماید مرنج / که در بار دولت بود گاه گنج

چو هنگام بازی نوا آید فراز / کشد دولت آن روز نیز از تو باز
صدف حمله بر آن شدست آنچنان / که مغزی چو در دارد اندر میان

از آن سخت شد کان گوهر بسنگ / که ناید گهر جز بسختی بچنگ
نسنجی در اختر مشو بدگمان / که فرخ برآید زمان تا زمان

ز پیروزه گون گنبد آمد مدار / چو پیروز باشد بهنگام کار
مشو ناامیدار شود کار سخت / دل خود قوی کن بنیروی بخت

برانداز سنگی ببالا و زبر / دگرگون شود کار گاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمر آرد ستمکارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نامد از شاه عادل پدید

نکورای چون رای بد بکند / چنان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه از نورد / نگه‌های گرم و سرمای برد

در آن گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداندار عادت خویش روی
چنان که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال

ربیعی ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
چو هر چه او بگردد ز ترتیب کار / نگردد ز بر گردش روزگار

بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز از کی نیکی بکسی
همین ایمنان را فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن

مژده در نقش چو الماس داد
به بیداری آفاق را پاس داد

چنین زد مثل کاردان بزرگ
که با این شبان هست مانند گرگ

چو یابی توانایی در سرشت
مزن خنده کانجا بود خنده زشت

وگر ناتوانی درآید بکار
مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده خرمی در مبند
عمین باش پیدا و پنهان بخند

بهر جا که جنبی فراز آیدت
بجز آب راهی نیاز آیدت

گزنده چو بینی بدست آورد
بکوشند کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو

بفرخ زکابان فیروزمند
عنان عزیمت را او برببند

بهر چه آری ز نیک و ز بد بجای
مدار خویشتن را و نیک از خدای

چو این نامه نامور شد تمام
بشه داد و گشت ازان شادکام

دگر روز کز عطسه آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب

فرستاد شه را روشن ضمیر
فلاطون نهد خامه بر حریر

نگارنده ای نامه دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز

نصیحت نامه افلاطون [illegible]

بفرمان شه هر دریا شکوه
جواهر برون ریخت از کان کوه

ز گوهرفشان کلک فرمانبرش
نوشته چنین بود از دفترش

که بادا فزون آسمان و زمین
زما آفریننده را آفرین

پس از آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرد گوهر نگار

که شاه جهان از جهان برترست
جهان کان گوهر شد او گوهرست

چو گوهر ز دست گهرنگار
خطرناکی گوهر آرد ببار

نکودار اگر نیک اگر بد کند
باندازه گوهر خود کند

کمینگاه دزدان شد این مرحله
نشاید درو رخت کردن یله

درین پایگه هر که بیدارست
جهانبانی او را سزاوارست

جهانگیر چون سر برآرد ز میغ
نبندد گر گیرد جهان را به تیغ

بروز و بشب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی

دو آفت بود شاه را دسترس
که درویش یابد از آن دسترس

یک آفت ز طباخ چرب دست
که پیدا کند چرب و شیرین بدست

دگر آفت از جفت زیبا بود
گر او آرزو ناشکیبا بود

ازین هر دو شه را نباشد بهی
گر آن پر کند طبع را وان تهی

ز بسیار سیری و بسیار خوار
گران سستی آرد دوران ناگوار

جهان را که بینی چنین سرخ و زرد
بساطی فریبنده شد در نورد

جهان اژدهاییست معشوق نام
ازان کام بی جان برآید بکام

نگویم که دنیا نه از بهر ماست
که هم شهری ما و هم شهر ماست

نباشم ازین گونه دنیا پرست
که آرایم خوانی بخوبی بدست

نهانی که برداشت او چون کند
فرو داشتی بی جگر خون کند

که هر نیک و بد عاریت خواسته
ازین چار ترکیب آراسته

عنان به که پیچم ازان پیشتر
کز ایشان زما باز پیچند سر

اگر خاک و عنبر شود
سرانجام گوهر بگوهر شود

جهان خار در پشت و با خار پشت / بهم لا لقیت این درشتان درشت
دو بوده بهم گفتگو ساختند / سخن را لطیفه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکویی مانده
چه خسپیم چندین برین آستان / که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
زخفتن چو مردن بود در هراس / چه ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره چرا خواب خرگوش خفت / که خسپنده مرگ را خوش نخفت
چه بودی گر این خواب زرگ غریب / شکیبا شدی دیده را نا شکیب
نکردی دی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
چرا از پی یک شکم وارهان / گرایند با دیگر سو عنان
شتاب آوریدی بر باد دشت / چرا چون نهانی بود بازگشت
شتابند کانی که صاحب دلند / طلبکار آسایش منزلند
گذارند گیتی همه زیر پای / هم آخر به آسایش آرند رای
همه رهروان پیش منزل کنان / کند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسوده گیست / گزین یکذری حمله بیهوده گیست
چه باید درین آتش تفت جوش / بصید کیایی شدن سخت کوش
سر انجام هر بار کوشیدنی / بجز خوردنی نیست پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حسابی دگر هست نا کردنی
مدر باید آنکس که جان میکند / همانکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در نگذرد / باندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی / نهند آز در جان و زر در زمی
فدا زانکه او خاک بر سر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی است کو در جهان / خورد توشه راه با همرهان
بجوئی بر دکیسه بند را / دهد فربهی لاغر چند را
ره دور و بر کی در آن راه / زپایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنین بی خبر / که ناگاه سیلی در آید بسر
نباید چنان بی خواب و خورد / که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آور و راه جوی / بر آید چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان را نکنند آن راه / کند رخ دو این گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار / که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش چندین نفر هنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکر کشی باشدش پیش و پس / زدشواری ره ندارد هراس
گذر بر بیابان کند گر کوه / برانگند کی ناورد در گروه
بمرکب خرامد چو باران و برف / بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را کند و مرد / بدست آرد و سیر دارد و نبرد
وز ایشان نهانی کند بازجست / که بی آب تخم از زمین بر نرست
به آسانی این کار گردد تمام / ز سختی باید کشیدن لگام
چو آمد زیک سر سلامت پدید / سر خنده کس را نباید برید
در آن ره که دستی قوی بود / زدن پای پیش آفرین بود

نشاید در آن داوری پی فشرد / که دعوی نشاید در و پیش برد
چو بر رشته کار آید گره / شکیبایی از جهد بهبود به
همه کارها از فرو بستگی / گشاید ولیکن بآهستگی
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخندانی شاه از آنست بیش
بهر جا که راند سمند اختری / خرد خود کند شاه را رهبری
کسی کایزدش بود کارساز / بود ز آدم و زادمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندازه کس نیارد فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاورد دم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در سنگ و بدباز او / خدا باد پیرا زنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / از آن نامه نامور شاد گشت
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / برآورد بازیچه روم و زنگ

نصیحت نامه بقراط هم در آن باب

بسقراط فرمود دارای روم / که مهر از خاتم برآرد ز موم
نویسد خرد نامه ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پذیرش نتافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ نسیم سای / سواد سخن با فرهنگ و رای
که فهرست هر نقش نقشبند / بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد مدارای منش بی نیاز
بنام یزدان ایزدپناه / طراز سخن بسته بر نام شاه
که شاها بدیع و مثال کوش / مشو جز بفرهنگ فرمان نیوش
گر اکسیر گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
ملکت بر ره نهان گفتمت / دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی ز پیکار و سور / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / بیار یار خندان مست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام / میفکن نظر بر حریفان خام
نباید گران مهر گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خو به تنها خوری / که تلخست هر چه آن به تنها خوری
بهر کس مده بهره چون آب جوی / که تابش مهرت شود در سبوی
طعامی که در خانه داری به بند / نهفتاد خانش رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی بکوی / درود درگهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود نا شکفت / عفونت برد بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بگوش / کند باد را خاک عنبر فروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست / وز و جز یکی نان برای تو نیست
بنانی که دندان غیرست تیز / چو آب روی بزرگان مریز
بیک قرصه قانع شو از خاک و آب / نه بهر آخور تو آرد آفتاب

غذا چیست روی از خورش تافتن / که در کار و خواری توان یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری بود آن مدار انصاف گور

چو آید قیامت ترازو بدست / ز کاوی بجز بادش بر نشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار / در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل بود گاو بسیار خور

خر کاهل از آنکه دم میکشد / از آنست کامی بجز غم میکشد
بقطره بسی باران باش چو میغ / بهنگام دادن بود بیدریغ

همان سنگ سقا که تر میشود / از افشاندن آتش بدر میشود
چنان خور ز تر و خشک اخرگاه / کز اندازه طبع داری نگاه

بخش و بخور باز مان اندکی / که بر جای خویش است از آن هر یکی
چو دادی خوری دی ماندی بجای / جهان را تویی بهترین کدخدای

ز هر طعمه خوشگوارش مبین / حلاوت مبین از گوارش مبین
که با سرکه سازی شود شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن بآزادی لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی ایچ زر مرد کیست / که پایان بکار افسرده کیست

مده دست کس کاهلان کو هنر کن / اگر زنده دست و پایی بزن
ترا دست و پا این پرستش کنند / که تا بگذری از تو در بگذرد

پرستندگان گرچه داری هزار / پرستش گر از مشفقی کن بکار
چو یابی پرستنده نغز گوی / از و پیش از آن مهربانی مجوی

پرستار را مهر شیرین زبان / به از بدخوی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان با خوش و مهربانی چه سود

سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست

سخن را اگر گوینده بد گو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی که از شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش

ز نیکی که در گرمی آفتاب / حرامست بر زمره خوزیره آب
چو زیره بآب دمن می شکیب / بآبت دهم زیره را ای فریب

گلی کز نم ابر خواهش برد / چو باران سیل آیدش بر برد
چو خواهی حمد سر انداختن / باین گوی با کی گرو باختن

لب آب دیده که در منع بست / لب خون که در گردن تیغ بست
بترسی که شمشیر گردن زنست / بگیرد بخون کسی گردنت

کجا جنبان آن که با تیغ و سیل / میندازد از دست ناقه در پای سیل
ببین تا چه خون در میان بختی / چه سرها بگردن در او بختیی

لب مملکت را اگر گردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست باید که در سبز باغ / گل خنده را سر دراری بداغ

منه دل بر این سبز خشک شموس / که هست اژدهای برنج چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی / چه دل گر مشت منت آگهی

چو خاکی

چو خاک از سکونت کمر بسته باش
شتابان فلک شد تو آهسته باش

چو شاهی شتابی مشو تیزپر
بآهستگی باش چون شیر نر

عنان‌کش روان اسب آشفته را
که در ره جگرهاست آتش ورا

بکاری که غم را دهد خستگی
شتابندگی کن نه آهستگی

چو یابی که رای جنگ آوری
مدار در میانه درنگ آوری

بجز خونی و دزد آلوده دست
ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگهدار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را

چو شه با رعیت برابر شود
رعیت بشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست
که الماس از ارزیز گردد شکست

گلیم کسان را مبر سر بزیر
گلیم خود از شغل کن چون حریر

کفن جامه شد کرم باداده را
که ابریشم از جان تند جامه را

ز پوشیدگان راز پوشیده دار
وزیشان سخن با نپوشیده دار

میاور بافسوس عمری بسر
که افسوس باشد بافسوس گر

سخن زین نمط گرچه دارم بسی
نگویم که بر زن نگوید کسی

ترا کاتب از آسمانی بود
ازین بیش گفتن زبانی بود

کرم تیز شد تیغ زن من بسیر
ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

بتیغ چنین تیز بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه

چو برداشت در خامه را
پذیرفت شاه آن خرد نامه را

رفتن اسکندر [illegible] عالم و جهان
سپردن داور [illegible]

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب
برافروختم چهره چون آفتاب

سر رشته سخن بر کشیدم بلند
پراکندم از دل بر آتش سپند

به پیرایشی نامه خسروی
کهن نسخه را باز دادم نوی

ز گنج سخن مهر برداشتم
ز رو در ناسفته بگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن
بهی خویشتن خویشتن می‌مباش

نظر چون بر آیینه انداختم
در او صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم دران سبز باغ
که چون پیش از این بود در پر زاغ

ز نرگس تهی یافتم خوار را
ندیدم خرامان سرو نوشاد را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود
گل سرخ رو زردی آورده بود

از آن سکه رفته رفتم ز جای
فرو ماندم اندر سخن سست رای

نه پایی که خود را سبکرو کنم
نه دستی که نقشی دگر نو کنم

خجل گشتم از رنگ نیرنگ خویش
نوایی گرفتم بر آهنگ خویش

هراسیدم از دولت تیزگام
که بگذارد این نقش را ناتمام

از آن پیش کاید شبیخون خواب
به بنیاد این خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم

پژوهنده دور گردنده حال
چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامه حکم اسکندری
مسجل شد از روی پیغمبری

ز دیوان فرو شست عنوان گنج
که ناموس آید بدیوان رنج

بفرمود تا جبره روم و روس
ببستند بر نام اسکندروس

از آن پیش کز تخت خود رخت برد
بدو داد و او را بمادر سپرد

باندرز بگشاد مهر از زبان   چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین   چنین کن که گویند باد آفرین
پدروار پابند کار خدای   چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپروردن از داد و دین زینهار   نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان حق کوشش کاردهی   که فرمانبری به که فرمان دهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه   سپردن بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم ره دور فرسنگ خویش   ندانم که آیم باورنگ خویش
گرایم چنان کن که از خشم بد   نه تو چهره باشی نه من چشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود   بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری   نگیرد زبانت ز عذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت   رها کرد با مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام   برو عرض کردند خود را تمام
از آن لشکر آنچ اختیار آمدش   پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری   هزاران یکی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار   پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزاری نخستین ازو مسراک   کمیتی کشی کوه را کرده خاک
هزارش دگر بختی بارکش   همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار سیوم نافهٔ خوش نورد   بزر زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم نجیبان تیز   چو آهو که تا ختن گرم خیز
ز هر پیشه کامد جهان را بکار   گزین کرده صد صد همه پیشه کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه   برافروخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد   باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد   برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسرو تخت گیر   که برداز جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن   بدو روشن آیینه ساختن
که از روی دریا بیک ماهه راه   نشان بازداد از سپید و سیاه
بدان تا بود دیدبان گاه تخت   رود دیدبانان سپیدار بخت
چو زآیینه هر چه بپسندد از   بدارندهٔ تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند   رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختگاهی چنان   نشست از بر بور عالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد   بمصر آمد آنجا و دور ایستاد
وز آنجا برون شد بعزم درست   بفرمان ایزد میان تنگ جست
چو لختی زمین را بطرف در نوشت   ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس بنی چند غم یافته   ز بیداد داور بستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند   عنان گیر انصاف شاه آمدند
در آن جای پاکان نیک اختر نشست   که با دوستان خدا آشنست
مطیعان آن خانهٔ ارجمند   نبینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها میکنند   پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراخته   بسی را بناحق سر انداخته
همه در هراسیم از آن دیو زاد   تویی دیو بند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان خواری وزیشان ایشان ستمکاری
ستمدیده را گشت فریادرس بفریاد نامد بفریاد کس

چو از قدسیان این حکایت شنید عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که سر باز کرد زبیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر به قدس آمد از مصر و روم بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو پیدا دگر دشمن آگاه گشت که آوازه او آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او نبود آگه از بخت بیدار او
با اول شبیخون که آورد شاه بدان اهرمن دیو بربست راه

چو پیدا گردید خون بخت خویش ز دروازه مقدس او تخت خویش
منادی برانگیخت تا در زمان به بیداد او برگشاید زبان

که هرکو بدین خانه بیداد کرد بدینگونه بخت بدش یاد کرد
چو زو بستد آن خانه پاک را بعنبر برآمیخت آن خاک را

ربود از آن جای آسودگان فرو شست از او گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو باز داشت بطاعت گران جای بگذاشت

ازو کار مقدس چو با ساز گشت سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
بافرحه آورد از آنجا سپاه وزان فرجه براند بس کرد راه

چو آمد گهی دعوی داوری بدانش گهی و دین آوری
کس از دانش و دین او سر بتافت رهی بدر روشن بدان ره شتافت

چو آموخت در هر کسی دین و داد بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید بعالم گشایی علم برکشید

بتعجیل سیر اندر کوه و رود کجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته دگر باره شد عزم ره ساخته

بود از بیابان بدریا شتاب برافکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست بیاورد صیدی ز دریا بدست

از آنسو که خورشید بندد عنان تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید پر آدمی برون رفت و میدید زیر زمی

بسی پیش باز آمدش جانور هم از آدمی هم ز جنس دگر
درو هیچ از ایشان نیامیختند وز آن کوه بر کوه بگریختند

سرانجام چون رفت راه دراز نشیب زمین دید کاندر فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد که خرطین اشقر منگیخت کرد

بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی زمین زیرش آتش برانداختی
چو یک مه در آن دره تاختند ازو نیز هم یک بپرداختند

چو پایان آن وادی آمد پدید سکندر بدریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شگفتی بماند که نو نامش او قیانوس خواند

محیط جهان موج هیبت نمود گران پشته جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان در آن ژرف دریا نمودی نهان

فلک هر شبانروزی از برج دور بدریا درافکندی از چشمه نور
بادر فرو رفتن آفتاب اشارت بچشم است دریای آب

تمامی چشمه گرم کو راست جای بدریا حوالت کند رهنمای
دو آبی بیک جا مهیا شود شود حوضه و بدریا شود

معنت بود تا بود در مغاک   معلق شود چون شود گرد خاک
بدانش چنین مینماید قیاس   دگر رهبری هست بر ره شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه   نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کین چشمه چیست   همیدون نگهبان آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آب گرم   بسی دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار چشمه است راز   نیابد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر   جوابی نداد ست کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نوز رنگ   یکی گرد مرکز یکی گرد خاک
که داند که بیرون آن جلوه گاه   کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بر آن ساحل آرام جست   سوی آب دریا شد اندام شست
چو سیماب دید آب دریا ستبر   گذر بسته بر قطره در دآبر
در آبی چنان کشتی آسان برفت   وگر رفت بی ره شناسان برفت
شه از ره شناسان بپرسید باز   بسنجید کار و ترتیب ساز
که کشتی برین آب چون افکنیم   چگونه برون بسته را افکنیم
دگر گاه ازین بحر سیماب فام   نهنگ اژدها هست قفا صنم
سیاه و ستمکاره و سهمناک   چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آنجا بزور   که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای   که باشد برای چنین رهنمای
تبرزین هم آن گر چه خانه دور   یکی قرصه بینی چو تابنده هور
بسی سنگ رنگین دران موجگاه   همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون قرصهای زر   منی و دو من کمتر و بیشتر
ولی هرچه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد دگر ضد هم
زنهان جان بردش بهمای   همی خواندت بنده جان های
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاد و گرد آر ماهش نگار
چنان بود کاین پرگوینده گفت   نی چند ازان حال بر سنگ خفت
بفرمود تا رهنمونان بسخت   بآن سنگ رنگین بسازند رخت
همه دیدها باز بندند چست   کند آنکه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ چندانکه آمد بدست   ربندش آن رهنمونان ببست
همه زرگر با سها کرده بند   لفافه فرو بار پیچیده چند
کشیدند آن رهنمونان زان سنگ بار   نمانند خود دران سنگسار
بفرمان مزیری قهستان راه   بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک   که هستند چون باد داران ز خاک
بفرمود تا شه ازان خاک زرد   شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بد آب گیر   بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها ریختند   ازان سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرده کرباس بیخ   گز ایشان یکی بار بگشاد شیخ
بترکیب آن سنگها بست بند   براوردی در حصار بلند
بپرورده کاشی چو بادام مغز   همه یکدگر   براورد نغز
درو نرامید و دو خالی گذاشت   که رازی درین پرده پوشیده داشت
شنیده چنین است از انور گاه   که چون می نشد زان نورگاه

فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ	پدید آمد آن کوه سفته رنگ	درونها بدکان چنبره انداختند	بر آن خرده بسیار جان باختند
بر آن راه رو کآمد آنجا فراز	پدید آن جنبش آمد نیاز	طلب کرده بر باره چون ره ندید	کمندی بر انداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود	چو آمد بر آن زود از او جان ربود	زنگی که در سنگ منش چون بود	چو کوهی که بر جسم نهی چون بود
شنیدم ز شاهان که آزاد مرد	شنید این سخن را باور نکرد	فرستاد این قصه را باز جست	برو قصه شد راز ماهش درست
چو شاه آن بنا کرد از او روی تافت	ز دریا بسوی بیابان شتافت	چو شش ماه دیگر بپیمود راه	ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آن ره که در رود نیل آمدش	گذر که سوی رود نیل آمدش	سر چشمهٔ نیل رغبت نمود	که آن ره را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود راه	دو اسپه همی راند بر کوه و گاه	بر آن رشته کاز رود او بود میل	همی شد چو آمد سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت	بپایان رسید عاقبت کوه و دشت	برآمد از دامن رود خشک	بلندی کهی سر بابوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ	برآورده چون سر مینا رنگ	برو راه بربسته پوینده را	گذر کم شده راه جوینده را
کشیده عمودان شتابنده رود	از آن کوه مینا وشش آمد فرود	یکی پشته بر راه آن رود تند	که از رفتنش پاها بود کند
کسی کو بر آن پشته کاو نشست	بر انداختی جان بچنگال و شست	زدی قهقهه چون برو تاختی	از آن سوی خود را در انداختی
بر او گر یکی رفتی و گر هزار	چو مرغان پریدی در آن مرغزار	فرستاد بر پشته شد چند کس	کز ایشان نیامد یکی باز پس
چو هر کس که بر روی آن پشته رخت	تو گفتی برو تاختی تاج و تخت	چنان چشم از این چند بر تافتی	که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهان دیدگان را بخواند	در این چاره چون بسی قصه راند	چنان کای دیدند فرزانگان	در آن وحشت آباد بیگانگان
که نتوان بدینگونه تنها شدن	دو همراه باید بیک جا شدن	سکونت نمودن در آن تاختن	بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار	بر انداختن آنچه آمد بکار	بتدریج دیدن در آن سوی کوه	بیکره ندیدن که آرد شکوه
بگردند از میان و سودی نداشت	دگر باره دانا نظر بر گماشت	چنین شد در این داوری رهنمای	که مردی هنرمند پاکیزه رای
نوسنده باید جهاندیده مرد	نهان خانه و کاغذش در نورد	بود همچو فرزندی آن مرد را	کزو دور دارد غم و درد را
چو سیل آورد سوی آن پشته گاه	بود زیر هم پشت با او براه	ببالا رود مرد و فرزند زیر	بود بچه شیر زنجیر شیر
کزو بار بس باید از اصل و بن	بفرزند خود باز گوید سخن	بدست آورند شخص شگرف	که مجموعه بود از آنجمله حرف

سوی کوه شد پیر و با او جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه / نوشته چنین بود کز رنج راه

بجان آنچنان آمدم کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی کوی چون موی باریک رست / برو هر که آمد ز خود دست شست

درین ره که خر شکل موی است دشت / فرود آمدن هیچ روی است دشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره به تنگ آمدم

از آنسو که دیدم دلم تازه شد / خطر در خطرناکی آوازه شد
وز آنسو ره پشته بی راغ بود / طرف در طرف راغ در باغ بود

بر آن سبزه و میوه و آب و گل / برآورده آواز مرغان دهل
هوای تر و مرزی آراسته / چنانکه آرزوش از خدا خواسته

هوا از لطافت در و مشک بیز / زمین از نداوت در و چشمه ریز
نکش با تلاوش در آمیخته / چنین رودی از سرد و آمیخته

از آنسو همه زینت و زندگی / وز آنسو همه آز و افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت

دگرگان بیابان که ما آمدیم / ببین از کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد کز چنین جای نغز / نهد پای خود را در آن پای لغز

من اینک شاه مدرود باد / شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه راند تا زان سوی کوه و دشت

بگفت آنچه برخواند با هیچکس / که تا سردی آرد در آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذر که طلب کرد بر دست راست

وزان ره ز رفتن نیاسود هیچ / نمیکرد در راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان درون شد برنج / چو ریگ بیابان گهر کرد گنج

زمین ریگ و اندوه ما ریگ بیش / تف راهش از ریگ بی ریگ بیش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکر کشی صف زده

ولیکن چو گردندی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره برایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر خضر شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از راه او / شدی جای او کنده بر جای او
برون از بیابانچی و از رحمه / ندانست تک تک زبان همه

سخن را بانگشتها ساز داد / جواب سزاوار شان باز داد
بدینگونه میکرد ره را نورد / زمان تیز کرد و زمین در نورد

در آن ره نبودش چراغ هیچ کار / که چون باد در دی زد لها غبار
دل آشنا را برافروختی / به بیگانگان دین در آموختی

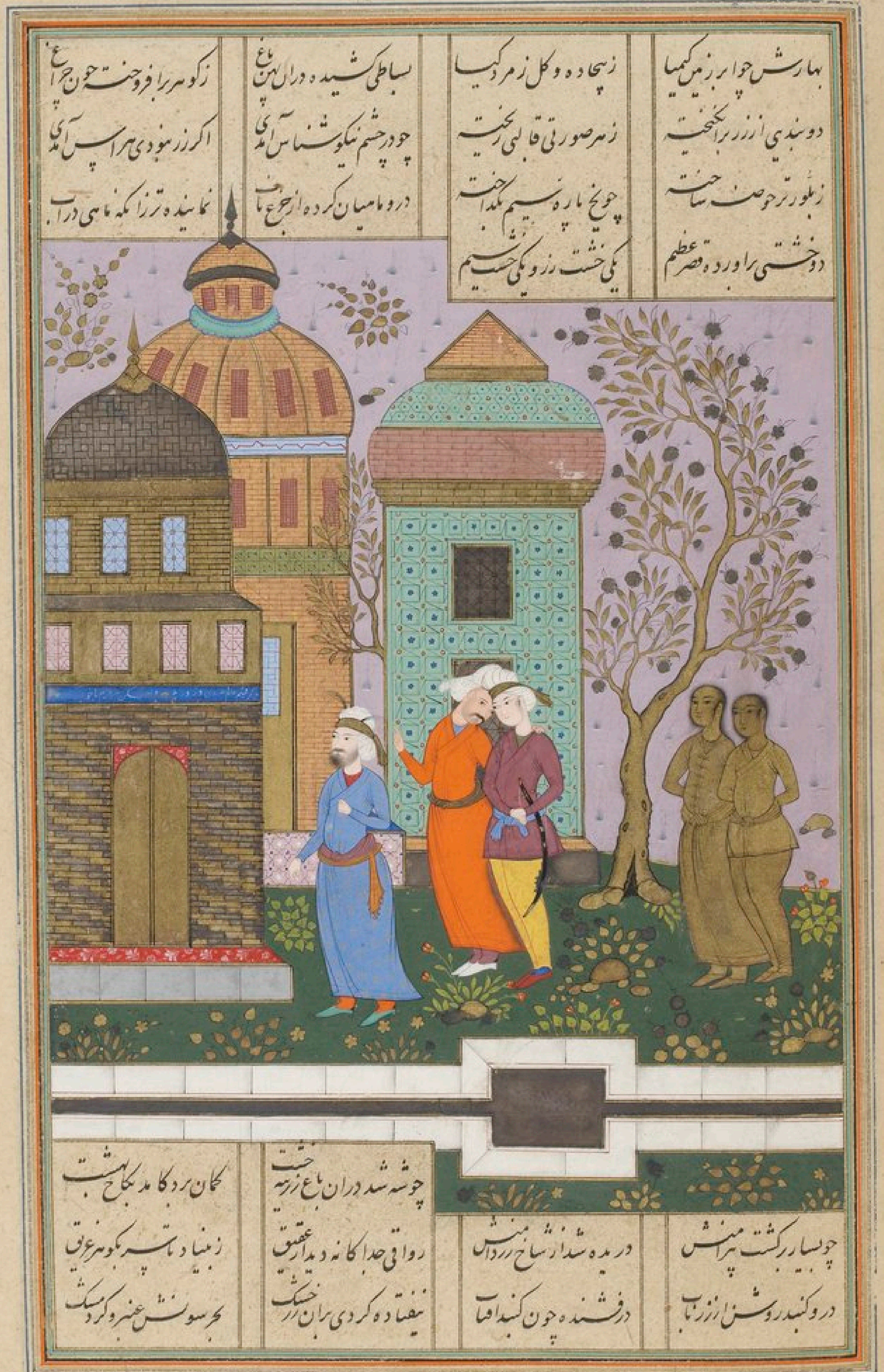
چو زان دشت بگذشت چون باد بود / قدم در دگر دولاخی نهاد
بیابانی از آتش جوش او / زبانی سخن گفت در گوش او

چو زان دشت بگذشت بنمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد ازو یافت آن تاج و تخت

درو رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان رز دید زرد
بکاکک درختانی از میوه بر / همه راه پیچیده و لعل و در

ز هر سو در آویخته سیب و نار / همه بار آن قوت یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده تا ثریا بنخ

بهارش چو ابر زمین کیمیا ‏ ز بیجاده و گل زمرد گیا
دو بندی از زر برانگیخته ‏ ز هر صورتی قالبی ریخته
ز بلور تر حوض ساخته ‏ چو یخ پاره سیم بگداخته
دو خشتی براورده قصر عظیم ‏ یکی خشت از زر و یکی خشت سیم
بساطی کشیده دران صحن باغ ‏ ز گوهر برافروخته چون چراغ
چو در چشم نیکو شناس آمدی ‏ اگر زر نبودی هراس آمدی
درو ماهیان کرده از جرع ناب ‏ نماینده تر زانکه ماهی در آب



چو بسیار برگشت پیرامنش ‏ دریده شد از شاخ زر دامنش
درو گنبدی روشن از زر ناب ‏ درفشنده چون گنبد آفتاب
چو تنها شد آن باغ زرین درخت ‏ گمان برد کآمد بکاخ بهشت
رواقی جداگانه دید از عقیق ‏ ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
نیفتاده گردی بران زر خشک ‏ بجز سوسن عنبر و گرد مشک

درون رفت سالار فرهنگ و هوش — چو در گنبد آمد نهان سروش
ستون دانی از جزع تابنده دید — کزو بوی کافور تر می دمید
نهاده درو فرش مینا سرشت — یکی لوح یاقوت زیبا نوشت
نوشته بدو کای خداوند زور — که رانی سوی این ستون دست زور
دران دخمه خفتست شداد عاد — کز اورنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی او تاختن — مکن قصد برقع بر انداختن
مکن سترپوشی که پوشیده ام — برسوای کس نکوشیده ام
نگهدار ناموس ما در نهفت — که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه — برآرند گنبد ز مشک سیاه
سرانجامش آن گنبد سبز کشت — ز دیوار گنبد برآرد به دشت
مشو زانکه سود موران کند — سرش خاک هم سم ستوران کند
بهر کس از بهر ایوان خویش — ستونی کند بر ستوران خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار — برد بادش از سر سوی چون غبار
گر داند که شداد را پای و دست — بنعل ستور که خواهد شکست
غبار مرا کنده را در مغاک — رها کن که هم خاک به جای خاک
از آنگه که خاکش برآکنده گرد — نشانی نه بینم بجز کوه زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز — بترس از چنین روز با ما بساز
مباش ایمن از زانکه آزاده — که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج وان گنجدان آن تست — سر تاج ما هم بفرمان تست
گشاده است پیش تو درهای گنج — سپاه ترا بس شد این پای رنج
برین گنجدان جز تو بادی مباد — ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح تاریخته — چو لوحی شد از شاخ آویخته
ازان خط که چون قطره آب خواند — لب قطره آب گردیده راند
چو از چشم گرینده ابر بار — دران خوابگه کرد لختی قرار
برون رفت وزان گنجدان رخت بست — بآن گنج و گوهر نیالود دست
ز بادی که از پیش تیغ آمدش — یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زرساخته — بعمدا ز بست پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت — نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود — ز رز ده دهی سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد — رو بوم خود را بسی کرد یاد
چو یک نیمه زان بیابان برید — گروهی درو آدمی سار دید
بیابانی دید سینه ز قیر — بشغوله خانها شده جای گیر
بپرسید شاه کاندرین ساده دشت — چه دارند از افسانه سرگذشت
گذشته ز شه گستاخ ز دام و دد — که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب — که دورست ازین بادیه راه آب
خوریم آنچه یابیم ازین صید رم — گلیم آلت و جامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب — بود آب ما را بر آتش ز آفتاب
بروز ار رسد آفتاب بلند — بود آتش ما درین شهربند
ز شبنم چو گردد هوا تیزتر — دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ماوا جز این ساز نیست — وزین بهتر انجام و آغاز نیست

همان نیز پرسید دیگر گروه | که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ماندند | که درنده در وی نیاید بند
بیابانیان هیند وحشی بسی | که هرگز نکنند خو با کسی
ببرند گیر و زخندان زراه | که آن زنخیر در زنها در دو ماه
از ایشان نامیک یک آمد بدست | بپرسیم ازو چون شد آن پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید | بکار چرا سر فشانی کنید
نمانند کاب از بنه زهر ماست | ز تری هوا مست گوهر ماست
نسازیم چون زر با هیچکس | خورشهای سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود | شمارا پرستش چه باید نمود
وگر نیز پرسیمشان در نهفت | چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتند بالا و پست | درین بادیه آب باید بدست
بیابان آن بادیه کس رسید | همان پیکر دیده از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه | که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دو دیدیم چون آهوان سال و ماه | بیابان وادی سپردیم راه
بیابانیان دگر دیده ایم | وز ایشان چنین نیز بشنیده ایم
که بیرون ازین پیکری فرکران | نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از زن خویش دور | بآنجا که خورشید را نیست نور
که شهریست چون بیشه مشک بید | در او آدمی پیکرانی سفید
نکوروی خوش خلق و زیبا خصال | زنانصید کی افزونست سال
وگر نیز با نصد برآید دگر | نبینی کسی زان پسری اثر
برون از وطنگاه آن لشکشان | نمالش نهادست دیگر نشان
وزین نیز بیرون بن خاک پست | بکوه و صحرا نیابد ده هست
درو نیست رو ینده آبخورد | که گرمش گرمست و سرماش سرد
چو روز رستنی نیابد ز خاک | درو جانور چون نگردد هلاک
همین است از یک ما جسته ایم | ز دیگر حکایت و رق شسته ایم
سکندر بآن خلق صاحب نیاز | ببخشود و بخشید شان برگ و ساز
درآموختشان سیم و آیین خویش | برافروختشان دانش و دین خویش
وزیشان بسنجارهای درست | سوی ربع مسکون نشان بازجست
چو کشته شد از زوان اسیران او | بشفقت نوازش نمیپاید او
چو زو کار خود در رو در یافتند | ره بردنش زود بشتافتند
از آنجا که جوششان باد سموم | نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه | دو اسبه همیرفت بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید | دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار | تلاوش کهی دید چون چشمه سار
فگندند ماهی دران چشمه رخت | براسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند | ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا رسیدند یکماه بیش | زخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده | بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم | دل مردوان سست از اندوه و بیم
گرفتند یکماه آنجا قرار | که هم سایه بان و هم چشمه سار

بمرهم رسیدند از آن خستگی / زتن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی ده امشب

رسیدن سکندر بزیارت بت پرستان و بدین درآوردن ایشان و گذشتن ترکان الماس

سماعی که چون دل بگوش آورد / ز بیهوشیم باز هوش آورد
سخن سنج این درج گوهر نثار / ز درج چنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مغرب برون برد رخت / بعرض جنوبی برافروخت تخت
هوای زمین دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی / ترنجی شد از آب آن سبزه جوی
نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از چشمه و آب کشت
در و مردمانی همه سرپرست / رها کرده فرمان ایزد ز دست

مگر شاه شان در پناه آورد / وزان گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد / دران منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال / ز زاغ دوده شد لاجوردی هلال
جهانجوی نازنین بست رخت / ز فتراک او سر بر آورد بخت

خرامنده میرفت بر پشت بور / نگورافکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده سرپرستان رسید / دهی دید در مهتری نابدید

خمی هر پس از گل برانگیخته / ز گنجد درو روغنی ریخته
جدا کانه در روغنی هر خمی / فکنده ز نامردمی مردمی

بسی سی چهل روز تا بیشتر / کشیدندی از مرد سر بسته سر
سری بود از مغز واری تهی / فرومانده بر تن همه فربهی

نهادندی آن کله خشک پیش / وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی و بر استخوان / شدندی بران کله فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید / هم از روز فردا چه خواهد رسید
صدایی وزو آمدی از نهفت / صدایی که مانند باشد بگفت

که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره ساز / که تعلیم دیو است آن کهنه راز
بفرمود تا کله ها بشکنند / خم روغن از خانها برکنند

بسی حجت انگیخت رایش درست / که تا دورشان کرد از آن رای سست
در آموختشان رسم دین‌آوری / حساب خدای و پیغمبری

بدان قوم صاحبدلی برگماشت / که داند دل خیره را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روا باشد از راه برخاسته

بفتح زکانی و خرم دلی / روان انداز و شاه بگزلی
ره انجام را زیر زین ام کرد / که انجم دران ره کم آرام کرد

رهی پیچ در پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ
بدیدار شد تیغ کوه بلند / که از برشدن بود جان را گزند

بپای

پس از پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشکر از آن تیغ کوه / ز ریگ آمد تیغ داران ستوه
چو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر / به بستند بر پای پویان ببر
همان رهگذرها بروبند پاک / ز سنگی که پوینده شد زو هلاک
بفرمان شه راه میرفتند / گروهی به پولاد میکوفتند
از آنان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی دشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن بست ریش
بنعل ستوران درش ها فتیم / ببخشیش ازان نعل بر ها فتیم
بسی کوفتندش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد و شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساخت شه خواهش / بازار برخاست از وی برآش
چو شه دید کان سنگ آتش گرد / ز زندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از بخردی / که هست آن گرانمایه بر جوهری
بدان تا پژوهش سگالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمونه بهر سنگ جویی سپرد / که تا راه داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر آن گفتگوی / میان بست هر کس بآن جستجوی
بسی بار جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه / یکی وادیی دید دریا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشنتر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در آرد بناگ / نه دریای ماهی نه دریای در
ز ماران در و صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جهی سرفروش
نگزان شد آن ره ز ماران برنج / که بی مار نتوان شد آن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید آن کان الماس خیز / گذرگاه دارد بالماس تیز
هم از ترس ماران هم از ریگ زار / کسی سوی وادی نرفت از شمار
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقابان بسی بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میش هزار / به بنبند کان فرصت باز را
گلو باز زد یکباره شان / کنند از رمه گرم پاره شان
کجا کان الماس بیند زبر / بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بزرگی که فرمان نکوست / از آن گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند / ازان گوشت لختی بینداختند
ز ستوران ز نعل آتش انگیخته شد / بجای خوی از سینه خون ریخته شد
چو الماس چسپیده شد در کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
چو الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / ز دشمن سکون بود و نیکوش زرد
کباب و نمک هر دو برداشتند / در آن غار جز مار نگذاشتند

برفتند و خوردند بالای کوه / پس هر عقابی دوان ده گروه
خزاو کان الماس را پس نهید / که او بود بر قفل کانها کلید

از آنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران توبه تعجیل بسیار جستند / رهی بر فلاورزی ها خستند

چو رفتند یک ماه از آن راه بیش / سم باد پایان شد از پویه ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از گزند

برون برد شه اسب از آن سنگلاخ / عمارت گهی دید و جای فراخ
در آن زرع کو گشت راز و شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف

ز سبزی و تری همانند کی / بدو جان و دل را نشاط اندکی
ز تاراج آن سبزه پی کرده کم / بسیج ستوران بیگانه سم

جوانی در آن کشته چون سرو مست / برهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش

فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از روی پدید
جهاندار گفتش بآزرم / که چونی تو با خاک و چون گشت جفت

جوانی و خوبی و پیدا ز مغز / ز نغزان نیاید مگر کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن / بویرانه دانه کاشتن

بپاسخ کشاورز آهسته رای / چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای افسر روزگار / همه دوستان از تو آموزگار

تنم در درشتی گرفتست چرم / هلاک درشتان بود جای نرم
تنی بخت کو نازنینی کند / چو صنعی بود کانگبینی کند

جهان ده بهر پیشه در پیشه / که در خلقتش باید اندیشه
کشاورز را پای باشد درشت / چو نرمی پسندد شود گوژپشت

بجز دانه کاری مرا کار نیست / بمرغ و دد شاهی سزاوار نیست
خوش آمد جهانجوی را پاسخش / ثنا گفت بر گفتن فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار / گرامیسان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خیز / بپاداشت کی کرد بازار تیز

گرامی پرستی گرانبنده / نظر بر کدامین ره افکنده
جوانمرد گفتا که ای گیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای

در آن کس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می پرستم که تو
برازنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته / گزیشان بمن داد ناخاسته

بدیگر گروها که با من نمود / که از سر گرم هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آمد سپاس / ز ایمنش کم او باشد ار دو شناس

ترا کامد پستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
ترا پیشتر دیده ام زین بخواب / تو زنده گشتم چو ماهی بآب

کنون کامدی وان خبر شد عیان / بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چون تویی یاورید / جهان آفرین چون تویی یافرید

جهان را تویی مایه خرمی / زپیوند تو دارد جهان محکمی
سکندر بآن پاک سیرت جوان / که بودش سر و سایه خسروان

شنا گفت و بر تارکش بوسه داد | همان نام یزدان بر او کرد یاد
بر آراستش خلعت خسروی | بدین خط اگر داشتش پس قوی

دران مرز و آن مرغزار فراخ | که هم سنج گل بود و هم سنگلاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه | سکندر شد آن جستنیهای او

چو سالار این هفت خروار کوس | بر آورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رقص آغاز کرد | دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند | بمنزل دگر باره منزل رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت | زمینهای او جمله بیکار کشت

درخت گل و سبزه آب روان | عمارت کهی در خور خسروان
خرابش خلل نه که ناکشته بود | زمینی به آبی درآغشته بود

بپرسید کین بوم را نام چیست | سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز و گاو آهن و گاو کو | کجا در چنین ده کند کاوجو

یکی از مقیمان آن زرع گاه | چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که این ده که شاینده مرز | حوالی بسی دارد از بهر ورز

درو هرچه کاری بهنگام خویش | یکی ده هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد آید گزند | نگردد کس از دخل او بهره‌مند

چو از دخل او گردد انصاف کم | ز گرمی بسوزد چو پیوند زم
بگویم که درماش آید سبیل | چو گنجش بود باد و سیل

سبک مستخفست بازوی او | که گردد بکجو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب | ز بیداد بیدادگر شد خراب

درو تندی از عدل بنیاد کرد | همان دانش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش | که هر کس دهد قوت مزدور خویش

دهد هر کسی مال خود در زکات | بتاراجشان کس نیارد برات
در آن ده نیارد برات آوری | زه آفرین بر چنان داوری

مغنی بر آراز غنی دست باز | که آن کار نی ساز ناید بساز
کسی کآن آن ساز بازی کند | طرب بادش سازکاری کند

رسیدن سکندر بشهر بردع و ترتیب جواهرات کردن

خوشا رزمت باغ در نوبهار | جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ | همان نرگس آورده بر کف چراغ

ز خون مغز مرغان بجوش آمده | دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد رو | خروشش صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان یکسره | ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی | برامشگری بلبل نغزگوی

نسیم گل و ناله فاخته | چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر بدین فصل آواز رود | وزان آب گل کز گل آید فرود

سراینده ترک با چشم تنگ | فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی تار ابریشم از ساز او | دریده بر ابریشم آواز او

سخنهای شیرین تو چنگ ساز | تو گویی و او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای | یکی چون طبرزد یکی چون شکر

ببوسه غزلهای تر میدهی / طرز دستانی شکر مشتهی
دلم باز طوطی نهاد آمدست / که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از زر یاسمین کفل گرد کرد / برانگیخت شنگرف بالا چو دود
گل زر برون آمد از خار خشک / بنفشه برانگیخت عنبر ز مشک
بعنبر گری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم / ز ویرانی آمد بر آباد بوم
دگر باره در مرز هندوستان / گذر کرد چون باد در بوستان
از آنجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته / کزو پشت ماهی تپش یافته
در آمد بدان شهر مینو سرشت / که ترکانش خوانند کنگ بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار / پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته / برو خانهٔ گنج پرداخته
سر تاج آن پیکر دلربای / بر آورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمعی بر افروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / زمین شب چراغی بشب چون چراغ
بفرمود تا شه برازند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
زر و گوهرش بر گشایند زود / که بابت زیان بود و با خلق سود
سخنگو یکی لعبت از گنج کاخ / بر شاه شد کرده ابرو فراخ
بگیسو غبار از زره شاه رفت / بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر / که از خاور او راست تا باختر
زر و گوهر ندارد نیاز / که گیتی فروزست و گردن فراز
دگر کین بت از قصهٔ آستان / فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کای دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال / گشاد از دو لب چشمهٔ آب زلال
دعا کرد و گفت ای فروزنده کاخ / که زرین درختی و فیروزه شاخ
از آن پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبدی نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست / گرفتند گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده از ایشان شگفت / که چون شاید این مرغ کارا گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر بر آن بد باز
بزرگان که آن مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای او در جهان / فرو ریختندش آن از دهان
طمع بر دل هر کسی کرد راه / که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر جهان داوری / خرد کرد شان عاقبت یاوری
برون مشتاق رفت آن انجمن / که از بهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند این همه زر درو / بجای دو چشم آن دو گوهر درو
در آن کاخ ره آورد مرغ هوا بت / گرش آسمان بر نگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور / زمانی کند دیده خورشید دور

چراغی که کوران بدان خرمند	در روشنان باد کمتر تنند	مکن سوی چندرا کرد داغ	شب سوکارا مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن ساز کرد	لب بی زبانرا ز باشه آزاد کرد	نشست از بر پیکر آن نگار	که با داغ اسکندر است آشکار
چو دید آن پریرخ که دارای دهر	بران قهرمانان ستاورد قهر	یکی گنج پوشیده دادش نهان	درآورد پیرایه با بانیان
بسی اندر شوره و سنگلاخ	گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ	بهر بقعه کآدمی زاد دید	بالیسیان سخن کف از ایشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان	ز دین توتیای نظر دادشان	ز هر کار مشرق بتی تا زمین	دگر ره درآمد بهر کار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او	برآراست نزلی سزاوار او	بدرگاه شاه آمد آراسته	همان پیش شد از گنج و از خواسته
چو زاییدنش این خم لاجورد	کبودی درآمد بسیمای زرد	نشستند کشور خدایان بهم	سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
بسی آنکه شد روزگار دراز	همه عهد را تازه کردند باز	پذیرفت خاقان از و دین او	درآموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر بر مهد بست	قراخان بیند و شد آتش پرست	سکندر بخاقان اشارت نمود	کزین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند جاست کم	بدریا نشستن هواست نرم	بدان تا چو آهنگ دریا کنم	درو نیک و بد را تماشا کنم
شگفتی که باشد بدریای ژرف	ببینم نمودارهای شگرف	بشرطی که باشی تو همراه من	برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس	که آیم سوی راه با ره شناس	بران ختم شد هر دو را گفتگوی	که قاصد کند راه را جست و جوی
بنیک اختری روزی از بامداد	که شب روز را تاج بر سر نهاد	چنین رای زد تاجدار جهان	که پوید سوی راه با همرهان
تنی صد هزار از سپه برگزید	کزو هر یکی شاه شهری سزید	نه بیشی خدایانکه خوار آمدش	بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر ما بقی را ز گنج و سپاه	یله کرد و بگذاشت ز آن کوچگاه	همان خانخانان بخدمتگری	چو دیده بهمراهی و رهبری
باندازه او نیز برداشت برگ	سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ	سپه نیز با او تنی ده هزار	خردمند و مردانه روزگار
علامت سوی شرق انگیختند	همه ره زر مغربی ریختند	بعرض حبشوی نمودند میل	شکار افکنان هر سوی خیل خیل
چهل روز رفتند زین گونه راه	بزدند پهلو بآوردگاه	چو نزدیک آب کبود آمدند	بپایین دریا فرود آمدند
بدان فرضه کانجمن ساختند	علمها بانجم برافراختند	حکایت چنان رفت از آن آب ژرف	که دریا کناریست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه	همه شب برانند ازین فرضه گاه	برین ساحل آرام سازی کنند	غناها سرایند و بازی کنند

کسی کو بهوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
در آن بحر بیتی سرایند و بس / که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب میسان درین کنج کوه / طرب میکنند آن گرامی گروه
چو ز بام صبح نوبتی بر زند / به آب سیه سر فرو میبرند
جهاندار فرمود تا یک دو میل / کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد / ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک سحر / روان گشت بی لشکر و بی خبر
بر آن فرضه که خیمه زد در ز دور / که گوهر ز دریا برآورد نور
در آن لعبتستان بدید از موج آب / علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش / زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سرایندگان هر یک دیگرگون سرود / سرود و نوا مین تر از صد درود
چو آن بحر شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد دل بجوش آمدش
بر آن چنین آواز لختی گریست / دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بر آن و آن زیر و بم / که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست / دگر باره شد باز جای نخست
چو دیبای چین بر فلک زد طراز / شد از صوف رومی جهان بی‌نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی در افکن بدان موجگاه
درین آب شوریده خواهم نشست / که راز خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن دور از آن کی توانسته‌ام
اگر پرسی از عقل آموزگار / بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرید و گشت / در آورد کشتی بدریا و دشت
شه کاردان گشت کشتی گرای / فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز / نباید که گردی تو آنجای باز
ندانم درین راه گم بود کی / هلاکم دواند گر آسود کی
گرایم برا خود سوم جی گذار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که در دست دریای کشتی نشین
ازان همرهانی که کار آمدند / ببرد آنچه بود اختیار آمدند
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه بُرد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان اندر آب شور / جهان میدواندش نی دست زور
چو کشتی بگردید و آن شد در آب / بدیدند آن میل در شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / بباز آمدن باز کشتی نبود
هراسنده گشتند از آن رود جای / نواحی شناسان آب آزمای
ز ره نامه چون باز جستند راه / سوی بازپس گشتن آمد تباه
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده یکباره مانند نور
گرفتند لختی بدانجا قرار / ز میل محیطی همه ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیاردان
که این مرحله منزل مشکل است / ره ما بهادر پس منزلست
دلیری مکن کاب از ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای

اگر منزل رخت از آن سو بریم / از آن سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گران سنگیه پیش شوان گذشت

طلسمی نهفته بود در داختن / اشارت کنان دستش انداختن
گزین پیشتر خلق را راه نیست / گر آن سوی دریا کس آگاه نیست

چو زینسان طلسمی بسی ریختند / ز رنگی خبر بر ره آویختند
بران کشتی کاردانان شتاب / طلسمش اشارت نماید بآب

گز آنجای درنگذرد راه کس / ره آدمی تا بدینجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز

چو خضر و طلسمی بر آن گونه ساخت / در آن تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت آن همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد

بدان تا طلسمی بهم بشکند / مرا این که چون خضر در یا کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن میل گشت باز

ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
بدید آمد از دور کوهی بلند / ز گردابه در کنج آن کوه بند

در آن تیغ اگر کشتی تاختی / در او سالها دایره ساختی
برون آمدی تا کشتی خراب / ز کشتی کسی زنده زان تند آب

چو استاد کشتی بدان خط رسید / بهر کار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لشکر بپایین کوه / برون رفت و با او برون شد گروه

ببالای آن بندگاه ایستاد / زبون بند و فریاد میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان پاک بر تافتی

خبر داد شه را شناسای کار / از آن ژرف دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدینجا رسید / از این بیم که رستگاری ندید

خردمند خواند و را کام شیر / که چون کام شیرست رخ چون دلیر
ره بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر گرد بر ما شتاب

ببیماری اندر رهت آمدید / رخ ریش را آبله بردمید
اگر راه پیش خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود

کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سختی و دان آمدیم
همان چاره باشد گران تیغ کوه / نخستی برون جان ز بندان گروه

بتقصیر میکرد این از نیاز / وز آنجا بخن هست راه دراز
ز دریا بهست این ره دور دست / که دری ز دوریش را چاره هست

شنید این سکندر بدان کو سپای / که دیر و درست آی اندر جای
ز فرزانه کاردان بازجست / که رای چه اندیشه آری نخست

که رای تو سر بر زیاری دهد / بکشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه

اگر سازد آنجا شهنشه درنگ / طلسمی برآریم از روی سنگ
ز ژرفی رسد کشتی از بندگاه / تا این پیش بر افتد ز راه

عجب آمد آن شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آشکار و نهفت

ز بایستنیهای و هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستاد کار رنج او بد بهوش / در آن بازی سخت شد سخت کوش

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / بدریای او شد بافسون و رنگ
طلسمی چنین در وی آمیخته / نگردد درش طبلی آویخته
شه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بدین بند آب / زدن طبلها چون نماید شتاب
شه آن کار را زانکه کشتی بهم / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن بند گاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون گردباد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / ز طبل آزمایی دو والی بدست
بزد طبل و تابش ز بانگ جلیل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون رفت کشتی ز دریای تنگ / وز آنجا که گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار بر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد خر مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر / ز ره بازمانده شناسان پیر
که این کام شیر از ره بال است / سخن چون دو قولی بود مشکل است
ز رنگ بحر چون نشست بیرون دود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بپرسیدم آن راز را / گر آن طبل بنداکن آواز را
خرد داد دانای هشیار شناس / باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد در آن تنگ کو / یکی ماهی آید ز جدول شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب / بسی او کند تیز کشتی در آب
بدانها چو کشتی در و در دهم / بلا دید کانرا کشد در شکم
چو آن طبل رویین کرگینه چرم / بماهی رساند بانگ آواز زم
هراسان شود ماهی از آب تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان کرد آب از زر و مال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از ریگهای / نداند دگر راه را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گراینده شد سوی دریای ژرف
برانگونه دیگر نبودش درنگ / سوی فرضه کو شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب زین رواق کبود / زمین بست بر فرضه نغمه رود
بران فرضه بی آب اندیشه کرد / رسن بازی هند وان پیشه کرد
درین غم که زد طبل کشتی گرای / که زخمی زندگان بماند بجای
جهان کرد لطف خدا یاوری / که حاجت نبودش بمن داوری
کسی کو کند داروی چشم ساز / مداروی چشمش نباشد نیاز
بسی بت زده قرص کافور خورد / نخورده شد آن بت چو کافور زرد
دوا کردن از بهر درد کسان / لب از زنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ / بکشتی برآمد چو تابان نهنگ
شکنجه گشا داد زه بادبان / ستون قوی کرد و کام زبان
بر افراخت و از کشتی لنگر / بران ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی هاکن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بسر بر بسی مهر گشت
بر آسود و در خاک از آتش و باک / غم و ترس دار از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز زندان بسی بستگی یاد کرد

چو خاقان از آن حالت آگاه شد　　خرامان و خندان سوی شاه شد
ز لشکر وز لشکرانه باقی نماند　　بسی گنج در پای خسرو فشاند
نثار دلنوازیش در بر گرفت　　سخنهای پیشینه از سر گرفت
وزان ره بسر کوه بگریختن　　رهاننده طبلی برآهیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین　　بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که هر سنگ و هر مدرکه آمد بدست　　مرادی در او روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش　　نه بیند در او جز خداوند هوش
گر آنجا بپرداختی شهریار　　ز دست که برخاستی این نثار
جهان از تو دارد گشایندگی　　ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته　　بیاورد یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش　　خطرهای رفته بیاد آمدش
درای شتر خاست از کوهگاه　　سر آهنگ لشکر درآمد براه
قلاوز برداشت آهنگ پیش　　شد از پای محمل کشان راه پیش
زرنگین علمهای گوهر نگار　　همه روی صحرا شده نوبهار
تبع و سپرهای آراسته　　گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بر شاه گیتی نورد　　ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش　　سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان چو بشنیده بگرفت پیش　　که جوشنده دید از هوا مغز خویش
چو ده روز ره در بیابان نوشت　　عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود　　که گفتی همه از گل کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست　　ره نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده کار و شهر　　که شهریست این از جهان بی بهر
بجز سیم و زرکان بود خاره خیز　　دگر چیز را هست بازار تیز
کسی کاو بود پادشاهی درو　　که بیند فتد آنچه آهی درو
غریبان گریزند ازین جایگاه　　که وحشت کند روزشان را سیاه
چو خورشید سر برزند در نطاق　　برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز جهان نعره هولناک　　بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند بست　　که طفلان در آن اندر آیند بست
بزرگان در آن حال گیرند گوش　　وگرنه دلی دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار　　ز فرزانه درخواست ترتیب کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه　　که فرمان دهد بامدادان پگاه
گران جوش کافغان برآرد خروس　　برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند　　بیانگ دهل زخم سازی کنند
بدانگونه تا روز گردد بلند　　بطبل و دهل بر نیارند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش　　نیوشنده را مغز ماند بجوش
بفرزانه شه گفت کز بانگ سخت　　گر و مغز ما میشود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد بامداد　　سبب چیست آن بانگ و فریاد را
ثنا گفت فرزانه کای اوستاد　　چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب　　ز گرمی مغیب شود موج آب
بس آوازها خیزد از موج آب　　که افتند چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آزمان — که شد آسمانست و شد رهنمان
دگر گونه دانا برانداختی — که سیماب دارد در آن آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را — بجو در کشد جوش سیماب را
دگر باره چون زان افق بگذرد — ببینند از آن آنکه بالا برد

چو سیماب در سستی افتد ز اوج — برارد چنان بانگ هایل ز اوج
همان مرزبان کارفرمای دهر — برآورد لشکر بنزدیک شهر

متاعی که درخورد آن شه بود — خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان — یکی هست میکرد سرمایه شان

شه آن خاصه خویشتن بی بها — بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان — بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن — ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش — خورشها در آن نزل اندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسفند — دگر خوردنیها ز خوان برچنید
چو آمد بخدمت بسی عذر خواست — که ناید ز ما نزل راه تو راست

پیاپی نیازی نباشد نوا — بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش — خبر دادش از دانش و دین خویش

ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس — گران کرد بی سنگ دانش شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش — کسی کرد با خلعتی در خورش

چو سیفور شب قرمزی در نوشت — در افتاد ناگاه از بام طشت
فرو خفت شه با رقیبان رام — ز رنج ره آسوده تا صبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بر دمید — سراهنگ فریاد در با شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود — بوقت سحر که صدا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره شکاف — بغرید چون کوس جنگی در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند — ببیکار نوبت فرو کوفتند

چو بشنید طبل و فریاد کوس — جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که بر داشتند — دگر بانگ را باد پنداشتند

بر آنگونه تا سر برآورد چاشت — تبیره جهان پر ز آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز — برآشفته گشتند چون رستخیز

درو دیدند در طبل کامد نفیر — چو در طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن بازشان — که می بود غالب بر آوازشان

چو همی شد از روز گیتی فروز — روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه — بحاجت نمودن گرفتند راه

گزین طبلهای شناعت نمای — چه باشد که طبلی دو مانی بجای
مگر چون خروشان شود شاه او — شود بانگ دریا به آواز او

جهاندار در وقت آن دستبوس — ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر ازان روز رسم اوفتاد — که در جنبش آید دهل بامداد

شه آن سیم را نیز بر جای داشت — که بر صبحدم با دهل رای داشت
بجای کم و بیش از آن سرزمین — در آمد به آبادی ملک چین

بلشکرگه خویش ره باز یافت — فلک را دگر باره دمساز یافت
نیاسود یکماه از آن خستگی — بسیچیده را با همه چابکی

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز ساز کان هست بیچاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش
با بریشم ساز کن حلقه گوش

بیرون رفتن سکندر از دیار چین و برگشتن زمین و رسیدن بشهر ناکان

چو در خانه خویش رفت آفتاب
ز گرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای جوری از دست برد
ز روی هوا رنگ تری سترد
گیا دانه بگشاد و پوست برگ
ملال بستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خنده شد میوه میوه‌دار
ز هامون سوی کوه شد عندلیب
بغربت همی گفت خیری غریب
بگوش اندر آتش از هوای تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز
درخشنده خورشید گردون نورد
زباد خزان نیش عقرب نخورد
شب و روز بگذشت در چین و زنگ
بدور افکنی پشت آتش نهنگ
چو شیران دریدار سر دست زور
گهی تیغ گاو و گهی سم گور
در ایام باحور و گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر چنین رای چون خضر کرد
در خواب بر تنگ بلغر کرد
رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید
وز آنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال
ز مشرق درآمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس
ز برنده دروی نجنبید کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید
همان راه را نیز پایان ندید
زمین راه رخشان و رخشنده دُر
در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر کزین ریگ پاک
همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج
نه چندانک محمل کش آید برنج
بلشکر نمود ار کز عشق سیم
گران بار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود پر زر ناب
بران نقره مانند دلش را شتاب
ولیک آرزوی منش کار کرد
از آن اشتری چند را بار کرد
بدان راه میرفت چون باد تیز
هوا را ندید از زمین گرم خیز
یکی هفته منشست بر جا نکرد
که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
یکی همه سیماب و یک نیمه سیم
یکی چشمه بود مانند نوش
در آن آب سیماب بود در جوش
چو شورش نبودی در آب زلال
ز سیماب کس را نبودی ملال
نه در سیمش آرام شایست کرد
نه سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای آن ره نه کم درد بود
سوادی که آن سیم در خورد بود
نخوردندی آن آبها را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و پس
نخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی
درو زنده جانی نماندی بسی
بفرمود شه را چو راه آورند
وزان آب و آتش نگاه آورند
چنان گشت ابر آبگیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر
برین گونه یکماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مغرش سیم سود
بجایی گران بودشان بار و بود

نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
پدید آمد آرامگاهی ز دور / چنان کز شب تیره تابنده هور

برافراخته طاقی از تیغ کوه / که از هیبتش در دل آمد شکوه
ببالای آن طاق فیروزه رنگ / کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

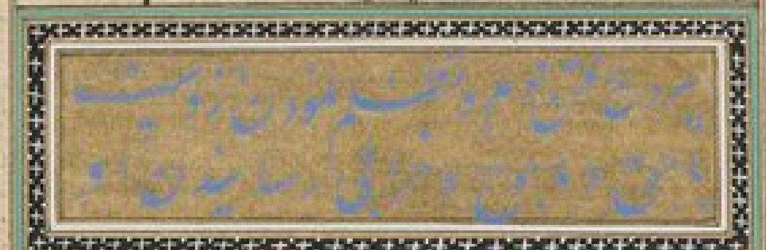
گروهی در آن کوه دین پروران / مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان ز روی قیاس / در احوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری / پذیرا شدندش به پیغمبری
بتعلیم او خاطر آراستند / از او دانش و داد درخواستند

سکندر بر ایشان در دین گشاد / بجز دین و دانش دگر چیز داد
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز / بچاره گری برگشادند راز

که شفقت کن ای داور دستگیر / بدین زیردستان فرمان پذیر

پس آن کروه در سنگلاخ / یکی دشت بینی چو دریا فراخ



گروهی در آن دشت یأجوج نام / چو ما آدمیزاده و دیو نام
چو شیران آهن دل الماس چنگ / چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ

رسیده ز سر تا قدم موی شان / نه بینی نشانی ز بر روی شان
بدستی ز بالا جهانی بخورد / کسی را نه اندیشه گرم و سرد

بچنگال و دندان همه چون دده / بخون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام جنگ اژدرا / بناخن بسنبند پولاد را

ز هر طعمه کان بود جستنی / طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و جز خورد کار / نمیرد یکی تا نزاید هزار

گیا هست آنجا زمین خیزشان / چو بلبل دهد دانه ریزشان
از آن هر شبانروز هشتی خورند / همانجا بخسبند و در نگذرند

خزان گرد ایشان بجز بر گیاه / چو آتش بسیری نیابند راه
چو از آفتاب افکند ماه جرم / بجوشند بر خود بکردار کرم

خورند آنچه یابند از ترس و بیم / بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد یکی ماه ناکاسته / مژه گرد دار جمله برخاسته

فقد سال تا سال از ابر سیاه / ستمکاره ماری در آن جایگاه
باندازه آنکه در دشت و کوه / از آن سیر گردند چندان گروه

ز سرمستی خون آن اژدها / کنند آب دندان یکی مه رها
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ / نباشند بیمار تا روز مرگ

نه مردار چیند در آن خاک شور / نه کس مرده را نیز بیند بگور
خوران تک هیز نیست کل آب و خاک / ز مردار دورست و از مرده پاک

چو میرد یکی جانور زان گروه / هم ایشان خورندش در آن دشت و کوه
بهر مدتی آرند بر ما شتاب / کنند آسیاهای ما را خراب

ز ما گوسفندان بغارت برند / خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگ آنچه آمد گریزد گله / گران گرگسان نیک شعله

چو برنایشان ستیز آورند / نکوشند و از ما گریز آورند
گریزیم از ایشان برین کوه سخت / بکردار پرندگان بر درخت

ندارند پایی چنان آن گروه
که ما را در آرند از آن تیغ کوه

برفع چنان سخت پتیاره
ثوابت بود گر کنی چاره

چو طالع نمود آن بلند اختری
روان شد سپارده خسروی

براه کوه سدی بولاد بست
که تا رستخیزش نباشد شکست

وزان مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست و آنرا نیافت

دگر باره در کار عالم روی
روان شد سپارده خسروی

رسیدن سکندر با جمعی بشهر موکلیان و احوال ایشان

بران کار چون مدتی برگذشت
تابید خورشید بر کوه و دشت

پدید آمد آراسته منزلی
که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار باره بسیجی خویش
ره آورد و ره جست زاورد پیش

دگرگونه دیدن زمین را سرشت
همه آب روان دید و هم کار و کشت

همه راه بر باغ و دیوار نه
کله گله کس نگهدار نه

ز لشکر یکی دست برزد فراخ
گران میوه برکشاید ز شاخ

نپخته یکی میوهٔ تر هنوز
ز خشکی تنش چون کمان گشت کوژ

سواری دگر گوسفندی گرفت
تبش کرد و زان کار بندی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گراینده شد در شتاب
گذر کرد از آن سبزه و جوی آب

پدیدار شد شهری آراسته
چو فردوسی از نعمت و خواسته

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ
ندیدش دری آهن و چوب و سنگ

دران شهر شد با تنی چند پیر
همه خایف اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته
در و قفل از آن جمله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بصد عذر باز

فرود آوریدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ

بسی خوان نعمت برآراستند
نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز
رهی میزبانان مهمان نواز

چو بنشست شه برگشاد از مهر
بآن خوب چهران برافروخت چهر

بپرسید شان کاینچنین بی هراس
چرا بید و خود را ندارید پاس

بدین ایمنی چون نشیند از گزند
که بر در ندارید کس قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله
همه گرد بر کوه و صحرا یله

چگونه است و آن حافظی زیر دست
حفاظ شما را تولا بکست

بزرگان آن داد پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار

کز آنکس که بر فرقت افسر نهاد
بقای تو بر قدر افسر نهاد

خدا باد در کارها یاورت
سر و سکه نام نام آورت

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر مویی از راستی نگذریم

نداریم بر پردهٔ کس بسیج
بجز راست بازی ندانیم هیچ

در کژ روی بر جهان بسته‌ایم
ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب و از گونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کزو سود نیست
که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدایی بود
خصومت خدا آزمایی بود

نکوشیم با کرده کردگار
پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم
چو سختی رسد بردباری کنیم

گر از ما کسی را زیانی رسد
وزان رخنه ما را نشانی رسد
بر آریمش از کیسه کام خویش
بسرمایه خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریه دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم هیچ
ز ما دیگران هم ندزدند هیچ

نداریم در خانها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ با میش ما دم زند
هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای
رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای

بکاریم دانه گه کشت کار
سپاریم رشته بپروردگار
نگردیم برگرد کاورس و جو
مگر بعد ششمه که باشد درو

نگهدار ما هست یزدان و بس
بیزدان نشینیم دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد رهنمون
نجوییم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدگر غمخوریم
بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم در شمار
نیاریم و ناید کسی را بکار

نداریم خود را یک از یک دریغ
نخواهیم جو سنگی از کس بتیغ
دد و دام را نیست از ما گریز
نه ما را بر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و غرم و گور
ز در ما در آیند ما را بزور
از آن حمله چون در شکار آوریم
بمقدار حاجت بکار آوریم

دگر ما که باشیم از آن بی‌نیاز
نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بسته هم از خشک و تر

خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد
که چندان دگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی
مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ
که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت
که در پیش رویش نیاریم گفت

تجسس نیاریم کین کس چه کرد
فغان برنیاریم کین را که خورد
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت
سر خود نتابیم از آن سرنوشت

ز هر چه آفریننده کردست راست
نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی کرد از خلق ما اقرار
که باشد چو ما پاک پرهیزگار

چو از سیرت ما دگرگون شود
ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
فرو ماند سرگشته بر جایگاه

کزان

گزان خوبتر قصه نشنیده بود
نه در نامهٔ خسروان دیده بود

بدل گفت ازین کارهای شگفت
اگر زیرکی پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن
بهر صید که دامی انداختن

مرا بس شد از هرچه اندوختم
حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش جهان آرای
جهان هست ازین نیک مردان بپای

بر ایشان گرفتست عالم شکوه
که اوتاد عالم شدند آن گروه

اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم
وگر مردم اینند پس ما کیایم

فرستادن ما بدریا و دشت
برین بود تا ما بدانجا گذشت

مگر سیر کردم ز خوی ددان
نگردار زینها بیاد عنبری

گزین قوم را گر چنین دیدمی
بگرد جهان بر نگردیدمی

چو دیدم اینان دین و دینوری
درآموزم آیین این بخردان

چو در خوی دیدشان حق شناس
درود و درم دادشان بی‌قیاس

ازان مملکت شاد دل بازگشت
روان کرد لشکر چو دریا بدشت

ز رنگین علمهای دیبای روم
وشی پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز بیخ
پراکنده لشکر چو مور و ملخ

بهر جا که او تاختی بارگی
رهاندی بسی را ز بیچارگی

مغنی بیاران دم جانفزای
کلیدی که شد گنج گوهر گشای

برین در مگر کان کلید آوری
ازو گنج و گوهر پدید آوری

[illegible]

چو میوه رسیده بود شاخ را
کدیور فراشش کند کاخ را

ز بس میوه باغ آراسته
زمین محتشم گردد از خواسته

ز شادی لب پسته خندان شود
رطب بر لبش تر بدندان شود

شود چهرها نار افروخته
چو تاجی در و لعلها دوخته

رخ سیب را اندر آید نغنج
بگردد کمشی سره را زرد ترنج

عروسان رز از می شسته دست
همه سیب و نارنج ملمع بدست

زنی روغنی خاک اندام دوست
ز بس کنده بادام ز مغز و پوست

لب لعل عناب شکرشکن
زده بوسه فندق لبی در دهن

ز بس نار کاورد بستان شاخ
پر از نار بستان شده کوی و کاخ

تذروی هم از شاخ انجیردار
درآویخته مرغ انجیرخوار

درختان مگر سور می‌ساختند
که عناب و فندق برانداختند

ز بس مستی انگور مشکین کلاه
بانگشت سنجیده زلف سیاه

گذر بر کشیده رطب رود را
گلوگیر گشته به امرود را

سبدهای انگور بر یاد می
ز روی سبدکش آورده خوی

شده خوشه پالوده سر تا قدم
شده سوی خم

لب خم برآورده جوش و نفیر
هم از بوی   و هم از بوی شیر

درین فصل کافاق را سور بود
سکندر ز سور چنین دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز می‌گشت با آن گروه

بسی خلق ازان سر صلح و جنگ
روان آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانه عمرش آمد بسر
رو نیز هم تنگ شد رهگذر

جهان را بآمد شدی پر ز دست / دو نیمی دری بد نیمی شکست
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش تنگست و پهلو فراخ

چنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین بیشتر سوی بیشی مکوش
رساندی مرا تا بخرنورد / سوی منزل اولین باز گرد

سکندر چو بر خط نگارد دهر / بود پنج حرف این سخنها دگر
مبنشان اگر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج ره راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار

بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بگرمان رسید از کنار جهان / ز گرمان در آمد بگرمان شهان

وز انجا سوی بابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور / سلامت شد از پیکر شاه دور

بسستی در آمد تن تارکی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای

گمان برد کاین کار آینده خورد / در روز بر روزنانه در کار کرد
نهیب تو تیمش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان بمن سوی دستور خویش
که شتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من

همه زیرکان را که کارآگهند / بیاور اگر صد و گر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید

بدید آنچه از رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم

هم از ره در آمد بر شهریار / بروزی که آن روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از دلیل دگر بار جست

بفرمود از انجا که در خورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود چشمه آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات

جهانجوی کار از ان در گذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
از انمایه کز خانه اصل برد / ودیعت بخواهند کان می سپرد

وجودش که ساکن شد از تاختن / در آمد بمرگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می گداخت / چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت

بیامد یکی باد زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
نی سبزه رها کرد بر شاخ سرو / نه بر ماند بر نوبهار تذرو

فروزنده گلهای بوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر سقف ره زین نهاد / ز نالندگی سر ببالین نهاد

وصیت کردن سکندر با رفیقان خویش
کردن [illegible] گذشته و تاسف زدن

مغنی توی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو در آید آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی آید خروش

چو باد خزانی برآمد ز دشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت

ازان باغ بر باد شد رخت باغ
فرو مرد در دست گلها چراغ

زر اندوده شد سبزه چون کهربا
ریاحین فرو ریخت از برگ و با

درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین بر و سوختند

ببازار دهقان در آمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برگه چنبر روان

نه خرم بود باغ بی برگ و آب
در افکنده دیوار و گشته خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز
دد و دام کرده ره ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را
خسک رهگذر باد پوینده را

تماشاروان باغ بگذاشتند
مغان از چمن رخت برداشتند

سبوها زده سبلت آفتاب
چو سوهان بر آن چشمه روی آب

تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نه از بلبل آواز و از گل نشان

زده خار بر سر کله داغها
نوایی و برگی نه در باغها

بهنگام آن برگ ریزان سخت
فروتر مریدان کیانی درخت

سکندر سهی سرو شاهنشهی
شد از رنج و برگ او سلامت تهی

دمه سرد و شه را دم سرد بود
جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت بسستی رسید
توانا بنا تندرستی رسید

شکسته شد آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در جهان ماه و سال

بپژمرد لاله بنفشاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند
ز هر گونه شربت بر آمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز
نشیننده را رفتن آمد فراز

بچاره گری ماند آن در بچنگ
که پوینده باید زمانی درنگ

چو وقت رحیل آید از رنج و درد
بهانه برآرد زمانه نبرد

جهان افسر دور کارش گلو
که بر مرگ خویش آمدش آرزو

سکالش بسی شد در آن رنج و تاب
نیفتاد از آن جمله رای صواب

چراغی که مرگش کند دردمند
هم از روغن خویش یابد گزند

هر آن میوه کان بود دردناک
هم از جنبش خود در افتد بخاک

پزشکی که او چاره جان کند
چو درمانده بیند چه درمان کند

شناسنده حرف تخت رمیل
حساب فلک راند بر تخت و میل

رخ طالع اصل بی نور یافت
نظرهای سعدان از آن دور یافت

ندید از مداوای هیچ اختری
در آن رزم هیچ سلاح یاری گری

چو دید اختر از دل اندر هراس
هراسنده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آئینه در پیش داشت
نظر بر تنومندی خویش داشت

تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی طلب ساخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شده زاد سرو جوان

چو شمع از جدا گشتن جان و تن
بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را
بصحرا نهاد از دل آن راز را

که کشتی در آمد بگرداب تنگ
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ

خروس رحیل آمد از کوچگاه
بنخچیر خواهد شدن مهد شاه

فلک پیش ازین بر من آسوده گشت ... تا آسایشم داشت در کوه و دشت
بخیه کند در من اکنون نگاه ... همان مهربانی شد از مهر و ماه

چنان بر من آشفته شد روزگاه ... که ره ناورم سوی سامان گاه
چه تدبیر سازم که بخت بلند ... کلاه مرا در سر آرد کمند

کجا لشکرم تا بشمشیر تیز ... دهند این تشوش را از جانم گریز
کجا خازن و کو سر و گنج من ... برشوت بکوکم کند رنج من

سکندر منم چنبر دیو بند ... خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته ... یکی گوش ناسفته نگذاشته

بطوفان شمشیر زهراب خورد ... ز دریای قلزم بر آورد گرد
بسی خون که کرده از خورد و بزرگ ... بسی گوسفندان رهانده ز گرگ

شکسته بسی را بهم بسته ام ... بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز ... نبرده بظلم از کسی یک پشیز

ز فغفور تا قلزم و قیروان ... چو تیغ روان بود و تیغم روان
چو هرگاه دان تیغ زنجیر شد ... نه زنجیر وام گلوگیر شد

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت ... گران کس نیارد در اندر گذشت
مدارای دولت سر افراختم ... ز دارا بدولت سر انداختم

زدم گردن فور و قتال را ... گرفتم بحرج جای جیپال را
زه پیل و ما پیل کس خواستم ... ز ناسک نمسک ره آراستم

فرو شستم آیین رسم مجوس ... بر آوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار ... ز گنج فریدون گشادم جهار

بر انداختم دخمهٔ عاد را ... گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار برهم زدم ... قدم بر قدمگاه آدم زدم

ز ظلمات مشعل بر افروختم ... بظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نیند و ختم تسبیح نام ... بغفلت نینداختم هیچ دام

بهر جا که رقم بسنجیده ام ... سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی گرو سنگ خارا گداخت ... چو نیروی تن بود با ما بساخت

کنون در شبستان خز و پرند ... چو نیرو نماندم شدم دردمند
سرآمد ببالین چو خون گشت تشت ... نیامد ببالین پزشکی بدست

بسی پایه دیدم ازین کارگاه ... ز ریگ سیه تا بآب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام ... نه آنم که یکدم نه بیهوده ام

بدان طفل یکروزه مانم که مرد ... ندیده جهان راستی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر ... هنوزم نشد دیده از دیدن سیر

گر این سی و شش گردی بیست هزار ... همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر ... هم از ماه دادم نشان هم ز مهر

جهاندیدگان را شدم حق شناس ... جهان آفرین را نمودم سپاس
ببردم بسر عمر بر غافلی ... اگر در هنرمندی و عاقلی

ز هر دانشی دفتری خوانده ام ... چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکاره ... ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست ... بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک ... که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک

380

بپایید کو خاک را زر کنید | مداواش جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای | روانم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری | کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار | مگر گفته با من آرد بکار
هودار و الیس دانا کجاست | بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را | کشاید مگر قفل این خانه را
دو اسبه بهر سو فرستاد کس | مگر شاه را دل دهد یک نفس
بدید این حکایت بفرفوریوس | مگر باز گردد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد | درین در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آید مگر | درین خاک بخشایش آرد دگر
بسی کرده ام کار ما کردنی | دوای چنین باشد از ز دنی
نگیرد کسی ماند دست و بیاد | بدین یکسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ | نباید بر آوردن آواز هیچ
زخاکی که سر بر گرفتم نخست | همان خاک را بادیم بار جست
ازین پیش گفتم کزین آب کند | سپهر ره سر آب خواهم فکند
ز مادر رسیدم برهنه فراز | برهنه بخاکم سپارید باز
سبکبار زادم گران چون شوم | جهان کام دم به که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست | چه افزود در کوه و بازو چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من | چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی چون من آزاد و هم زود گشت | که نفرین برین دایه گوژ پشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسی | ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام | ستمکش بنیز هم کرده ام
چو مسکین سر برم در آمد بخاک | بمشکوی جانان برد جان پاک
بجای غبارم گهر بر کنید | بآمرزش من زبان بر کنید
بگفت این و چون کس نماند هیچ آب | فرو خفت و بیخوش شد چو خواب
مغنی دگر باره بنواز رود | بیاد ار ازان خفتگان در سرود
مدیح زمین ساز کن ساز تو | مگر خوش بخسبم بآواز تو
چو بر گل نشیند کند زهر | بطفلی شود شاخ گلبرگ سیر

**نامه نوشتن سکندر بمادر و تاسف خوردن
ارسطو و انجامش وز کار سکندر**

نشاید شدن نفس را چاره ساز | در چاره بر کس نکردند باز
چو شه را گزارش در آمد بدست | بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده تشنه ز دوش | زبانگ جرسها برآمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره ساز | به بیچارگی ماند ازان چاره باز
که امید بهی در شهنشه ندید | دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان | تو چشم و روشن همه خسروان
چو پروردگار را نظر شد بکار | نظر داد بر فضل پروردگار
ازان پیشتر کاید این سیل تیز | چرا بر نیاید ز ما رستخیز
وزین پیش کس می نریزد بجام | چرا جان ما بر نیاید ز کام
نخواهم که مویت ازان کم شود | ترا موی افتد مرا جان شود

ولیکن اینچنین شربتی ناگزیر … نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل می‌دهد کس بدین می نوش … که میخوارگان را برارد ز هوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز … که در بزم شه گردش آن ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی … بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی دل ز روغن بداغ … که تا گر کسی بر فروزد چراغ
جهاندار گفت ای گزین در گذر … که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر … نه من داده‌ام گردش ماه و مهر
کنی خاکم و قطرهٔ آب بست … ز نر ماده آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار … بدینجا رسیدم سرانجام کار
که چندین که شاید شدن پیش ویس … مرا بود بر جملگی دسترس
در آن وقت کردم جهان خسروی … که هم بر قوی بود و هم دل قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید … بدیگر کره رخت باید کشید
مده هش از نیم شراب غرور … که هست آب حیوان از اینجای دور
دعا را بیامرزش آور بکار … مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از زبر کوه بر آفتاب … سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهای سیاه … فرو بست ظلمت بر او پیش راه
شبی تیره و تار تاریک چهر … بتاریکی اندر که دیدست مهر
جهان چون سیه دودی آمیخته … بموی زد و زخ در آویخته
در آن شب بدانگونه نالید شاه … که در پیش منعم شد خورشید و ماه
چو از مهرها در یاد آمدش … پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رو میان تنک در … که باشد خردمند و بیدار و پر
بدو دست هم در کشد خامه … نویسد سوی ماه دلکش نامه
در آن نامه سوگندهای گران … فریبنده چون لاله ماه دران
که از بهر من دل ندارد نژند … بگوشی نفرماید و نا سودمند
دبیر جهاندیده از گفت شاه … جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک گستاخ کرد … فلک را بفر مشک سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر … شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زبرکار مرغی که باریک شد … نویسنده را چشم تاریک شد
بسی آفرین آفریننده را … که بنیاد او داد بیننده را
یکی و بد و هر یکی را نیاز … نگارنده همه خلق را چاره ساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار … بدان پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم … سوی چارپا در زرنگ گوهرم
که گر قطره شد چشمه در رود باد … شکسته سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد … ز روی سپیدت و نارنج زرد
برین رز و گل گر ستم کرد باد … درخت گل سرخ سر سبز باد
نه این گویم ای ماه در مهربان … که مهر از دل آمد فزون از زبان
بسوزی یکی گر خبر نشنوی … که چون شد بیاد این گل خسروی
بسوز ای پری دست پرورد خویش … بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوز تا بام در دی نهاد … خدایت صبوری برین غم دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو … بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل

بسوز دل مادر پیش میر — که باشد جوان مرده او مانده پیر
بفرمان پذیران دریا و دین — بفرمان ده آسمان و زمین
بحق نوبتیان ایوان خاک — بجاوید نامان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت — بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزو جانور شد حیات — بجان داروی کز غم آرد نجات
بنوحی که خیزد ز دریای جود — بامری کزو بارور شد وجود
بآن نامه کز نامها برترست — بآن نقش کارایش پیکرست
بپرکار هفت آسمان بلند — بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرد ایزد شناس — بزیبای عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند — بهر کیسه کز فیض بر دوختند
بفرقی که دولت بر او یافتست — براهی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران گسترده رای — بباریک بینان مشکل گشای
بخوشبوی حال افتادگان — بخوشخوی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست — بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته — بمقبولی نزل ناخاسته
بشب زنده داران بگاه خیز — بخالی نشینان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان — بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر — بنومیدی دردمندان پیر
بدل غربیان بیمار هوش — بآهنگ تیمار بیچاره کوش
بعزلت نشینان صحرای درد — بناخن کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان — بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که چندش بر آسود کی — بعشقی که پاکست از آلودگی
بمهرورزی عقل کوتاه دست — بخرسندی پیر خلوت پرست
بصبری که در ناشکیبا بود — بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریادداران بکس — که نومید باشند ز فریاد رس
بصدقی که روید ز دین پروران — بوحیی که آید به پیغمبران
بآن کز وی دوست کس را گزیر — بآن رهبر کو بود دستگیر
بآن کز من در گذشتن بدوست — مرا و ترا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی بیمار تو — بمحرومی گوش آواز تو
که چون این وصیت رسید سوی تو — نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت داری پوشی پلاس — بهنجار منزل شوی و شناس
نه بیهی بنالی نگردی زراه — کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی — بمانی در غم و سوگواری بسی
گرت رغبت آید که اندوه خوری — کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیشگه ده خوری نهاد — برارای مهمانی شامواد
بخوان خلق را جمله مهمان خویش — منادی برانگیز از خوان خویش
گر آنکس خورد زر خورشهای پاک — که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان — تو نیز اندرین نخورد در زمان
دگر کس نیارد خورد — تو نیز اندرین غایبان در نورد
غم من مخور کان من درگذشت — نگار غم خویش کن بازگشت

چنان کن که با هم دو خندان ز رنگ
نه هم پای عمرم درآید به سنگ

چو بسیاری عمر ما اندکیست
اگر بیش و بسیار اگر صد یکیست

چرا ترسم از رفتن هفت باغ
که با در کلیدست و با ره چراغ

چرا سر نیارم سوی آسمان
که جاوید باشم بدو جای‌گیر

چرا خوش نباشم بدان صیدگاه
که بی دود دارست و بی گرد راه

چو با من نماند این سرای فریب
زمین باد و اماند کار از نشیب

چو شد زیر من سست زین شیده رود
زمین باد در دود و پیشدادان درود

رهانید ما را فلک زین حصار
که بادا همه کس چو یار ستکار

چو نامه بسر برد و عنوان نوشت
فرستاد و خود رفت سوی بهشت

بصد محنت آورد شب را بروز
همه روز نالید با درد و سوز

دگر شب که شب تخت بر میل زد
فلک چون زمین جامه در نیل زد

چو خورشید گردنده برگرد روی
دران شب به ناخن برآورد روی

ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
هوا شد پر از ناخن سیم رنگ

ز دیده فرو ریخت از روی شاه
به ناخن خراشیده شد روی ماه

پلاسی ز گیسوی شب بافتند
زمین را کبودی درانداختند

زکام ذنب زهری انگیختند
مه چرخ را در گلو ریختند

دگرگونه شد شاه از آیین خویش
کاجل دید بالای بالین خویش

بنفشه ز خون رستش زیر لی
ز کوشیدن جان برآورد خوی

سیاهی دیده بدزدید خال
سپیده دمش را درآمد زوال

بلب آمده جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد

بخندید و در خنده چون شمع مرد
بآنکس که جان داد جان را سپرد

ز شمع دمنده چنان رفت نور
کزو بود بیننده را چشم دور

شتابنده مرغ آنچنان بر پرید
که تا آشیان هیچ مرغش ندید

ندیدم کسی راز کار آگهان
که آگه شد از کارهای نهان

درین کار اگر چاره کس ساخت
چرا چاره کار خود را نساخت

سکندر چو بربست ازین خانه رخت
زدندش ز بالای آن خیمه تخت

چو نیکی که آن در جهان او نکرد
جهانش نیازرد و نیکو نکرد

سرانجام چون از پس پرده رفت
ز بیداد گیتی دل آزرده رفت

اگرچه ز ره تاختن تفته بود
رهی شد که آن راه نارفته بود

ره انجام را هر کجا ساز داد
ازان ره بگیتی خبر باز داد

چرا چون بکوچ عدم راه رفت
خبرهای آن راه با کس نگفت

مگر هر که بگرفت آن راه پیش
فرامش کند راه گفتار خویش

اگر گفتنی بود این قصه باز
نهفته نماندی درین پرده راز

بهار سکندر چو از باد سخت
نجات او فتاد از کیانی درخت

زدند از گهرهای زر کار او
یکی مهد زرین سزاوار او

برون و درونش به کافور تر
بدیبای رومی برآموده در

براندوده‌اش مشک با مورد و عود
بجودی شده موج طوفان جود

رقیقی که عطرش کفن سای کرد
به تابوت زرینش جای کرد

چو تن مرده اندام چون سیم سود
کفن عطر و تابوت زرین چه سود

ز تابوت فرموده بد شهریار
که یک دست او را کنند آشکار

دران دست خاک سیه ریختند   منادی بر سر سور انگیختند
که فرمانده هفت کشور زمین   همین گفتن آمد ز شاهان چین
زهر گنج دنیا که در بار بست   بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید   ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور   که بود آن دیار از بد اندیش دور
به اسکندریه اش وطن ساختند   ز نخلش بتخته درانداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد   کس این واقعه را به پایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه   نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی   درو مهربانی نه بیند کسی
بخاکش سپردند و گشتند باز   در دخمه کردند روی فراز
جهان را بدینگونه شد رسم و راه   برآرد نگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانند چندین هزار   نیاید بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سری توان یافتن   نه سر رشته را می توان تافتن
تجسس گری شرط این گوی نیست   درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده   گزو چند کس را زیان دیده
جهانی که با این چنین خوارست   نه درخورد چندین ستمکار است
چه بینی درین طارم سبزگون   که می آید از فعل او بوی خون
چو خورشید و نه آتشین میل او   در انداز سنگی بقندیل او
دران میل منگر که زرین فش است   نه آن زر نه آن سرخی آتش است
بسر سازکاری ندارد سپهر   کمر بسته بر کین ما ماه و مهر
مشو خفته این جادوی فسون ساز   که پنهان کش است آشکارا نواز
برون لاف مریم پرستی زنند   درون خمهای دو دستی زنند
ز شغل جهان گر کس ای دوست دست   که ماهی من چو جشن از ریع رست
چو طوفان انصاف خواهی بود   نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دهان پر ز سیم گشت   ازو نیمی آبی دگر آتشیست
بگیتی ز روبهی چه باشیم دیر   که دو دست بالا و گردی زیر
بدان ماند احوال آن دود و گرد   که بیست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی   زما سر زمانش نپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را   مترس و مترسان نی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن   نشاید بره در پشیمان شدن
چو سلطان صدا در دهد گوش کن   می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر که را جام چون گل شکفت   ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد   بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب بر آواز چنگ   خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ   برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رحلت نمودن سکندر از دنیا به عقبا

زمستان چو پیدا کند دستبرد   فرو بارد از ابر باران خورد
گلو درد آفاق وار از غبار   لعاب زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ گوز   کند ایمن از تف و تاب تموز

به تشنه گیاهان جلاب گیر / تهی خورد گرد ده و پند زهیر
جوانمردی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج

دمند آب ریحان فروشان دی / سفالینه خم را ز ریحان می
خم جان دهقان چو آید بجوش / قصب می‌کند از شمامه پوش

غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان بر اسکندری / خورند آب حیوان اسکندری

چه گفتم درین چه زاد از سخن / چه بازی برآراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد برون آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی

ملوک طوایف به هر کشوری / نشستند و گیتی بدارد سری
بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد زاغ و رنگ / برون اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش / بجا در سپردند بر مهر خویش

ولی گرچه روزی ز روی سیاه / سر خود نپیچد از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگهداشت سوگند و پیمان او

پس شاه نیز او فراوان گریست / همه ساله خون خورد و خون می‌گریست
چو شد کار او نیز پرداخته / از او نیز شد کار پرداخته

مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوز بنشین غم مرا چاره ساز
مگر زنگ آواز رامش فروز / مرا زین شب محنت آرد بروز

پس مرگ اسکندر اسکندروس / به آشوب شاهی بجنباند کوس

اگرچه ز شاهان فیروزبخت / چو او کس نیاید سزاوار تخت

پادشاهی کردن اسکندروس و بعد از آن ترک نمودن و به کوه نشستن

بدین ملک ده روزه رای بداشت / که چندین نوای نوآیین نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افکند از شاخ سرو بلند

چو آموزه گو در آمد ز خواب / کند آتش مادرش بر کباب
بزرگان شکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بستند عهد

در گنج بر روی کشاید باز / بجای سکندر زنندش نماز
ملکزاده را غم شاهی نبود / که در وی جز ایزد پناهی نبود

ز شاهان و لشکرکشان عذرخواست / که بر چون منی این شغل دارید راست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست / که آن رشته را سر پدیدار نیست
نه با هم کمانم که گردم بسنگ / بخورشید کافتد بکام نهنگ

من از خدمت خاکیان رسته‌ام / بایزد پرستی میان بسته‌ام
برین سرسری پل نااستوار / چگونه توان کرد پا استوار

همانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن من جهانگیرتر / نه زو نیز با رای و تدبیرتر

ز دنیا چه دید آن دل کشتی / که من نیز بینم از آن دلخوشی
چو دیدم کزین حلقه مغفر جوش / بر آن تخت ور شد جهان تحفه پوش

همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته بر دوختم
نشستم بکنجی چو افتادگان / بغمخواری جان آزادگان

هوسهای آن نقره و زر خرند بسا کیسه کز نقره و زر دهند
چو پیمانه برگشت پر تر کنی ببر در کفی هرچه در سر کنی
همان به که پیش از برانگیختن شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت که ترسم در آید شبیخون سخت
درین غار چون عنکبوتان غار ز مور و مگس چند کردم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم درین دیر تنها نشست آورم
بآسنگ خود از جوهر جان پاک فرو شویم آلودگیهای خاک
به پیچم سر از هرچه پیچیدنی بسیجم بکاری بسیجیدنی
شوم کوه و در کوه طاعت کنم بسنجم کیمیای قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز کنم بر فرشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم که دشوار میرم چو آسان چرم
مرا چون بر در مغاک افکنند کف خاک را زیر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری شکیبنده باشی در آن داوری
وگر نآوری ز تلخی مرگ یاد بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد برین نیست کس تا نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از لب سرخوش مگردان ازین شیوه مدهوش نیش
که در عالم آن چرخ نیرنگ‌ساز نه زان گرد کانرا توان گفت باز
بسا یوسفان را که در چاه بست بسا گردنان را که گردن شکست
مغنی قلم سر بگشت از نفیر برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زارم آید بگوش ازین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین کینه بگشاد بند برافکند بر حصن گردون کمند

وفات یافتن ارسطو

همه فیلسوفان درگاه او در آن توبه گشتند همراه او
ارسطو که وا ماند از آن آفتاب از آن سینه بربست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت مانندگی طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او از استاد او تا شبانگرد او
چو دیدند کان مرد منزل شناس بمنزل شد از بی‌رفیقان سپاس
خبر باز جستند از آن هوشمند که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد آن آسمان کزو دور شد سرکشی از گمان
شتابنده راه دیگر سرای چنین گفت کارزد بود رهنمای
بسی بهتری بر فلک ساختم بدین دل که من بودش شناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی درین پرده بینم چه آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانده‌ام رصدبند هر هفت آسمان خوانده‌ام
چهل مدخل از دانش آراستم نوشتم در او هرچه میخواستم
همه در شناسایی اختران فرو گفته احوال گردون دران
کنون گر نفس گفت باید سخن رها کن رصدنامهای کهن
بر دانا کی رمز آگهیست که آن خوان نوشیده در ما تهیست

سخن چون بدینجا رسانید ساز
سخنگوی مرد از سخن ماند باز

بیا لولو روغن زر روشن چراغ
بفرمود کار مدیسی زباغ

بکف بر نهاد آن نوازنده بربط
سوی هرمسی داد جان از فر

نفس را چو زن طارم نیل رنگ
گذر که در آمد بدان تیز تنگ

بخندید و گفتا رحیل ای گروه
که صبح مرا سر بر آمد ز کوه

چو بگذشت و بگذاشت آن سیب را
بیاران بینداخت آن سیب را

مغنی بآن چهره جان نواز
بر آهنگ ما ناله نو بساز

که گشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زان ناله دانیم رست

وفات یافتن هرمس

چو هرمس بدین حرف در پا رسید
رهی بد گروی ها سی بدید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
که کالای گر راند آرد کسی

چه باید بدان بازی ساختن
که باید بدریا در انداختن

جهان خانه وحشت و داغ از نخست
درو بانوا هر کجا یکی رست

ز کوه گران تا بدریای ژرف
چه بام ازو شد بباران و برف

چو شد آهو و گور و آدم بدید
گریزنده شد گور و آهو رمید

من آن وحشی آهو از رنج و زور
بپای خود آمد رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچ کس
نسازم جز از بانک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید
بپاکیزه یزدان پناه آورید

دران گفتنش خواب خوش باز برد
سخن را چه جنبانم او نیز مرد

مغنی برآرای بختی درست
گران مست ما را خطائی درست

بدان لحن بردن نوانها بداد
همه لحنهای جهان زار یاد

وفات یافتن فلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که با نعره کس منم زاهل روم

چو در پرده مرگ ره یافتم
ز هر پرده روی بر تافتم

بآن طفل مانم که هنگام خواب
نگهواره خوابش آمد شتاب

بجنبش بنش بیرون آمدش
نداند که آن خواب چون آمدش

درین چار طبع مخالف نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن
ز گردی بیابد عنان تافتن

بود چار دیوار این خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست

گذشت از صد و سیزده سال من
بده ساله ماند احوال من

همان آرزو خواهیم در سرست
کهن من شدم آرزو نو ترست

برین داستان چون زمانی گذشت
فلک فرش ما نیز هم در نوشت

مغنی بیا دار بر یاد من
سرودی بر آهنگ و فریاد من

بکش شادم از شادی آن سرود
مگر بگذرم زان جهان هفت رود

وفات یافتن والیس

چو والیس را سر در آمد بخواب
در افکند کشتی بطوفان آب

نشسته رفیقان بری بر سرش / بیاری گری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیمار دست / تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او تا در آیافت سست
ستاره دل از داد برداشته / ستمگر شده داد بگذاشته
بآن هم نشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کاین میباشید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو بخش اوفتد دور بسیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر / بکلی نیابد کسی دادگر
چو از اختر سعد یابد قران / به نیکی رسد کار نیک اختران
فلک تا رسیدن بنا بر گذشت / ورقهای ناری اندر نوشت
چو گفت این چنین بنده را کرد یاد / فرو بست و آن دیده برهم نهاد
مغنی درین پرده در سال / نوائی برانگیز و با او بنال
مگر بر نوای چنان ناله / فرو بارد از چشم او ژاله

وفات بلیناس

بلیناس را چون سرآمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجای دگر میکنم ترکتاز
کلین خانه کو پیرهای منست / زمین هیکلی دان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردان خضرا روم / که در خانه می آیم و میروم
گهی در خرم همچو غنچه بکاخ / گهی بر پرم همچو طاوس شاخ
پری دارم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زبان کی کنم / جهان را کجائی بهم میکنم
چو کوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل کوه جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریام و هم خضر دشت
جوان هر چه یابی در ایوان من / بدین هم نشستست بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون وان ز من هر چه باشند باز
چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم
بر آسود از آشوبهای جهان / که خوشتر بود مرگ با همرهان
مدارای مغنی نوای شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت
وگر زان ترنم شوم خفته نیز / نه بینم مگر خواب آشفته نیز

وفات فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس / نه بر بست و نه نواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین داغ نغز / که ریحان چشمست و منشور مغز
چو پاینده کی نیستش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانائی هست ما را هراس / که از دزد ایمن نشد ره شناس
کسانی که همیشه خمیده بود / قبا دوز را اف دریده بود
ترازوی جو سنج و شاهین سنگ / بود جوب و جویی ندارد بسنگ

همه ساله محمل بار گنج / بیاساید از محنت درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرگار او / کشیدند خط نیز در کار او
درای مغنی سپرم راز جواب / بابریشم و چنگ و رود و رباب
کمرگاب آن رود چون آورد / بخشکی کشتی تری آرد فرود

وفات یافتن سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند / نهان در گلوی ویش ریختند
تن زهرخوارش چو شد دردمند / سوی سفر زنده بر زد بلند
چنین گفت چون مدت آمد بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر
روان چون نکه افسرد بالین او / نشسته یکایک به آمین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد بنیرو ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند / چو بیرون رود جان ازین شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای تو / کجا بد بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفتشان اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گر بد نمای / بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد باو نیز طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سر در آب
شد آگه ازین زیرکان در نهفت / که استاد دانا باپاسیان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره دلنواز
چنان زن نوازی کی با نصد / که در بزم خسرو زدی باربد

وفات نظامی

نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام
ز نقش و ز کاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش بر ز شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را درآنگاه رحیل / که ازره خبر داد و گاه ار
ز ما رحمت خویش دارید دور / شما وین سرا ما و دار السرور
بخندید و گفت که آمرزگار / بآمرزشم داد امیدوار
درین گفتگو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور پدید / که غم شد به پایان و شادی رسید
رونده رهی زن که بر رود ساز / چو عمر شه آن راه باشد دراز

در مدح ملک عز الدین گوید

از آن بخردان کو رستند روزگار / خرد باد بر شاه ما دادکار
بقا باد شه را ز فیروزی بخت / بر و باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عز الدین آنکه چرخ بلند / باو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده راز هفت اختران / ولایت خداوند هشتم قران
نشیننده بزم کسری و کی / فریدون کمر شاه فیروز پی
لبش حلقه نوشداروی عهد / فروزنده این چرخ پیروزه مهد

الثری

ز شیرینی چشمه نوش او   شده گوش او حلقه گوش او
چو بزمی بر آراید از بامداد   نشینند دران بزم چون کیقباد
دران انجمن خانه می چون حلل   بجوش آمده ذو فنون ملل
چو هر ذو فنونی بفرهنگ و هوش   لبالب فنا زا که مالید گوش
نشسته بهر گوشه گوشه کشی   برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروران ملایک سرشت   کلید در باغهای بهشت
وزیری ستوده پیش از نظام   با کفی الکفاتی برآورده نام
خوشه چون ملک شه بود دستگیر   نظام دوم باید او را وزیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین   بزرگ آفرینش بلند آفرین
چو گل خورده با دهشان نوشخند   چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و نیمه مست   همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد چنان بزمی از خسروان   جز او هم ملک هم جهان پهلوان
دران بزم کاشوب را کار نیست   خرد نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کنند   رصد بندی کوه و دریا کنند
گهی تا ختن در طراز آورند   گهی در حبش ترکتاز آورند
نشسته جهانجوی بر جای خویش   جهان ملک و آفاق آورده پیش
بفیروزی آن نامه دلنواز   در هفت کشور بر او کرد باز
بر و مجلس شاه خرم شده   تماشاور کار عالم شده
خداوارش بزم کیخسروی   ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای   ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیالی چنین خلوتی زاده   دهد مژده شه را بشهزاده
لبی چنان در گشاد این کلید   که دری ز دریا بر آمد پدید
که تا میل از صبح بر تخت عاج   جنابی نبود دست در سنج تاج
چو مهد آمد اول بتقدیر کار   اگر مهد آمد شگفتی مدار
بر آرای بزمی بدان خرمی   کمر بند چون آسمان بر زمی
چه بودی که در بزم آن خلدگاه   مرا انگیزان دادی اقبال شاه
کمر زان بهی بزم آراسته   ز کارم شدی بخت برخاسته
جوانا دری نیست در دست و پای   که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستاده جان مینوی پاک   به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر بر آمد ز دریای من   فروزنده از دوستان رای من
یکی عصمت مریمی یافته   یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد آن همچو بدر منیر   چو شمس این وش بود بی نظیر
بنو سکه شه دومند وی نام   یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را پیش شاه   که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر ما در بود   به از پرده دارش مادر بود
بیاید چو آید بر شهریار   چنین پردگی را چنان پرده دار
چو من نزل خاص تو جان داده ام   مگر نیز با جان فرستاده ام
چنان از کردانش از زر خویش   که امید من باشد از رفق بیش
مرا تا بدینجا سر آمد سخن   تو دانی و گو هر چه خواهی بکن

[illegible] گوید

چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهرگران گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک به گوهرخری / خریدار گوهر بود گوهری

من آن گوهر آورده از ناف سنگ / به گوهرفروشی ترازو به چنگ
نه از بهر آن کاینچنین گوهری / فروشم به گنجینهٔ کشوری

بقا رونق قفل و دارای گنج / طمع دارم اندازهٔ دسترنج
فرو ماندن از بهر کم بیش نیست / بلی راه با مشتری خویش نیست

نیوشنده باز جویم به هوش / که زو بشکند نام گوهرفروش
کمر خوانی کوه کندن چو دیو / همان چون ددان بر کشیدن غریو

به سیلاب در گنج پرداختن / جواهر به دریا در انداختن
از آن که بر گوش تاریک مغز / گشادن در داستانهای نغز

سخن را نیوشنده باید نخست / گهر را خریدار باید نخست
مرا مشتری هست گوهرشناس / همه گوهر افشاندن بی‌قیاس

ولیکن ز سنگ آید این مایه کوه / پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب‌افروزم اندر چنگ / ز منجنیقی گشادند سنگ

که ما را ده این گوهر شب‌چراغ / وگرنه گرانی برون بر ز باغ
بر آشفتم از سختی کارشان / ز بی‌وزنی و هیچ بازارشان

که هیچ در نه بیش بیشی است / پسند نوا در هم آمیکی است
ز در در گذر هیچ دریاست این / بها گو که هیچ مهیاست این

چو در هیچ دریا نشیند کسی / خزینه به دریا بشان باید بسی
به دریا کند هیچ دریا بدید / که دریا به دریا تواند خرید

هر اندازه شد کان گیتی بلند / از اندازه بود گیتی پسند
چو بی‌وزنی باشد اندازه را / بلندی کجا باشد آوازه را

درین تخته گر دل بود رنگ را / چو آمیت پوشیده فرهنگ را
وگرنه نهی در بستاراج ده / گهر دزد را دام از باج ده

نه زانست چندین سخن راندم / همان آیت فاقه بر خواندم
که با من جهان سختی می‌کند / ستورم سبک‌ختی می‌کند

تهی نیست از تره خوان من / ز نا شد درستیت افغان من
چو زر کار زینت نباشد درست / قلم چون نگردد زرکار رست

غرابی که با من درشتی بود / همه دانش آن حرستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن / نشد رونق تازگیم از سخن

هنوزم کهن سرو دارد نوی / همان نقره چنگم کند خوش‌روی
هنوزم به پنجاه پیت از قیاس / صد در ترازو نهد حق‌شناس

هنوزم زمانه به نیروی بخت / دهد در به دامان و دیبا به تخت
ولی دارم اندیشهٔ سربلند / که بر صید شیران گریزم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم / خورد سینه روباه خرچگرم
چو هر سینه را کر به از دیک برد / چه سود ار عجوزه کند سینه خورد

جهانی چنین در غلط باختن / سپهری چنین در کش انداختن
به شصت آمد اندازهٔ سال من / نگشت ارچه خود اندازه حال من

همانم که بودم به ده سالگی / همان تو با من بد لالگی
گذشته چنان شد که بادی به دشت / فرو ماندم زود خواهد گذشت

درازی

درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گفتم و رفتم و قصه ماند
بگوید که او چون گذشت از جهان
که این بود مرد بسیار هش
گر از بیت گوران ندارم کتاب
وگر خشک شد روغنم در دماغ
خدایا تو این عقد بگسسته را
بپایان این سد اسکندری
دری چند ناسفته من سفتمش
چو برخواند این نامه را شهریار

حساب بس دارد دو دلو و چاه
ببازی نبی باید این قصه خواند
کند چاره خویش با همرهان
ز غوغای آن باد قندیل کش
ز گور شکم هم ندارم عذاب
به بی روغنی چون کنم در چراغ
برومند باغ هنر گشته را
به پیروز فالی و نیک اختری
بفرخ ترین طالعی گفتمش
خرد یاورش باد و فرهنگ یار
نظامی بروعایی آوازه باد
بدو فرخنده چون نام او

چو دلو آبی از چه بیارد فراز
نیوشنده به کز غم جان خورد
چو هم کاروانی درین خفتن
بیارد در چشم می فروشی خرم
گرم نیست پالوده نغز پیش
گرم نشکند گردش سال و ماه
ببی یاری اندر جهان یار باش
چو نام همایش فال مسعود باد
از آنجا که بر مقبلان نقش بست
هم این داستان یاد او شد بلند
بنظمی چنین نام او تازه باد
از آغاز او تا بانجام او

رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
که او نیز ازین کوچه گم کرد
همه کار خود باید ساختن
چو می چاره خود بخون رزم
کنم مغز پالوده را قوت خویش
مرا مومیایی بس اقبال شاه
شب و روزش از بد نگهدار باش
وزین داستان شاه محمود باد
عجب نیست گر مقبل آید بدست
هم او باد ازین داستان بهره مند

کتبه العبد المذنب الراجی
عبد الجبار غفر له فی سنه ۱۰۲۹


BIBLIOTHEQUE NATIONALE
R F
MANUSCRITS


BIBLIOTHEQUE NATIONALE
R F
MANUSCRITS















